



محمد علی سپانلو

# در جستجوی واقعیت

مجموعه ۲۱ جلد از ۲۱ نویسنده معاصر ایران

- |                       |               |                       |                       |
|-----------------------|---------------|-----------------------|-----------------------|
| نوروزیان و آنتونی بون | کس لوتی       | مهر نادرسی            | فراتر از نور          |
| پرواز جواهری          | اسیم خانکسار  | دختران خدای           | محمد آنتونی           |
| رضا طرطاج             | اسمر ایمن     | اسمر و پسران خدای     | اسمر جنتی جهان نیر    |
| عزیزان آفتی           | محمد محمد علی | فانی در آفتی          | محمد رضا عسکری        |
| عمر شاه ایمن          | آندرسون آنتی  | فانی روح خدای         | یار علی روز مقدر      |
| جانس مهر وین          | محمد باقری    | رضا خدای              | علی محمد نورانی       |
| آرامش آنتی            | اسمر و آنتی   | جان مولتی             | جان خدای              |
| نوروزیان و آنتونی بون | محمد باقری    | نوروزیان و آنتونی بون | نوروزیان و آنتونی بون |



# در جستجوی واقعیت



# در جستجوی واقعیت

«مجموعه ۳۱ قصه از ۳۱ نویسنده معاصر ایران»

انتخاب و حاشیه نویسی:

محمد علی سپانلو



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۷



## در جستجوی واقعیت

«مجموعه ۳۱ قصه از ۳۱ نویسنده معاصر ایران،

انتخاب و حاشیه‌نویسی: محمدعلی سپانلو

چاپ اول: ۱۳۷۷؛ حروفچینی: شرکت قلم؛ صفحه‌آرایی: مرجان رئیس‌دانه‌ای؛

لیتوگرافی: حمید چاپ: نوبهار؛ تیراز: ۲۵۰۰ نسخه

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

ISBN: 964 - 6174 - 92 - 2

شابک: ۹۶۴ - ۶۱۷۴ - ۹۲ - ۲

## فهرست

۷	پیشگفتار: در تدارک واقعیتی شخصی
۲۹	شهرنوش پاریسی پور: بهار آبی کاتماندو
۳۹	گلی ترقی: بزرگ بانوی روح من
۵۵	میهن بهرامی: حاج بارک الله
۷۹	غزاله علیزاده: دادرسی
۱۲۳	بهرام حیدری: رادیون
۱۸۷	نسیم خاکسار: شاخه بنفشه برای عدید
۱۹۷	محمود طیاری: کا کا
۲۰۷	محمد کلیاسی: ناگهان عبدالحسین خان
۲۲۱	رضا فرخفال: گردشهای عصر
۲۵۱	اصغر الهی: آخرین پادشاه
۲۶۱	جعفر مدرس صادقی: میز
۲۷۷	امیر حسن چهل تن: دیگر کسی صدایم نزد
۲۸۵	ناصر زراعتی: انیسه و اتولین
۳۱۵	محمد محمد علی: باز نشسته
۳۳۹	لیلی ریاحی: ساز چپ

۳۶۳	محمد رضا صفدری: سنگ سیاه
۳۸۳	اصغر عبد اللهی: در پشت آن مه
۳۹۷	اکبر سردوزآمی: آقا مهدی زیگزالدوز
۴۱۳	قاضی ربیع‌اوی: زخم
۴۲۷	بار علی پور مقدم: پاگرد سوم
۴۴۱	عباس معروفی: یک گل سرخ
۴۵۳	صمد طاهری: سفید مثل کف دریا
۴۶۵	رضا جولایی: قهوه قجر
۴۷۹	علی اصغر شیرزادی: غریبه و اقا قیا
۵۰۳	ابراهیم نبوی: دشمنان جامعه سالم
۵۳۱	منیر وروانی پور: طاووس های زرد
۵۵۱	علی مؤذنی: زنده در قاب
۵۶۳	علی خدایی: از میان شیشه، از میان مه
۵۷۹	شهریار مندنی پور: اگر فاخته را نکشته باشی
۶۰۱	محمد کشاورز: طعمه
۶۲۱	ابوتراب خسروی: گمشده

## در تدارک واقعیتی شخصی

[پیشگفتار]

بهتر است آفرینش ادبیات را به مانند پدیداری یک مجموعه بنگریم؛ آفرینشی بهره‌ور از فرهنگ بشری، و در روند ذهنیت و ابداع ملی، نه به شکل سرگذشت یا مراتب ظهور، دورانسازی و سپس بی‌رسم شدن و از سکه افتادن سبک‌ها.

به علت نظرگاه اخیر، بسیاری از متجددین، در مواردی از بررسی یا نقد آثار، به بیراهه می‌روند. مثلاً هنگامی که رمان معروف بینوایان را به بوتۀ نقد یا داوری می‌نهند نوعی با آن مقابله می‌کنند که گویی با داستانی واقعی سروکار دارند که بد ریخته شده و اکنون، با ظهور شیوه‌های تازه، فلز آن منسوخ گردیده است. اینان فراموش می‌کنند که نویسنده فرانسوی آدم‌هایی چون ژان والژان، ژاور، کوزت، ماریوس و تناردیه‌ها را در متن تاریخ ادبی و اجتماعی کشورش آفریده و به مخلوقات بشری افزوده است. آن‌هم چه افزودنی! برای آنکه آنها دیگر نمی‌میرند.

اگر داستان‌نویس ایرانی توانست نظیر نقاش قلمدان و پیرمرد خنزر پنزی، نظیر زری و مارال، یا مشد حسن و شازده احتجاب و جلال آریان کسی را بسازد و به ادبیات و مردم ایران معرفی کند، و این معرفی به گونه معرفتی دیرپا و شاید همیشگی در حافظه ملی و حتی حافظه جهانی درآید، آنگاه، برتر از

۱. مصرعی از شعر «ناو کوچک» اثر گلچین گیلانی.

وسواس‌های سبک و شیوه، می‌توان او را نویسندهٔ موفقی دانست.

پس گرچه در تدوین داستان‌های این مجموعه که از سال‌ها پیش آن را «بازآفرینی واقعیت» شناخته‌ایم، گهگاه به سبک‌ها و مکتب‌ها نظر می‌کنیم اما در ورطهٔ چنین تماشائی نمی‌افتیم و در آن غرق نمی‌شویم. این رودخانه‌ای است که باید از عرض آن گذشت نه از طولش. (اما آیا با یک بار از عرض رودخانه گذشتن، آن را شناخته‌ایم...)

□

در جستجوی واقعیت جلد دوم و دنبالهٔ بازآفرینی واقعیت است. انگیزهٔ تغییر یا تطوّر اسم، در این جلد، از این سؤال زاده شد که آیا هنر داستان‌مهمتر است یا زندگی داستان؟ اگر قصه‌نویس دیروز اساس همت خود را بر ترسیم و ارائهٔ لایه‌های آشکار و پنهان واقعیت موجود می‌نهاد و بر آن رنگی از یک تخیل شخصی یا یک تجربهٔ درونی می‌زد که می‌شد آن را فلسفه یا حقیقتی آویژهٔ نویسنده دانست خواه این رنگ در دیوارها به کار می‌رفت یا در سقف یا گونه‌ای تزئین بود نویسندهٔ متجدد امروزی که نسل او تجربهٔ رئالیسم چند وجهی را از سر گذرانده است، در گذار از واقعیت موجود، و گاه علیه آن واقعیت، می‌خواهد که حقیقت فردی یا فلسفی خویش را بیآفریند، گرچه در این راه، حتی در پی اتفاق و یا تصادفی برود که محصول همنهادی وضعیت‌ها یا ترکیب تصادفی کلمات است و، به تعبیر بالا، هنرنمایی را بر زندگی نمایی ترجیح بدهد.

□

از کمبودهای داستان‌نویس معاصر فارسی یکی هم این است که بسیاری از نویسندگان امروز، آنگاه که به طراحی زمان و مکان می‌رسند، اصل کار را

به معلومات خواننده اجازه می‌کنند و این یعنی ارجاع هنر به مسلماتی بیرون از اثر. این قبیل نویسندگان متوقعند که خواننده البته باسواد، همه آگاهی‌هایی را که درباره عصر و زمان یا محیط و جامعه خود دارد، به هنگام خواندن داستان به ذهنش متبادر کند و در حقیقت داستان نویسنده را تکمیل کند. مکانیزم این تکمیل چیست؟ در عوض چیزی که نویسنده نگفته یا ننوشته خواننده یک واقعیت بیرونی بگذارد و جای خالی را پر کند. اما داستان‌های بزرگ معاصر کمتر چنین توقعی از خواننده دارد؛ قصه‌نویس یا رمان‌نویس موفق زیر پای آدم‌هایی که می‌آفرینند زمین می‌آفریند و برگرد آنها جامعه و تاریخ می‌سازد و هنر بزرگ اوست که، در پایان داستان، خواننده آن چنان زمان و مکان را باور کند که پندارد قبل از خلق اثر نیز، کلیتی درست به همین شکل، وجود داشته است. چنین است دوبلین «جوین» و دوران انقلابی «مالرو» و دادگستری «کافکا» و ایتالای «همینگوی» (و این البته فرق دارد با اشخاص یا فضا‌های ذاتاً تمثیلی یا فیکشن<sup>۱</sup> نظیر میکرومگاس ولتر، لی لی پوت سوفت، ماکوندوی مارکز و غیره).

پس اگر خواستار روشنی بیشتر باشیم، بایدمان گفت که «در جستجوی واقعیت» در ژرفنای نامش، تحریک و تشویق نویسندگان را نهفته است به خلق فضا و تاریخ به ساختمان مکان و زمان، بی‌چشمداشت به تخیل خواننده، یا از آن بدتر به معلومات قبلی او. البته خواننده خوب، خواننده‌ای است با تخیل؛ اما این تخیل، نه به جهت جایگزینی کمبود اثر ادبی که، باید از جهت بسط آن در زندگی و دادن ابعاد متنوع بشری به آن به کار رود.

در این کتاب نمونه‌هایی می‌یابیم از سی و یک قصه‌نویس دیگر ایرانی که اغلبشان در پی آن بیست و هفت نفر (نویسندگان) که در جلد اول نام برده شده‌اند) پا به عرصه ادبیات فارسی نهاده‌اند. می‌گویم اغلبشان، زیرا چند تنی از این شمار در عمل می‌بایستی در جلد اول قرار می‌گرفتند. فرض ما از آغاز بر

این بود که جلد دوم آثار نویسندگان را در بر خواهد گرفت که پس از سال ۱۳۵۷، در سطحی حرفه‌ایی، تثبیت شده‌اند. اما این فرهنگ، معدودی از سی و یک نفر نویسندگان این کتاب را در بر می‌گیرد، و این مهم نیست زیرا فقط یک بی‌نظمی شکلی است؛ مهم آن است که «در جستجوی واقعیت» بتواند تنور و توسعه زمینه‌هایی را که در کار گذشتگان وجود داشت در هنرنما نشان دهد. زیرا در همان حال که رشته‌های آشکار و نهان یک اثر، با تاریخ عمومی اندیشه یک ملت و با قوانین یا عرفیات تاریخ ادب و محیط آن، بررسی می‌شود، این مسئله نیز چشمگیر است که، در کلینی به این شکل، بجز مسائل زیباشناسی می‌توان مفهوم آرمانی و اخلاقی یک دوران را جستجو کرد. مفهومی که نظرگاه‌های عام ادب را در یک نوع خاص ادبی (در اینجا قصه کوتاه) نسبت به انسان، سنت، زیبایی، اجتماع و آینده تبیین می‌کند. و در عین حال کمترین فایده‌اش این است که گونه‌ای رشد کمی و کیفی در نگرش داستانی به زندگی و در تدارک ساخت هنری یک قصه کوتاه ارائه می‌دهد.

□

تهیه چنین مجموعه‌هایی اگر درست انجام شود کاری سهل و ممتنع خواهد بود، یعنی پس از قرائت کتاب خواننده آن را فرآورده‌ای طبیعی و عادی می‌انگارد؛ آن چنان عادی که شاید به یاد نیاید چه عیب و آکها، چه سستی و کاستی‌ها، و چه خسران‌هایی می‌توانست در کار موجود باشد که نیست. مُحَرک نگارنده، در تدوین این مجموعه، آگاهی بدین نکته بود که جای چنین متون لازمی در بیشتر زمینه‌های تفکر و فرهنگ معاصر ما از شعر و نمایشنامه و سینما و تئاتر و نقاشی گرفته تا فلسفه و روزنامه‌نگاری و نقد و تحقیق خالی است. دانشجویان و علاقمندان این رشته‌ها از سویی، و محققان بیگانه از سویی دیگر، اگر بخواهند مثلاً پیرامون نقاشی ایران پژوهش کنند حتی به یک کتاب برنمی‌خورند که نام و سرگذشت مختصر نقاشان قرن اخیر ایران را از صنیع الدوله و کمال‌المنک گرفته تا سعیدی و سپهری و محصل یکجا در خود

گرد آورده باشد. کدام کتاب است که حاوی فهرست و زندگی نامه مختصر محققان متجدد ما از اعتماد السلطنه تا زرین کوب باشد؟ پس تهیه مجموعه هایی از این دست، فریضه ای است برای کسانی که بتوانند سود خویش را مدتی فراموش کنند و نه به خاطر تبلیغ فردی بلکه برای آموزش خواهندگان و دانشجویان هنرها و اعتلای فرهنگ ملی قلم بزنند؛ قلم زدنی که بیشتر معرفی و تبلیغ دیگران خواهد بود، دیگرانی که بعدها از شما طلبکار خواهند شد، زحمت بی اجر، نوعی واجب کفائی که هرکس آن را به جای آورد از گردن دیگران ساقط خواهد شد و در عین حال دعوی دوست داشتن مردم و سرزمین خویش از حد ادعا بیرون خواهد آمد.

□

شمار گزینه های نظم و نشر که از آغاز تا کنون در تاریخ ادبی ما گردآوری شده است مسلماً به یک عدد سه رقمی می رسد. اما نگارنده در میان این جنگل انبوه شاید بیشتر از دو سه مجموعه بسامان و مرتب شناسد<sup>۱</sup>، که با احتراز از درازنفسی و باوه گویی و بدون ملاحظات غیر حرفه ای (مثلاً روابط فردی و گروهی یا ولایتی) توانسته باشد در گزینش خویش به نوعی نظم درونی برسد و دست کم چند اصل اساسی را رعایت کند:

الف — ملاحظه یک سیر تاریخی.

ب — ملاحظه یک سیر اسلوبی.

ج — دقت در انتخاب نمونه هایی که این جریان تاریخی و اسلوبی را بطور صحیح توجیه کند.

طبعاً دستکار اسلاف و الاتیاری که هرچه را تبرعاً و تصادفاً می دیدند و بد نبود که در دفتر بغلی خود یادداشت می کردند، در کتاب گزینه های شان ردیف

۱. از آن جمله است هزار سال نشریاری (به کوشش کریم کشاورز). شمر نو از آغاز تا امروز (به کوشش محمد حقوفی) و ...؟



کرده‌اند، یا جنگ‌ها و منتخبات معاصرانی که کتبی را از آثار دست دوه همشهری‌ها یا همسایه‌های خود می‌آکنند در حالی که آثار دست اول را بعضاً فراموش کرده‌اند، نه تنها نظم درونی ندارد، بلکه در آشفتگی خویش نیز به فرار آشفتگی پایبند نیست.

لما از نظر تاریخ ادبیات، نظم درونی چنین مجموعه‌هایی عبارت است از تدارک یک مدخل تاریخی، سپس حرکت در طول تاریخ، همراه با گزینش نمونه‌های معرف از سبک‌ها و اسلوب‌ها، و در نتیجه تدارک سیمای تاریخی و استوایی موضوع تحقیق. در دورانی که منظور نظر بوده است. بدین طریق در اتزای رودخانه یعنی نگاه طولی ما نمونه‌هایی را به دبدرس می‌آورد که، براساس ترتیب آفرینش و موقع ارائه به جامعه، نشانه تاریخ واقعی خویش است و از زاویه یک نگاه عرضی، تحولاتی را که کمابیش در سبک به وجود آمده است، آن هم به شکل روبه تکامل و با ترتیب اولویت ورود به صحنه نشان می‌دهد. گاهی برگزیننده می‌تواند قصه‌ای را به اعتبار اینکه بیست سال پیش نوشته شده است و در کتاب خویش نقل کند اما همان داستان را اگر محصول امروز باشد کنار بگذارد. لحظه‌ای است دقیق و حساس، زیرا ممکن است که این خط‌پیش آید که پژوهش ما گرفتار بازی ظهور و سقوط سبک‌ها بشود؛ اشتباهی که امروزه برخی از معاصران دچارش می‌شوند، و برخی از ساخت‌ها یا فرم‌های ادبی را به صرف اینکه متعلق به قرن ما یا نسل حاضر است دارای حقانیت می‌دانند، کاری که مخالطه هنر با علم است؛ علم که در قلمرو مسلمات کار می‌کند و آخرین دستاوردهای آن تا وقتی که خلأش ثابت نشده اعتباری بی‌تردید دارد؛ حال آنکه هنر اساساً با عناصر فرار و ناپایدار درآمیخته است و شکل‌های آن گاهی به تعداد ارواح آدمیان، تعاریف متفاوت می‌پذیرد. پس یادآوری کنیم که در هر حال توجه ما به ارگانیسم زنده ادبیات بوده است، و به عیار درونی آن، یعنی آن ماده‌ای که بر اثر گذشت زمان فاسد نمی‌شود. اگر این ماده را فراموش کنیم ممکن است که، براساس نوعی تجدد مکانیکی، به حذف کنار رفتگان بیاغازیم و بدون توجه به

ابداعات تکرار ناپذیری که در عین حال با تحول سبک و تکامل تاریخی هنر رابطه دارند بسیاری از آثار را با زدن یک نشانه «کهنگی» بر آن حذف کنیم. به هر حال در این کتاب، و سلف آن، رجحان فقط در مورد وضع مساوی پیش آمده است، در وضع مساوی اثر سابقه دار مقدم است.

□

اینک می‌گوئیم که شکل تدوین و محتوای این کتاب در نگاه نخست طبیعی و عادی به نظر می‌آید زیرا در حقانیت چیز شگفت‌آوری نیست. اما شاید خواننده کم تجربه به سادگی در نیابد که تا چه حد چشم انداز آن ابداعی و اندیشیده است. آنان که بعدها از هر نکته کوچک در شکل بندی، ترتیب و تواتر و تحلیل‌های «در جستجوی واقعیت» چند صفحه کتاب خواهند ساخت البته در بیگانه‌ی خواننده شریک نخواهند بود. همین‌طور است قالب مطالعات این کتاب در بررسی قصه نویسی ما، یعنی همان شکل بندی که شاید مسیر پژوهش‌های بعدی گردد.

□

دوست ندارم به شیوه‌هایی که اخیراً رایج شده است مقدمه کتاب را به منازعه یا تسویه حساب بيموقع، باز کردن مشت دیگران یا هم‌آوردجویی بیالایم. همه اینکارها که گاه لازم می‌نماید جایش در قلمرو روزنامه‌نگاری است نه مقدمه یک کتاب فنی؛ مگر آنکه بتوان ثابت کرد که طرح چنان مسائلی ناگزیر بوده است. ایقانم را با نمونه آوردن به محک نمی‌گذارم، اگر فرصت شد، در همان قلمرو به موضوع خواهم پرداخت.

□

«در جستجوی واقعیت» اساساً با قصه نویسانی طرف است که با عنایت

به اثر انتخاب شده‌اند، حال آنکه در بازآفرینی واقعیت شاخص انتخاب نویسندگان، تثبیت شدگی‌شان در اذهان معاصر بود. آنجا معیار اصلی گزینش، شخص قصه‌نویس بود، اینجا بیشتر قصه یا کتاب بخصوص است. پس گهگاه با تازه‌کارانی روبرو می‌شویم که از لحاظ انتشاراتی کارنامه‌ی تقریباً سفید دارند. اگر در جلد اول به اعتبار تداوم و پشتکار برخی قصه‌نویسان، که نامشان را در تاریخ ادبیات ما ثبت کرده، گاه، به ناچار قصه‌هایی آوردیم که البته از متوسط بالاتر بود، اینجا دیگر نمی‌توانیم از یک تازه‌به‌عرصه آمده کار متوسط بپذیریم. موهبت استعداد، به خودی خود، برای تقرینش قصه‌های عالی کافی نیست. همراه با این موهبت که داشتن آن لازم است نویسنده باید تجارب با اطلاعات درونی شده پیرامون پیچیدگی‌های زندگی داشته باشد. تشخیص این مایه از تجربه، در برخی از نویسندگان این کتاب، فعلاً مقدور نیست. ولی ما به کار نقد نپرداخته‌ایم بلکه کوشیده‌ایم یک قالب مطالعاتی، از بهترین امکانات موجود، برای آینده بسازیم.

□

برخی از خوانندگان هشدار می‌دهند که تحلیل مفصل موضوع، گره قصه را برای خواننده باز می‌کند، برخی دیگر ما را به نقد قصه‌ها توصیه می‌کنند نه به تحلیل آن.

یاد آور می‌شوم که در این کتاب وظیفه اصلی خود را «معرفی» دانسته‌ام، از این رو به عنوان فروتنانه «حاشیه‌نویسی» بسنده کرده‌ام. زیرا بر این باورم که نخست می‌باید مواد لازم برای شناخت، از طریق گرد آوردن نمونه‌های مکفی و مقنع، چه در زمینه تاریخ چه در زمینه سبک، فراهم آید سپس به نیروی اطلاعات موجود و در روشنائی اخبار کامل، به کار نقد پرداخته شود. نقد نمونه‌های پراکنده، که جای خود را در وضعیت کلی ادب نشان ندهد، با فرض صحت خود نقد، در نهایت به گمراه کردن خواننده و دادن استتاج‌های ناقص و غلط به او می‌انجامد.

اما در مورد باز شدن گره داستان، در برخی از لحظات معرفی، افشای راز امری است ناگزیر، چرا که بدون اشاره به رویدادهای اصلی قصه، مشکل بتوان آن را بررسی و تحلیل کرد؛ خواه بررسی را در اول داستان بگذاریم خواه در آخر، خواننده دوست خواهد داشت پیش از خواندن کل اثر معرفی یا تفسیر کوتاه آنرا بخواند و لابد چنین خواهد کرد.

کوشیدم بجای قضاوت بدون تحلیل که رسم زمانه است به تحلیل بدون قضاوت اکتفا کنم؛ قضاوت‌هایی که گاه به شکل دستور جباران در می‌آید تا معرفت به کار ادب، چرا که گاهی در ژرفنای منش مدنی یک مفسر یا منتقد بیطرف نما یک پیشداور جزم‌اندیش پنهان شده که نقد را تبدیل به هجو اثر می‌کند. نقش انتقاد شناسائی ادب و هنر به مثابه سرزمین ارزش‌هاست. بنابراین پیش از هر کار، باید واقعیت اثر را شناخت و با کشف قرار و قاعده درونی اش به راز آن نزدیک شد و البته کشف راز اثر ادبی با مذاقه در تمام ابعاد آن صورت می‌پذیرد و نه فقط با غور در ساختار آن. این شناخت هم به خواننده هم به خود صاحب اثر کمک می‌کند: خواننده از لذت عمیقی که در کشف اسرار آثار هنری نهفته است برخوردار می‌شود زیرا روشن کردن اثر آن را غنی‌تر می‌کند و در همان حال نویسنده، که به توفیق اثرش متقاعد شده است، اطمینان به نفس می‌یابد که گام بعدی را با خطر کردن بیشتری بردارد.

بی شک من نیز تحلیل‌کننده بی‌طرفی نیستم، زیرا در این سرزمین به دنبال کشف ارزش‌هایی رفتم که گاه اخلاق است گاه واقعیت، گاه تازگی، و اغلب این همه را دروازه ورود به مرکز یک حادثه زیبا دانسته‌ام. همچنان که در مقدمه جلد اول زمینه‌ها و خاستگاه‌های اجتماعی قصه‌ها را در وجوه گوناگون زندگی معاصرمان نشان داده‌ام در اینجا هر داستان را به عنوان یک واقعیت، محصولی از یک انسان تاریخی، اجتماعی و روانشناختی برگزیده‌ام. می‌دانسته‌ام که یک قصه‌نویس خوب با بریدن و تدوین لحظه‌هایی از زمان می‌کوشد تا تصویری از نیل آدمی به ابدیت رسم کند. به تعبیر سارتر: نویسنده که جزئی از جهان است بر آن سراسر است که خود به جهانی جداگانه

تبدیل گردد. البته با جمع‌بندی ویژگی‌های اثر، شاید امکان قضاوت انتقادی فراهم می‌شد. اما از آنجا که به شناخت تمام ویژگی‌ها نائل نیامده (و اصولاً اینکار به نظرم نزدیک به محال بوده است) جز با استثنائات زاده اجبار، از قضاوت انتقادی خودداری کردم. با آنکه مراقب بوده‌ام هیچ اصلی را قبل از تجربه آن در خود اثر، مناسط بررسی قرار ندهم اما می‌دانستم که در وفاداری به روش تحلیلی نباید غلو کرد، چون در آن صورت ممکن است اثری را بیرون از علل خودش بررسی کنیم. اگر در نهایت ذوق است که داوری می‌کند، باید مراقب بود که ذوق شخصی تبدیل به نظریه استبدادی و تحمیل ملاک‌های غیر ادبی نشود. بعضی از فلاسفه می‌گویند: «روح کافی نیست ولی بدون روح نیز چیزی وجود ندارد.» و به گمان من روح بیشتر در مطالعه کیفیت آثار ادبی به دست می‌آید تا در شناسایی علیت آن. هنوز هم لازم است نخست بدانیم چه چیزهای با ارزشی داریم تا بعد به تفاوت ارزش‌های آن برسیم و این چنین است نوعی کوشش در جهت خدمت به ادبیات ملی.

□

در تابستان سال ۱۳۴۹، در مقاله‌ای پیرامون چند رمان تازه چاپ نوشتم: «آیا واقعاً دوران عروج داستان‌نویسی می‌آید، چیزی که در سال‌های گذشته تحت الشعاع شعر قرار گرفته بود؟ فرم منطقی و پر زحمت داستان ما به ازائی است در مقابل ساده‌انگاری‌های شعر عاطفی<sup>۱</sup>»

پرسش من در مورد عروج داستان در حقیقت گونه‌ای پیش‌بینی بود که به تحقق پیوست. آن مقاله را برای یادآوری از چند داستان تازه چاپ (درازنای شب. از جمال میرصادقی - طوطی. از زکریا هاشمی - منم چه گوارا هستم. از گل‌ی ترقی) نوشته بودم و به عنوان بهترین داستان‌های آن سال‌ها، از «سنگرو قمقمه‌های خالی» نوشته بهرام صادقی، «مدومه» نوشته ابراهیم گلستان (به عنوان اوج فواره و پختگی مطبوع خمیر مایه داستان کوتاه) و «سووشون» نوشته

خانم سیمین دانشور (به عنوان زمینه واقعی رمان فارسی) نام برده بودم. در سال ۱۳۴۹ برای پژوهنده داستان نویسی فارسی، نمونه های قابل بحث به انگلستان دو دست نمی رسید و اکنون رشد کمی ادبیات داستانی ما به پایه ای رسیده است که می توان از ده ها مورد نام برد. کوشیدم در زمینه داستان نویسی، که کمتر بیم پیشداوری از سوی من می رفت، به سهم خود راه را برای این رشد فرا آینده تسهیل کنم.

در آن روزگار یک نویسنده جوان یا یک استعداد دور افتاده ولایات در برخورد با مقالات و نقدهای ادبی جرأید پایتخت، که اغلب صفحات بسیار را فقط به یک نویسنده اختصاص می دادند، دچار وازدگی و بی میلی به ادامه کار خود می شد، زیرا خویشان را در برابر قله های دسترس ناپذیری می یافت. جد و جهدی لازم بود که نویسنده جوان از آثار قابل قبول و دارای ارزش های نسبی همسن و سال های خود خبر یابد تا آنجا که بتواند، در آن هنگامه، مرعوب چند نام معروف نشود و برای خود نیز نقشی بشناسد، و در عرصه هنری که می توانست از حلقه تلاش های منفرد فراتر رود و به گستره یک نهضت فرهنگی رسد، شجاعت انتخاب راهی ویژه را بیابد. «در جستجوی واقعیت» آخرین برگ این کوشش بیست و اندی ساله به شمار می آید.

□

در جستجوی واقعیت تازه ترین گزارش منظمی است که می تواند وضع موجود داستان نویسی ما، مراحل فتح شده آن را، امکانات آینده و حتی سرزمین های نامکشوف، جاهای خالی و راه های نرفته را نشان دهد.

چند نمونه برای روشن شدن این مدعا می آورم: در اوایل داستان نویسی جدید ایران، در حوزه مشروطیت، قصه نویسان ما — در حد کارشان مقلد مکتب رمانتیک بودند. دو دهه گذشت تا توفیق صادق هدایت داستان های «کافکاوار» را عمومیت داد و همزمان با آن نوعی قصه را که میان ناتورالیسم و ژورنالیسم، آونگ وار، نوسان می کرد. بعدها برخی «همینگوی وار» نوشتند

بعضی «فاکنروار» و در سالهای اخیر شیوه «مارکزین» باب روزه شده است. (البته مقصودم در همه این موارد تقلید صرف نیست، که هیچ ارزشی در اثر باقی نمی‌گذارد، بلکه نوعی الهام یافتن را در نظر دارم: جرقه‌هایی که پستوهای تاریک ذهن نویسنده را ناگهان روشن می‌کند. از آن جمله ترجمه آثار مارکز که نویسندگان ما را به استفاده از گنجینه غنی فرهنگ عامیانه و احادیث و افسانه‌های بومی برانگیخت، یا متقابلاً همان جرقه‌ای که کتاب هزارویکشب در ذهن «بورخس» زده است.)

در جلد اول این کتاب در بررسی داستان‌های بزرگ علوی و سپس بهرام صادقی، هوشنگ گلشیری و بعضی دیگر، شکلی از توطئه قصه‌های کارآگاهی را (که عنوان استشهادی و استعلامی برای آن پیشنهاد کردم) نشان دادم؛ که در عین حال اشاره به نوعی «جای خالی» بود که اتفاقاً نویسندگان بعدی بدان اقبال کردند. یا در معرفی قصه‌های جواد مجابی و امیر حسین روحی از تلاش اینان در خلق نوعی قصه، به عنوان تدارکی برای امروزی کردن فرم حکایات رمزی قدیم ایران، یاد کردم که ترکیبی از ساختمان قصه قدیم با تکنیک‌های جدید داستان‌نویسی غرب مراد بود. این نیز اشاره به نوعی جای خالی بود، در کتاب حاضر نیز باز یافت فرم مینیاتوری ایرانی در برخی آثار یا تحلیل قصه‌های «گزارش‌گونه» که می‌تواند در سبک خوش-تکنیک‌ترین قصه‌نویسان معاصر امریکا، مثلاً «ایزاک سینگر» به حادّه هنری منجر شود از همین مقوله است. اشاراتی که ممکن است برخی از استعداد‌های جوان را که جویای زمینه‌های منحصر بفرد یا راه‌های کمتر کوبیده شده هستند متوجه امکانات تازه‌ای کند.

در مقابل می‌توان به نویسنده جوان هشدار داد که برخی از شیوه‌های مُد روز بر اثر تکرار به حد اشباع رسیده است. چند سال پیش تقلید از مکتب رئالیسم «گورکی وار» عمومیت شگفت‌انگیزی داشت، اما چرا امروزه فقط نمونه‌های نادری از گرایش پارینه می‌بینیم؟ زیرا که آن شیوه به دلائل گوناگون به اشباع رسید و حتی پوسیدگی در آن رخنه کرد. در حال حاضر نیز

زمینه‌های اشباع، در بعضی گرایش‌های مرسوم روز، دیده می‌شود. یکی از شیوه‌هایی که طی سال‌های اخیر، پس از معروفیت بعضی از داستان‌نویسان مدرنیست، عمومیت یافته تلاش برای محدود کردن یا حتی حذف راوی است و پرداختن به نوعی محاکات و محاکمه درونی در نفسانیات گوینده داستان، که در حقیقت همان منظور نویسنده بوده است، نه جریانی که روایت می‌کند. حالا باید اشاره به یک «جای پر شده» کرد. می‌دانیم که ساختارگرایان، امروزه این شیوه نوشتن را (که در واقع اثر را به شکل نوعی شیء درمی‌آورد) به عنوان دستاورد عصر صنعت و تکنولوژی عمومیت و حقانیت می‌دهند؛ ولی به نظر من این تلقی به معنی بردن ادبیات به قلمرو تکنیک صرف و پیراستن آن از جوهر انسانی است و به هر حال مسئله حذف یا محدود کردن راوی از دایره سبک شخصی برخی نویسندگان تجاوز نمی‌کند و نمی‌توان آن را به شکل بخشنامه برای دیگران صادر کرد. آن عده از نویسندگان تازه کار که این شیوه را نصب العین خود کرده‌اند باید بدانند که، با تقلید، وقتشان را تلف می‌کنند. سرنوشت مکتب‌های بخشنامه‌ای چیزی بهتر از ناتورالیسم «زولا» نخواهد شد که فقط به خاطر استعداد و هنر شخص زولا در آثار خود او ماندنی شد، نه به علت تجزیه و تحلیل‌های ناتورالیستی او در رمان‌هایش، چرا که هیچ کدام از مقلدان او به جایی نرسیدند. نویسندگان جوان باید مراقب باشند که تجربه شخصی یک نویسنده موفق آنچنان سده راه‌شان نشود که دیگر نتوانند تجربه منحصر به فرد خود را کسب کنند و به نوعی استقلال برسند.

حتی اگر بر آن باشیم که بر اساس فلسفه‌های طبیعی علوم معاصر، به محصولات ذهن انسان، و از آن جمله ادبیات، بنگریم خواهیم دید که این گونه ساخت‌ها ارگانیسم شخصی خود را در یک نظام کیهانی از دست می‌دهند، در عوض تکامل کیهان را که اساساً از سادگی به سوی پیچیدگی است الگو می‌سازند. در این حالت ادبیات یا هر اثر فکری و هنری، تنها در حد یک «شکل» باقی نمی‌ماند. بلکه تمام پیچیدگی‌های متحرک جهان را در ساخت خود منعکس می‌کند. در این صورت فرق اصلی یک محصول انسانی با دنیای فیزیکی ماشین یا دنیای ارگانیسم موجودات زنده آشکار می‌شود. زیرا



نمی‌توان نقش آدمی را با چرخ مکانیک یا نقش ساده‌ی یک یاخته در درون ارگانیزم بدن یکسان پنداشت. نقش آدمی پیچیده و پویاست، در حالی که یاخته کم اهمیت پوست همیشه همان یاخته پوست و یاخته مهم‌تر مغز همیشه همان یاخته مغز باقی می‌ماند. بدین سان تحول و تغییر که قانون حاکم بر پدیده‌ها و نظام‌ها است، قانون خلق هر فرآورده ذهنی انسان خواهد شد. در چنین فرآیندی شگفت‌آور نیست اگر به جای شکل از «معماری درونی» یا «روح» سخن بگوییم.

□

رشته «واقعیت‌ها» که با نام و کار نویسندگان با سابقه و تثبیت شده آغاز شده بود، در پایان، نمایشگر چهره کسانی است که آثار اندکی انتشار داده‌اند. اما همین اندک خبر از ذهنی فعال می‌دهد که روبه فردا و آینده دارد.

اکنون با نگاهی سراسری بکوشیم برخی از عناصر مشترک آثار اینان را، که برگزیدگان و نمایندگان نسل جدید قصه‌نویسان ما هستند، به شکل گونه‌ای مکتب یا «پیش‌مکتب» شناسایی کنیم.

در سال ۱۳۵۸ در بررسی داستان‌های چاپ شده آن سال‌ها، اصطلاح «مکتب خوزستان» را پیشنهاد کردم.<sup>۱</sup> این اصطلاح ناظر بود بر ویژگی‌های مشترکی در کار گروهی از قصه‌نویسان که عمدتاً از خاستگاه مشترک آنان نشأت می‌گرفت. من نوشته بودم: «محیط جنوب غربی ایران، به خصوص بخش صنعتی آن که تضادهای جهان معاصر را یکجا کنار هم دارد، بهترین آزمایشگاه بوده است برای آزمون سبک نویسندگان رئالیست آمریکایی میان دو جنگ، در یک فرم بومی و ایرانی. اقلیمی سوزان و وحشی که در آن شبیح صنعتی عظیم چشم انداز را مسدود کرده است، مجموعه متلونی از بدوی‌ترین طبایع تا تربیت شده‌ترین واکنش‌های شهرنشینی ... اینها همه به برخی از

۱- گزارش یک‌کاله داستان‌نویسی ایران، مجله اندیشه آزاد، شماره اول بهمن ۱۳۵۸.

بهترین قصه‌نویسان معاصر ما فرصت داده تا مکتب قصه‌نویسی خوزستان را پدید آورند ... ترکیب دلپذیر مرارت و وحشت و پاکبختگی ... می‌توان گفت که جغرافیا سبک آفریده است ...» و در توضیح آن می‌افزایم که در حقیقت یکی از تظاهرات عینی این سبک، پدیداری یک زبان ترکیبی است: یک زبان عامیانه و غنی (که در عین حال گاهی الکن و تثنی‌زن است) با زبان و بیان تحصیل کردگان مثل شیر و شکر درآمیخته است. و به خاطر همه این امتیازها به نظر من سهم نویسندگان جنوب ایران، نخست بچه‌های خوزستان، و پس آنگاه بچه‌های بنادر جنوب غربی تا بندرعباس، در قصه‌نویسی معاصر ما، جانشین ناپذیر است.

مدرنیزم داستان‌های فارسی عمدتاً مرهون مکتب داستان‌نویسی خوزستان است، حتی دست به قلم‌هایی که زاده محل نبودند چون قلمرو جغرافیایی اثر خود را در جنوب قرار دادند زیر تأثیر نادیدنی جادوی منطقه، معماری آشنا و در عین حال دشوار قصه‌نویسی خوزستان را برگزیدند، زیرا واقعیت سحرانگیز خود را بر روابط آدم‌ها و طراحی صحنه‌ها تحمیل می‌کرد. ابراهیم گلستان شیرازی در «متومه» و محمود دولت‌آبادی خراسانی در «باشبیرو» و اسماعیل فصیح تهرانی در «شراب خام» از آن جمله‌اند. از همه جالب‌تر «غلامحسین ساعدی» بچه تبریز دور دست، مجموعه‌ای از مهم‌ترین قصه‌هایش «ترس و لرز» را در هوای رؤیاگون یا کابوس رنگ جنوب نوشته است. این مجموعه، گذشته از مشخصات نثر و لغات خاصی ساعدی، در مقایسه با شماری دیگر از داستان‌های او گویی متعلق به نویسنده دیگری است. «ترس و لرز» نمونه جالبی است از تأثیر خاص جغرافیای جنوب (که با نوع کار سه نویسنده اخیرالذکر فرق می‌کند) اقلیمی که گویی منش نویسنده را دگرگون می‌سازد یا چشم سومی به او می‌دهد، یا قلب دومی را در او کشف می‌کند و به کار می‌اندازد.

فرا یافت «مکتب خوزستان»، بعدها در نوشته‌های دیگران گاه به شکل «مکتب جنوب» و گاه به قیافه «ادبیات اقلیمی» (که آن اصطلاح نیز

پیشنهاد خود من است<sup>۱</sup>) ظهور کرد. به هر حال این واقعیت آماری که حدود یک ثلث نویسندگان کتاب حاضر زاده جنوب ایران هستند، نظر مرا در مورد نقش مکتب خوزستان، در تجدد و تکامل داستان نویسی فارسی، تأیید می‌کند. اما در این جا مسئله دیگری پیش می‌آید؛ آیا چنین واقعیتی — یعنی مکتب خوزستان — به تنهایی می‌تواند ادامه یابد؟ یا این که رشد آن موکول به برخوردی تحلیلی یا مقابله‌ای دیالکتیک با نظرگاه‌های دیگر خواهد بود؟

بی‌تردید اگر یک مکتب خوزستان (که پدران آن صادق چوبک و ابراهیم گلستان و بعدها ناصر تقزایی بودند) در داستان نویسی ایران مشخص گردد، در مقابل آن یک «مکتب اصفهان» (که پدران آن بهرام صادقی و بعدها هوشنگ گلشیری بودند) نیز مشخص خواهد شد. برای شناخت رابطه این دو نظرگاه، می‌توان در تضادهای آنها نگریست.

مکتب خوزستان، پیش از هر چیز مکتبی برون گراست؛ و مکتب اصفهان مکتبی درون گرا. اولی بر مقدار عینیت می‌چرخد، دومی بر مدار ذهنیت. طبیعتاً در بسیاری از محصولات این دو گرایش، تفکیک کامل امکان ندارد، ولی البته غلبه عناصر به چشم می‌آید. نه اینکه در مکتب خوزستان روایت ذهنی وجود نداشته باشد (یا به عکس، مکتب اصفهان فاقد روایت عینی باشد) ولی داستان‌نویس جنوبی همواره با یادآوری عینیت‌ها به خواننده کمک می‌کند تا بر موضوع احاطه یابد؛ یعنی در فرجام به واقعیت برمی‌گردد. نویسنده جنوبی اساساً نشان می‌دهد (نمونه را می‌توان به قصه‌های بهرام حیدری - اصغر عبد‌اللهی و محمد رضا صفدری در همین کتاب نگریست)

در مکتب اصفهان، برعکس، رجوع به واقعیت برای تهیه زمین مدرسه فرم گرا صورت می‌گیرد. خواننده اغلب در مارپیچ روایت یک نفر یا هزارتوی روایت چند نفر سرگردان و غرق می‌شود. اما روایت، اهمیت درجه دوم دارد، مقصود نویسنده ترسیم شکل مارپیچ یا هزارتو بوده است. نویسنده پیرو مکتب اصفهان اغلب القاء می‌کند (نمونه را می‌توان به قصه‌های

۱. مقالة «شعر اقلیمی در آواز خاک»، بررسی اشعار «منوچهر آنتی»، مجله بررسی کتاب، دیماه.

محمد کلباسی و رضا فرحفال یا علی اصغر شیرزادی در همین کتاب نگریست.

البته نمی‌خواهیم بر اساس جغرافیا مکتب‌سازی کنیم، ولی بد نیست به اشاره برگزار گردد که برخی نویسندگان اهل فارس، امروزه داستان‌هایی می‌نویسند که گویی در میانه این دو گرایش قرار گرفته است.

بعد می‌رسیم به آنچه که شاید بتوانیم «مکتب تبریز» بنامیم و اگر در بین اهل قلم شواهد متعددی ندارد، مشکلی نیست. غلامحسین ساعدی بارزترین نماینده این مکتب است و تأثیر غیرمستقیم او را در بسیاری نویسندگان بعدی، به ویژه قصه‌نویسان تهرانی می‌توان دید. مشخصه اساسی این گرایش، کاربرد نوعی بُعد تمثیلی و رمزی در قصه بود. ساعدی قالب داستان امروز را بیشتر از تمام نویسندگان معاصرش به نقل‌ها و افسانه‌های محلی و حکایات نتیجه‌دار و عبرت‌آموز بومی (بخصوص بومی آذربایجان) نزدیک کرد. در همین ادامه می‌توان گفت که مکتب تبریز، بیشتر از تمام مکاتب، رابطه‌ای نهان با ادبیات سیاسی و انتقادی عصر مشروطه دارد. مثل همان ادبیات و به سبب نقل‌گویی قدیم، نشر ساعدی نیز، ساده و مستقیم و بدور از شگردهای نویسندگان مدرنیست، تنها به گونه یک ابزار بیان عمل می‌کند و سراسر به قلب موضوع می‌زند.

در اوائل دهه چهل، نوعی هماهنگی در توصیف در قصه‌نویسی نوگرایی گیلان مشاهده شد که نمونه‌های آن اغلب در روزنامه «بازاررشت» ارائه می‌شد. وجه مشترک این گرایش (البته ضعیف) تأکید بر عناصر اقلیم و جغرافیای شمال ایران (مثلاً رطوبت و باران) است، که بیشتر از یک عامل رنگ‌آمیزی صحنه عمل می‌کند، یعنی بر آن است که ابعاد روانشناسی آدم‌های داستان را تقویت کند. گرچه این گرایش تداوم صریحی نیافت اما شاید بتوانیم از «مکتب گیلان» و نویسندگان شاخص آن نظیر اکبررادی، محمود طیار، احمد مسعودی و ... نیز نام ببریم. داستان «پشت شیشه، پشت مه» در همین کتاب در موجی از گرایش یاد شده غوطه می‌خورد.



طبقه بعدی‌ها به همین جا پایان نمی‌یابد. طرح چنین مباحثی، با همهٔ واقعیت نسبتاً مشکوک و ناپایدار آن، بیش از هر چیز، به نویسندگان جوان یادآور می‌شود که در کجای جریان قرار گرفته‌اند؛ یعنی اگر بخواهند کارشان را تکمیل کنند، یا پوستهٔ موجود را بگسند و راهی مستقل برگزینند، تلاش برای قانون‌مند ساختن گرایش‌های گوناگون داستان‌نویسی ما، روشنایی بیشتری بر میدان عزیمت آنان می‌اندازد و امکانات‌شان را افزایش می‌دهد. اما این مطلب هم است که درجه‌بندی عام، براساس واقعیت بیرونی یا واقعیت شخصی، به تنهایی ملاک ارزش‌گذاری نویسندگان نیست. آشکارست که نویسندهٔ این سال‌ها، به صرف این که به نحو آگاهانه‌تری می‌کوشد واقعیت شخصی‌یافت‌ریند از برخی نویسندگان قدیم، که به الگوی واقعیت وفادار بودند، برتر نخواهد بود. زیرا نخست نباید فراموش کنیم که واقعیت، به تعبیر عام، خود زندگی است. البته هنگامی که در ادبیات داستانی ارزش تصور برابر عمل انگاشته شود، طرح یا مضمون اهمیت دیرین خود را از دست می‌دهد. اما حاصل کار در بهترین دستاوردهای این گرایش، یک واقعگرایی درون‌کاو است که زیر شبکهٔ فرم پنهان شده و به قوت تکنیک — مثلاً تکنیک‌های اقتباس شده از سینما — خلق معناهای ضمنی می‌کند، یا معناهای فرعی را، بیشتر از عمل مرکزی، درخشش می‌دهد. شاید کسانی این نوع اثر را واقع‌گرا ندانند، ولی به نظر من یک ساختمان حسی است که گرچه بر مبنای تصور پرداخته شده اما می‌توان آن را نوعی «رنالیسم چند بُعدی» دانست. و سرانجام، در پایان هر ساخت فکری و هنری، ارزش تخمین‌ناپذیری به نام «روح» وجود دارد که از چارچوب نقد و بررسی می‌لغزد و بیرون می‌افتد. و اکنون این حدیث مکرر کنم که اگر قرار باشد که روزی آثار بزرگی، همسنگ با آثار بزرگ داستانی جهان، در ایران پدید آید و این رشتهٔ ادب که به حق اقبال نسل‌های جدید را به سوی خود برانگیخته، به پایهٔ شعر فارسی

برسد لازم است كه نويسندگان ما دستكم در خلق زمان و مكان ويژه خویش همت كنند و اين قائمه اصلى داستان متجدد را به حدس و گمان خواننده وانگذارند. اگر صادق هدايت را چون پدر قصه نويسى جديد فارسى مى پذيريم، يكي از علل اين قبول، اهمامي از اين دست به شمار مى آيد. مى دانيم كه زمان و مكاني كه در «بوف كور» خلق شده بر ساخته خود هدايت است. گرچه پس از خواندن داستان بتوانيم به نوعى آن را به يكي از دوران هاى تاريخ زندگى ملت مان مربوط بدانيم، اين مربوط دانستن نه از آن روست كه آن محيط و جامعه بوف كورى عيناً وجود داشته است بلكه هنر بزرگ صادق هدايت آن چنان زمان و مكان را قابل قبول (و شايد واقع نما) خلق كرده كه انگار اساساً وضعيتى مستقل و مقدم بر تصور نويسنده بوده است.

در عين حال يادآور مى شوم كه سايه اى از شهادت خود به خود در مورد محيط، يا خلق مجدد واقعيت در اين آثار نيز — همچنان كه در جلد اول نشان داديم — وجود دارد. يعنى يك فايده ضمنى داستان هاى اين كتاب براى محققان بعدى، اين است كه تصاويرى صادقانه تر — گرچه مبهم تر — از برخى مسائل انساني و اجتماعى و تاريخى دوره ما — به دستاوى ز طراحي صحنه يا خاستگاه حوادث داستاني — در آنها به چشم مى خورد، خواه آگاهانه بوده باشد، خواه بدون نقشه قبلى. به عنوان مثال: در جلد اول اين مجموعه، بيش از ده قصه به طريقى با فضاي شادخوارى رابطه داشت. در اين جلد زمينه بيش از ده داستان به گورستان و فضاهاى مشابه مربوط مى شود. اين جمع بندي بعد از تدوين مجموعه به نظر گردآورنده رسيده است، كه اگر انتخاب بر اين اساس صورت گرفته بود، ممكن بود به سادگى اين تعداد اكثريت يابد يا به اتفاق برسد، اما البته گردآورنده هيچگاه فوائد جنبى را شاخص اصلى گزينش خود ندانسته است.

سى و يك قصه نويسى كه نمونه كارشان را در اين كتاب با هم مى خوانيم بيشترشان نمايندگان جريان داستان نويسى جديد فارسى هستند، جريانى كه بر اثر تعدد و تنوع آن و انتشار دائمي اش، اكنون به شكل حركت جمعي پيگيريا نهضت در آمده است. ديگراني هم هستند، از هر دو نسل، كه در اين مجموعه نام شان نيامده اما قصه هاى آنان ارزش هاى ويژه خود را دارند و نويسندگان

تاریخ ادبیات ما نباید در فهرست‌های تفصیلی‌شان، از نام و اثر آنها ندیده بگذرند. از آن جمله: مسعود میناوی، هرمز شهدادی، رضا براهنی، علی اشرف درویشان، ابراهیم رهبر، ناصر مؤذن، عدنان غریفی، پرویز زاهدی، محمد ایوبی، مجید دانش آراسته، محمود گلابدره‌ای، محمد زرین، محسن دامادی، محسن مخملباف، علی صالحی، منصور کوشان، و خیلی‌های دیگر، که در صورت پژوهش بیشتر فهرست‌شان به چند برابر حجم فعلی خواهد رسید؛ فهرستی دلگرم‌کننده، زیرا کمیت بی‌گمان در کیفیت موثر است. از کار پنج نفر داستان‌نویس بعید است یک شاهکار پدید آید، اما از میان پانصد نفر نویسنده احتمال دارد اثر ارجمندی ظهور کند. خاصه که انتشار متون مربوط به آموزش داستان‌نویسی و نقد ادبی نیز رشدی یافته که در بهسازی و تکمیل کار نویسندگان فعال امروز، و نسل‌های بعدی، موثر خواهد بود.

□

در سال‌هایی که جریان‌های داستان‌نویسی فارسی را بررسی می‌کردم، با سه نسل<sup>۱</sup> از نویسندگان میهن خود — حاضر و غائب — حشر و نشر داشته‌ام؛ نمونه‌ای از آثار نسل دوم و سوم در کتاب حاضر گرد آورده شده است. برخورد با نام و کار بعضی تازه‌واردان و ناشناختگان نسل سوم، نگارنده را با سلیقه‌های اسلوبی و گرایشهای فکری نوظهوری روبرو کرده است که هنوز در هیچ کجا، حتی در همین کتاب، صورت‌بندی نشده است. در مورد نفس

۱. یا شاید چهار نسل، در صورتی که صادق هدایت و بزرگ علوی را، قبل از سال ۱۳۲۰ شمسی، نسل اول به شمار آوریم. (و این صحیح‌تر به نظر می‌رسد.) در این صورت تقسیم‌بندی ادبیات جدید ایران، براساس نسل‌ها، به ترتیب زیر و هر کدام زیر فصل یک واقعه مهم اجتماعی (که به نسبت دیگر وقایع اثرات یا عوارض فرهنگی آن گسترده‌تر باشد) صورت می‌گیرد: نسل اول از ۱۳۰۴ شمسی (استقرار رژیم پهلوی) — نسل دوم از ۱۳۲۰ شمسی (سقوط رژیم پهلوی) — نسل سوم از ۱۳۴۰ شمسی (شکوفایی نهفت دانشجویی ایران) — نسل چهارم از ۱۳۵۷ شمسی (انقلاب اسلامی).

فصل بندی (یا نسل بندی) باید تأکید کنم که نه شأن ژنتیک دارد، نه افلاکی و نجومی حتی مرزهای آن نیز دقیق نیست (فرضی است که شاید به کار مورخین بیاید!) از این رو تعلق هر کسی به نسل خاص سند کرامت یا برائت او نخواهد بود. اما این قدر هست که از نسل های جدیدتر توقع رود که از تجارب فرهنگی و اجتماعی نسل های پیشین سود ببرند. و اگر گذشتگان در مواردی بر اثر حساسیت فردی به درک مسائل رسیده اند، آنان به روشنایی دانش نیازمند تکرار تجربه نباشند. مواظب باشند که در یک واکنش مکانیکی، در بست علیه دستاوردهای گذشته موضع نگیرند. معارضه میان ساختارگرایی و موضوع آثار خلاق، در شکل فعلی، ادبیات ما را از امتیازات اجتماعی آن محروم می کند و در مورد هنرمندانی که چنان استعدادی دارند ممکن است به صرف نظر کردن داوطلبانه از یک موهبت منجر شود. در سرزمین نویسندگان بزرگ، هر چه روح نویسنده بزرگتر باشد اثر او نیز بزرگتر خواهد بود. لختی به عالم غولان ادب بنگریم: چه معیاری تکنیک روایتی و تقریباً خطی نویسنده «جنگ و صلح» را با تکنیک مدرن و ابداعی نویسنده «مادام بوواری» مقایسه می کند؟ در هر صورت چرا در تاریخ ادب تولستوی بالاتر از فلوبر قرار گرفته است؟ هر دو در پیشرفته ترین شکل خلاقیت خود به جوهر شعر رسیده اند اما در آنجا یک دوراهی هست: یکی به طرف پیامبری می رود، یکی به طرف صنعتگری؛ در حالی که هم پیام تولستوی فرسوده شده، هم تکنیک فلوبر (بویره بعد از اختراع سینما) مستعمل می نماید.

همه این مسائل رودخانه ای است که از گذشته می آید و در چشم انداز آینده جاری است؛ رو به دریای تفکر و تمدن آدمی که این ناو کوچک داستان نویسی ما نیز به سوی آن پیشتر و پیشتر می رود. ما باشیم یا نباشیم ناو خواهد رفت و داستان ما دنباله خواهد یافت. داستان ما که اغلب خواننده ایم و گاه راوی، و به ندرت بازیگر، و حتی قربانی. با این همه نسل های دیگر سفینه را پیش خواهند برد و ما را در آن جستجو خواهند کرد. آیا خواهند پنداشت که تماشاگرند یا بازیگر؛ یا به راستی بازیگر قصه هایی خواهند بود که ما نوشته ایم؛ و آنان نیز می نویسند و داستان ما خواهد بود، که در اثر آنها



خواهيم زیت. گویا باید خواتد و یا خوانده ها زیت تا به نخستین پاسخ  
رسید.

داستانی بود، من می خواندمش  
زاو کوچک داشت، من می راندمش ...

محمد علی سپانلو

زمستان ۱۳۶۹

شهرنوش پارسى پور

بهار آبی کاتماندو



### امر طبیعی است یا چیز شگفت آور؟

در سالهای اخیر در میان زنان دست به قلم ما داستان نویسی به گستره و ژرفانی رسیده است که گاه نگرنده می‌پندارد با پدیده‌ای بیرون از طبیعت معمول روبرو است. درست است که در همه زمینه‌های هنری، زنان کوشنده هستند اما رشد و بخصوص تعددی که در قلمرو داستان نویسی یافته‌اند به درجه‌ای است که نمی‌توان به سادگی آنرا شکفتنی براساس تعمیم فرهنگ و تکامل تمدن بشمار آورد. آنقدر که در میان خانمها قصه نویسی یادآمدنی یافت می‌شود (که این کتاب خود سندی است بر آن) چرا در دیگر زمینه‌های هنر و ادب به یاد نمی‌آید؟ مقصود ما البته، تنها حدیث نفس و صرف کار قلم زدن نیست. چرا که گزینش داستانهای چند نویسنده زن، در این کتاب، هرگز به خاطر جنسیت آنها نبوده، بلکه این آثار در سطحی از تکنیک و تخیل قرار دارد که در متن داستان نویسی فارسی برخوردی جدی را طلب می‌کند. در دو نسل گذشته نویسندگان ایرانی ما نمونه‌هایی از زنان داستان نویس داشتیم که برخی از آنان یک دو اثر بیادماندنی پدید آوردند، لکن بجز «سیمین دانشور» و یک تن دیگر شاید هیچکدام در عرصه تاریخ ادبیات معاصر جای نمی‌گیرند و اینک ناگهان در مدتی بالنسبه کوتاه، حداقل در کتاب حاضر، به پنج شش نام زنانه برمی‌خوریم. پس برمی‌گردیم به پرسش نخستین.

پاسخ این است که پدیده هم معمولی است و هم خارق العاده، معمولی است از

آنجا که فرونایی کتمی فرهنگ، و در پی آن شکوفائی هنرها و سرانجام امکان ورود خانمها به زندگی اجتماعی، ایجاب می‌کرد که در عرصه خلاقیت نمودی کنند و خارق‌العاده است از آنجا که این نمود ناگهان با قدرت و قوتی، شاید بشود گفت انفجاری، در عرصه ادب معاصر تجلی می‌کند. می‌توان گفت که انگیزه‌ها و اغراضی که خانمها را به داستان‌نویسی وامی‌دارد بر اثر وضعیّات پیچیده اجتماعی شتابی استثنائی یافته است. یعنی اینک زنان فرهیخته‌ما، که خود پیش‌تازان جنس دوم این کشورند، در پی احراز هویتی برآمده‌اند که مخلوق اراده، ایمان و پشتکار خودشان باشد، نه لطف قوانین و برنامه‌ریزیهای از بالا. پس در گام اول با نوعی ساده‌سازی، می‌توان گفت که تفاوت‌های فردی و تناقضات اجتماعی این واکنش سازنده را در زنان پدید آورده است و از این بابت قصه «بهار آبی کاتماندو» با ساخت اشارتی و تمثیل گونه‌ای که دارد، اتفاقاً کنیدی است برای درک این معنا.

در جایی شگرف، در شهری خیالی، در مدینه عرفانی، در کاتماندوی رؤیا، زنی در اتاقی تنها می‌زید. نمی‌دانیم به چه دلیل او نمی‌تواند یا نمی‌خواهد به خیابان برود و با مردم درآمیزد. دریچه ارتباط او با جهان بیرون تنها چشم انداز پنجره‌ای است و روزنامه‌ای که هر روز پسرک روزنامه‌فروش در سبد خریدش می‌نهد. سبد به ریمانی بسته است، زن از طبقه بالا آنرا به کف کوچه می‌رساند و بدین وسیله مایحتاج روزانه خود را تهیه می‌کند و از آن جمله روزنامه را؛ یعنی خبر دنیای در حال تحول را. البته خانه مسدود نیست، به این دلیل که پسرک روزنامه‌فروش می‌تواند بالا بیاید. اما باز به علتی نامعلوم، زن از خانه خارج نمی‌شود و در گوشه اتاق، روی تختی، از دیرباز، از سالهایی که نمی‌دانیم کی، جسد مردی محتشم با جامه‌های فاخر و شاهوار دراز کشیده، مدتهاست که مرده است. شاید که او روزگاری جفت زن بوده است، و حتی شاید صاحب اختیار او، مالک او، سلطان او، زن، بی آنکه تعجیبی کند، پاسدار پیکر سلطان مرده است. حتی گاه در حالتی از فراموشی یا خلسه در کنار او می‌آرامد، اهتمام اصلی زن نگهداری جسد از گزند حشرات و فساد است. آیا زن به شیوه خانم «امیلی» در قصه فاکنر (یک گل سرخ برای خانم امیلی) یادگاری را حفظ می‌کند که از ستمگر او به جا مانده است؛ ستمگری که در عین

حال هم محبوب و مطلوب است هم جانشین ندارد؛ و شاید تنها در مرگ می‌توان او را تحمل کرد؟

در پایان حدیثش، راوی داستان، سفری سیاحتی را به شهر کاتماندو به یاد می‌آورد که، بنابر عادت، آگاهی او و نیز اشتیاقش برای دیدن شهر از روزنامه بدست آمده است. زن در رؤیا به کاتماندو رفته، در معبدی در محیط جسد‌های به امانت گذاشته شده (جسد سلطانی یا معشوقی) به خواب می‌رود. این رؤیا که در پایان داستان قرار گرفته می‌تواند سرنوشت داستان را به شکل «مدور» به همدیگر وصل کند. و با این تمهید ساختی دستمایه داستان چون دایره بسته تکرار زندگی (دایره هنری سامسارا) به اصل خود، به شهر عشق و بهار آبیش، بازمی‌گردد.

آیا دریافتیم که چرا خانمها در سالهای اخیر به قصه‌نویسی روی آورده‌اند؟

□

□

جدا از مسئله داستان، قصه شهرنوش پاریسی پور و چند قصه‌ای که بعد از این می‌آید از بابت شناخت نظر زنان روشنفکر ما، نسبت به امر زن در جامعه می‌تواند زمینه پژوهشی باشد. راوی «بهار آبی کاتماندو» زنی است که به پاسداری استقلال خویش، عشقی را که در اوزاینده ضعیف بود شاید کشته باشد. نوعی زن آرمانی، از چشم نویسنده، که به رغم محدودیت محیط بیرون، آزادی شخصی خود را عزیز می‌دارد و چون مترقی است، با دیگران بیگانه و در نتیجه تنهاست. اما غروری شادمانه دارد که زاینده اطمینان به نفس در اوست.

این بررسی را در سه داستان بعدی در حد اشاره (زیرا که مطالعه جامعه‌شناسانه وظیفه این کتاب ادبی نیست) ادامه خواهیم داد.

## بهار آبی کاتماندوا<sup>۱</sup>

پنجره اتاق من رو به یک باغ بزرگ قدیمی باز می‌شود که فئات دلرد؛ یک پهنه سبز پر از گل اطلسی و شقایق. گاهی صاحب باغ را می‌بینم که علف‌های هرز را می‌چیند؛ از دور پیر به نظر می‌آید؛ یک لباس آبی سرتاسری می‌پوشد و با دست‌های دستکش پوشیده به سراغ گل‌ها می‌رود. سر شمشادها را می‌زند، علف‌های هرز را می‌کند و چمن را آب می‌دهد. وقتی کارش تمام می‌شود، دستکش‌هایش را در می‌آورد و روی نیمکتی که در جاده‌شن‌ریزی شده باغ قرار دلرد، می‌نشیند و به نیلوفرهای داخل استخر نگاه می‌کند.

«اتاق من اتاق خیلی خوبی است.» یک پنجره بزرگ رو به باغ دارد و یک پنجره به طرف یک کوچه شلوغ و پُر ازدحام و آفتاب تا نزدیک ظهر میهمان موزائیک‌های کف آن است. نمی‌دانم چرا این تصویر احمقانه در من هست که اگر کنار پنجره رو به کوچه بنشینم، می‌توانم جفت‌های عاشق را ببینم که دست در دست لژیپاده‌روها عبور می‌کنند. البته به حدس و گمان می‌شود به مردم نسبت عاشقی داد. اینجا مردم در کوچه‌های شلوغ همدیگر را نمی‌بوسند و دست همدیگر را نمی‌گیرند. شاید در کوچه‌های خیلی تنگ این کار را بکنند. کوچه ما البته عریض و ماشین‌رو است و جایی برای این کارها نداشت. البته در کلیت، این تصویر احمقانه‌ای است، ولی من همیشه فکر می‌کنم اگر دو خیابان از خانه‌مان دور شوم مردم همه عاشقند.

«اتاق من اتاق خیلی خوبی است.» دیوارها آبی است و عکس باغ در آینه پیداست. سقف اتاق سفید سفید است. من چهارفرشته گچی در چهار کنج سقف دارم که نوک دماغ یکی از آنها ریخته است. فرشته‌های ملوس و چاق با چشم‌های بی‌مردمک. کنار پنجره باغ، یک میز گذاشته‌ام با یک صندلی و شام و ناهار را آنجا می‌خورم. تختخوابم در زاویه شمال شرقی است و

---

۱. نقل از «آویزه‌های بلور» (مجموعه ۱۲ داستان کوتاه) انتشارات رز، چاپ اول، ۱۳۵۶، تهران

در امتداد همین پنجره رو به کوچه، جسد مردی در رختخواب من است، با قیافه‌ای شاهوار و پوستی که از مردگی، زرد کهربایی است. از وقتی که من به یاد دارم این مرد مرده بوده است. قد او بلند است، سبیل موقر و هیکل رشیدی دارد. یک تاج مسین با کنگره‌هایی به صورت کنگره‌های یک قلعه قدیمی و پرداخت خشن، روی سرش قرار دارد و نیمی از موهای جوگندمی و قسمتی از پیشانی بلند زردش را می‌پوشاند. لباسش از اطلس است و قبایی از مخمل سرخ به تن دارد. حاشیه قبا را با نخ سفید خامه‌دوزی کرده‌اند و نقش‌ها نقش نیلوفر است. کسی که قبا را دوخته است آدم بی‌سلیقه‌ای بوده؛ گل‌های نیلوفر یکدست نیست و اطلس سفید حاشیه، جابه‌جا نخ کش شده است. مرد مرده یک انگشتر نقره با نگین بزرگ فیروزه به دست دارد. حلقه انگشتر به مرور سیاه شده و زیر ناخن‌های نسبتاً بلند مرد پر از چرک است. در روی بندهای انگشتان او، چروک‌های زیادی به چشم می‌خورد. صورت مرد پنجاه ساله به نظر می‌رسد. ولی دست‌هایش بسیار پیرتر است.

من صبح‌ها که از خواب بلند می‌شوم، ورزش می‌کنم. جلو پنجره می‌ایستم و ورزش می‌کنم؛ حرکات سبک و آزاد. بعد نفس‌های عمیق می‌کشم و وقتی از زیر دوش برمی‌گردم، قلقل سماور تمام اتاق را پر کرده است. آنوقت چای را روی میز کنار پنجره می‌خورم و به گل‌های باغ نگاه می‌کنم و گاهی به سوسک‌هایی نگاه می‌کنم که از پایه تخت بالا می‌روند و لابلای قبای مخمل مرد گم می‌شوند.

آن وقت‌ها، کنار مرد روی تخت می‌خوابیدم. من هیچ وقت نمی‌توانستم ملاقه تشک را عوض کنم؛ تکان دادن جسد مرد خیلی مشکل بود. بخصوص او هیبتی دارد که انسان جرئت نمی‌کند به او دست بزند. آن وقت مجبور می‌شدم فقط روی یک قسمت از تشک که خالی بود، ملاقه بیندازم و گاهی نیمه شب‌ها که از خواب می‌پریدم، می‌دیدم که در خواب به مرد نزدیک شده‌ام و دستم روی سینه او افتاده است و این‌طور به نظرم می‌رسد که مرد با چشم‌های باز، به سقف نگاه می‌کند. سوسک‌ها از همه بدتر بودند. گاهی راه گم کرده از زیر قبای مرد به قسمتی می‌آمدند که من خوابیده بودم و وقتی دستم تکان می‌خورد یا نفس عمیق می‌کشیدم، سوسک یک لحظه مکث می‌کرد و بعد با سرعت می‌گریخت و جای پاهایش تا مدت‌ها روی بازویم حس می‌شد. خیلی بد بود.

من یک صندلی راحتی خریدم؛ با روکش چرمی. صندلی را کنار پنجره باغ گذاشتم، چسبیده به میز. از مدت‌ها پیش آنجا می‌خوابم.

من هر روز صبح، به قناری‌ها دانه می‌دهم، ظرف آبشان را پر می‌کنم. برای کبوترها نان خرد می‌کنم. اتاق را جارو می‌کنم و گردگیری می‌کنم و اتاق از تمیزی برق می‌زند. اما نمی‌شود چاره سوسک‌ها را کرد و سوسک‌ها روز به روز زیادتر می‌شوند. من مقداری سم خریدم و با احتیاط



زیر قبای مخمل مرد ریختم، ولی باز چارهٔ سوسک‌ها نشد.

حالا، همهٔ این کارها هست تا وقت ناهار بشود. دوباره پشت میز کنار پنجرهٔ باغ می‌نشینم و در حین خوردن، به ظهر باغ نگاه می‌کنم که دم کرده به نظر می‌آید. از بعد از ظهر به بعد، بیکاری شروع می‌شود. گاهی چرت می‌زنم، گاهی روی نوک پنجهٔ پا در اتاق راه می‌روم، گاهی بافتنی می‌بافم و گاهی سوراخ‌های قبای آن مرد را رفو می‌کنم.

آن وقت، عصرها پسرک روزنامه‌فروش می‌آید و زنگ می‌زند. زنگ زدنش را می‌شناسم: دو زنگ کوتاه می‌زند و یک زنگ کشیده. من فوراً سب را پایین می‌اندازم و پسرک روزنامه را در سبد می‌گذارد. از او می‌پرسم: «بالاخره قاتلا رو گرفت؟» می‌گوید: «یکی شان را گرفتند. بقیه هنوز پیدا نشده‌ن.» من و پسرک روزنامه‌فروش هر دو قاتل‌ها را تحسین می‌کنیم، اما هیچ وقت به هم نمی‌گوییم، چون گویا می‌گویند خوب نیست.

روزنامه واقعاً چیز خوبی است. می‌شود گفت اگر روزنامه نبود، پسرک روزنامه‌فروش هم نبود و اگر پسرک نبود، دنیا هم نمی‌توانست باشد. من واقعاً چه می‌دانم چه می‌گذرد. من گاهی ماشین‌هایی را می‌بینم که بوق زنان از کوچه می‌گذرند و یا آدم‌ها را که تک و نوک می‌دروند و می‌آیند و نمی‌شود فهمید عاشقند یا نه. حالا از کجا می‌شود فهمید که دنیایی هم وجود دارد؟ اما روزنامه پُر از آدم است. آدم‌ها بورس می‌خرند، آدم‌ها در مقابل دوربین همدیگر را می‌بوسند و عکشان در روزنامه چاپ می‌شود و یک عده به جنگ می‌روند. من با روزنامه به اینجا و آنجا می‌روم. به شیلی و بولیوی، در جنگل‌های بولیوی، روزنامه را روی زمین پهن می‌کنم و روی آن می‌خوابم تا گزنه‌ای، چیزی مرا نزند و به درخت‌های سبز عرق کرده از گرمای بالای سرم نگاه می‌کنم و به شیرهٔ تیدار زردرنگی که از تنهٔ آنها سرازیر شده و در نزدیکی زمین به رنگ قهوه‌ای درآمده. من روزنامه را روی دستم می‌گیرم و در ترعهٔ سوئر، شنا می‌کنم و مواظبم که گلوله به لم نخورد. ترعهٔ سوئر همان‌طور است که در عکس فیلم «لورنس عربستان» بود. و در سیبری، سُرُره بازی می‌کنم و در ویتنام، روی زخم زخمی‌ها مرهم می‌گذارم و با روزنامه می‌بندم.

روزنامه این‌طوری است و گاهی قبل از آنکه روزنامه بخرم با پسرک کمی حرف می‌زنم. یادم می‌آید یک روز اواخر بهار، از پسرک پرسیدم: «در بازار چه خبر است؟» گفت: «آلبالو آمده.» گفتم: «برای من می‌خری؟ و پول برایش انداختم. پسرک یک پاکت پُر برایم آلبالو خرید و با سبد بالا فرستاد. یکدفعه فکری به خاطرم رسید. گفتم: «می‌آیی بالا آلبالو بخوری؟» پسرک رفت به طرف در. من طناب در را کشیدم و با شوق، آلبالوها را شستم همین‌طور که صدای پای پسرک نزدیک می‌شد، حرکاتم تندتر می‌شد و سماور حسابی به قلقل افتاده بود. بعد، صورت خجول پسرک را از لای در نیمه باز دیدم و در را باز کردم، مدتی با خجالت و کنجکاوی به من نگاه می‌کرد و من او را می‌پاییدم، و حالت‌هایش را. مدت‌ها بود که آدمی را از نزدیک ندیده

بودم. صورت سرخ کوهستانی داشت و گونه های گوشتالودش از سرمای چند روز پیش هنوز خشک بود. چشم هایش میخی بود و موهایش قهوه ای و یک دمه موروی پیشانی اش ریخته بود، چیزی شبیه فرشته های کنج سقف بود. فرقی این بود که خون زیر پوستش موج می زد و این را خیلی راحت می شد فهمید. گفتم: «یا تو، اونجا بشین.» ناشیانه رفت طرف صندلی و روی آن نشست، با چشم های کنجکاوش به فرشته های کنج سقف نگاه می کرد. گفتم: «شبیه خودت هستن، نه؟» آن وقت، صورتش را که از خجالت سرخ شده بود، به طرف باغ برگرداند و به گل ها نگاه کرد. من سبد آلبالو را جلو او گذاشتم و طوری نشستم که او چشمش به مرده نیفتد و به صورتش خندیدم. قطره های آب از روی آلبالوها سرزیر می شد و رنگ جگری درخشان آنها در نور عصر بلند، تلالو حیرت آوری داشت و همه چیز اساساً حیرت آور بود و من فکر می کردم که به احتمال اگر بتوانم دو کوچه از خانه دور شوم، حتماً حتماً همه عاشقند. گفتم: «ها! تو از قاتلا خوشتر می آدی؟» با سرش تأیید کرد. با شوق گفتم: «من هم همین طور، اگر بخوان حاضر می تو خونم اونهار و مخفی کنم. تو می شناسی شون؟» سرش را بالا برد که نه و همین طور چشمش افتاد به جسد مرده و خشکش زد و یکدفعه مثل این بود که سوار تر قتل یافتند. گفتم: «خوب، شاید لو هم یک روز در خیلی خیلی قدیم قاتلی بوده که من و تو اگر بودیم می توانیم دوستش داشته باشیم.» و پسرک همان طور که چشم هایش میخکوب شده بود گفت: «بیخشین که با کفشای گلی...» گفتم: «چه اهمیتی داره، حالا بیا آلبالو بخور.» و سبد را به طرف او هل دادم، بعد رفتم به طرف پنجره کوچک که نمی دانم چه چیز لعنتی را بیاورم که وقتی برگشتم، رفته بود.

این را برای این گفتم که معلوم بشود آدم چرا گاهی دلش می گیرد. البته گاهی این طور است و میهمانی به دیدار آدم نمی آید و آدم خیلی تنهاست. گاهی هم آدم دلش نمی خواهد کسی بیاید، ولی باز دلش گرفته است. من گاهی وقت ها این طور می شوم. ساعت ها می نشینم روی نیمکت و انگشت شست پایم را می جنبانم و به آن نگاه می کنم و گاهی ساعت ها در اتاق راه می روم. حتی باید اعتراف کنم که روزنامه هم دیگر این جور موقع، کاری نمی تواند بکند. آدم به هر کشوری می رود، لول یک خیابان در تر است به اسم پادشاه آن کشی، بعد یک میدان است و وسط میدان، یک مجسمه. این است که آدم چیز تازه ای نمی بیند و بیشتر دلش می گیرد. یکی از این دلگرفتگی های خیلی خیلی بد، غروب روزی به سراغم آمد که به کاتماندو رفته بودم. من شب، چیزی از کاتماندو خوانده بودم، از معابد کاتماندو. مخبر روزنامه نوشته بود که کاتماندو فلان مقدار معبد دارد و فلان و بهمان... من شب خوابیدم و صبح که شد اتاق را جارو کردم و صبحانه خوردم و ناهار را درست کردم و خوردم و بعد، بعد از ظهر کسالت آور احمقانه ای از راه رسید و من هزار ساعت به شست پایم نگاه کردم و گاه به گاه آن را می جنباندم. آن وقت، یواش یواش کسالت

جایش را به خیال‌بقی دلا و من به کاتماندو رفتم. کاتماندو بالای یک کوه بنند بود و کنگره‌های دیوارهای معابد آن تر دور، به ابرها چسبیده بود. من و مردم بسیار دیگر تر یک جاده به زور بالا می‌رفتیم. مخبر یادش رفته بود که بنویسد چقدر طول می‌کشد تا آدم تر جاده به شهر برسد. مخبر اصلاً یادش رفته بود که تر جاده چیزی بنویسد و جاده مبهم، پیچیده و کوهستانی بود، چرا که کاتماندو شهری کوهستانی است. ظهر بود و هوا دم کرده بود و عرق از تمام بدنم جاری بود و کاتماندو مثل سرایی دور به نظر می‌رسید.

بعد، به کاتماندو رسیدیم. همان چیزی بود که می‌توانست باشد. من نمی‌توانم به جزئیات دقت کنم. خارج تر خانه، حوصله این کار را ندارم. کاتماندو یک خیابان دراز اصلی داشت که به اسم پادشاه کاتماندو اسم گذلری شده بود و نه خیابان، یک میدان بود با مجسمه پادشاه کاتماندو. مخبر درست نوشته بود، شهر پر تر معبد بود. من تر چند معبد دیدن کردم و بعد به یک معبد رفتم که حیاط سنگفرش بسیار بزرگی داشت و تر لابلای سنگ‌ها، سبزه درآمده بود. معبد گنبدی داشت آبی و چند مناره داشت و مردم صورت‌های مبهمی داشتند. من راستش ولرد هیچ کدام از معابد نشدم. فقط ولرد حیاط آنها می‌شدم. فکر می‌کردم که حتماً در داخل معبدها، عود می‌سوزد و مردی در گوشه‌ای نشسته و چیزی را تلاوت می‌کند و شاید جسد چند مرده را هم در رواق‌ها به امانت گذاشته باشند. احتمالاً همین چیزها بود و من روی سنگفرش حیاط دراز کشیدم. بی‌اندازه خسته بودم و روزنامه در دستم عرق کرده بود. بالای سرم، گنبد آبی آسمانی بعد از ظهر کاتماندو و سقف زندان من و معبد بود. آسمان آبی بود و در غرب، رگه‌های نور خورشید فروز می‌کرد و در تظیق نور آبی گنبد معبد و آبی آسمان و نور خورشید، رگه‌های سفیدی به چشم می‌خورد که گاهی تا وسط آسمان می‌رسید و من در کاتماندو به همین حالت به خواب رفتم.

گُلی ترقّی

بزرگ بانوی روح من



یک حکایت ادبی که، از نظر صورت، تأثیری اندک از قصه‌نویسی فرنگی گرفته است. شاید که نویسنده با آگاهی و اشراف و آزمونی چند بر سبک بیگانه از آن حیطه گذشته و کوشیده است آموخته‌های خود را، در مرزهای بومی، زمینه‌نوعی صورتبندی ایرانی و شرقی قرار دهد. از این رو داستان، از نظر شکل، ما را به یاد مینیاتورهای مکتب شیراز می‌اندازد. درشت‌نمایی در جزئیات، طراحی‌ها و رنگ‌آمیزی‌هایی که کمتر به دورنما فکر می‌کند، بلکه به معنای نمادین یا کنایی خطوط و اشیاء متکی است.

مردی، استاد فلسفه، در ماه‌های انقلاب ایران نجواها و فریادها را به یاد می‌آورد. انقلاب از درون و بیرون همه چیز آدمیان را بهم ریخته است. اگر دختر تازه بالغش این جسارت را یافته که عاشق بشود، پسر محصلش نیز همراه با خیل نوجوانان هم نسل خویش، با کنشی عصبی و برانگیخته، پای در رودخانه توفانی حوادث روز نهاده، بازی سیاست می‌کند. همسر استاد واکنشی دارد که دیروزش را به ما نشان می‌دهد: زنی که تازه نماز آموخته و آنچنان تازه کار، که ناچار است متن ادعیه را روی کاغذی نوشته به دیوار مقابل خود بزند، تا هنگام ادای فریضه نوبافته خویش کلمات را به یاد آورد. و شاگردانش با فریاد «مرگ بر فلسفه، مرگ بر ارتجاع» یادآور می‌شوند که یک جو خروشان سیاسی، که می‌خواهد بدون تأمل و تعمق مسائل حاد را سریع و جهش گونه حل کند و پا بر سر قرون بگذارد، چگونه فلسفه را

که اساسش بر تحلیل نظری است، به خاطر کند بودن حرکت و رقت عینیت در آن، در ردیف ارتجاع قرار می‌دهد و شاید معنای تحجر می‌داند. استاد فلسفه، در میان رگبار گلوله‌ها و بانگ پر خاشگر و پیکارجوی اجتماعات، هر چه بیشتر در ژرفنای خویش فرو می‌رود. او با نفس انقلاب مخالف نیست. اما سبک موجود جایی از احساسش را می‌خراشد و هر چه بیشتر به گوشه انزوا و غور در خویشتن می‌راندش. شاید با نوعی پیش‌آگاهی درمی‌یابد که تعارضات کنونی به برخورد نزدیکی خواهد انجامید، و از آن غم‌انگیزتر، می‌داند که هیچکس گوشش بدهکار او نیست. زیرا در عصری که عمل بر اندیشه مقدم گردد، استاد فلسفه گونی به دوران ماقبل تاریخ تعلق دارد. از اینرو در آغاز قصه، ما او را می‌یابیم که از آشوب و هیاهوی شهر گریخته، در کویر خلوت کاشان، به سوی ناکجاآبادی که نمی‌شناسد، اما حس می‌کند، پیش می‌رود.

اینک دور از مردم، دور از هیاهوی شهر خشمگین، طبیعت را می‌یابد و در آن حلول می‌کند. فرصت می‌یابد که، بر فراز سرانسان‌ها، آسمان الهام‌بخش و زمزمه‌گر را ببیند. تصاویری که نویسنده ضمن این تماشا در چشم استاد فلسفه جلوه می‌دهد شکل علامت‌های رمزی دارند. مثلاً پاسبانی که به نماز ایستاده است تصویری است به اندازه کافی گویا و نمایشگر تحولی که، خواه از بیرون و خواه از درون، در حال شدن است. استاد در جستجوی چیست؟ شاید در پی معرفت، معرفت حقیقتی که زیر امواج توده‌های انسانی، رعد و برق ظاهرات و ابر و مه فریادها، پنهان و آشکار می‌شود. او در طلب همان پیغام قدیمی است، پیغامی دامنگیر یا محرک بخش بزرگی از فرهنگ و ادبیات ایران: عرفان.

استاد به چیزی خواهد رسید که نویسنده کم‌وبیش اندیشه ذهنی آن را، صورتی عینی می‌بخشد. از همان آغاز شکل تپه‌ها به چشم تماشاگر پیکر زنی را تبادر می‌کند. و اندکی جلوتر «زنی اثیری است، بانویی آسمانی و چشمانی از جنس آب» زنی از اقوام باستانی گوینده و به تعبیر خود او «جاری در زمان». استاد که از دنیای «حاکمیت ماده ... و اصالت تاریخ و حقانیت مطلق ایده‌ها» گریخته است، سرانجام به ناکجاآباد خویش می‌رسد. ترسیمی مینیاتورگونه از خانه‌ای تک افتاده: آرماتخانه. شستشوی رهرو غبارآلوده در حوض خانه، همان غسل آئینی عارفان است که آنان را، پیش از نظر کردن به جمال محبوب، تطهیر می‌کرد و خوابی نیمه بیدار

(تعادلی میان عقل و احساس) در صحن خانه، زیر آسمان زنده، و استحاله استاد در طبیعت پیرامونش، و در جان جهان، که از درون سنت های اندیشه و فرهنگ ایرانی برخاسته و شکل امروزی گرفته است.

فردا، سالک از دیدار کعبه مقصود بازمی گردد. چند ساعتی گرفتار شدن در فضای مشتج و جوشان صنعت و فن، که از شدت جدی بودن به جنون می رسد، انگار که تجربه او را در مرزهای رؤیائی از دست رفته محدود کرده باشند. چرا که یکبار دیگر همان فضای خسته و خفه و ملالت بار آغاز سفر به توصیفاتش راه می یابد. دود گازوئیل، بوی کوره های آجر پزی، خاک خاکستری مرده، و در زیر ابرهای بتونی آسمانی افشوده. اما ناگاه در افق نگاهش تصویر خانه، زن، مادر، عرفان، ابدیت زنده می شود و در فراسوی عالم قال و مقال به یاد او می آورد که وصل یک شبه، برای همیشه، سرنوشت او را متبرک کرده است. پیغام داستان نیز، چون پیام ادبیات عرفانی ما، دارای کیفیتی مبهم و ابلاغی صریح و روشن است.

□

□

گلی ترقی این داستان را از ذهن مردی روایت می کند. این تغییر ضمیر را نویسنده قبلاً در چند داستان خویش و از آنجمله در بهترین اثرش قصه بلند «خواب زمستانی» به کار برده بود. به نظر می رسد که علاوه بر میل قدرت نمائی نویسنده، در نمایش ذهنیت مردان، یک ضرورت ساختی گهگاه لازمه این تغییر بوده است. این ضرورت عبارت است از: دیده شدن زنان داستان از بیرون، و گاه دیده شدن خود به وسیله دیگری<sup>۱</sup> اما در «بزرگ بانوی روح من» تغییر مرجع ضمیر شاید مستوجب تفسیر

۱. در بعضی از کلاس هایم برای اینکه شاگردان جوان و جویای فن نویسندگی را به مشق ترسیم شخصیت های متخالف وادارم، از آنها می خواستم که یک قصه را چند بار از ضمیر بقیه آدم های داستان، از آنجمله جنس مخالف و گاه شخصیت منفور قصه، بنویسند. به نظر من این تمرینی است تا نویسنده عادت کند کاراکترهای فرعی داستانش را یک بعدی نبیند. وقتی شما از ذهن یک شخصیت منفی و منفور می نویسید، از سویی متوجه می شوید که آن شخصیت نیز برای اعمال خویش دلایلی دارد و خود را صاحب حقانیت می داند و از سوی دیگر اولین راوی داستان، که از حمایت ضمنی و خاصه خرجی عینی نویسنده برخوردار بوده، ناگهان عیب ها و علت هایش کشف می شود.



بیشتری باشد. سفری چنان روحانی و عارفانه را از کدامیک از اشخاص قصه «بزرگ بانوی روح من» می‌توان توقع داشت؟ آیا می‌توانیم از هم‌سرتازه به خویش آمده‌ او چشم انتظار چنان سیروس‌سلوکی باشیم؟ و آیا نویسنده اصولاً زنان را شایسته چنان ادراکی می‌داند؟ در فرهنگ قدیم ایران، به رغم وجود چند زن عارف (برای نمونه ر.ک. تذکرة الاولیاء عطار) پاسخ این پرسش منفی بود. گلی ترقی نیز پاسخ منفی می‌دهد، اما نه کامل، چرا که گرچه طالب حقیقت، مردی است؛ اما مطلوب او یک زن است که هم مادر است، هم طبیعت هم معرفت و هم عشق. هرچه هست این نظرگاه زن را در شکل سنتی انفعالش می‌بیند. ممکن است چنین استدلال کنیم که اینجا مرد در پی نیمه دیگر خویش می‌گردد؛ همچنان که خانه‌ای که لقب «بانو» می‌یابد به سهم خود جویا و طالب مرد است. اما با یادآوری همین نکته که استاد فلسفه مردی است و شوهر چنان زنی، نمی‌توان انتخاب نویسنده را یک‌سر تصادفی تلقی کرد.

## بزرگ بانوی روح من<sup>۱</sup>

کاشان. رسیده‌ام و خسته‌ام. می‌زنم به بیابان. ناآشنا هستم و بیراهه می‌روم. هوا خنک است و سبک و پر از ذره‌های خیس نامرئی و بوهای خوش. پرسیدم: «آقای حیدری، سهم شما در این انقلاب چیست؟» می‌لرزید و از وحشت قحطی و غارت خواب نداشت. زنم گفت: «من به صاحبخانه مشکوکم. گمانم با اسرائیل رابطه دارد». نشسته بود کنار پنجره، قاشق چنگال‌های نقره‌اش را جلا می‌داد. خوشحال بود و زیر لب سرودی انقلابی می‌خواند.

آسمان، بالای سرم نزدیک است و ملموس و در دسترس و دشت، تا دامنه کوه، سبز است، پوشیده از بته‌های اسفند و شقایق‌های قرمز. درخت‌های انار در شیب دره‌ها فراوانند. پراکنده، و کوه‌ها بنفش و لاجوردی و سرخ، برهنه و مادینه، با خطوط اندام زنی قدیمی. و افق رفته تا بی‌نهایت، تا به هیچ. و آن دور، زیر سایه تبریزی‌ها مردی خوابیده روی خاک. و این جا، نزدیک من، در خم جاده نمور خاکی پاسبانی ایستاده به نماز. کنار پایم کوچک‌ترین گل دنیا روئیده است.

پرسیدم: «آقای شاعر، وجدان تاریخی شما کجاست؟» گفت «هنوز از حیرت این گل درنیامده‌ام».

هوا چه صاف است و ملایم. و باد بوی سبزه می‌دهد، بوی درخت‌های تر و گل‌های نورس. انگار از آسمانی مشجر گذر کرده یا به نفسی معطر آغشته است. پاسبان هنوز همان جاست. خم شده و پیشانی‌اش روی خاک است.

پدرم با اعدام پاسبان‌ها مخالف است و معنی محاربه با خدا را نمی‌فهمد.  
زنم می‌گوید: «انتقام در اسلام جایز است» و مبهوت به عکس‌های اعدام‌شدگان نگاه می‌کند.

رفقا می‌گویند: «باید رفت».

رفقا می‌گویند: «باید ماند، گفت، نوشت، جنگید».

رفقا شتابان در فکر تأسیس روزنامه و حزب و سندیکا هستند.

قay حیدری زیرزمین خانه‌اش را پر از آرد و برنج و نفت و حبوبات کرده و قالیچه‌های ابریشمیش را به خانه‌ما آورده است. پول‌هایش را از بانک گرفته و سکه‌های طلایش را در کیسه‌ئی ریخته به گردشش آویخته است.

زنم ناگهان خدا را کشف کرده و هیجان زده است. شب‌ها با عجله فقه می‌خواند و روزها دوان دوان به کلاس ارشاد خانم‌ها و تعلیمات دینی می‌رود. ناخن‌های قرمزش را چیده و سایه سبزرنگ، پشت چشم‌هایش را پاک کرده است. توبه کرده، قمار نمی‌کند. موهایش را می‌پوشاند و سخت مواظب است کسی لاله‌گوش‌هایش را نبیند. می‌نشیند کنارم و غمگین نگاه می‌کند. برایم از کره‌مات امام رضا می‌گوید و از خوبی خدا، از بدی امپریالیزم و بدجنسی کمونیست‌ها می‌پرسد: «توبه خدا اعتقاد نداری؟»

به مردی فکر می‌کنم که خودش را کشت تا ثابت کند خدا نیست، که انسان مالک سرنوشتش است و اراده‌ئی بالاتر از اراده او نیست.

می‌پرسد: «توبه بهشت و جهنم اعتقاد نداری؟»

دستم را می‌گیرد. پوستش داغ است و نفسش بوی تب می‌دهد. شکل خودش نیست. شکل هیچ کس که می‌شناسم نیست. شب‌ها همیشه بیدار است. هر بار که نگاهش می‌کنم می‌بینم که چشم‌هایش باز است و دلم فرو می‌ریزد.

دانشگاه شلوغ است. کسی نطق می‌کند و جمعیت مدام صلوات می‌فرستد. پشت میله‌ها، لبو و سیب‌زمینی تنوری و باقالی پخته می‌فروشند و عکس‌های امام از درخت‌ها آویزان است. پیرزنی جلوم را می‌گیرد و عکس پسر شهیدش را نشانم می‌دهد. برای دادخواهی آمده است و دنبال آیت‌الهی مجهول می‌گردد.

راه بسته است. دور می‌زنم. پیاده‌روها پوشیده از کتاب است و نوار سرودهای مذهبی و کفش‌های کتانی و شلوارهای جین و عکس‌های شهدا. آن طرف‌تر، چریکی دارد طرز کار با مسلسل یوزی را به گروهی یاد می‌دهد و زیر درخت‌ها، مردی با زن و بچه‌های سفره‌ئی پهن کرده مشغول تقسیم غذاست. شاگردی جلوم را می‌گیرد. حاله را می‌پرسد. نمی‌شناسمش. صورتش را سیاه کرده و پارچه‌ئی چهارخانه دور سر و گردنش بسته است. کتش برایش بزرگ

است. پونین هایش هم چند نمره بزرگ است.

کلاسم تعطیل است. شاگردهایم جلسه دارند و استادها را غیابی محاکمه می‌کنند. با مشت به دیوارها می‌کوبند و معترضند. شاگردهایم با عجله در راهروهای دانشکده در جستجوی مفهوم آزادی هستند.

می‌پرسند: «آقا، وحدت کلمه چیست؟ ماده اصالت دلرد یا ایده؟ تاریخ حقیقت دارد یا خدا؟»

شاگردهایم «محاکمات روزیه» و «رساله‌های مارکس» و «توضیح اتمال» می‌خوانند و می‌هوند.

در می‌زنند. نیمه شب است. زخم سراسیمه لرجا می‌پرد. پدرم با عجله بطری‌های عرقش را پنهان می‌کند. آقای حیدری است. برایمان شیرخشک و کنسرو پنیر و روغن ماهی هندی آورده است. نفس نفس می‌زند. می‌گوید: «بنزین تمام شده. آرد نیست. وبا و آبله آمده. به زودی همه همدیگر را خواهند خورد. همه لرجا خواهند مرد.»

زخم گریه می‌کند و می‌گوید که امام برایمان غذا خواهد آورد. پسر می‌خندد و با نفرت به کبه‌های آرد می‌گوید. پسر معتقد است که انقلاب راستین بعدها خواهد آمد و پیروزی با توده‌های ستم‌دیده است. روزها به کارخانه‌ها می‌رود و نمی‌داند چطوری با کارگرها دوست بشود. لباس‌های کثیف می‌پوشد و شب‌ها با کفش می‌خوابد.

دشت چه دور لرجا این حرف‌هاست و چه ساده و دست نخورده است. نمی‌دانم چطور شد که عازم سفر شدم. صبح زود بود. پا شدم و راه افتادم. زخم داشت نماز می‌خواند. تازه یاد گرفته است و حفظ نیست: نوشته روی کاغذ، چسبانده به دیوار و لرجا می‌خواند. صاحبخانه توی حیاط بود. مرا که دید لرجا جایش پرید. می‌لرزید. منتظر کسی بود. به کیف دستم نگاه کرد.

پرسید: «دارید فرار می‌کنید؟»

گفتم: «نه».

پرسید: «اسم شما هم در لیست است؟»

سرم را تکان دادم.

گفت: «مرا می‌گیرند. امروز یا فردا. شما را هم می‌گیرند. همه را می‌گیرند.»

پدرم هم بیدار بود. نشسته بود پشت پنجره تارش را کج می‌کرد. شب‌ها بیشتر بیدار است. یک گونی کشمش و یک دیگ زودپز گیر آورده سرگرم درست کردن عرق خانگی است. آنوقت‌ها تعلیم تاری می‌داد لرجا شاگردهایش دیگر نمی‌آیند. می‌آورد لرجا عصرها به دیدنش می‌آید و با هم عرق می‌خورند. می‌آورد لرجا مشروب فروشیش را به. دک‌تش را آتش زده‌اند. یکی لرجا

اتاق های خانه اش را مغازه کرده است نان سوخاری و کمپوت گلایی می فروشد. مسیو آرداواز از لمریالیزم می ترسد و به جمهوری اسلامی رأی داده است.

آقای حیدری در جستجوی شغلی در کمیته است. شب ها با کیسه سکه های تلاش زیر بغل، پاسداری می کند.

می ایستم. جاده خاکی یک مرتبه تمام می شود. روبرویم، یکدست، مزرعه های گندم است و جالیزهای خیار و گل های رنگ در حاشیه پرچین ها، و آن دور، در دلمنه کوه، آبادی خاموشی در حفاظ درخت های سرو خوابیده است. و در سرازیری، آسیاب های متروکند و نهری پر آب و چشمه ثنی جوشان زیر تخته سنگ ها. احساس سبکی می کنم، احساس قاصدک های شناور در هوا. با خودم می خوام:

«در گلستانه چه بوی علفی می آید!

من در این آبادی

پی چیزی می گشتم

پی خوابی شاید،

پی نوری، ریگی، لبخندی.»

جلوتر، روی بلندی، آبیگری است بزرگ با اتاقکی کاهگلی، بی در و پیکر. تشنه ام. آب کهنه ثنی است پر از ماهی های ریزه و خزه های شناور. صورتم را می شویم. گوش می دهم. مرغی در دوردست می خواند. سیگاری در می آورم. روشنائی کبریت من مارمولکی را فراری می دهد. راه می افتم. زیر پایم چیزی خش خش می کند. مار؟ پیرمردی همراه الاغش می گذرد. می گذرم. خش خش درست پشت سرم است. تند می کنم. انگار با کسی یا جانی وعده ملاقات دارم. صاحبخانه گفت: «مرا حتماً می گیرند. شما را هم می گیرند.»

پسرم می گوید: «همه را باید کشت!» — و از قتل حشره ای زیر پایش عاجز است. شب ها در اتاقش نطق می کند و با مداد قرمز روی دیوارهای حیاط شعار می نویسد. کتک خورده و زیر چشمش کبود است.

پیرزنی کنار سبزه ها نشسته است. بچه اش کنارش است. آفتاب زیر پوستم رسوب می کند. مثل کسی هستم که تب دارد و دوست دارد که تب دارد. پیرزن چیزی می جود که تمامی ندارد. پدرم کلافه است. به همه فحش می دهد و در به در دنبال کشمش اعلا می گردد. عرق خانگیش بو می دهد. مسیو آرداواز را بیست ضربه شلاق زده اند.

به دخترم فکر می کنم که پانزده سال دارد و عاشق است. پا برهنه زیر درخت ها راه می رود و با خودش حرف می زند. دهانش پُر است. چاق شده، خیلی چاق. خوراکی هایش را زیر تخت پنهان می کند و نیمه شب ها می خورد. همیشه گرسنه است. بچه که بود کاغذ و پاک کن و مداد

رنگی می‌خورد. گِل و برگ و گِج هم می‌خورد و حالا عاشق است، عاشق کسی که ما نمی‌شناسیم. و گریه می‌کند.

هزار هزار ضرب به نماز جماعت ایستاده‌اند. هزار هزار ضرب به سجود می‌روند. زنی کنار من ایستاده می‌لرزد. دعا می‌خواند. زن‌ها، زیر چادرهای سیاه، کپچه‌ها را پر کرده‌اند. دوست شاعر من بسری است. می‌گویند دیوانه شده و خودش را به در و دیوار می‌زند. به دیدنش می‌روم. قلبم سنگین و گرفته است. خوابیده. نیمه بیهوش است. موهایش خیس عرق است. مادرش، کنار در، نوری راهرو، نشسته و زیر لب با خودش حرف می‌زند. می‌دوم تو. زیر چشم و کنار لب‌هاش کبود است.

زنش نمی‌فهمد. زنش گیج و مبهوت است. مرا که می‌بیند می‌زند زیر گریه، می‌گوید: «نمی‌دانم چی می‌خواهد. می‌ترسد و مدام توبه می‌کند. روزی دو رکعت نماز می‌خواند و همه چیز را نجس می‌داند. غروب‌ها به پشت بام می‌دود و از صدای الله اکبرش همسایه‌ها بیرون می‌ریزند. شب‌ها گریه می‌کند و از ترس حضور خدا خواب ندارد».

باورم نمی‌شود. چه ساکت بود و آرام و محجوب! — شب‌های محرم به ختّه ما می‌آمد. می‌نشست و چیزی نمی‌گفت. گوش می‌دادیم، هر دو در سکوت، به فریادهای الله اکبر از پشت بام‌های نامرئی و همه‌های غریب از کوچه‌های دور و صدای تیرهای پراکنده در تاریکی و فریاد زنی از پنجره‌اش در همسایگی، که همه را به قیام می‌خواند. و صداها پنجره که گشوده می‌شد و زن‌ها و بچه‌ها و پیرمردهایی که بیرون می‌ریختند و رفیق من ساکت بود و هیچ نمی‌گفت.

می‌ایستم. آسمان سبز است و انگار از جنس رستنی‌هاست. دشت، بی مقدمه تمام می‌شود و بیابانی پوشیده از خاکی خشک غافلگیرم می‌کند. پیش پایم کوبر، خالی از حیات، به سوی سرزمین‌های ناشناخته تاریک پیش می‌خزد. ولوله‌ئی گنگ در آن انتهاست و سایه‌هایی مبهم در هم می‌لولند. خاک هولناک است و وسوسه‌انگیز چون زنی حریص و بلعنده، زنی پراکنده در تمامی عطرهای زهر آگین و نفس‌های ملتهب شب.

گم شده‌ام. هیچ کسی هم نیست. خسته‌ام. هوار و به تاریکی است. بیش می‌دوم می‌دانم که باید برگردم. نمی‌دانم که کوبر لغواگر و بی رحم است. اما محروم و تسلیم ادامه می‌دهم.

زنم می‌گوید: «کاش می‌دانستم امام غایب کجاست».

آن دور، جایگاه شیاطین و ارواح گمشده است.

پاسبان محطه ما را اعدام کرده‌اند. زنش آبستن است و هر روز با بچه‌های قد و نیم قدش به سر چهارراه می‌آید و با سنگ به ماشین‌ها می‌کوبد.

زنم خواب دیده که آسمان آتش گرفته، و می‌ترسد.

دستم بوی خون می‌دهد. خون تازه دلغ، خون نوجوانی که اسمش را هم نمی‌دانم. کنار من بود. حرف می‌زد. می‌دوید. مثل کوچکش را در هوا تکان می‌داد و سربازها را تهدید می‌کرد. سر پیچ گمش کردم. جانی می‌سوخت. خیابان پر از دود و آتش بود. زن‌ها می‌دویدند و مردها مفاز هایشان را با عجله می‌یستند. تیراندازی شروع شده بود. دوباره دیدمش. خم شده بود. دستش دور تنه درختی بود. دهانش باز بود و نگاهم می‌کرد. می‌خواست چیزی بگوید. همس پسر بود، پسر کوچکم. عقلم را از دست داده بودم. صدای آژیر آمبولانس‌ها دیوانه‌ام کرده بود. بلندش کردم. سنگین بود. نفس نمی‌کشید. کسی را صدا زدم. جلو مردی را گرفتم. دنبال سربازی کردم. سرش روی سینه‌ام بود. چهارده پانزده سال بیشتر نداشت. جیب‌هایش را گشتم، خالی بود. طفل بی هویت من، تازه پشت لبش سبز شده بود. دستش هنوز توی دستم بود.

زنم بیدارم می‌کند. به صورتم آب می‌زند. خیس عرق هستم. دهانم خشک شده. نفسم در نمی‌آید. پنجره را باز می‌کنم. می‌دوم توی بالکن. برف می‌آید. گرم است. می‌سوزم. برف‌ها را چنگ می‌زنم به گردنم می‌مالم. دستم بوی خون می‌دهد، خون دلغ و معصوم. پدرم معتقد است که عصر ظلمت به نقطه انفجارش نزدیک شده و فاجعه‌نی بزرگ در راه است.

صاحبخانه را گرفته‌اند.

پسرم معتقد است صاحبخانه را باید کشت. پسر با نظام سرمایه‌داری مخالف است. دخترم همچنان عاشق است. آلبوم پروانه‌های رنگی و گل‌های خشکیده دارد و عکس هنر پیشه‌های خارجی را جمع می‌کند. خوشحال است که مدرسه‌ها تعطیلند، و تا ظهر می‌خوابد. به موهایش روبان‌های مخملی می‌زند و ناخن‌هایش را سبز و زرد و بنفش کرده است. زنم معتقد به جهاد سازندگی است. کوچه‌های خاکی محله را، در روز پاک‌سازی شهر، جارو کشیده و لجن‌جوب‌ها را در پیاده‌رو ریخته است. زنم به فکر تهیه مسکن برای فقرا هم هست و آنگوهای فقره‌اش را به مسجد سر کوچه بخشیده است.

کسی لڑتنه‌های بیابان صدایم می‌زند. کسی، نامرئی، کنارم راه می‌دود و نفس نفس می‌زند. می‌ترسم. می‌ایتم. قلبم می‌زند. کویر خیره‌نگاهم می‌کند. کویر مرا می‌بلعد. حسی غریب در فضا است و روحی مضطرب دورم می‌چرخد.

می‌پرسم: «آقای حیدری، رلر موفقیت شما چیست؟»

زنم می‌گوید «تمام بدن کافر، حتی مو و ناخن و رطوبت‌های بدنش نجس است». بیابان می‌پزد. می‌جنبد. تپه‌های متحرک، ریگ‌های روان، دورم را گرفته‌اند. با خودم حرف می‌زنم. آواز می‌خوانم. می‌خنم. فریاد می‌کشم آله اکبر. بلندتر، از ته دل. می‌دوم.

شاگردهایم می‌گویند: «مرگ بر فلسفه! مرگ بر ارتجاع!»

شاگردهایم عاشق علوم اجتماعی اند.

می‌ایستم. همه‌ها آرام گرفته است. بیابان تشنا و مهربان است. باورم نمی‌شود. خواب می‌بینم، روبرویم، باغی است سبز و خانه‌ئی سفید در میان شاخه‌ها. چنان محال است و ناممکن، چنان شگرف است و بدیع، که به صورتی خیالی می‌ماند. انگار همین آن از زمین روئیده یا از آسمان نازل شده است. آهسته و با تردید پیش می‌روم. می‌ترسم اگر نگاهم را ازش بگیرم ناپدید شود. می‌ترسم اگر بلند نفس بکشم فرو بریزد. دری کوچک، نیمه باز، و سمت جنوب است. می‌روم تو. حیاط مشجری است، خالی، خلوت، خاموش، با دو ردیف سروهای سبز پیر در حاشیه دیوارها و باغچه‌های پوشیده از علف‌های رنگین و گل‌های سفید ریز. در وسط، آبگیری است بزرگ با آبی زلال و بی حرکت و سنگفرش‌ها پوشیده از غباری نرم. نه جای پائی، نه اثر دستی روی دیوار، نه جنبش برگ‌ی، نه بادی. آنچنان صامت است و ثابت و غایب، آنچنان غریب و غیرواقعی که به باغی از اعصار جادو می‌نماید. و خانه، در کناره ایوان، در میان ستون‌های بلند، با گلسته‌های فیروزه‌ئی و پنجره‌های آئینه‌ئی بلورین و شفاف پشت به آسمان نشسته است. چنان سبک است و تُرد که گوئی معلق در فضا است.

تکیه می‌دهم به دیوار. نفس آب خنکم می‌کند و غبار هزار ساله جانم را می‌گیرد. می‌نشینم لب پاشویه. صورتم را می‌شویم. می‌نوشم، کیف می‌کنم، چه لذتی! صورت خانه در عمق آب می‌درخشد و درخت‌های سبز روی سطح مرمریش جاریند و حوض، لبریز از آبی آسمان است. نگاه می‌کنم. کسی نیست. لباس‌هایم را درمی‌آوردم. سُر می‌خورم زیر آب. چنان سرد است بُرنده که پوستم می‌خواهد پاره شود و مغز استخوانم می‌سوزد. سرم را می‌کنم زیر آب. پائین تر می‌روم. پائین تر. پایم به کف نمی‌رسد. چشم‌هایم را باز می‌کنم. زیر آب روشن است. چرخ می‌خورم. نفسم می‌گیرد. دراز می‌کشم روی آب. روحم خیس شده است. روحم می‌لرزد. آفتاب از کمر کاج‌ها پائین می‌آید. درخت‌ها، در گرگ میش غروب قد کشیده‌اند. چشمم باز به خانه می‌افتد و دلم ضعف می‌رود. چه ساده است و بی تکلف و محرم، چه دُرُست! خالی از ثقل، خالی از ماده، خالی از غبار زمان. چون نفسی مصور در هواست. مرا به یاد کسی و جانی می‌اندازد. کی؟ کجا؟ کسی نزدیک اما از یاد رفته، کسی نشسته در ابتدای یک خواب خوب، در سرتغاز خاطره‌های قدیمی. چنان پاک است و مطهر که گوئی از شست و شونی متبرک آمده. مرا به یاد زنی می‌اندازد، زنی با بدنی آسمانی و چشم‌هائی از جنس آب. فهمیدم. یادم آمد. شبیه تصویر عروسی مادرم است با نور سفید روی صورتش و آن نگاه با کَره شرمگین و آن گل چهار پر در میان انگشت‌هایش. شبیه زنی است که شبی برفی، دیر وقت، به دیدن ما آمد و پدرم گفت از اقوام دور ماست، و زنی حتی دورتر از او: زنی از اقوام باستانی، زنی جاری در



زمان.

می آیم بیرون. دندان هایم به هم می خورد. غروب کویر، خنک و مرطوب است. لباس هایم را می پوشم. کفش هایم را دست می گیرم. پابرهنه راه می افتم. دوازده تا پله. می شمارم. کسی در ایوان نماز می خوانده است. مهرش جا مانده. ایوان باز و بزرگی است و گلیمی سفید با گل های کوچک آبی کفش پهن است. می روم نو. صحن روشنی است با دیوارهای ساده بدون نقش و سکوهای برای نشستن و گوشه دیوارها. چسبیده به طاق، مزین به گل های کوچک گچی است و آینه کاری دور پنجره ها عقیق و فروتن است. در دو سوی صحن دو در نیمه باز است هریک به اتقی و لڑ آتجا باز به اتقی دیگر و به هر جا که می رسم راه به مکاتی دیگر دلرد و مشرف به خلونگهای پنهانی است - راهروهای تودرتو و پله کتی پیچ در پیچ و نیمه تاریک.

به بالا که می رسم قسم بند می آید. تر اینجا چهار گوشه جهان پیداست و آسمان در یک قدمی است و بیابان به قتهای تق می رسد، به مرز سرزمین های ابدی. می نشینم. مدت ها. کجا هنم؟ چه وقتی از زمان است؟ نمی داتم. خوابم می آید، خوابی که پشت پلک هایم است و به مغزم نمی رسد. دوازده می کشم. ساعت ها. ستاره ها تک تک پیدا شده اند. به چس می فکر می کنم؟ به هیچی. نگاهم شناور در فضا است و فکرهایم مثل دایره های دوار آب روی سطح آگاهیم چرخ می خورند. دست و پایم را کم کم حس نمی کنم. تنم ثقل مادیش را از دست داده و خطوط اندامم درهم ریخته است. انگار ادامه ایوان و درخت ها و بیابان هنم و چشم هام آویزان تر ستاره هاست. سرم ناگهان خالی تر منطق علت ها و شمارش لحظه هاست. چه دورم تر همه کس و همه چیز، تر لرباط هندسی اجسام و تناسب محقول لشیاء و ضریب مطلق اعداد، تر رابطه های مزین و فکرهای مدون، تر لوح عظیم قانون و کتاب فطوره اخلاق، تر امر به معروف و نهی تر منکر، تر آداب صحیح زیستن و شبوه بودن. چه دورم تر حاکمیت ماده و اصالت تاریخ و حقایق منطق ایده ها، تر احکام حیض و نفلس و تجلی عقل لولی و عالم مثال. چه دورم تر جدال شرق با غرب و مستکبر با مسخفف و آئین طهارت رسم کفن و دفن و آن که می گفت خدا مرده است و آن که از مرگ می ترسید و آن که در انتظار مهدی موعود بود.

بیدار که می شوم سحر است. گیجیم و مبهوت و به اطراف نگاه می کنم. بلند می شوم. گرمه ام و حالم چه خوش است. سبک هنم و خستگی از تنم رفته است. نسیم خوبی می آید. خروسی در دور دست می خواند. آبیادی کوچکی، آن ته، پای کوه، بیدار است. کفش هایم را می پوشم. صدای پا می آید. می آیم پائین. پیرمردی نشسته کنار حوض وضو می گیرد. ریش تپویش سفید است. سلامش می کنم. سرش را تکان می دهد. دعا می خواند.

جای پایم روی غبار پله ها مانده است. کنار در که می رسم می ایستم، برمی گردم پشت سرم را نگاه می کنم. می داتم که این آخرین بار است و دلم می گیرد. خانه تر دور نگاهم می کند و در

تاریک روشنیِ صحر، چنان اصل و کامل است که می‌لرزم. چیزی به من می‌گوید، چیزی خوب و سالم. چیزی ناگفتنی که می‌فهمم و خوشحالم که می‌فهمم.

راه بازگشت دیگر برابیم ناآشنا نیست. کویر آرام است و خاموش و خالی از سوسه‌های رعب‌انگیز. به دشت و مرز سبزه‌ها که می‌رسم میان‌بر می‌زنم و از وسط مزرعه‌ها می‌گذرم. به جاده که می‌رسم کامیونی می‌ایستد و سوارم می‌کند. پسر جوانی است با ریش سیاه و پوست سوخته از آفتاب.

عکس صدها آیت الله چسبیده به شیشه پنجره‌اش است. نزدیک شهر، کنار قهوه‌خانه‌ئی پیاده می‌شوم و نازه می‌فهمم چقدر گرم‌تر است. صبح شده، صبح روشن و گرم تابستان.

جائی داغ و معطری است. سرشیر، تخم مرغ، نان برشته. دخترم عاشق نان بربری است و از وقتی عاشق شده بیشتر می‌خورد.

دلم شور بپرسم را می‌زند. زنم گریه می‌کند و معتقد است که پسرمان را منحرف کرده‌اند. سر نماز دعایش می‌کند و از خدا می‌خواهد که ماته بمیرد، امپریالیزم نابود شود، و ما همه خوشبخت شویم.

شاگرد قهوه‌چی می‌پرسد: «چیز دیگری نمی‌خواهید؟»

سرم را تکان می‌دهم. نگاهش می‌کنم. چه زننده است و سالم و واقعی! چه حاضر! برمی‌گردم به اتاقم در مهمانسرای شهر. چندین تلفن از تهران شده و رفیقی که شب قبل با هم قرار ملاقات داشتیم آمده رفته و یادداشتی گذاشته است. باید با عجله برگردم. کار مهمی پیش آمده. یادداشتی روی میز است. شاگردهایم اعصاب کرده‌اند و استادها خیال تحصن دارند. لباس‌هایم را جمع می‌کنم. کیف دستیم را برمی‌دارم و راه می‌افتم. بنزین فروشی‌ها بسته است. زیر لب فحش می‌دهم. کمی بنزین دارم. ناقم می‌رسم. جاده شلوغ است و پر از کامیون‌های بارکش و الاغ و گاری. به قم که می‌رسم راه بند است. مرده می‌برند. صبر می‌کنم. جمعیت صلوات می‌فرستد. زن‌های سیاه‌پوش، چسبیده به هم حرکت می‌کنند. هوا پر از خاک است و بوی لجن و لاش مرده می‌دهد. گرم است. می‌ایستم کنار دیوچه، زیر سایه، صبر می‌کنم تا راه باز شود. کنار صحن، جلوم را می‌گیرند. کارت ماشین را می‌خواهند. نشان‌شان می‌دهم. صندوق عقب را می‌گردند. توی چمدان و زیر ماشین و جیب‌هایم را می‌گردند. می‌توقم حرکت کنم. گاز می‌دهم. سرم گیج می‌رود. ته سبگام را می‌چوم. تف می‌کنم. بوق می‌زنم. داد می‌کشم. زنی با مشت به سپر ماشینم می‌کوبد و فحش می‌دهد. بچه‌اش گریه می‌کند.

به جاده که می‌رسم تند می‌کنم. کامیون‌ها، سرسام‌آور، از روبرو می‌آیند و رحم ندارند. اگر زننده به تهران برسم معجزه است. چشمم از نوی آینه ماشین به خودم می‌افتد و دلم می‌گیرد. شیشه را پائین می‌کشم. خاک خاکستری مرده و کوه‌های سنگی زبر.

زنم می‌پرسد: «امام غایب کجاست؟»  
پدرم مست کرده و دنبال زن صاحبخانه افتاده است. تارش را شکسته و سرودهای انقلابی می‌خواند.

می‌پرسم: «آقای حیدری، فرش هایتان را به کجا صادر کرده‌اید؟»  
فردا صبح زود جلسه دارم. مقاله‌ای که وعده داده بودم ناتمام مانده و نرسیده. باید به مجلس ختم عمومی دوستم بروم.

زنم می‌گوید: «عزیزم، مواظب باش، ضد انقلاب در کمین است.»  
کوره‌های آجرپزی از دور نمایان شده‌اند. ماشین پشت سرم بوق می‌زند و راه می‌خواهد. نمی‌توانم کنار بروم. جلوم بسته است. بوق می‌زند. داد می‌کشد. تهدید می‌کند. دلم می‌خواهد بیایم پائین و بزمنش. بوی گازوئیل و دوده فضا را پر کرده. دنبال یک ذره اکسیژن نفس نفس می‌زنم. آسمان اسفالت و لقق قیراندود است و ابرهای سیمانی بالای سرم ایستاده‌اند. هوا ضخیم و زیر است و با نگاهم تصادم می‌کند. دلم گرفته و در فکر روزهای پریشان آینده هستم که ناگهان، از ته خاکستری لقق، از آن دور سمتی بسته. از یک روزنه الهی، صورت خانه، مثل یک معجزه، یک موهبت، تازه، شسته، مطر ظاهر می‌شود و آرام آرام پیش می‌آید. می‌بینم که آنجاست، که همیشه آنجاست نفس بهشتیش در پس چیزها پنهان است و می‌دانم که از این پس، گهگاه و بی‌خبر به سراغم خواهد آمد و می‌دانم که در غروب‌های دم کرده و دلگیر، در شب‌های تاریک ناامید، در خواب خوب دم صبح، در انتظار دردناک یک معجزه و در زمان مرگ با من خواهد بود و دلم را قرار خواهد داد. — این همیشه آنجا، این کامل، این بزرگ بانوی روح من.

میهن بهرامی

حاج بارک الله



صفت بارز قلم میهن بهرامی غنای سبک و انشاست. قلمی که با موشکافی زنانه به درون اشیاء، به ذات رنگ ها و بوها می خلد و ظرائف موضوع را می شکافد، خود با تنوع فرهنگ لغات و اسلوب جمله بندی های خوش آهنگ قنویت می شود. در میان نوشته هایش گهگاه جملاتی به چشم می خورد عبیر آمیز و رنگین. اما بیشتر این جملات مجرد از کلیت قصه نیست و به منظور لذت زیبا شناسانه محض پدید نیامده است؛ بلکه نفس حالات و مضامینی که نویسنده برگزیده سرشار از این عناصر است. از این رو صدای او در پاره ای از آثارش خاص خود اوست و حتی اگر امضاء نداشته باشد تقریباً با کسی اشتباه نمی شود.

می دلتیم این مشخصات، اگر پیوسته به شالوده اثر نباشد، تریبانی بیش نیست و از همین رو اساساً داستان نویسی که نثر مشخص ندارد اما ساختمان ویژه مضمون را شناخته است بر نثر نویس خوش آهنگ — اما بی ساخت — رجحان دارد؛ نکته ظریفی که داستان های میهن بهرامی را نسبت به برخی از نثر نویسان ممتاز می کند. قصه های به یاد ماندنی او مثل «آب متکا» «سقاخانه آئینه» و همین «حاج بارک الله» ترکیبی دلپذیر، از یک روایت تجدد یافته و بیانی متکی به میراث فرهنگی زبان فارسی، به دست می دهد. موضوع «حاج بارک الله» را می توان به شکل یک روایت هیجان انگیز، یک قصه سنتی قدیمی، برای دیگران تعریف کرد. اما هنگامی که موضوع در ساختمان روایی نویسنده قرار می گیرد، شیوه تدوین امروزی، یعنی تقدم و تاخر منقولات از شیوه نقل سنتی فاصله می گیرد، توصیفاتی زنده از زوایای روح آدمی به روایت جلوه دیگری می بخشد پس آنگاه حادثه هنری اتفاق افتاده است.

«حاج بارک الله» از یک نظر قصه ستم کشی زن ایرانی است در سه چهاردهه قبل. البته بعضی از عناصر موضوع مثلاً ورافتادن تعدد زوجات شکل مسئله را در زمان

ما تغییر داده است، اما در عین حال باید به آن ملغمه روانی و تربیتی و آن شرایط شرایط اقتصادی و اجتماعی توجه داشت که زاینده چنین نگرشی در زنان آن عصر شده است. شرایطی که خود معلول عقب ماندگی سیاسی و فرهنگی کشور بوده و — یا چنان که در این قصه روایت می شود — حاصل تسلط جوفشودالی و خانخانی است. این تسلط باعث می شود که ذهن زنهای آن چنان گرفتار بار آید که شبیه خوان تعزیه به چشم شان فقط به شکل مرد مجسم شود، نه به شکل تمثیلی از ابوالفضل (ع) که نماینده آئینی ریشه دار در روایات تاریخی است. از یک نظر دیگر این قصه تصویری می دهد از زندگی شهری در سال ها پیش، با دلمشغولی ها، سرگرمی ها، و آئین هایش. بخش هایی از قصه را می توان در اختیار مردم شناسان گذاشت تا پژوهش های خود را متکی به چشم داستان نویسی کنند که گویی خود در سه نسل پیش با سن و سال دختری جوان و کنجکاو حضور داشته است. بخصوص که دقت و همت نویسنده در شناسائی انگیزه ها، دوری و غرابت زمان را کمرنگ کرده است. و سرانجام قصه ای داریم با مقدمات، طرح، توطئه و افشاء. و بازگشت به شگردهایی که نسل دیروز قصه نویسان ما، عمداً آن را کنار می گذاشتند.

از دوران صادق هدایت اهتمام قصه نویسان بیشتر در بدام انداختن یک حالت و برشی از یک زندگی، یا بر تدوین لحظات برگزیده یک اتفاق متمرکز می شد که واکنشی بود، در عمق، علیه داستان های حادثه دار قدیم. نسل جدید قصه نویسان همچنان که مسائل ساختاری خود را حل می کنند، از سوئی به رمان نویسی روی می آوردند که ناچار لازمه آن پرورش شخصیت های گوناگون و تصویر حوادث متعدد است و از سوئی دیگر همین گرایش را در داستان های کوتاه خویش باز می تابانند. چرا که حوادث زنجیره ای و شخصیت های متنوع در قصه نویسی نسل گذشته، بجز استثنائاتی (مثلاً بعضی از قصه های بزرگ علوی) کمیاب بوده است. اما برخی از قصه های امروزی نویسندگان ما را می توان رمان های کوتاهی دانست که در ساختار قصه کوتاه جا گرفته اند.

در این داستان، نویسنده حوادثی را که در چند سال متمادی ریشه دارد، در طول ده روز متمرکز می کند؛ یعنی در لابلای رویدادهای ده روزه ریشه های چند ساله بطور

طبیعی و با جریانی زیرزمینی، همراه با توصیف رسوم و تماشای تئین‌ها، گسترده می‌شود. خواننده همراه نویسنده شاهد صحنه‌هایی دیدنی است: تدارک تعزیه‌خوانی، کارگاه بافندگی، حمام زنانه، تکیه دولت، مجلس عروسی و خانه اربابی. همان جزئی‌نگاری حساس و عطراآگین که اشاره کردیم در جملاتی کوتاه و مریض خواننده را در احساس‌هایی که حتی با بویایی سروکار دارد مهمان می‌کند. مثلاً: «اهل خانه گوشه و کنار سرک می‌کشیدند که خاتون بگذرد و عطرهاشناسی را که با لب گزه می‌گفتند «فرنگیه» از چادر اطلش بریزد.» با این توصیف از یک لحظه حمام زنان: «زن عمودعا می‌کرد که سال دیگر در چنین وقتی مشرف باشد و دعایش انگار حجم داشت حلقه‌های نور سبز و آبی از پشت غباری رقیق به زمین می‌ریخت و روی سنگ‌ها جاری می‌شد...» هوشیاری نویسنده در بازسازی گفتگوها که می‌بینیم چقدر طبیعی و در عین حال چقدر دست‌چین و شسته رفته است به آنجا می‌رسد که مثلاً نام «معین البکاء» به وسیله دوزن «یمین الوکات» و «معین الوکات» تلفظ می‌شود.

«حاج بارک الله» گویی در سپهر قدیمی از میان خوابی می‌گذرد. لذا خواننده این خواب را نمی‌شنود بلکه در آن حضور دارد و از این رو به خاطر تدارک کامل نویسنده، و فراهم آوردن اطلاعات و ابزاری که برای بازسازی زبان مناسب قصه لازم است، به تجربه ای دست می‌یابد که شاید به سادگی فراموش نشود.

□

□

خاتون، جوان‌ترین زن خان، که به امروز نزدیک‌تر است، جرأت می‌یابد که روند انفعالی زندگی هووهای خود را بگسلد؛ و برغم برتری وضعش بر آنها، به ندای دل دیوانه حرکتی کند که خوب می‌داند سزایش مرگ است. در فاصله حرکت عامیانه و احساساتی خاتون تا وضعیت جا افتاده و متکی به خود «بهار آبی کاتماندو» نیم قرن و یک فرهنگ و بیار چیزهای دیگر وجود دارد.



## حاج بارک الله<sup>۱</sup>

آوای شیپور طنبینی سرد و شکافنده داشت مثل ضربه شمشیر، که فضا و فاصله و دیوار را می شکافت و مثل دمی سرد، دلوپسی می آورد. نوای شیپورزن حزین بود و انگار مرده ای را صدا می زد که تنها در جایی دور، به انتظاری بیهوده خوابیده است.

همیشه آنها صبح زود به میدان می آمدند، چون روز تابستان بلند و گرم بود. اما شیپورچی ساعتی پیش از پیشخوان ها شیپور می زد تا جمعیت جمع شود.

نوحه خوان ها پیشخوانی می کردند. جوان بودند، چپیه بر سر و عبا بر دوش داشتند و عقال سیاهشان کهنه و زده بود. میان آواز با هم گفت و شنودی داشتند و چشم های فضولی که از زیر چپیه، میان جمعیت دور میدان دودو می زد. موقع خواندن با دست به این طرف و آن طرف اشاره می کردند و شعر آوازشان قدیمی و دلتنگ کننده بود. مادرم می گفت: «شعرهار و سینه به سینه می خونن.»

گاه میانشان بچه ای هم بود و آواز کودکانه اش مخالف و ریز می آمد، قبای سبز کهنه و عمامه نقلی سیاه به او می پوشانند و کرباسی لکه دار پیش سینه اش می آویختند که پیش از تعزیه، زن ها را به گریه می انداخت.

مادرم می گفت: «تعزیه گردونا چن زنه ن، بچه هارو از پر قنداق یاد میدن.»

اما زن عمو می گفت: «بعضیارو از جای دیگه میارن.»

و چشم ها را به طاق می انداخت، استغفار می فرستاد و لای دو انگشت شست و نشانش تف می کرد و می گفت: «گردن خودشون. می دزدن! ... خدایا توبه! دخترارم می برن واسه صیغه! همه کاری ازشون میاد که نکبت گریبون گیرشون می شه.»

راست می‌گفت، که نکبت از کهنگی لباس‌ها پیدا بود و بدشگونی شهادت، که بعضی وقت‌ها که تماشا مایه نداشت، مثل عروسک بازی صورت می‌گرفت. یکی جوهر خون و رنگ سرخ و سبز پر کلاه‌خودها و برق سربی زره درهم می‌چرخید و بچه‌ها بر بدن‌ها توغال پوش بی‌سر، زاری می‌کردند و زن‌ها کاه بر سر می‌ریختند و جایی، تفریه گردان‌ها دور می‌زدند و مردم تا جام برنجی پیش رویشان برسد، به خانه رسیده بودند.

نزدیک اذان ظهر، شبپور آخرین دم را برمی‌کشید و خیمه‌های وصله‌خورده را از میدان برمی‌چیدند و شهادت مثل غباری در هوا، محو می‌شد. مادرم سر تکان می‌داد و می‌گفت: «اینا به اعتقاده! مردم دیگه بی اعتقاد شده‌ان.»

آهی می‌کشید و چشمان به هم می‌افتاد. برق نگاهش از غبار حسرت تیره بود. آنوقت، هر دو از دلتنگی، خانه را می‌گذاشتیم و به تعزیه‌های «باغ توتی» و «باغچه علی جان» می‌رفتیم، این زمان هر دو جوان بودیم.

تعزیه آنجا از تیغ آفتاب تا دو ساعت به غروب طول می‌کشید و خلایق لوزمین و درخت و بام می‌جوشید.

تعزیه‌ها مفصل و پرخرج بود و وقتی برای بزرگان خوانده می‌شد از وقفیات حرم، جواهر و لباس می‌آوردند و از اموال خاصه، اسب عربی و زین و برگ مرصع. شاه در ایوان حرم می‌نشست و خوانسین افتخار کفشداری داشتند و بانوان پشت پرده زنبوری می‌نشستند، نقل بادام و نان سپهالاری می‌خوردند و برای سوگلی‌ها سینه می‌کوبیدند.

برای مجلس مختار، آشپز مردانه پخت می‌کرد و یک بار که قرار بود «حاج بارک الله» باشد، تخت عاج ظل السلطان را آورده بودند.

اما آن روز تعزیه به هم خورده بود و چیزی نمانده بود که تخت عاج زیر دست و پا برود. معرکه به خاطر حاج بارک الله بود و قوم علمدار که وقفیات حرم دستشان بود.

آنطور که مادرم می‌گفت: «حاج بارک الله بلندبالا و چهارشاخه و خوش صداست. لباس مخمل مشکی، با کلاه خود فولاد و پرسیاه و کمر بند نقره کوب می‌پوشد و بر لاسب برنجی علم سپاه عزا برمی‌دارد و به خونخواهی سیدالشهدا می‌آید در مجلس مختار».

حر شهید ریاحی است که کفن سفید برقبای سرخ می‌اندازد و قرآن به یک دست و شمشیر به دست دیگر، رکاب شاه شهیدان را می‌بوسد و یک تنه به سپاه کفار می‌زند.

و در جامه سبز، عباس مشک آب به شانه می‌اندازد و با دست قلم شده رو به سوی فرات می‌کند، زن‌ها چنان قشقرقی راه می‌اندازند که انگار زلزله آمده، برایش چکمه شهر فرنگی و بازوبند عقیق و دستمال بسته‌های جور و اجور می‌فرستند، خیلی از زن‌های سفیدبخت سر حاج بارک الله سپاه‌روز و در بدر شده‌اند.

زن عمو می گفت: «زنگ صدش هوش از سر می بره، وقتی صدارو می کشه که: بساط عمر نیارزد به زحمت چیدن، ولوله در زن و مرد می افته و اونا که خاطر خواهشن از هوش می رن.» آنها می گفتند و صورتشان مثل گلی که آب دلاده باشند، باز می شد. چادرهای گل گشیزی و گیوان بافته با منبله و دوزاری زرد و چارقد های آهار زده خاصه مرمر در جام آینه های روسی می شکفت و زنانگی چون گیاهی ریشه در جوانی می کرد و تن ها در طپشی گس و شیرین به عاطفه های خواب زده یاری می داد.

دو به دو، چهار به چهار، گردهم می نشستیم و شال و شبکلاه و پیچه می بافتیم و با دلتنگی هامان گلدوزی می کردیم.

در آن روزگار، مردی از تاریک گوشه ها، و سختی دیوارهای بلند و گمان های گنگ خانه ها می گذشت و باوری شیرین از وجودی یگانه با خود داشت و در گفتگوهای زنانه با جرقه هایی رنگین از ابریشم و فولاد می درخشید و هر جا که زنان گردهم نشسته بودند، صحبت تر لو بود: در «قیام مختار» و «سقای عباس».

اما مردان با این حکایت طور دیگری تا می کردند، بوی سرخوشی خیال زنان به مشامشان خوش نمی آمد، آن موقع گویا حاج عمو بوبرده یا از کسی شنیده بود که زن های اندرون از تعزیه حالی دلرند و پیش پیش، محکم کاری می کرد.

حاج لطف الله دولایی، خان عمو می مادرم بود که آن روز بالای اتاق پشت به مخده روی تشکچه نشسته بود و هیچ صدایی نمی آمد جز چه چه زیر و یکنواخت قناری که عمو دوست داشت قش را بالای معجر در آویزان کند. خاتون با همین قناری، سفیدبختی خودش را نشان داد، وقتی لو آمد، عمو قناری را به کسی بخشید، زن عمو می گفت: «خاتون چش نداشت قناری رو بیته. به جویری کله پاش کرد.»

عمو همان طور که با تبر سر باریک، ذغال های ریز دور منقل را به گل آتش نزدیک می کرد و سیل های بورش را می جوید یک مرتبه میان حرف مش کرم غرشی کرد و لا الله الا الهی گفت که مش کرم پس نشست. زن ها پشت در کنجی گوش ایستاده بودند و صدای عمو بم و تهدید آمیز بود: «کرم، خط زنا رو کور کن، دیگه نشنم اونا حرف تعزیه رو تو این خونه بزنی ها...»

کرم روی دوزانو حرکتی کرد و سرش را جلو برد و گفت: «خان، بنده بی قصیرم و معذور، اما شما خودتون بانیش بودین.»

عمو غرش کرد: «ما هر چی کردیم واسه آخرت بود، اونجام اگه حسابی تو کار باشه، روشن می شه.» و آهسته تر افزود: «به کار صورت نگیره که تو این واقعا، کلای جاکشی سر مام بذارن آ.»

مش کرم ریش سفید را جنباند، قوز کرد و گفت: «خان، به سر خودتون قسم این چیزا تو این

خونه اتحاق نمی‌گفت. تا چون توتن من هس، چهارچشمی مولایم. علاوه بر لون، حالا کسی نیس که اینوندونه، میگن از حالا همه جاها رو خریده این دونه ای دو عباسی! دونه به شی ام ولسه پشت حمالا و باریکه معجر درا!»

عمو غریب: «دیوئا، بین وقتی میگم رو اسم امام معامله می‌کنن، تف به غیرتшон.»  
تقی نقلی توی منقل افتاد. عمو حقه را برداشت، سوزن را صاف کرد و در سوراخ حقه گرداند. انگشتانش عادت کرده و چالاک بود و نگاهش دنبال جمبه، دست زیر تشکچه برد، می‌گفت: حقه را از هجده سالگی، رفقا برایش گذاشته اند!

کره نالید: «خان از من گردن شیکه چی برمیاد. آدم فرستاده این در عمارت به زینل پیغم داده بود که حرمت خان همیشه ولسه اون چادر گردن ماس، خاتومام دیگه دس بردار نشه این...»

عمو یوزش برد و من کرم عقب نشست:

«سگ پدر... چه جور کک به تنبون مردوم میندازن! چادر و نذر کردم ولسه عزاداری، نخواسم که زیرش ناموس به حریف بدم. اینکه عزاداری نیس، رفاص بازیه! استغفرالله ربی واتوب علیه! برو نذار دهنم آلوده شه. بشون بگو نغزیه نموم شد.»

فونی در سوراخ حقه کرد و روی سینی تکانش داد و نعلیکی حب‌ها را برداشت. لوله‌ها را نمدار چیده بودند. حب‌ها استوانه‌ای و خردلی روشن بود. عمو نعلیکی را بو کشید و آهی خوش بیرون داد. انگار همه آنها که به این صحنه نگاه می‌کردند، راحت شدند.

صدای آه زن عمو آمد و خنده بهجت ملوک که چیزی بو برده بود و از اول چشم دیدلر خاتون را نداشت. پای خاتون که به رختخواب خان رسیده بود، طومار بخت سفید بهجت را بر چیده بود. اما زن عمو تودلر و آره بود. گذر سال‌ها و زن‌ها را زیاد دیده بود که هرگاهی تکاتی به خاته می‌دادند و زن عمو به سرخ و سبزشان چشم تنگ نمی‌کرد. بعد از هر صیغه و عقدی، زیارتی می‌رفت و زلفی کوتاه می‌کرد و حنا می‌بست و منبر و استوار بستر قدیمی را صاف می‌کرد و به انتظار نشسته خان، صبر پیشه داشت.

بهجت ملوک جوانتر بود. عمو او را برای اولاد گرفته بود و بعد که استخوانی ترکانده و رنگ و آبی پیدا کرده بود، صیغه را نود و نه ساله خوانده بودند و بهجت شده بود چشم چپ و راست عمو. سر و زبان دالر و پرو پیمان و خوش آب‌رنگ بود و به قول اندرونی‌ها کاسه چینی روی لمبرش می‌نشت. اهل حال بود و گاهی که دتیک و دایره‌ای پیدا می‌شد، رقص تمیزی هم می‌کرد. اما وقتی به یک دختر هفده هجده ساله و زامینی، که جبین زلف را تا کمر شانه می‌زد و سینه‌هایش به زحمت زیر تیه نه جا می‌شد. بساط عیش را بر چیده دیده بود، باز غار زن عمو شده بود. جادو می‌کرد و سینه می‌کوبید، اما سوز دشن پله نمی‌شد. زن عمو اهل جادو و نفرین نبود، توی

دل حکایتی داشت، اما انگار دوتایی با یک درد کنار آمده بودند. آن موقع زن‌ها در آندرون می‌نشستند، شال و شبکلاه می‌بافتند و صحبتی داشتند که پایانی نداشت. خان عمو قدغن کرده بود که زن‌ها پا به بیرونی بگذارند. اوس فرج الله چله دار، چادر سفارشی تکیه را می‌دوخت و خانه در تدارک پذیرایی از استاد و شاگردانش، که در ایوان بیرونی بساط پهن کرده بودند، برافروخته بود. زن‌ها وقتی از غیبت و بافندگی خسته می‌شدند، پشت شبکه‌های در بیرونی می‌رفتند و اوس فرج الله را که شش انگشتی بود و شبکلاه قلابدوزی به سر و مهر آبله به صورت داشت، تماشا می‌کردند. زن‌ها می‌دانستند که اوس فرج الله را حد تکلیف ختنه کرده‌اند. می‌گفتند: در خمره گذاشتند! وریز و سرشاد، ربه می‌رفتند. اوس فرج الله کرباس را قد می‌زد و خط می‌کشید، قوز می‌کرد و دولا راست می‌شد و کونه پایش ترک داشت، شلوار دبیت سیاه گشاد خشتکی با بند تنبان بلندی که جلوش تاب می‌خورد به پا داشت. زن‌ها به تاب خوردن بند تنبانش می‌خندیدند ...

وقتی برش تمام شد، طاقه‌ها را جفت کردند و شاگردها دور تا دور تالار نشستند. اوس فرج الله باز وضو گرفت، گلاب پاچیدند و صلوات فرستادند و اوستا با جوالدوز و ابریشم تابیده، بخیه زد. شاگردها باز صلوات فرستادند. روزها، اوسا بخیه می‌زد و مدح می‌خواند و شاگردها دم می‌گرفتند و روی دولایی‌ها، آجیده می‌رفتند و زن‌ها پشت شبکه‌های کاشی می‌خندیدند. اوس فرج الله دستی چابک داشت، وقتی بخیه می‌زد، انگار اهرمی بالا و پائین می‌رفت و خودش آن شیرها را از چرم سینه گوساله به رنگ انحرایی در چهار گوشه چادر بالای حلقه‌های هواگیر که گل مسدسی بود می‌دوخت. شیرها لبخندی زل و چشمانی چپ داشتند و به یک دست شمشیر کجی که رو به جلو گرفته بودند، در صورتشان حالت ابلهانه انسانی بود و نمی‌دانم چرا نقشه آنها را از سفارت انگلیس برای عمو آورده بودند.

خاتون در برو بیای چادر تکیه، تازه عروس بود. همچون پریچه‌ای در گذر حکایت‌ها که چادر اطلس فاق بر سر و نیمتنه مخمل ملبله دوزی بر شلیته نافته پوشیده و در میان دو پستانش، یاقوت حبه انگوری می‌لرزید.

بهجت ملوک ادا درمی‌آورد که خاتون، شب عروسی، خلخال به پا داشته با زنگوله‌های طلا که موقع راه رفتن پا بر سر پچه اجنه نگذارد و کونه پاهایش را تق و تق به زمین می‌زد و خنده‌ای آلوده و خشمناک سرمی‌داد: «سوزمونی بی حیا، ... میون مهره‌های زیر گلوشم، مهره مار و آل آویزون کرده که خان اونچور شل و پلشه!»

آنوقت روی زانویش می‌کوبید که: «کورشم اگه دروغ بگم، پتیاره زیر چفته زانوشم عطر می‌زنه!»

می‌گفت و حرص می‌خورد و اهل خانه گوشه و کنار سرک می‌کشیدند که خاتون بگذرد و عطر ناشناسی که با لب گره می‌گفتند: «فرنگیه!» از چادر اطلالش بریزد. وقتی چادر تمام شد، ولیمه دادند و تالار باغ بالا از مهمانان شهری و کدخداهای دهات اطراف، جای سوزن انداز نداشت.

دسته دسته از اول غروب به خانه خان می‌آمدند، چادر را می‌بوسیدند و نذر و نیاز می‌کردند. صبح، چادر را به تکیه دولت بردند و به وقفیات سپردند. آشیخ فضل الله گفته بود: «همین به کار، آخرت خان رو می‌خره.»

□

اذان ظهر بیست و هشتم ذیحجه را می‌گفتند و زن عمودعا می‌کرد که سائ دیگر، در چنین وقتی مشرف باشد و دعایش تنگار حجم داشت. حلقه‌های نورسبز و آبی از پشت بخاری رفیق به زمین می‌ریخت و روی سنگ‌های خیس جاری می‌شد.

سوران، برزنگی پیر، لنگ قرمز بسته، طاسچه حنا یک دست و مشربه کنترای خیسانده بر دست دیگر، به شاه‌نشین آمد. زن عمو بالای شاه‌نشین روی سینی لب خیاره نشسته و لنگ شله حاشیه‌داری زیر شکمش لوله شده بود. سه لایه گوشت چرب و سفید از زیر سینه هایش تا زیر ناف روی هم افتاده بود و هنگام جنبیدن، سریش روی لبه سینی لپری می‌زد. زن عمو پوستی شفاف داشت که سن و سال آن را نشکسته بود. دست‌های کوچک نگین نگین اش را در آب حنا شست و بر ناخن هایش حنای تازه گذاشت و سرش را که رنگ و حنا بسته بود، به دیوار خزینه تکیه داد و چشم‌ها را بست. کنار او بهجت ملوک نشسته و هنوز داشت گیوان ریز یافته اش را باز می‌کرد و سرگیسی‌های دوزاری زرد را در طاسچه کنار دستش می‌ریخت و مواظب اطراف بود. اما نه حواس او و چشم نیم‌بسته زن عمو به خاتون بود که تازه وارد حمام شده و روی پله خزینه ایستاده و آبگیر سرش آب می‌ریخت.

خاتون میانه بالا بود با پوستی به رنگ عاج... به میوه تازه‌ای می‌مانست و چین‌های زلفش که تا کمر تاب می‌خورد، برقی ابریشمین داشت.

آن روز دور کمرش زنجیری از طلا بسته بود که زیر ناف به قفل کوچکی وصل می‌شد. زن عمو و بهجت به دیدن قفل نگاهی به هم کردند و جمعی خوردند. آن خویشتن داری آزار دهنده، اینک تمام می‌شد و اگر خاتون آبستن شده بود، کار زار بود.

در این موقع خاتون پیش رفت و مشربۀ آبی بر شاتۀ زن عمو ریخت و بی فاصله، مشربۀ دیگری که آبگیر آورده بود، گرفت و بر سر بهجت ملوک که هنوز خود را خیس نکرده بود، ریخت. آن دو جمعی خوردند و «دست شما درد نکنه» زهرناکی گفتند و خاتون شرمندۀ، لنگ را که پایین آمده بود، بالا کشید و روی سینی پای پلۀ شاه نشین نشست.

سکوئی به میان آمد. حمام قرق بود و فقط صدای ریزش آب در خزینۀ می آمد. زن اوستا با سینی شربت آمد و شربت خوری را پیش روی زن عمو گرفت و خندۀ کنان گفت: «ایشا الله باولیمۀ زیارت خانوم دهن تازه کنین.» مکشی کرد و گفت: «ما که قابل نیستیم، اما به عرض داشتم» و دیگر حرفی نزد.

زن عمو نگاه پرهیزی به رویش انداخت و شربت خوری را برداشت. خاتون چرخ می خورد و کنجکاو به بالا نگاه کرد. بر صورتش قطره های عرق می لرزید.

زن عمو سؤال کرد و زن اوستا با خاکساری گفت: «راسش، روم نمی شد، اما دلم می خولس خاک کف پاتون بشم و پیام تکیه، دلم خیلی گرفته.»

بهجت ملوک نگاهی به زن عمو کرد. زن اوستا سر به زیر انداخت. زن عمو جرعه ای نوشید و چیزی نگفت. زن اوستا گفت: «دیشب اوسا تعریف می کرد. به خدا دلمون آب شد. می گفت کار دس یمین الوکاته...» و آهی از حسرت کشید: «چه خبری بشه، خدا میدونه...»

زن عمو لیوان را در سینی گذاشت و با لحن گرفته ای گفت: «اگر مبین الوکاة قبول کنه! حالا که آقا آدم فرساده، واسه خاطر حضرت اجل که قواره باشن.» و روبه بهجت کرد و تنگار فقط با او حرف می زند گفت: «میگن اون ایلچی فرنگیه رم میارن که عزاداری ما مسلمونارو ببینه...»

بهجت ملوک گفت: «شایدم بختش یار باشه و برگرده به دین. مگه اون یکی نبود که سر تعزیه بازار شام رفت پیش آقا و تشهد گفت؟»

زن اوستا سینی را زمین گذاشت و سر پیش برد و از زن عمو آهسته پرسید: «خانوم خانوما، توره خدا بفرمایین بعد از اون قضایام دیگه؟»

زن عمو معطل نشد، چشم درآند و گفت: «الفیبت و اشدومن الزنا، نبایس گفت! وانگهی، در دروازه رو می شه بست و دهن مردومونمی شه!»

بهجت ملوک گفت: «معین الوکاة دیگه کفری شده. دفه آخری، جلوصحن مطهر وسط میدون اومد، ریشش تو دستش گرفت و اشک منه ابر بهار از صورتش می ریخت، بیچاره پیرمرد، روبه جمعیت کرد و گفت:

— امروز اینجا، فردا در قیامت، پنجاه ساله تعزیه دار حسینم، دامنشومی گیرم، هر کی اینو واسه ما ساخته، بایس پیش ققام جوابشو بده.»

زن اوستا شرمنده سینی را برداشت و جلو خاتون گرفت، اما خاتون سر تکان داد و زن اوستا درهم رفت.

مادرم می‌گفت: «معین البکاء، پیرمرد کوتوله قوزداریه که عمامه شیرشکری می‌بندد و عباى نائینی و لباده بلند شتری می‌پوشد. ریش توپی حنا بسته و نه صورنی آبله. ابول بچه بوده که معین البکاء آورده و بزرگش کرده. حالا ابول هفده هجده ساله اس با ته رنگ زرد، صورت کشیده، دماغی قلمی، چشم ابروی درشت مشکی. پشت لبش تازه سبز شده. لباده چوبچونچه سفید می‌پوشد با پیرهن یقه آهاری. گتر می‌بندد و ساعت زنجیردار به جلیقه. صبح به صبح تیغ میندازد و پشت گردنش، هفته به هفته خط. فینه ای به وری روزلفش می‌ذاره و چه زلفی، پر پشت و بی حیا! واسه همینام برلش حرف درآورده‌ان. بچه‌ها پشت معین البکاء راه افتاده‌ان و به صدا خونده‌ان که:

شیخ حسن گفته به آواز لری      یه ابول دارمو و صد تا مشتری  
شیخ حسن گفته که من لیواس می‌خوام      چیز خوب دارمو و اسکناس می‌خوام  
شیخ حسن ام تو مجلس، ریشو گرفته و سر به آسمون برداشته و نفرین کرده.»

زن عمو گفت: «دهن مردوم چاک و بس نداره، ندیده نشنیده به چیزی درمیارن.»

زن اوستا غصه دار گفت: «اگه اونا نباشن که تعزیه تعزیه نیس.»

زن عمو با اهمیت گفت: «خیلیا پادرمیونی کرده‌ان، حضرت اجل که بیان، شیخ حسن ام نه نمیگه. قراره شهادت علی اکبر و بخونن، ظل سلطان نذر کرده.»

زن اوستا از خود بیخود پرسید: «په. حتماً حاج باریک الله ام هس؟»

خاتون داشت سنگ پا می‌کرد و گوشش به آنها بود، از جا بلند شد و سمت خزینه رفت.

زن عمو گفت: «بی اون که نمی‌شه.»

زن اوستا از حواس پرتی، همانطور با شلیته و شلوار روی پله نشست و دستش را روی زانویش زد و گفت: «قیامت می‌شه، خدا بخیر بگذرونه. می‌گن طایفه علمدار برلش قداره بسن.»

زن عمو گفت: «و الله اعلم، مام به چیزایی شنیدیم، اما خدا عالمه! گردن خودشون.»

بهجت ملوک گفت: «ما که کنج خونه از همه چی بی خبریم.»

زن عمو سر به دیوار تکیه داد و ظاهراً چشم بست، اما بهجت ملوک سیاست زن عمو را نداشت و دلش بی در و طاقچه بود. خودش می‌گفت: «وقتی نمی‌تونم از به کاری سر در بیارم، کهر می‌زنم.» و به رغم زن عمو پرسید: «زن اوسا، از گلین خانوم، عروسشون هیچی نشفتی؟»

زن اوستا گفت: «وا الله، از شما چه پنهون خانوم، گردن اونا که میگن...»

از در خزینه، خاتون مثل نوری به پله تایید. لنگ لعلس صورتی به تنش چسبیده بود و گردی نافش نوری چشم خیره بهجت عکس انداخت. ساق‌های سفیدش انگار بلور شستی بود و پنجه‌های



کوچکتر که تر خنا گلی رنگ شده بود، روی سنگ خیس عکس می انداخت. صداها دور شد و به نظرم آمد که دختر فخمی التجار است که گرداگردش را محلی ها گرفته اند.

دختر فخمی التجاریکدانه است، چهارده ساله و گندم گون، صورتش مثل خاتون کشیده است و چشمانش به رنگ عسل. چتر زلفش را بالای دولنگه ابروی هلال، تروسط جدا کرده و در شکاف فرق آویز، زمرد فلامک نشان آویخته اند. لباس عروسی اش تر لاطلس شسته آبی است و چارقند بنارس زری با پولک طلا بر سر دارد. شلیقه مخمل گل زری و جوراب فیل دوغوز پا کرده و تر زیر چادر عقد، مواظب در است. خاتون، شرمگین کنار پله نشست.

زن اوستا قسم می خورد و زن عمو با چشم خیره به دهان زن اوستا نگاه می کرد: «همه زنا تو لطاق عقد شرطو می دونسن و هر کی شنیده بود، هر کش زده بود.»

زن اوستا باز قسم خورد: «زن اولش مته به تیکه ماه، دختر عنمدار، اصل من زاده، سه نام پشت سر هم زاییده، سر عقدم اینو همه میگفتن و تر وفا بجای مردا!»

بهجت سر تکان داد. خاتون یکبری نشسته بود و خیلی دلش می خوست چیزی بیرسد. اما جرئت نمی کرد. زن عمو بی خیال به دیولر خزینه تکیه داده بود و چرت می زد.

اما بهجت ملوک تر شوق و حسد به شور قناده بود، برقی تر یک میل خفته در چشمانش بیدار می شد، اینکه خولستگلران دختر فخمی التجار پاشنه در را تر پا برداشته اند... اینکه به جای مهر و شیرها، عروس خولست که داماد در چنان لباسی به حجله بیاید، طعم عشق، در ذهنش نشسته و چراغ دلش را بر آفرخته بود. زن ها سر به هم آوردند و بخاری معطر گردشان را گرفت. صحبت گل انداخت و عروس خانه به حمام آمد:

در خانه فخمی التجار، تالار آینه را مردانه کرده اند. فخمی التجار با قبای ترمه، کلاه پوست بره و ته ریش جوگندمی، راضی و ناراضی، بالای تالار نشسته و دور تا دور تالار مردان معمم و بازاری نشسته اند. روی علی های پایه دار، شیرینی و نقل چیده اند و گلدان های شمعدانی که گلپهای سرخ شکفته دارد.

عکس مهماتان در آینه ها، مجلس را شلوغ تر کرده، اما سر و صدایی نیست. عقد با ریشی که تا پرشال پایین آمده، خطبه می خوانند، نور شمع ها در لاله های بلور می لرزد و بوی پیه و کندر و عود همه جا پیچیده. در زلویه، دلشادی شوق آمیز زن ها و لوله ای راه انداخته. دوبخته ها و بیوه ها پشت درها مانده اند و زن های سفید بخت در هفت سمت عروس، هفت لبریشم می دوزند. لاله عروس شیر و عسل می جوشاند و دعای مهر و محبت و حسن یوسف می خوانند.

فرقان روی زلفی عروس باز است و دعای سفید بختی در مشتش. گفته اند هر چه دو آدمک دعا بیشتر به هم بچسبند، مهر او بیشتر به دل داماد می افتد. شرط عروسی، دهان به دهان می چرخد، از خانه بیرون می رود و همه محله و شهر از آن خبردار می شوند...

خاتواده علمدار هم شنیده‌اند، لب به دندان گزیده‌اند، اما لام تا کام نگفته‌اند. زن‌ها از کنجکاوی و شوق می‌لرزند، به قول بهجت: «الانی است که کهیر بزنند.»

در چشمان خاتون پرتوی حیوانی می‌درخشد. همه چشم به دهان زن اوستا دارند: «دختر فخیم التجار حاج باریک رو تو تعزیه حرم دیده و نه یکدل و صد دل خاطرخوای وقتی شده که اون مشک به دندان گرفته و تیر به چشم داشته و سر نهر فرات می‌رفته که برای سبینه آب بیاره... گفته به جای هرچی، می‌خوام که داماد با لباس سبز، زره بی پشت بازوبند زمردن‌شون و کلاه خود و سپر بیاد سر عقد! با همین لباس بیاد حجله! پنابر خدا که خاطرخوای چه‌ها می‌کنه؟»

زن عمو گفت: «خدا عاقبتش بخیر کنه. خروس دله، رو هر مرغی می‌پره. از یکی که گنشت وای به احوال دیگری.»

لما چشمان بهجت نمناک شده و صورتش مثل مخملی که خواب برداشته باشد، گل انداخته بود. آن موقع پیدا بود که بهجت در اندوه خانه خان، با دردی پی گیر هم‌خانه است و این درد، مهلت شکفتگی او را دزدیده.

زنان گردهم، سردرهم آورده و در گفتگوی بخارآلود و رخوت‌آورشان، شهوتی معصومانه و ناکام موج می‌زد. آنان مثل حیوان دست‌آموز، بیش از غذا، نیازمند نوازش بودند و محبت. این اکیر نایاب، می‌باید که لما بشان می‌زد. کسی چه می‌داند که تخیلات زن فقط به یک نیاز سمج می‌رسد و این نیاز را آن روز من در بی حالی نویدوار زن عمو و پرمردگی بهجت و ابرام دردناک مادرم و شکفتگی گل نگاه خاتون دیدم و فهمیدم که ما همه گرد یکدیگر رازی یگانه در میان گذاشته ایم که خاطرخواهی دختر فخیم التجار صورت ساده و کودکانه آن است.

اول محرم، زن عمو برای آنکه به قول خودش دستک در کرده باشد، زن اوستا را به تعزیه سر تخت بربری‌ها برد. تعزیه مسلم می‌خواندند. سوم و پنجم تعزیه بازار بود که از صبح رفتند و ما را در خانه گذاشتند. دخترک‌ها در شور شب عاشورا می‌ساختند. برای آن روز هزار خیال بافته و تدارک دیده بودند. تازه مد شده بود که جلو چادر برودری دوزی باشد. سوزن پشت سوزن، سر انگشتان‌شان زخم شده بود. مادرم برایم یک جفت کفش پاشنه دار جیر خریده بود که بند و سگک داشت و هروقت می‌شد، آنها را از صندوقخانه می‌آوردم و توی اتاق می‌پوشیدم راه می‌رفتم. به نظرم می‌رسید که قدم با این کفش‌ها، به لب رف می‌رسد، اما امتحان نمی‌کردم چون می‌ترسیدم نرسد. کف کفش هنوز به خاک نرسیده بود.

شب عاشورا رسید و من کفش و چادر فاق را بالای سرم گذاشتم و تا سحر چشمم به شیشه در بود که سفیده کی بزند. سحر از جا بلند شدم و تا نماز صبح تمام شود، دلم دو نیمه شده بود. مادرم گفت: «می‌خوای اینارو پوشی؟ نمی‌تونی که با این پاشنه‌ها وایسی؟ وقتی سوارا

بیان، همه بلن می‌شن، تو که هنوز به پاشنه عادت نداری.»  
 گفتم: «می‌تونم، عادت کردم.»  
 گفت: «اگه بخوای وایسی دیگه نمی‌تونی بشینی...»  
 گفتم: «مجبور نیستم وایسم، از اولش می‌نشینم.»  
 گفت: «اگه بخوای حضرت اجلو بیینی، باید وایسی. نشسته نمی‌شه.»  
 گفتم: «وامیسم... وامیسم، اگه نشد پابرهنه می‌شم.»  
 گفت: «خود دانی. لما جلو عموت تو کالکه نشین. چشمش که به سگک و پاشنه بیفته نمی‌ذاره بیای...»

و دیدم که در چشمان مهربانش میلی بود به اینکه کفش‌ها را پیوشم. چند گل یاس توی یقه‌ام گذاشتم و مویم را دو لنگه بافتم، اما نگذاشتم که مادرم ببیند. وقتی می‌رفتیم، بوی گل زیر روینده‌ام پیچیده بود. فکر می‌کردم همه می‌فهمند. خاتون با کالکه دیگه آمد. سر کالکه زینل نشسته بود. وقتی به تکیه رسیدیم، دوره بود که اطرافش قزاق گذاشته بودند. آنها لباس ماهوت سرخ، چکمه چرمی و کلاه ماهوتی نشاندلر پوشیده بودند و سبیل هایشان ترسناک بود. مردها از راه سمت راست به مردانه رفتند و زن‌ها پشت پرده زنبوری نشستند.

از همان موقع صبح جای ایستادن هم نبود و هرچه فرارش‌ها چماق می‌زدند و بیچه‌ها را می‌ناراندند، نظم فراهم نمی‌شد. با آن کفش پاشنه بلند، مجبور شدم سر پا بایستم و جا آنقدر نبود که دولا بشوم و کفشم را دریاورم.

آفتاب تازه بالا آمده بود که رئیس الوزراء و خواتین آمدند و یک ساعت بعد، کالکه حضرت اجل آمد که شیپور زدند و بزرگان از جا بلند شدند.

زن‌ها و بیچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و برای دیدنش، خودکشان می‌کردند. حضرت اجل با ملازمان، به جایگاه آمد و روی صندلی نشست و نگاهی به دوربر انداخت. در تکیه به آن بزرگی، انگار پرنده پر نمی‌زد. زن‌ها برایش حرز می‌خواندند و قربان صدقه اش می‌رفتند. صورت حضرت اجل مثل خورشید می‌درخشید. جمعیت به اشاره تکیه‌دار، سه بار صلوات فرستاد. آنوقت، حضرت اجل خلعتی‌ها را خواست و شیپورها به صدا درآمد و سواران وارد تکیه شدند.

آنها چهار چهار سوار بر اسب‌های کهر آمدند. لباس ماهوت سرخ با سردوشی گلابتون مطلا، فینه مقوایی منگوله‌دار و شلوار تنگ سواری پوشیده بودند و شوشکه بر کمر داشتند. زیر نور جارو امیر بهادری‌هایی که لژ سقف آویزان بود، نشان و گلابتون و ملیله لباسشان برق می‌زد و رعبی به دل می‌انداخت. اسب‌ها احصیل و آموخته بودند، جلو صورتشان چشم‌بند و برپیشانی‌شان آینه و بر فرق سرشان دسته پری رنگین بود و از پیش سینه‌شان طاقه شال مرحمتی آویزان و زین و برگشان از چرم و مخمل یراق دوزی بود.

حیوان‌ها در هیاهوی تکیه و صدای طبل و شیپور، حالتی پر نشویش پیدا کرده بودند، اما سوارها مهارشان کردند و گذر دور میدان با نظم تمام شد.

وقتی سواران از در بزرگ تکیه بیرون رفتند، جمعیت چند بار برای سلامتی حضرت اجل و بقای دورانش و کوری چشم دشمنان، صلوات فرستاد و پس از آن سکوتی شد و شیخ حسن با نوحه خوان هایش به میدان آمد.

میدان صفحه گردی پیش روی شاه‌نشین بود که با قالی فرش کرده بودند و غرفه‌های بزرگان و خوانین مشرف بر آن بود. بقیه غرفه‌ها در دایره‌ای با فاصله بیشتر گرد میدان قرار گرفته بود و محل نشستن زن‌ها دورتر از همه جاها، مقابل شاه‌نشین بود که جلوان پرده زنبوری آویزان کرده بودند.

شیخ حسن که کاغذ نوشته‌ای به دست داشت، تعظیم کرد و با صدای رسایی که به جثه و سنش نمی‌آمد، خطاب به حضرت اجل اشعاری خواند که ما نمی‌شنیدیم، اما می‌گفتند که در مدح شاه است و حضرت اجل دستور خلعت داد.

شیخ حسن دولا شد، خلعت را بوسید و خاک پیش پای شاه را و پس پس از میدان بیرون رفت و نوحه خوان‌ها در چهار گوشه میدان ایستادند. سکوت انتظارآمیز سنگینی آمد که صدای شیپور مثل شمشیری آن را شکافت.

مادرم گفت: «شهادت اکبر و فرات رفتن ابو الفضل می‌خونن!»

«ابول» کوچک اندام و باریک بود. درست همان‌طور که می‌گفتند، صورتش مثل مجنونی بود که روی پرده قلمکار می‌کشیدند. وقتی به میدان آمد، یچ‌پچی در زن‌ها افتاد. هیکل ظریفش در لباس سفید وزرهی که به تنش گشاد بود، لق می‌زد. بازوبند و حرزبسته بود و موقع وداع با مادر، حرکاتی نرم و دخترانه داشت و وقت خواندن، انگار که از شرم سرخ شده باشد، آن ته‌چهره زرد از بین می‌رفت و چشم و ابروی درشت و سیاهش جلوه‌ای می‌کرد.

بهجت ملوک می‌گفت: «گردن خودش، اما این کار خداس که رنگش مته ان بنگیا شده. همین رسواش می‌کنه، تخته بیفته ان که به این کار کشوندنش.»

اما ابول با چه چهری ظریف و گوشنواز، دل مجلس را لرزاند و جنگیدن و برخاک افتادنش شوری در مجلس انداخت و شور دیرنپایید.

نمش اکبر بر زمین بود که جنبشی در حاضران آمد، زن‌ها با چشم اشک آلود درهم افتادند و برای شبکه‌های پرده به پهلوی هم سقلمه زدند.

بهجت به مادرم گفت: «اگه بلن شی بهتر می‌بینی، حاج باریک الله اومد.»

از آنجا که ایستاده بودم، قد کشیدم و از پشت سر و کتف زن‌ها، او را دیدم که سوار بر اسب با لباس مخمل سبز، پر کلاه خود سبز، زره بی‌پشت و بازوبند و کمر زمره‌نشان. به یک دست،

علم سبزی داشت که بر تن عربی نوشته بود و به دست دیگر، قرآنی که شمیری بر تن بود. بر ترک لبش، مشکی لژ پوست بز تویخته بود و لب کهرش پیش روی شاه نشین سم به زمین کوید و کرنش کرد، و با سوار خود که سرخم کرده بود، هماهنگ شد. بعد چرخ زدن و با لب به میدان آمد، و زنان به دیدنش صبحه متانه زدند.

مادرم گفت: «این لقبو حضرت اجل بهش داده ان، اسمش چیز دیگه اس. وقتی چه چه می‌زده، چن بار فرموده ان: بارک الله، راسی که حاجی، بارک الله! و این اسم از همون وخت روش مونده.»

بهجت ملوک گفت: «حاج باریک الله و رودس می‌برن. اگه بخواد دنیار و بهش میده ان. گردن خودشون، اما لونا که خاطر خواهش شده ان، پنج زاری زرد دور سرش گردوندنو و به گدا داده ان. انیس الملوک، قدس دله، خلیا، خلیا، خیلی از زنا برانش چله نشتن، خدا آخر عاقبتو بخیر کنه!»

حاج بارک الله وسط میدان و جلونمش اکبر تر لب پیاده شد. بلند بالا و هیکل مند بود و کلاه خود با دو پر شتر مرغ سبز، مثل تاجی بریشتی عاج رنگش قرار داشت. چشمانش سبز و صورتش مثل مرمری بود که نور از تن می‌گشت، سیل هایی تاب خورده و بور تر دو گوشه لب، تا نزدیک چانه اش پایین آمده و صلابتی شیرین به دهانش می‌بخشید. با سنجیدگی و وفار، گشتی به گرد نمش اکبر زد و بالای سرش ایستاد و لختی سکوت کرد.

صدای نفس به گوش نمی‌آمد. آنگاه سربلند کرد و صدا را چون نهیبی کشید و اولین کلمات، با تحریری پر موج به سوی سقف به پرواز آمد. موقع چه چه زدن زیر گلوبش لرزشی شهوت انگیز داشت.

تکیه یکباره سکوت و نفس شده بود و صدا از ذی روحی بر نمی‌آمد. از حلقه های هوا گیر سقف، رشته نورهای تار و پریده رنگ آفتاب بر میدان می‌تابید و به نظرم می‌آمد که این نور از اوست که به آسمان تن کشیده. در آن پیکر کشیده و سبز، حالتی اثیری بود و من این گمان را در نگاه غمناک و حسرت زده زن های دیگر هم می‌دیدم.

وقتی سیدالشهدا قرآن را بوسید و شمیر به کمر برادرش بست و عباس دهانه لب را گرفت و با ودلعی پر تفصیل به سوی میدان رفت، زرتنه ای از ضجه و فریاد تکیه را لرزاند. در میان هیاهوی گریه و ندبه جمعیت، من بنف در گلو و بهت در چشم، محو منظره بودم و می‌ترسیده که اتحالی یفتم. شاید ملکی، نوری، نظری، بر مجلس می‌آمد؟ شاید معجزه می‌شد، یک اعجاز، مثل آنچه که شنیده بودم، شاید هم آخر زمان می‌شد.

به نظرم می‌رسید که در این شور پرفریاد، رابطه ای میان زمین و آسمان بر پاست و ملانکه با پاهای کوچک و چاق و موهای فروری و شاخه های گل محمدی در طیف نوری که از هوا گیر به

میدان جاری است در پروازند و او که افسار اسب به دست، گرد میدان می‌گشت و رجز می‌خواند، علت این رابطه است. در تکیه، اینک ولوله غریبی بود. مردان برپیشانی و زنان بر سینه می‌کوفتند و عباس که باید برای رسیدن به نهر فرات سپاه دشمن را می‌شکافت، نیم دوری دور تکیه می‌زد تا به نهر برسد. از اطراف میدان، تیرهایی بر او می‌بارید و او ضمن خواندن سپر بر سر می‌گرفت و از خود دفاع می‌کرد، و از هر جا که می‌گذشت، شور عزا را به آشوب تماشا می‌کشاند. وقتی جلو پرده زنبوری رسید و زن‌ها برای دیدنش یکدیگر را درهم کوبیدند و هنگامه‌ی پیا کردند، فراش‌ها پیش آمدند و نهیب آنها برای حفظ نظم بر شور زن‌ها افزود. ناگهان خاتون از میان زنان برخاست، پیش آمد و پا روی حمال کنار تیرک چادر گذاشت و از آن بالا رفت با روی گشاده، مثل خوابزده‌ها بی‌پروا از همه مردم، بسته‌ای به طرف حاج بارک الله انداخت او همچنان که می‌رفت و چهره‌اش از سرخی آواز برافروخته بود، انگار که بخواهد از خود دفاع کند، بسته را گرفت، و برای لحظه‌ای، نگاهش در میان جمعیت چرخید و در نگاه خاتون افتاد و من تغییری در چهره‌اش دیدم. آنجا که ما بودیم، برای دمی در سکوت فرو رفت. یک آن، صدها چشم فصول نمناک، این صحنه را دید و موجی که از شور و ضجه بلند بود، آن را شست.

من بیش از آن چیزی ندیدم. اما تصویر آن نگاه همیشه با من ماند. چیزی گنگ، ترسناک و باشکوه... شاید میلی بی‌ترحم بود یا شهوتی که تا آن موقع نمی‌شناختم و اولین دیدارش مثل گل‌هایی که لای کتاب بگذارند، عطری تلخ و ماندگار در من گذاشت. به قول مادرم آن روز، در آن چشمان نورانی، نگاه شیطان درخشید و پس از آن، دیگر چیزی جز یک زمان کور و ساکت نماند.

وقتی عموبه سفر رفت، کلید سرداب را به مش کرم سپرد. از عاشورا هفته‌ای بیشتر رفته بود و در این مدت، اندرونی حاج عموزیر و روشده بود.

مادرم تلاش می‌کرد که کلید را از مش کرم بگیرد، اما او کلید را با بقیه کلیدها، پرشال زده بود و شب‌ها هم هوشیار می‌خوابید. چند بار دیدم که در مقابل اصرار مادرم گفت: «خان سرمنو به این کلید سپرده.»

روزهای اول، فریاد خشم و ناسزا و صدای کوفتن به در سرداب تا اتاق‌های بیرونی می‌آمد، اما چهار پنج روزی که رفت، فریادها به ضجه‌های نومیدانه رسید و دیگر صدای کوفتن در نیامد، اما بعد از هفته‌ای فریاد هم به گوش نیامد.

مادرم مثل گندم برشته می‌سوخت و دستش به جایی نمی‌رسید. مش کرم مثل میرغضب نگاهی تیز و سرد داشت.

آخر محرم بود که بهجت ملوک از شهر برگشت و بی‌صدا و یگراست به اندرون رفت. نه لب ایوان نشست و نه بچه‌ها کرد. در پژمردگی نگاه هراسانش، خواب مرگ نشسته بود. مادرم پیش

دوید، سلام نکردند، سر تکان دادند و بهجت سر روی شانه مادرم گذاشت و مدتی گریه کرد. مادرم حوصله کرد و دل‌داری اش داد و می‌خواست برود که خبر را شنید. ایستاد و به ما نگاه کرد. گرد او زنان با چارقد و چادر سیاه ساکت ایستاده بودند. آهسته گفت: «اِنَّهٗ وَاِنَّا اِلَیْهِ الرَّاجِعُونَ.»

بیش از آن، حرفی نزد. صورتش مثل سنگ سخت شد و نگاهش براق و هراسان. خبر مرگ همیشه او را خیره می‌ساخت. مرا پیش مش کرم فرستاد. مش کرم پیش روی سرداب حیاط خلوت روی نم‌نشسته بود و چپق می‌کشید و چشم‌های گودرفته‌اش بالای برجستگی استخوان گونه، مثل چشم جغد غمگین بود. وقتی گفتم، چپق را زمین گذاشت و سر به آسمان بلند کرد و گفت: «لَا اِلهَ اِلَّا اللهُ، اَللهی بزرگی به خودت می‌برازد و بس.»

دست پرشال برد و کلید را باز کرد که به من بدهد. مادرم از پشت سر کلید را گرفت و به مش کرم که ترسیده بود گفت: «وفا بقای دنیا رو می‌بینی؟» مش کرم جوابی نداد. انگار گریه می‌کرد.

در سرداب را که باز کردند، چشم چشم را نمی‌دید. جز شعاع باریکی که از سقف پای پله‌ها را روشن می‌کرد، هیچ روشنائی نبود و نور خاکستری غروب در فضای بیرون می‌ماند. پله‌های سست و کفک زده، به طرف کف سرداب که آجر فرش بود، پیچ می‌خورد و جای دود چراغ نفتی روی دیوارها مانده بود. اما در سرداب، چراغی نبود.

چشم که به تاریکی عادت می‌کرد، خزه و کفک و باریکه گیاهانی مثل دم مار می‌دید که از دیوارها آویزان بود و لای رشته‌های تیره رنگ آنها، کارتک بسته بود.

مادرم بسم الله گویان پیش می‌رفت. جعبه‌های خاکه ذغال، خمره‌های سرکه، و تاپوهای سفالی کنار دیوار بود و قرابه‌های گل گرفته و روی رف‌ها. اینجا و آنجا خرت پرت‌های کهنه در پوسیدگی خفته بود. ته سرداب، بالای رفکی که زیر آن گود رفتگی اجاق بود، گرده چوبی کار گذاشته و از گرده چوب طنابی آویزان بود و در گود رفتگی اجاق، برق چشمان خاتون، مثل گرگی زخمی می‌درخشید.

مادرم گفت: «لَا اِلهَ اِلَّا اللهُ.»

و دیگر چیزی نگفت و ایستاد. خاتون جمبی خورد و آه در سینه‌اش شکست، ولی حرفی نزد.

مادرم جلو تر رفت و گفت: «می‌توننی سر پا بلن شی؟»

جوابی نیامد. برق چشمان خاتون خاموش شد و نفس‌های تند و هرلس زده‌اش گمان بدی پیش آورد.

مادرم سر تکان داد و گفت: «آره... میدونستم، خدا بخیر بگذرونه...» اما لحش را

مهربانتر کرد و دست پیش برد و گفت: «عیب نداره. دستتو بده من، پاشو... پاشو، توجوونی، تو جوونی، همه چی آسون می‌گذره...» آنوقت مکشی کرد و همان‌طور ماند و با تردید و وحشت گفت: «گیساتم بلن می‌شه... دستتو بده، پاشو.»

صدای نفس خاتون مثل خورخور حیوانی به گوش می‌آمد و چشمه‌ها که او را می‌دید که در تاریکی کنج اجاق می‌چاله شده و نیمتنه‌اش اطللس صدفی‌اش از خاک و دوده سیاه بود و سرش گوله به گوله طاس می‌نمود و موهای تنک کوتاهی که از بند قیچی ریسته بود، دورپیشانی‌اش وز کرده بود. پیشتر که رفتیم، جای زخم شلاق کنار لب و روی سینه و دست‌هایش به خون خشکیده و به سیاهی نشسته بود و چشمان خیره‌اش، با آن نگاه حیوانی به کاسه آب شکسته و خرده نان‌های خشکیده‌ای بود که موش می‌برد. از سقف بالای سرش، عنکبوت و هزار پاهای رطوبت زده، بی‌حال در تارها و رشته کفک‌های آویخته، تاب می‌خوردند.

مادرم انگار با کس دیگری حرف بزند، گفت: «مقصیر کسی نیس نازنین! آدم نبایس اختیارشو دس دلش بده. اگر زینل به حاجی نمی‌گفت، یکی دیگه پیدا می‌شد که بگه. همه مته هم ان. تو خودت به خودت ظلم کردی. آخه کدوم زنی جرأت می‌کرد از خونه شوهرش، با نوکرو کالسه بره دنبال به تمزیه خون؟ لا اله الا الله، نمی‌خوام دهن وا کنم. خودت کردی، خانمیتو حروم کردی. مگه نمی‌دونسی که اون به سر داره و هزار سودا؟ مگه نقل دختر فخیم التجارو نشنفته بودی؟» مکشی کرد و نگاهی به خاتون که خیره و بی‌خود نشسته بود، و ملامت کتان گفت: «غیر از اون، فکر آبروی خان نبود؟ خدایی شد که روز عاشورا تو شلوغی نور و ندید. اگنه همونجا سر از تنت جدا می‌کرد. دسمال به انداختی که چی بشه؟»

سکوتی شد و صدای نفس‌های خاتون در بغض گلو می‌شکست.

مادرم آهی کشید و گفت: «پاشو، به شیطان لعنت کن، من می‌برمت.»

دست پیش برد که خاتون را بگیرد و او خود را پس کشید، نفس‌هایش تندتر شد.

مادرم گفت: «پاشو، برو خدا را شکر کن که قضیه همین جا تموم شد. آخه زن، زن شوهردار

و خاطرخواهی؟ اونم اونقد بی‌تمهید و ملاحظه؟»

خاتون انگار کنج اجاق فرو می‌رفت، چون دیگر چیزی از او پیدا نبود. مادرم کنار اجاق چمباتمه زد. می‌دانست که نمی‌تواند خاتون را بیرون بیاورد، اما دلش نمی‌آمد که او را به آن حال بگذارد. مستأصل مانده بود که نور فانوسی پیدا شد. نور صورت زخم‌دار و تیره از دوده خاتون را روشن کرد. بهجت فانوس را کنار رفک گذاشت و جلو اجاق نشست و دست خاتون را گرفت، چند بار بر آن دست کشید و بعد آن را بوسید و گریه کرد. مادر هم با او گریه کرد، اما خاتون ساکت ماند و خیره به آنها نگاه می‌کرد.

بهجت به مادرم گفت: «پنداری تو خودش نیس.»



مادرم مستأصل سر تکان داد و زیر لب چیزی گفت. عقلش به جایی نمی‌رسید. بهجت لحظه‌ای به خاتون نگاه کرد، باز برقی در چشمش درخشید و خاموش شد. به مادرم اشاره‌ای کرد، هر دو پیش رفتند و دست‌های خاتون را گرفتند. اما او مثل حیوانی خورخور کرد و خود را پس کشید. کشمکشی درگرفت. خاتون لگد می‌زد و مقاومت می‌کرد، و زورش آنقدر زیاد شده بود که آنها حریفش نشدند. عاقبت هر دو مستأصل و خسته ایستادند. مادرم به دیوار تکیه کرد و دست به قلبش گذاشت، آن موقع انگار پیر و شکسته شده بود.

بهجت خیره به خاتون که با نگاهی براق و مظفر به او می‌نگریست و لب خونینش را به دندان می‌گریزد و صدای خورخورش در فضای خاکستر آلود می‌پیچید نگاه کرد، لختی نگاه کرد، بعد دولا شد، سر به گوش خاتون گذاشت و ماموقع را گفت. صدایش با آنکه بسیار آهسته بود، در فضا می‌پیچید و نور فانوس از آن سرخ شده بود. چنین حکایتی را یک بار بیشتر نمی‌توان گفت و یک بار بیشتر نمی‌توان شنید، اما برای همیشه مکرر می‌شد، همیشه مکرر می‌شد.

«کنار نه‌ری در ظهیر آباد بود، یا صفائی، شب‌ها بساط پهن می‌کرده‌ان، خدا عالمه، شاید خانوم می‌آوردن. عرق بوده و بنگ و تریاک و ساز و ضرب هم داشته‌ان. ابول شلیته می‌پوشیده و به انگشتانش زنگ می‌بسته و می‌رقصیده. چها می‌کرده‌ان. گردن خودشون. شب جمعه بوده یا جمعه شب، تو همین ماه عزیز، تو همین مجلسا که چیز خورش کرده‌ان، گویا زهر ریخته‌ان تو استکان دوا و کلکشو کنده‌ان. حالا دختر فخم التجار مونده با حبله چبیده و واجبیده‌اش با تخمی که تو شیکمه. زن بیچاره اش با سه تا یتیم! مادرش وقتی شنیده آجر به سرش کوبیده و چشمش مثل دونه انگور ترکیده... گفته بعد اون، نمی‌خواد دنیار و بینه. شیخ حسن... رفته پابوس حضرت اجل. بلکی خونخواهی بشه... دسه را افتاده... میگن روسنگ مئه سهراب یل خوابیده بوده، صورت آروم... چشم‌ها بسته، انگار هزار ساله که خوابه... آبوکه ریخته‌ان روش، صدای واحسینا بلن شده...»

بهجت نفسی بلند کشید و بی‌قید و غمگین گفت: «ای بابا... همه میدونسن، هزار تا دشمن داشت... تعزیه دیگه نموم شد...»

خاتون مثل بیری خیز برداشته بود و لب زیرین را طوری می‌گریزد که یک رشته باریک خون به چانه‌اش سرازیر بود. نفس‌ها حالا تند و مقطع می‌آمد و سینه مثل دمی بالا و پایین می‌رفت. بهجت انگار نازه او را می‌دید. دستش را رها کرد و بلند شد، دو قدم عقب رفت و بی‌اختیار بازوی مادرم را گرفت. لبهای مادرم به هم خورد، اما چیزی نشنیدیم. صدا پیرامون ما مرده بود. خاتون یکباره، مثل گنجشکی که پر باز کند، از گودی بیرون پرید. دو دستش را گشود و به هم کوفت و نمره‌ای زد که جرزها، قندیل‌ها و کفک و تار عنکبوت‌ها لرزید و ما را که جلوش بودیم، به اطراف پرت کرد و به سوی پله دوید.

سرپله با نعره‌ای کرم را به گوشه‌ای انداخت و جستی به سمت در زد. زینل جلو دوید که او را بگیرد. نعره دیگری زد و کف دهانش را به صورت او پاشید و با مشت او را به دیوار کوبید و در را باز کرد و سرو پا برهنه، با همان نیمته و شلیته کوتاه، به کوچه زد.

نعره‌هایش، در کوچه، در دیوار بلند یخچال‌ها، می‌پیچید. آنوقت شب، مردم بیشتر در خانه بودند. درها باز شد و سایه‌هایی بیرون آمد. مردان با زینل که فانوس گرفته بود، سردرپی‌اش گذشته بودند... اما جز دنباله نعره‌ها که مردم ضعیف‌تر می‌شد، نشانی نداشتند. گفتند که فریاد تا ساعتی در تاریکی کثرت‌ها و هاشورهای صیفی به گوش می‌آمده و بعد در دامنه تپه‌های «بی بی» گم شده بود.

سحر، زینل با فانوس خاموش به خانه برگشت.

مهرین ۱۳۵۶



غزاله علیزاده

دادرسی



دادرسی قصه‌ای بلند و پرحادثه است و از جهاتی به خلاصه‌رمان یا فیلمنامه‌ای شباهت دارد. تخیل نویسنده، یک قصه‌نوعی پلیسی-سیاسی ساخته است که می‌توان آن را بازتابی از ادبیات سیاه، خواه در نمایش، خواه در نوشته، در یک شکل تجربه شده ایرانی انگاشت. با اینهمه اهتمام غزاله علیزاده در بررسی دقایق حرکات و انگیزه‌های آدم‌ها، و رنگ‌آمیزی ویژه‌ای که گهگاه سردترین بارقه‌ها و فرو خورده‌ترین نفس‌ها را جلوه می‌دهد، اثر را به شکل یک داستان امروزی درمی‌آورد. از همان آغاز، با خصوصیات سرهنگ «مُغز» آشنا می‌شویم. مردی است امیر حکومت کوچکش که دیگران به اعتبار او وجود دارند: مرغ و خروس‌هایش، خانه‌اش، زنش، دخترش، خدمتکارش و هم‌ایگانش. گرچه همه چیز در وابستگی به این مرد میانه سال و نیمه موفق در زندگی شغلی شکل گرفته، اما نقاشی نویسنده دیگران را نه از ضمیر سرهنگ، بلکه در واقعیت مستقل‌شان، به‌مان‌شان می‌دهد. دیگرانی که آینده آنها مثل همان مرغ و خروس‌ها به دست سرهنگ برنامه‌ریزی خواهد شد، اما با طرح خاص خود در عرصه داستان زندگی می‌کنند. فریده همسر سرهنگ را بارها از نزدیک با جامه‌های مد روز و حرکات ویژه‌زنی پا به سن گذاشته و طناز می‌بینیم و حتی عطر «گُتی» او را استشمام می‌کنیم.

ماجرای در سال‌های ۳۲-۳۳ شمسی می‌گذرد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد. سرهنگ عقیده سیاسی خاصی ندارد و تابع قانون حاکم است، اما برخلاف تصاویری که در

بسیاری از ادبیات یک بعدی آن سال‌ها، و نیز سال‌های ما، از افسران ارتش دیده می‌شود، بد قلب نیست. تلاش او بر حفظ و گسترش قلمرو کوچک خود اوست و با چنین حقانیتی برنامه‌هایش را پیش می‌برد. داستان که پیش می‌رود با خانواده‌یکی از همسایگان آشنا می‌شویم: دکتر گنجی، زنش و منوچهر پسر جوانش. رابطه‌ی دو خانواده از آنجا عمیقتر و انسانی‌تر می‌نماید که زن دکتر، به عنوان همسری با تجربه و دنیا دیده، فریده زن سرهنگ را درگرفت و گیرزندگی دلالت می‌کند. اندک‌اندک موضوع محاکمات رژیم کودتا، به خانه سرهنگ نیز می‌گردد. اخلاق منصفانه سرهنگ، تا وقتی که با دستور از بالا روبرو نشده، کمابیش آزادی افکار و عقاید و تعدیل ثروت را تأیید می‌کند، به ویژه که یکی از خانه‌های محله مسکن خانواده‌ای اشرافی و متفرعن است، که از دیرباز نوعی رقابت یا دشمنی با اشرافیت جدید و سلسله حاکم داشته‌اند. بنابراین سرهنگ می‌تواند حتی رژیم مستقر را به عنوان دشمن اشراف نیز توجیه کند و آنوقت همسایه‌ها بجای اعتراض به خانواده اشرافی، پاپی سرهنگ می‌شوند و ادعا می‌کنند که صدای مرغ و خروس‌هایش آسایش همگان را سلب کرده است. امکانات آینده سرهنگ آنقدر نیست که آرزوهای دورودرازش را تحقق بخشد. با حقوق و مزایای معمولی چند سال دیگر بازنشسته خواهد شد، مگر اینکه فرصت فوق‌العاده‌ای درزندگی او پیش آید و این فرصت فوق‌العاده خدمت در دادرسی ارتش است. از طریق اشارات نویسنده متوجه می‌شویم که این خدمتی است که، به رغم امتیازات مالیش، مورد پسند بسیاری از افسران نیست. ما از این مقام ناگفته آگاهیم که عمل این دادرسی محاکمه افکار است نه پیگرد مجرمین عادی، و افسران شرافتمند از شرکت در چنان مظلمه‌ای اکراه دارند.

اما سرهنگ خود را قانع می‌کند که مجبور است، مطابق قانون، فرمان مقام بالا تر را اجرا کند. گزارش نویسنده از محیط دادرسی ارتش و اجتماعات خصوصی افسران دادرسی، حدود خوش خدمتی‌ها یا امتناع‌هایشان، و سبایای گوناگون آنان را به ما اطلاع می‌دهد.

تبلیغات روزمتهمان را خائن و وطن فروش معرفی می‌کند و سرهنگ البته با تربیت ناسیونالیستی بارآمده است، منتهی این تربیت نیز محدود به تبلیغات رادیوی دولتی است. یک روز از شنیدن خبر پیروزی نخست وزیر ایران در دادگاه لاهه اظهار

شادمانی می‌کند اما چند ماه بعد که همان نخست‌وزیر به زندان می‌افتد برای سرهنگ غیرقابل فهم است که خادم دیروز چطور امروز بدل به خائن شد. بنابراین زیاد پاپی موضوع نمی‌شود و خود را قانع می‌کند که لابد مصلحت این بوده است. سرانجام، پیشامدها فرصتی برای سرهنگ فراهم می‌آورد که سال‌ها در انتظارش بود و در عین حال بازی وجدان و اخلاق را نیز پایان می‌دهد. دوست صمیمی و همسایه آنها، دکتری که یکبار جان دختر سرهنگ را از مرگ نجات داده بود، پسرش دارد که به زندان افتاده و اینک جزو متهمان دادرسی ارتش باید محاکمه شود. ممکن است پسر را اعدام کنند. دکتر به نام یک دوست، آن هم دوستی که منت بر گردن سرهنگ دارد، تقاضای کمک جدی دارد، در عین حال دکتر سرهنگ را از رازی در دادرسی ارتش آگاه می‌کند که به نیروی آن می‌توان در مورد متهم اعمال نفوذ کرد. آیا سرهنگ می‌تواند فقط به خاطر اشک‌های پدر و مادر جوان زندانی و یا جبران محبت‌های آنها به خانواده‌اش، به نفع زندانی، دست به کاری زند؟ کاری که در حقیقت پایان امیدهای او برای ترقی در ارتش خواهد بود؟ عضو دادگاه ارتشی که، در هنگام صدور حکم، دستور مقامات بالا (در حقیقت دستوری را که از دربار آمده) زیر پا بگذارد، فاتحه ارتقاء خود در ارتش را خوانده است. (موضوعی که نمودهای واقعی هم داشته است). خواننده از تصمیم نهایی سرهنگ خبر ندارد و تنها در پایان داستان درمی‌یابد که سرهنگ با دست‌دست کردن و اتلاف وقت، حتی با وجود اصرار همسرش که او را تهدید به قطع رابطه می‌کند، دخالت سازنده‌ای در ماجرا نکرده است. در پایان داستان، سرهنگ ترقی می‌کند و خانه بهتری می‌خرد و همسرش که بارها با لابه یا قهر از او می‌خواست که برای تخفیف مجازات پسر دکتر کاری بکند، او نیز چون در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت، اندک‌اندک رضایت می‌دهد و با شوهر آشتی می‌کند. حالا که زندگیش بهتر و مرفه‌تر شده آن موضوع هم می‌تواند با سکنه خفیفی در وجدان محو و فراموش شود. سرهنگ که ترقی خود را به بهای حق‌الکوت به دست آورده است. سر آخر وقتی دادرسی را ترک می‌کند در پشت سرش محیطی پر از زدوبند، پر از توطئه، تشکیلاتی که به وسیله خیانت جویده شده است، نقش بر آب، برجا می‌نهد.

علاوه بر جذابیت حوادث، که خواننده را بر موج قلمی روایتگر با خود می‌برد،



ندارک نویسنده برای ترسیم پس زمینه داستان نیز جالب است. لابلای رویداد اصلی، تصاویری از حیات عمومی برخی اقشار مردم در سال‌های مشخصی جریان دارد. پشت صحنه حوادث رسمی، درهای بسته اتاق‌ها به چشم خواننده گشوده می‌شود، یا از سوراخ کلید اسرار را می‌بیند. عقاید مختلف افسران دادرسی، از خوش خدمت‌ها و حاضر به فرمان‌ها تا آنکه جوش آورده و به زمین و زمان و به سیاست روز دولت کودتا دشنام می‌دهد... قدرت نفوذ و کاربری افسرانی که نه از طریق سلسله مراتب، بلکه از طریق زدویند و اسباب‌چینی و توطئه، به همه جا رسیده‌اند تا جایی که می‌بینیم افسر جزئی بریک افسر ارشد حکومت می‌کند. بیطرفی حساب شده نویسنده که خود از ماجرای داستان به رقت نمی‌آید، می‌تواند در کشاکش فاجعه صحنه‌هایی بسازد نظیر ماجرای ریختن ارزن در دادگاه و عکس‌العمل‌های مربوط و زنجیره‌ای آدم‌ها که خواننده را به یاد فیلم‌های کمدی سینمای صامت می‌اندازد: طنزی که، در گیرودار حادثه وحشتناک، یک لحظه بر دغدغه‌ها فائق می‌شود و به یاد می‌آورد که زندگی با همه تنوعش ادامه دارد و سرانجام یک قضاوت تاریخی که پس از پایان داستان در ذهن خواننده القا شده است: آن نظام و آن دستگاه به خاطر تضادهای روانی‌اش از هم می‌شکافد و نقد واقعیت نه از بیرون، بلکه در ذات حالاتی که نویسنده برگزیده سر برمی‌افرازد.

□

□

زن «بهار آبی کاتماندو» فعال بود، اگر نتوانست بر همه جهان اثر بگذارد بخشی از آن را طلاق گفت. زن داستان «بزرگ بانوی روح من» در سایه مرد قرار داشت؛ زن واقعی آن قصه شایستگی مرد را نداشت و زن شایسته، یک «آرمان» بود. زنان قصه «حاج بارک الله» به خاطر محدودیت تاریخی خویش چاره‌ای جز توطئه‌چینی‌های کوچک نداشتند، غیر از خاتون که جرأت یافت با واکنشی نسنجیده شخصیت خود را نشان دهد هرچند که به قیمت جانش تمام شد، و سرانجام فریده زن سرهنگ مُعز که دیگر عذر محرومیت تاریخی ندارد (زیرا که در «امروز» قرار گرفته) حاضر شد آگاهی تلخ خود را به قیمت رفاه معامله کند.

یک جمعه مهر ماه سال سی و دو بود، در کوچه مسجد فخریه بانگ خواندن خروس، از یک طرف تا انتهای کوچه، از سمت دیگر تا اطراف مسجد می‌رفت.

سرهنک معز دیرتر از خواب برخاسته بود. بعد از خوردن صبحانه، راحتی چوبی را با پستی راه‌لر آبی و زرد، آورده بود به ایوان و فارغ نشسته بود و تماشا می‌کرد.

درشت اندام و محکم بود، پیشانی کوتاه، سیلی چهار گوش، موهایی پر پشت و گوش‌هایی برگشته داشت. خمیازه‌ای کشید و اندام توپُر سنگین را به نور آفتاب سپرد.

در باغچه کوچک، گل‌های داوودی و مینا تابستان را در پاییز ادمنه می‌دادند. در کوچه، طوفانی با صدایی نیز و نامفهوم می‌رفت و انار می‌فروخت. ناله چرخ دستی شنیده می‌شد و زن‌ها سر از دریچه‌ها بیرون می‌آوردند. خانه سرهنک معز کوچک و آفتابگیر بود. برگ‌های خشک را رفته بودند و کنج حیاط خلوت جمع کرده بودند.

بیکاری روز تعطیل مطبوع بود. گردن پهن را خاراند و فکر کرد: زندگی با تمام سختی‌ها بی‌اندازه دلچسب است. خانه با صفا، حوض و باغچه و قواره، همسریبا و دختر دل‌بند.

سمت چپ حیاط، با چوب و سیم برای مرغ و خروس‌ها قفسی بزرگ ساخته بود. اسمی به هر یک داده بود و عزیز جان به آنها می‌گفت؛ «گل باقالی» های چاق، چند «سبزواری» درشت و مرغ‌های امریکایی، قدقد کنان، دور قفس می‌گشتند و هر روز تخم می‌گذاشتند؛ سفید و صورتی کم‌رنگ، شیر قهوه‌ای باز با لکه‌های ریز. تخم سه تا از مرغ‌ها اغلب دوزرده بود و سرهنک با شیر و خرما معجونی از آن می‌ساخت، صبح می‌نوشت و حس سلامت می‌کرد.

پیش از ترک خانه، شخصاً به آنها دانه و آب می‌داد. ماه پیش، همکاری وعده کرده بود که

از هلند، دانه‌های ویژه‌ای پُر از مواد غذایی برای او بفرستد. خاصیت دانه‌ها تشدید تخمگذاری بود. سرهنگ معز برای دریافت آن ساعت شماری می‌کرد.

از کودکی، به ماکیان علاقه داشت. می‌گفت، از خروس سحرخیزی را آموخته است و چنان می‌خندید که گیره‌های کمر بند بر شکم گرد او بالا و پایین می‌رفت.

یادش می‌آمد روزی با پدر به باغ کشاورزی رفته بودند؛ مزرعه‌ای وسیع، با تشکیلات مرغداری، بوی علف‌های تر و گل و یونجه. تلمبه‌ای از چاه آب می‌کشید و به کرت‌ها می‌داد. همه جا آفتاب، نعمت و فراوانی. در هر قفس، صدها مرغ، جای آب و دانه جدا. بارکش‌ها جبهه‌های تخم مرغ را می‌بردند و جای چرخ‌ها بر زمین نمناک می‌ماند.

اندیشه مرغداری از آن زمان به سرش افتاد، اما سرمایه می‌خواست. در شروع جوانی، سوداهایی رنگین‌تر سرپُرشور او را جذب کرد. همراه چند دوست، وارد ارتش شد. زمان جنگ، مدتی در زندان روس‌ها بود. سرهنگ از آن دوران همیشه با غرور یاد می‌کرد. وقت گرفتن جیره، در صف، دوبار خود را جا می‌زد. شب که دیگران خواب بودند، نان جوسپاه را بی صدا می‌خورد. ضمن شرح ماجرا، هنوز به این زرنگی می‌بالید. عده‌ای از افسران تیفوس گرفته بودند، یا از گرسنگی جان داده بودند.

حالا به نیمه عمر، دل بسته بود به مرغ و خروس‌ها، هر چند شکایت همسایه‌ها گاه او را مأیوس می‌کرد. روزی زنی در زد و گفت، سراسر شب از صدای جوجه‌ها خوابش نبرده است. پیراهنی با درزهای شکافته و سربند قرمزی داشت. چند خانه آن‌سوتر، با خواهران پیرش زندگی می‌کرد. ظاهراً آسوری یا ارمنی بودند چون با زبانی تیز و نامفهوم دعا می‌کردند. با پشت پنجره ساعت‌ها می‌نشستند. سرهنگ معز این اعتراض را بیهوده دانست و زن را بیرون کرد.

اغلب به فکر می‌افتاد که خانه‌ای بزرگ در کرج بخرد، آنجا بساط جوجه کشی را علم کند. در اوج این رویاها، فریده همسر سرهنگ، با سینی چای و قندان قلمکار پا به ایوان گذاشت. لباس خانه‌ای آبی، با دامن آهاری پوشیده بود. به رسم روز، موها را فر داده بود و با دوشانه گلداز عقب کشیده بود. سرهنگ معز فکر کرد، موهای طبیعی بیشتر به او می‌آید. در ایام جوانی، زیباتر از شش خواهر خود بود (هر چند دوتن از آنها نقصی داشتند، بزرگترین خواهر کمی می‌لنگید، سومی لکنت داشت).

یک صندلی پیش آورد، موجی به دامن داد و با وقار نشست (به دید سرهنگ، یگانه عیب او خال گوشنی کمرنگی کنار بینی بود) لب غنچه کرد و گفت: «سوسن از دیکته بیست گرفته. دیروز معلمش گفت، دختر شما از هر لحاظ نمونه است.»

سرهنگ تبسمی کرد: «ناقلا هوشش را از من به ارث برده.» خندید و جرعه‌ای چای نوشید.

فریده فریاد زد: «سوسن بیا کفش هایت را نشان بابا بده!»

دختری دوازده ساله از پله‌های ایوان آمده بالا آمد، موهای بور را با روبان شطرنجی بافته بود و ته‌باقه را فکل صورتی بسته بود. پاهای کوچک را جلو آورد، کفش‌های سگک دار را نشان سرهنگ داد. خانم چشم‌ها را تنگ کرد: «مُد اَمال است، خاله حشمت از آلمان فرستاده، به ما محبت دارد، از میمنت بهتر است.»

سرهنگ ممز دست‌ها را پشت سر گذاشت، خمیازه‌ای کشید: «میمنت آدم نیست، اگر لیاقت داشت طلاق نمی‌گرفت.»

فریده به دختر اشاره کرد، انگشت روی بینی گذاشت: «این دلیل نشد. (پلک‌ها را پایین انداخت) من هم اگر طلاق بگیرم، مردم باید بگویند فریده آدم نیست؟»

سرهنگ نیم‌خیز شد: «تو هم طلاق بگیری؟ اینطور حرف زدن قبیح است.»

دوران خواستگاری به یادش آمد. در آن زمان، ستوان پیاده‌یک لا قبایی بود. فریده را کساتش به او نمی‌دادند. دختر از خانواده سرشناسی بود. به زعم مرد جوان، سرآمد زیبایی بود. فریده را به خود کشی کرد. چکمه و مهمیز پوشید، هفت تیر و شمشیر بست و رفت در خانه او، پاگون‌ها را کند و گفت زندگی بدون فریده بی ارزش است و می‌رود از سر شمس العماره خود را پایین می‌اندازد.

یک هفته فرصت خواستند، پنجشنبه بعد، در اوج شگفتی سرهنگ، بساط عروسی جور شد و در باغ دایی دختر، مراسمی گرفتند. حتی والدین فریده برای تازه دلماد یک قواره پارچه خریدند. عروس که تصمیم داشت مثل همه نباشد، پیراهنی از حریر به رنگ سبز کمرنگ پوشیده بود و با گل یاس و تور طلایی، موها را زینت داده بود. وقتی که راه می‌رفت، پیراهن لطیف دورپاهای او می‌پیچید. مثل خیار تازه، نازک و سبز و تُرد بود. صدای گِیرا و دهان گرمی داشت. خیلی شهرها با هم رفتند، سختی زیاد کشیدند. یادش آمد یک وقت روی چراغ لامپا سه پایه می‌گذاشتند، غذا می‌پختند. مهر گذشته به جوش آمد. دست فریده را گرفت و تبسم کرد: «خانم قشنگ من! این حرف‌ها در شأن تو نیست»

فریده خندید و جای خالی دندان‌های که ماه پیش کشیده بود پیدا شد: «جداً که ساده‌ای، من میمنت نیستم.»

محاکم ارتشی رونق گرفته بود و اگر کاری آنجا به او می‌دادند، محض ترفیع راهی گشوده می‌شد. در تدارکات اشاره‌هایی شنیده بود. برخاست و بند ملیله دوزی لباس خانه را روی کمر گره زد. طول ایوان را رفت و برگشت. پشت فریده ایستاد، دستی به زلف او کشید: «از باغ خوش می‌آید؟»

فریده سرگرداند: «چرا بدم بیاید؟ چه نقشه‌ای داری؟»

سرهنگ نشست و سکوت کرد، با راحتی‌های چرمی منگوله‌دار که هدیه زنش بود بر پایه میز

ضرب گرفت: «محاکم ارتشی (بر سبیل چار گوش انگشت کشید)، دوران آن کوتاه است، مسئولیت ندارد، یک جور نردبان ترقی است.»

فریده اخم کرد و ژاکت دستبافت را که لکه های چربی بر یکی دو جای آن نشسته بود تا زیر چانه آورد: «محاکم ارتشی؟ روزنامه ها چیزهایی می نویسند، عکس اعدامی ها را چاپ می کنند، صبح پای گوشی، خاله رفتم می گفت با دیدن آن عکس ها، دیشب خوابش نبرده. خاله رفعت از زمانی که دخترش توی حوض خانه غرق شده، ضعف اعصاب گرفته.»

سرهنگ بند را گشود. ابریشم خام بر کفل لغزید، پایین افتاد. روپوش خانه را از تن درآورد. فریده با تعجب به او نگاه می کرد، ترسید که لغت شود، هر چند دلیلی برای آن نمی یافت، سرهنگ معز غرید: «فَضَات که قصاب نیستند، مجری قانونند (بند را برداشت، دور میچ و بازو پیچید و نوک منگوله را نرم بر گردن زن سائید) قلقلکت می آید؟»

فریده ریه رفت: «شیطنت نکن. باید بفهمم این چطور قانونی است، اصلاً چرا می کشند؟» با اترجار گوشه چپ لب را بالا کشید.

«چرا می کشند؟ چون خائن و جاسوسند، برنامه چیده بودند این کشور را دو دستی تحویل بیگاتگان بدهند. دلم می خواست بدتم، خاله رفعت بد آدای توراضی می شد گرگ درنده نگه دارد؟»

«حرف های مفت. خاله رفعت حتی تحمل پرنده را هم ندارد، می خواهد خانه ساکت باشد، نه مثل ما بدبخت ها که بیست و چار ساعت زیر گوشمان قُذُده است؛ یا تخم می گذارند، سر خلیفه تخم دوزرده، یا از دو صبح به بعد، یکریز اذان می گویند.»

چشم های سرهنگ از خشم درخشید: «به این زبان بسته ها کم پيله کن، خانم! (با انگشت قفس را نشان داد. دسته ای از مرغ ها همصدافُذُده کردند.) صحبت گرگ بود، نه مرغ. گرگ را نباید کشت؟» سرهنگ به بحث تربیتی و ضرب المثل علاقه داشت. در نوجوانی، گلستان سعدی را به حکم پدر خوانده بود. جابه جا، بیت هایی از برداشت، لما در آن لحظه چیزی به خاطرش نیامد.

فریده فکری کرد: «از کجا می دانی گرگند؟»

«پس می فرمایید نیستند؟ (دکمه های بالای پیراهن را باز کرد) زن ها از این مسائل چیزی نمی فهمند.»

فریده صندلی را کمی عقب کشید: «چرا نمی فهمند؟ بهتر از همه می فهمند.»

سرهنگ معز مثنی به پیشانی زد: «از دادگاه نورنبرگ چیزی شنیده ای؟ (چشم هایش می درخشید) جانی های نازی را محاکمه می کردند، اسم هایشان یادم نیست، خاله خانمت می فرمایند آن اشخاص باید آزاد می ماندند؟ خوب این زن احمق است.»

فریده برافروخت: «به اقوام من توهین نکن! خاله رفتم احمق نیست، یک سال در شبانه روزی آمریکایی ها درس خوانده، خاطراتش را به زبان انگلیسی می نویسد.»  
سرهنگ مشتی بر میز کوفت: «جزیس و نوبلد نیست، به حرف من گوش کن! می دانی چه کرده بودند؟»

فریده با تعجب، ابروها را بالا برد: «کی ها؟»  
«خواست کجاست؟ آدم سوزانده بودند.»  
فریده دست ها را روی گوش گذاشت: «نگو دلم ضعف رفت.»  
سرهنگ معز با پیروزی منگوله را روبه او گرفت، تکان داد: «حالا فهمیدی؟ پس هر داد گاهی بد نیست، تا هدف چه باشد. نجات کشور از چنگ بیگانگان؟ این طور اگر باشد که هست (خم شد و سینه پرمو و پهن او بیرون افتاد) من با تمام قد تعظیم می کنم.»  
فریده با شگفتی به او نگاه می کرد، در کار مرد شکوهی مجاب کننده می دید. شانه ای بالا انداخت: «من از سیاست سر در نمی آورم، هر طور صلاح می دانی.»  
سرهنگ سری جنباند. از پله ها پایین رفت. کنار قفس نشست و در را گشود. فریده داد زد:  
«پیش از ظهری یک ساعت برویم پیش دکتر و زنش.»  
سرهنگ سری گرداند: «چه ساعتی؟»  
«ده.»

گنجی پزشکی پیر بود، در انتهای کوچه می نشست. وقتی که خانواده سرهنگ تازه به این محله آمده بودند، دختر ناخوش شد. دکتر «کنین» تجویز کرد. دختر با تبی حدود چهل، در بستر افتاد و از او قطع امید کردند. فریده، گریان، سراغ طبیب پیر رفت. او آمد و «کنین» را فوراً برید و با چند دوی خانگی ساده، بچه را مداوا کرد. زن بعد از این اتفاق، سعادت خود را به نحوی مرهون دکتر می دانست.

دیداری از او کرد و یک سبد گل میخک بُرد. در طول این سه سال، با خانواده دکتر معاشرت می کردند. همسر پیر طبیب یکدل و مهربان بود. فنون کوچکی، مثل صیقل نقره و پاک کردن لکه های جوهر، حفظ تازگی و رنگ لویا و نخود سبز یاد زن داده بود. بافتنی می بافتند. فریده ساده بلد بود، خاتم دکتر لوزی و پیچ و جوداته را یادش داد.

پیش از خروج از خانه، سوسن دوید و رفت و کتاب تاریخش را برداشت، چینی دامن را مرتب کرد: «بچه ندارند که، وقتی شما حرف می زنید من درس می خوانم (به یقه پیراهن مادر

نگاهی کرد) مامان، خاتم ها گل سینه را روبه بالا می‌زنند، دخترها روبه پایین، تازه رنگ این گل‌ها به لباس تو نمی‌آید.»

دسته گل بنفشه پارچه‌ای را باز کرد و سر بالا گذاشت. فریده با اخم نگاه به فرق صاف او کرد: «تو از کجا می‌دانی؟»

چشمان دختر برق زد: «در مجله خوانده‌ام.»

سرهنک دست گرم و بزرگ را بر پشت دختر گذاشت: «عجب وروجکی! این یک چیزی می‌شود.»

در طول کوچه، چند بار همسایه‌ها به دیدن آنها دریچه برهم زدند. فریده با شماتت نگاه به سرهنک کرد: «بَا ما بدنند، برای مرغ و خروس‌ها.»

مرد شانه‌ای بالا انداخت: «گَه می‌خورند.»

خانه دکتر قدیمی ساز بود؛ با آجر بهمنی، دریچه‌های مشبک، پرده‌های زرد باز، اطو کشیده و شسته.

زنگ زدند و همسر دکتر در را گشود؛ ریزنقش و کوتاه قد بود. چشم‌های آبی سیرپشت پرده‌ای زجاجی، بینی بزرگ و خمیده، لب‌هایی باریک و موهایی جوگندمی و نرم داشت. تبسم کرد و کنج دهان چین افتاد: «سرفراز کردید! دکتر الساعه می‌آید.»

از راهرو مفروش و باریکی گذشتند. ولرد اتاقی بزرگ و روشن شدند با سه پنجره روبه حیاط، شیشه‌ها بلند و راستگوش؛ چنان تمیز که انگار چارچوب پنجره خالی بود.

حیاط کوچک پاکیزه، دو باغچه مسطح، محصور با تکه‌های آجر نوک تیز. چند بوته کوکب لرغوانی، حوضی گرد و پر از آب.

خانم دکتر در صدر به آنها جا نشان داد. سرهنک نشست، پا روی پا انداخت، کلاه ارتشی را برداشت و روی میز کنار دست خود گذاشت. سوسن پیش از نشستن، گوشه‌های دامن را بالا گرفت. خانم که کم کم روبه چاقی می‌رفت، ران‌ها و تهیگاه را با خستگی در راحتی رها کرد: «هوا چه مطبوع شده.»

خانم دکتر گفت: «خُب پاییز است (با حُجب اضافه کرد)، پاییز تهران خوب است.»

در باز شد و دکتر، باریک و فرزند، در کت و شلوار سرمه‌ای، موهای شانه خورده روبه عقب، دست‌ها و بینی سرخ، تو آمد و روبه سرهنک رفت. دست داد و احوال پرسید، به دخترک نگاه کرد: «بَه‌بَه، چه دختری! خوش آمدی جانم.»

فریده لبخند زد: «دکتر ببخشید، این بچه از چند ماه پیش گاهی سکسکه می‌کند (لب‌ها را جمع کرد) چیز مهمتی که نیست؟»

پیرمرد نشست: «فاصله‌ها چقدر است؟»

فریده ابروها را که با مداد به شکل هشت کشیده بود بالا برد: «هفته ای یکی دوبار.»

دخترک اعتراض کرد: «من سسکه نمی‌کنم، حرفی از این جالبتر پیدا نکردید؟»

«چرا عزیز دل، تو سسکه می‌کنی.»

پیرمرد میانه را گرفت: «برای سن او فکر می‌کنم طبیعی است.»

سرهنک معز با ناخن شتک نازک گلی را از شلوار خود تراشید: «وسواس زن‌ها! منطق نمی‌فهمند.» دست‌ها را به هم چسباند و مثل سینی بالا آورد، انگار که چیز با ارزشی را به دکتر عرضه می‌کرد.

بانوی پیر رشته جدا شده زلف را پشت گوش برد: «خانم تقصیری ندارند، بچه یکدانه عزیز است. دست و دل من هم برای پسر می‌لرزد.»

دکتر سیل سفید را بین دو انگشت گرفت: «از ما که گذشته (لبخند محزونی زد)، اما شما چرا خواهر یا برادری برای سوسن خانم دست و پا نمی‌کنید؟»

سرهنک به قهقهه خندید. دندان‌های سفید نامرتب بین لب‌های پهن درخشید: «تناسب اندام، دکتر! بلاهای مد را نمی‌دانید؟»

فریده خانم سرخ شد، نگاهی به سوسن کرد: «عزیز، برو یک کم توی حیاط درس بخوان! (رو به خانم دکتر کرد) شنبه امتحان دارد. همیشه بیست می‌گیرد.»

سوسن لب‌ها را برچید، مشت گره کرده را بین پلیسه‌های دامن رها کرد: «مامان! همیشه نه، از دینی و حساب و علم‌الاشیاء نوزده و نیم گرفتم.»

سرهنک معز ابرو به هم کشید: «فرقی نمی‌کند. نوزده و نیم یعنی بیست. دکتر، چه می‌گویید؟»

پیرمرد با تردید نگاهی به دختر و پدر کرد: «اغلب معلّمین بیست نمی‌دهند، فکر می‌کنند کسر شان است.»

سرهنک تبسمی کرد: «حماقت مجسم.»

سوسن کتاب را برداشت و بیرون رفت. گوشه حیاط روی پله ای نشست. همسر دکتر در استکان‌های پایه دار، چای آورد. میوه و شیرینی تعارف کرد. برای دختر اثر هر قسم، سهمی در بشقاب گذاشت، به حیاط برد.

خانم سرهنک صندلی را نزدیک دکتر کشید. مطالبی به نجوا از غولمض زنانه گفت. پیرمرد گهگاه سر تکان می‌داد. سرهنک معز بالا تنه را رو به آن دو خم کرده بود، حاشیه برگشته و گلگون گوش‌های او می‌جنبید. از دهان زن چشم نمی‌گرفت و طنین خفیف واژه‌هایی چون جلوگیری، عقب‌انداختن، لک بینی و فیبروم را از هوا می‌قاپید. فریده بر شکم گرد، درون جامه گلداز سبز دست کشید، نقطه ای را نشان داد. پیرمرد که جنبش شکم او را همگام با تنفس



تندش، شرمنده دنبال می‌کرد، چشم در چشم سرهنگ دوخت: «بد نیست اگر خاتم را پیش یک متخصص زنان ببرید. فکر می‌کنم در تخمدان‌ها اشکالی است. با مداوای آن بچه دار می‌شوند.» چشم‌های سرهنگ برق زد، یک نان نخودچی برداشت، در دهان گذاشت، روی آن جرحه‌ای چای نوشید: «جذبی می‌گویی دکتر؟ (تفسی کشید) خیالمان راحت شد.» به فریده تبسمی کرد. یاتوی پیر، اندوهگین، به پنجره نگاه کرد: «انشاء الله.» تریکی دو ماه پیش کمی عوض شده بود. گاهی به فکر فرو می‌رفت، تبسم مرموزی داشت، کم رفت و آمد می‌کرد. دست و دلش به کار نمی‌رفت. فریده تصور می‌کرد به دلیل سالخوردگی است.

سرهنگ از دکتر پرسید: «قازاده چطورند؟» پیرمرد بی‌هوا نکان خورد: «خوب است. صبح رفته بیرون، می‌خواست کتاب بخرد.» سرهنگ پلک‌ها را به هم زد: «روز جمعه؟» پیرزن خندید: «دکتر حوصله ندارد، رفته منزل رفیقش.» سرهنگ سری تکان داد: «خیلی مواظب باشید! بار بد بدتر بود لژمار بد (ناملی کرد و تأثیر جمله را بر چهره اطرافیان سنجید. دست روی زانو گذاشت، انگار در آن نقطه، دردی ترلرش می‌داد) بر زمین می‌زند نادان دوست.»

دکتر سری تکان داد: «لجان ترلین دوست‌ان.» گوش‌های سرهنگ تیز شد: «مگر چه می‌کنند؟» خاتم پیر لب گزید: «ورق، جناب سرهنگ (آب دهان فرو برد)، قحت اعصاب و پول.» سرهنگ درون راحتی لمید. پلک‌ها را نیمه باز کرد: «می‌بازد یا می‌برد؟» دکتر تبسم تلخی کرد: «قمار که برد ندارد.» «کار احمقانه‌ای است. خود بنده را ببینید! ورق نمی‌دانم چیست. در اوقات بیکاری، تخریب سالم داریم؛ مرغ و خروس. هم تخم تازه، هم گوشت.»

دکتر کمی سرخ شد: «خیلی خوب است، خیلی خوب (دستی به موها کشید)، لقا جذب سرهنگ، بد نشد مطرح فرمودید. همسایه‌ها مختصری شاکی بودند. پیش بنده آمدند. گفتم. به من مربوط نیست. گفتند، جناب سرهنگ به شما لطف دارند. عصاره حرف‌هایشان این بود که صدای مرغ و خروس‌ها ترارشان می‌دهد.»

رگی تپنده روی پیشانی سرهنگ ورم کرد: «کی‌ها بودند؟» دکتر چشم‌ها را تنگ کرد: «چند نفر بودند، احمدی کفاش، مادر شاهیان، کارمند باتک منی (انگشت به پشته‌ی زد) لسمش یادم نیست، ته ریش دلرد، سه خاتمه بعد لژما، پیرزن‌های نسوری (رو به همر کرد) ختم دیگر کی بود؟»

زن لب گزید: «یادم نمی‌آید.»

سرهنک منفجر شد: «خیلی غلط کرده‌اند. مردم چه رویی دارند! یکی از همین پسر دخترا آسوری راست آمده منزل بنده، زرو پزمی‌کند. خواستم به‌رسم وقتی شما نکبت‌ها به سرو کول هم می‌پربید، اسمش صدا نیست؟ این فریده زن حساسی است، از تیک تاک ساعت خوابش نمی‌برد. اگر صدای مرغ و خروس بد بود، او اول از همه غرمی‌زد. اینها همه بهانه است. من افسر ارتشم می‌خواهند، زهر بریزند. (از جا برخاست) برویم خانم، ظهر نزدیک است.»

پسر زن به دکتر تشر زد: «وقت پیدا کردی؟ آقای سرهنک را از کوره در بردی. صد مرتبه گفته‌ام حرفی اگر دارید خدمت خودشان عرض کنید. این دکتر ما ساده است، سوء استفاده می‌کند، او را می‌اندازند جلوی.»

سرهنک معز نزدیک در ایستاده بود، کلاه افسری را زیر بازو نگهداشته بود: «جداً نمی‌فهمم چرا تمام کور و کچل‌ها علیه من شاکی‌اند. یک آدم حسابی، یک آدم با شخصیت بین آنها نیست؟ مثلاً همین خانواده بختیاری، مجسمه‌نات. بیشتر از همه حق دارند، روبروی ما می‌نشینند، با آن جاه و جلال.»

خانم سرهنک برخاست. به ساعت مطلای پشت دست نگاه کرد: «بله دیر شده. (به خانم دکتر گفت) همیشه مهمان دارند. چند روز پیش دیدم خوراک ماهی در سطل ریخته بودند. چی می‌پزند؟»

خانم دکتر دست برابر دهان گرفت: «آشپز درباری دارند. باید غذا پختن را از آنها یاد بگیریم.»

خانم سرهنک تبسم کرد: «رفت و آمدی با اهل محل ندارند (انگشت جنباند و چشمکی زد) شما که استادید، چه احتیاجی دارید؟»

«غذاهای فرنگی، من هیچ بلد نیستم، یک وقت لازم می‌شود.»

سرهنک معز لبخند زد: «خانم! فرنگی را ولش کن، غذا فقط ایرانی، جوجه کباب، ته‌چین مرغ و بره، خورش فسنجان، (نوک انگشت‌ها را بوسید و آب دهان را فرو برد) خانم برویم، ظهر است.»

خانم پیر پا به پا کرد: «تشریف داشته باشید. از این خبرها که نیست. با نان و پنیر درویشی بسازید.»

«نخورده نیستیم، خانم. خیلی در این خانه مرغ و پلو خورده‌ایم. باشد یک وقت دیگر؛ شب عروسی آقایزاده.» روبه دریچه رفت و با یک تکان آن را گشود: «سوسن، بیا بابا! اینقدر درس نخوان! دختر اول و آخر باید خانه‌داری کند.»

سوسن لب‌ها را پیش آورد: «خوشم نیامد، من خانه دار نمی‌شوم، دکتر می‌شوم، فهمیدی!»

ترپله‌ها بالا آمد، پا به راهرو گذاشت.  
 دکتر گنجی دست بر شانه‌اش گذاشت: «همکار من می‌شوی.»  
 دختر کمی عقب رفت: «تا آن موقع پزشکی خیلی پیشرفت می‌کند.»  
 طیب پیر آهی کشید: «بنه، روش‌های ما منسوخ خواهد شد.»  
 فریده بند کیف را بر شانه انداخت و بازوی سوسن را گرفت: «ولی همین روش‌ها تورا از مرگ نجات داد.»  
 خانم دکتر دست‌ها را روی هم گذاشت: «خواست خدا بوده.»  
 سرهنگ در را باز کرد، پا به کوچه گذاشت. فریده و سوسن به او ملحق شدند.

## ۳.

بعد از ظهر سرهنگ خواب بود. تلفن زنگ زد. چشم گشود و به پهلو غلتید. غرغرکنان بلند شد. با این تصور که یکی از اقوام فریده است؛ قبیله‌خاله‌ها، عمه‌ها و زاده‌رویشان، خواهرهای سهل‌انگار، عموزاده‌های «پالاس» نشین. با ملال، گوشی را برداشت. صدای مردانه‌ای گفت:

«جناب سرهنگ معز؟»

«سرهنگ معز صحبت می‌کند. بفرماید.»

«سرنیپ قریب، معاون تدارکات ارتش.»

سرهنگ خبردار ایستاد. موهای بیرون زده از حفرهای بینی با نفس‌های پیاپی بالا و پایین می‌رفت: «مخلصم، حضرت تیمار. بنده‌نوازی کردید. (محض ترمیم ارزش صدا به زعم خود نکته‌ای گفت) آفتاب از کدام طرف درآمده؟»

خندید و به سرفه افتاد. اصطلاحات را از فریده یاد می‌گرفت. به همین دلیل صحبت او رنگ و بوی زنانه‌ای داشت. سرنیپ قریب جواب داد: «سرهنگ معز، فردا بیاید دادرسی. بنده الآن، روز تعطیل، به جای آجلی، زیر پرورنده‌ها دست و پا می‌زنم. این خائنین همه جا رخنه کرده بودند. از قسمت بازجویی می‌فرستندشان پیش ما. قطر پرورنده‌ها، مشوی هفتاد من کاغذ. تا آخر خره گیر کرده‌ایم. بیا به کمک، ای رفیق شفیق دوره شهر یور بیست. (با نهجۀ ترکی گفت) مرده زنده باد! زنده مرده باد!»

هر دو به قهقهه خندیدند. سرهنگ معز با همان نهجه جواب داد: «زنده باد ساعت!»  
 قریب به سرفه افتاد: «ای پدر سوخته! خوب سرحالی. یک ماه بیا تا روغت را بگیریم. فردا سر ساعت هفت...»

«بر دیده منت، تیمار.»

سرهنگ گوشی را گذاشت و نا مدتی گیج بود. رفت لب تخت نشست و سرپایی را با

شت پا تکان داد. دستی به چانه کشید. چند باری زیر لب گفت: «پس نوبت ما هم شد.» فکر کرد سرتیپ قریب آدم خوش نبینی است. در تدارکات برای چند گونی برنج، سال پیش، معز بگومگویی با او کرده بود. قلباً پشیمان شد و دست روی دست کوبید. اما چون عادت نداشت ذهن خود را مشغول کند، فکر کرد این خاطرات معمولاً از یاد می‌رود. از کتابخانه نیمه خالی که فریده محض ترشین عروسی در آن نشاندہ بود، «روح القواصین» را برداشت. هدیه عموی زنش بود. بر تخت لمید و ورق زد. اهل خواندن نبود. پس از یکی دو صفحه اول همیشه خوابش می‌برد. پلک‌ها سنگین شد. خود را در باغ کشاورزی دید. صدها مرغ و خروس، در یک صف طولانی، راه می‌رفتند. برف می‌بارید. صدای مجهولی گفت: «از این طرف. یک تڑا کمیاب.» جمعیت تیره می‌شد. مردی کلاه کپی بر سر، بینی آبچکان و سرخ، به دیگران تنه می‌زد. در قفسی بی در و پیکر، مرغ‌هایی همقد اسب، با سینه‌هایی پر باد سر برقرشته بودند، روی سینه هر کدام یک ردیف نشان و ستاره می‌درخشید. دری بر لولا ناله کرد. سرهنگ تکاتی خورد، از خواب پرید. لبخند زد.

۴

صبح شنبه سرهنگ معز با صدای خروس بلند شد، در فضای نیمه روشن، دست و روشت و اصلاح کرد. یکتاش ارشی را از گنجه بیرون آورد، ماهوت پاک کتی کشید و برابر آینه میز آرایش پوشید، تصویر جمبه‌های پودر «کتی» عطر «کربدوشین» و «گلد کرم» در آینه افتاده بود. فریده غلتی زد و پتوی چارخانه را تا زیر چانه کشید، هوا تدریجاً سرد می‌شد. پاورچین خارج شد و در را به نرمی بست. از خانه بیرون آمد. تاکسی گرفت، روبروی مقر دادرسی پیاده شد. پشت نرده‌ها، مردم ازدحام کرده بودند. نزدیک در، گروهی حرف می‌زدند. چشم‌های بیخوابی کشیده، در پیاده‌رو، روزنامه گسترده بودند. زن‌های پیر مثل پرندگان لڑ کوچ عقب مانده ساکت نشسته بودند. راه برای لوباز کردند. چشم‌ها از قدرت برق زد. سرهنگ شانه‌ای بالا انداخت. این گروه درمانده را آدم حساب نمی‌کرد. از باغ گفشت و ولرد بنای بزرگ شد. نشانی اتاق سرتیپ قریب را پرسید. در راهروی نیمه تاریک، پنجمین در سمت چپ را با دلهره باز کرد. وارد شد و سر و گردن را راست گرفت، پاشنه‌ها را به هم کوبید و سلام نظامی داد. سرتیپ قریب نیمخیز شد. بینی باریک خمیده، چانه‌ای نوک تیز، گونه‌های برجسته‌ای داشت. زیر ابروهایی پر پشت، چشم‌های ریز او می‌درخشید. دستی به پشت پهن سرهنگ زد: «وقت شناس مثل همیشه. (رو به افسران کرد، لب‌های کبود به تبسمی باز شد و دندان‌های زرد سست‌پایه برقی زد) در تدارکات همکار بودیم، خاطرم نمی‌آید در این شش ساله، سرهنگ پنج دقیقه تأخیر کرده باشند. (با انگشت بینی را چپ و راست برد؛ انگار جا می‌انداخت) قهقهه سربازی را همواره

مقتس بدانید! (تزدیک میز کار خود، صندلی به او تعارف کرد، سرهنگ نشست و سرتیپ سر را پیش آورد، نجوا کرد) کمبود قاضی داریم. «در باز شد و سرجوخه ای تو آمد. گونه ها گل انداخته، نفس زنان توضیح داد: «زن بیر نفرت زنادانی، زیر ماشین وزیر عدلیه خود را پرت آلدی.» سرتیپ با نوک انگشت ها ضربه ای به پیشانی زد: «زن های احمق لجاره، بگو بد بخت ها عرضه حفظ شوهر هایتان را نداشتید حالا تاوان ولگردی آنها را از دولت پس می گیرید؟ (رو به سرهنگ کرد) اگر بدانی از صبح چه محشر خری به پا می کنند.»

سرهنگ سری تکان داد: «جنس لطیف است دیگر، کاری نمی شود کرد.» سرتیپ قریب اعتراض کرد: «جنس لطیف کدام است؟ بگو جنس سلیطه. (پس از تأملی ادامه داد) راستی خاتم چطورند؟ نازگی نسبتی پیدا کرده ایم، پسر عموی بنده یکی از خویشان همسر شما را گرفته.»

سرهنگ معز سر خم کرد: «باعث افتخار است.»

سروانی جوان، سرخ چهره، با اندامی پرو و کوتاه، پرونده قطوری برای سرتیپ آورد. سرتیپ گرفت، ورق زد. سروان نبسم بر لب پاشنه های پا را به هم کوفت، سینه را جلوداد و خبردار ایستاد. سراسر چهره و اندام او ثابت بود، جز سیل ها که به تناوب بالا و پایین می رفت. افسران از خنده سرخ شدند. سرهنگ معز اخم کرد. سرتیپ سر از روی پرونده برداشت، به سرهنگ معز گفت: «با پنج نفر از افسران ارشد، بروید دلدگاه شعبه شش، (ساعت مچی را نگاه کرد) تا شروع محکمه نیم ساعت فرصت دارید.»

دستی به موها کشید، افسری عینکی در را باز کرد. وارد راهرو شدند. دسته کوچک راه افتاد. راهروی غبار گرفته از نور دریچه های باریک به تناوب روشن می شد. تخت ضخیم چکمه ها محکم به کفپوش می خورد، زیر سقف صدا می پیچید. ضمن عبور گروه، کارمندان دفتری از سر راه آنها خود را کنار می کشیدند، کنجکاو نگاه می کردند.

سرهنگ معز فکر کرد، عجب شکوهی! برای چندمین بار از ورود به ارتش شاد شد. در ذهن فرضیه ای ساخت؛ مردم دو دسته هستند؛ قوی، ضعیف، حد وسط ندارد. (سینه را پیش داد) باید برای زنش می گفت، حد وسط ندارد، صاحبان قدرت سر گل طبیعتند.

مستخدمی چای می برد. خمیده قد، زرد چهره. سرهنگ معز با نفرت سرپای او را نگاه کرد. فرضیه را در ذهن ادامه می داد؛ آفریدگانی مثل او دخلی به آدم ندارند، مغزشان پوک است. تا مرز انداختن آب دهان روی زمین پیش رفت، زندگی این موجودات چه ارزشی برای جهان داشت؟ برگشت به افسران قد بلند و خوش اندام نگاه کرد. چهره ها سالم، خوش آب و رنگ و متین بود. این مملکت با امثال ما درست می شود. مرغ ها هم فرق دارند، مرغ هلندی خوش گوشت و چاقی است. به یاد جوجه کباب افتاد. افسری فربه از او جلوتر می رفت، تهیگاه برجسته گرد،

پشت چاک کت، چرخش موزونی داشت.

ولرد تالار شدند. منشی دادگاه، متهمین و مردم به احترام برخاستند. سرهنگ به سبیل باریک دستی کشید. افسران رو به سکورفتند. پشت میزهایی شبیه جایگاه خطابه نشستند. سرهنگ معز به جمعیت نگاه کرد. نورافکن عکاس ها چشم های او را آتررد. فکر کرد تصویر او وارد تاریخ می شود. سر را پایین انداخت، روی کاغذی با نشان تاج تصویر خروسی کشید. ماکیان محبوب او؛ سیزواری حنایی. دامنستان سرهنگی ریزنقش بود. فرز و لاغر و پر حرارت. پشت کرسی خطابه رفت. نام شش متهم را گفت و کیفرخواست را از روی کلفذ خواند (پوست زیر چانه او آویخته و لرزان بود، سیبک برآمده بالا و پایین می رفت). سرهنگ معز بوقلمونی کشید. رنگ چهره مرد تغییر می کرد. منشی بر میز کوفت. طول سکورا رفت و برگشت. گونه های او مگر گرفت. لاله های گوش سرخ شد. دکمه بالایی یقه را باز کرد. کت بر تنش تنگی می کرد. اگر تشریفات می گذاشت، شاید درمی آورد. برای جسم پرتوان او حتی شلوار نظامی دست و پا گیر بود. ضمن هر فریاد یا حرکت، سرهنگ معز می ترسید دکمه های زرین بشکافد و رو به سقف پترد. به ابتکار نازه ای اندیشید. باید لباس دامنستان ها را مثل جامه اعراب درست می کردند؛ پیراهنی گشاد، تا میج پا، چون برای نجم جرم. محتاج جست و خیز بیشتری بودند. شنیده بود که عرب ها وقت قضای حاجت هر لحظه و در هر جا، پیراهن را بالا می گیرند. ابرو به هم کشید و با تصور بویی ناخوش پره های بینی را گرفت.

وژه هایی چون جانی و وطن فروش و خانن باغضره در گوش او می پیچید. با سیاست سرو کاری نداشت. تنها به باد می آورد با شنیدن پیروزی ایران در دادگاه لاهه، چند ساعتی حس غرور کرده بود. مشت گره کرده را در فضا تکان داده بود، در حیاط نعره سر داده بود: «خوب آنها را کوبیدیم.» فریده از شادی چند قطره اشک ریخته بود.

حالا ورق برگشته بود. نخست وزیر سابق افتاده بود به زندان. باتری پیچیده ای بود؛ بالا تر از درک او. به ذهن فشار نیاورد، فکر کرد که مصحت این است.

تر سرو صدا خسته شد. سنگینی بدن را متاویاً روی کفل ها می انداخت، نفخ کرده بود، باد در روده هایش می پیچید. ستون مهره ها تیر می کشید. آثار فتق قدیمی دوباره بروز می کرد. این ابتلا یادگار زندان روس ها بود. شش متهم به نوبت از خود دفاع کردند. حرف های قبلی زدند، از بی عدالتی و طبقات محروم گفتند. فکر کرد کتاب خواندن آدم را خل می کند، فهم و سواد اینها جداً چه فایده ای داشت؟ هر چه را خوانده بودند باید به گور می بردند. یاد خودش افتاد که تا کتاب می خواند خوابش می برد. با نوک خود کار ضربه ای نرم به میز زد. از سلامت عقلش سپاسگزار شد. به پنجره چشم دوخت. مگسی بزرگ پشت شیشه وزوز می کرد. پلک های او سنگین شد، شیرینی خواب دوز سرش می چرخید. چشم ها را مآید. گوشت شل شکم را در

مشت فشرد. هشداری به خود داد؛ دادگاه قرلختخاته نیست، قاضی نباید ضمن استماع دفاعیات بخوابد. نیمخیز شد و پابه پا کرد، کوشید با فکرهای دلهره‌آور گرده خواب را بشکند. خود را به جای متهمین پنداشت. صحنه اعدام را پیش چشم آورد، مهره پشت او تیر کشید. مجرمین با سری تراشیده، ریشی چند روزه از جا بلند می‌شدند، حرف پیروزی و رهایی، چشم انداز تابناک آینده را می‌زدند. فکر کرد، چه آینده‌ای؟ سرازیری گور؟ گونه‌ها را پر باد کرد. مرغ عشقی را در قفس، سمت راست کلافه کشید. زیر لب غرزد: «گناه این فجایع به گردن کتابهاست.» فکرهای شیطانی را به زور جمله‌های ظاهر فریب جفته می‌کند. دادگاه اعلام تنفس کرد. رفتند و جای نوشیدند. در استراحتگاه قسran، چهره‌ای آشنا دید؛ سروان سیاوش لورکن دو. آشنایی دوری داشتند؛ قد بلند، سالم، خوش آب و رنگ و زیرک. به اصطلاح فریده، همه چیز تمام بود. دم خطی سیاه و پر پشت فک او را زینت می‌داد. دهان کوچکش مثل تریچه سرخ بود. تند رو به سرهنگ آمد، دست بزرگ معز را میان دست‌های کشیده و ظریف خود گرفت و تبسم کرد. بوی لطیف اودکلنی مرغوب از بناگوش او به مشام سرهنگ رسید: «به به! تمام دوستان در دادرسی جمعند (دست سرهنگ را رها کرد) طلعه پیروزی را مشاهده می‌کنید؟ (به نور اریب آفتاب چشمکی حواله کرد، تار عنکبوتی برق زد) خائنین همه رسوا شدند. صبر کنید شش ماه دیگر، (دست راست را بالا آورد) آشوبگران حذف می‌شوند، سرو صداها می‌خوابد. امنیت نعمت بزرگی است، عقیده شما چیست؟»

مرد جرعه‌ای چای نوشید، از روده‌های خالی صدایی برخاست، شرمزده سر تکان داد: «جداً جالب است.» سروان ادامه داد: «سپهبد شخصاً قاطع عمل می‌کند. (سر را پیش آورد) افراد پایین تر نه، پنجشنبه صبح اینجا بودند، زیارتشان نکردید؟»

سرهنگ جوابی نداد، مایل نبود سروان سیاوش به همد از تازه ولردین است. مرد جوان از هر دری حرف می‌زد تا سرانجام سخن را به موضوع محبوب سرهنگ کشاند. مرد جوان بشکنی زد، ابروها را بالا برد: «سر در نمی‌آورم، اصلاً چرا به جای مرغ و خروس، بوقلمون پرورش نمی‌دهید؟ در یک مهمانی می‌گفتم، همه تصدیق کردند، گوش کنید! دوره مرغ و خروس گذشته. حالا زمان بوقلمون است.

سرهنگ به نجوا پرسید. «پس تکلیف تخم چه می‌شود؟»

سروان تبسمی کرد: «تخم؟ چیزی نمی‌شود، سر جایش هست (مطلبی به یادش آمد) راستی چرا شب‌های جمعه شما خانه بهکیش نمی‌آید؟ محفل آنسی داریم، دست خانم را بگیرد و بیاید، عمر آدم هزار سال نیست، شما می‌دانید من مرد کارم، در شبانه روز بیشتر از چهار ساعت نمی‌خوابم، دلی کارنگی، مخگر بزرگ آمریکایی می‌گوید: رمز موفقیت تلاش و پشتکار است، لذا شخص به تهریح هم نیاز دلرد.» باز چشمکی زد. جای خود را برداشت و رفت.

ساعتی بعد، سرهنگ معز او را همدوش دادستان دید. آهسته حرف می‌زدند، از پله پایین می‌آمدند.

نزدیک غروب سرهنگ خسته به خانه برگشت. سرچهارراه از جیب پیاده شد. به تصاویر دیواری گیج و آشفته نگاه کرد، نقش پتوی چارخانه‌ای دیوار بین کفاشی و اطوشویی را می‌پوشاند. مثنی از پشت پتورا پاره کرده بود، مثل گریزی بیرون آمده بود. سرهنگ به مفهوم عمیق کاغذ دیواری فکر کرد؛ زحمتکشان حکومت پتورا با قیام ۲۸ مرداد جر داده بودند. از تصویر تخت آهنی و پتوی پاره مصدق خندید. نفس عمیقی کشید. در کوچه‌ها قدم زد. باد می‌آمد، باران ریزی سر و صورت او را تر کرد. سرهنگ به سرعت می‌رفت. وارد کوچه مسجد فخریه شد. درپچه‌ها یک به یک روشن می‌شدند. از درز آشپزخانه‌ها بوی غذا به کوچه نفوذ می‌کرد. سمت چپ کوچه، زنی می‌رفت و شال توری دستبافی بر شانه انداخته بود. سرهنگ معز همسر دکتر را به جا آورد، کوچک و خمیده بود، تند تند قدم برمی‌داشت. سرهنگ دست نکان داد، پیرزن ندید. توجهی به دور و بر نداشت. سخت غرق فکر بود.

مرد به خانه رسید. مقابل در ایستاد. دست روی کوبه گذاشت. صدای قدقد مرغ‌ها در قفس شنیده شد. از خانه بوی ناس کباب می‌آمد. نفس عمیقی کشید.

## ۵

سه شنبه، هشت شب، گماشته سفره را در اتاق پهن کرد. خانم بشقاب و قاشق آورد. (سرهنگ به عکس فریده، سفره را به میز ترجیح می‌داد.) شام قورمه سبزی داشتند. خانم برنج کشید و ظرف خورش را به سوی شوهر سراند. مرد روی کوهه‌ای از پیلو، قاشق قاشق خورش ریخت، با نوک چنگال چند تکه گوشت بزرگ برداشت، یکی دو لقمه فرو داد و چند جرعه آب نوشید. مثل خروس سر را لحظه‌ای بالا نگه داشت. سوسن و فریده همپای او می‌خوردند. دختر با وسوسه لوبیا قرمزهای خورش را برمی‌چید و گوشه بشقاب می‌گذاشت. سرهنگ معز اخم کرد: «این چه آدا اصولی است؟»

سوسن سر را پایین انداخت، از زیر ابرو، با خشم به او نگاه کرد: «خب خوشم نمی‌آید، لوبیا قرمز دوست ندارم.»

«از چی خوشت می‌آید؟ (چشم به روی او درآند) خورش بادمجان؟ نه نموزبالله. عدسی غذای گداهاست، مرغ بوی ضخم می‌دهد. (دستی به زانو کوبید) پس چی دوست داری؟» دخترک شانه بالا انداخت: «کالباس و خیارشور.»

«اگر مریض نشدی؟ ما به سن تو از سنگ نرمتر، کلوخ را می‌خوریم و می‌گشیم، قد مرا ببین چه بلند است تا به حال سه دندان کشیده‌ام (دهان را باز کرد، ردیف نامنظم دندان‌های بالا و



پایین را، پوشیده ذرات سیزی نشان دلد) شیر بخور! شیر.»  
 فریده اخمی کرد: «سر غذا؟ تو مگر امبی؟»  
 «پس چی خانم؟ لوسی این دختر تقصیر هیچ کس نیست مگر تو.»  
 فریده لب غنچه کرد: «کی گفته سوسن لوس است؟»  
 صدای زنگ در شنیده شد. سرهنگ برخاست و در اتاق را باز کرد. گماشته کنج سرسرا نشسته بود، در بشقاب روی غذا می خورد. سر او داد زد: «مگر کری؟ برو باز کن.»  
 مصدر دوید، روی پله سکندری خورد. رفت و برگشت و گفت: «دکتر گنجی و خانمش.»  
 سرهنگ با شک نگاه کرد. «این وقت شب؟ یعنی چه؟ خب بگو بیایند تو.»  
 فریده رفت به پذیرایی و جارپنج شاخه را روشن کرد. سرد بود، والور را بُرد به آنجا. دکتر و همسرش تو آمدند. فریده پالتوی پیرزن را گرفت، روی جالباسی انداخت. سرهنگ در اتاق نشیمن را بست. سر سفره نشست. شام را به سرعت تمام کرد. برخاست برابر آینه رفت و دستی به لب های چرب کشید. از چهره و اندام خود حس رضایتی کرد. زیر لب غرید: «این چه وقت جایی رفتن است؟ پیرها خرفت می شوند.»  
 کت و شلوار پوشید. سوسن به اعتراض گفت: «می دانی که من درس دارم.»  
 «خب، بشین بخوان.»  
 از اتاق بیرون رفت. مصدر چای می برد. سرهنگ معز قبل تر او وارد شد. با مهمانان دست داد. دکتر لفسرده بود. (در گذشته شوخی می کرد، با صدای بلند می خندید.) سرهنگ نشست، پا روی پا انداخت: «چه عجب یادی از ما کردید.»  
 «والله دلتنگ بودیم (به پیرزن نگاه کرد) خانم غمش گرفته، گفتیم بیایم اینجا از بیانات شما و فریده خانم استفاده کنیم.»  
 سرهنگ گردن را راست گرفت، چشم هایش از غرور درخشید. «زندگی را سخت نگیرید (دست زیر چانه گذاشت. انگشت سبابه را حایل شقیقه کرد، به نظر او این حالت به چهره تشخص می داد. لب های او هنوز چرب بود.) چرا می گویند آدم؟ خوب توجه کنید «آ» و «دم» یعنی عمر دم است.»  
 دکتر به تصدیق سر تکان داد: «خانم بنده رنجور است. بگو مگوییم داشتیم، طاقش طاق شد، گفتم بیایم اینجا.»  
 پیرزن شال پشمی را دور گردن و شانه پیچید، دندان های او نرم به هم می خورد: «چیز مهمی نبود. همه اختلاف دالند، شاید صبر من کم شده. آدم دلش می گیرد. غروب پاییز غم دارد. وقتی جوان بودیم، منوچهر را برمی داشتیم، می رفتیم گردش. (کنج لب های او تکان خورد. گردن لاغر ورم کرد) سینما مایاک، کنتینانتال، گارسون ها ما را می شناختند، دکتر درآمد خوبی داشت.

دست لورکتر آهنگ می‌زد. از مهاجرین لهستان بودند. خواننده زنی داشتند، مثل پنجه آفتاب. چشم سبز، موطلائی، اینقدر با حالت می‌خواند. «دکتر تبسمی کرد: «لر شما قشنگتر نبود.»

پیرزن سرخ شد: «با این حکومت نظامی شهر شده مثل قبرستان.»

سرهنگ صدا را کلفت کرد: «یعنی چه خاتم؟ حرف شورشی‌ها را می‌زنید؟ لازم است. نظمی نباشد هرج و مرج می‌شود، گرگ شب از لانه درمی‌آید.»

همه چند لحظه سکوت کردند. فریده گفت: «هوا عجب سرد شده.»

والور را نزدیک خانم دکتر گذاشت. پیرزن سرفه کرد: «زحمت نکشید، بی وقت مزاحم شدیم. حلس می‌زنم شام می‌خورید، باعث شرمندگی است. گنجی اصرار کرد. (از شوهر پرسید.) نمی‌رویم؟»

فریده لبخند زد: «اختیار دلرید، این چه حرفی است. دکتر بکرنگی کردند.»

بانوی پیر نیمخیز شد: «پس با اجازه رفع زحمت می‌کنیم.»

برخاست، پی پالتو گشت. فریده گفت: «صبر کنید الان می‌آورم.»

خاتم دکتر گیج و بی‌حالت تبسم کرد: «عجب حواسی دارم. زحمت نباشد؟»

فریده پالتو را آورد. بر دوش پیرزن انداخت: «فکر می‌کنم مریضید، سرما خورده اید؟»

خانم پیر سرفه کرد، دست برابر دهان گرفت، بوی بخاری دستی سینه‌اش را به خارخار می‌انداخت. «دیروز بعد از حمام، با موی تر رخت در حیاط پهن کردم.»

دکتر با سرهنگ دست داد: «به امید دیدار.» به دور و بر نگاه کرد، حرفی انگار نوک زبانش بود، آن را فرو خورد و رفتند. بوی قورمه سبزی هنوز در راهرو پیچیده بود.

فریده با تردید گفت: «شام تشریف داشته باشید.»

«مرحمت زیاد.»

دست زیر بازوی هم، از پله پایین رفتند، در تاریکی گم شدند، گماشته در را گشود. مرغ‌ها در لانه قفقدی کردند.

سرهنگ معز کنج لب‌ها را پایین آورد: «چه رفتار عجیبی!»

دو هفته از شروع کار تازه سرهنگ معز می‌گشت. هوا سرد می‌شد و ابرهای تیره بی‌باران، آسمان را سراسر می‌پوشاند. در اتاق بسته بوی نفت پیچیده بود.

سرهنگ معز لمیده در راحتی، مجله‌ی شکار را با شوق ورق می‌زد، به تصویر ببر بنگال، قرقاول سیرآلون با پروبال آبی، گوزن هیمالیا، با دقت خیره می‌شد. مجله را بست و روی تخت

پرت کرد. به موقعیت تازه خو گرفته بود. احکام دادگاه سخت بود؛ اعدام و حبس های طولانی. سرهنگ به تصمیم گیری احتیاج نداشت. حکم مشخص بود، از بالا تعیین می کردند. فریده بین اتاق و مطبخ می آمد و می رفت. در را پشت سر باز می گذاشت و سرهنگ غرغر کنان می بست. صدای فریده تا اتاق می آمد. داشت طرز پختن آش را یاد گماشته می داد. پا بر زمین می کوبید، لَر کوره در می رفت و جیغ می کشید. سرهنگ به او یاد داده بود با فرودستان رفتاری خشن داشته باشد.

سوسن کنار دریچه، پشت میز کوچکی نشسته بود، مشق می نوشت. سر را خم کرد، نوک قلم درشت را در دوات سنگی فرو می برد، لَر فشارنی بر کاغذ ناله ای به گوش می رسید.

خانم آمد و بار دیگر در را نیمه بازها کرد. نسیم سردی تو آمد، اودست تر را روی والور گرفت. قطره های آب، بر فلز داغ می چکید، جز جز به راه می انداخت. بر گلوی او لکه ای سرخ افتاده بود: «صد دفعه باید بگویم، مغز خر خورده، یاد نمی گیرد. خانم سرگرد افخم قاعده خوبی داشت، با چوب اینها را می زد. می گفت عادت دارند. من که نمی توانم.»

صدای زنگ بلند شد، گماشته لَح کشان رفت. در چله جوتی مثل پیرمردی خسته بود. شانه ها برآمده، گردن خمیده و باریک، با نگاهی غریب از کنار قفس می گذشت. سرهنگ دریچه را گشود و فریاد زد: «احمق تند برو! (بست، به فریده رو کرد) گوساله مجسم»

در بازگشت، گماشته دوید. از سوی دکتر گنجی پیغامی آورده بود. با فریده کار داشتند. می خواستند فوراً خانم سرهنگ را ببینند. سرهنگ معز و خانم به هم نگاهی کردند، مرد پشت گوش را خاراند. «باز چه مرگشان شده؟ زیاد نمان زود بیا!»

فریده لباس عوض کرد. گرتی سفیدی، مثل بخار، بر سر انداخت و بیرون رفت. سرهنگ معز در راحتی فرو رفت. ابرو به هم کشید و مقاله ای از مجله شکار خواند. پیش از ظهر، فریده برگشت. روسری را دم در برداشت. چشم های او نگران بود. از پله بالا دوید، در را به شدت باز کرد. سرهنگ معز پرسید: «خبری شده؟ سگته کرده (با پوزخند لفزود) گل اگر طبیب بودی.»

فریده سر تکان داد: «حرف بیخودی تزن، منوچهر دیروز دستگیر شده، در شمران.»

سرهنگ معز تکان خورد: «چرا، چه جرمی کرده؟»

خانم جوابی نداد. سرهنگ غرید: «سیاسی؟»

زن سر را پایین انداخت. سرهنگ معز پسر را اغلب در کوچه می دید، به مادرش رفته بود، ریز نقش و لاغر و محبوب، عینک بی دوره می زد، جوان جذبی و معقولی بود. چنین حماقت هایی به او نمی آمد. مرد راحتی ها را پوشید. راست نشست. با ضرب پاها منگوله ها پیش و پس می رفت.

«حالا کجاست؟»

## «زندان لشکر زرهی»

سرهنک سبیل را جوید، به گونه های پاک تراشیده دستی کشید، کنار پنجره رفت، باران می بارید.

## ۷

به شروع دادگاه نیم ساعتی مانده بود. سرهنک در انتظار از پشت شیشه درختان کاج را تماشا می کرد. صبح بخاری افروخته بود. اتاق گرمای دلچسبی داشت.

بیرون باد می آمد، برگ های زرد از نوک شاخه ها پرواز می کردند. افسران دور بخاری حلقه زده بودند و با سرخوشی گفتگو می کردند. سرهنک گوش می داد، همپای انفجار خنده آنها از دور تبسم می کرد. معتقد بود کسی در خوش ذوقی به پای افسران نمی رسد. بی حالترین خوشی ها برای او دلشین بود. وقتی ملوک می گفتند، به فقهه می خندید. با ستایش آنها را نگاه می کرد حیف، بین هم رتبه ها چند دشمن از قدیم داشت. از بچگی پاکت ها را باز می کرد. پشت درها گوش می ایستاد. سال های اول خدمت، تلفنخانه را انتخاب کرد تا شریک حرف ها باشد. زیر زبان همه را می کشید. از زندگی خصوصی افسران و فرماندهان سرد می آورد تا روزی به کارش بیاید. در دانشکده، زیرکی هایی کرده بود. مشهور به چاپلوسی بود. می گفتند گزارش می دهد. با ورود او ساکت می شدند. مسائل مهم را برای فرمانده می گفت. اگر محض خواسته ای همه متحد می شدند، او همچنان تکرر بود. عیبی در این کار نمی دید. افسری ضوابطی داشت، با ولنگاری جور نمی آمد. همکلاسی ها می گفتند خوش خدمنی های او به غرور آنها لطمه می زند. شانه ای بالا می انداخت. «نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین.»

تا پایان تحصیل سبایه تردید روی سر معز ماند. سرهنک از آن دسته کینه ای به دل داشت. آنها هم راحت ننشسته بودند، نقشه می چیدند.

در باز شد و ستوان سرخرو تو آمد. با شیطنت به دور و بر نگاه کرد. روبروی سرهنک رفت. پاشنه ها را به هم کوبید و بر شقیقه انگشت گذاشت، پاکت بزرگی به او داد.

نوک بینی و گونه های او سرخ بود. گرد اندام کوتاه و فربه او هاله ای از هوای سرد موج می زد. چشم های سرهنک فراخ شد. پاکت را سبک سنگین کرد: «این از کجا آمده؟»

ستوان سر را خم کرد: «دانه مرغ است، قربان!»

سرهنک معز برافروخت: «پیش توجه می کند؟»

«به تدارکات سر زدم، افسرها بسیج شده بودند. دنبال شما می گشتند. گفتم اینجا بید. بسته را دادند دست من، سفارش کردند مثل چشم از آن مواظبت کن. تازه از هلند رسیده. اجازه دارم پیرسم چه جور دانه ای است قربان؟»

سرهنگ معز دست روی پاکت گذاشت. چشم‌های او درخشید. جوابی نداد و تن را زیر پشه‌های گوشه اتاق گذاشت. ستوان به او پشت کرد و سرخ از فشار خنده، به حلقه افسران پیوست. سرهنگی از توپخانه با او نجوا کرد. قد بلند و سبزه چرده بود. بر بنا گوش سمت چپ، جای سالک داشت. به رغم عادت افسرها، پشت خمیده راه می‌رفت. در زمان تحصیل، همکلاس سرهنگ معز بود. افسرها از ستوان خواستند گوش‌ها را بجنبانند. ناز کرد و گفت: «گرم است.»

سرهنگ توپخانه پرسید: «گرما چه ربطی به شقیقه دارد؟»  
 همه خندیدند. ستوان جواب داد: «مرغ به تخم مرغ ربط ندارد؟»  
 افسری عینکی گفت: «اینجا که مرغ نداریم.»  
 سرهنگ توپخانه پاکت را نشان داد: «پس می‌فرمایید دانه‌های هلندی مال ماست.»  
 ستوان سرخ چهره پرسید: «کسی می‌داند اون مرغ بود یا تخم مرغ؟»  
 عینکی بینی را خاراند: «پرو واضح است، تخم مرغ.»  
 «کار کی بوده؟ بیژیلنگ؟»

صدای خنده بلند شد. ستوان گوش‌ها را تکان داد. همه با حیرت نگاه می‌کردند. سرنیب در را گشود. به جمع افسران خندان، با غضب نگاه کرد: «مهرکه گرفته اید؟ اینجا نمازخانه نیست. دادرسی لوتش است. زود بروید به دادگاه.»  
 سرها را پایین انداختند. جرقه‌های خنده در نگاهشان می‌درخشید. با چهره‌های جدی، تک تک بیرون رفتند.  
 سرهنگ معز خم شد و پاکت را برداشت. زیر بغل گذاشت و بعد از خروج سرنیب، محتاط، به سرسرا رفت.

پشت در دادگاه، سرهنگ توپخانه و ستوان سرخ چهره نجوا می‌کردند. ستوان می‌خندید. سر را به نفی تکان می‌داد. بازوی او را می‌فشرد. با دیدن سرهنگ معز از هم جدا شدند. پا به تالار گذاشتند. سرهنگ به آنها پیوست. سر جاهای خود نشستند. سرهنگ به یادش آمد از شوق دانه‌ها کیف دستی را نیاورده است. در اردحام پیش از رسمیت محکمه، دزدانه، بیرون رفت و ولرد اتاق انتظار شد. کیف زیر صندلی بود. برداشت و تند برگشت. پس از ورود به تالار، ستوان را نزدیک میز خود دید. ابرو به هم کشید و هوس کرد یک پسگردنی به او بزنند. نوک سبیل را جوید. ستوان سرلیمه دور شد. سرهنگ نشست. دست درون خیزه بُرد، پاکت سر جایش بود. نفس عمیقی کشید و سر را به پشتی تکیه داد. دادگاه رسمیت یافت. دادستان صدا را صاف کرد. جرعه‌ای آب نوشید. دست روی گردن گذاشت، رگ‌های برجسته و پوست آویخته را نوازش کرد. پَر تالار سکوت حاکم بود. خطابه را شروع کرد. شانه‌های صاف و لاغر در بکناش

نظامی مثل چوب‌برختی بی تحرک بود. پوست اطراف چانه و بینی در نور روز، آبی می‌زد. سرهنگ معز نگاه به جایگاه متهمین کرد.

چهره‌ها به هم شبیه بود. رنگ‌پریده و لطمه خورده، سرها تراشیده و ریش‌ها بلند و تیغ تیغ. حلقه‌هایی کبود زیر چشم‌ها. یاد بیماران و بایی در بیمارستان لشکر افتاد. نزدیک به پایان جنگ، غرق بوی ادرار و تعریق. چند بار به دیدار عمویش رفته بود. درجه دار ارتش بود. اوایل بهار مُرد. بعدها به مریضخانه پا نگذاشت. درد و تکبت زندگی قابل دیدن نبود.

به پنجره نگاه کرد. باد فریده افتاد. بر سپیداری برهنه، کلاغی نشسته بود و زیر قفل پنجه‌های او، شاخه بالا و پایین می‌رفت. برگشت و با کشتی بیهوده، باز به متهمین نگاه کرد. سال‌ها پیش، روزی موسن را به باغ وحش برده بود. دسته‌ای عقاب در قفسی دیده بودند. سرفرو برده زیر بال‌ها، پنجه در چوب می‌فشردند. چشم‌ها جرقه بار و مهاجم.

دادستان فریاد می‌کشید. پا بر زمین می‌کوبید. ناگهان سکوت کرد. دستمالی از جیب درآورد. فین کرد و گریه کنان، برابر تصویر فرق از وسط گشوده شاه رفت. لحظه‌ای به عکس خیره شد. چشم بست و دست روی سینه گذاشت. ناگهان برگشت رو به جمعیت ایستاد، با رعشه و هیجان از خیانت و گمراهی و بی‌دینی نخست‌وزیر سابق، روباه مکارپیر، گفت. لیوانی آب آوردند، لاجرعه سر کشید.

سرهنگ معز اندیشید، پس لاهه هم کلک بود. او انگلستان را با مکر و حيله فریب داد. شاه جوان، آمریکا، حتی روس‌های هفت خط هم گول این روباه را خوردند. از زیر پتوی کذایی همه را از دم می‌جنبانند. سر را به افسوس تکان داد. دست زیر چانه گذاشت و به چلچراغ خیره شد، دادستان نشست، عرق پیشانی را خشک کرد. بر کاشی کف تالار، اجسامی کوچک فرو می‌ریخت، در سکوت طنین می‌انداخت، صدای سنگ‌ریزه می‌داد. همه گوش‌ها را تیز کردند با چشم بی‌منشأ صدا می‌گشتند، متهمین زیر خنده زدند. قهقهه تا ته تالار سرایت کرد. چهره رئیس دادگاه سرخ شد و چکش روی می‌زد. گونه‌های آویخته لرزید، چشم درآند و فریاد کشید: «کیفرخواست را بخوانید.» دادستان برخاست دور خود گشت. دست به جیب برد و زیر میز خم شد. متن پایین سکو افتاده بود. با نسیم می‌رفت و چرخ می‌زد. ستوان سرخ‌چهره دوید. کاغذها را برداشت و دوید، پای او به میزی گیر کرد. زیر گام‌های پرشتاب دادستان افتاد. ضربه چکمه راست خورد به گیجگاه او. گوش‌های برگشته سرخ بالا جهید. دادستان خم شد. بازوی ستوان را گرفت. تاب سنگینی عضلات پیچیده مرد جوان را نیاورد، روی سینه او افتاد. ریزش ذره‌ها اوج گرفت، بی‌محابا می‌شرید و از سکو پایین می‌افتاد. هر دانه فواره وار با اوج و فرود پیش می‌رفت. تا عاقبت، بر سری، شانه‌ای، پشت گردنی، زانو و دستی می‌نشست.

چشم‌ها دانه را تعقیب می‌کرد. بازو و دست حایل چهره می‌شد. در ردیف‌های ته تالار، زن‌ها

مراقب آرایش خود بودند. جیب‌هایی کوتاه می‌کشیدند، با ترس و خنده به هم تکیه می‌دادند. ستوان سرخ‌چهره برخاست کمر دادستان را گرفت. او را به خود می‌فشرده، روبه میز خطابه می‌برد. دادستان میان حصار بازوان او. بال‌بال کنان. کلاه را از روی میز برداشت و بر سر گذاشت. اوراق کیفرخواست بار دیگر پایین افتاد. سرهنگ معز نشست و دکمه شلوار را باز کرد. پیراهن را بیرون آورد. زیر دانه‌ها گرفت. ریاست دادگاه با خشم روبه او رفت، خم شد و آهسته گفت: «خیلی دیوثی!» با چهره‌ای جدی برگشت. بیهوده چکش به میز زد.

در باز شد و سرلشکر، کلت از کمر کشیده پا به تالار گذاشت. ستوان و دادستان را با هم گلاویز دید. از وحشت سوء قصد تیری روبه سقف رها کرد. افسران و نماشاچیان جیب‌زنان به سوی درهای تالار دویدند. پا روی هم می‌گذاشتند. آرنج و مشت می‌زدند. سرهنگ معز جیب‌ها را از دانه لبریز کرد. بین جمعیت بیرون رفت. روبه باغ دوید، کنج دیوار، کنار منبع آب زیر آفتاب رنگ‌پریده نشست.

## ۸

فریده صبح جمعه اتاق مهمانخانه را گرم کرد. دکتر گنجی و همسرش برای دیدار با سرهنگ معز قرار گذاشته بودند. سرهنگ غرولندی کرده بود، سرانجام پذیرفته بود. نزدیک ساعت ده لباس نظامی پوشید، پونین را برق انداخت و روغنی به موهای پر پشت زد. صبح زود حمام رفته بود. گونه‌ها گل انداخته، با سرو صدا؛ در به هم زدن، پا بر زمین کوبیدن، وارد پذیرایی شد. درون راحتی مخمل فیروزه‌ای، با ملبله طلایی، لمید و پاها را روی هم انداخت. دلگیر از این ملاقات که لذت تعطیل را پس از هفته‌ای سخت‌کوشی خدشه دار می‌کرد، موهای سیل را جوید. فکر کرد، به گوش زن‌ها منطق فرو نمی‌رود. فریده کار دست او داده بود. سر ساعت وارد شدند. طبیب پیر وقت شناس بود. فریده به سرهنگ نزدیک شد و گفت: «جان سوسن اخم‌هایت را باز کن!»

سرهنگ معز برخاست و از پنجره نگاه کرد. زوج پیر بازو به بازو آهسته آمدند. خانم دکتر پالتویی گشاد به تن داشت. شالی بزرگ دور سر و شانه‌ها پیچیده بود. لب‌های کبود باریک، به دعا خواندن می‌جنبید. سرهنگ به یاد پرستوهای جا مانده از کوچ افتاد.

دور و بر را نگاه می‌کردند. انگار خانه تازگی داشت. سرهنگ نشست. چشم به در اتاق دوخت. وارد شدند. فریده به همسر دکتر جایی تعارف کرد. سرهنگ معز نیم خیز شد. بی اختیار دست را پیش بُرد، اما فوراً پس کشید و پشت کمر پنهان کرد. زوج پیر نزدیک در نشستند.

دکتر دست‌ها را به هم مالید: «چقدر هوا سرد شده، حال دختر خانم چطور است؟ مراقب باشید سرما نخورد (به او دیگر سوسن نمی‌گفت) لباس زیر کرکی از همه چیز بهتر است. برای

ضد عفونی، در آب جوش برگ بخور بریزید.»

سرهنگ ابروها را به هم کشید: «دختر ما سالم است.»

فریده سرخ شد: «دکتر حق دارند، هوای پاییز مودی است، سینه سوسن هم ضعیف است، باید مراقب باشیم.»

گماشته چای آورد. فریده سینی را گرفت و تعارف کرد. دکتر فنجانی برداشت: «حق با جناب سرهنگ است، نباید وسواس به خرج داد. بچه های عزیز دردانه بیشتر مریض می شوند.» سرهنگ سیبل را جوید: «سوسن عزیز دردانه نیست.»

دکتر سر را پایین انداخت. در سکوت دندان های پیرزن نرم به هم می خورد. لب های او کبود و چهره مثل مرده رنگ پریده بود. دکتر نجوایی با زن کرد. سرهنگ معز برخاست و کنده های بخاری هیزمی را به هم زد. نشست و گفت: «با من کاری داشتید؟»

باتوی پیر بر ریشه های شال پشمی چنگ زد: «پرونده را بخوانید! منوچهر کاری نکرده، تا به حال آزارش به یک مورچه هم نرسیده. به کار کسی کار نداشت. دائم سرش در کتاب بود. هرچه من و دکتر به او می گفتیم بیا غذا بخور! نصف شب شده، بیا بخواب! کار خودش را می کرد، قمار دروغ بود آقا، ما خود را باخته بودیم، با کفش نواز خانه بیرون می رفت، دمپایی به پا برمی گشت. می پرسیدیم: «کفش هایت کو؟» معلوم می شد بخشیده است.»

دکتر بازوی زن را فشرد. او سکوت کرد و به شعله ها خیره شد.

سرهنگ معز غرشی کرد: «همه خیانتکارها مردم را بهانه می کنند. گوش ما از این حرف ها پر است. حق نداشت ببخشد. با این کار می خواست بگوید دولت دلسوز اتباعش نیست؟ شما می گوید کتاب می خواند. چشم بنده روشن. کاش قمار می کرد. فقط ضرر مالی داشت. خواندن کتابهای ممنوع یک جرم امنیتی است. بنده نشنیده می گیرم، اما این حرف را جای دیگر نگوید جرم او سنگین می شود.»

پیرزن دهان را گشود. زبان خشک شده جنید، خورد به سقف دهان، صدا کرد: «کتاب ممنوع نمی خواند. تو را به جان خانم، این پسر را به ما برگردانید. پرونده را بخوانید! ببینید چه جرمی کرده؟ خُب، مملکت آزاد بود، همه می خواندند، می نوشتند. دولت می گوید جرم کرده؟ برایش زندان ببرند، حبس ابد ببرند، فقط جانش را نگیرند. (نفس عمیقی کشید. انگار که تر دوش او باری سنگین را برداشتند. به فریده رو کرد) اصلاً چه عیبی دلد، هفته ای یکبار می رویم ملاقات، او را چند لحظه ای می بینیم، کیک می پزم می برم، غذای زندان بد است؟ عادت می کند، اگر اجازه داشتیم شامی کباب می بردم، از بچگی دوست داشت.»

فریده پرسید: «برای یک کرفس بزرگ، چقدر نمناع و جعفری لازم است؟»

سرهنگ لگدی به میز زد: «ساکت، شلوغش نکن! خانم می گوید پرونده، انگار نخود



کشمش است (یاد پاکت دانه‌ها افتاد. از خشم رگ پیشانی اش ورم کرد). پرونده‌ها روی هم تلنبار شده، کی حوصله دارد بخواند. اصلاً خیالتان را راحت کنم. محکمه نظامی خانه خاله نیست (لب‌های پهن را غنچه کرد) یا زنگی زنگ یا رومی روم (دستی به شرابه‌های آویخته شانه کشید). کار ارتش شوخی ندارد. افسوس که در تربیت این پسر خیلی کوتاهی کرده‌اید. خشت اول چون نهد معمار کج — تا ثریا می‌رود دیوار کج.»

نیرو گرفت و مدتی حرف زد، از جمله‌های بزرگان گفت، و خاطرات کودکی و تربیت سخت پدر که فریده بارها شنیده بود و ضمن هر تکرار، سوزش معده پیدا می‌کرد. خود را مثل آورد و خواست زوج پیر از سلوک و نظم سوسن درس بگیرند. رو به زن کرد و دستور داد: «بگو معلمش به توجه گفت!»

فریده سرخ شد: «چیز مهمی نبود. از بچه تعریف می‌کرد.»

بانوی پیر لب‌گریید: «ما هم کونا‌هی نکردیم. درس منوچهر خوب بود. در سال آخر، نوزده و نیم آورد. رشته مهندسی خواند (با عجز به شوهر نگاه کرد). دکتریادت می‌آید؟ جایزه‌های او را روی طاقچه می‌گذاشتیم. سه عدد گلدان نقره، یک نشان افتخار، کلیات سعدی و پروین اعتصامی. سال سوم دبیرستان، نمایش او اول شد. روز مهرگان روی صحنه آمد. مردم چه دستی زدند.

سرهنک معز داد زد: «بس کنید خانم! جوجه را آخر پاییز می‌شمرند. مرحبا به این مثل‌ها! بنده اول بهار صد و بیست تا جوجه داشتم (نگاه او تیره شد)، حالا چقدرش ماند؟ سی تا، یکی هم مریض است (نان برنجی گردی برداشت، ته حلق انداخت) امروز و فردا فاتحه.»

پیرمرد به شعله‌ها خیره شد: «بازی سیاست است. هر روز یک رنگی دارد. نفت هم بلایی شده، تا آخرین قطره‌ها را از لوله نکشند، دست بردار نیستند.»

سرهنک معز سبیل چهار گوش را جنباند، روی شکم دست گذاشت، گودی ناف را سنجید: «بحث سیاسی موقوف! در جامعه، هر کس وظیفه‌ای دارد. شما دکترید باید به امراض مسریه فکر کنید. (ابرو به هم کشید و مصرع دوم شعری به یادش آمد) مهر آن را در دلش انداختند (پشت هم چهار بار خواند تا نگاه او برق زد و مصرع اول از ژرفای حافظه بیرون پرید) هر کسی را بهر کاری ساختند.»

پیرزن فکرهای خود را با صدای بلند گفت: «عمر ما گذشت و رفت. گاهی تا صبح بیدار می‌ماند. چراغ اتاقش می‌سوخت. می‌رفتم بالا چای می‌بردم. با وجود او دلم گرم بود. حالا تشیزی نمی‌کنم. برای کی پیزم؟ دکتر اشتها ندارد. یک لقمه به زور می‌خورد، دست می‌کشد و می‌نشیند به سیگار کشیدن. جارو و گردگیری که هیچ، نای راه رفتن ندارم، یک بند انگشت خاک روی همه چیز نشسته. فایده آن همه کار چه بود؟ شیرینی عید، آجیل چارشنبه سوری، آتش پشت پا

(چیزی به یادش آمد) نذر کرده‌ام. تا خدا چه خواسته باشد.»

دست حائل صورت کرد. شانه‌های استخوانی زیر شال ضخیم تکان خورد. فریده نزدیک او رفت. بر بازویش دست گذاشت: «کار او روبه‌راه می‌شود. من دلم روشن است. همه چیز را پیش از موعد حس می‌کنم، سرهنگ خودش می‌داند. چند بار به او گفته‌ام، فردا فلان چیز می‌شود، شد.»

پیرزن سر را بلند کرد. چشم‌های او درخشید: «بگویید به جان سوسن!»  
فریده سر تکان داد: «شیرینی میل بفرمایید! دختریز است. ژیلادرست کرده، دُرْدانه خاله رفعت. بس که مرادوست دارد، یک جعبه اینجا فرستاده.» سرهنگ معز خمیازه‌ای کشید و وعده مبهمی داد.

دکتر نیمخیز شد. فهمید موقع رفتن است. باتوی پیرشال را دور سر پیچید: «خدا به شما عمر بدهد.»

دکتر کلاه و عصا را از جالباسی برداشت. بازو به بازو روبه در رفتند. اولین برف نرم می‌بارید. سرهنگ معز روی لانه مرغ‌ها چند کیسه گونی انداخت.

## ۹

سرهنگ معز روز بعد سری به دفتر سروان سیاوش زد. مرد جوان با دادستان کل و امرای ارتش روابط خوبی داشت. زرنگ و پخته بود و می‌شد از او نظر خواست.

پشت میز نشسته بود. با چهره‌ای گرفته، پرونده‌ای را زیر و رو می‌کرد. لب‌های کوچک گلگون زیر سبیل باریک، مثل غنچه بود. قطره‌های عرق بر جبین او نشسته بود و چهره شاداب، در نور چراغ، برق می‌زد. ابرو به هم کشید و دست سفید فرزند و شکیل را که ناخن‌هایی به شکل بادام داشت، بر سطح میز رها کرد. انگشتر تاج‌نشان، با هاله‌های سرخ درخشید: «در خدمتم.»  
سرهنگ دست‌ها را به هم مالید. (از ماجرای دانه‌ها شرم‌منده بود) مشکل دکتر را با لکنت گفت: بعد از درنگی افزود: «چاکر به مصداق و شاورهم فی الأمر، صلاح دیدم قبل از هر اقدامی با جنابعالی مشورت کنم.»

سروان چانه را روی دست گذاشت. به حباب چراغ خیره شد. کنج لب را جوید. دستی به موها کشید: «اگر من جای شما بودم، اصلاً در این قضیه وارد نمی‌شدم. مملکت قانون دارد. من نمی‌دانم این ملت کی می‌خواهد احترام به قانون را یاد بگیرد؟ توصیه قبول نمی‌کنند. موشکافی را نمی‌بینید؟ سریع و دقیق، پرونده‌ها سه روزه از دادگاه بدوی می‌رود برای تجدیدنظر. قضات عالی‌مقام حکم می‌دهند، روشن و قطعی. خودتان دست اندر کارید. تا به حال رأی غیرعادلانه

داده اید؟»

سرهنگ معزّات نگاه کرد. یادش نمی آمد رأی داده باشد. فقط پای اوراق را، بعد از محاکمه، امضاء می کرد. سروان سیاوش ادامه داد: «آلمان ها را ببینید در کمتر از ده سال چه کردند! خود بریتانیا (پلک ها را به احترام بست) شصت درصد لندن مگر ویران نشد؟ حالا اثری از آن هست؟ چون تابع نظم و قانونند. سلسله مراتب دارند. اینجا مردم می لای چرخ قانون چوب می گذارند، تنها شما نیستید، هر روز همین بساط است، دادگاه های ما مثل شاهین ترازو دقیق عمل می کنند. این کشتی شکسته باید درست بشود یا نه؟ (صدای او اوج گرفت، گونه ها گلگون و چشم ها تابناک و مغرور شد. هم صحبت خود را فراموش کرد. انگار برای فرماندهان حرف می زد. نگاه بی حالت سرهنگ معزّ را دید و بی درنگ شور او فروکش کرد) موقعیت شما در حال حاضر خوب است. امکان پیشرفت دارید. حیف است دخالت کنید، آن هم برای دکترپیری که گل گاوزبان به خورد دخترتان داده. این افکار پوسیده را ول کنید... حتماً آن پاکت منحوس را باید می بردید به دادگاه؟»

با صدای بلند قهقهه زد. سر را به پشتی تکیه داد، دست روی زانو کوبید، شرابه های سفید آویخته از سردوشی، با تکان های شانه لرزید. «عجب حکایتی است، حتماً دادگاه را با مرغ دانی اشتباه گرفته بودید. مرغ های شما همدست خائنینند. همه را اعدام می کنیم، سوز می دهیم. یک ناهار حسابی برای لشکر زرهی (نوک زبان را روی لب ها کشید) زرشک پلویا مرغ چطور است؟»

سرهنگ سر را پایین انداخت، برق خشمی در چشم های او درخشید. آهسته گفت: «پاکت را سرکار ستوان سوراخ کرده بود، قربان.» برخاست و بیرون رفت.

۱۰

سرهنگ معزّ عصر به خانه رسید. فریده پیش دوید و کلاه او را گرفت، از نتیجه کار پرسید، سرهنگ جوابی نداد. با انخم، لباس عوض کرد. روی تخت دراز کشید. فریده کلید چراغ را زد. سرهنگ معزّ پرخاش کرد: «کی گفت چراغ را روشن کنی؟ برو بیرون!» زن چراغ را خاموش کرد و لب تخت نشست. بوی نافذ عرق مرد به رغم عادت دیرین، زننده و سنگین بود: «نگفتی آخرش چه شد.»

سرهنگ نیمخیز شد: «دست از سرم بردار، خاتم. (پنجه در موها فرو برد، از ته کشید و داد زد) توی کله ات مغز نداری؟ چند مرتبه بگویم قانون ارتش شوخی بردار نیست، یک روز برو پادگان صدا تا زن پیر بدتر از این دقما، شب و روز پشت در نشسته اند. چون آتشپزی به تو یاد

داده، با دیگران فرق دارد؟»

فریده لب برچید: «او یاد من داده؟ خودم بلد نبودم؟ وقتی که ده تا ده تا مهمان می‌آوردی، کی غذا می‌بخت؟ آشپز دربار؟ (برافروخته و خشمگین طول اتاق را رفت و برگشت) سرگرد افشین دوست خودت نمی‌گفت، سفره شاهانه؟»

سرهنگ به رو غلتید و دست روی سر گذاشت: «خسته‌ام، برو!»

فریده در را به هم زد و رفت. سرهنگ معز روی تخت نشست و قوز کرد. نوری کدر از پنجره می‌ناید. تمام اشیاء در مه شناور بودند.

حس حقارت می‌کرد، تمام فرضیه‌های غرور و قدرت خود را نقش بر آب می‌دید. نیروی او محدود به اطاعت محض بود. با آنکه از کودکی به انضباط و تسلیم، ترس از فرادستان و تحقیر زیردستان خو گرفته بود، باز تعارضی درونی ذهن او را آشفته می‌کرد. از دو سو کشیده می‌شد. زیر لب می‌گفت: «سربازی یعنی اطاعت. (سرتکان می‌داد و می‌خواند) به دو چیز گیرند مر مملکت را... یکی ماکیان (ضربه‌ای به پیشانی زد، غرق اندیشه شد، تا بلند گفت) یکی پرنیانی دگر زعفرانی — یکی زرِ نام ملک بر نبشته — دگر آهن آبداده یمانی.» چهره پیرمرد پیش چشم هایش آمد. گنجی در این مملکت بیشتر از چهل سال طبیب بود. جان سوسن را از مرگ نجات داده بود. فریده تعریف می‌کرد، از بیماران مستمند حق المعاینه قبول نمی‌کند. حالا در آخر عمر، پسرش به سینه خاک می‌رفت و از دست یک سرهنگ هیچ کاری ساخته نبود. افسران جزء معز را ریشخند می‌کردند؛ دور بخاری جمع می‌شدند، به یاد کارهای او ریه می‌رفتند. سروان صورت لبویی حالا به جای ورزش گوش، یکریز، پروبال می‌زد. روزی از پشت در صدای قدقد او را شنید. تورفت و خواست بزند پس گردنش، اما منحرف شد، ترسید که او را به خائنین ببندند. در ذهن دنبال چاره می‌گشت؛ ملاقاتی با دادستان کل، نطقی تکان دهنده در وصف خدمات‌های بی دریغ دکتر گنجی، دعوت دادستان، قضات و رئیس دادگاه به یک ناهار مفصل. در اوج بلندپروازی، تصمیم گرفت به حضور ملوکانه شرفیاب شود. چشم‌ها را مالید. خواست فریده را ببیند. با صدای زنگ از جا جست، لولای در ناله کرد. مرد پشت پنجره رفت. بابای پیر، باغبان خانواده بختیاری بود. خانه بزرگی داشتند. یک کلاه فرنگی سفید از سنگ مرمر ویشم، از پشت شاخه‌های سرو، آلاچیق‌های نسترن، خرمن پیچ لعین الدوله مثل مروارید می‌درخشید. شب، چلچراغ‌های خانه تا دیر وقت روشن بود و طنین صحبت و خنده از دور شنیده می‌شد. بوی رقیق تریاک آمیخته با عطر گل‌ها، گاه با نسیم، در هوا پراکنده می‌شد. خویشاوند دربار بودند.

سرهنگ معز ردای ابریشمی پوشید و بافته کمر بند را روی آن محکم گره زد. بالای پلکان رفت، به ستون گچی تکیه داد و سر را چنان عقب برد که ذره‌های شوره طبله، موهای او را سفید کرد. پیرمرد شاربلی آویخته، مثل دراویش داشت، از پشت تارهای سیل خاکستری زرد شده از

دود سیگار و شاید تریاک، با صدای خشدلری گفت: «تقا فرمودند برای خروس فکری بردارید (سرفه‌یی کرد و در چشم هایش مویرگ‌های سرخ پیدا شد) سرکارعلیه، خانم بزرگ، خونشان غلیظ شده، شب خواب ندارند. جسارتاً گفته‌ام، حجامت فایده دارد، به حرف نمی‌کنند. نزدیک صبح تا چشم به هم می‌گذارند خروس شما بیدار می‌شود، با هم مسابقه دارند (خندید و دست مقابل دهان گرفت. با تبه سبیل‌ها لزوم این واکنش مورد تردید بود) خروس سبزولری خویی است. ما در ده چند تا داشتیم. حیف می‌شود. ما امر قیاست. بنده که خواب سنگینم، فرقی به حالم ندارم.»

سرهنگ معز دستی به چانه کشید، رنگ او پرید. پره‌های بینی تکان می‌خورد، سینه حجیم بالا و پایین می‌رفت. به آسمان نگاه کرد، با صدای لرزانی گفت: «از قول من سلام برسانید به حضرت والا بگویید چشم، یک فکری برمی‌دارم.»  
بابای پیر بیرون رفت. سرهنگ به اتاق برگشت و در را محکم به هم زد. کنار بخاری نشست. باها را جمع کرد، سر روی زانو گذاشت.

## ۱۱

سراسر روز بعد سرهنگ معز افسرده و خشمگین بود، با افسران یک کلمه حرف نزد. لبخند به لب نیاورد. سروان سرخ چهره چند بار به اتاق آمد و رفت. سرهنگ به محض دیدن او صندلی را می‌گرداند و رو به پنجره می‌نشست. فکر کرد، در آخر کار به یاری سبوش درسی به او بدهد. شامه سرهنگ معز بوی محیری از سروان سیاوش می‌شنید. غرایز او هرگز خطا نمی‌کرد. حتی تردواج با فریده را مرهون این حس پیش بینی می‌دانست. بی لراذه از جا برخاست. چون سایه‌ای بیرون رفت. پشت چند در بسته ایستاد و گوش کرد. از پلکان بالا رفت. ته راهروی دومین اشکوب، تالار امرای ارتش بود. اطراف میزی با روکش ماهوت قرمز، می‌نشستند. سرهنگ معز خبر داشت. حتی یکبار در غیبت آنها وارد اتاق شده بود و اوراق روی میز را، با هراس، واری کرده بود.

با سر پنجه پیش رفت. راهرو بالا که رفت و آمد بود. نزدیک در رسید، خم شد و از جا کلیدی، به درون نگاهی کرد. تنفس لو تند شد. روی روی سوراخ کوچک، خود سپید نشسته بود، صحبت می‌کرد. چشم‌های ریز و حبه‌گر لو، زیر ابروهای پر پشت گره خورده، می‌درخشید. پیشانی پس‌نشسته، در نور روز برق می‌زد، قطره‌های ریز عرق را با دستمالی خشک کرد. چند ردیف نشان و ستاره بر سینه او تکان خورد. مقابل سپید، افسری جوان، پشت به در، نشسته بود. پس گردن گلگون و موهای براق او آشنا به نظر می‌رسید. سرهنگ معز گوش را به در چسباند.

سپهبد صدا را صاف کرد: «سروان سیاوش خدمات شما بسیار رضایت بخش است، دیروز افتخار شرفیایی داشتم، پیشرفت کار محاکمات، خدمت ذات اقدس ملوکاته عرض شد. ابراز تقدیر فرمودند. (به مصاحب خود نگاه کرد) فکر جوان شما این نظم تازه را در کل دادرسی برقرار کرده.»

سرهنک صدای سروان سیاوش را شنید: «خاکپای بندگانِ اعلیحضرتم.»  
سپهبد صدا را بلند کرد: «سروان، یک مطلب دیگر... مبنای کار شما برای انتخاب قضات چه بود؟ از هر اداره ورسته چند نفر را آورده اید؟ روی چه حسابی؟»  
«قربان خودتان مسبقید که بنده مدتی در رکن دو خدمتگزار بودم. از همان زمان، نسبت به روحیات افراد ارتش آگاهی پیدا کردم، صفات مثبت و منفی آنها را شناختم. توجه بفرمایید! در شرایط خاص، اشخاص می‌توانند با جنبه‌های منفی سازنده‌تر باشند. مثلاً کندذهنی یک ارزش منفی است، اما در اینجا لازم است. (سپهبد سری تکان داد) این جنبه‌ها را از طریق برنامه‌ریزی باید هماهنگ کرد، تا مثل ماشین عمل کنند. ترکیب یک مجموعه، مدیریت می‌خواهد. بدون خودستایی بنده این موهبت را دارم.»

سپهبد به تارهای سیل دست کشید. چشم‌های ریز و سیاه در گودی حلقه برق زد: «رکن دو یادگار شاه فقید بود، در آن زمان خوب کار می‌کرد، ولی شرایط حاضر برای حفظ امنیت کشور، به یک سازمان مستقل و مخفی نیاز داریم.»

در راهرو دری باز شد. از قسمت بایگانی کارمندی بیرون آمد. سرهنک معزراست شدو دستی به موها کشید، سینه را پیش داد با قدم‌هایی منظم به طرف پله‌ها رفت، در ظاهر و رفتارش متانسی بود که کارمند بایگانی او را از افسران رأس هرم پنداشت و با بیم و احترام سری فرود آورد، سرهنک معزپایین رفت. بر لب تبسم مرموزی داشت.

## ۱۲

سرهنک بعد از ظهر به خانه برگشت. چند لقمه‌ای غذا خورد. دایم به فکر خروس بود. رفت لب ایوان نشست، از دور نگاه به قفس می‌کرد. پرهای ارغوانی در نور می‌درخشید. تاج سرخ با شکوه بر سر خرمایی، راست ایستاده بود، خروس سینه سپر کرد. طول قفس را رفت و برگشت. آبشاری از رنگ‌ها، سبز سیر اردکی، بنفش پرطاووسی، شنگرفی و نارنجی، بردم و پشت او جاری بود.

سرهنک کنار قفس رفت. موی کشید و مشتی از دانه‌های هلندی را با دست خود به او داد. گماشته را صدا زد. پی مرغ فروش فرستاد. نبش کوچه و خیابان، دکاتی تاریک و کثیف

داشت، پر از قفس های تنگ، در هر قفس ده ها مرغ به هم چپیده بودند. همراه مصدر آمد. چارشاتنه وقد کوتاه، تنگ چشم و پهن سیما بود، چاقویی لژ جیب بیرون آورد. سرهنگ معز با نفرت پشت به او کرد و از پله ها بالا رفت. وارد اتاق شد، لژ پنجره نگاه کرد. او با گماشته صحبتی کرد. وارد قفس شد. پشت خمیده، رو به خروس رفت، بال او را گرفت. پرنده گریخت. بالا جهید، نوکی به گونه اوزد، مرد دشنامی رکبیک داد. لژ پشت حمله کرد و گردن او را گرفت. مشتی پر رنگارنگ در هوا پخش شد. سرهنگ طاقت نیاورد، رو به زیرزمینی متروک، پشت حیاط خلوت رفت. کنج دیوار شوره زده، چمباتمه نشست. گوش ها را گرفت، جیغ و داد خروس از دور شنیده می شد. لب زیرین را گاز گرفت. پس از دقایقی سخت، صدا قطع شد. سر روی زانو گذاشت. چشم ها را بست و خروس را پیش نظر آورد؛ زیر آفتاب پاییزی، دور باغچه راه می رفت و سینه را با غرور پیش می داد، غبغب لطیف فرمز تکان می خورد، اوایل بهار سال پیش از تخم سر در آورد. چاق و چله و قهوه ای بود. لب ظرف های آب و دانه، به جوجه های دیگر نوک می زد و تند می خورد. چند ماه بعد، به جای کرک های نرم، پرهای رنگین و زیبا رویید. در چهار ماهگی مریض شد. سه روز کنار قفس افتاده بود، تند نفس می زد. سرهنگ روزی دو نوبت بالای سر او می رفت. قطره ای به حلقش می چکاند. آخر هفته بلند شد. لرزان و لق رو به آب رفت، نوک را در آن فرو برد، سپس سر زیبا را رو به آسمان گرفت، گلوی نازک بالا و پایین می رفت. جان گرفت و کم کم بزرگ شد. روی جعبه می پرید، با صدایی گرفته می خواند. سرهنگ معز می خندید. گردن مخملی را آرام نوازش می کرد. روزی اواسط تابستان، دید بال و پر بر زمین می کشد، باد به سینه می اندازد و دنبال مرغ ها می دود. بالغ شده بود، دورگه نمی خواند، صاف و خوش آهنگ صدا سر می داد. درشت و پر صلابت دور قفس می چرخید. یک سال و نه ماه تمام زیر آفتاب و باد و باران زندگی کرده بود، دانه خورده بود و خوانده بود. حالا چه از او مانده بود جز لاشه نیم گرمی افتاده کنج باغچه، با پر و بالی خون گرفته. مشت روی دیوار کوبید فحشی به اهل محل داد. باید به هر قیمتی باغ کرج را به دست می آورد. شلوار را تکاند و خشمگین از زیرزمین بیرون رفت.

## ۱۳

سرهنگ و سوسن در خانه بودند، خورشید غروب می کرد. کبوترهای همسایه، در آسمان نیلی دور می زدند. جرقه های نور، حواشی ظریف بال ها را قرمز می کرد. پاره های شعله ور ابر از لقی بالا می آمد. سرهنگ آرنج را روی چهارچوب درچه گذاشت: «سوسن بیا نگاه کن! کبوتر هم قشنگ است، هر چند فایده ندارد، از گوشت و تخم مرغ خبری نیست.»

سوسن کنار پنجره آمد: «خوشگلتر است، مرغ فقط قُد و فضله دارد، از بوی تخم مرغ حالم

به هم می خورد.»

سرهنگ بلند خندید: «بی صفت، تو لعلت نمی خوری؟ مادرت کجاست؟ با من چرا قهر کرده؟»

«چون برایش خوب نبودید. حرف او را گوش نکردید.»

سرهنگ از دریچه دور شد. چشم درآند و مشتی به سینه زد: «من خوب نبودم؟ پس به تو اینطور تلقین کرده؟ حقا که بی چشم و روست (دست را پیش روی دختر تکان داد) پنج انگشتم را عمل کرده ام به دهن او گذاشته ام، اما این خاتم چه کرده؟ با دشمنم دوست شده، مثل مار مرا گزیده.»

«خب چرا مادرم را گرفتید؟ مرا به دنیا آوردید تا حس بدبختی کنم؟»

مرد ضربه ای بر پشت دست او زد: «خفه شو، دهن دریذه!»

گونه های دختر سرخ شد. راست به چشم پدر نگاه کرد: «من دهن دریذه نیستم.»

رو به در دوید. سرهنگ بازوی او را گرفت: «ولیا بیستم، مادر هفت تا! فریده کجا رفته؟ چی از جن من می خواهد؟»

«خانه دکتر، پیرزن تر صبح تا غروب گریه می کند. آدم دلش می گیرد. چرا هیچ کاری نکردید؟»

سرهنگ بازوی دختر را رها کرد: «ترکی تا به حال از گیل هم قاضی میوه ها شده؟ به تو هم رسید؟ برو پدر بیامرز! از من و لعلال من کاری ساخته نیست. هر که خر بزه می خورد، پای لرزش هم می نشیند. پس برای همین قهر کرده؟»

دختر شانه ای بالا انداخت: «خودتان نمی دانستید؟»

«فکر نمی کردم آنقدر احمق باشد. شوهر حلال خود را به غریبه ها بفروشد.»

«فکر نکنید از آنها راضی است. می گفت: «چه پرتوقع!» دیروز از باغچه چند شاخه گل یخ

چیده بود برده بود برای زن دکتر. بعد معلوم شده به این بو حساسیت دلرد.»

سرهنگ سری تکان داد: «پس خوب حش را کف دمش گذاشتند، یک روز پشیمان می شود. حرفی تراشتی نزد؟»

دختر پلک ها را بست، سایه مژه های بلند بر گونه های نویر صورتی افتاد: «لورا که می شناسید، می دانید چقدر مغرور است.»

سرهنگ معز با قدم های محکم رفت و دریچه را بست. نشست و تکیه به پشتی داد: «تو غرور داری بچه جان! او یک زن حسابی است. سرد و گرم چشیده و عاقل. گولش زده اند؟ عیب ندارد با پای خودش برمی گردد.»

سوسن با زبان صدایی از سقف دهان درآورد: «نعم.»



سرهنك به زانو دست كوفت: «به درك! طلاقش مي‌دهم. من زن مطيع مي‌خواهم. برود لاي چنگ ميمنت. (نيمخيز شد و فحشي داد.) اصلاً مگر من شاهم؟»  
 سوسن بلند خنديد: «شما اگر شاه بوديد، مامان ملكه مي‌شد؟»  
 سرهنك معز اخم كرد: «هيچ خنده دار نيست.»  
 دختر دست را روي دهان فشرد. اشك چشم هاش را پوشاند. سرهنك به چراغ نگاه كرد:  
 «پس كي مي‌آيد؟»

«با شما كه شام نمي‌خورد.»  
 «گفتي پيرزن گريه مي‌كند؟»  
 دخترك پا بر زمين زد: «چقدر بگويم؟ بله! ديروز بافتني برده پيشش، «پيچ گيس» به او باد نداده.»

سرهنك سري تكان داد: «معاشرت با آنها هيچ فايده‌اي ندارد.»  
 دختر جوابي نداد. پشت ميز کوتاه نشست. سرگرم نقاشي شد. تصويريك اسب را ترروي جزوه تعليم نقاشي كشيد، رنگ كرد. به پدر نشان داد. سرهنك به كاغذ خيره شد. چشم هاي او درخشيد: «خيلي پدر سوخته‌اي.» لبخند زد و با ستايش به چهره شاداب او نگاه كرد. سوسن ناخن انگشت كوچك را جويد: «دلش مي‌سوزد.»  
 نگاه سرهنك تيره شد: «كي دلش مي‌سوزد؟»  
 «مادرم (حلقه زلف را از پيشاني كنار زد) براي دكتور و زنش.»  
 «كم كم فراموش مي‌كند.»

زنگ خانه را زدند. صدای پاشنه هاي پولكي كفش فريده در فضاي خانه پيچيد. دخترك لب دريچه رفت: «اخم كرده، حالش بد است. از تو وزن و شوهر پير خيلي رنجيده.»  
 روبه در اتاق جست. بافه موها در هوا بالا و پايين رفت.

## ۱۴

بعد از اختتام دادرسي، سرهنك معز ترنالا ربيرون آمد. سروان سياوش راديد. لب پله ايستاده بود. با دادستان حرف مي‌زد. شست را در جيب جليقه فرو برده بود، انگشت ها را تكان مي‌داد. تكيه داده بر نرده ها، چانه را نوازش مي‌كرد. انتهاي سيل نازك را كشيد. سرهنك معز دست روي سینه گذاشت. از دور سلامي به او داد. هاله نامرئي قدرت را گرد سر او مي‌ديد. اين نيرو او را جذب مي‌كرد، ضمناً مي‌ترساند. سروان تبسمي كرد. ردیف دندان هاي ريز مرتب درخشيد. سرهنك معز سرخ شد. پلك هارا پايين انداخت. دلش تپيدن گرفت. سروان

شگفت زده رفتار او را نگاه کرد. شبیه دلداگان بود.

سرهنگ نفس نازه کرد. سر برافراشت و سینه را پیش داد. طول راهرو را با قدم هایی لرزان رفت. چند متهم را دست بسته به صف می آوردند. گروهیان نیلی جلو بود. شکم برآمده، چشم های بزرگ پوشیده مویرگ سرخ. با گروهیان نه صف گفتگو می کرد: «به من هفت پتو می دهند، برای هر نانخور یکی.»

همرته لو جواب داد: «نه فرق نمی گذارند. به همه چهار تا می دهند.»  
گروهیان نیلی برگشت و چشم غره ای رفت. «تفاوت می کند. حرف حساب همین است. من پنج تا بچه دارم با مادرشان می شود شش تا (اتگشت ها را به ترتیب بر کف دست می گذاشت) با خودم هفت، چهار پتو بدهند قبول نمی کنم.»

گروهیان جوان نه صف خندید: «خب زیر هر پتو دو نفر.»  
به محض دیدن سرهنگ لب فرو بستند. سلام نظامی دادند.  
سرهنگ نگاهی به صف کرد. چهره ای آشنا دید. لاغر و رنگ پریده. ریزش و کوچک اندام. جز پوست و استخوانی از او نمانده بود. عینکش را برداشته بودند. طوقه هایی کبود زیر چشم داشت. پلک ها را به هم نزدیک می کرد. کسی می لنگید. منوچهر پسر دکتر بود. سرهنگ برابر اتاق انتظار لحظه ای ایستاد. لب گزید و گفت: «عوض شده، خیلی عوض شده.»  
وارد اتاق شد نشست. پشت هم سه استکان چای داغ و پُررنگ نوشید. چشم بست و چرتی زد و ساعتی بعد به دادگاه رفت.

دو بعد از ظهر بیرون آمد. خسته و گرفته بود، دست را بر کمر می فشرد، لنگان می رفت و فکر می کرد، کی تمام می شود؟ تریوی راهروها، چرک و عرق زندانی ها، کیفرخواست و مدارکات بکنواخت و کلای تسخیری حالش به هم می خورد. دل او برای تدارکات تنگ شده بود. اوایل اسفند بود. پنج ماه در دادگاه، تف به این شانس! حرفی هم از پاداش و ترفیع نبود. رگ سرما ترکیده بود. زمین نفس می کشید. به یاد سبزه و دشت افتاد. او هم به نوعی زندانی و بیچاره بود. زیر لب، فحش رکبکی به سیاوش داد. سرخ بازی دست او بود. پوزخند تلخی زد. سرتپ قریب بدبخت! مترمک سر جالیز. پس گونی برنج را هنوز فراموش نکرده. در راه، یکی از افسران قاضی شعبه پنج سلامی به او داد: «سرهنگ خدا بد ندهد. چرا می لنگی؟ حال نداری؟»

سرهنگ معز جواب داد: «دل درد گرفته ام، گلاب به روی شما حال نهی.»  
«حال و احوال من هم از شما بهتر نیست. گاهی آرزوی مرگ می کنم. شب مگر خوابم می برد. تا صبح از این دنده به آن دنده می شوم. به حیاط می روم. دور باغچه قدم می زنم. این چه ارثی است واقعا؟ روز اول آمدیم با هزار امید، خواستیم به وطن خدمت کنیم.» روی زمین تف انداخت.

سرهنك معز روی بینی انگشت گذاشت: «یواش جناب سرهنك، دور و بر پر از جاسوس است.»

«ای به اسفل السافلین. (دست زیر چانه گذاشت) رسیده به اینجا. الآن چهار تا حکم اعدام داشتیم. گوسفند که نیستند، آقا. یک مثن جوانند، با فکر و تحصیل کرده. اینها کس و کار ندارند؟ زن و بچه و مادر پدر ندارند؟ پشت پادگان را دیده‌ای؟ بیچاره مادرها!»

سرهنك معز نجوا کرد: «کار داستان می‌دهند.»

«بالا تر از سیاهی رنگی نیست، سرهنك! فوفش می‌کشند، زندگی سگ بهتر اترماست. (کاغذی از جیب درآورد، با دست لرزان به او داد) این نتیجه یک روز است.»

سرهنك صورت اسم‌ها را خواند، ناگهان دلش فرو ریخت. به تقلید همصحبیت خود، قی بر زمین انداخت و ضربه‌ای به پشت دست زد: «کار منوچهر تمام شد. لعنت به وفای زمانه. (سر را در گریبان فرو برد.) گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد.»

«او را می‌شناختید؟»

«پدرش رفیق من است. از اطبای حاذق. جان دخترم را نجات داد. (احساساتی شد، اشک در چشم‌هایش حلقه زد) چه جوان پاک و عقیقی، دست به ورق نمی‌زد.»

سرفرود آورد و بیرون رفت. جیب‌ها را پی‌دستمال گشت، پیدا نکرد. آستین را به بینی کشید. به خانه رسید. ته کوچه را نگاه کرد. پرده‌های زرد کشیده بود. چانه را خاراند، زیر لب گفت: «بازی سیاست است. هر روز یک رنگی دارد. نفت هم بلایی شده.»

نوک چکمه را به در زد. در را باز کردند. وارد شد و کنار قفس مرغ‌ها چمباتمه زد. درگیر دله‌ره بود و پرت و پلا می‌گفت. فکر می‌کرد لڑخستگی است. تصمیم گرفت ورزش کند. شب‌ها زودتر بخوابد. بیشتر غذا بخورد. تکیه کلام پدر را به یاد آورد: عقل سالم در بدن سالم.

سروان سیاوش می‌گفت، جمعه‌ها سحر می‌روند کوه، در بند و پس قلمه، در هوای پاک، تجدید قوا می‌کنند، کله‌پاچه می‌خورند. تصمیم گرفت با آنها قرار بگذارد. یاد قهر فریده افتاد. ابرو به هم کشید و محض تسلا فکر کرد، زن‌ها مثل آسمان بهاری، تغییر حالت می‌دهند. یک لحظه ابر و باران، بعدش آفتاب درخشان.

صبح جمعه، سرهنك معز تا ساعت هشت خوابید، برخاست و صبحانه خورد. زرده‌های تخم‌مرغ را با شیر و قهوه به هم زد. معجونی درست کرد و نوشید. به حیاط رفت و بیل را برداشت. خاک باغچه را زیر و رو کرد. آفتاب اواخر اسفند بین پاره‌های ابر می‌درخشید. ژاکت را بیرون

آورد، آستین پیراهن کهنه را نازد، جای چند دکمه خالی بود. چهره عرق کرده را رو به آسمان می‌گرفت، می‌خواند: «با تو وفا کردم تا به تنم جان بود — عشق و وفاداری با تو ندارد سود.» لژ کنج چشم، هوای پنجره را داشت. باغچه را محض نشای بنفشه آماده می‌کرد. کار جسمانی برای تسلا ی روح مفید بود. سایه فریده را پشت پرده دید. با نگاه او زن رفت و رنگ سبز پیراهنش در تیرگی اتاق گم شد. قه‌ای به در خورد. گوش‌ها را تیز کرد. بیل را زمین گذاشت و تند رفت و در را گشود. یکه خورد و پس کشید. دکتر گنجی بود. توده موهای سفید، درهم و شانه نخورده، سرپایی و شلوار کهنه‌ای به پا داشت. نگاه به سرهنگ کرد و پلک‌ها را پایین انداخت: «اجازه هست؟»

هر دو از لباس‌های خود کمی خجل بودند. سرهنگ معز خاک پیراهن را با دست نکاند: «بله، بفرماید.»

طیب پسر وارد شد. به دور و بر نگاه کرد. چند مرغ چاق همصدا قُذُذ کردند. سرهنگ معز زورکی تبسمی کرد: «بالا بفرماید.»

«باعث زحمت نمی‌شوم. یک عرض مختصری بود. فکر کردم فایده دلرد.»

سرهنگ معز رو به ایوان رفت: «پس بفرماید همین جا.»

دکتر دست را به نرده گرفت، از پله‌ها بالا رفت. تلوتلو می‌خورد. دست روی پیشانی گذاشت: «مدتی است سرگیجه دارم.» نشست و با چشم‌هایی رنجور و تار، به هره‌های ایوان، باغچه بیل خورده و درخت کاج نگاه کرد. بر شاخه سبز، کلاغی فرود آمد و قارزد. دست‌ها را روی میز فلزی گذاشت: «سرهنگ جلوتر بیایید.» سرهنگ معز صندلی را پیش کشید و سر را رو به او خم کرد. «بنده دیشب مطلب مهمی کشف کردم. باور کنید سرهنگ برگ برنده است. شاه‌رگ این مرد دست ماست. با هر کس باید مثل خودش رفتار کرد.»

سرهنگ گوش‌ها را تیز کرد: «از کسی آتو دارید؟»

دکتر دست‌ها را به هم مالید: «آقرین، جناب سرهنگ، از مهمترین مهره‌ها، سروان سیاوش. پشت صحنه کار می‌کند. از ظاهرش پیداست. شنیده‌ام جوان است.»

سرهنگ معز بادی به غیقب انداخت. برابر دکتر درمانده و بی‌خبر، حالت برتری گرفت و پلک‌ها را پایین آورد: «بله جواتک جملقی است، خُب اصل مطلب را بگویید.»

«من و خانم برای منوچهر به دری می‌زدیم، در همین گیرودار با شخص معتمدی آشنا شدیم.

عضو حزب توده بوده، زمان مصدق جدا شده، حالا خانه نشین است. کاری به سیاست ندارد.

شب گذشته خانه او بودیم، ذکر خاطره می‌کرد. صحبت به ماجرای سوء قصد کشید.»

سرهنگ معز نیمخیز شد: «کدام سوء قصد؟»

دکتر آب دهان فرو داد، چشم‌های او تیره شد. با زحمت و اکراه گفت: «سوء قصد به جان

شاهنشاه در دانشگاه تهران.»

سرهنک معز سر تکان داد، چشم های او دود دوزد: «گوشم با شماست، می فرمودید.»  
«از بعضی اسرار پرده برداشت. گفت حزب توده و رزم آرا ترتیب کار را داده بودند. سران حزب که حالا در رفته اند قصد کودتا داشتند. به تمام پادگان ها آماده باش داده بودند. انحر جواتی رابط رئیس الوزرا و حزب بوده «عضورکن دو» کارت خبرنگاری ضارب را او تهیه کرده.»

سرهنک معز از جا جست. مثنی به پیشانی کوفت: «سروان سیاوش! باور کنید حدس می زدم. بنده از دور بومی کشم. چه غریزه ای قدرت خدا! از روز اول به سیاوش شکم برده بود. حس می کردم زیر کاسه نیم کاسه ای است. عجب عنصر خطرناکی (واژه عنصر را بارها از داستان شنیده بود. بازوی دکتر را گرفت) حالا واقعاً مطمئنید؟»

دکتر دستمالی از جیب بیرون آورد، عرق چهره را خشک کرد: «خُب از خودش پرسید، چند فایده دارد، اگر صحیح باشد جا می زند. هرچه شما بخواهید برایتان می کند. اگر درست نباشد از انتشار شایعه می ترسد.»

سرهنک معز تارهای سیل را جوید: «حرف متینی است، دکتر. فردا او را می بینم.»  
پیرمرد تبسمی کرد: «پس ماجرا تمام است. (با زحمت از جا برخاست) می روم خاته به خانم زودتر بگویم. (دست به پستی صندلی گرفت، نفس عمیقی کشید) از خوشحالی پر درمی آورد. در این سه ماهه، سرهنک، به قدر بیست سال پیر شده. همیشه گفته ام هیچ مشکلی بدون راه حل نیست. باور نمی کند.» با سرهنک دست داد: «پس شما هم به آینده خوشبینید؟»  
سرهنک معز پشت سر دکتر رفت: «حوصله داشته باشید.»

پیرمرد از خاته خارج شد. سرهنک برگشت و درون راحتی لمید، خورشید گرمتر می تابید. فکر کرد عجب اتفاقی. اقبال به او روی آورده بود. می توانست حسایی بارش را ببندد. به یاد منوچهر افتاد. خب چه می شود کرد. حکم قطعاً ابرام شده بود. باغ کرج را پیش چشم آورد. سروان سیاوش در مشیت او بود. مثلی به یادش آمد: گهی زین به پشت و گهی پشت به زین. دست ها را به هم مالید و لبخند مرموزی زد. چشم به باغچه دوخت. بوی بهار می آمد.

سرهنک معز رفت و برای آخرین بار به یکایک اتاق ها، حیاط و اتبارنگاهی انداخت. خانه خالی و شسته رفته، مثل کف دست بود. صدای پا زیر سقف می پیچید. در گوشه ای از اتبار، دسته ای مجله کهنه، یک بشکه سوراخ نفت و چند بشقاب شکسته زیر گرد و خاک مانده بود.

نقش های بشقاب او را به یاد گذشته انداخت. جزو جهاز فریده بود. اوایل ازدواج پای سفره محقر می نشستند. زن جوان و زیبا شوخی کنان می گفت: «آفتابه لگن هفت دست، شام و نهار هیچی.» به قهقهه می خندید. چندان که سست می شد و سر بر شانه شوهر می گذاشت. یادآوری گذشته مرد را متأثر کرد.

قهر هنوز ادامه داشت. فریده با او حرف نمی زد. به محض دیدن سرهنگ، خود را پنهان می کرد و اگر تصادفاً چشمش به او می افتاد، ابرو به هم می کشید. خیلی عوض شده بود. سرهنگ می ترسید از او طلاق بگیرد، روزی به شوخی گفته بود، حالا داشت جدی می شد.

کامیونی پراثاث مقابل خانه بود. پشت یک سواری آبی، براق و نو، به کشیدگی کشتی، رنگ فیروزه، وقتی که ماشین را می خرید، آرزو داشت این تشبیه را به فریده بگوید. سوسن و خانم عقب نشسته بودند. سرهنگ در ماشین را با احتیاط گشود و کنار راننده نشست. سواری به راه افتاد. سرهنگ معزّ وقت دور زدن شیشه را کمی پایین کشید، نگاه به خانه دکتر کرد. شیشه ها غبار گرفته بود، پرده های زرد کشیده. فکر کرد در آن تاریکی، به چه انتظاری نشسته اند. از کوچه بالا رفتند. کامیون پی آنها آمد. امیر به خلوت بود. سرهنگ معزّ سر را از ماشین بیرون آورد. به جعبه سیمی مرغ و خروس ها، روی کامیون، نگاه کرد. با حرکت ماشین تکان می خورد و مرغ ها روی هم می ریختند. با چند طناب جعبه را از چهارسو بسته بودند. سر را به پشتی تکیه داد. تودوزی سولری مخمل قهوه ای بود. سرهنگ می خواست بداند فریده می پسندد. رو به شمال رفتند و از برابر میدان جلالیه گذشتند. روی چمن چند اسب سوار می ناختنند. فکر خرید اسب به سرش افتاد. باید سفارش می داد از ترکمن صحرا سه تا اسب اصیل بفرستند، نازکی هرچه را می دید می خواست. چند روز پیش ضمن خرید تخت خواب با صاحب مغازه اختلاف پیدا کرده بود. مبلی را شکسته بود و گفته بود دکان او را تا آخر ماه می خرد.

وارد جاده کرج شدند. در آفتاب درخشان، شبنم کشتزارها برق می زد. نسیم نرمی بر شقایق ها را می برد و افشان می کرد. زمین نفس می کشید. خاک گرم ساقه های علف ها را دسته دسته بیرون می داد. بر سیم تلگراف، سبزه قبابی نشسته بود، با حرکتی گهواره ای در باد تکان می خورد. گوسفند ها اطراف جاده آرام می چریدند. سگ های بی گوش و دم، در آفتاب لمیده بودند. پسر بچه های چوپان بزهای بی قرار را از جاده رَم می دادند. بزهای تازه زا، با دست و پای نازک لرزان، دنبال میش ها بودند.

سرهنگ معزّ برگشت و دزدانه، نگاه به خاتم کرد. چهره فریده، شکفته و گلگون بود، باد تاب موها را نرم می گشود، لبخند می زد. سر را نزدیک آورد و عطر ملایم کُتی شامه سرهنگ را نوازش داد. آهسته گفت: «لطفاً شیشه را بالا بکشید.»



بهرام حیدری

رادیون





بهرام حیدری به مکتب داستان‌نویسی خوزستان تعلق دارد. آثار او صحنه‌هایی از تضاد صورت امروزین و میراث گذشته، برخورد دیروز و امروز، صنعت و بدویت را به نمایش می‌گذارد. البته کارهای حیدری را می‌توان شاخه خاصی از مکتب خوزستان به‌شمار آورد. زیرا چنانچه قلب جغرافیائی قصه‌های خوزستان را آبادان و اهواز بدانیم، هرچه از این دو شهر دورتر شویم، مثلاً از گرما و صنعت دور شویم و بخصوص به کلاف دره‌ها یا به نوار ساحل‌های پرت افتاده سفر کنیم، تناسب دنیای مدرن امروز که، در تقابل با آثار بجا مانده از جهان سپری شده، ارکان اصلی تضادهای داستانی را می‌ساخت تغییر می‌کند. یعنی اندک‌اندک بدویت وجه غالب درونمایه خواهد شد، در حالی که مدرنیسم به شکل خاطره‌ای یا سایه‌ای در پشت فضای داستان، در ناخودآگاه قهرمانان اثر، خواهد زیست.

قصه‌های بهرام حیدری اغلب در روستاها و شهرک‌های منطقه زادگاهش و بخصوص ارتفاعات نزدیک به مسجد سلیمان روی می‌دهد. در این قصه‌ها مرزبندی مصنوعی استانی میان فارس و خوزستان لزوم می‌رود و مرز طبیعی بین بلندی و دشت، واقعیت تاریخی — استانی خود را نشان می‌دهد. مجموعه «لالی» که داستان «رادیون» از آن انتخاب شده است، پیرامون شهرک «لالی» نزدیک مسجد سلیمان یا در حومه‌های آن شکل گرفته است. از نظر اقلیمی، عناصر جغرافیائی با ویژگی‌های روائی قهرمانان داستان‌ها تبیین می‌شود. خشکی و خست عملی، در قبال آرزوهای

دست و دلبازانه، که گوئی پاسخ استغنائی درون به قحطنائی بیرون است. مجموع آثار چاپ شده بهرام حیدری از لحاظ وقوف به چشم اندازی کلی بر خصوصیات انسانی، اجتماعی و اقتصادی منطقه جنبهٔ سندیت دارد. خود نویسنده نیز از قدرت بینائی و شنوائی نیرومند و حافظه‌ای پر گنجایش بهره‌ور است. به طوری که گاه (مثلاً در داستان حاضر) کوچکترین حرکات، واکنش‌ها، اندیشه‌ها و سخنان چندین نفر را در یک برههٔ زمان، و در صحنهٔ واحدی، با مهارت نقاشی و برهم تطبیق می‌کند. و این گونه‌ای نقاشی چند رویه است. گویی کردار و گفتار هر کدام از نقش‌بازان، جداگانه بر سطح شفافی ترسیم می‌شود. این سطوح که هر کدام به تنهایی اصالت دارند هنگامی که روی هم قرار گرفتند، و دست آخر زمینهٔ طبیعت و اقلیم بر همهٔ آنها گسترده شد، صحنهٔ غنی و پروپیمانی می‌سازند که ماجرا را در کلیت انداموار آن باز آفریده است. شگردی که در حقیقت رسیدن به کل است از طریق تدوین اجزاء. آنگاه، بر اثر حرکت ویژهٔ هر سطح، کلیتی غنی تر از مجموعهٔ اجزاء پدید می‌آید؛ چرا که اینک تمام منظره در جهات گوناگون در حرکت است: نمایش نفس زندگی زیر قلم نویسنده.

هر وقت که نویسنده عنصر عصبی اش را، که خود خصیصه‌ای است نژاده از روانشناسی مکتب خوزستان، کنترل می‌کند اثر او گوناگونی گیرائی می‌یابد. به عبارت دیگر هرگاه نویسنده، خلاف قهرمان مثبت اثرش، در معارضه با قهرمانان منفی علاقمند و مشفق بود، خواننده امکان می‌یابد که همه چیز را البته به کمک بیطرفانهٔ نویسنده از نزدیک ببیند و خود قضاوت کند. بدینگونه بهرام حیدری در برخی از داستان‌هایش صحنه‌ها و آدم‌هایی زنده و در حال «شدن» خلق کرده است. به قصهٔ «رادیون» برمی‌گردیم. سه روستائی بختیاری، با اندوختهٔ سالانه‌ای که می‌توانست خرج عروسی یکی از آنها شود، رادیوی مستعملی را از مغازه‌ای در شهرک «لالی» می‌خرند و عازم سیاه‌چادرهای خود در دل کوهستان می‌شوند. درد تحقیری که از شهریان دیده‌اند و رنج پیاده‌روی شبانه در کوهستان پر خطر را — لحظه‌ای که با عشیرهٔ کوچک گرد رادیو نشسته‌اند و چای می‌نوشند و سکوت وهم‌انگیز شب را صدای آواز از ایستگاه‌های ناشناس جهان می‌شکند — از یاد می‌برند. عقربه حرکت می‌کند و ایستگاه‌ها عوض می‌شوند؛ یک لحظه به جایی از جهان می‌رسند که

خوانندگان محبوب آنان — شرکای رویاهای سخاوتمندانه کوهنشینان — می‌خوانند. آواز آنها را به رؤیا می‌برد. می‌کوشند از طریق کلمات جهانی را که صداها حامل آنهاست، و از آن جمله خود خوانندگان را، بشناسند. وقتی چراغ را می‌کشند و هرکس در چادرش می‌خوابد خاطره آواز آنها را به جهان مرموز و جذاب و ناشناخته بیرون وصل می‌کند. هریک چهره آوازخوان را با زیبایی‌های ایده‌آل بختیاری برای خود مجسم می‌کند. صاحب صدا امشب مظهر اثیری همه گناهان و همه معصومیت‌هاست، نشانه رنج‌هایی است که انسان را می‌بالاید و طاهر می‌کند. جهانی زیباتر و برازنده‌تر که به لطف کلام و آواز برای مردم ساده و صبور و گمنام زنده می‌شود.

اضافه بر همه چیز «رادیون» ارزش عمیق این وسیله ارتباط جمعی را در کشوری چون ایران، که جمعیت پراکنده با زبان‌ها و لهجه‌های گوناگون دارد، نشان می‌دهد، برای مردم دورافتاده‌ای که فاصله بین سیاه‌چادرهای خود تا شهرک را باید پیاده بروند و طبعاً هیچ نوع امکان دسترسی به جاهای دورتر را ندارند رادیو وسیله پیوند است، وسیله سیروسباحت است، منبع اطلاعات و دلتانی است؛ همچنانکه می‌بینیم، همان ترانه‌های به اصطلاح بازاری نوعی همدلی وصف‌ناپذیر می‌زاید که بیشتر از آن ارزش دارد و در همبستگی این مردم پراکنده موثرتر از آن است که با قید صفت «مبتذل» یکباره از سر آن گذشت.

این داستان در عین حال عرصه‌ای است برای آنکه بهرام حیدری تسلط خود را در گفت‌وگونی با تمامی ریزه‌کاری‌ها و تکیه کلام‌های ویژه آدم‌های مختلف نشان بدهد. پس از مدتی خواننده حس می‌کند که تمام گفتگوها را دارد با لهجه بختیاری می‌شنود و حتی بخش‌های توصیفی قصه، یعنی آنجا که زبان شخصی نویسنده است، نیز بر بنیاد یا اسکلت همان گفتگوها ساخته شده است.

## رادیون<sup>۱</sup>

رادیوساز گفت: «پولارو درآرینم»

علی کرم چشم از رادیو برداشت و سرتوی صورت رادیوساز بلند کرد گفت: «پس بی پول آحاجی؟ میترسی که پول ندمت؟»

حاجی از پشت شیشه خندید و رادیو را توی دودست فشرد. علی کرم شکم را از بدنه چوبی وترین جدا کرد و دستش، از پیش آموخته و بی خطا، به طرف جیب راست پیراهن — نه جیب چپ که سنجاق نشده بود — رفت که هشتاد و چهار تومان و پنج ریال را دریاورد. با ده تومانی جیب چپ حالا کار نداشت تا ببیند چه می‌شود... از پهلوی پشت سرش، شکراله و بارانی نگاه می‌کردند. با وقار عقب جنید که جا باشد و خورد به بارانی و گفت: «جمله، برو عقب‌تر... به چیزی نشکین به روسیاهی بی بگیره مون!»

حاجی خندید، سر را از پشت شیشه آورد به جای بی شیشه وسط؛ برای آنکه به پول درآوردن، بی توجهی کرده باشد، رادیو را گرفت جلو علی کرم گفت: «اوندغه هم گفتم برات که... این گرده رو می‌بینی؟ تابش میدی، هر جارو که بخوای میگیری. راحت. اما یواش که خراب نشه.»

علی کرم — ذهنش پوشیده از ذوق و اهمیت — محکم گفت: «پس محکم؟ البت یواش، آدمیم لابد.»

دست را دم جیب و روی سنجاق قفلی، بی حرکت واداشته بود تا به حاجی گوش بدهد؛ کم کم دست را ول کرد چون دید حاجی خم شده و هنوز حرف دلرد... حاجی به ساعت مچی

نگاه کرد؛ نزدیک پنج بود... جوان زلف بلند و ریشو، خیلی هیکل دار، با دکمه‌های پیراهن بیشتر باز و سینه پرمو، از پستو درآمد. یک مجله جلد رنگی لوله شده دستش بود و به زانو می‌کوبیدش. با بلا تکلیفی خود را ول کرد روی دوتا صندلی پشت سر حاجی و گفت: «بازم این! آدمیم لابد! فرشته‌ای!» و بی اعتناء و بی توجه، پا روی پا انداخت و شروع به سوت زدن کرد و مجله را گرفت جلو چشم و گفت: «حاجی! این نوش آفرین چیه... می‌گن هیژده سالشه همه‌ش. محصله.»

حاجی، نشسته روی چهار پایه، سر از طرف ریشو برگرداند طرف علی کرم؛ علی کرم سر برده بود طرف شکراله و بارانی و — عمداً بلند که حاجی و جوان بشنوند — می‌گفت: «برادرش، فامیلشه.» حاجی گفت: «گوش بگیر پس! حالا می‌گیرم برات که ببینی سالم سالمه.»

شکراله گفت: «البت سالمه. پس...»

علی کرم با چهره گشاده علامندانه گفت: «آحاجی! تو رو خدات همین قفا برادرته؟ هی پهلونه؟»

ریشو، با مکث، سر از مجله برداشت گفت: «فضولی؟»

حاجی خندان گفت: «فامیلشه، آره.»

علی کرم رو طرف شکراله و بارانی، گفت: «دیدی گفتم؟»

حاجی باز به ساعت نگاه کرد و منتظر و ملایم گفت: «اینجوری، اینجا... این بالا، وسط، که بیاد... می‌بینی؟ این تهرا... نه... دیدی! آها!...»

زنی می‌خواند: «دلم خیلی گرفته بیا...»

خش خش شد و خش خش قطع نشد و معلوم نشد مردی که همراه زن می‌خواند، چه می‌خواند تا صدا واضح تر شد و حاجی، نگران خش خش، گوش داد تا صاف شد:

«من به موجم تویه ساحل — که روشن‌ها می‌شوم ول....»

دلی علی کرم تندتر کرد؛ شکراله و بارانی از خوشحالی خواندن رادیو، خندیدند. علی کرم درست توجه نداشت که حاجی چه نقطه‌ای را گرفته؛ در آن دم، در دل می‌گفت: «داخل آبادی... تا حالا...» با سینه صاف کردن و با صدای خش، بی اعتنایی کرد تا ذوق کردنش معلوم نباشد؛ گفت: «چکار تهران دارم بابا! فقط می‌خواهم به دینگ و دینگ بکنه که به شغلیاتی باشه.»

ریشو گفت: «مشغولیات، نه شغلیات.»

علی کرم خود را ول کرد که با حال شادمانه‌ای که پیدا کرده بود، بگوید. گفت: «نه جونم، شیرینم، ما می‌گیم شغلیات. ما به زیون خودمون...»

«ده! نفهم! مگه رادیو نمبخری که به چیزی یاد بگیری؟ تو حالا دیگه رادیو دار شده‌ی.»

«چرا؛ چیزم باد می‌گیریم؛ آدمیم...»

حاجی نوک انگشت را به شانه علی کرم گذاشت گفت: «این رادیو آیولس، از چارموج بهتره والا. هیچ رادیویی به آیوا نمیرسه.»

آهنگ می‌زد. ریشو گفت: «اینم دینگ و دینگ که میخواستی.»

علی کرم با خنده شوق و تأیید گفت: «ها، همین.» گوش به حرف‌های حاجی، از «موج» و «آیوا» گفتی، فهمید تعریف خوبی رادیو را می‌کند و برای ذهن سپردن، در دل گفت: «آیوا... آیوا...»

حاجی می‌گفت: «اگه می‌بینی خش خش داره، از مهتابیه.»

ریشو مجله را کوبید سر صندلی، باشد. انگار بعد از بلند شدن یادش آمده، گفت: «آخه حاجی این میدونه مهتابی چیه؟»

ورزشکارانه و بی اختیار متوجه به کره بازو، پنجه به پنجه حاجی گذاشت. حاجی، نشسته، لاغر و با دهان باز از خنده گفت: «بذار جون تو.. میدونه چراغو میگم دیگه.»

علی کرم ر و طرف شکراله گفت: «شوخی؛ آدم شوخ خوبه!»

شکراله، پانزده شانزده ساله، و بارانی ده سیزده ساله بود؛ پس چون بچه بودند باید در حرف آدم‌های بزرگ آن هم شهری‌ها، شرکت نمی‌کردند. فقط باید می‌خندیدند و گوش می‌دادند و به در و دیوار و عکس زن‌های نیمه لخت و آن همه رادیو و مهتابی و چرخش پنکه نگاه می‌کردند و برای توجه دادن به هم، به پهلوی هم شک می‌زدند...

علی کرم که حالا دیگر می‌دانست مهتابی چیست، دست برد داخل و نوک انگشت را به آستین پیراهن آستین کوناه ریشو زد، (ضمن پرهیز از اینکه انگشتش به دست پرمو بخورد) و گفت: «ها! نمیدونم! میگه از برقه که نمیشه. از این چراغاس که نمیخونه.»

حاجی به ریشو نگاه کرد و سر پایین آورد گفت: «دیدی میدونه؟»

ریشو از خنده سر عقب برد و شرق به ران کوفت و گفت: «به خدا که تو که گفتی چراغ، فهمید.»

علی کرم گفت: «بیا! ای خدا خیر بده!» و گفت: «حالا چون شما لالی نشینا برق

دارین و پانکه دارین و ما نداریم، باید تیارت مون بکنین؟»

ریشو گفت: «پنکه، نه پانکه.»

«حالا هرچی.»

حاجی گفت: «ای زهرمون بشه، ما هم برق نداریم... خوش به حال شما که هیچ ندارین و

خیالتون راحت، اینجا ما روزی اگه داشته باشیم، دوسه ساعت.»

ریشو رو به حاجی گفت: «ها، خوش به حال اینا که ندارن.»

حاجی، برای درد دل، به علی کرم گفت: «نشته یم شام میخوایم بخوریم، می بینی دستمون تو کاسه غذاس که برق میره. باز شما خوبه به فانوسی دارین و میدونین روشنه... پس گوش...»

علی کرم با دقت چهره و سر و عمدأ با شدت گفت: «آه؟!»  
 ریشو گفت: چشمش شوره یارو، الان برق میره می مونیم تو گرما.»  
 علی کرم گفت: «دیگه حالا گرمه؟ دیگه که پینه.»

حاجی فکری کرد و پیچ رادیو را بست و نگاه پیچ کرد... به یاد آورده بود که این پیچ، یکی از پیچ های پوسیده سری آخر است که بیخودی می شکند. از خود پرسید بگوید، نگوید، چه... تا گفت: «پیچش ایرابه، پیچ خارجی نیس، زورش ندی زیاد. پیچ خودش شکسته بود، یکی دیگه گذاشتم جاش.»

علی کرم گفت: «خیلی ممنون. خودم ممنونتم به دنیا!»  
 ریشو کف دست ها را تکیه داد پشت شیشه و گفت: «پس یالا کلکوبکن دیگه...»  
 حاجی گفت: «زود دیگه...»  
 علی کرم گفت: «میترسین بگریزم؟» و فقط محض گفتن، گفت: «پس آحاجی نمیشد به رادیون بزرگتری... بهتری، بدی مون؟»

ریشو گفت: «اونوخ که میگن دهاتی خره...»  
 علی کرم نگاه ریشو کرد گفت: «پس چرا برادرم؟»  
 حاجی گفت: «مرد حسایی! من رادیوسازم، نه رادیوفروش. این یکی روهم به نفر پول لازم داشت فروخت به من. از شاتس تو بود. این رادیوها مال مردمن، مال منن مگه؟ الله و اکبر!»  
 ریشو گفت: «در ضمن، رادیو، نه رادیون!»

حاجی گفت: «رادیو به بزرگ و کوچیکه مگه؟ براهمین بتون میگن خر دیگه! این را دیو آبا بهترین رادیوس.»

می خندیدند. علی کرم زود خنده را تمام کرد؛ برای پول درآوردن، حس می کرد نخندیدن خوب است! پا برداشت عقب، سنجاق قفلی را درآورد داد دست باراتی گفت: «اینو بگیر جفته...»

ریشو گفت: «هووه! سنجاق و تشکیلات و... انگار به صد هزار تومن تو جیب گذاشته.»  
 علی کرم گفت: «نه برادر! صد هزار تومن میاد پیش ما؟» چانه را پایین داد و لب ها را تا شد به هم زور داد و آرنج دستی که به جیب می برد، مولزی و برابر شانه ماند و داخل جیب را نگاه کرد و اسکناس ها را مثل اینکه گنجشکی، ملخی، بیرون می آورد، آرام و دقیق بیرون آورد برد گرفت داخل به آنور شیشه؛ گفت: «بسم الله! اینارو بشمار ببین درستن؟ اینا هشتاد تومن...»



حاجی مردد لنگ کرد و ریشوپول را گرفت شمرد؛ شش ناده تومانی بود و چهار تا پنج تومانی. گفت: «اینارو لڑ کجا آورده‌ی؟»

علی کرم، با فکر اینکه به چه راهی (قَسَم با التماس؟) کمتر بدهد، جواب داد: «داخل همین راه به راه! همین راه به راه جُستمشون!»

و پول خرده‌ها را که حاجی صدایشان را شنیده بود و به همین خاطر ساکت مانده بود، برد جلو و با سوز گفت: «برادر به خدا اینا پول برزگری ان و پول به مشت نخم که فروخته‌یم... اینارو هم بگیر...» مشت را جلو حاجی باز کرد گفت: «پس آحاجی چته هی میری عقب‌تر! پس مگه از پول بدت میاد؟»

حاجی دست نزنده فهمید چهل و پنج ریال است؛ با اخم گفت: «پنش تومن و پنج ریال دیگه.»

علی کرم مُج ریشو را گرفت، چشم به چشمش انداخت و گفت: «هی! جوون! به جوونی خودت قسم ندارم... آحاجی! به همون راهی که رفتی به خونه خدا، دیگه ندارم؛ نک، - قسم خوردم - پول قُبه دارم که بستونم برا رادیون. برا قبه که هی نمیتونم بیایم لالی.»

ریشو گفت: «قبه! قوه، نه قبه.» و عقب کشید، نگاه حاجی کرد و علی کرم مچش را ول کرد.

در گفتنِ علی کرم، حاجی با صورتی با چین‌های به هم رفته، هشتاد تومان را از ریشو گرفت، نهاد جلو علی کرم و پول خرده‌ها را هم ریخت سرشان و رادیورا کشید طرف خود که خورد به یک پیچ گوشتی افتاد. گفت: «یه قاز کمتر باشه نمیشه، جون این کوروش. فهمیدی؟» نشست.

ریشو گفت: «چقدر قرار بود؟»

حاجی از سر چار پایه خم شده بود پیچ گوشتی را بردارد. علی کرم نگاه ریشو کرد گفت: «هی به قربونت! آکورشت اسمته؟» و نگاه حاجی - که سر بالا آورده بود - کرد: «آحاجی! تو رفته‌ی به مکه، خونه خدا، مروت داری...»

شکراله زد به نرمه پهلوی علی کرم گفت: «قسم میخورم، بده... داری... اگه...»

ریشو، منتظر گفتنِ حاجی، گفت: «طرف فکر میکنه مکه رفته‌ی...»

معلوم شد حاجی لب‌های درازی دارد که حالا که قهر و غبط کرده، کش آمده‌اند و اندازه‌شان معین شده. پیشانی پُرچین را گرفت طرف علی کرم گفت: «من حاجی نیستم، اسم حاجیه یارو! اما مسلمونم و بختیاری‌ام. تو نامردی چرا میکنی؟ چقد نا حالا رفته‌ی و اومده‌ی؟». پاشد و رو کرد طرف ریشو گفت: «تو بمیری کوروش، اول قرار بود صد تومن؛ بعد که رفت و اومد و آه و ناله کرد، گفتم برو نود و پنش تومن بیار؛ باز چون کند تا گفتم ثواب داره، باشه، نود تومن... حالا میگه باز کمتر...»

علی کرم دست برد طرف ساعد کورش و کورش با پنجه دست دیگر علامت داد و گفت: «برو برو، پولا تو و دردار بزن به چاک.»

علی کرم گفت: «آحاجی پس تولا بد...»

حاجی گفت: «تو ببین چقد وخت مارو گرفته. یالا بینم عمه بیامرز! برو تا برق هس به کارامون برسیم، مزاحم نشو دیگه.»

و کورش آمد ایستاد پهلوی علی کرم گفت: گفتم بزن به چاک. و با کف دست زد به گردی شانه علی کرم.

علی کرم گفت: «پس تو چته؟ خالو!»

کورش گفت: «به ابوالقرض الان ها...» به حاجی نگاه کرد و خندید.

علی کرم گفت: «ای بابا! این خب کهنه هم هس خیلی...»

حاجی گفت: «نه!... رادیو دست دومه؛ نوبخر.»

«پول دارم؟ همینو هم به زوری.»

«خب نخر.»

نشست.

کورش گفت: «پول نداری غلط میکنی چیز بخری. نفهم! میگن دهاتی خره و زبون نفهمه، اما اینقدر دیگه؟» پشت کرد و راه افتاد داخل.

شکراه با غبط رو طرف دیوار گرفت گفت: «خدا از دست همین علی کرم!»

علی کرم شکم چسبانده به بدنه، ملایم و با خنده گفت: «ما دهاتی هارو خدا نیافریده؟»

حاجی گفت: «پدر مارو دراوردی، بسکه مزاحم شدی تو که. راستی راستی ها!»

«بلانست! نه! براجی!»

حاجی مثل پریدن به هوا تکان به خود داد گفت: «به کلام میدی یا نمیدی؟» و رادیورا به

دست ها گرفت و بالا نگهداشت؛ جوری که انگار اگر نه می شنید، می کوبیدش زمین...

بارانی باسقلمه یواش زد به علی کرم گفت: «بدش بابا.» و با دهان و دندان های پیدا نگاه

کرد.

شکراه گفت: «هی بدش خداشناس، پول چیه!»

حاجی گفت: «حالا پول داره!»

علی کرم که سر چرخانده بود طرف بچه ها، بلند گفت: «پس شما چتونه خالو! توله آدم! من

دارم حرف می زنم با این برادرم بختیاربه، پس به شما چی!»

حاجی یواش رادیورا گذاشت پایین و ساکت ماند.

کورش یک دست را کنار سر گرفت و با تأکید گفت: «صبر کن...» پیچید آمد پهلوی

علی کرم گفت: «من جیب‌اتو می‌خرم؛ می‌فروشی؟»

علی کرم اول نفهمید یعنی چه.

کوروش گفت: «مگه نمیگی نداری؟ حاجی تو هم به دقیقه... من جیب‌اتو می‌خرم. اگه بیشتر از پول قوه داشتی چی؟»

علی کرم صورت را طرف صورت کوروش بالا برد و از زیر چانه‌اش گفت: «دروغم واجبه مگه؟ من می‌گم برا پول قبه ده تومن دارم، آیناس؛ دیگه بیا بگرد...»

حاجی به خنده افتاد گفت: «بفرما! دیدی! ده تومن قوه؟»

کوروش یک دست روی شانه علی کرم گفت: «نامرد! قوه ده تومن؟»

علی کرم گفت: «ها؟ نه... نکن شکم‌وپاره کردی!» ده تومانی را درآورده بود.

حاجی که تا بنا گوش، دهانش به خنده گشوده بود گفت: «چارتا قوه قلمی فقط می‌خواد سی و پنج ریال. دیگه؟»

علی کرم گفت: «برا دو دفش می‌خوام بستونم...»

کوروش جیب‌های علی کرم را از بیرون دست می‌زد و علی کرم دست‌ها را از بدن جدا گرفت: «بیا بگرد، دیگه ندارم به خود حضرت عباس... پیغ از شما!»

کوروش گفت: «زیر کمر شلوارت چی؟»

«نه به قرآن خدا! بیا همه جونمو بگرد.» و دامن پیراهن را از روی شلوار ذیبت گشاد بالا زد.

دو دست کوروش داخل دو جیب علی کرم رفت و درآمد.

علی کرم گفت: «یه دو تومنشون هم اگه بمونه، می‌خوام شیرینی بستونم برا این بچه‌ها و برا

آبادی، برا شیرینی رادیون. دروغ می‌گم جفله، ها؟»

کوروش که کنار کشیده بود، گفت: «پس همین ده تومنو که دروغ گفتی چی؟»

حاجی گفت: «ها! بگو!»

علی کرم گفت: «می‌گم قها، مگه شما مسلمون نیستین؟ وی!»

ریشودست به کمر برگشت داخل.

حاجی گفت: «اینا؟ مارو میذارن تو جیب؛ رفته‌ی به همین ظاهرشون؟... پس بده اگه

میدی. چه ما گرفتاری شده‌یم ها!»

کوروش گفت: «خدا خروشناخت که شاخش نداد.» و انگشت تهدید را از شیشه بیرون کرد

و گفت: «بالا رو کن تا عصبانی نشده‌م دیگه.»

«ای مسلمون! ما راه‌مون دوره، میدونین کجاییم؟ نه دره میدونین کجاس؟ برا دو دفش قبه

می‌خوام که...»

دید حاجی و کوروش بی‌طاقت و زل‌نگاه می‌کنند؛ ده تومانی را دراز کرد گفت: «بیا خالو

بیا! پس اقلأ کمتر کم کن، دو تومن وردار، آخه مسلمون...»  
 گرما کم جان شده بود. صدای دکاندارها می آمد؛ از ایوان ها و از زیر سایبان های پارچه ای.  
 حسین شوشتری داخل شد و گفت: «سلام.»  
 برای دست دادن با کورش دست را بالا برد و کورش هم دست را بالا برد و کره بازو را به  
 نگاه چشم ها داد و محکم فرود آورد و حسین با احتیاط دست را برد گرفت جلو که زور، کم  
 شود...

حاجی گفت: «ها شازده! چطور از زیر کولر زدی بیرون؟»  
 حسین با حاجی دست داد گفت: «شما میذارین کسی راحت کنه؟ یا صدای رادیو هاس یا  
 صدای خودتون. چه خبره اینقد...»  
 علی کرم و بچه ها را ورتانداز کرد. علی کرم گفت: «احوال شریف...» حسین سر تکان داد  
 گفت: «مرحمت زیاده.»

حاجی گفت: «جون تو حسین، همین مار و ذله کرده.»  
 علی کرم انگشت به آرنج حسین زد گفت: «ای آقا! جوون! به فربونت! این رادیونو حاجی  
 داده به من نود تومن، میگم سه چارپنش تو منشونگیر، بین چه میکنه.»  
 حسین دست نوی سینه علی کرم، عقب تر راندش و رادیو را برداشت به شوشتری گفت:  
 «هته؟ (اینه؟)»

کورش دو دست به کمر لژ پشت شیشه گفت: «آره، هته.»  
 حاجی که می خندید، یک پنج تومانی گرفت طرف علی کرم گفت: «بیا، پنج تومانشم برا  
 خاطر حسین آقا که.»

حسین پیچ رادیو را باز کرد و گردونه را تاب داد و ورتاندازش کرد و بشش و خیلی پولش  
 گذاشتش جلو حاجی و اول به حاجی زل شد و بعد به کورش نگاه کرد و بعد گردن را ذره ای کج  
 گرفت و سر تکان داد و چشم را کمی خواباند... هر چه باید برساند، رساند، آقا برای خراب  
 نکردن کار، فقط گفت: «مسلمون! اینا که کاکاهاتونن، بختیاری ان، اتصاف، به کمی...»  
 علی کرم و بارانی و شکراله خندیدند.

حاجی خندید و چنگ روی رادیو گذاشت گفت: «شوشتری! این رادیو رو هر جا بود چقد  
 میدادنش؟»

کورش گفت: «نگا! انصافو از تو یاد گرفته یم بدشوشتری!»  
 حاجی نگاه کورش کرد گفت: «آره! دکون داره، کامیون داره... به بار نمک اونروز  
 آورد... کورش! دیدی؟ دو هزار تومن رو به بار نمک خورد فقط.»  
 حسین سر را برد داخل با گردن کج گفت: «نذار! ی نذار بگم! اون و این، یکی؟» سر آورد

بیرون و رو طرف شکراله و بارانی گفت: «پس همه وایساده‌ین سر پا چرا؟ پس هُنا صندلی ان...»

بارانی و شکراله تکان خوردند، اینور آنور نگاه کردند و پا به پا کردند. بارانی گفت: «خوبه.» شکراله گفت: «خیلی ممنون.»

علی کرم گفت: «حالا که آقا فرمایش میکنه بشینین.» و گفت: «ای به قربون توباز که شوستری هستی!»

کوروش به سر و کول حسین چنگ می انداخت و حسین، لاغر اندام و کمی کوتاه، با دست‌ها ردش می‌کرد و عقب می‌آمد. کوروش، حسین را ول کرد و پشت گردن بارانی را گرفت گفت: «نشینین، دروغ میگه، این صندلی‌ها وصلن به برق، برق میگیره تون اگه نشستین!»

شکراله گفت: «نخیر، دیگه اینقدم خرنسینیم ما.»

بارانی هم با خنده و پایین و بالا کردن سر، اعتراض کرد.

علی کرم گفت: «ها.»

پنج تومانی را ناامیدانه چهارتا می‌کرد و می‌گذاشت به جیب. می‌خواست چانه بزند که حسین گفت: «ببین جفله! اگه من مسخره می‌کردم، می‌گفتین این مُرد شوستری پس چی میگه؛ پس ایناچی؟ اینا که بختیاری ان و کاکاهاتونن چی؟»

علی کرم دستش روی رادیو گفت: «ای خدا که ها! والا غریبه‌ها بهترن تا خودی‌ها.» رو به حاجی و کوروش، گفت: «بشینین! راس میگه این آقا، میگه پشتِ برادرِ بختیاری خودتونو نشکنین.»

حسین گفت: «که بفهمی اکوروش! اما مگه می‌فهمی تو؟ هی بازو کلفت بکن برامون فقط.»

کوروش تکیه داده روی یک دست، به این علامت که الان می‌آید برایش، لب پیچ داد و چین به پیشانی انداخت و حسین، زیر و زرنک و سبک، پا برداشت عقب‌تر.

علی کرم گفت: «آحاجی! اکورشت! پس اقلأً به دو تومن دیگه هم بدین میخوام شیرینی بستونم برا آبادی برا شیرینی ش.»

حاجی گفت: «وای وای وای از این دیگه...»

کوروش گفت: «نکنه تو مؤزی<sup>۱</sup> ای که گول شیطون هم میزنه؟»

علی کرم گفت: «مؤزی چیه! خدا نکنه من مؤزی باشم!»

حسین گفت: «بده بش بدبخت خدا زده رو دو تومن.»

علی کرم با رقت گفت: «ای به قربونت ای مُرد شوستری!»

کوروش گفت: «بدهش بابا که شرشوبکنه لقللاً.»  
حاجی پانزده ریال داد گفت: «بیا، اینم سگ خور.» و گفت: «نیای فردا بگی اینجاش  
این جوهریه، اونجاش چه جوهریه که دیگه قبول نمی‌کنم به شهادت آقا حسین ها!»  
حسین سر تاب داد: «ای... ای...!»  
کوروش گفت: «بیاریش پس آگه یه وخ، پرتش می‌کنم اون روبرو، می‌بینی؟» با انگشت  
روبرو را نشان داد: «پرتش می‌کنم تودکون کریم که با چکش خوردش بکنه برات.»  
علی کرم گفت: «چشم، مگه دیوونه‌م که بیارمش پس! فقط بابامی حاجی! فقط بگو  
قُبّه هاشوچه جوهری باید بذارم، بذارم کجاش...»  
حاجی با خنده گفت: «بذارم کجاش!»  
خندیدند و علی کرم و بچه‌ها خندیدند و نفهمیدند این خندیدن دیگر مال چیست. کوروش آمد  
رادیو را از دست علی کرم کشید گفت: «بیا تا یادت بدم که بذاری کجاش! پس توچه بلدی  
آخه.»  
علی کرم گفت: «قربونت، زود باش که دیرم شده. تا نصف شب باید راه بریم تا برسیم. از  
ظهر اومده‌یم، دکونتون بسته بود و وایسادیم تا حالا که وازش کردین...»  
حسین که زیر پیراهن تنش بود، دستمال درآورد برد پشت گردن و برد زیر پیراهن و نا شد  
برد پایین. کوروش و علی کرم و بچه‌ها دم در و بیرون بودند. حسین گفت: «اما چپوندی حسایی به  
بدبختای خدا زده.»  
حاجی گفت: «آره!»  
حسین راه افتاد سر تکان می‌داد و حاجی می‌خندید؛ از دکان بیرون می‌رفت که گفت:  
«کوییدی تا نخته خلاصه!»  
حاجی، پیچ گوشتی به دست و سرش به کار، خوشحالاته خندید.  
کوروش که سرش طرف رادیو و علی کرم کار می‌کرد گفت: «شوشتی! باشه، نوزورت  
بیاد.»  
می‌دانستند علی کرم و بچه‌ها از این حرف‌ها چیزی نمی‌فهمند.  
از تابستان، کمتر از یک ماه مانده بود و باز خیلی گرم بود. اتاق، کوچک و چهارگوش و رو  
به آفتاب بود و چرخیدن پنکه فایده نداشت و با بیرون، فرق زیاد نداشت.  
صدای علی کرم آمد و سرش آمد داخل: «خاب مرحمت زیاد آحاجی.»  
«مرحمت زیاد، مرحمت زیاد، مبارک باشه.»  
«روت مبارک، قربونت بشم... میگم آحاجی، اسمش چه بود رادیون؟»  
«آبوا.»

کوروش گفت: «خرفت! آیوا.»

علی کرم، به دلد، تکرار کرد: «آیوار.» و گفت: «شکراله، بارونی! یادتون باشه

لشمش...»

بارانی خندید گفت: «چه بود؟»

شکراله با خنده گفت: «آیوار؟»

علی کرم گفت: «فهمتون کوره شما؟» و گفت: «آحاجی، پس خودت قبه نداری؟ نترس

پول میدم!»

«نه والا، نه به خدا.»

کوروش که پشت به علی کرم با کریم سلام علیک می‌کرد، برگشت گفت: «قبه دکون، لون

رو برو، آها، اونجا برو، دکون آقای دهقان پور.»

صاف، در بیست متری، فقط دکان دهقان پور پیدا بود و کنار دکان بهادری و کنار دکان

حاج حیدری.

علی کرم گیج وار می‌رفت و بچه‌ها دنبالش. هر سه اینور آنور و بالا پایین را نگاه می‌کردند...

لر زیر سایبان دهقان پور، حین علامت داد و صدا کرد: «خالو! بیا اینجونا، بیا قوه اینجونا.»

هر سه عرق به سرو صورت‌ها خشک، بالای سگوسر بردند داخل سایبان گفتند: «سلام علیکم،

سلام علیکم، سلام علیکم.»

بهادری چشم‌ها را بست و باز کرد و با سکوت رادیورا از بغل علی کرم گرفت و چپ و

راست و زیر و بالا کرد... هم لباس می‌فروخت هم رادیو. می‌خواست حرف بزند و می‌دید کوروش

و حاجی دم در رو به آنها، می‌گویند و می‌خندند. سر تکان داد و گفت: «خوب داد بت.

مبارک.»

علی کرم گفت: «روت مبارک. خوبه تور و خدا؟»

بهادری با تأیید، سر را کمی کج گرفت و محکم تا روی سینه فرود آورد تا حاجی که با

دهان باز از خنده نگاه می‌کرد، ببیند، و گفت: «خوبه.»

دهقان پور با لحنی که مخصوص حرف زدن با دهاتی‌ها بود، لحنی که در آن کلمات، ادا

نمی‌شدند، بلکه پرت می‌شدند و دور ریخته می‌شدند، گفت: «چه قوه‌ای؟ متوسط، بزرگ،

کوچیک؟»

علی کرم رادیورا پس گرفت و سرگشته، پنجه دست را حرکت داد گفت: «کدومارو می‌گن

کوچیک، کدوما...» می‌دانست بزرگ نمی‌خواهد و برای کلمه متوسط — که می‌فهمید حد وسط

است — کلمه نداشت، و حرف را اینجوری تمام کرد: «چارتا می‌خولم.»

حاجی صدا کرد: «قلمی آقای دهقان، قلمی بده.»

دهقان پور، بی اختیار، آهسته گفت: «بله.» انگار حاجی، بله زیر لبی را می شنود.

حسین هیکل سبک و باریکش را پشت به حاجی کرد و گفت: «خلاصه چیوند تا تونس.»

بهادری تلخ گفت: «کار دنیا چیونده.»

علی کرم می گفت: «دو توئم نقل و شیرینی میخوام برا شیرینی ش برا این بچه ها.»

کل غلامحسین لحافدوز - کوتاه و خپله و موسفید و کمی طاس و همیشه خندان - از سگوی میرزاییان پرید پایین پیشان. او هم شوشتری بود گفت: «هنا نوشون مگه چنده...»

بهادری گفت: «ای کل غلامحسین...»

حسین انگار دنباله چیزی، دور خود چرخید و به شوشتری گفت: «بابا این فقیر ذلیلا چه میدونن؟»

شکراه می گفت: «نمیخواد بابا شیرینی...»

بهادری دید حاجی را نیست و کورش می رود طرف دکان کریم... گفت: «اختیار داری!

بی شیرینی مگه میشه، رادیو به این خوبی!»

علی کرم و بچه ها می شنیدند و زل زل مردها و همه چیز را نگاه می کردند و بارانی بیخود می خندید.

علی کرم بسته چهارتایی باطری را نگاه کرد، لوله کرد و گذاشت به جیب. دهقان پور هنوز شیرینی نکشیده بود. علی کرم گفت: «پول اینا و شیرینی ها همه چقد میشه سرهم آقازاده؟»

دهقان پور که برای بچه ای قند می کشید، گفت: «صبر کن.»

علی کرم آهسته تر گفت: «میخوام بینم پولم رسا میکنه...» نگاه شکراه کرد.

شکراه گفت: «ها؟ ها؟ مگه...»

صفقلی میرزاییان گفت: «برقه خوب نرفت امروز...»

بهادری گفت: «دهاتی بختیاری دیگه...»

حسین خندید گفت: «حالا قبول کردی؟ دبدی شوشتری بهتره؟»

کل غلامحسین با خنده گفت: «صد البته.»

دهقان پور - نه بختیاری نه شوشتری - خندید گفت: «آغزت! چیز میدی دستشون؟»

میرزاییان لب سگو ایستاد گفت: «بچه ها! پس شما وایسادهین و هیچی نمیگین که شوشتری ها دوریه بختیاری رو بگیرن؟»

علی کرم گفت: «همه برادریم، شوشتری، بختیاری، چه فرق دارن.»

کل غلامحسین همه جای علی کرم و آن دوتا را ریز ریز و رانداز کرد و گفت: «نگا! گل و گردناشون چقد تمیزه ماشالا! یه شوشتری هس اینجوری؟»

دهقان پور از دم پستو هع خندید گفت: «کسی که سه ماه یه دفه حموم نکنه...»



کل غلامحسین گفت: «فقط سه ماه به دقه؟»  
 علی کرم گفت: «ها والا! این که ها! قبول! ما زندگی میکنیم برادر؟»  
 گفت و خودشان را بین چاچول بازها و لالی نشین های «گوجه فرنگی خور» گیر داده می دید.  
 به نظرش می رسید که این آدم ها به خاطر شکستن گرما نیست که بیرون زده اند و جمع شده اند  
 یک جا؛ جمع شده اند برای خاطر او و رادیو او و سربه سر او نهادن و خجالت زده اش کردن جلو  
 بچه ها...  
 شکراله و بارانی دیگر با لبخندهای خجالت — زیر نگاه مردها — خود را جمع می کردند...

هر سه دلشان می خواست هرچه زودتر از میان این آدم ها بگذرند و بیفتند توی راه. بریده بریده  
 به ذهنشان می رسید: «قربون ولایت خودمون... و همون کوه کوها... و دره ها... قربون  
 دهاتی های خودمون... اینا... کافرا...»

علی کرم پنج تومان و پنج ریال را داد و پاکت شیرینی را گرفت با بزرگی داد دست بارانی و  
 با خنده خلاصی، می خواست رو بچرخاند و بگوید: «خاب مرحمت زیاد» که بارانی گفت:  
 «به خورده آب، ثواب دلره...» عیب نداشت، خودش هم تشنه بود و راه هم دور بود.  
 دهقان پور توی کاسه آب آورد داد دست علی کرم. علی کرم آب را گرفت طرف بارانی  
 گفت: «بستون بخور.»

«خودت بخور اول.»

«نه، آب مال کوچیکتره.» و نگاه کرد طرف مردها تا شاید این گفتن، فهمانده باشد چیز  
 می فهمد.

بهادری را نبود.

شکراله هم آب خورد و دهقان پور باز کاسه را از جباته پر کرد آورد و علی کرم شروع به خوردن  
 کرد. بهادری سرآورد تو؛ برای رساندن مقصود به علی کرم و بازاری ها، فرصت پیدا کرده بود و  
 نباید از دستش می داد؛ با لب های پیش آمده، چند بار مرتب و آرام و کشیده سوت زد. همه مردها  
 خندیدند. شکراله خندید و نگاه علی کرم کرد. علی کرم خود را به ندیدن و نشنیدن زد. این باور  
 کردنی نبود که با او باشند. یعنی این مردم، اینقدر نفهمند؟ سوت را که فقط موقع آب خوردن گاو  
 و خر می زنند نه موقع آب خوردن آدم. پس آدم، حیوان است؟... اما با وجود انکار، ذهنش با همه  
 زیر تسخیر رادیو بودن، آشفته می شد و به اعتراض بلند می شد...

بارانی بچه تر بود پس رگ تر بود؛ نگاه کنان به بهادری و مردها گفت: «پس مگه...»  
 حرفش همین شد؛ زیر گردن های پیچ و تاب خورنده و هیکل های بزرگ آدم های بزرگ و دکاندار  
 و پولدار، حرف تمام شد و به سر نرسید...

علی کرم با بالا گرفتن سر، آب را تا قطره های آخر خورد و کاسه را رد کرد و گفت: «خیلی

ممنون.» نوک زبانش بود: «آب دادن، ثوابش بیشتره تا نون دادن» لقا حرف را خورد؛ خلاف همیشه، خلاف همیشه هر دهاتی که دندان سر حرف نمی‌گذارد و حرف را نمی‌خورد، حرف را خورد که چیز تازه‌ای برای خنده نباشد. به خود قبولانده بود تا دم آخری که پیش اینهاست باید پرهیز کند؛ می‌دیند اینها به بد می‌خندند، به خوب هم می‌خندند، فقط هی می‌خندند و بیخود می‌خندند و بیخودند...

کل غلامحسین دست را روی فرق طاس سر نگه‌داشت و به تاخت جدا شد... رسیده بود کنار دکان علیزاده که دید حاجی آمده دم در. ایستاد سر کشید گفت: «های! حاجی! چپوندی؟ حاجی!»

«ها! چیه؟»

«مسلمون! نوشون چنده مگه هُنا؟»

«به نظرم مثل تویه لحاف دوخته صد تومن ها؟»

بهادری راه افتاد طرف دکانش و صدا کرد: «نه بابا، حاجی اهل چپوندن نیس!»  
علی کرم و بچه‌ها گفته بودند: «مرحمت زیاد.» و از بلندی سگ، انگار می‌خواهند شیرجه بروند، خود را به طور خلاصی کنده‌ای پایین انداختند.

حسین، پشت سر کل غلامحسین، تند و سبک، انگار می‌خواست پَر بزند، می‌آمد؛ بچه‌ها دور نشده بودند که صدا کرد: «تا آخر به جهانه...»

علی کرم دست راست با رادیو به سینه چسبانده، دست چپ را چنان با شتاب به کار انداخت که بارانی دوید تا رسید. به چشم به هم زدنی، از ردیف کناری که روبه آنها بود، آخرین ردیف، ردیف مش مجید و ابرام و ماطوری، گذشتند. از حتمام هم گذشتند. و آنوقت علی کرم ناگهانی ایستاد که رادیو را باز کند... فکرش این بود که از خود لالی خارج نشده، به تاریکی گیر می‌کنند، و باز بازش کرد، و دید پیچ، کنار سوراخ است و به کنار سوراخ ساییده می‌شود و انگار لق است و گفت: «چی ع؟ پس این...» ولی دل خود را ناپاک می‌کرد برای چه؟  
رادیورینگ اخبار زد. باز زد...

شکرا له می‌گفت: «نوایس علی کرم دیگه، شب میگیره مون جونور میخوره مون.»  
روشن میدان و علی - راننده درمانگاه - روبه بازار می‌آمدند که از کنارشان رد شوند.  
روشن میدان با پوزخند گفت: «ها! رادیوشون! های کاکا! دنیا چه خبره؟»  
علی که خلاف روشن میدان، کوتاه و چاق بود، جمع و تند می‌آمد؛ سیگار از لب دور کرد گفت: «جان تو خوش به حال همینا...»

علی کرم مثل قاطری که توی پوزش زده باشند، رم خورد و سر چرخاند و از جا کنده شد و از جا کنده شدن را به حساب حرف شکرا له گذاشت و گفت: «بیا بریم، بیا بریم، راس

میگی...»

رادیورینگ دیگری را هم سه بار نواخته بود و مردی گفته بود: «ساعت هجده...»  
می‌رفتند. بارانی گفت: «پس هیژده چیه دیگه!»  
علی کرم نگذاشت مرد باز گوید؛ نگران پیچ، پیچ را برای آزمایش بست. ول کرد، باز کرد و گردونه را چرخاند تا زنی خواند:  
«گولی سنگم، گولی سنگم — چی میخوای از دلی تنگم...»  
شکراه گفت: «این که زیونش کجه!»  
علی کرم گفت: «پولا! پولا! همه رفتن اما...»  
بارانی شیرینی به دهان گذاشته بود و شکراه هم برداشت و علی کرم که می‌پاییدشان، یک شیرینی و یک انجیر برداشت گفت: «شیرینی خیلی نخورین تشنه تون میشه، یه مشت شونم بذاریم برا آبادی.»

از میان دو ردیف خانه‌های بیست فوتی که ردیف دست راستی، نانوائی مش علی محمد و دکان سید منصور و کافه عبده شده بود، رد می‌شدند.  
شکراه پشت سر به قتاب نگاه کرد که به ردیف دکان‌ها نزدیک شده بود و با نگرانی گفت: «هی علی کرم ببندش خدا خیر داده، مگه میخوای خرس بخوره مون... به حضرت عباس جونور میخوره مون!»

«پس تو چکار رادیون داری، تند بکنین بینم شما عقب میفتین یا من.»

«نه، این که باز باشه نمذاره آدم حواسش به جلد راه رفتن باشه.»

دو طرفشان، زمین ول شد که در دوره‌های سمت راست، خانه‌های محله «میرزاخان آباد» بود. طرف دست راست، رسیدند به یک ردیف خانه قدیمی و متروک کارگری شرکت نفت. هر خانه‌ای یک هلالی آهنی شش هفت متری بود و آخرین خانه‌اش، حالا کافه موسی بود و حالا بوی تریاک از آن می‌آمد. دم دومین هلالی، ده دوازده متر دور، آه‌یار را دیدند که کهنه شیره‌هایش به دوش، با پیراهن پاره‌ای که پشتش را می‌پوشاند و جلوش را نمی‌پوشاند و تمام شکم برآمده سیاهش را نشان می‌داد، ایستاده بود. قریباً کور شده بود، اما انگار داشت آنها را می‌پایید.  
علی کرم رادیو را بست و خندید و سر برد بین شکراه و بارانی گفت: «هی خدا! این آه‌یار دیوونه‌س، صدا رادیونو آگه بفهمه ولمون نمیکنه. زود باشین، دشنوم میده الان...» بند رادیو را به گردن انداخت.

بستن رادیو فقط از ترس آه‌یار نبود، از ترس راه هم بود و از ترس اینکه این جعبه سیاه و عزیزی که با آن بعد از این چه کارها داشت، نکند راه رفتن و تکان خوردن، اگر باز شد، برایش بد باشد... می‌بندد که از لالی نشین‌ها هم حرف بزنند... اگر این آخری‌ها — روشن میدان و

علی — آن حرف ها را نمی‌زدند، شاید حالا حالاها با لالی نشین ها کاری نداشت؛ چه کاری آخر؛ دیگر مگر می‌آید به لالی تا خدا می‌داند کی...

شکراه بیمناک می‌گفت: «اینقد دره و تره، نصف شبم نمیرسیم نه دره. حالا جونور هیچی، مار هس... از صب اومده‌یم و دیرم برسیم میدونی آبادی میگن چه؟ میگن خرس خورده شون. زود باش علی کرم...»

علی کرم به گردن داشت که راست است و حتم به تاریکی گیر می‌کنند و آن هم راه نه دره... لقا خندید گفت: «هی! مثل اینه که بچه شهریه اینم! پس میترسی؟»

«من؟ نه. اما میگم تا میتونیم تند بکنیم به پا.»

«نکنه گشنه ته؟ بگو گشنه مه!»

«گشنه مون هم هس، غیر از همون دو تا نون کوچیکه تونوا پس چه خوده‌یم؟ کی سیر میشه به دوتا از اونا؟ چایی ام نخوردیم سرمون درد میکنه.»

بارانی گفت: «چایی... و گه نه نون؟...»

علی کرم سر انداخت زیر و سر برداشت گفت: «شهری جماعت همه شون چاچوله بازن و کارشون تیارته و مسخره.» جوری گفت که انگار جواب شکراه و بارانی فقط همین بود... و در دنبال، دست به جیب کرد گفت: «به روح پدرم به تومن مونده ها... آ! بدبختی! میدونین چقد رفت؟»

از پاسگاه گذشتند. از کنار نقش جهان که از پشت پاسگاه شروع می‌شد، می‌گذشتند... دیگر توی لالی نبودند، دیگر زمین های صاف کسترلرها بود که رنگ زرد کمرنگشان، نشانه عطش بود... نقش جهان پشت سر افتاد و کوره راه پهن، نزدیکشان کرده بود به گذشتن از جلو آبادی کوچک «قنبری ها» و گذشتن از زمین های جلو آبادی «قلعه» و خانه هایی که روی بلندی های راست و چپ بود... و تازه، اول راه بود. اما به علی کرم چه! نگران، انگشت زد به پیچ و زود انگشت پس کشید تا چیزی روی ذوق کردن خالص و گسترده دلش را نگیرد... گفت: «حالا وازش نکنیم؟ پس گرفتیمش بر اچی؟»

شکراه گفت: «نه جون خودت حالا نه، حالا بذار، میترسی وازش نکنی بعد از این؟»

علی کرم خندید گفت: «پس اگه گفتین اسمش چه بود؟ نه! اول تو بارونی. اگه گفتین، اونوخ میگم هوش دارین!»

شکراه دهان را در خنده گج و گج کرد گفت: «باشه، من میدونم...»، به بارانی نگاه کرد.

بارانی برای خیلی تند آمدن — برای پایه پای علی کرم و شکراه آمدن — سر به پایین، مثل حمله بردن با کله، می‌آمد و باز کم بود. با خنده ایستاد کمر گیوه ها را ور بکشد و گفت:

«وایسین به دم...»

کوچکتر از ده سیزده سالگی اش به نظر می آمد. به قول آبادی، «سال به شکم» بود؛ خپنه بود و پوست صورتش سفید بود و بریده بریده از لکه های سفیدتر که موقع گرما پیدا می شد.

دهانش خیلی گشادتر از حد صورتش باز شد و گفت: «چه بود؟ آ...»

علی کرم گفت: «بگو نمیدونم، خلاص!»

شکراه گبوه ها دم یاه یولش کرد و مغرورانه گفت: «نبواد!»

دهان خندان علی کرم جلوروی شکراه پیدا شد و گفت: «آیوار به نظره می گفت حاجی.»

شکراه مرتد گفت: «ها؟»

آی کلاه دار در بختیاری کم هست، یعنی زود به آی بی کلاه تبدیل می شود. می دستند «آ» باید بگویند نه «آ» اما زیاتشان نمی گشت که بگویند.

باراتی گفت: «حاجی پدرسگ...»

شکراه تندروی خود را از سر گرفته بود. بدنش به چپ و راست در نقطه بین ران ها ننگر می انداخت و شانه ها و گردن هم همراهانه، چپ و راست می گشت و دست ها هم هرجوزی که بهتر بود، بی شکل، تکان می خورد... صورتش داشت مودرمی آورد. چهار پنج سال کوچکتر از علی کرم بود اما بلندتر و جتدلتر بود و علی کرم تند می کرد و باز به زحمت یاه پای او می رفت و هر دم که دست شکراه را می گرفت یا جلوسینه اش می آمد و ننگر خوردن بدن شکراه به هم می خورد...

هر سه اندام، با حال طبیعی خود و با لباس های بختیاری، درست سه وصله جور اطراف بود؛ جور با کوره راه، جور با برجستگی های دور و نزدیک و خاک و سنگ و صافی کشتزارها... بلندی ها و تپه های پشت سر، رنگ تاریک به خود گرفته بود؛ اما جلورو، قوس جلورو و دو گوشه قوس، زرد تر خورشید بود؛ جز در لابلای تپه ها و بلندی ها و شیارها که سایه های مودی و زرننگ، پیش از تاریکی رسیده بودند و جا گرفته بودند. دهکده بته گنج، هنوز خیلی جلو و سمت چپ، زیر قشاق کاملاً پیدا بود و خه و راست شدن آدم هایش واضح دیده می شد. هوا آرمی گرفته بود؛ باد گره، کم و کم زور شده بود. هر چند معلوم نبود که باز مثل اول پیدایش بشود یا نشود. عرق کرده بودند و شادمانه و از ته دل می گفتند و می رفتند...

علی کرم گفت: «ای به قریون همین کوه و کمرهای خودمون! ما آگه دهاتی ایم، اما مسلمونیم و زحم به دلیم، این لالی نشینا پاک کافرن! آدم میخورن! وای وای!»

حرص باز کردن رادیورا داشت و برای گفتن و به خاطر فکریایی که داشت، صبر کرد.

شکراه گفت: «تو همون ریشور و بگوبا اون ریختش و موهایش!»

باراتی گفت: «موهای مثل موی زن...»

علی کرم گفت: «اوقط؟ همه شون. انگاری هر کی که ساده‌س و شلوار تنگ به پاش نیس، دیگه آدم نیس هیچ.»

شکراله گفت: «خودشون آدم نیستن و اجدادشون! ما مگه چه مونه.»

و باراتی گفت: «پدرسگا!»

علی کرم زیر شوق رادیو، طوری با حرارت می‌گفت که انگار راجع به رادیو می‌گوید: «می‌بینی یکی از اونا که مباد، ما عزت و احترام می‌کنیم چقد، اونوخ اونا...»

شکراله گفت: «ما صاف و صادقیم بسکه.»

علی کرم گفت: «ها، آدم صاف بده، بدبختی داخل این دوره.»، با تنفر گفت: «همون ریشورو بگو با اون موها دراز درازش! دیدی چطو پُر مبداد! آگه راس می‌گه با اون هیکلش، بیاد اینجا حرف بزنه تا براش بگیم!»

باراتی گفت: «این شبی چوبم نیس بگیریم به دست...»

شکراله گفت: «ای بابا! اینا براچی خوبن دیگه، این شهری‌های گوجه‌خور! هر کی که آب گوجه خورد، دیگه آدمه؟ کافرون اصلاً...» حرف‌های پدرش و باقی را می‌زد.

علی کرم خندید گفت: «راستی هم معلوم نیس چه داخل همین آب گوجه سرخ کرده‌س که هر کی که مبخوره، بی غیرت میشه!»

ذهنش، ذهن روستایی بود و پرپشت به دنبال چیزی نمی‌گشت که دیگر با آن کاری نداشت و از آن دور شده بود. گور پدرش! گور پدرشان!... رادیو را باز کرد و شکراله غرید: «هی ی!»، دو جا عربی بود و خش خش می‌کرد؛ بستش و گفت: «همه پول رفتن ها... ننه! ننه! بین حالا چه میکنه!»

شکراله هم همین‌طور ساده از حرف شهری‌ها درآمد و گفت: «ها، نود تومن...»

علی کرم گفت: «ووی! نود تومن؟ مگه نود و پنش تومن و پنج ریال نداشتم از اولش؟ بیا حساب بکشیم! جای رادیون که از نود تومن فقط دو تومن کسر کرد؛ این چقد؟ این هشتاد و هشت تومن؛ خاب؟ پس قبه‌ها؟ سی و پنج ریال قبه‌ها پس؟ سی و پنج ریالم اینجا... چقد؟ پس شیرینی‌ها که دو تومن شدن؟ پس به تومن نون ظهري؟... خلاصه با به تومن نون ظهري، صاف نود و پنج تومن رفتن؛ فقط پنج ریال کم. نود و پنش تومن و پنج ریال داشتم از اول، همی به تومنشون مونده... پس دیگه؟...»

شکراله با تصدیق سر تکان می‌داد، گفت: «پس آیواد الکیه؟»

باراتی گفت: «بابام هی!»

علی کرم به صورت شکراله نگاه کرد و گفت: «از صد تومن، پنش تومن کم.»

باراتی گفت: «پس ورزش نمیکنی؟ پس ورزش بکن.»  
 علی کرم خندید گفت: «شکراه! نه! میذاره دنبالم! پس صد تومن، کم پولیه که رفت؟»  
 شکراه باز باید می‌گفت. گفت: «پس رادیون بیخوده؟... نه! مبارک باشه، رادیونش خوب رادیوینه.» نگاه رادیو کرد.

باراتی گفت: «پس میخوای مفتی بنده؟»، چند قدمی دوید تا رسید و با تروی علی کرم را گرفت گفت: «ورزش کن.»  
 شکراه گفت: «هی ی!»  
 علی کرم رو به باراتی گفت: «میخوای بکشه مون شکراه؟ بذاریه دم.»  
 خودش دلش می‌خواست بازش کند، اما همین هم که آن را به بغل داشت و مال خودش بود و نوی بغلش بود، باز خوب بود.

شکراه گفت: «این. شب! بفرما، گرفت مون! این بُه گچه تازه، و نرسیده به بُه گچم دیگه تاریکه. همه آبادی به خوابن و نمی‌رسیم.»

علی کرم جوهری بلند که صدایش به بُه گچ می‌رسید، گفت: «هی ی! هاغ! برو توه... بگو تر خرس می‌ترسم!»

آفتاب را هیچ جا نبود، همه بالای سر، آبی رنگ بود و کناره‌ها سفید و کناره‌های پشت سر، جایی که خورشید دور شده بود، سفیدتر. باد ایستاد.

شکراه دنبال ماه گشت. گفت: «ماه هم نیس بدبختی... دیشم ندیدیم ماه تا بیدار بودیم.»

آن دو هم دیشب ماه به یاد نداشتند. هر چند دیشب علی کرم به یاد رادیو، دیر خواب رفت.

باراتی گفت: «اگه چراغ قه بود خوب بود.»  
 علی کرم گفت: «می‌دونستیم که این پدرسگا دکونشونو می‌ندن ظهرا؟»  
 شکراه با گرفتگی گفت: «ماه امشب درنمیاد زود؟ چندم ماهه امشب؟»  
 علی کرم گفت: «پس کدومون سوات داریم که بدونیم چندم ماهه؟»  
 باراتی که صورتش می‌خورد به بازوی شکراه، گفت: «گمونم امروز دوشنبه بود شکراه؟»  
 علی کرم گفت: «پس چکار داریم به دوشنبه!»  
 شکراه گفت: «ایتم مثل باباش دیوونه‌س!»  
 خندیدند و باراتی زد به کمر شکراه گفت: «خودت.»

شکراه گفت: «حالا علی کرم رادیون خریده، ما چه گیرمون اومده؟ بارونی! ما هر دوتایی مون دیوونه‌سیم.» و گفت: «یه دوتا شیرینی بده من پس.»

علی کرم گفت: «بده بش شیرینی... پس شکراه! من دلشته باشم رادیون یا شما دلشته

باشین، فرق داره؟»

شکراله — با دلپاکی — گفت: «شوخی می‌کنم.»

علی کرم گفت: «به شغلیاتیه برا همه مون، دیگه مُردیم داخل این دَره نَره ها.»

بارانی شیرینی در دهن، دست برد جلوسینه ها گفت: «علی کرم بدش من بگیرمش رادیونو

که اذیت نشی.»

«نه بابام.»

نه، چطور می‌داد؛ می‌داد که یکوقت — بارانی بیچه است — خدای نکرده از دستش بیفتند؟ یا

پایش — این شبی — به سنگی بگیرد و زمین بخورد؟

باز شوق باز کردن رادیو به او چسبید. بعد از این، گنجی از مشغولیات از راه باز کردن یک

پیچ گیرشان می‌آمد...

بُنه گچ کنار افتاد؛ از آن دور می‌شدند. رنگ آبی آسمان با ابری لُر گرد و غبار تابستانه،

ناسیده و بریده رنگ شده بود؛ مثل رنگ آبی خوشرنگی بود که در آن آب چرکی، چیزی، ریخته

باشند. فقط در ته، درست بالای سر، باز خوشرنگ بود و پشت سر — طرف لالی — هنوز هم رنگ

شیری داشت.

شکراله گفت: «تاریک که شد وازش کن چون دیگه تند که نمیشه بریم.» برای فرو بردن

آب شیرین دهان، لب‌ها را نیم گشوده کرد که صدا آمد: «میچ!»

علی کرم گفت: «ها...» فکری کرد که گفت: «صدا رادیون هم بلند بشه، هیچ جونوری

دیگه قدرت نمیکنه بیاد نزدیک؛ هرچه جونورن فرار میکنن.»

شکراله باور می‌کرد اما راه نُه دره، غیر از راه‌ها بود؛ آنقدر تنها و آنقدر دور از همه جا — دور از

بشر — بود که گفت: «اگه منم که میگم صدا که باشه، بیشتر میان برا آدم!»

علی کرم خندید گفت: «ای خاک به شکمت ترسو! بذار برسیم به آبادی! برا همه میگم.»

به مغزش آمد که هووه! چقدر طول می‌کشد تا برسد و رادیورا نشان آبادی بدهد! اگر به

تاریکی برنمی‌خوردند، خیلی زودتر می‌رسیدند... اندیشید: «حالا آبادی میگن حالا علی کرم

میاد بازم دست خالی و با دُم گنده!» رادیورا به بغل زور داد و با غرور لبخند زد.

آسمان آنچنان رنگ آبی سرشاری یافت که چرک را در خود حل کرد. انگار دیگی وارونه

شده و پر از جوهر آبی بود که از آن به نوک کوه‌ها هم می‌ریخت، اما به زمین که می‌رسید، دیگر

غیب می‌شد.

علی کرم پیچ را باز کرد و یاد سستی پیچ افتاد... سه جا را گرفت که عربی می‌خواندند.

گردونه را چرخاند و صدای خبر گفتن پیچید....

آبی خوشرنگ، در وسط، به تیره مایل شد و در ته دلش، ستاره ای سبز کرد و شکراله به



جستجوی ماه، ستاره دیگری را هم طرف پشت سر دید.

علی کرم به جستجوی خواندن‌ها، گردونه را چرخاند و جایی را گرفت که باز خبر می‌گفت: «به این ترتیب بحرانی دوماهه این کشور پایان یافت...» علی کرم گفت: «چی!» و شکراله گفت: «این خب همونه باز.» جای دیگر باز اخبار بود، جای دیگر عربی شد و علی کرم با سرو صدا گفت: «پس این خب... پس کدومون عربیم؟» و جایی را گرفت که مردی با صدای بلند عربی صحبت می‌کرد. تاب داد و ناگهان صدای آواز آمد و با هم گفتند: «ها! ها! اوامد!»

«بی تو نفس کشیدن، برای من حرومه — لز تو جدا نبودن، همیشه آرزومه...»

ذهن‌ها از خنده خوشحالی بازماند. به مغزشان رسید که خوب است! بعد از این... رادیون... داخل آبادی... چقدر خوب... شغلیات...

آبی سیر آسمان پخش بود، آنقدر که ذهن را می‌گرفت و پرمی‌کرد و از یاد می‌رفت که بالای سر است نه زیر پا. لژ رنگ نقره‌ای طرف افق، هنوز باقی بود، اما چیزی مثل دوده به آن کشیده می‌شد و پهن پهن تر می‌شد. تپه‌ها و بلندی‌های جلوه‌هم تاریک و خفه و دلگیر می‌شد...

خواننده دومی — زن دومی — شروع کرده بود: «دانه فلفل سیاه و خال مهر و یان سیاه...»

علی کرم گفت: «این صدایش خوبه...»

شکراله با صدای بی‌مناک گفت: «صداش خوبه، اما تند بکن به پا که جونور نخوره مون!» علی کرم برای دل دادن به شکراله، با تغییر گفت: «الان کفر می‌گم! هی جفله! همینونگر یکی می‌فهمه می‌خنده بت! تو بین بارونی که بچه‌س، اینجور می‌کنه که تو می‌کنی؟»

«روش همیشه بارونی زبون بسته!»

«روش همیشه!»

صدای خودش هم کمی بی‌مناک بود. گفت: «آ! به دم دیگه می‌رسیم، نصف راه نه دره رو

رفته یم.»

«ها! نصف!»

آسمان تاریک می‌شد؛ ته رنگی از آبی خیلی سیر ماته بود. حالا می‌شد فهمید بیشتر آسمان غبار دارد که ستاره‌ها فقط چهارپنج تا هستند. جلوی پا را می‌پایند که پا به سنگ نخورد... یک دقیقه گذشت و آسمان، یکدست سیاه شد و هنوز چقدر راه بود... نگاه کن! نگاه کن چطور پشت سر هم «خواننده گر» — خواننده گیر خوب خوب — می‌خوانند اما آدم نمی‌شود به خاطر نه دره به حوالس خودش باشد... تا حالا رادیو نداشته‌اند و حالا هم که دارند، اینجور... عیب ندارد، می‌رسند. از آبادی قنبری‌ها چقدر طول کشیده تا رسیده‌اند اینجا؟ هماغقدر مانده؛ یا یک خرده بیشتر...

مردی خواند: «دستای تو جای لونه، زیر بارون...»

علی کرم با خنده گفت: «این بشکن میزنه و میخونه، مثل خودمون که بشکن می‌زنیم...»

مرد می‌خواند: «تو... تو دو نقطه از یه خطی — از ستاره به لقای...»

علی کرم گفت: «میگه ستاره، یعنی آستاره، همین آستاره‌ها...»، به بالا نگاه کرد:

«آستاره هم نیس امشب، بدبختی. غبار...» گفت: «به! چقد خوب میخونن... صداشون...»

برای رد کردن بچه‌ها از جلو فکر می‌گفت تا باک نداشته باشند و خودش هم باک نداشته باشد.

گفت: «میگم راستی، مگه یارو حاجی نبود؟ حاج نرفته مگه؟»

شکراله می‌دانست یعنی چه؛ ناچار — اما به لحنی که می‌رساند مقصود علی کرم را

می‌فهمد — جواب داد: «نه بابا، مسخره می‌کردن...»

علی کرم عمداً بلند گفت: «آ؟ یعنی...»

بچه بختیاری و باک از کوه و کمر؟ درست که همه جا پر از مار بود و گفتار و گران، اما توی کوه

و صحرا، شب و روز، مگر زندگیشان همین نیست؟ مگر برای چند تکه هیزم بیشتر آوردن، شب

در کوه گیر نمی‌کنند و باز برایشان فرق ندارد؟ عشایری، می‌شود تاریک که شد، بیرون نزنند؟

همیشه نباید دنبال حیوان‌های گمشده بگردند؟ بد هم که از جانب خدا نباید بیاید؛ آنوقت این

بار هم که به خاطر چیزی به تاریکی گیر کرده‌اند که خاطرش چقدر عزیز است؛ برای رادیو که

تا حالا کسی ندیده؛ چرا! شاید فقط دو نفر. نگهدار و عل فتح، اهواز و اینجا و آنجا دیده

باشند... پس چرا؟ حالا فرق داشت تا حدی که شیرینی خوردن هم از یادشان برود؟

هر سه، جوابشان یکی بود؛ به دو خاطر: یکی ترس از خرس؛ خرس بزرگی که این دوساله

پیدا شده است و شب‌ها دور سیاه چادرها هم می‌گردد و صدای نفسش می‌آید. همان خرسی که

دو سال پیش رانِ بُرجعلی را از بیخ کند و تا آمدند او را برسانند به لالی، نوی راه تمام کرد...

دوم، ترس داخل شدن به دره‌های نه دره است؛ علی الخصوص دوسه تا از دره‌ها که هنوز به هیچ

کدلمشان نرسیده بودند؛ نه اینکه داخل دره‌ها جانور باشد؛ آنچه بدتر از هر جانوری است و داخل

دره هم جایش است، جن است، آل است، از ما بهتران است! جای جن و پری، بخصوص

دره‌های عمیق تر است... این امر، مثل همین دره‌ها، در وجودشان عمیق بود و مثل همین دره‌ها،

حقیقت داشت...

اما — خدا خودش شاهد و واحد و آگاه است! — همه‌اش هم از جن تنها نبود، اگر حرف

فقط سر جن بود، که همان دور و بر آبادی، دور و بر سیاه چادرها، هم پر از جن و پری و آل بود!

به قول علی فتح (حرفش مانند که ماند): «چن تا خونه ایم، انگار از ترس کافرا گریخته ایم،

پناهنده شده‌یم به همین جای ناجور که به هیچ جا نمیره! البت داخل اینقد کوه و دره، و ما هم

خودمون تک، همه چی دورمون گیر میاد غیر از چیز خوب! همه چی هس، پس نیس؟»

اما اگر آنجا — دور سیاه چادرها — هست و اینجا هم هست، پس چرا علی کرم که آنجا به

تنهایی به کوه می‌گردد و نمی‌داند اضطراب و باک چیست، اینجا مشوش است؟ ... نمی‌دانت. فقط می‌دانست هرچه هست، هرچه جا کرده، داخل درّه‌ها جا کرده و این حدود، هرچه بود، سهم داشت، رازی به دل داشت، گسترده بود و گویی دستی عمداً یک درمیان، یک جا را گود کرده بود. درّه کرده بود. و یک جا را صاف؛ تا آخر، تا پایان درّه‌ها و شروع صافی که بالاخره به سیاه چادرها می‌رسید و بعد به تپه‌ها... همه چیزش عجیب و غریب است، هیچ صدایی. هیچ وقت و هیچ مجالی. از آن نمی‌آید؛ انگار روی زمین و نوی این دنیا نبود! انگار بسم الله! دیوانه بود، یا هزار بسم الله! فقط جای از ما بهتران بود که مثل مورچه حرف می‌زدند و مثل مورچه راه می‌رفتند که کسی نفهمد آنها هستند؛ اگر نه صدای توره که همه جا می‌آید، که همان نزدیک سیاه چادرها هم صدا می‌کنند، چرا اینجا هیچ نمی‌آید؟ نه سرتی است؟ نه خدا خواسته که اینجا... تو بگو الاغ‌ها هم که یک پر علف خشک را اگر نوی سیاه چادرها بینند، می‌آیند نوی دست و پای آده تان را می‌خورند، اصلاً می‌آیند علف خشک‌های اینجا را. بقتل فراوان، بچرند؟! یک چیزی می‌هست! نخیر، بیخود نیست، بی هیچ چیز نیست، می‌شود مگر بی هیچ چیز...

به درّه‌ای نزدیک شده بودند، علی کرم گفت: «بسم الله بگین!» و با شتاب بسم الله گفت... بچه‌ها، اگر علی کرم هم نمی‌گفت، بسم الله می‌گفتند، اما هنوز هشت نه قدم تا درّه داشتند...

علی کرم مثل آنکه آن... چیز... دارد گوش می‌دهد، برای آنکه آن چیز خوش بیاید، گفت: «بسم الله هیچ نمی‌گردد به زیونتون؟ ما مسلمونیه یعنی...» صدایش مضطرب بود.

شکاف درّه، مثل بقی درّه‌ها، همه زمین را گرفته بود، چاره نبود جز آنکه بگذرند، لذا انگار به فکر راه دیگری هستند، با مکث بود که سرازیر شدند... به دل سیاه صد شکل که سرازیر شدند، صدای رادیو هم فرق کرد... علی کرم می‌خواست دست به پیچ ببرد که کمش کند؛ با این فکر که بهتر نیست کمش کند؟ بد نیست اینطور صدا بلند؟... و صدای خواننده، هم خیلی بلند بود هم خیلی خندان. علی کرم نمی‌دانت چرا بد است و چرا دلشوره دارد. در دل بسم الله گفت و آب دهان فرو داد... مردی گردی می‌خواند که با عربی قاضی شد و علی کرم که انگار دست‌هایش لمس شده بود، دست به پیچ نبرد، فقط گفت: «پس این میگه چی...» و گفت: «حالا خلاص می‌کنه...»

شکراله و بارانی بدتر آب دهان فرو می‌دادند و نمی‌گذاشتند هیچ فاصله‌ای از علی کرم داشته باشند و انگار می‌ترسیدند علی کرم یکدفعه با رادیو فرار کند و آنها جا بمانند. گرما و فکر راه رفتن، عرق به بدن‌ها سرازیر کرده بود؛ پاکت شبرینی به دست بارانی فراموش شده بود و خیس و نزدیک به پاره شدن بود...

سر از دره بالا می آوردند، باد به تن ها می خورد... دره یعنی چه! دیدی چطور رد شدند! چه شد مگر!

آواز را مردی شروع کرد: «صدای تیک تیک ساعت، تو برگردی خونه؛ هی هی! — گلای یاس تو گلدون... گنجشکای تو...» با عربی قاطی شد و صاف شد و علی کرم دست برد صافترش کرد و مرد خواند: «هر پرنده روبه شاخه — اول از نام تو خوانده؛ هی هی!...» علی کرم عرق گل و گردن را پاک کرد و باد، خوشتر، به گردن و صورتش خورد.

خواننده خواند: «هی هی!...»

علی کرم گفت: «هی هی و درد داخلِ گلوت!»

شکراله برای آنکه نشان دهد صحبت ترس نبوده و نشان دهد که دلرد تعریف می کند، گفت:

«پس این میگه چی! عوضش کن.»

باراتی هم، به همین نیت، گفت: «خوبه بابا.»

علی کرم گفت: «بذار بخونن بابا.»

از لب دره دور شده بودند.

شکراله گفت: «راهو گم نکنیم، اینقد تاریکه...»

باراتی گفت: «دلم ضعف کرده از گشنگی.»

شکراله گفت: «منم. من سرم هم ترکید...»

پاها روی زمین، که بیشتر فرش از سنگریزه بود، شپ شپ می کرد؛ بلند و غیر معمول... زیر پا از بالای سر تارتر بود و، وسیع و بیکرانه، ادامه داشت و بیرحم و کاملاً نامربوط به آدم ها به نظر می رسید و القاء می شد. انگار به راستی نه امشب و نه هیچ وقت آدم های عرق آلود از روی بدنش رد نشده اند؛ سهمی از حق و حدود خود به جانورها می داد و به آدم ها نمی داد؛ مهارناپذیر بود و مطلق و ظالم. غیرعادی بودن خود را مثل نفس بلندی بیرون می داد. غیرعادی بودن که شاید بیشتر از این بود که مال آدم ها نبود و رویش خانه ای نبود؛ غیرعادی مثل هر چیز و هر جا که مال همه نباشد... رهگذر، چه روز و چه شب، در میان سکوت و شپ شپ پاها، فکرها می کرد و جاتش زیر فشار و سکوت و تنهایی، دنبال چاره می گشت و به ذهن می رسید که این سرسختی نه دره، اگر انباشته از درخت های سرسخت گنار<sup>۱</sup> و تباشته از آدم های سرسخت آبادی ها و آتش چاله هاشان و داد و قالشان گردد، آنوقت چه؟ آنوقت نه دره چه می گوید؛ آنوقت باید دید که چه تعداد از ساکنان قبلی لش (— آل و جن و پری —) به جا می مانند!

رهگذران به لالی می رفتند یا از لالی برمی گشتند و بین شان بودند که می تندیشیدند اگر چراغ برق، همه اینجاها را روشن کند، آنوقت چه؟ آنوقت دیگر هیچ لابد... هیچ هیچ که نه، اما...

علی کرم در همین فکر بود. از آبادی، بیش از همیشه، بیزلر بود... صدای زنی، می‌خواند و برای علی کرم، صدا، ظریف‌نازک، نشانه زیبایی شهرها بود! نشان لذت‌ها و بی‌نرمی‌ها و آسایش. زندگانی شهری را چیزی مستقیم چسبیده به همین صدا می‌دید؛ شک نداشت که زنی که اینجور صدا می‌کند، حتم خودش هم مثل صدایش قشنگ است و حالا هم دلرد از جایی می‌خواند که چراغ برق‌ها روشن‌اند؛ نه نزدیک خرس و گفتار است، نه نزدیک نه دره!...

علی کرم تصور کثی خوشبختی را باز مثل همین صدا می‌یافت؛ غرق در روشنی؛ مثل چیزی، گلی، شیشه‌ای، که زیر نور بدرخشد؛ آخ! نه نور سوزان آفتاب گرمسیر! نور چراغ برق! و پنکه بالای سر کار کند و آدم پنکه را - از داغ هوا و داغ خدا هر دو! - پاییز هم نبندد؛ جهنم از پول پول برقش!...

مثل ترکیدن، مثل کسی که این چیزها را نه در تدبیر بلکه در واقع داشته و گذاشته در دستش برونند، با عصبانیت گفت: «هرچه که به سر آبادی ما و مخلوق ما می‌اد، هنوز که! می‌گین نه؟ آگه نه پس چرا باید ما، آبادی ما، به آبادی هم نره! مثل جنور! اومیده‌یم نیپیده‌یم نه دنیا که چه بشه؟ برا چارنا علف خشک و پوسیده! خاب! آبادی‌های دیگه مگه حیون ندارن؟ پس حیوناشون چه می‌خورن؟ آگه همه این آبادی‌ها - بُنه گج، پاتل، قلعه قنیری‌ها - حیوناشون مُردن، بذار ما هم چارنا حیون مون بمیرن... آ! چقد باید سنگ و کوه و دره بری تا برسی... بذلر! بین! شکراله! آگه من دیگه موندم و ترفتم به اهولری جایی، پس تخمه پدر خودم نیست! میرم! میرم به گدایی، کارگنی، چیزی، می‌کنم به نیکه نون راحت می‌خورم... آگه همین نه و خواهر نبودن، تا حالا مونده بودم؟ اینا هم دیگه به جهنم! دیگه نمیتونم... آ! هاهاها! بین چه خبره! جنور، مار، و شب و روز دزد دور آدمو می‌گیره و آدم هی باید کارش سوت و سات باشه! اونوخ! آدم آگه خودشو بخواد، می‌مونه اینجا؟ چرا آدم نره شهر که به آب پاکی، به حمومی، به برقی... آ! یعنی شما که شما این، چن ماهه آب نریخته بین به بدن؟ دیدی چه می‌گفتن مرد؟!»

شکراله گفت: «ما آب نیس بخوریم، می‌گه حموم!»

علی کرم گفت: «خاب! آ! رادیونا بین چه می‌کنن! دنیا تا دنیا بین چه خبره... اونوخ ما! انگار بزور چسبونده مون به همین سنگ و کوه! نه لالی نشینا حق داشتن اونجور مسخره می‌کردن و نیارت! ما هم آدمیم؟! چرا می‌گیم اونا بدن؟ ما بدیم! ما بدیم از بس که اونا مسخره می‌کنن بابا! بسم الله... بسم الله بگین خوب نیس...»

سرلیر دره‌ای شدند... حرف‌های علی کرم، شکراله و بارتنی و خودش را فکری تر کرد... فکر روشنی شهر، تاریکی نه دره را تاریک تر کرده بود و سهم تنگیز تر. بارتنی خیلی می‌ترسید. علی کرم به حرف‌های خود فکر کرد و از خود جواب خواست که راست می‌گوید یا نه و جواب - که در دل و در مغزش پیچید - یک کلمه بود: «راست.» به ته دره نرسیده بودند. بارتنی در دل

می‌گفت: «بسم الله... خرس... رحمان رحیم... د خل دره نباشه؟ پس چرا اومدی! ها؟»  
 به نظر می‌رسید خود دره و تخته‌سنگ‌ها و تمام اطراف، از دست خود دررنج و بیم است و از دست خود عاجز و آس است. به نظر می‌رسید که هر چیزی دهان باز کرده و با فشار از فرط خستگی و رنج و تنهایی و یی‌کی می‌نالد... و فکر ناگهانی می‌رسید به اینکه انگار همه چیز در طنمی قناده و همه جا، در غایت، یک دهان است که پیش از هر چیز فردا را، پهن شدن قناب را، به سراسر اندام خود می‌طنبد تا طلسم ظلمت برداشته شود؛ قلاً یک روز تا شاه؛ حالا که مره هم در نمی‌آید تا چند در تر درهای طلسم را بگشاید...

از موج‌های سباهی داخل دره، که یک جوری تکان می‌خوردند و راه می‌رفتند، طوری بالا می‌رفتند - خمیده و سرها نزدیک زمین و پر شتاب - که انگار بالای دره، آبادی است. بالا رسیدند و چند قدم برداشتند. اول علی کرم بدنش برای چند لحظه تکان خورد و موبه تنش ایستاده؛ شکرانه دید و همین‌جور شد و بارانی نا دید، سرش محکم به کمر شکرانه خورد... نگه‌های زیر تنش، متی گل‌های بگرد آتش - شاید بیست تا - در چهل پنجاه قدمی و تر خینی دورتر، توی هوا تکان می‌خورد؛ دوتا دوتا با هم و با فاصله از بقی... عی کرم به خود آمد و مثل آنکه آن دوتا ندیده‌اند و می‌خواهد ناشن بدهد، گفت: «ببین! اونا... نترسین! روباهن...» بچه‌ها حرف نزدند، نفس هم نزدند. علی کرم، دستش به لرزه، خواست پیچ را از آخر باز کند که دید باز است... چشم‌ها جابه‌جا می‌شد، دور و نزدیک شد، پخش شد، تند و آهسته؛ و در این فاصله، در این لحظه‌ها، موبه تن‌ها سیخ بود و بارانی چند بار بدتر به لرزه قناده و از پشت کمر تا پایین گردنش، لرزه، مثل خطی، کشیده شد... در هر سه مغز مثل میخ فرو رفت: «جن... بسم الله...» خرس نباشه؟... گرگ، پتنگ... دیدی؟...» از عی کرم توانست نشاند دهد مرد است، هر چند می‌دیند دیر است... نهیب داد: «هووع! نترسین! توره‌ن و روباهن...» و چند قدمه روبه چشم‌ها که کم شده بودند و دور و ناپدید می‌شد، حمله برد و هوزد: «هوو هوو! پدرسگ صاحبایا وایسین بینم!»

از لرزش این صدا، موبه تن هر سه سیخ شد و نرسیدند این صدا، حیوان‌ها را برگرداند طرفشان.

شکرانه هم باید می‌گفت - و هر چه کرد، بی‌لرزش نشد: «خالو! ون کن، روباهن...» هر سه برای راندن تده ترس از جانشان و برای آرام گرفتن بپ قلبشان، به وقتی، به ضعیف کردن بیست سی قدمی، احتیاج داشتند.

عی کرم به فکر دزد قناده که اگر حالا با دزد برخورد کردند چه! و رادیو را بردند چه!... این فکر، زودتر او را قرص کرد و پر کینه گفت: «ای نیست بشه، نابود بشه این ولایت، این خاک و این آبادی اینجوری!»

مثل پیرزنی که از ته دل نفرین و دعای ناخیر بکند، می‌گفت... با رنگ و رخسار بختیاری، لباس بختیاری، کلاه بختیاری، گیوه‌ها و رکشیده، خود را از همه بختیاری جماعت و دهاتی جماعت، بیزار دید...

اگر رادیو به بغلش نبود و نمی‌خواند، تا این حد جوشی و متفرف نمی‌شد، اما رادیو، کارش فقط خواندن نبود، تحریک می‌کرد، مقایسه می‌کرد، مقایسه روستا و شهر؛ مقایسه روستایی و شهری، مقایسه ای که پیش از دیدن چشم‌ها، به ذهن علی کرم آورده بود: «آ! صدای نازک این زنای خدا خوب کرده رو بین و صدای زنای ما که همه ش کفر می‌کن! و بوشون میاد!»

میان سیاهی‌های بلندی‌ها و تپه‌ها، سیاهی تپه خودشان را شناختند و عمدتاً شک کردند که خودش است. گشاده شدن از این دیدن، عرق را که به صورتشان چسبیده بود، یادشان آورد اما به خود گفتند هنوز کجا تا صدای سگ‌ها و صدای مال... هووه! بعد از باقی دره‌ها، اول باید می‌رسیدند زیر خانه‌هایی که مردم ول کرده بودند و بعد جلوتر و خیلی جلوتر، می‌رفتند. یعنی از دره‌ها و آن همه گودالی و ناصافی دور می‌شدند تا به صافی می‌رسیدند و بعد به سیاه چادرها می‌رسیدند...

\*

سیاه چادرها خیلی نزدیک‌تر از تپه کوچک بود که با سنگ‌های سفید یشمار، دانه‌شان شده بود. هر هفت سیاه چادر تقریباً به یک ردیف، کنار هم توی یک صافی دلباز و کمی سرازیر، زده شده بود...

چند خانوار پیش از تمام شدن بهار به ییلاق رفته بودند و دو خانوار هم گوشه دیگری از نه دره — نه دره هزاران گوشه — توی سیاه چادر بودند و سه خانوار هم کپر زده بودند جلو خانه‌ها... به گرمسیر مانده‌ها، توانایی ییلاق رفتن نداشتند؛ یا چار پا نداشتند که زن و بچه سوارشان شوند، یا از بی پولی و بی خرجی بود، یا از بی صاحب ماندن گندم و کاهشان توی خانه‌ها، یا از سختی رفت و برگشت، یا از اینکه توی نه دره تا پاییز — تا موعد باران‌ها — علف خشک گیر می‌آمد...

از هفت سیاه چادر، دو تا مال عبدالمحمد و نگهدار بود که به گچی بودند. یک آغل بیار بزرگ، هر دو لبه قوس سنگچین و نیمه کاره خود را به طرف وسط سیاه چادرها گرفته بود و توی آغوش‌ها بود؛ داخل آغل، تمام شصت هفتاد بز نگهدار و عبدالمحمد و یک مشت بز و گوسفند باقی — علی فتح و زمان و قیطاس و آقاییک و علی کرم — جا گرفته بود. خر و گاوها بیرون، جلو و پهلوی آغل بودند...

باد گرمی آمد و نور فانوس‌های پراکنده را برد این طرف و آن طرف؛ انگار وزش ظلمت بود که می‌خواست این نقطه‌ها را هم کور کند — صدای تو دماغی تنها قاطر — قاطر نگهدار — آمد و

صدای زنگوله‌ها آمد و صدای سگ‌ها...

زمان و قیطاس و نگهدار و عبدالمحمد کشیده شدند به پشت سیاه چادرها و چراغ قوه‌ای نگهدار، خط نوری در عرض ده بیست متری کشید. ایستادند. جز زمان... صدای زن‌ها نمی‌گذاشت. ایستاده‌ها همه خیزدند بروند جلو. صدای زن‌ها هُلشان می‌داد. علی‌الخصوص صدای ننه علی کرم بازو نکرد: «هی! دردتون به جون! می‌ایستین باز؟ شب رفت. خدا میدونه چه شکلی شده... صُب کجا، حالا کجا...»

از سیاه چادرهای میانی، مادر شکرانه - سب و گل - صدا کرد: «هنی پیرمرد! پس مبرمی خودت تک بری بینی جفله‌ها چرا نیومدن؟»

نساء - خواهر بیوه آقاییک - گفت: «هی سب و گل میان حالا به خیر...»

سب و گل گفت: «هی بابام پس کی دیگه؟ روز شد که...»

کشور خیلی بد گرما بود و هنوز گرمش بود. کشیده شد آمد چید به سیاهی ننه علی کرم پشت سیاه چادر اولی و مکتبه به دنبالش. از پایش، صدای زهرا، موثر و مهم مثل هر صدایی در تاریکی این آبادی، از نقطه‌ای در آمد: «همین رادیون نحس و ناس پس چه بود به این شب. براچی آخه...»

زمان برگشت طرف سگ خودش که دنبالش افتاده بود و نهیب داد: «هی چخ! هی سگ پس نوچه به این شب!»

ننه علی کرم گفت: «بگو آخه رادیون میخوای مزب داخل سر؟ مگوبایات رادیون داشت. بابا بایات رادیون داشت که تو رید رادیون داشته باشی؟ بذلر اس مُرده‌ها رو به بیاربه به این شب!»

سب هم زهرا، نزدیک شونده به سیاهی‌های ننه علی کرم و کشور مکتبه، گفت: «حالا هم عیب نداره...»

کشور گفت: «باک نداره حالا...»

رو بخیر صدا درآورد: «هزار جونور، چیز... حالا اونا ماشالا بزرگن، مُردن، این بچه‌ها...»

عبدالمحمد گفت: «بیا بریم، بریم جلوشون. جهنه. بریم که اقلان زنا گنج موز نکن.»

ننه چراغ قوه، گنج ولر، بالا و پایین و چپ و راست و در همه حال رو به جلو. شنگ برمی‌داشت و نشان می‌داد که نگهدار هم دارد می‌رود و می‌خواهد. هم نگهدار هم عبدالمحمد. اینکه بلند شوند سر پا و اینکه آمدند اینجا و اینکه می‌رفتند پیش، بیشتر برای رسیدن به رادیو و رفتن جلو رادیو بود...

ماه پس - زن علی فتح - گفت: «بابا والا خوب نمیکنن... باید با چراغ برن جلوشون.»

ننه علی کرم گفت: «گه نشین به وخ به این شب ظلمات...»



رو بخیر نزدیک تر از بقی زن ها به مردها، داشت صدا می کرد: «های نوایسین دردتون به گور بابام... جفله ما کوچیکه، میترسه. پس ظلمات چه جور می بینن که بیان...»  
 قیطاس برگشت صدا کرد: «پدرسگ! چته به این شب اینجور صدا میکنی!»  
 مردها خندیدند و صدای رو بخیر گفت: «آ! نک میتونه دشنوم بده!» و روبه زن ها گفت:  
 «میترسی دلش می سوزه؟»

علی فتح از سیاه چادرهای بالایی زد بیرون و صدایش به همه رسید: «های پس این چه تیاریه شما درآورده این؟ پس میترسین چه بشه؟ بچه شهری ان که بترسن؟ بچه کوهی باید به کوه بگرده. انگ شون کرده ن به لالی، چه شده مگه...»

صدای آقاییک از دم سیاه چادرش همراه صدای استکان های جلوش آمد: «خوبه بگی! انگار بچه شهری ان و کوه و دره ندیده ن.»

ماه بس به جوابگویی درآمد: «هی! خالو! شبه، بچه ن و البت به چیزی به دلشون میگرده. تاریکه هم.»

مردها رو کردند طرف سیاه چادرها، رو طرف علی فتح، و جواب دادند و حرف زدند و راه افتادند.

زهره گفت: «ماه هم درنمیاد بدبختی.»

سکینه — چسبیده به کشور — گفت: «ماه درنمیاد ننه؟»

جلو سیاه چادرها پیدا شده بودند. خدیجه — نشسته رو بروی آقاییک — سر بلند کرد طرفشان گفت: «دیشب خوب روشنا بود، پس امشب...»  
 آقاییک گفت: «حالا زوده ماه.»

نساء، سر پا و پشت به خدیجه، گفت: «پس حالا نمیشه برن جلوشون اینقد مرد؟ برن، چه میشه.»

صداها، با تفاوت ها، همه شفاف بود. هوا با دقت و سرعت تمام، صداها را راه می داد و بلند بلند می رساند؛ هیچ کس هم که عادت به یواش گفتن نداشت.

زمان که ده قدمی پیشاپیش مردها بود. گیر زد و ایستاد و برگشت و صدا کرد: «یواش! یواش بینم... انگاری که...»

مردها برای گوش دادن، چند قدم جلو آمدند و گیر زدند. زن ها بلند صدا می کردند. قیطاس برگشت طرف سیاه چادرها صدا زد: «های بذارین آتش گرفته ها به دم، های صدا نکنین به دم بینم صدا میاد یا نه.»

نگهدار هم روبه سیاه چادرها — روبه خنده — گفت: «نمیذارن که صدا به صدا برسه، خدا چاره شونو بکنه!»

زمان گفت: «خودشون گمونم.»

سیاهی بلند علی فتح که با شپشپ پاها به مردها می‌رسید، گفت: «خودشون؟»  
نگهدار جلوتر از زمان، کف دست پشت گوش، گوش داد و گفت: «ها؟ نه بابا... اگه صداشونم می‌اومد، شاید حالا افتاده‌ن داخل دره‌ای چیزی و صداشون نمیره؛ توشنبیدی؟»  
زمان گفت: «ها... اینجا که دره نیس.»

قیطاس، فکری، گفت: «آزمون! نه خوبه بریم جلوشون؟ خوبه چراغو بستونیم از نگهدار و خودم و خودت بریم جلوشون.»

زمان گفت: «ها، بذار حالا...»

نگهدار گفت: «حالا مثل اینکه لالی همینجاس که میگه بریم جلوشون!»

که صدا، ناگهانی و آنطور که خود را از غاری درآورده باشد، رسید؛ اول آهسته، بعد جاندار... چند لحظه زیر تأثیر این صدا، با دهان نیمه باز و بی اختیار، فقط گوش دادند و به این دهان‌های نیمه باز، خنده اضافه شد و ماند... صدا، صدای غریب و بی‌همتایی بود که بی‌درنگ خود را به ندیده‌ها و نشنیده‌ها هم معرفی می‌کرد... دهان‌های باز و خندان، با قوت و رو به طرف هم گفتند: «رادیون! اومدن! اومد...»

عبدالحمید که در تاریکی مثل گلوله، گرد و جمع می‌غلطید و به روشنایی چراغ قوه که می‌آمد، پهن و سیاه و دهان بزرگ و دست تکان‌دهنده بود، با شادی گفت: «الهی شکر که...»  
صدای مردها درهم پیچید و زن‌ها، تعبیر درست را فهمیدند و صدا کردند: «های اومدن؟»  
های اومدن...

و صدای رادیو به زن‌ها هم رسید و صدای مردها رسید که، رو به بچه‌ها، دور می‌شدند...  
دل‌ها، آرام و نهاده، شروع به خنده کرد. در موج‌های تاریکی که مثل موج‌های آب سرهم می‌ریخت و از آدم‌ها رد می‌شد، صداها، شفاف و شاد و زنده، جریان گرفت؛ هر صدایی و هر حرفی از همه طرف، شنیده می‌شد و اعتناء می‌شد؛ به غلغلۀ نامفهوم بچه‌ها هم توجه می‌شد؛ هر کس خود را به شنیدن هر حرفی، خوشحالاته موظف می‌دید، این، از تدارکات آدم‌ها برای معنا دادن به این زندگی بود. انسان، از میان سایه‌ها و تلخی‌ها و بوها، روشنایی و بوهای خوش درمی‌آورد؛ درمی‌شناخت و نشان می‌داد؛ به خود نشان می‌داد و به هر کس...

حرف دل‌ها برای رهایی از فکرها و رو کردن به ذره‌ای از شادی، این بود: تازه! این چه حرفی است دیگر! ما مگر از بابا و اجدادمان بهتریم که آنجور زندگی می‌کردند؟... و مغز، می‌گشت تا فرق زندگی بابا و اجداد را با ما خودشان، بجوید... می‌گشت و می‌گشت و بالاخره می‌یافت: «اونا چراغ داشتن؟ میدونستن نفت چیه؟ اونا میدونستن صابون برا لباس شستن چیه؟ و ما! بی صابون میمونیم اصلاً؟...»

اما امشب دیگر نه صحبت صابون رختشویی و چراغ بود و نه سخت گشتن به دنبال فرق‌ها؛ امشب، دلیل بزرگی یافته بودند که بهتر از آن به دنیا نبود؛ دلیلی که تا حالا، مالی خودشان هم نبود تا چه رسد به مال پدرشان و پدرپدرشان؛ رادیو. رادیو که صدای «خواننده گرها و رقاص‌ها» را «برای شغلیات» می‌آورد، صدای دنیا را می‌آورد، دنیایی که از همین نه دره به آن طرف، می‌آمد... و صدای رادیو حالا فقط همین پشت‌ها نبود، همه جا بود؛ بالای سر، روبرو و پشت سر؛ همه جا؛ به هر جا و هر چیز می‌ریخت؛ مثل باران...

تا رادیو برسد و بخواهد جاگیر شود، دست‌ها با بیقراری، به پهلوه‌ای نمناک کشیده شد، چرک دست و صورت را کند، به صورت‌ها برده شد و به خارانیدن پشت کله برده شد و نوی دماغ‌ها برده شد و دهان‌ها از خنده باز ماند... و همه اینها، به خاطر تاریکی، بدون پایبندی چشمی صورت می‌گرفت...

مردها کورانه - نه از اثر تاریکی - با علی کرم کج و راست می‌شدند، گیر می‌زدند، راه می‌افتادند... انگار به علی کرم چسبیده‌اند. علی کرم گیج وار و بیحواس، به سیاه چادر اولی، سیاه چادر خودشان، کشیده می‌شد...

تا جمع، دورهم، به زمین نمی‌نشستند و سرها به هم نزدیک نمی‌شد، انگار صدای بلند رادیو را نمی‌شنیدند و نمی‌شد درست و حسابی فشار سؤال‌ها را به طرف از لالی برگشته‌ها متوجه کنند. مگر سرپا، چه چیز مهمتی را انجام می‌دادند که گوش دادن به رادیو و پرس و جورا انجام دهند. مگر آدم از راه رسیده‌ای، هر قدر تشنه بود، تا نمی‌نشست، آب می‌خورد؟ مگر آدم بزرگسالی پیدا می‌شد که سرپا به نان لوله شده گاز بزنند؟ می‌نشست و آنوقت گاز می‌زد؛ این هم شاید از ظلم‌ها بود...

نشستند و این ظلم شکست و شروع کردند هم به گفتن، هم به گوش دادن؛ باهم...  
اول علی فتح گفت: «آ! زنا! ببینین! اینه زن که داره میخونه! شمارو هم میگن زن یعنی! بین صدش چقدر نازکه!»

آقاییک سر زانو‌ها نشست و به بچه‌اش که بغلش بود گفت: «بین! رادیون بابام! این رادیونه! میخونه برا دخترم!»

خدیجه از بالای سر آقاییک، گفت: «خواب میبره‌ش. نخوابی بابام، رادیون!»  
زن‌ها و دخترها می‌آمدند و پهن می‌شدند جلوسیاه چادر، روی زمین سفت و کم‌خاک و دور مردها که روی خرسک نشسته بودند.

ننه علی کرم خرسک دومی‌شان را روی دوش می‌آورد. مغرورانه لب جمع کرده بود و چهره‌اش از شادی داغ شده بود؛ به خاطر رادیو و از این لحاظ که می‌دید همه مردها و زن‌ها، دم چادر آنها، دم خانه آنها، می‌نشینند. با شور گفت: «های پس نشینین سر خاکا؛ جا میارم براکی

پس؟»

زهرآ — بلند و چرک آلود، اما شاداب و قشنگ — گفت: «هی عمه پس دونا خرمیک تو برا همین بچه ها هم کمن که. نیار.»

کشور گفت: «خوبه زمین. خاک کجا.»

علی کرم می گفت: «حاجی هم بود به اصطلاح یعنی...»

زهرآ گفت: «معصومه! چراغ خودمونو هم بیار.»

نگهدار گفت: «هاها، همه چراغارو بیارین بشیم دور هم روشنا باته قلا به دم.»

نساء گفت: «هی بچه هاتون تنهان میترسن.»

رادیومی خواند: «فروغ جاودان تویی... کجا زوم...»

هیکل زمان سیخ شد و پنجه دست ها را به بیخ ران ها زور داد گفت: «ببین! میگه برم

کجا...»

زهرآ زیاتدر بود و زیاتش ون بود؛ گفت: «برو پیش بابات!»

هنوز زود بود که این حرف را مردها بزنند یا دنبال کنند؛ حرمت رادیو، هنوز شدید بود.

نگهدار گفت: «دلت میاد؟ خوب میخوونه.»

کشور گفت: «بارونی! بابام! نترسیدی؟»

شکرآله از دم سیاه چادرشان صدا کرد: «ننه! پس نون بیار...»

سبب و گل گفت: «حالا میام ننه.»، بلند شد گفت: «پرم شهید شده تر گشنگی.»

ننه علی کرم بلند گفت: «هی! شکرآله! بیا بابام، بیا با کاکات علی کرم نون بخور چون

بابات. نرو سبب و گل هی!»

مه بس، بچه روی پاها. گفت: «پس شیرینی بدین به پرم... شیرینی آورده برا پرم

خالوش علی کرم... بگو خاتوم علی کرم! رادیونت مبارک...»

رادیو خواند: «چه شب ها خدا با خدا کردم — نهادم سر سجده بر خاکت — به درگاهت ای

شه دعا کردم...»

صدا نخواستند تا آهنگ بزنند؛ پس دقت به کلمات خواتنده تمام شد و فرصت برای گفتن و تند

گفتن هرچه لازم بود، پیش آمد...

فتوس ها سه تا شده بود و تاریکی باز با روشنائی چهره ها و دست ها و تاندام ها جنگ می کرد

و گاه گاه جنگ می تانخت و در فطه ای تر صورت، در خم بینی، در سرهای به زیر تاناخته،

روشنی را می زد می راند و خود می ماند... کمی گرم بود. ننه علی کرم اسم چای درست کردن

آورد و مردها شادتر شدند و شادی در مغزها پیچید: «شب نشینی... خوبه...» دهان ها

شیرینی ها را می مکید. شیرینی ها سرفرش ها پخش بود و زرد و صورتی و سفید در دو نوع دراز و

گرد بود، همراه آب نبات و اتجیر خشکیده... به نظر می‌رسید رادیو حالا حالا آوازه خوانی دارد و می‌دیدند شیرینی‌ها را نباید یکدفعه با دندان خرد کرد و تمام کرد. علی کرم گفت: «به! تا صُب تا موعد صُب هم هی همه جا می‌بینی میخوونن. پس خلاصی داره؟» و ننه علی کرم از داخل سیاه چادر، از دل خندید گفت: «ها بابامی! دیگه حالا نمیخوابیم تا صُب!...»، نان و دوغ آورد گذاشت جلو علی کرم و بارانی، گفت: «به دوتا تخم هس درستشون کنم؟ لَمّا به کی میرسه دوتا تخم...»

علی کرم گفت: «نه، گشنه مونه تا کی تخم...»

ننه علی کرم گفت: «پس همیشه به دو تومنم گوجه بیاری؟»

«شهری شده آب گوجه بخورم؟ اونوخ نبود هم پول، نداشتم، رفتن پولاً تمام.»

«هی! نکنه راستی همه رو بردی ذرنهادی؟»

یک صدای عربی همراه خواننده بولش بولش شروع به خواندن کرد. علی فتح گفت: «اِه! عربی خب نمیدارش علی کرم.» نگاه کرد دور تا دور: «به وختا قاطی میشن صداها.»

علی کرم، لقمه در دهن، تند آرنج‌ها را به فرش کوبید و سُرید طرف رادیو تا پیش از نگهدار صدا را صاف کند.

کشور پرسید: «پس چرا خالوم علی فتح؟»

علی فتح در گفتن لنگ کرد و عبدالمحمد گفت: «هی بابا هزار تا دستگاه هس، کی

میدونه.»

علی فتح به کشور و عبدالمحمد نگاه کرد و گفت: «نه، رادیون باید به بلندی باشه، نه خفه جا

باشه.»

کشور، دست به زانو، نگاه علی فتح می‌کرد و با تکان دادن سر گفت: «ها! همه هم جمع

شده‌یم دَورِش، اونم وسطه...»

قیطاس گفت: «مبترسی گرمش بشه؟»

بلند خندیدند. برای نشان دادن علاقه و شادی، با هر حرفی می‌خندیدند.

نگهدار با خنده اطلاع گفت: «داره، سیم... یارو... آنتم! داره بلند میشه، آ! اینه...»، به

آنتن انگشت زد و کمی بالا پایش کرد.

علی کرم کج و راست شد گفت: «ها، این میاد بالا اگه هولش خوب نباشه و خوب نگیره.»

علی فتح گفت: «ها، لَمّا باز...»

دَلّه آقاییک را آوردند و وارونه گذاشتند و نگهدار رادیو را بلند کرد گذاشت رویش. همه

آرامانه نگاه کردند.

زمان گفت: «نیفته، باد نندازش؟»

صدای علی فتح و دوسه صدا با هم گفتند: «هی ع!» علی فتح گفت: «پَر کاهه که باد بیرش؟»

آقاییک گفت: «پس کوباد، مسلمون؟»

علی فتح با تمسخر گفت: «ای پیرمرد! تو پیرمردی! پس...»

زمان سر بلند کرد و با تسلیم گفت: «پس بد میگم که میگم نیفته خدا نکرده؟»

سیب و گل که برگشته بود و داشت می نشست، با صدایی شادمانه گفت: «وای، حالا

پیرمرد مارو مسخره میکنین ها؟»

علی فتح خم و راست شد و بی خنده گفت: «ای خدا به کول پیرمرد تو که مارو خوار و زار

میکنه!»

خنده ها، قاه قاه شد.

خدیجه دخترش را داد بغل آقاییک و با صدای شلوار پت و پهن رفت سر وقت بچه کوچکه اش

که بیدار شده بود و گریه می کرد. صدایش آمد که می گفت: «بسم الله گرگ!...»

سیب و گل گفت: «همین زادیون تمام بچه هارو دیوونه میکنه!»

باز آهنگ می زد و طولانی شده بود.

علی فتح گفت: «خاب شکراله! بگوراست بینم که نترسیدین؟»

شکراله که خرده نان ها را از دندان درمی آورد، گفت: «پس مگه چی بود؟»

آقاییک گفت: «والا شیر بودین که نترسیدین!»

علی کرم گفت: «هی شکراله! نترسیدی ها؟ بگم براشون؟»

شکراله گفت: «بگو. گفتم چی؟»

عبدالمحمد با بیم، آرام گفت: «من دل نگروین خرس پدرمگ صاحب بودم.»

علی فتح گفت: «هی ی! انگار خرس هی وایستاده داخل راه!»

نگهدار گفت: «خرس نمیدونم رفته کدوم ولایت... به جا می ایسته خرس؟»

هوا رو به بهتر شدن کرده بود. هر کس خوشدلی و غمخواری نشان می داد؛ همه با دلشادی و

خوشی، لب به خنده می ماندند...

در چاله گوشه بالا و دور از سیاه چادر، ننه علی کرم به خار و چند قرص تپاله نفت ریخته بود

و آتش زده بود و آمده بود بالای سر مردها. آتش زبانه های بلند داشت و صورت ها را روشن تر

می کرد. ننه علی کرم گفت: «جواهر! بابام! بالش بیار برا اعلی فتح و آزمون تکیه بدن.»

علی فتح گفت: «نه، جا هس که تکیه بدیم؟»

زمان رو به عبدالمحمد که آب نبات می مکید و دهانش صدا می کرد گفت: «هی بین مرد

بزرگه چطور مثل بچه شیرینی میخوره و میت میت میکنه!»

عبدالمحمد گفت: «پس خودت؟ خودت نخوردی؟»

«من؟ من به دوتا انجیر داخلشون بود خوردم، پس بچه‌م که شیرینی بخورم؟»

نگهدار، همیشه خنده‌رو، سرطرف ننه علی کرم بلند کرد گفت: «پس عمه! فقط برا

آعلی فتح و آزمون؟ پس ما دیگه مرد نیستیم؟»

ننه علی کرم لب‌ها با مهربانی جلو آورده، گفت: «براشما هم بابام! لمیدم! همه تون

علاقه موئین، من اگه شما نباشین...»

جواهر گفت: «بیارم؟»

ننه علی کرم گفت: «هی ها.» و گفت: «آ! علی کرم چه میخواد بکنه برام؟ علاقه‌م به

شماس، علی کرم خب تا به چار ریال جمع میشه نمیداره شون جا بگیرن. نمیداره شون سرهم به

زنی بستونیم براش. بین میبره میده شون به چه...»

عبدالمحمد گفت: «ای آل بیره زنارو! به رادیون می‌ارزه به صد تا زن!»

کشور— لاغر با صورت تیره لاغر— گفت: «آ! این!»

زهره گفت: «شما مردا...»

زبان‌های آتش، کوتاه شده بود و می‌خوابید. جواهر دوتا بالش خیلی بزرگ آورد و ننه

علی کرم گفت: «کتری رو بذار به چالۀ بابام، خوبه دیگه آتشش.»

قیطاس گفت: «صد تومن کمه؟ به ایام پیش، با صد تومن آدم میتونس دوتا زن بستونه، حالا

رادیونم نمیشه.»

مردی که می‌خواند، ایستاد؛ آهنگ زد... علی فتح گوش داد و گفت: «سازدن این و سازو

دهل زدن توشمال<sup>۱</sup> های ما!»

عبدالمحمد هم با اعتراض خم و راست شد و گفت: «ای آعلی فتح ما چی مون مثل بشره که

سازدن مون باشه یعنی!»

زمان گفت: «پس ما دیگه چی خداییم!»

ماه بس گفت: «پس ما میترسیم به شهری‌ها؟»

زهره گفت: «ما چون ساده‌یم، بدیم بدبختی!»

زمان خندید گفت: «ها، مثلش که گفته‌س، نشنیده‌ی زهره که بزرگای قدیم گفته‌ن آدم

ساده، زد دنیا نمیره فایده!»

ننه علی کرم گفت: «کس راه به زبون اینا میبره؟ چه میدونیم چه میخونن.»

کشور گفت: «پس کی راه میبره به زبون اینا؟»

علی فتح گفت: «آ! هی خوششون به چیز نکبت میاد! نه! خوندن ما خوبه که هی از مغز سر گالِه میزنیم!»

آقاییک با خنده گفت: «و تو شمال که یگمب یگمب میکنه و مغز سر آدمو میاره به صدا!»  
ننه علی کرم همانطور سر پا بود؛ رفت طرف چاله و باز تپاله انداخت زیر کتری و دربرگشتن، بلند گفت: «پس این ماه چشه امشب درمیاد...»

قیطاس گفت: «شب ماه باشه و رادیون بخوونه خوبه.»

رو بخیر گفت: «هی! تو این بین چه میکنه!»

زهره داشت برای زن ها می گفت: «کاکام اسکندر تا حالا ده تاشونو خریده و خراب کرده.»  
این حرف، دل علی کرم را گزید.

عبدالمحمد گفت: «های خدا گفتی قیطاس!»

علی فتح گفت: «ماه حالا درمیاد، امشب می بینم دیر کرده.»

آقاییک گفت: «دیگه گمونم اخیر ماهه و دیر درمیاد.»

علی فتح گفت: «اخیر ماه کجا بود، خیلی از ماه رمضان مونده هنوز...»

نگهدار گفت: «یعنی مسلمونم هستیم!»

علی کرم گفت: «شانس ما داخل راه که درنیومد.»

نگهدار گفت: «علی یار یعنی کلاس هشته و نمیدونه اخیر ماهه یا چی؛ این یعنی سوات دارمونه!»

مادرها خمیده دست می کشیدند شیرینی را برمی داشتند و دست بچه ها می دادند و به دهان می گذاشتند و یکی دو دانه گوشه دستمال سرها می بستند تا فردا به بچه های به خواب رفته بدهند.  
ویولن می زد.

نگهدار گفت: «جونم تارت!»

خندیدند. زهره گفت: «هی ی! این بین چطو دلش به شوقه...»

زن ها گفتند: «چشه، الحمدله لا...» کشور گفت: «چرا دلش به شوق نباشه؟»؛ خدیجه

گفت: «والا، این بچه هاش، این پسر بزرگه ش، این زندگیش، الحمدله لا...»؛ ننه علی کرم

گفت: «زن به این خوبی هم که داره.»

اینجور وقتی، نه نگهدار باید می گفت نه مردها؛ نوبه زن ها بود.

قط قیطاس گفت: «پس من اگه نصف نگهدار برداشتم، پس دیگه چم بود!»

رادیو می خواند: «هاهاها... ی... خون دل... آههاای اوه...»

مردها به صدا درآمدند: «جونم، بارک الله، آیا این کیه خدا...»

علی فتح گفت: «اینقد چه جور... مثل مادیون میناله...»



مرد ایستاد...

زمان گفت: «بابام! این گلوش چیه!»

عبدالمحمد گفت: «گلوش پاره نمیشه این؟»

نگهدار، منظر گوش دادن مردها، گفت: «دلت مباد؟ این داخل لالی که رادیون اسکندر

میخونه، گمونم گلبایگونی باشه... ها.»

علی بار گفت: «ها بابا...»

مرد چهچه زد.

قیطاس گفت: «مال گلبایگونه ها؟»

باز آهنگ بود و نگهدار به علی فتح نگاه کرد گفت: «دل آدم کباب میشه.»

سب و گل گفت: «نه، ماشالا رادیونش خوبه، مبارک باشه.»

ننه علی کرم روی نکه نمدی نشسته بود و قند می شکست. گفت: «روت مبارک.»

طرف علی کرم نگاه کرد و گفت: «نمیدونه هم بگه روت مبارک!»

سب و گل گفت: «بذار برادرمو...»

مرد خواند: «از برم به کجا میروی ای غم دیگر... هاهای هاهاهای ی!....» و باز

آهنگ...

قیطاس گفت: «راستی اینو میگن خواننده گری؛ تو شمال های ما و دُهل هاشون! یمب و

یمب!»

عبدالمحمد را خواب گرفته بود و نگهدار هم چشم هایش به هم می چسبید و خندان چشم باز

می کرد. عشق رادیو و چای نمی گذاشت به فکر پاشدن بیفتند.

علی کرم مغرورانه می خندید و به استکان ها ورمی رفت.

سب و گل گفت: «پس مگه خیال ندارین بلند بشین؟ پس تا صُب میخوای ن بشینن پای

همین؟»

ننه علی کرم گفت: «خواب چی حالا، تا همه تون نخورین چایی، میذارم؟»

عبدالمحمد گفت: «هر شب این مجال - هووه! - به خواب بودیم.»

لقابیک گفت: «امشب و هر شب؟ امشب رادیون هس، هر شب رادیون داشتیم؟»

علی فتح گفت: «هر کی میخواد بخوابه، بره بخوابه. کی کارش داره.»

زمان گفت: «شب و روز که خوابین، باز کمتونه هنوز؟»

عبدالمحمد گفت: «تو شب و روز میخوایی، ما هم بیکاریم مثل تو؟»

آهنگ، دقیقه ای نواخته بود وزن - همان زن پیش از مرد - برگشته بود: «در این حال منی

صفا کردم - تو را ای خدا من صدا کردم - از این روزگاری که من دیدم....»

علی کرم گفت: «ها! باز اومد زنه.»

علی فتح با لبخند تصدیق گفت: «ها، بازم خودش...»

زن خواند: «چه شب‌ها خدایا خدا کردم — نهادم سر سجده بر خاکت....»

از زن‌ها صدا بلند شد: «ببین! میگه سجده! اینا هم مسلمونن‌ها!....»

علی فتح گفت: «نه! پس کافرن؟»

زن خواند: «سبب‌ساز این جهان تویی....»

زهره گفت: «هی اینا میدونن خدا چیه آعلی فتح؟»

نگهدار گفت: «میدونن، نمیدونن؟»

قیطاس گفت: «پس ما میدونیم فقط؟ داخل شهرها هم آدم خوب هس، آدم با خدا...»

شکراه گفت: «ای جن بیره شهری هارو!»؛ دست به زانو، با شرم خود را تکان داد.

زن خواند: «مستبب تو هستی، سبب‌ساز این جهان تویی....»

علی فتح، چشم‌ها زل زده به همه، گفت: «آ! بارک الله! دیدین؟ گفت سبب‌ساز، که خدا باشه، گفت سبب‌ساز این جهان، که دنیا باشه...»

عبدالمحمد گفت: «نه، ما آدمیم ارواح مرده هامون!»

آقاییک گفت: «مسلمونن، پس کافرن؟»

ننه علی کرم نشسته لب چاله، آب جوش توی قوری می‌ریخت.

علی فتح گفت: «های پس به قوری به کی میرسه عمه؟»

ننه علی کرم که از اثر آتش چاله، هیکل سیاهپوشش بیشتر سیاهی می‌زد، سر چرخاند گفت: «بازم درست میکنم آعلی فتح، پس چایی چه قابله؟»

زن‌ها گفتند: «برامردا، ما که نمیخوریم...»

ننه علی کرم گفت: «به نظرم شما روزه بین که نمیخورین؟ پس ما گداییم؟»

عبدالمحمد گفت: «شما گدایین؟ ما گداییم یا شما که رادیون خریدین؟»

ننه علی کرم گفت: «کوبارونی؟»

بارانی گفت: «اینجام عمه.»

«بابامی! همینجایی؟ گفتم شاید رفته‌ی... نخوایی تا چایی بدم بت پسر.»

علی فتح که به آسمان، طرف سیاهی کوه و تپه‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «درنیومدها...»

رادیو نمی‌خواند و صدای خش خش می‌آمد. طرف رادیو نگاه کردند و به علی کرم.

علی کرم گردونه را چرخاند... جایی اخبار می‌گفت؛ علی فتح گفت: «بذارش! بذارین! از دنیا میگه...»

سکوت شد.

«سایرونس ونس وزیر خارجه آمریکا وارد...»

نگهدار گفت: «لر آمریکا می‌گه.»

ننه علی کرم، چمباتمه زده بالای سر چاله، سر چرخاند گفت: «چه لر آمریکا و نمیدونم کجا

میخواهی خدا!»

قیطاس گفت: «والا! ما داریم به درد خودمون می‌میریم، این لر آمریکا می‌گه!»

نگهدار گفت: «نگو چون خودت! خوبه هی.»

علی فتح گفت: «چه سرتون میشه شماها...»

قیطاس گفت: «آخه چه خوبی؟ چیزی گیرمون میاد که بفهمیم اینارو؟»

گوینده گفت: «بخش بعدی اخبار در ساعت بیست و سه خواهد بود...»

ساعت نه بود؛ ساعت ها، یک ساعت فرق کرده بودند.

زمان گفت: «پس بیست و سه چیه بابام!»

آقاییک گفت: «بیست و سه؟»

نگهدار خندید گفت: «ای خدا از داغ اینا!»

عبدالمحمد گفت: «نه راستی مگه بیست و سه هم هس؟»

زمان گفت: «تا دولترده خب بیشتر نیس...»

شکراه گفت: «داخل راه هم که می‌اومدیم گفت هیژده...»

نگاه علی فتح و نگهدار می‌کردند.

قیطاس گفت: «آعلی فتح میدونه و نگهدار که گشته ن به شهرها.»

نگهدار گفت: «دروغ واجبه؟ من که نمیدونم. شنیده‌م هی، اما...»

آقاییک گفت: «هرچه نمیدونین، از آزمون پرسین!»

خندیدند.

علی فتح با اخم به پیشانی، مردد گفت: «لونا اینجوری میگن، گمونم ده یازده شب باشه.»

زهرانگاه کرد طرف علی یار گفت: «پس جنله تو درس خونده‌ی، تو باید دونه‌ی باشی.»

علی یار هیکل بلند خود را جمع کرد و سر پایین برد گفت: «نمیدونم. مگه درس ساعت میدن

بمون؟»

نگهدار گفت: «درس ساعت نمیدن، درس ماه و تاریخ هم نمیدن؛ پس چه یادتون میدن جن

بیره معلمارو!»

علی فتح گفت: «ای معلم چه مرد! لونا تک مینونن پول مفت دولتو بگیرن.»

آقاییک گفت: «ها، پول میگیرن ماه به ماه، دیگه چی...»

ماه بس رو به زن‌ها می‌گفت: «زبون‌شون اینه بابام.»

علی کرم گفت: «حالا ده یازده شب کجا آعلی فتح...»  
 شکراله گفت: «هس، چقد راه اومدیم، حالا هم چقد نشسته یم...»  
 رادیو گفت: «سلام شنوندگان عزیز...»  
 عبدالمحمد گفت: «علیک سلام!». نگاه کرد خندید. خندیدند.  
 رادیو گفت: «در برنامه گذشته جوانی به نام میرزا جعفر...»  
 علی فتح گفت: «مرحوم میرزا جعفر خودمونو نکنه میگه!...»  
 چشم به قوری داشتند که ننه علی کرم می گذاشت به زمین کنار علی کرم...  
 رادیو گفت: «از مبارزه علیه استبداد...»  
 سیب و گل گفت: «حالا مثل!»  
 زهرا گفت: «حالا مثل گفتو شروع کرد برامون!»  
 می خندیدند و علی فتح برای جلوگیری، چشم چرخاند و جدی گفت: «از همه چی میگه، از قدیم، از تاریخ...»  
 خنده ها، کم و دور شد.  
 نساء که نمی شد هیچ نگوید، گفت: «بابا بلندشین بیفتین. صب دیگه بلند نمیشین  
 بر احووناتون.»  
 زمان دست کشید طرف چادرهای پشت سر گفت: «این راه باز! هر کی میخواد، بره بخوابه  
 جونم.»  
 قیطاس گفت: «همون مرده خوب میخواند...»  
 نگهدار گفت: «علی کرم، بابام، پس بذارش سربه جا دیگه بین نمیخوانه...»  
 زمان گفت: «والا بقریون علی کرم که اینو آورده برا شغلیات. کار و پیر میشه آدم تا روزگار  
 بگذره.»  
 علی کرم تند مینی استکان های چای را سرداد به میان و گفت: «بفرمایین آعلی فتح،  
 ترمون...»  
 گردونه را دورداد و قاییک گفت: «پس چکارش داشتی، خوب می گفت که...»  
 علی فتح، دست به بلنّه استکان زد و موقوف با علی کرم، گفت: «بذار حالا بینیم  
 نمیخوانه...» و تعارف کرد: «پس بخور آنگهدار، عیده محمد...»  
 ننه علی کرم گفت: «کمه مه تا استکان... بابام! گل افروز! پاشو استکانا خودتونو بیار  
 بابامی...»  
 جایی عربی می خواند، علی کرم ردش کرد... جایی، مردی، انگلیسی می خواند و مثل اینکه  
 مسخره می کرد: «هو هو هو!...»

قبطاس بلند گفت: «دِوَرُوَرُو!»

بلند خندیدند. علی یار با دهان باز از خنده، نگاه شکراله و بارتنی و بچه ها کرد و آخرین شیرینی را به دهان پرتاب کرد. زن ها شادمانه، در خوشی روشنی سه چراغ و بوی چای و دهان های شیرین و جمع شدن دُور هم، لبخند می زدند...

علی کرم، نالید، با ابروهای گره خورده، گردونه را به آخر می رساند که رادیو خواند: «گلی یا سوسنی یا کبک یا ماهی نمی داتم... آی ولی وای....»

مرد ها صدا کردند: «گرفت! خوبه! بذلر! بذلر! همین خوبه. هی. هی!»

علی فتح گفت: «میگه کبکی یا ماهی...»

آهنگ می زد که نگهدار بازوی علی فتح و عبدالمحمد را گرفت گفت: «بین بین بین! چون خودت آعلی فتح عین نی هفت بند خودمون میزنه.»

عبدالمحمد، شفته، جابه جا شد گفت: «هاع والا.»

علی فتح گفت: «ها، پس شهری ها مگه هفت بند ندارن؟»

علی کرم با کیف خندید و دست نکیه داده به فرش را برداشت گفت: «رادیونش لشمش آیواده آعلی فتح.»

زمان عمداً با قیافه گیج گفت: «چی؟»

کشور گفت: «خالو بلند شین... زنا! پس بلند نمیشین؟ پس زودتری چایی تونو بخورین بلندشین.»

ننه علی کرم گفت: «هی ی! چون علی کرم تا چایی نخورین اگه بذلرم...»  
علی فتح گفت: «همین کشور ببین چه میکنه نمیداره مون جا بگیریم. الانه دشنوم بابا مبدم. بت ها!»

کشور دست دم دهان گفت: «ووی! هیچی، الانه آعلی فتح میکشه مون... دشنوم بابا بده آعلی فتح؛ بابام میترسی خیال دنره بمیره؟»  
علی فتح با خنده گفت: «کشور! نه! من نمیدونم اصلاً تو چکار عبده محمد فقیر دلری که هی بش میگی بلندشو!»

مرد ها خندیدند و زن ها با شرم و خنده، ووی ووی کردند. عبدالمحمد، لب به خنده، گفت: «دیگه از ما گذشته این عمل ها آعلی فتح.»

سکینه که بازوی کشور را می کشید، گفت: «ننه! بلندشو خواب میبرم.»  
کشور گفت: «توبرو یخواب بابام. پس میترسی؟ تو خب دیگه زنی هستی، ما خب از نرس آعلی فتح نمیتونیم بلندشیم.»

سکینه گفت: «پس به ایرام بگو بیاد بام.»

رو بخیر گفت: «بارونی! بابام! خواب نمیرت اینقد راه رفتی؟ بلندشو یفت بابام.»

ننه علی کرم گفت: «بچه باید چایی بخوره دختر...»

زنی می‌خواند: «زحرف‌ها حکایتی، زجفا...» رادیو خش خش کرد و صدا نامفهوم شد تا خواند: «هرگز ثمر نداره....»

علی فتح گفت: «میگه ثمر نداره، یعنی فایده نداره خلاصه!»

رادیو خش خش کرد تا گوینده گفت که کی خوانده و کی زده... علی کرم تاب داد و باز داستان شب آمد: «از قول ما به انجمن بفرمایید اگر صد جان داشتیم، در راه مردم فدا می‌کردیم.... مردانه بجنگیم....»

زمان گفت: «هی! هی! میگه مردانه جنگ بکنیم!»

علی کرم ردش کرد و رسید به مردی که می‌گفت: «اینجا رادیو دریا، برنامه موسیقی غرب از رادیو دریا.» و آهنگ زد و زد...

علی فتح گفت: «بابا نمیدونی بگیریش، بدش به ما اقله.»

علی کرم گفت: «نمیگیره دیگه هیجارو، این اخیرش بود.»

مرد می‌گفت: «رقص در ساحل...»

سگ‌ها پارس کردند.

علی فتح رادیو به دست منتظر ماند تا مرد گفت: «معیاد ما و شما، رادیو دریا.» و قطع کرد. صدا کردند: «آه! چشه؟»، باز شد و مردی خارجی گفت: «در رادیو دریا!» و آهنگ و آواز خارجی شروع شد و مردی خواند: «دور زرز...»

صدا کردند: «خناق! درد! پس این میگه چی!»

علی فتح گردونه را تاب داد؛ رسید به داستان شب و رسید به عربی و رسید به انگلیسی و تند ردش کرد و گفت: «دیگه نیس.»

علی کرم گفت: «خاب! دیدی؟»، رادیو را از کف دست علی فتح قاپید و گفت: «من دنگ و فنگشو بهتر میدونم.»

علی فتح گفت: «تو میدونی و من نمیدونم؟ اونوخ که من رادیو دیدم، تو کجا بودی جفله؟»

ننه علی کرم گفت: «پس چایی بریز خدا! آعلی فتح بهتر میدونه یا تو؟ برو، برو اون طرف خودم بریزم.»

علی کرم گردونه را می‌چرخاند. سُرید کنار.

قبطاس گفت: «هیشکی تون — زنا! — تا حالا دیده بودین رادیو؟»

لقایک گفت: «من که مردم، دیده‌م؟ از دور، داخل دکونا لالی دیده‌م تک.»

کشور می‌گفت: «ها! ندیده بودیم؟»

زهرامی گفت: «پس رادیون اسکندر؟ کاکام اسکندر خب...»  
 قیطاس گفت: «غیر تر تو زهرا...»  
 کشور گفت: «پس رادیون پسر دختر گل محمد؟»  
 ماه بس گفت: «من دیده‌م به مسجد سلیمان خونه پسر خواهرش.»  
 سبب و گل و رونجیر و خدیجه و نساء می‌گفتند: «نه دروغ واجبه؟ نه، گئی، کجا...»  
 کشور گفت: «رادیون گل محمد اینا بدبختی نمیخونه هیچ، هی به دل‌رزه میخود.»  
 رونجیر گفت: «لین خوب میخونه ماشالا.»  
 زهرا با لب‌هایی با حالت تحقیر گفت: «رادیون گل محمد تر اول خراب بود دختر!»  
 علی کرم رادیو را که عربی می‌خواند گذاشت سرِ دله گفت: «بذلین به دم تا اون آمرکایی خلاص بکنه.»

علی فتح گفت: «پس کی سرش میشه به هتل بویه؟»  
 خدیجه گفت: «والا. دروغ میگه آعلی فتح؟ پس کدومون عرییم؟»  
 عبدالمحمد سُرید و ترپشت سر نگه‌دار، سر زانوهای شق ایستاد و با احتیاط پنجه دست را برد گذاشت پشت رادیو... با مکث و با لب‌هایی با دقت و نگرانی جلو آمده گفت: «هیچ! بابزم! مثل اینکه جوش شده، بذلین سرد بشه بابا.»  
 زن‌ها گفتند: «بذلین، بذلین سرد بشه بابا، به دم... پس مگه...»  
 زهرا گفت: «ابنم مثل چیزی که داغ بشه، داغ میشه.»  
 ماه بس گفت: «خدا نکرده میتونین خرابش نکنین به به شب؟»  
 نگه‌دار خندید و علی فتح با خنده گفت: «هی بدبختی! نه هیچی ندیده‌ن اینا... پس رادیون، به خوندن خراب میشه و جوش میشه؟»  
 عبدالمحمد گفت: «ووی! پس دست بذلرا اگه میگی دروغ میگم؛ جون خودت ایناش... جوشه.»

نگه‌دار، چشم به علی فتح، گفت: «پس چی دیده‌ن؟ اینا...»  
 ننه علی کرم با نگاه کردن به زن‌ها گفت: «پس نباید خرابش بکنه به به شب؟»  
 قیطاس گفت: «آعلی فتح ببندیش به دم حالا. دیگه نمیخونه هم که.»  
 علی کرم ساکت ماندن را بهتر دیده بود. ساکت و با لب‌خند، جوری که برساند می‌داند داغ شده و بد است، اما «حیاپایی» می‌کند و هیچی نمی‌گوید.  
 علی فتح گفت: «خاب حالا هیچی خب نداره، ببندش به دم. نمیخونه که.»  
 علی کرم رادیو را بست؛ صدا رفت و نه درّه و سیاه چادرها و یزها و خرو گاوها برگشتند  
 سرجای همیشگی؛ یعنی به یاد آمدند و حتی شنند.

کشور گفت: «اوف ای! گیج مون کرد.»

زهره گفت: «صدش چرا اینقد آدمو گیج میکنه، میره داخل سر آدم.»

نساء و خدیجه پا شدند و کشور برای امتحان کردن، چشم به علی فتح گفت: «دیگه بلندشین! آعلی فتح میذاره مون که دیگه؟» دست به زانو بلند شد و زن ها بلند شدند.

نگهدار هم گفت: «یا علی...» و دست به زانو، نیم خیز شد که علی فتح مچش را گرفت و

گفت: «چی! زنا برن، اما اگه یه مردی نکون خورد، چیز بد میگم.»

نگهدار با خنده و نیم خیز گفت: «نه دیگه بیدار نمیشیم صب؟»

مردها گفتند: «بشین مرد حالا...»

زهره با حرکت دست - مثل جمع کردن چیزی - گفت: «یالا یالا بچه ها، بلندشین رادیو

دیگه خلاص. دیگه بستر تا صب... اینا انگاری هیچ خواب نمیره شون.»

علی کرم رادیو را گرفت به دست و نگران، به پیچ دست زد و سرش روی رادیو، رادیو را برد

جلو گفت: «آعلی فتح! جون خودت...»

چون جا بازتر شده بود، مردها داشتند روی فرش ها بیشتر پهن می شدند و پا دراز می کردند.

علی فتح گفت: «شما خوابتون میره آزمون و قیطاس؟»

علی کرم روی زانو ها بلند شده بود و رادیو را برده بود زیر چشم علی فتح و علی فتح یولش یولش

سر کنار می برد که به رادیو نخورد. علی کرم گفت: «پچش... توببین، کناره، رفته داخل و

می شوره.»

ننه علی کرم گفت: «نکنه خرابه؟»

علی کرم نگاهش کرد و گفت: «هی ح!»

لقاییک گفت: «زوده حالا خواب بابا.»

زمان گفت: «من که پیرم خوابم نمیره اونوخ شما جوونا...»

علی فتح بی حواس سر چرخاند طرف علی کرم و نزدیک بود پیشانی اش به رادیو بخورد؛ رادیو

را گرفت: «تو که کردیش به چشمم! پس چشه؟»

جلو سیاه چادرها، زن ها صحبت کنان، دور و نزدیک می شدند.

سیب و گل خم و راست می شد؛ فرشی می انداخت روی زمین. بلند گفت: «هی! توخب

شب و روز به خوابی، میخواستی هنوز خوابت ببره؟ امروز دیدی تا چه مجالی به خواب بودی؟

ظاهر بود.»

نگهدار گفت: «ها، هنوزم میخواد بخوابه برامون!»

عبدالمحمد آرنج را تکیه داد روی فرش گفت: «آخی... ها... درد ما زده بش که صب

زود دم طلوع باید بلندشیم برا بُرا؟»



علی فتح رادیو را معاینه می‌کرد؛ بردش نزدیک چشم و از چشم دورش کرد و بالاخره با زبان که به پشت دندان‌های بالایی چسبانده گفت: «نُج!» و سر را هم با قفی تکان داد و گفت: «به خُرده سفته، نباید، اما عیب نداره، زورش نیاری بیخودی.»

ننه علی کرم که بالای سر علی کرم یک دست به پشت و با تکان سر و عکس گوش می‌داد گفت: «بین. می‌بینی میگه چی آعلی فتح؟»

علی کرم گفت: «آعلی فتح! حاجی گفت این بیج، بیج خودش نیس، ایرانبه...» حیوان‌ها هم که نورهای دیرمجال را می‌دیدند و سر و صدا را، خیلی‌شان بلند شده بودند سر پا؛ سهم می‌زدند و زنگوله‌ها را به صدا درمی‌آوردند؛ انگار نشان می‌دادند بیدارند. نگهدار گفت: «تو که میگی خودش رادیون ساز بود، همیشه بگی پیچشویی عیب کن اونوخ بدهش بم؟»

علی کرم گفت: «پس مگه میشه آدم باشون حرف بزنه خدا مست کرده هارو!»  
تقاییک گفت: «اونقد مست شده دیگه...»  
شکراه گفت: «همون ریشو! عموم علی فتح! عموم نگهدار! به ریشویی بود نمیدونی چه می‌کرد...»

بارانی گفت: «شهری دیگه چیه...»  
آمده بود نزدیک قیطاس نشسته بود. قیطاس دست کشید به سرش گفت: «هی بابامی پسر! پسر لالی گردم!»

علی کرم گفت: «ای داغم از همون ریشو! با اون زلفاش و ریشش؟ موهاش مثل موزن.»  
بارانی گفت: «چقد کُلفت بود بابا. قد به داری<sup>۱</sup> بود.»  
عبدالمحمد گفت: «همون ریشو که میگن، اگه گیرمون می‌اومد همینجا که به گرزیه چارنا بکوبم به پهلوهاش، دیگه ادعای بد نمیکرد.»

شکراه گفت: «می‌خواستم دشنوم بدم بش جون بابام.»  
زمان گفت: «های بابامی!»  
علی کرم گفت: «آ! شکراه! میتونستی! ادعا الکی نکن! به به دست مثل نوله گنجشک پرت می‌کرد بالی هوا!»

علی فتح گفت: «آه! ماه داره درمیاد.»  
مردها هم نگاه کردند طرف سیاهی‌های کوه و تپه‌ها. نگهدار گفت: «کو؟ کوپس؟»  
علی فتح گفت: «ها، نمی‌بینی نورش؟... پس همون نور چیه.»  
چیزی مثل نور نارنجی چرک آلود، بالای سر کوه پیدا می‌شد و مثل جوهری ریخته، داشت

بخش می‌شد.

قایم گفت: «حالا که آعلی فتح دلش میخواد، بشینیم به دم.»  
 ننه علی کرم گفت: «بشینیم به دم... همین زنا نداشتن و گه نه حالا... چه خبری بود...»  
 علی فتح گفت: «ماهم داره میاد؛ دیگه؟»

نگهدار که با اثر چای، خواب از سرش رفته بود، گفت: «روشن بشه حظ داره رادیون.»  
 قیطاس گفت: «دیشم خیلی به خواب بودیم که ماه دراومد گمونم.»  
 صداها، مثل قاتوس‌ها و سایه‌ها، در سرتاسر طول سیاه چادرها بخش و پرا بود. صداهای  
 گُفت، خنده زن‌ها، گریه دوتا بچه...

ماه بس و کشور روی لوکه‌ها رختخواب پهن کرده بودند. نساء پهلوی سیاه چادر برادر،  
 رختخواب پهن کرده بود و تنها و مشت کنار گوش، نشسته بود روی لحاف. روبخیر خرمک  
 انداخت روی زمین و خاک کرد. فقط نگهدار تخت سیمی داشت و زهرا داشت بسته رختخواب  
 را می‌برد پهن کند...

صدای علی فتح — که عمداً بلند شده بود — خود را به همه گوش‌ها رساند: «رادیون دیگه  
 چیه! هی باید بسته باشه تا یکی بخوونه. آ! بگین از ضبط... ضبط صوت که دراومده قیامته...  
 ترمون! گفته‌م برات... نگهدار میدونه، ضبط به چیزیه برا خودش...» کف دست‌ها را دو طرف  
 رادیو گرفت و گفت: «مثل همین رادیون اما بزرگتر... بزرگ دلره که خیلی بزرگ. قد همین  
 دله...»

زمان، لب‌ها جلو آورده، سر تکان می‌داد...  
 علی بار گفت: «خالوم اسکندر داشت به سال، اما خراب شد؛ سوخت؛ کوچیک بود زدش به  
 برق، سوخت.»

علی فتح گفت: «بذار تو علی یار!... اونوخ خویش چیه؟ اینه که تر هر رقم خورنده گری که  
 بخوای، مثل تر همین گلپایگونی، به چیزی هس می‌ذاری داخلش... به دری دلره و تر میشه این  
 جلوش، اون چیزو می‌ذاری داخلش و می‌بندش و به دکمه‌ای داره، می‌زنی رو دکمه و کار می‌افته  
 و هر قد که بخوای، از صبح تا شام هم که بخوای — هی می‌خوونه برات.»  
 نگهدار توضیح داد: «یعنی هی خلاص میشه و هی دوبارتره بذلرش همونو. صد دقه هم  
 بذلرش.»

زمان گفت: «ها... اون قلش خلیه پس...»  
 قیطاس گفت: «اون خوبه که... یعنی هی که می‌خوای، هرچه بخوای، هی می‌خوونه ها؟»  
 علی یار و نگهدار و علی فتح گفتند: «ها، پس چی...»  
 نگهدار گفت: «ها، چکار دلری، تا روز هم بذلرش کنار گوشت و می‌خوونه برات و خلاص

هم که شد، خودش — خودش به خودش — تنگوار آدمه، بته میشه!»  
 علی فتح گفت: «قیامت مرد.» به آقاییک و قبطاس نگاه کرد.  
 عبدالمحمد گفت: «خدایا چه بکنیم از دست رادیونا و ضفطا که نیمدلون بخواییم...»  
 علی کرم گفت: «بود ازشون داخل دکون حاجی به نظرم...»  
 نگهدار به علی فتح گفت: «اما آدم خسته میشه از ضفط، اما رادیون...»  
 علی فتح گفت: «رادیون و ضفط سرهم بستون! مجبوری فقط تک؟ هی! زمون! آقاییک!»  
 هس سرهم دوتایی شون! از هر کدومشون که عاجز شدی، اون یکی رو بگیر.»  
 نگهدار گفت: «اینجوری ها.»  
 علی یار گفت: «مال خالوم لسکندرم همینجوری بود، هم رادیون بود هم ضفط داشت...»  
 وزهرا صدا کرد: «هی ها، هم رادیون بود و هم ضفط بود.» و برای زن ها — سر تخت —  
 شروع کرد به توضیح دادن...  
 زمان گفت: «بابام! ببین! دیگه چی که درست نکرده ن!» نگاه آقاییک کرد. آقاییک با  
 تحسین و تعجب سرتاب داد.  
 قبطاس گفت: «پس گفتین چی، پس مثل مائن؟»  
 عبدالمحمد با علاقه گفت: «این خوبه، از این خسته شدی، اون، از اون خسته شدی، اون  
 یکی...»  
 آقاییک پاشد ایستاد و پا به پا کرد...  
 علی فتح گفت: «ها؟ کجا؟ چته؟»  
 «حالا میام...»  
 فهمینند.  
 نگهدار می گفت: «آرمون! اهو! از داخل هر خیابونی که بری، دم هر دکونی که نگاه میکنی،  
 هزار تاشونو همینجور کود کرده ن سرهم... و می بینی مخلوق هی پول میریزن و هی ورمیدلرن.»  
 علی کرم گفت: «اینجور ها، اما نه گروه؟»  
 علی فتح گفت: «ها، پس چی، البت.»  
 ننه علی کرم صدای استکان ها را دم سیاه چادر درمی آورد و جواهر کنارش، قند نوی دهن، ته  
 فوری آب ریخت و توی استکان خالی کرد، ننه علی کرم گفت: «های آعلی فتح و آنگهدار!»  
 حالا به کاری بکنین که علی کرم به دوتا حیون هم داریم بیره بفروشه شون و بده یکی از لونا  
 بیاره.»  
 علی فتح گفت: «خاطرات جمع همه حیووناتونو هم که بفروشین، پول یکی از لونا نمیشه.»  
 نگهدار به علی کرم می گفت: «چیز خوب هی گروهه البت.»

قیطاس با مهربانی گفت: «رادین خودت ماشالا مگه چشه. نمیخونه؟ خوبه.»  
 علی فتح روبه علی کرم گفت: «اما حفظ تر پنه صد تومن کمتر نیس دیگه. هزار تومن  
 هس.»

نگهدار گفت: «بیش. هس بیشتر. هزار تومن؟»  
 قیطاس گفت: «هوویه! خدا!...»، آنگ کرد تا گوش کنند و گفت: «خداشناس! من  
 دختر خواهرمو اسمشو نهاده ن صد تومنی: یعنی بین صد تومن چقد قرب داشت اونوختا! اونوخ  
 حالا...»  
 خندیدند.

علی فتح گفت: «ماه هم قشنگ درلومد.»  
 ماه، بدرنگ و مرضحال، زده بود بیرون.  
 علی فتح گفت: «ای خدا! رادیون و ضبط میخوای ن، رادین و ضبط عبدالحمین نقش  
 جهاتی، ندیده ینش هیشکی نون... او رادیونه. نگهدار! آگه بگم صد تا پیچ داره، هنوز بیشتر.  
 هزارتا دنگ و فنگ داره؛ کی راه میبره بش پس؟ خودشم هنوز نمیدونه و حیفه خرابشم میکنه.»  
 عبدالمحمد با تحسین گفت: «اونو میگن چیز، نه این کوچیکا...»  
 علی کرم گفت: «حالا مثل اینه که به بزرگ و کوچیکه! به لالی همه هی خب میگفتن از  
 رادین آواد!»

نگهدار گفت: «اینم خوبه، چشه بابام.»  
 قیطاس گفت: «یه خرده گرون داده بت، و گه نه...»  
 زمان گفت: «رادین چی؟ ایوای؟»  
 شکراله و بارانی با خنده گفتند: «ایواد.»  
 علی فتح گفت: «هی! پیرمرد ما!»  
 علی کرم گفت: «تبارت درمباره.»  
 شکراله گفت: «ها میدونه. الکی...»  
 عبدالمحمد گفت: «آعلی فتح! نه گمونم اون رادیونو بدن هزار تومن؟»  
 «نه. آیا دو هزار تومن باشه. رادیون و ضبط سرهم؛ نه رادیون پتی.»  
 نگهدار گفت: «به خدا قه — جهنم! — یکی شونو بستونم. از خوب خوبا.»  
 علی فتح گفت: «نه، تودل نمیدلری از دوسه تا بُر.»  
 علی کرم احساس رنج و سوزش کرد که نگهدار ن فروختن یز می توند رادیو بخرد. یعنی رادیو  
 اینقدر در دسترس است که...  
 و دلگیری یافت که اندیشید به قول علی فتح، نگهدار از یزها دل نمی کند. لریک یز هم.

زمان می‌گفت: «هی مردم! پس این شهری‌ها مغزشون چیه، پس همون آدمائی که اینارو درست میکنن بشرن و ما هم یعنی بشریم؟»

روبخیر نشسته بود کنار نساء. صدا کرد: «خودمون چمونه؟ آگ بیره شهریهارو!» صدای خنده‌اش رسید.

آقاییک دست به بند شلوار از تاریکی پیدا شد و گفت: «سلام.»

نگهدار برگشت صدا کرد. «نه خودمون خویم!»

علی فتح با تمسخر گفت: «خودمون پس بدیم؟ به!»

آقاییک گفت: «آعلی فتح دیگه پاک مارو میده به آب بُرد.»

نگهدار چهار زانو نشست و دست به گوشه‌ی سینه‌ی علی فتح که تقریباً دراز کشیده بود زد و گفت: «نه! آعلی فتح! تو بذار... نه! ترمون! به اهواز... آگه ترمون می‌رفت به اهواز و

تلی ویزی یونارو مینید چه می‌کرد پس؟ بگو ترتلی ویزی یون...»

زمان عمداً با حیرت — با قصد گرم‌تر کردن موضوع — گفت: «پس لوتا دیگه چه نمره بی‌ن بابام؟»

عبدالمحمد گفت: «ای! اونوخ خب صاف دیپونه میشه آگه بیینه!» بلند خندیدند.

جواهر و گل قروز — دختر زمان — و دخترهای نگهدار و چند بچه جمع بودند گوشه‌ی پایینی چادر علی کرم و با نور یکی از چراغ‌ها، قُتور بازی می‌کردند. گل قروز ریگ‌های بازی را انداخت جلو جواهر و روبرو طرف مردها صدا کرد: «هاع! بابا من هیچی ندیده مثل اینته که!»

سیب و گل لُز سر تخت صدا کرد: «های گیس تراشیده! تونفس نکش!»

و شکراله گفت: «الان میام میکشمت‌ها آل برده...»

عبدالمحمد گفت: «دختر بین چه میکنه!»

مردها باز به خنده قناتاند و زمان گفت: «هی عبده محمد با لون صدات که مثل کرناس! تو خودت دیده‌ی که میگی؟»

«من؟ بابا بابام هم ندیده تا برسه سر خودم!»

قبطلس هم گفت.

سیب و گل صدا کرد: «تو خودت دیده‌ی آنگهدار؟ دیده حتم اهولتر...»

زمان شنید. گفت: «تو دیده‌ی حتم میدونم... اما دیگه کی دیده که من ندیده باشم؟»

علی فتح گفت: «من به دغه دیدم به مسجد سلیمان خونه پسر خواهرم... هی عکس زنای

لخت لخت می‌اومدن رد میشدن و گفتم بابا تو رو خدا ببندیش اینو!»

غش غش خندیدند. بیشتر، موضوع گفتن و خندیدن بود نه دنبال حرف رفتن؛ اما نگهدار،

مطلع و تلویزیون دیده بود و نمی‌شد نگوید... سرطرف زن‌ها گرفت، سرطرف مردها حرکت داد و گفت: «من؟ ها، صد دفه، هزار دفه... اهواز که می‌رفتیم، پس نمیدیدیم؟ پار، پیرا، پیش پیرار... از دم کافه‌ها و مغازه‌ها که رد می‌شدیم، میدیدی همین‌جور همه داشتن، از گدا و دارا...»

زهرای زن‌ها - اما بلند - گفت: «اسکندر می‌خواه بخره یکی شونو.»  
علی فتح به نگهدار گفت: «هی مگه چیه تلی ویزیو؟ هی جن و فرشته میاد رد میشه و شب میان به خواب آدم!»  
نگهدار گفت: «نه جون خودت، حیف نباشه؟»  
سیب و گل گفت: «به قول آعلی فتح آدم خب دیوونه میشه هی نگاه بکنه به همون عکسا خُب.»

علی یار، یکزانو، منظر نوبت، چرک قوزک را می‌کند و گردن می‌کشد. گفت: «خالوم اسکندر می‌خواه بخره یکی!»

علی فتح گفت: «هی ی! هرچی میشه هی میگه خالوم اسکندر داره از شون!»  
علی یار دست بالا آورد گفت: «جون بابام.»  
نگهدار گفت: «ها، گفته مش مجید شوشتری بیاره براش اگه برقشون خوب بشه. برق لالی خوب نیس.»

زهرای ها جون اسکندر خودش آعلی فتح! به خرده برق لالی اگه ناجور نبود، تا حالا ده دانه خریده بود.

علی کرم گفت: «ها، برقشون کجا. هی میره. خودش گفت حاجی که...»  
قزاییک گفت: «نه، ماشالا کارو بارش خوبه اسکندر.»  
قیطاس با خنده گفت: «پس کارش خوب نیس؟ هی قند چایی خرابه‌ها رو میدبه به ما کیلویی هرچه دلش می‌خواه، می‌خواستین خوب نباشه کارو بارش؟»  
علی فتح عمداً ناباورانه گفت: «پس لالی میشه؟»

زهرای از بالای سر بچه اش که در خواب به گریه افتاده بود سربلند کرد گفت: «هی آعلی فتح! صد نفر دارن خدا خیر داده...»

علی فتح گفت: «دستگاه می‌خواه، کشکیه؟»  
نگهدار گفت: «خاب میگیره لابد که دارن.»

علی یار گفت: «نه، میگن نمیگیره خوب، اما معلمون دارن همه.»  
نگهدار جابه‌جا می‌شد؛ نمی‌شد از سینما و سینما رفتن خودش نگوید. گفت: «سیم‌نما! سیم‌نما، نگاه کردن داره! من سه دفه رفتم... به دفه هم حاجی آقارو به زور بردم. سیم‌نما که

شروع کرد، نه هی نشون میداد که آتما میرفتن و می اومدن و چه میکردن و چه میکردن، و نه چرخ برقارو هم می‌دندن، حاجی قآ هی می‌گفت بابا نگهدار بلندشو بزنیم به در، من خُلقم خفه میشه! و من محل نمی‌نهادم و نمیتونس هم بلند بلند حرف بزنه لژ ترس آتما...»

غش غش خندیدند. زن‌ها صدا کردند: «ووی، بچه‌ها... بچه‌ها مون امشب کوهی میشن!»  
نگهدار با پیچ و تاب خنده می‌گفت: «ونه تاریک بود و راهو هم بلد نبود، نمیتونس هم بزنه بیرون!»

آقاییک گفت: «پس سیم نما دیگه چطوره بابام!»  
نگهدار گفت: «اونم مثل تلی ویزی یونه اما بزرگتر و قد جلو همین چادرا بزرگه یا روش که آتما رو نشون میدن؛ اما تلی ویزی یونا کوچیکن، دارن به قد همین رادیونم.»  
آقاییک برای دقت، دست‌ها ذور زاتوها، گفت: «بین بابام!...»  
زمان با لب‌های به هم گره خورده زل زده بود به نگهدار. گفت: «چی که نیس!»  
قیطلس نگاه زمان کرد گفت: «چی که درست نکرده‌ن!»  
علی کرم گفت: «ترفتم سیم نما من هیچ بدبختی.» به فکر باز کردن رادیو بود.  
علی یار گفت: «من دیدم به دغه. آوردن لالی و قیلم مرضی بود...»  
بارتلی گفت: «هلع! کجا؟»

علی یار گفت: «نه سیم نما، سیم نما که نداره لالی، لژ این فیلما که با دست میارن با ماشین...»

آقاییک با حیرت و سرگشتگی گفت: «مغز سر همین خارجه لهای پدرسگ دیگه چیه خدا! چی که درست نکرده‌ن و نمیکشن...»، با تحقیر خودشان، دست را به اینور آنور برد و خندید و گفت: «ما!»  
خندیدند.

علی فتح گفت: «پس گفتی چی! مغز سرشون جور مغز سر ماس لرواح مُرده‌های ما!... آ! آرمون یعنی پیرمرد ماس! رادیونو که می‌بینی، میترسه!»

آقاییک گفت: «خوشا به احوال شهری‌ها که همه چی می‌بینن به چشم!»  
علی فتح گفت: «ما و شهری‌ها؟ شهری‌ها رو نجس میکنی برلچی!»  
زن‌ها ساکت گوش می‌دادند.

زهرابند گفت: «ای جن بیره شهری‌ها رو! خارجه‌ای‌ها که بوشون میاد!»  
سبب و گل و خدیجه هم گفتند.

علی کرم گفت: «ولژش کنم؟» دستش سر رادیو بود.

علی فتح حرف داشت و تحریک شده لژ حرف زهرابند و زن‌ها، به علی کرم گفت: «حالا به دم

بذار.» روچرخاند طرف زن ها گفت: «ها! هی از همین حرفای بچه بچه ای بزنین!»  
و نگهدار گفت: «حالا از کجا معلومه که بوشون میاد آمرکایا؟»  
علی فتح گفت: «ها! بی بی زهرا! آمرکایا وانگلیسیا که روزی سه دفه می افتن به آب،  
بوشون میاد و ما که سالی دو کُرت هم نمی افتم به آب، بومون نمیاد!»  
زهرا گفت: «البت!»

ماه بس گفت: «البت، پس چی!»  
کشور، با اعتراض، به زن ها گفت: «همین شما...»  
نگهدار با تمسخر گفت: «ای!»  
آقاییک گفت: «نه، از این که نگو آعلی فتح! آیین محمّدی!... البت مسلمون به چیزیه برا  
خودش.»

علی فتح گفت: «البت، اما مسلمونی اینته که ما داریم با این زندگی؟ پیغمبر بقربونش  
خودشم فرمود همه چی به پاکیه؛ اونوخ داخل این خاک و کود و کثافت، چی داخل مسلمونی؟»  
آقاییک گفت: «آمرکایا اگه به روز حموم نکنن، پس بین چطوبوشون آدمو میکشه! اونوخ  
میگی تو...»

زهرا گفت: «ها! پس آدم میتونه به دم بشینه پهلوشون؟»  
روبخیر به زهرا گفت: «اما ما اگه سالی به دفه هم حموم نکنیم هم باز بوی عرقمون مثل  
اوناس؟»

قیطاس مردّد گفت: «ای بابا...»  
آقاییک با تنفر تف انداخت کنار پا گفت: «ای بابا، فرنگی دیگه چیه آعلی فتح تو هم!»  
زمان گفت: «شانس شون که خوبه!»  
علی کرم گفت: «آعلی فتح! بزرگین صحبتیم میکنین... من خودم میگم، اما جون خودت  
شهری ها هم نه آدن! امروز تو بگولالی نشینا غیر از تیارت و لقلقه، چیزی داشتن؟»  
نگهدار گفت: «از این که ها، غیر از لقلقه — اونم لقلقه بد — چه میدونن.»

علی فتح گفت: «شانس شون که گفته؟»  
آقاییک گفت: «هاع، اما کُل شون چاچوله بازن.»  
علی فتح گفت: «ای! پس آدم صاف و صادق خوبه! هی! آقاییک دیپونه! اونا به آدما می مثل  
ما میگن دیپونه و خر بلا تسبت!»  
خندیدند.

عبدالمحمّد خود را با اعتراض تکان داد گفت: «گور باباشون؛ شهری های آب گوجه خور تو  
هم!»



علی فتح گفت: «ای! گوجه ها حالا همونجا ریخته ن که من و تونمیخوایم! گیرمون کاش می اومد! گوجه انگاری که ارزونه!»

نگهدار گفت: «ها، گوجه کیلویی چار پن شیش تومن...»

علی کرم گفت: «والا هر کی آب گوجه خورد، دیگه غیرت به بدنش نجور!»

زمان گفت: «های پرم باشی! والا هاع!»

علی فتح چشم به علی کرم گفت: «هی! بابام! اگه همینارو نگیم خب میترکیم! دیگه هیچی که نمیدونیم، باید همینارو بگیم!»

نگهدار گفت: «والا علی فتح حق میگه، ما وحش کوهیم.»

زهره گفت: «پس ما نه بنده خداییم؟»

نگهدار و علی فتح گفتند: «نه! هستیم پس؟ نیستیم!»

علی کرم رادیو را باز کرده بود و دنبال خواننده ها می گشت.

ماه، بالا تر، نزدیکتر، آورده شده بود و مثل فانوسی که تازه شیشه اش را پاک کرده باشند و فتیله اش را بالا تر کشیده باشند، نورش زیاده تر شده بود. دیگر می گذشت آدم ها به صورت و چشم هم نگاه کنند و بگویند.

رادیو می خواند: «دردی که من می کشم، اگه کوهم می کشید — ذره ذره می نکید، قطره قطره می چکید...»

علی فتح که به آرامی دست به زانو بلند می شد، گفت: «آ! بین! راست! میگه اگه کوهم باشه آب میشه! این، همین زندگانی مارو میگه!»

علی کرم گفت: «پس بلند شدی؟»

علی فتح لحظه ای ساکت ماند و نگهدار گفت: «بلندشیم.» انگار فقط به خود گفت، چون بلند شد.

علی فتح دست به کمر گفت: «خشک شده ن زانو هام. میام حالا اگه...»

زهره گفت: «خالو دیگه باید بخوابین. اون پیرزنم بذارین بخوابه.»

علی فتح گفت: «اگه می شینین، منم...»

عبدالمحمد هم بلند شد گفت: «نه دیگه، خواب گرفته مون.»

زمان، دست به زانو، مردد بود پا شود یا نه. به قیطاس و آقاییک نگاه کرد.

سیب و گل صدا کرد: «پیرمرد بین چطور هنوز نشسته مثل اینکه ده نفر به زور نشونده نش!»

سیاهی دوسه تا از زن ها که حرکت مردها را دیدند پا شدند که متفرق شوند. بچه ها هم پا شدند.

عبدالمحمد بلند بلند گفت: «میگن ماه رمضونه، ماه روزه س و ما دور رقاصارو گرفته ایم!

لینم جای روزه گرفتن مون...»

علی فتح گفت: «ای! این همه آبادی، تویه آدم بجور که روزه گرفته باشه، اونوخ بگوا»  
سیب و گل با خنده گفت: «دختر! راستی! دیگه نه نموم بختیاری کافر شده‌ها! دیگه روزه و نمازم پاک از یاد مردم رفته!»

قیطاس رو به آقاییک گفت: «نه! پیرس همین نماز! نماز خدارو یکی مون میخونیم مگه؟»  
نساء از دور صدا کرد و فهماند بیدار است: «مردم کافرن که اینجوره و دنیا آتش گرفته.»  
زمان، انگار تنها برای خود، گفت: «دیگه مسلمونی مونده؟» کنار و جدا، مثل راه گم کرده، ایستاد.

نگهدار با خنده گفت: «راستی راستی هیچ به دهاتی گیر میاد که روزه بگیری؟ اما باز به شهر چرا.»

علی فتح گیر زد عقب ایستاد و بیقراراته در تاریکی پابه پا کرد و از پشت سر مردها گفت:  
«ای! شهری‌ها! اونا هم از مستی روزه میگیرن!» خندیدند و علی فتح گفت: «والا، آخه ما با چی مون روزه بگیریم؟ روزه گرفتیم دل و دماغ میخواد. آخه آب یخ داریم، قاتق داریم، پاک و پُرچیم؟ آخه چی...»

هیكل‌ها، نرم و زنده و مرموز، در تاریکی رقیق شده، مثل چیزی، می‌جوشید.  
خواننده دیگری شروع کرده بود که اول نفهمیدند زن است یا مرد:

«طوطی جون نمیری الهی....»

علی فتح که رونهاده بود به پشت سیاه چادرها، صدا کرد: «آ! همینا خوبن، هیچ غم نمیخورن و بیمارن، آدم بیمار خوبه.»

سیاهی نگهدار برگشت به سیاهی علی فتح گفت: «پس آدم با غیرت خوبه که زود موهاش سفید بشن و پیر و شکسته بشه؟»

عبدالمحمد هم که سر به زیر از بغل سیاه چادر دومی پیچیده بود به پشت، سیاهی علی فتح را که دید، رو گذاشت طرفی دیگر.

دایره ماه که انگار قاچی از بالایش را بریده بودند، زرد می‌درخشید؛ هنوز طول داشت تا بالای سرها بیاید و سفید شود. خدیجه و کشور هولکی چراغ‌ها را کور کردند؛ با ناراحتی که چرا زودتر کور نکرده‌اند و گذاشته‌اند نفت بسوزد.

صدایی دور گفت: «ببندش علی کرم.»

صدایی گفت: «نمی‌بندیش؟ خراب می‌شه جفله...»

علی کرم تکیه داده به بالش، حرف‌ها را می‌شنید؛ می‌فهمید همه دلشان می‌خواهد رادیو بخواند و می‌فهمید که این صداها، صدای دل‌های به نرمی رسیده‌ای است که چیزی برای گفتن

— فقط گفتن و نه گوش دادن لو— ادا کرده‌اند...

علی فتح برگشت از لوکه بالا رفت؛ صدای آه او آه کشیدن لوکه، هماهنگ و همراه شد.  
گفت: «زنه! بچه رو بکش اونطرفتر.»  
زمان سر پهلوسر بلند کرد و پنجه دست را به بنا گوش تکیه داد و چشم‌ها طرف بالا، طرف  
لوکه علی فتح، گفت: «آعلی فتح!»  
«های بله!»

«جون خودت به پرسی دارم ازت... نمیدارم هم بخوابی...»  
«خواب چی، بگو آزمون.»

«رادیون علی کرم که نمیداره به امون که یکی به چیزی بگه که...»  
علی فتح، میان علی کرم و زمان، صدا کرد: «علی کرم! بینش به دم بینم میگه چی آزمون.»  
از وقت تعریف‌های هر شب پیش از خواب خیلی گذشته بود و تعریف‌ها هنوز سر نگرفته بود.  
زهر صدا کرد: «ها بینش، آزمون تعریف داره.»  
بودن شب و نبودن دیوار و مرز، جوری کرده بود که انگار باز دور هم یک گوشه جمعند.  
سیب و گل صدا کرد: «ها! هنوزه مرد ما تعریف داره، مگه کوتاه میکنه!»  
بارانی بلند خندید.

رادیون بسته بود اما در مغزها هنوز کار می‌کرد و لب‌ها را به خوشی به خنده نگهداشته بود. زمان  
هم که تعریف می‌کرد، بهتر.  
علی فتح، دست‌ها زیر سر، آسمان را نگاه می‌کرد و ستاره‌ها را که امشب زیاد نبودند...  
مایل به زیر، طرف زمان، گفت: «خاب! آزمون! حالا بنال بینم!»  
زمان گفت: «میگم... تازه به چیزی میگم و هم میخندین!... بیداری نگهدار؟»  
نگهدار با خنده گفت: «ها، بگوتور و خدا...»  
سیب و گل گفت: «هی ح! هی مرد بزرگه! زبونت از خودته که! اگه میدونی چیز بدبه،  
نگو!»

از همه خندیدند و انگار از یک نقطه خندیده‌اند؛ نه بالا پایین — زمین و تخت و لوکه‌ها —  
فرق داشت، نه فاصله معنی داشت.

زمان گفت: «توبذار زنه!»

قیطاس گفت: «به! حیف نباشه زمون، سیب و گل؟»

زهر گفت: «آزمون بهاره.»

علی فتح، بی‌طاعت رو گرفت طرف زیر گفت: «خاب!»

زمان با دودلی گفت: «والا زنه ازیه بابت خوب میگه... میترسم بگم بخندین!»

سیب و گل گفت: «آ!»

شکراه عمداً بلند خندید.

نگهدار و علی فتح و قیطاس صدا کردند: «هی ی!»

روبخیر گفت: «این فقیر از روی صاف و صادقش و شما...»

زمان گفت: «میگم... ما بختیاری ایم، ندیده ایم، گنهکاریم که هیچی ندیده ایم؟ آدم که نمیدونه، باید پُرس بکنه. پُرس، خوبه... تو و خدا آعلی فتح! همین رادیونا چه جور میشه، چه جور چیزه که میخوونن...»

لرچ بیج های دور و نزدیک به گوش رسید: «هی خدا! هی، آدم که ندیده... بدبختی...»  
علی فتح با خنده گفت: «مگه نمیدونی ترمون؟ داخل رادیونا، فرنگیا آدمای کوچیک کوچیک درست کرده نهدن که هی میخوونن!»

در طول سیاه چادرها خنده و شوخی سر برداشت...

نگهدار گفت: «ها ترمون! آدمایی درست کرده کوچیک کوچیک قدیه... قد چی بگم... مثل جن که آدم نمی بینه شون ها...»

زهره گفت: «ووی! هی اسم چه میاری مرد. شبه.»

و کشور گفت: «بسم الله! ووی!»

و زمان گفته بود: «نمیدارین خب! همه ش تیارت! بابا! آعلی فتح! میدونم — از دونستن — که اسبابی درست کرده که میخوونن... از این میگم که همه رادیونا با هم به جور میخوونن یا نه؟ یا هر کدومشون به جور میخوونه برا خودش؟»

عبدالمحمد از خنده به سرفه افتاده بود. زمان گفت: «هی ی! تو خنده ها اونو ببین!»

قیطاس گفت: «های علی کرم تو و خدا نود تومن صاف شد؟»

علی کرم گفت: «تو بمیری به روح بابای هر دومان نود تومن صاف لسکناس شمردم دادم دستش! دو تومن کسر کرد اما چی! با پول قبه ها هنوز بیشتر از نود تومن؛ چکار داری! با شیرینی ها صاف شدن نود و پنش تومن.»

ننه علی کرم نزدیک علی کرم دراز شده بود. گفت: «ببین خدای مارو! این جفله نه راستی راستی...»

قیطاس گفت: «خوبه اما که جونورا دیگه از صدش میان نزدیک چادرا و نزدیک حیوونا.»  
ننه علی کرم صدا کرد: «ماه بس! بگو برلچی همین صد تومنا رو جمع نمیکنی که به دختر مسلمونی رو بیاری داخل خونه که دیگه پیر شده ی!»

قیطاس گفت: «آقا بگو دیگه نیس انگار؛ خواب بُردت آقابک؟»

علی فتح و نگهدار و عبدالمحمد از ته دل می خندیدند.

سبب و گل، خواب آلود گفت: «بین مردمار و چه جویری گرفته‌ن به تیارت!»  
 قیایک گفت: «نه! بیدارم قیطاس... به این فکر بودم که میدیدی به خونواده‌ای با صد  
 تومن، به سال گذرون میکردن و مردم - قول خودت - اسم دخترارو میداشتن صد تومنی - که  
 یعنی صد تومن خیلی بود - اما حالا علی کرم...»

صداها خسته تر و آرامتر می‌شد، دور می‌شد، کوتاه می‌شد، رو به تمامی می‌رفت... سگ‌ها  
 هم دیگر زبان به دهان می‌گرفتند و کمتر صدا می‌کردند. چراغی روشن نبود. رادیویولش یولش  
 شروع کرد به خواندن... رادیو تعریف‌ها را شروع کرده بود و رادیو و ماه تعریف‌ها را تمام  
 می‌کردند تا فرصتی برای خلوت با خود مانده باشد که همیشه - و امشب بیش از همیشه - لازم  
 بود...

فکرهای خوب و خوش آمدند...

تعریف نشد.

ماه، هیكل‌های پخش و پرا را به سیاهی و باریکی و گاه ییزنگی نشان می‌داد؛ در طول  
 لوکه‌ها و تخت و روی زمین، زیر نوازش زندگی، مثل خط‌های خوابیده‌ای می‌جنبیدند و  
 تکان‌تکان داشتند. قرار ناگفته، - اما معلوم و مشخص - حرف نزدن بود؛ تا خط خوابیده‌ای  
 - که با گول خوردن مغز - به نظر می‌رساند فقط خط خوابیده‌ای است، با دهان عبدالمحمد،  
 خشن گفت: «ای داد و بیدادم هی!» کسی گول نخورد؛ همه می‌دانستند - و خود صدا هم  
 می‌دانست که می‌دانند - که این صدا فقط صدای خوشی است... از سیاهی دیگری - صدای  
 زنانه‌ای مشخص کننده خدیجه - گفت: «با خود خدا!» این هم، این هم ظاهراً می‌خواست گفته  
 باشد: «تا ببینیم چه میشه!» اما دلش با این صدا - واضح - گفته بود: «الحمد له! شکر!  
 خوب!»

سیاهی قیطاس گفت: «کور و پیر شدیم...» معنایش را حتی شکراله و بارانی و علی یار  
 فهمیدند؛ این معنا: اگر می‌شد همیشه همین جور خوش باشیم و خنده به لب...

وجودها - خط‌های افقی جنبان - امشب را با همه سبک سنگین کردن‌ها، فرق دالر  
 می‌یافتند؛ با رضایت می‌دیدند بله، فرق هست... و رضایت، رو به کمال می‌رفت و چهره این  
 رضایت و خوشی امشب را با رنگ و شکل ماه عوضی می‌گرفتند؛ هر دو بی نقص بودند و به جای  
 هم گرفته می‌شدند. رضایت، ماه می‌شد و ماه، رضایت... اما دلها هنوز به یاد می‌آورد داغ  
 ماه‌های طولانی گرمای آتش بار را که هنوز هم تخته اش را در روزها داشتند... دست‌ها زیر سر،  
 روی سینه‌ها، دو طرف بدن روی لحاف، فکر بیش از چهار ماه رفته را می‌کردند که هزاران  
 هزار بار آنها را کشته بود و زنده کرده بود تا گذشته بود؛ تا هر ساعت و هر دقیقه اش گذشته بود...  
 و باد، نرم و کمی خنک، به تن می‌خورد و زور می‌داد؛ انگار کسی بود که بدن آدم را با دست

نوازش می‌داد و می‌خواست چیزی بگوید؛ انگار می‌خواست بگوید تاوَل‌های بادهای داغ و سرخ را اگر خودم بودم که به جاتنان کردم، حالا خودم هم لز جانتان درمی‌آورم. کاری می‌کنم از یاد ببرید چه کشیده‌اید، بعد از این همه‌اش رو به خویی می‌رویم، ده بیست روزی بیشتر لز تابستان نمانده... دل‌ها، با تسکین و سادگی و شادی، می‌پذیرفت؛ دکمه‌ها باز می‌شد تا باد به سینه‌ها و به نزدیکی‌های دل بخورد... مغزها و دل‌ها، صدای رادیو را فقط صدای رادیو به حساب نمی‌آورد، این صدا یک دریچهٔ امید دیگر بود که خدا باز کرده بود؛ مثل روشنی و هوا؛ مثل فکرهای شیرین باران، کشت، علف تازه، شیر، ماست، کره، و خنک شدن... این زنی که نرم و یولش دارد می‌خواند، چه قیامتی می‌کند! فقط دیگر زنی شهری، تهرانی، نیست، چقدر قشنگ می‌خواند؛ این همه نازکی و زیبایی و به قاعده بودن و تناسب صدا، چیزی است مثل وزش و ریزش باد و نور ماه، و با آنها عوض می‌شد...

بارگه‌ای از تلخی به خود می‌آمنند؛ می‌دیند باز نازندگی را زود است بکشند؛ یک سربه قهر و یک سربه آشتی، طرف اندیشه‌های روزانه می‌رفتند؛ لقا باز، زود، با لبخند به «خواننده‌گر» می‌پرداختند: می‌کوشیدند با کمک زیبایی ایده‌آل بختیاری و با قدرت دل‌های خوش، زن را تصویر کنند... زن که غمناکانه و موثر و نازک می‌خواند و انگار می‌خواست گریه کند؛ دهانش تنگ بود، موهایش بلند بود، نازک بود، تیغهٔ دماغش کشیده بود، نه بلند بود نه کوتاه... از این به بعد، تهرانی بود؛ پس سفید بود و چون سرخود بود، پس حتم همهٔ جان‌های لخت بود... اینجا را، با تأمل و اندیشه می‌گفتند: «اینا هم بندهٔ خدائن. اینارو هم خدا آفریده...» این را جوری می‌گفتند که معنایش این بود که این زن هم مثل خود آنها که گرفتار نه دره‌اند، حتم دردهایی دارد که اینجور عیب‌ها را پیدا کرده...

«هرچه به عالمه، به آئمه.»

و با قدرت این دقیقه‌ها و این صدای غم‌انگیز، می‌دیند به روی زن لبخند می‌زنند و دوستش دارند و از خودشان به حسابش می‌آورند و حاضرند پیششان بیایند و خدمتش بکنند و او‌هی بخوانند... و خود را با تمسخر کردن، از این حال درمی‌آوردند: «اونم خوب میاد نه دره پیش ما!» و: «ما دیگه چه بودیم که خدا آفریدمون!...»

زن تمام کرد.

علی کرم که رادیو را بست، نه دره با تمام حضورش گوش داد...

علی کرم با نگرانی مثل آنکه به بیماری سربکشد، به پیچ و رفت...

نگهدار با کیف صدا کرد: «اوف ای! کاشکی هی ماه بود و آفتاب نبود.»

علی فتح مقصود نگهدار را واضح‌تر بیان کرد: «هاع، کاشکی هیچ آفتاب در نمی‌اومد تا هوا

خوش میشد و بارون میزد...»

علی کرم به پیچ دست می‌زد... نخیر! حالی پیچ خوب نبود، نگران کننده بود...  
 نساء، چاق و نیرومند و سی ساله، که ده دوازده سال بود که بیوه بود؛ با زور فکرهای این  
 شب، عمیق و بلند ... صدا درآورد: «آخی!...»  
 علی کرم با فکر اینکه نکند دزد هم رادیو را از بالای سرش ببرد، آشفته، آخر گذاشتش زیر  
 لحاف زیرپا، طرف سر.  
 رادیو— یعنی همان زن— در مغزها هنوز می‌خواست بخواند؛ چند زبان هنوز کلماتی برای ادا  
 کردن داشتند. اما سکوت— سکوتی حتی بی صدای سگ‌ها— آنچنان قوت و شدت گرفته بود،  
 آنچنان پاک و خالص شده بود که نمی‌شد؛ نشد...  
 آدم به چنین سکوتی اگر خوب گوش می‌داد، آن را در عرض چند لحظه آزار دهنده می‌یافت و  
 اگر باز گوش می‌داد، آن را کر کننده می‌یافت؛ از هر دو طرف سرسوت می‌زد و به هر دو گوش  
 فرو می‌رفت و کاسه سر را زور می‌داد، طوری که آدم خود را از فکر آن درمی‌آورد...  
 برای آدم‌هایی که هر شب و هر روزه فرصت دارند که زیر بال این سکوت بروند، خواب زود  
 می‌آید... صدای سکوت و نور پاشان ماه و هوای نرم و ملایم، دست به یکی کردند و در دوسه  
 دقیقه، همه را به دره خواب بردند... الاغی بی‌حرکت و صدا، سر پا بود. ماه بالای سر میاه  
 چادرها، سفید و راضی و خندان، ایستاده بود به نگاه کردن...

نسیم خاکسار

شاخهٔ بنفشه برای عدید





در اسلوب نویسندگان مکتب خوزستان شیوه نویسندگان رئالیست امریکائی نظیر فاکنر، کالدول، همینگوی و دیگران ... اثری عمیق گذاشته است. گویی شباهت اقلیم رویدادها، یعنی محیط قصه‌های مربوط به جنوب امریکا و جنوب ایران، طبایعی بدوی و نیمه ترییت شده در چشم اندازه‌های سترون، لکه سبز مزارع و دکل‌های نفت در خاکستری یکدمست افق، موجد نوعی هماهنگی سبک شده است. شاید نویسنده جنوب ایران، در اسلوب این گروه از نویسندگان امریکا، روشی کارآیند خویش یافته است.

دو نوجوان را برای محاکمه به دادگاه می‌برند. نویسنده نام از هیچ مکانی نمی‌برد ولی ما مکانی در خوزستان را حس می‌کنیم. روزی پرباران و گل‌آلود، دقایقی با دو زندانی و دو محافظشان همراهیم. تشریفات محاکمه نیز (بی آنکه نویسنده بر زمان مشخصی انگشت بگذارد) ساعتی بیشتر به طول نمی‌کشد. سرانجام، راوی قصه، محکوم به دو سال حبس، از رفیقش جدا می‌شود. این ماجرا که از لحاظ حادثه هیچ گیرایی ندارد با شیوه «نسیم خاکسار» قصه کوتاه و جمع و جوری شده است.

در مجموعه «نان و گل» که این قصه از آن نقل شده، نسیم خاکسار با بیانی خوشتن‌دار و ممسک تمام زوائد تزئینی و حتی بخشی از خطوط اصلی را از گزارش خویش حذف کرده است. قصه‌ای هرچه موجزتر، بدون تشریح و تحلیل، که جاهای

خالی و سطور ناننوشته یانیم نوشته آن در عوض، برای خواننده کنجکا و تخیل انگیز شده اند. روزی بارانی، آسمانی بنفش رنگ، دو محافظ بی احساس و بی اعتا که هریک درگیر مشکلات شخصی خویش اند و یادآوری کوتاهی از زندانی سوم «چپور» که فقط طی یک جمله متوجه می شویم که در حقیقت استاد یا محرک این دو نوجوان و متهم ردیف اول این پرونده سیاسی بوده است. (البته داستان او در قسمت ناننوشته قصه قرار دارد، اما این ناننوشته ها ناخواندنی نیست، یعنی می شود آنها را حدس زد.) انتظار مادری که لابد پشت در بسته دادگاه به دیدار فرزندش آمده بود، اما نگهبان ها او را هل داده و رانده اند. یک گاری که راننده توی آن ایستاده و آهسته در هوای خاکستری می لغزد و محو می شود «فحش های محافظ پیر، صدای باران، صدای چرخ های گاری» و بازگشت تنهای راوی از روی زمین گِلناک قهوه ای رنگ، و آخرین صداهایی که راوی می خواهد پیش از اسارت در زندان و گذراندن دوران محکومیت آنها را به خاطر بسپارد ... همه اینها در عباراتی فشرده و بدون پیرایه های توصیفی که به ذات شعر نزدیک می شود بیان می گردد و در مجموع ترکیبی به یاد ماندنی می سازد.

این توصیه همینگوی به نویسندگان بعدی که «اساس کار در قصه کوتاه حذف است» در بعضی آثار نویسندگان ما و از جمله قصه حاضر نتیجه سازنده خویش را نشان می دهد. «بچه جنوب» که اینهمه زنده و زیبا در قصه های بچه های خوزستان آمده بود این جا، چند لحظه، با سایه روشن های دنیای درونش دیده می شود، اما کلید این تماشای درونی از طریق «بیرون» عمل می کند. خاکسار بجای روانشناسی یا بالای منبر رفتنی، از طرف خود یا آدم هایش، مسئله را به دقت می نگرد، صحنه ها را برمی گیرند و با رنگ های ابتدائی و خشن آنها را نقاشی می کند. این است رمز تکنیک خاکسار که سال ها پیش از این در یکی از بهترین مجموعه قصه های مکتب خوزستان، یعنی «تابستان همان سال» از ناصر تقوایی، با آن ملاقات کرده بودیم.

## شاخه‌ای بنفشه برای عدید<sup>۱</sup>

من و عدید را با هم می‌بردند. باران نم‌نم می‌بارید. خاک نزدیک قرارگاه به رنگ قهوه‌ای باز درآمده بود. عدید جلوتر از من بود. گاه‌گاهی برمی‌گشت و با قطره بارانی که روی پیشانی اش بود توی صورتم نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد؛ کودکانه و غمگین. دست‌های دوتایی مان در دستبند بود. محافظ من جوان بود. پابه‌پا می‌آمد. گاهی که منظره‌ای توجهم را جلب می‌کرد، آرام‌تر پا برمی‌داشت. توی خیابان جزاسب بارکشی که با گاری، کبه‌های سیمان و گچ می‌برد و بچه‌هایی که از مدرسه می‌آمدند، در میدان نگاهم چیز دیگری جا نمی‌گرفت. توی ماشین، جایمان بسیار تنگ بود. غیر از من و عدید، عده‌ای دیگر هم بودند که آنها را به دادسرا می‌بردند؛ هروئین یا تریاک فروخته بودند و یا جرمشان دزدی بود. آخر از همه، من و عدید را پیاده کردند. حالا که توی جاده راه می‌رفتیم، بیشتر دوست داشتم به آسمان نگاه کنم. عدید از اینکه نمی‌توانست دست‌هایش را تکان دهد، دلخور بود. وقتی از جاده درآمدم، عدید ناراحتی‌اش را روی خاک تازه باران خورده نزدیک به قرارگاه خالی کرد. محکم پا به زمین می‌زد یا آنکه ته کفشش را روی خاک فشار می‌داد. بعد گِل‌های چسبیده به کفشش را با لگد به اطراف پرتاب می‌کرد. محافظ پیر او عصبانی شد: «آقا جان، آرام بگیر. مگه کرم داری؟»

عدید خندید و برگشت و به جای خالی کفشش که روی خاک مانده بود اشاره کرد.

گفتم: «دس بردار، عدید.»

گفت: «باسین پات را بذار تو اونا.»

بی اختیار تا چند قدمی، پام را جای پای عدید گذاشتم. اما بد جور بود و دستبند اذیت

---

نقل از: «نان و گل» (مجموعه ۸ داستان کوتاه)

ناشر: جهان کتاب، چاپ اول، ۱۳۵۷، تهران.

می‌کرد.

محافظ من گفت: «خودت که بدتر کردی.»

عیدید برگشت و با تضره‌های بارانی که روی موهای فرفری‌اش بود و چکه آبی که از روی پیشانی‌اش پایین می‌آمد، خندید.

«یاسین خوشت اومد؟» و دوباره پرانند.

هنگ محافظ پیر عیدید تکان خورد و نزدیک بود از روی شانه‌اش بیفتد.

گفتم: «عیدید، آرام! دخل پیرمردو درآوردی.»

عیدید برگشت و نگاهی به محافظش کرد و گفت: «قیافه‌ش مث جات ریجرزه. نو اون رو

خوندی؟» و به پیرمرد گفت: «تو بایس نگهبان پل می‌شدی.»

محافظ پیر گفت: «ارواح شیکمت! بعد به عمر حالا برم گیر قطاع الطريق بیفتم؟»

عیدید بلند بلند خندید: «یاسین، خوشت نیومد؟ ترو خدا از قطاع الطريق خوشت نیومد؟»

گفتم: «چرا.» و دوباره پایم را جای پای عیدید گذاشتم.

عیدید به محافظش گفت: «راهن، نه قطاع الطريق.»

محافظ من گفت: «رفیقت خیلی عشقه، نه؟»

از جمله‌اش بدم آمد. برای اولین بار برگشتم و توی صورتش نگاه کردم. احمق و ابله به نظر

می‌آمد. بدم می‌آمد سر به سرش بگذارم. نوک دماغش تیز بود و چهره‌ای رنگ پریده داشت. عیدید

هنوز داشت با محافظش سر کلمه قطاع الطريق، جار و جنجال می‌کرد و در هوا گیل می‌پراند.

قرارگاه با رنگ زرد گوگردی روی آجرهایش، زردتر شده بود. چند تایی سرباز در اطراف آن

پاس می‌دادند و گاه گاهی گروهبانی که سر نگهبان پست بود، از توی راهرو بیرون می‌آمد.

نگاهی به آنها می‌کرد و بعد آرام برمی‌گشت. وقتی به اسفالت رسیدیم، محافظ عیدید گفت:

«حالا هر چقدر طولر داری، اینجا خالی کن.»

عیدید گفت: «بابا، آرومتر! جات ریجرز خیلی مهربان بود.»

محافظ پیر گفت: «... خولر مادر جاش ریجی، مادر قعبه می‌گه من مث فرنگیام.»

محافظ من خندید و نوک دماغ تیزش را با دست خاراند.

«دلت بخواد مث لونا باشی.»

«دس بردلر.»

«چی دس بردلرم! حالا انگار ما غیر فرنگیا خیلی خیلی غلط کردیم.»

محافظ عیدید گفت: «خجالت بکش! تو دیگه برامون ادای فهمیده‌ها را درتیارا!»

محافظ من سعی داشت خودش را امروزی نشان دهد. من و عیدید از اینکه کنار هم راه

می‌رفتیم، خوشحال بودیم. عیدید خوشحالت‌تر بود. عیدید دلش می‌خواست مرا خوشحالت‌تر کند. اما من

بیشتر یاد مادرم بودم. یاد او که می‌افتادم، توی فکر می‌رفتم. به عدید گفته بودم، اگر پیرزن نیاید خیلی بهتر است. اما حالا دل توی دلم نبود. عدید مرا می‌شناخت. می‌فهمید بعضی چیزها مرا زیاد عصبانی می‌کند و دلم را می‌گیرد. عدید می‌فهمید که اگر مادرم را وسط سربازها بینم، رسوایی بالا می‌آورد. غصه‌ام می‌شد و دلم نمی‌آمد حالت غمناک و اندام کوچکش را زیر آن عبای سیاه رنگ و کهنه، غیر از خودم کس دیگری نظاره کند. هنوز چشمان ملتمش — روز اول که در پشت میله‌ها به ملاقاتی آمده بود — توی ذهنم بود.

به عدید گفتم: «تو فکر می‌کنی اومه؟» و می‌ترسیدم توی راهرو نگاه کنم.

عدید گفت: «نه یاسین! وقتی بش گفتی نیاد، دیگه نیاد.»

به عدید گفتم: «اگه بیاد، اگه پیدااش بش، به هرچه سرباز و استواره فحش خوارمادر

میدم.»

گفت: «یاسین! نیاد. وقتی بش گفتی نیاد، نیاد دیگه.»

محافظ من برگ معرفی‌ام را به دست گروهیان قرارگاه داد. مال عدید را هم داد. توی راهرو که رفتیم، دست‌هایمان را باز کردند. اما دستبند به دست‌هایمان آویزان بود. محافظ من کنار در ایستاد. من و عدید روی صندلی دراز و خاکستری رنگی — پهلویه پهلوه — نشستیم. اتاقک کنار راهرو، کوچک و دراز بود. در نه آن، دریچه مربع شکلی بود که آسمان پشت آن با رنگ بنفش و تیره‌اش پیدا بود. دلم می‌خواست مرا زودتر ببرند. محافظ من سرش را که برمی‌گرداند، یکپوتند برمی‌گشت و مرا می‌پایید. مثل اینکه می‌ترسید از دریچه فرار کنم. اما محافظ عدید آرام بود. ولمان کرده بود رفته بود مستراح. او وقتی لجش می‌آمد، زیاد فحش می‌داد. من و عدید از فحش‌هایش عصبانی نمی‌شدیم.

وقتی برگشت، عدید به او گفت: «هی، جات ریجرز، چقد دیگه شروع میشه؟»

گفت: «حوصله کن! تو هم با این جات ری گوز.» بعد خیلی آرام‌تر گفت: «من از شما دوتا

خیلی خوشم میاد! اما از اون بلند قده خیلی کفریم. دلم می‌خواد بش حبس ابد بدن.»

یاد جبور افتادم. وقتی می‌رفت باز پرسى، پیرمرد محافظش بود. جبور می‌خواست تندتند قدم

بردارد. پیرمرد نمی‌توانست. جبور عصبانی شده بود و به او گفته بود: «لکنته.»

عدید گفت: «اگه زیاد فحش بدی، ما هم همون‌رو که جبور گفت می‌گیرم.»

گفت: «اروای باباتون.»

عدید گفت: «ل.....» و لام را کشاند.

گفت: «دیدین همه تون مادر ق... این.»

پیرمرد بدش می‌آمد به او بگویند لکنته. از این کلمه سخت عصبانی می‌شد.

به عدید گفت: «آخه درس نیس. با اون پاهای بلندش که جونمه به لبم آورد، دسه آخریم

گفت لکته.

گفتم: «نگفتی کی شروع میکنی؟» پیرمرد حواسش نبود.

گفت: «واقعاً زور دلمه! حالا درسته که ما اسقاطی شدیم ولی...»

محافظ من گفت: «لوه، دس بردار دیگه.»

پیرمرد گفت: «خیلی تر او بدم میاد! آگه جای رئیس دادگاه بودم، بش حبس ابد می دادم.

همون مادر ق... اینا را بدبخت کرد.»

من داشتم تر دریچه، فضای بیرون را نگاه می کردم. زمینه بفتش و تیره رنگ آسمان پشت دریچه، خاکستری غلیظ شده بود. بی اختیار یاد مادرم افتادم. توی بازپرسی شنیده بودم آمده بود و پشت در ایستاده بود. شنیده بودم هلش داده بودند. ولی فایده نداشت. من که نبودم ببینم چه جور هلش می دهند، ولی حتماً شانه های کوچکش را گرفته بودند و هلش داده بودند. همان روز وقتی از اتاق بیرون می آمدم، توی چشم سربازها یک رگ بی شرفی دیده بودم. وقتی می آمدم که بروم و سوار ماشین شوم، او را دیده بودم. ولی نمی توانستم این رگ بی شرفی توی چشم سربازها مال چیست. توی ماشین که نشسته بودم، محافظم گفت، ولی دیگه دیر شده بود. دیگه خیلی دیر شده بود و من فقط توانستم اندام کوچک و جمع شده اش را تر پشت شیشه، در کنار در قرارگاه ببینم. آن وقت تنها فحشی را که روی زبانت آمد، به آنها دادم. گفتم: «مادر ج... ها.» و محافظم تعجب کرد که چرا این قدر عصبانی شدم.

عید گفت: «باسین! گفتم نمیاد. چقد توفکرش هستی.»

محافظم گفت: «تورا صدا کردن. لطفاً بلن شو.»

با دستی که دستبند نویش نبود، روی موهای عید دست کشیدم و بلند شدم. موهایش خیس بود و قطرات باران که مثل شبنم روی آنها نشسته بود، حالت مهربانی به آنها می داد.

گفتم: «خدا حافظ.»

گفت: «باسین!» نمی دانم چه می خواست بگوید که پیرمرد توی حرفش دوید: «بنار دیگه

بره.» و دستم را کشید. عید با عصبانیت گفت: «لکته.»

عید به خاطر من سعی می کرد اصلاً ناراحت نشود. وقتی گفت «لکته»، فهمیدم باید خیلی عصبانی شده باشد. اما من با محافظم زدم بیرون و رفتم توی سالن دادگاه و دیگه چیزی فهمیدم. دیوارهای سالن زرد رنگ بودند. آدم های نشسته، همه و همه جا، به نظرم می آمد که زرد شده اند. رنگ زرد یکدستی تمام چهره ها را زعفرانی کرده بود. هوا بوی گوگرد می داد. زیر بار سنگین قیافه های عبوس و خسته، دو ساعت را تحمل کردم. وقتی بیرون آمدم، گرفتار و خسته بودم.

محافظم گفت: «ها.»

عید کنار اتاقک ایستاده بود. دو انگشت را برای عید بالا بردم و گفتم: «دو سال.»

وقتی از کنارم می‌گذشت که توی سالن برو، گفت: «می‌دونستم.» و لبخند غمگین و کودکانه‌ای توی چهره‌اش بود، با یک جور هراس، و از محافظم خواست که مرا زودتر ببرند. هنوز دلم سنگین بود. هنوز هوای گرفته‌سالنی که دو ساعت تمام در آنجا بودم، روی قسم سنگینی می‌کرد. عدید با هراس یک گنجشک، مدام اطرافش را می‌پایید.

محافظم گفت: «ما زودتر باید بریم.»

گفتم: «نه، بزار بریم تو اتاقک. اونجا منتظر عدید می‌شینیم.»

گفت: «نه! مگه دست خودمونه. تلفن کردن. یکی یکی باید بریم زندون.»

دستم را جلو بردم. محافظم دستش را به دستم قفل کرد. از قرارگاه بیرون زدیم. هوا تمیز و گرفته بود. هنوز روی اسفالت جلو قرارگاه، جای گل‌های کفش عدید بود. روی جاده روبرو، لسی با گاری سنگینش می‌گذشت. راننده آن توی گاری ایستاده بود و دهته لسی را گرفته بود. کلاه نقابی‌اش چهره‌اش را از دور، تیره و نامشخص نشان می‌داد. مثل تابلوهای «ونسان وَن گوگ» شده بود. گاری را از دور پاییدم تا آهسته آهسته در هوای خاکستری محو شد. بعد با محافظم که دستش به دستم قفل بود، روی خاک قهوه‌ای که حالا خیس و لیز شده بود، قدم گذاشتیم. جا پاهای عدید پر از آب بود. نمی‌شد توی آنها پا گذاشت. هرچه زور می‌زدم خاک به کفشهایم نمی‌چسبید. کفشهایم کتانی و نازک بود. اگر پایم را جای پای عدید می‌گذاشتم، آب توی کفشم می‌رفت. با اشتیاق فضای اطرافم را نگاه می‌کردم. می‌دانستم آنچه که بعد از آن می‌آید، به سر بردن در اتاقی در بسته و ملال‌انگیز است. می‌خواستم منظری را که آخرین بار می‌بینم به یاد داشته باشم: چهره راننده گاری، جا پاهای عدید، هوای گرفته‌ای که بوی خیس باران را داشت. دلم می‌خواست صداها را به خاطر بپارم. فحشهای محافظ پیر، صدای باران، چرخ‌های گاری.

وقتی روی جاده رسیدیم، برگشتم که گلی کفشهایم را بتکانم. چهره محافظم هنوز سفید و رنگ‌پریده بود. بی اختیار نگاهی به محوطه ورودی قرارگاه انداختم. زنی با عبای سیاه که در گوشه‌ای دور، زیر باران ایستاده بود، داشت مرا نگاه می‌کرد. سریع و تند چرخیدم، اما دستبند نگذاشت. ایستادم و با آن دستم که آزاد بود برای مادرم دست تکان دادم.





محمود طَبَّاری

کا کا



در آغاز دهه چهل، مجموعه قصه «خانه فلزی» محمود طیاری را به کتابخوان هاو علاقمندان به داستان های نو معرفی کرد. چند سال بعد مجموعه کاکا و بالاخره داستان های پراکنده ای که این سو و آن سوبه چاپ رسانید، نوعی شیوه نگاه و سبک نوشتن را که البته ریشه در داستان نویسی غرب دارد ارائه داد که این سبک و شیوه معرف و مشخص نویسنده شد. به طوری که مرجع برخی از داستان های این نویسنده را بدون امضاء او نیز می توان شناخت. این شیوه همچنان که یادآور برخی داستان های امریکایی و بخصوص قصه های بسیار کوتاه «ارنست همینگوی» است در حد تقلید قابل قبولی عمل می کند. نویسنده، تا آنجا که می تواند، آگاهانه از ورود به عرصه تحلیل و توضیح درون قهرمانان و کندوکاو روانشناختی — که در بخشی از داستان های ایرانی عمومیت دارد ابا می کند. داستان های امروز ما، بخصوص آن گروه که در اقتدا به مکتب اصفهان نوشته می شوند، اساس خود را بر معرفی روانی، موشکافی در ذهن و اکتشاف در دهلیزهای پیچیده روح (و گهگاه تطابق تاریخی دیروز و امروز) نهاده است. این شیوه که در بعضی از قصه ها به مرز افراط می رسد، و نمونه هایی از آن نیز در همین کتاب دیده می شود (مثلاً داستان های کلباسی و مندنی پور) درست مقابل قرار می گیرد با شیوه ای که در اصل حاضر به تماشای درون نیست بلکه خود را وظیفه مند می داند که با توصیف بسیار دقیق و آگران دیسمان شده عناصر ملموس و عینی و طرح مکالمات ریز بافت که از واقعیت استخراج شده و

ظاهراً بدون حک و اصلاح در اندرون اثر جای گرفته است، پس از مطالعه اثر، کلیدی برای معارفه با درون و شناخت انگیزه‌ها به دست دهد.

طیاری در قصه‌هایش، بخصوص آن قصه‌ها که بیشتر به خود او شباهت دارد، گاه از آوردن جملات توصیفی، در توضیح عینیات، نیز صرف‌نظر می‌کند و تنها از طریق تدوین گفتگوها، طرحی را که در ذهن دارد روی کاغذ می‌ریزد. بی‌گمان این اسلوب افراطی، دست نویسنده را در نوشتن آثار مفصل می‌بندد.

«کا کا» یکی از نمونه‌های قدیمی شیوه‌طیاری است که تا امروز نیز به ساخت و پرداخت آن ادامه می‌دهد، و ما آن را به عنوان شاهد مثالی از شیوه‌کنونی او برگزیده‌ایم. یک مبکده قاجاقی، و می‌فروشی که از سطح فرهنگ قابل‌اعتنایی بهره‌مند است؛ می‌شود فهمید که به علت سابقه سیاسی مخالف از کار اداری و مشاغل رسمی و قانونی ممنوع شده، ناچار در پناه اسم اغذیه‌فروشی، و برای تأمین یک عائله بزرگ بیست و سه نفری، نهانی باده می‌فروشد. مشتریان او که مرکب از جوانان تحصیلکرده دوران هستند، خود از همه چیز ناراضی‌اند. البته می‌توان فرض کرد که این ناراضی‌ها نیز علل سیاسی دارد. یک افرشهریاتی، که احتمالاً با کا کا گذشته و ارزش‌های مشترکی داشته‌اند، اکنون مأمور بهم زدن بساط کا کا شده است، اما به احترام همان گذشته، چشم بر هم می‌گذارد و به کا کا فرصت می‌دهد که فعلاً از دام‌ها بجهد. طرح قصه برخورد کوتاهی میان این دو تن است، گرچه ماجرا به طور موقت فیصله می‌یابد، اما ریشه‌های اضطراب انگیز آن که باقی می‌ماند می‌گوید که در آینده، کار به همین سادگی نخواهد گذشت.

قصه مبکده قاجاق در یک شهرستان، معرفی مشتریان، ترسیم سیمای «کا کا» و افر و حتی جو سیاسی و اجتماعی دوران و تک‌تصاویری از زندگی اقتصادی عصر، در اساس وسیله گفتگو (دیالوگ) به ما معرفی شده است و تنها جمله مستقیم که دوبار نیز در داستان تکرار می‌شود «می‌رفتیم ته شهر چیزی رولت و بار کنیم» تنها تخلف نویسنده از قراردادی است که با خود نهاده و تصادفاً این جمله هیچ نقش مؤثری در آگاهی‌های خواننده ندارد جز اینکه شاید برای بستن سروه قصه بکار رفته است؛ شعاری که می‌توانست نباشد.

اکنون باید اشاره کنیم به یک جو فرهنگی که سال‌هاست در گیلان و بخصوص در شهر رشت شکل گرفته و برای ادبیات ایران به شیوه خاص خود کار می‌کند. در این کتاب دو نام هست که مربوط به همین حال و هواست — احمد مسعودی و محمود طیاری — و برای تکمیل موارد بی‌مناسبت نیست که از «اکبر رادی» نام ببریم، داستان‌نویسی در همین سبک و سیاق، و پیشگام‌تر از هم‌شهریانش، که راه نهائی خود را در نمایشنامه‌نویسی پیدا کرد.

## کاکا<sup>۱</sup>

ما می‌گفتیم: «کاکا تو چی تنته که بت مصونیت میده؟ تونمی‌رسی زخمیت کنن کاکا؟»  
کاکا می‌گفت: «من چیزی تنم نیس، لها به چیزی تو کله‌مه که معنی زخمو برام کج‌جیک می‌کنه.»

می‌گفتیم: «نمی‌رسی کاکا... واهما؟»  
می‌گفت: «زخمیم کرده‌ن. دیگه نه!»

□

و استکان هلمان را می‌تداختیم بالا، و می‌آمدیم از مغازه‌اش بیرون، از شلوغی می‌گنشتیم  
می‌رفتیم نه شب چیزی را لت و پار کنیم.

وقتی برمی‌گشتیم، کاکا هنوز باز بود. می‌پرسیدیم: «کاکا استقبال غذایی چطور بود؟»  
می‌گفت: «عمومی و عالی.»

«چی برات مونده؟»

«مغز، جگر، دل سرخ کرده!»

«چی نموم شد؟»

کاکا مثل همیشه لیخندی می‌زد و می‌گفت: «دنبلان!»

و می‌بست، و می‌رفتیم.

□

— استکان ممنوع!

این یک اخطار بود: فقط ساندویچ! کاکا گفت: «مسئولیت ۲۳ نفر با من». و لیولیش کرد؛ یعنی آب است این که ما می‌خوریم! و با همه سرقتی‌اش: «نگا!»  
حسین گفت: «چیه؟»  
«بیرون وایسا کسی نیاد تو. مواظب باش.»  
حسین گفت: «باشه.»  
و وقتی می‌رفت، کاکا گفت: «سردت نشه؟»  
حسین گفت: «نه.» و رفت تو هوای یخ بیرون مغازه ایستاد، و سیگار درآورد.  
شب بعد پالتوی کاکا تنش بود.

□

ما گفتیم: «کاکا تو چته؟»  
کاکا گفت: «هیچی.»  
وضع غیرعادی بود. و کسی چیزی نمی‌خورد.  
گفت: «به خورده بشیتین، نرنیب غذا! تونو می‌دم.»  
ما گفتیم: «لشته‌مون کوره.» و لرخسرو پرسیدیم.  
گفت: «گرفته‌ن بردنش.»  
گفتیم: «نه؟» و پرسیدیم: «چه جوری؟» و با نگاه پی حسین گشتیم.  
حسین تو آینه بود. مثل شب و درخت و پیاده‌رو.  
«مشروبی، چیزی یم ازت گرفته‌ن؟»  
کاکا گفت: «نه. اما ممکنه بازم بیان.»  
ما گفتیم: «اگه چیزی دلری ردش کن.»  
کاکا گفت: «بی خیالش.»  
و حسین تندی آمد تو: «جیب! جیب!»  
کاکا برزخ گفت: «بذا بیان.»  
ما گفتیم: «کاکا!»  
کاکا گفت: «من ۲۳ نفرم.»



بعدش آنها ریختند تو: چند تا گشتی و یک افسر. کاکا در تقلیت ماند. افسر عصبی و آشنا بود.

فریاد زد: «همه جارو بگردید! اون گوشه، این گوشه، زیر پاشو بگردید! بالا، پایین!»  
کاکا فریاد زد: «لما من به همه شون مشکوکم!»  
افسر گفت: «تو بیخود مشکوکی.»

کاکا گفت: «ممکنه چیزی تو جیباشون باشه.»  
افسر گفت: «نیس.» و گفت: «آهای، تو اون بشکه چی به؟»  
یکی پایش را به هم زد و گفت: «اینجا چیزی نیست قربان!»  
افسر به کاکا خیره شد: «ما همدیگه رو می شناسیم. مگه نه؟»  
کاکا گفت: «بله.» و لبش را گزید.

افسر فریاد زد: «پس نذار باهات دریغتم سگ مصب!»  
کاکا با همه صدایش گفت: «می گوی چیکار کنم؟»  
افسر گفت: «چرا می فروشی این عرق سگی رو؟»  
کاکا گفت: «نمی تونم که نفروشم. مجبورم.»  
افسر گفت: «حالا من چیکار کنم که تو مجبوری؟»  
کاکا گفت: «اگه واقعاً دلت بخواد می تونی.»  
افسر گفت: «خب؟»

کاکا با همه صدایش گفت: «من سه تا زبان بلدم! به برگ عدم سوء پیشینه اگه بم بدی ماهی چهار هزار تومن حقوقه!»

افسر فریاد زد: «مگه تو دس منه؟»  
کاکا گفت: «پس دیگه اذیتم نکن. بم به فرجه بده.»  
افسر گفت: «تا اونجایی که تونستم دادم.» و بلند گفت: «تو سگ مصبم می دونی! به وقت موقعیت بود باهات به جوری کنار می اومدم. می داشتم هرچی دلت خواست بفروشی. لما حالا دیگه نمی تونم. دیگه اون موقعیت نیس. می فهمی؟»  
کاکا - آگاهانه - تو بهت گشتیها و مردم، گفت: «شما هیچ وخ اهل ساخت و پاخت نبودید! شما هیچ جور کاری خلاف وظیفه ات انجام ندادید!»  
افسر نگاه تحسین آمیزی داشت.

کاکا گفت: «و منم که به آدم معمولی نیستم.»  
افسر گفت: «کاکا، تو چی تو کله نه؟ مگر من معمولی ام؟ خب منم پونزده سال درس خوندم. سیزده سال سابقه خدمتم.»

کا کا گفت: «اما من تباه شده‌م، نصف عمرم تو یک سلول گذروندم.»

افسر فریاد زد: «سگ مصعب! همه که به جور تباه نمی‌شن!»

کا کا با همه صدایش گفت: «یه تباه شده، یه تباه شده دیگه ای رو اذیت نمی‌کنه!»

افسر به گشتیها گفت: «بیرون!»

گشتیها بیرون رفتند. ما و کا کا از اقلیت درآمدیم.

افسر گفت: «کا کا لرت خوشم می‌آد. به من بگو تو بمیری دیگه عرق نمی‌فروشم؟»

کا کا گفت: «من به مردم. بت تو بمیری نمی‌زنم.»

افسر با همه صدایش گفت: «تورو به مولا علی آگه دیگه بخوای عرق بفروشی!»

و برگشت، و بیرون رفت.

کا کا گفت: «می‌ره که خسرو رو مرخص کنه.»

حسین گفت: «خدا کنه اینطور باشه.»

کا کا گفت: «می‌بینی.» و گفت: «آقایون خوراکی هرچه بخواین هس.»

یکی گفت: «کا کا دل داری؟»

کا کا گفت: «سرخ کرده دارم!»

یکی گفت: «کا کا جگر داری؟»

کا کا گفت: «دارم.»

یکی گفت: «کا کا مغز، مغز داری؟»

کا کا گفت: «به خورده.»

حسین گفت: «آقایون کا کا همه چی داره! همه چی.»

کا کا گفت: «حسین!»

حسین گفت: «بله.»

کا کا گفت: «بین اون بارو کیه اونجا وایساده. زیر اون درخت.»

حسین چشمی چرخاند و گفت: «خودشه.» و گفت: «کلک دس مون می‌ده.»

کا کا گفت: «کارت نباشه.»

حسین گفت: «نه.»

مرد تکانی خورد، و به مفازه نزدیک شد.

کا کا گفت: «بفرما!»

مرد از همانجا گفت: «بیرون وایساده بودم نموشا. پربدک نبود! چیز میزی بمون می‌رسه بخوریم؟»

کا کا — چه با معنی — گفت: «دنبلان سرحال دارم!»

مرد گفت: «باشه بعد.»

و با دست‌های خسرو به کناری زده شد.

کا کا فریاد زد: «خوش اومدی!»

خسرو لبخندی زد و گفت: «می‌خواستن اذیتم کنن کا کا. تو همون یکی دو ساعتی که اونجا بودم. اما وقتی بشون گفتم، من واسه کا کا کار می‌کنم، منو مٹ نگین تو خودشون گرفتن! بم سیگار تعارف کرده‌ن. بچه هارو می‌گم کا کا. زندونیارو! من دفعه اولمه زندونو می‌بینم. به خورده روشن شده‌م کا کا.»

کا کا گفت: «گشنت نیس؟»

خسرو گفت: «به ساعت نیس منو برده‌ن. خورده‌م. حواست کجاس کا کا. با حسین خوردم. خودت بمون دادی خوردیم.»

کا کا گفت: «ازت چیز می‌زی‌ام پرسیده‌ن؟»

خسرو گفت: «ای، به چیزایی.»

کا کا گفت: «می‌دونستم تورو برمی‌گردونه. به حسین گفته‌م.»

خسرو گفت: «اون نفره منو برگردوند. حتی گفت از زرنگیت خوشم اومد. از حقه‌ت! که گیللاس عرقو تو بشکه آب سرد ریختی! لاما من زیرشوزدم، کا کا. گفتم که نریخته. بد که نکردم؟»

کا کا گفت: «نه.» و به حسین گفت: «وقتشه بیرون وایسی!»

حسین گفت: «عمویه؟»

کا کا گفت: «خصوصی!» و به خسرو گفت: «بالا مٹ اینکه آب خوردن می‌خواستن!»

ما گفتیم: «نه!»

و او به ما چشمک زد!

□

لیوان‌ها مان را انداختیم بالا و آمدیم از مغازه اش بیرون. از شلوغی گذشتیم و رفتیم که نه شب چیزی را با تنفس مان لت و پار کنیم. چیزی که خودش را تو چادر شب سیاهی پیچیده بود، و به چشم نمی‌خورد!

محمد کلباسی

ناگهان عبدالحسین خان



از موضوعاتی که مرسوم و دلخواه قصه‌نویسان سال‌های اخیر ما شده دوگانگی یا تعدد شخصیت آدم‌هاست. این موضوع در داستان‌نویسی این اواخر ملازم شده است با معماری خاصی که درون و بیرون قهرمانان اثر را در هم ادغام می‌کند. از نظر سابقه، ترجمه داستان‌های فاکترو بخصوص خشم و هیاهو به نویسندگان ایرانی، نوع این درهم ریختگی را در یکی از متوازن‌ترین ترکیباتش نشان داد. البته خیلی قبل، چنین آزمونی در کارهای نویسنده بنیانگذار «صادق هدایت» از جمله داستان‌های «بوف کور» و «سه قطره خون» او انجام گرفته بود.

خودگم‌کردگی، همزادزدگی، دوگانگی شخصیت! شاید یک مطالعه جامعه شناختی یا روانشناختی لازم باشد که پاسخ بدهد در این جامعه چه گذشته است که پیوسته افراد روشنفکرش دست رشته اهریمن و یزدان می‌شوند. امروزه نوشتن داستان‌هایی که عموماً با حدیث نفس آغاز می‌کند و به دوگانگی یا چندگانگی شخصیت می‌رسد، همگام با اسلوبی که زمان و مکان را درهم می‌نوردد و عینیت و ذهنیت را درهم ادغام می‌کند، رواج بسیار دارد؛ بخصوص به شیوه‌ای که ما بدان «مکتب اصفهان» نام نهاده‌ایم و نخستین نمونه‌های ممتاز آن را نیز در آثار «بهرام صادقی» سراغ کرده‌ایم. در این نوع داستان، بطور معمول، به وسط حرف یک نفر وارد می‌شویم که دارد خطاب به یک مجمع فرضی، یا یک قاضی خیالی، یا حتی یک سنگ صبور درد دن می‌کند. از حوادثی می‌گوید که درمی‌یابیم شکل مسخ شده

یا آرمانی شده و قطعیت است. از دست کساتی می‌نالد و به کساتی می‌پرخاشد که در پایان کار با اندکی ژرفکاوی درمی‌یابیم که جلوه‌های دیگر نفسانیات یا آن سوی سکه روح خود او هستند و چون داستان به پایان می‌رسد، ما گردشی در جهان ساختگی و همپای آدم‌های جعلی راوی داشته‌ایم. سیروسفری سنگین و سیاه در ژرفنای روح آدمی؛ آدمیزاد عصر صنعت و ماشین و دیوانسالاری، و در تنگنای کمبودها و بحران‌ها و تهدیدها، آدمیزاد مضطربی که گویی تمامی جلوه‌های گوناگونش را به صورت قطره‌ای سیاه در ذهن و زبان راوی چکانده است.

«ناگهان عبدالحسین خان» قصه‌ای از این گونه است که با توجه به تاریخ انتشارش جزو تجارب آغازین قرار می‌گیرد. زیرا هنوز نگارش این قبیل داستان‌ها، عمومیت امروزی را پیدا نکرده بود. در آغاز قصه، درهم ریختگی نگاه و تخیل و خاطره فضائی می‌سازد که در آن اشیاء جان می‌گیرند؛ راوی رنگی از احساسات خود را به آنها زده است، مثلاً «قوس کفش‌های سیاه و لیزش را می‌بینم که از فرط واکس حالتی وحشتزده پیدا کرده است...» عبدالحسین خان، در بستر بیماری، عبدالحسین خانی که به اتهام رشوه‌خواری از اداره منتظر خدمت شده است، دارد از دست عبدالحسین خانی می‌نالد که با آقای رئیس کنار آمده و برخلاف او زندگیش روز بروز با رونق‌تر و مرفه‌تر می‌شود و طرف ستایش و محبت زن و بچه قرار می‌گیرد.

امروزه در برخورد با چنین داستان‌ها، از اول می‌دانیم که به کجا خواهیم رسید و تنها دقت ما متمرکز می‌شود بر اینکه بینیم نویسنده از چه راهی به این پایان می‌رسد؛ یعنی هنرنمایی نویسنده را در نیل به هدف مشخصی ارزیابی می‌کنیم. براساس این آگاهی خوب می‌دانیم که، زیر قلم کلباسی، اندک اندک شباهت‌های دو عبدالحسین خان بیشتر می‌شود. حافظه‌ای که به قول نویسنده نم‌پس نمی‌داد، در نوعی پیوند نهانی با هوای بیرون، اندک اندک بارانی می‌شود و می‌بارد و به تدریج که داستان پیش می‌رود، همانطور که هوا به طوفان می‌گراید، افاصات حافظه نیز فراوان‌تر لذا مغشوش‌تر می‌گردد.

در پایان، طرح دوگانگی همچنان باقی است؛ گرچه ظاهراً به یگانگی رسیده است. عبدالحسین خان آبرومند و کامیاب و سالم، با کمک زن و بچه،

عبدالحمین خان رسوا و بی پول و بیمار را از خانه بیرون می‌کند. آیا این تصمیم نهائی راوی است یا آرزوی او است یا واقعیتی که در بیرون اتفاق افتاده؟ نویسنده نشانه‌ای بر تاکید یکی از این سه حدس به دست نمی‌دهد و ترجیح می‌دهد که، هم بازیگر و هم خواننده خود را در حالت تعلیق نگه دارد؛ در جامعه‌ای که از لحاظ روانی انگار بین گذشته و حال معلق است.



## ناگهان عبدالحسین خان...!

آقایان محترم! این برای من افتخار بزرگی است. صبر کنید. یک دقیقه.

آقایان... من می‌خواهم برای شما روشن کنم که تا چه حد آدم پست و ضعیف و ابله‌ی هستم. به این ملاحظه ناچارم شمه‌ای از زندگی حبیرو، بی‌رو دربارستی، آلوده‌ام را برای شما حضار محترم شرح بدهم. شاید بتوانم از این وسیله بسیار مناسب برای تطهیر روح خودم استفاده کنم. گو اینکه ناامیدم و فکر می‌کنم اینها تفکاری حاصل و بی‌موردی است. با اینهمه آدمی که انگار پشت آن پرده ماهونی کهنه، که زمینه‌ای لیموئی با خطوط دایره‌ای شکل قرمز (آدم قرمزی چشم گیر و ملتهب) دارد، خودش را پنهان کرده است و گاه گذاری سرک می‌کشد و نگاهی می‌اندازد و به این تخت و این رختخواب آشفته و بعد با لبخندی بسیار عجیب از من می‌خواهد در این سن و سالی که هستم (آقایان... من بیشتر از ۴۵ سال از عمرم نگذشته است و فکر می‌کنم خیلی بد جور در این سن پیر شده‌ام) دروغ و کلک را بگذارم کنار و شمه‌ای از مسائلی کاملاً غریب را برای شما بگویم. لذا من بدون اینکه فکر کنم حرف‌هایم ممکن است آدمی را که پشت پرده ماهونی پنهان شده و عینک ذره‌بینی نه استکاتی زده و گره کراواتش بسیار کوچک و ریز است و یقه نمیزپراهنش از چربی گردن چندان سیاه نشده و عین کرمندان دون‌پایه شهرستان نائین است مضطرب کند، به خاطر افتخار و نیز به خاطر صدقتی که بطور فطری در خون من جاری است، این اعترافات را برای شما آغاز می‌کنم. می‌بینم که باز این کارمند دون‌پایه اداره دارائی شهرستان نائین بطور عمودی و ناگهانی به من خیره شده است. دست‌هایم را با هم و با خشم به طرفش تکان می‌دهم ولی او از رونمی‌رود و همچنان چشم‌هایش پشت شیشه‌های مات عینک، سیاه و کوچک و دور، به من خیره است.

می‌گویم:

«آقا! خجالت آور است! کارمندان دولت باید لقله‌آلود اصول ساده اخلاقی را رعایت کنند.» ولی او همچنان با پرویی ادامه می‌دهد. من سرم را برمی‌گردانم و این بار قوس کفش‌های سیاه و تیزش را می‌بینم که از فرط واکس، حالتی وحشت زده پیدا کرده است. آنگاه دوباره سرم را از زیر لحاف فرو می‌برم و لحظات درازی چشم‌هایم را می‌بندم و متوجه می‌شوم که می‌توانم بی آن که دیده شوم، ادامه بدهم. بی آن که چشم‌های این آقای عینکی که صورنش را با تیغ ریش‌تراش برق انداخته و یکی از اودکلن‌های مرا زده با سماجت و راندازم کند، برای شما می‌گویم که چطور شده است این افکار عجیب به سر من زده.

آقایان، من می‌خواهم مقداری از وقتم را صرف شما بکنم. چون دیگر واقعاً حوصله‌ام سررفته و دلم از این باران بی‌انصاف و همیشگی (چند روز است با وقفه‌های کوتاه باریده است) گرفته است. فکر می‌کنم موقعش رسیده باشد. حتم دارم که ۴۵ سالگی زمان خوبی است برای این قبیل تصمیم‌ها. من اگر حالا به فکر «چاره» نیفتم کی می‌خواهم خیالم را راحت کنم؟ پس من بدون آن که برای نگاه آن آقای کارمند دارائی عینکی که اکنون لباس کاملاً نوی پوشیده و دوخت آن (بقه‌دالی کوچک با جلوگرد و شلوار تنگ و کوتاه) درست «مد» روز است، ارزشی قائل بشوم، عینکم را برمی‌دارم (عینک من هم از فضای روزگار ته‌استکانی است و به عینک آن آقا شباهت عجیبی دارد) و چشم‌هایم را با دست‌هایم مالش می‌دهم و سیگارهای اطو زده‌ام را آتش می‌زنم و سپس در حالی که گرسنه هستم و فکر می‌کنم باید ساعت ازده صبح هم گذشته باشد (ساعت جیبی‌ام چند روز است خوابیده و من نمی‌دانم چطور و چگونه باید ساعت را میزان کنم و چند بار هم که مأخوذی پیدا کرده‌ام یا ساعت را جایی انداخته بودم که به سادگی پیدا نمی‌شد یا جلیقه‌ام را پیدا نمی‌کردم و یا فراموشی مانع می‌شد) پک می‌زنم، ناچارم سیگار ناشتا بکشم چون در اینجا کسی به فکر من نیست. زنم می‌گوید آدمی که کار نمی‌کند دیرتر گرسنه می‌شود. دود سیگار می‌رود آنجا که آفتاب از شیشه‌های رنگی تنوره می‌کشد.

آقایان... اسم من واقعاً چه اهمیتی دارد؟ خوب، خوب، فرض کنید اسم من عبدالحسین باشد. مثل همه عبدالحسین‌های دیگر. اصل سؤال این است که آقای عبدالحسین چه می‌گوید و می‌خواهد چه بکند؟ چرا می‌خواهد دست به «کاری» بزند که خیال همه راحت بشود؟ جواب‌های بیشماری برای شما دارم. اما اجازه بدهید، حافظه من بسیار ضعیف است و چون باید

به حافظه ام تکیه کنم، ناچارم کمی شما را معذب کنم. مخصوصاً از تن جهت که می‌دادم شما می‌گوئید: خوب، عبدالحسین... راستی فراموش کردم بگویم که سال گذشته من به اصرار یک روزه خوان که تا توانست مرا دوشید به مکه رفتم، البته حالا اگر از من بپرسید که این دیگر چه بازی ای بود که راه انداختی، واقعاً گیج می‌شوم و حافظه ام یاری نمی‌کند که به شما بگویم آن روزها چه دلایلی برای این کار می‌تراشیدم ولی حالا دلائلم ضعیف اند یا لااقل از نظر مالی، دلائلم قانع کننده نیستند. چون آن روزها لااقل می‌پذیرفتم که اگر بچه هایت نان خالی داشته باشند استطاعت داری و باید بروی به سفر مکه. زیرا من یک آدم موحد مسلمان بودم. غیر از صبح‌ها، نمازم ترک نمی‌شد. حتی سعی می‌کردم صبح‌ها هم بیدار شوم اما کار و خستگی نمی‌گذشت. یعنی آن روزها فکر می‌کردم مشکل‌ترین مسأله زندگی ام بیدار شدن صبح است. می‌بینید حافظه همین است. یک وقت نم‌پس نمی‌دهد، بعضی وقت‌ها هم می‌گذارد پشتش مثل همین باران که الان چنین ریز و مه آلود می‌بارد. بعله، می‌گوئید: حاجی عبدالحسین، نکند با این حافظه ات حرف‌ها را قاطی کنی؟ می‌گویم: بله، ممکن است قاطی کنم ولی ممکن نیست چیزی را از قلم بیندازم. مخصوصاً حالا، چون اضطراب دیر شدن اداره، یا نرسیدن به ناکی وجود ندارد. انگار جمعه است و همه روزهای من جمعه است.

آقایان، من تصور می‌کردم عرق خوردن کارزشتی است، کار حرامی است. کاری است که همه چیز را خراب می‌کند، اما حالا فکر آدم‌هایی را می‌کنم که عرق خوردن را قبل از این که حرف زدن را یاد بگیرند یا به کمک «روروک» راه رفتن را شروع کنند، انگار نوی شیشه با پستانک می‌خورده‌اند. بیخود نیست که اینجور آدم‌ها با عرقشان هیچ مزه‌ای نمی‌خورند، و معتقدند هر کس از این اداها در بیاورد باید برود شیر پاستوریزه بخورد. همانطور که به من گفتند، اما من عرق خوردن را چند هفته‌ای بیشتر نیست که شروع کرده‌ام، آنقدر می‌خورم که بتوانم سر همه فریاد بزنم، بخصوص سر این آقای که کم‌کم از پشت پرده بیرون آمده. بعله، زمان نسبتاً درازی است که این آقا از پشت پرده بیرون آمده است و به گلیم جرمه کف لطاف نگاه می‌کند. تا بادم نرفته بگویم که این آدم بطور عجیبی لاغر است و گردنش از فرط نازکی انگار لقی می‌خورد و لباس چسبان و لاغری بیحد او قوز کوچکی در او به وجود آورده است. در این حالت مرد لاغر اندام که کارمند دارائی شهرستان نائین است سیگار می‌کشد، آن‌هم از همین سیگارهای لطوزده‌ها که من می‌کشم. همانطور ایستاده است و به کف اتاق نگاه می‌کند، گویی چیزی او را بخود مشغول کرده. شاید صدای باد و به هم خوردن درها را می‌شنود. شاید صدای باران است یا

خش خش شاخه های درختی که به پنجره کشیده می شود. اما او در این حال ترجیح می دهد صبور و متین اغتشاش طبیعت را بپذیرد.

آقایان محترم! همیشه چیزهایی هست که آدم فراموش می کند. چیزهای مهم یا بی اهمیت. ولی به هر جهت فراموش می کند. می خواهم به شما بگویم که من غالباً چند کلمه را فراموش می کنم. البته شاید هرگز به یاد نیاورم که آنها از چه قماش کلماتی بوده اند. اما در این لحظه؟ در این لحظه فقط درباره یکی از آنها فکر می کنم: رئیس. رئیس؟ بله رئیس! کلمه مضحکی است؟ کلمه بزرگی است؟ با شکوه است یا احمقانه؟ من روی تخت دراز کشیده ام و مرتب سیگار طوزده هما دود می کنم. او هنوز به گلیم کف اطاق خیره مانده و من در این لحظه به کلمه «مرموز» رئیس فکر می کنم. یک لحظه می اندیشم: خدایا! دیروز بود. پریروز بود یا یک هفته پیش یا یک ماه پیش. راستی چند روز است؟ چند هفته است؟ چند ماه است که من روی این تخت و توی این اتاق که بوی نا می دهد و کبریت در آن فس فس می کند و خاموش می شود، به سر می برم؟ هان؟ آقایان! من واقعاً نمی دانم چه مدت است که خانه نشین شده ام و چند مدت از روزی که رئیس اداره مرا به اتاق کارش خواست می گذرد. مرتب فکر می کنم چه حرف هایی شنیدم. از آن روز به بعد من فهمیدم که واقعاً «فاسد» شده ام. فهمیدم آدم «رذل بدبختی» هستم، که «عمیقاً سقوط» کرده ام، فهمیدم... بله، بله، آقایان بدتر از اینها، فهمیدم که گوش دارم، چشم هم دارم. درست است که بعضی وقت ها حرف هایی را نمی شنوم ولی این هم درست است که بعضی وقت ها هم مع التأسف می شنوم و این هر دو مرا رنج می دهد. به صلابه می کشد. آقایان! من دلم می خواست در آن لحظه که زیر بادبزن سقفی ایستاده بودم و باد تند بادبزن عرقم را خشک می کرد، لااقل عینک می زدم که شبیه اش تقریباً همرنگ مرکب دوات روی میزم باشد. البته آن میز حالا دیگر مال من نیست و کسی که «شایستگی بهتری» ابراز داشته، میز را اشغال کرده است، با این همه از روی ترحم و محض رضای خدا اجازه بدهید باز هم عنوان «میزم» را به کار ببرم. چون در آن لحظات فکر می کردم اگر در مقابل نور شدید مهتابی ها عینک آفتابی زده بودم و یا بادبزن سقفی آنطور سریع محاذی سرم نمی چرخید شاید حرف های آقای رئیس را هم نمی شنیدم. ولی هم چشم هایم می دید هم گوش هایم بدجوری می شنید. رئیس ما که از «نسل جوان» است «وپاک و پاکیزه و منزه» با لباس های بسیار شیک امروزی، دهنش کف کرده بود. حرف هایی می زد که شاید باز گفتنش برای من بسیار مشکل باشد، زیرا ممکن است اعتماد «شما» را به رئیس و منزلت رئیس متزلزل کند و این با آن «صداقت و پاکی» فطری ایشان به

هیچوجه جور در نمی آید.

ناگهان عبدالحسین خان کارمند دون پایه اداره دارائی شهرستان نائین از روی صندلی برخاست. نگاه غضب آلودی به من انداخت و با تنفر به طرف در رفت. پرده را کنار زد، طوفان ادله داشت، شاخه ها خمیده بود. باران همچنان می بارید. بد هم می بارید. یک لحظه فکر کردم این باران تمام شدنی نیست. بعد گفتم:

«آقای عبدالحسین خان... آخر تقصیر من چیست که چپ چپ نگاه می کنید؟ اگر همان لحظه اول می گفتم: آقای رئیس شما هرچه می فرمائید درست است به چشم، اطاعت می کنم. آدم خوبی بودم. پاکیزه و حساسی به کارم ادله می داده میزم بزرگتر می شد و به معاونت حاکم لاری منصوب می شدم هان؟ ولی حالا... حالا... آه بدبختی هستم که آلودگی پیدا کرده ام. فاسد شده ام. قصد ارتشاء در کار بوده. بعضی عناصر یا عوامل مخرب مرا اغفال کرده اند و من باید منتظر خدمت بشوم و در خانه با باران و با شما مقابله کنم و پیوسته. آخر عبدالحسین خان، شما که قلاً مرا خوب می شناسید، می دلتید که...»

عبدالحسین خان نگاه غضب آلودی، به من کرد. طوری که هوش بره داشت. فکر کردم ممکن است حرف های بدی زده باشم. برای آنکه دل او را به دست آورم جعبه سیگارم را که تنها دو دانه بیشتر نداشت باز کردم و با ادب پیش بردم بی آنکه کلمه ای بگویم، رو گرداند. صورتش را به شیشه رو به حیاط چسباند. باران بر شاخه های خشک باس می بارید. آرام و طولانی.

قایان محترم، از این که می توانم بی آنکه کسی به من بگوید: «خوب خوب، همه اش را می دهم.» یا این که: «بس است. اینها را برای من نگو. برای یک نفر بگو که نداد چه کرده ای.» یا به صورت حق بجانبی سرش را تکان بدهد یعنی این که «تو عقلت نمی رسد و این من هستم که همه چیز را می دانم.» یا اگر خیلی گستاخ باشد مثل زنم که رو در روی من گفت: «برو، این حق بازی ها را بس کن. کبست که از کثافت کاری های تو چیزی نداند.» حکایت را برای شما نقل کنم خوشحالم. در حقیقت این من هستم که این بار را بر شانه می کشم و این منم که حتی در این لطف هم نمی توانم به آرامش دست پیدا کنم. مگر می شود یک لحظه چشمه ها را بست و خیال کرد هیچ لاف فوق العاده ای اتفاق نیفتاده است. گو اینکه من فراموشکارم و سعی کرده ام و سعی می کنم فراموش کنم. اما وقتی صبح آفتاب روی دیوار بلند می شوی و بی این که

عجله کنی یا چیزی را فراموش کنی یا کسی حرف بی ربطی به تو بزند و زنت مسخره ات کند و پسر بزرگت گوشه و کنایه بارت، کنار سماوری که قل می زند نان و پنیر می خوری و زنت مرتب ساعت را نگاه می کند مبادا تخم مرغ عملی ات سفت شود و چای نبات برایت می ریزد مبادا سردی ات کرده باشد و به لباس ماهوت پاک کن می کشد تا شوره های سر به روی پارچه نماند، عرق می کنی و یک لحظه می خواهی زنت را بغل کنی و بگویی چه صبح دلبذیری. بعد به اداره می روی می بینی همه به تو احترام می گذارند، بی آنکه با انگشت تو را هم نشان بدهند یا زیر گوشی و زوز کنند، و اگر چای بخواهی زود برایت بیاورند و اگر کاری داشتی محل بگذارند. نه، نه نمی شود. آدم دیروز یا پریروز یا یک هفته پیش یا یک ماه پیش؛ چه می دانی چند روز گذشته است، با کمال معذرت فوت کرده... بله آقایان مرده است. روبروی این کلمه — رئیس را می گویم — ایستادن اینها را هم دارد.

آقایان محترم، از من می شنوید هرچه ریستان به شما گفت بی چون و چرا گوش کنید و پذیرید. هرگز سعی نکنید عرق کنید. هرگز سعی نکنید چشمتان سیاهی برود. هرگز سعی نکنید موی بدنانتان سیخ بشود. مگر از زندگیتان سیر شده اید؟ مگر خوشی زیر دلتان زده؟ دو کلمه بگوئید «چشم، اطاعت» و بیرون بیاوید. واقعاً من بهت زده مانده ام. از آن روز بهت زده مانده ام. مبهوت از گوش هایم. مبهوت از چشم هایم. رئیس ما، که از جوانان «با سواد» و خوش لباس است، به من که تحصیلات ناچیزی دارم و سوادم فقط محدود است به همان خز عیالات قدیم گفت که بنشینم روی صندلی، یعنی او گفت «بفرمائید بنشینید» و من حیران نشستم و بعد چای خبر کرد و سیگار تعارف کرد. اینها هیچکدام سابقه نداشت و من؛ کارمند دون پایه، تا حالا روبروی رئیس لبخند نزده بودم چه رسد به این که بنشینم و چای بخورم و سیگار بکشم. آن وقت رئیس گفت:

«آقای عزیز، (این هم بی سابقه بود و به وحشت من افزود) من در مورد این پرونده (یک پوشه آبی رنگ دستش بود) از شما کمک (کمک؟ مگر من می توانم به آقای رئیس کمک کنم؟) می خواهم.» بعد پرونده را به دست من داد و من همان لحظه که پوشه را باز کردم بلند شدم و ایستادم و درست رفتم زیر بادبزن سقفی که لق لق می خورد و چرخ می زد و تنم شروع کرد به عرق کردن و چشم هایم شروع کرد به سیاهی رفتن و موهای بدنم شروع کرد به سیخ شدن و پاهایم شروع کرد به لرزیدن و اختیار داشت از دستم در می رفت که نمی دانم، واقعاً به یاد نمی آورم چه گفتم که آقای رئیس ناگهان به طرف من هجوم آورد و پرونده را از دست من قاپید و فریاد زد: «مرد که، من دیگر نمی توانم با تو کار کنم، دیگر بس است، دیگر کار تمام شد، از دست تو ذله شدم، چقدر باید بیایند اینجا، بگویند فلانی پول گرفته، دزد است، و من حرف نزدم و دندان روی جگر بگذارم، چقدر؟ من آمده ام اینجا که جلوفساد را بگیرم، با فاسد و دزد دریفتم...

(دهنش کف کرده بود، و صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد) و یکی هم توهستی، تو... تو...»  
 آقایان محترم، بدجوری دست‌هایش را تکان می‌داد، باور کنید تا آن لحظه آقای رئیس را آن‌طور  
 عصبانی ندیده بودم. فریاد می‌زد: «برو گمشو، برو گورت را گم کن، برو بیرون، نمی‌خواهم  
 دیگر چشمم به آن قیافهٔ مفنگی ات بیفتد، نمی‌خواهم...»

آقایان محترم، من مدتی همچنان به چرخش بادبزن نگاه می‌کردم. پروانهٔ چرخان انگار توی  
 سر من چرخ می‌زد و من خشک می‌شدم از عرق و دوباره عرق می‌کردم که مستخدم اداره هلم داد؛  
 ناگهانی و تند. بله آقایان هلم داد، محکم هلم داد، آنقدر که یک لحظه دیدم اینجا هستم. حالا  
 فهمیدید و برایتان ثابت شد که من تا چه حد سقوط کرده‌ام؟

آقایان محترم، سرنان را درد آوردم، مرا عفو بکنید اگر می‌توانستم این کلمه را — رئیس را  
 می‌گویم — فراموش کنم، به همین جا حکایتم را تمام می‌کردم. اما مگر می‌شود کلمه‌ای به این  
 بزرگی و عظمت را فراموش کرد؟ حتی آدم‌های فراموشکاری چون من هرگز قادر نخواهند بود که  
 «رئیس» را از یاد ببرند. فی‌المثل مگر می‌شود این امضاء بزرگ را نادیده گرفت؟ کاش  
 نقاشی‌ام خوب بود یا لااقل آنقدر خوب بود که می‌توانستم خطوط این امضاء بزرگ را برای شما  
 مجسم کنم. آه اجازه بدهید، سعی می‌کنم... نه ممکن نیست، باور کنید اگر بشمارید چندین  
 خط دور چند حرف حلقه‌وار یا بطور عمودی یا افقی اشکال عجیبی را به وجود آورده‌اند. زخم  
 می‌گفت: «از این امضاء شخصیت و مناعت طبع می‌بارد. این هم شد امضاء که توداری؟  
 سمت را می‌نویسی و تمام. چقدر ضعف و حقارت در این امضاء دیده می‌شود.» حالا من دارم به  
 این امضاء با شکوه نگاه می‌کنم. این امضاء زیر نامه‌ای است که دو روز بعد (سرعت و نظم را  
 ببینید) نامه‌رسان دارائی شهرستان نائین آورد در خانه. نامه‌رسان به زخم گفته بود: «از امروز آقای  
 عبدالحسین خان کارمند پاکدامن دارایی جای ایشان را گرفته» یعنی گفته بود: «من نامه را بردم  
 سر میز عبدالحسین خان و دیدم که آقای عبدالحسین خان...» زخم لبخند زده بود. نامه خطاب به  
 آقای عبدالحسین خان بود به این مضمون که:

«فوراً ابواب جمعی فلانی را تحویل گرفته و سریعاً و با قاطعیت و به نحو احسن تصفیه را در  
 دفاتر مربوطه آغاز کرده به انجام رسانید. بدیهی است سمت شما معاونت حسابداری تعیین  
 می‌شود و پاداش مستمر و اضافه کار مقطوع شما به موجب احکام بعدی که متعاقباً صادر می‌گردد  
 پرداخت خواهد شد. وزیر آن رونوشت برای من که: عبدالحسین خان... چون در انجام خدمات  
 محوله با تذکرات پی‌درپی، قصور ورزیده‌اید، مقتضی است ابواب جمعی خود را فوراً به آقای

عبدالحسین خان تحویل و پس از دریافت برگ انتظار خدمت از کارگزینی، تا اطلاع ثانوی، محل خدمت خود را ترک ننماید. اعضا.....

آقایان محترم عزیز، آیا می‌توانم در این لحظه شما را به خوردن یک استکان مرق ۵۵، دعوت کنم؟ دلم می‌خواست می‌توانستید، این دعوت را از کسی که، به قول زنتش، باید فاتحه‌اش را خواند، قبول کنید. زنت می‌گوید: «تو که پارسال به مکه رفته‌ای، تو که نمازت ترک نمی‌شد چرا دست به دزدی زدی، چرا عرق خور شدی، چرا؟» زنت که اوایل قریب می‌زد حالا فقط غر می‌زند، بچه‌هایم به اطلاق من نمی‌آیند. گاه می‌شنوم که گریه می‌کنند، حتی حاضر نیستند مثل هر روز صبح که به مدرسه می‌رفتند بیایند بگویند «بابا جان خدا حافظ...» زیرا معتقد شده‌اند که کار پدرشان تمام است. من از خودم می‌پرسم: آیا آقای عبدالحسین خان که اکنون مشغول تماشای باران است و در ادله دارایی شهرستان نائین میز مرا گرفته و ارقاء مقام پیدا کرده و پول خوبی می‌گیرد همین جور فکر می‌کند؟ می‌گویم: «آقای عبدالحسین خان... شما فکرش را نکنید. مگر آدم می‌تواند با آنهمه پول باز هم زیر پایش گلیم جرمه پهن کند، سقف اتاق‌هایش از باران نم پس بدهد و بچه‌هایش مرتب برای یک ریال پول گریه کنند، هان؟ مگر آدم پول را برای چه می‌خواهد. بله آقای؟» اما آقای عبدالحسین خان حرفی نمی‌زند، مات مات، به باران که تمام شدنی نیست نگاه می‌کند. بعد بی‌تکه خدا حافظی کند اتاق را ترک می‌گوید.

آقایان محترم دوباره حساب زمان از دست من دررفته است. آخر نوی این رختخواب آدم بوی نا می‌گیرد. مرتب فکر می‌کنم چرا این باران تمام نمی‌شود. مرتب فکر می‌کنم چرا این آقای عبدالحسین خان هر روز با یک چیزی به خانه ما می‌آید. مثلاً دیروز زیر شلاق باران یک جفت فالپچه اصفهانی آورده اینجا و در این اتاق پهن کرده. مثلاً پریروز زیر همین باران یک تلویزیون پابیه دایر بزرگ برای بچه‌ها آورد. من از صدای موسیقی و از حرف‌های باربرها که از آن اتاق می‌آمد، این را فهمیدم. زنت از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. در طول این روزهای باراتی ناگهان آقای عبدالحسین خان همه اتاق‌ها را با قالی فرش کرده، رادیو و بیخچال و اجاق گاز برای راحتی و تزیین زنت و بچه‌ها خریده، سرویس چینی و وسائل سفره تهیه کرده، پرده‌ها را عوض کرده، مبلمان جدید خریده؛ توی خانه ما یک چارپایه هم پیدا نمی‌شد. حالم بد است، حوصله نمی‌کنم همه‌اش را برایتان تعریف کنم، گذشته از این حافظه‌ام یاری نمی‌کند و یک مشت را هم زنت از من پنهان می‌کند. آقایان بسیار محترم، تخریق چیزی که عبدالحسین خان کارمند



دون پایه اداره دارایی شهرستان نائین خریده، یک کتابخانه مجهز است چیزی که همیشه آرزو داشتم بخرم. میان کتابهای این کتابخانه که یکجا می‌فروشنند، تعداد زیادی کتاب‌های رنگارنگ و جیورواجور هست، شنیدم که زنم می‌گفت: «برای زیبایی مهمانخانه لازم بود.»

آقایان محترم عزیز، امروز بعد از ظهر، بعد از این که زنم به کمک بچه‌ها و آقای عبدالحسین خان خرت و پرت‌های قدیمی را بکلی از خانه بیرون ریختند (صورت خانه بکلی عوض شده و همه چیز رنگ تازگی و تجدد پیدا کرده) با کمال ادب، همه با هم عذر مرا هم خواستند. من که گیج بودم و تقریباً مست (پنهانی چند استکان زده بودم) از رختخواب پائین آمدم. آخرین سیگارهای اطو زده‌ام را روشن کردم با آرامش اول جلیقه‌ام را به تن کردم بعد کت و شلوار سورمه‌ای قدیمی و از مد افتاده‌ام را پوشیدم، آنوقت ساعت کوچک را آویختم (ساعتم کماکان ایستاده است) و زیر باران کنار در حیاط اول آقای عبدالحسین خان و بعد زنم آنگاه بچه‌ها را (پسر بزرگم نیامده بود گفته بود من از وجود همچو پدری شرم دارم) یک به یک بوسیدم. سعی کردم احساساتم را پنهان کنم و بهیچوجه گریه نکنم. پس از چند لحظه‌ای بچه‌های کوچک که هنوز به رشد اخلاقی نرسیده‌اند برایم دست تکان دادند و من بر سرعتم افزودم. کوچه خلوت و غمگین بود و به سختی می‌شد گذشت. بالاخره به خیابان رسیدم. خیابان‌های سرد و یک شکل را پشت سر گذاشتم لحظه‌ای تأمل جایز نبود. می‌بایست هرچه زودتر کار را تمام می‌کردم: «یک عبدالحسین خان کمتر» مگر چه می‌شد یا چه تفاوتی پیدا می‌کرد؟ کم کم به محل معهود می‌رسیدم. یک رودخانه بود با یک پل بزرگ. از آن جمله پل‌های جدید فلزی که در سنوات اخیر در شهرها ساخته‌اند و انگار درست شده است برای خودکشی. قبل از این که کار تمام کنم، فکر کردم بد نیست یک بار دیگر آن کلمه را به یاد بیاورم — رئیس را می‌گویم — کاغذ «انتظار خدمت» را بیرون آوردم. هنوز چشمم به آنهمه خطوط موازی و غیرموازی با شکوه و بزرگ نیفتاده بود که قطره‌ای درشت افتاد روی امضاء و پخش شد. یک لحظه فکر کردم لغتشاش از حالا شروع شده. باران همچنان که می‌ریخت، نوشته‌های کاغذ را می‌شست. خیال کردم تپه‌بر می‌شوم. خیال کردم ممکن است مثل اول قابل استفاده بشوم، ولی آنقدر جوهر روی کاغذ مانده که بشود خطوط را خواند، منتهی چشم‌هایی می‌خواست قوی‌تر از چشم‌های من. بله آقایان عزیز این چشم‌های من بود که دیگر کم سوشده بود والا مطالب همچنان باقیمانده بود. یک لحظه بعد کار را تمام کردم. تمام رهگذرانی که زیر چترها می‌گذشتند صدای خفیفی را شنیدند. صدای فرود آمدن مرا در آب، اما طنین صدا آنقدر خفه بود و باران آنچنان تند و عجیب می‌بارید که هیچکس توجهی نکرد.

رضا فرخفال

گردش‌های عصر



جستجویی در شهر، برای یافتن مردی گمشده، و استغراق جوینده در امواج شهری که پنداری خود نیز در پیچ و خم تاریخ سالیان اخیر گم شده است. تعین و تقابل شهر تهران از دید دونسِل: شهری که، با پیشرفتی سنگین و شاید وِرمی غول آسا، ناگهان با دیروز خود فرق کرده است. انگار نه همان جایگاه دیروزی است، بلکه ابر هیولآوری بر روشنای آن چیره شده است.

شهر تهران تازه در ادبیات جدید ما مطرح می‌شود. مادری شکلیا که از سوی فرزندخواندگان اتبوه و پراکنده‌اش همواره طرف حق‌ناشناسی بوده است. در ادب قدیم ما برخی از شهرها با مایه‌های اسطوره‌ای درآمیخته‌اند یا افسانه بر سر آنها شاخ و برگ افشانده است. نیشابور ستارگان، بلخ پیامبران، اصفهان هنرها، شیراز بلبلان و شاعران، تبریز جنگاوران و عاشق‌ها. اما گویی هنرمندان ما ارج این مادر شهر جدید، یعنی تهران، را و حتی را که بر آنان دارد نمی‌شناسند. به ادبیات دنیائی اگر نگاه کنیم فی المثل می‌بینیم که شهر پاریس با تمام جزئیات جغرافیائیش، مثل یک موجود زنده و فعال، سیصد سال است که در فرهنگ فراتر از زندگی می‌کند. همین طور است لندن و ونیز و آتن و مسکو و بسیاری جاهای دیگر. اما تازه این اواخر توجهی مدرن به شهر مدرن ما اندک اندک به ادبیات معاصر پا گذاشته می‌شود.

قصه «گردشهای عصر» یکی از چشم‌اندازهای آشنای این شهر را نقطه آغاز می‌سازد. چشم‌اندازهایی که از بس مکرر دیده‌ایم، عمق جذایش از چشم‌های ما

پنهان است: پارک‌ها، پیاده‌روها، عمارت‌های نو و کهنه، ادارات، و سیر و گردش بیکاران و بازنشستگان و سالخوردگان. داستان بسیار ساده است. شاید بشود گفت که در اصل داستانی وجود ندارد. پیرمرد مریض احوالی در جنگل شهر گم می‌شود — حادثه‌ای معمولی — برادرزاده‌اش او، به مدد نوعی راهنمای باطنی، پی گمشده می‌گردد. این جستجو در زمان و مکانی صورت می‌گیرد که شاید عکس برگردان نفسانیات پیرمرد گمشده است: چشم اندازهای پائیزی، دورنماهای زمستانی، ساعات غارت شده، آفتاب‌های رو به زردی، رهگذران بی هدف و شهری شلوغ که به بهانه نشانی‌های آشنا در خود می‌پیچید، خود را باز می‌یابد و گم می‌کند. «گردش‌های عصر» هم مرثیه شهر از دست رفته است و هم سوگنامه پیرمردی برای شهر مفقود جوانیش. آسمانه هتل‌هایی که به مراکز فروش اجناس ارزان قیمت بدل شده‌اند، کاشیکاری‌هایی که زیر خرت و پرت کارگاه‌های تولیدات بنجل پوشیده است و جوانی که با نوستالژی، یا حس غربت گذشته، پا بر جاپای عموی رفته‌اش (نسل پیشین که ما میراث بر آنانیم) می‌گذارد و به لطف یک جغرافیای مشترک به احساسی مشترک می‌رسد.

رضا فرخ‌فال، در چند داستانی که تاکنون منتشر کرده است، علاقه خود را به تکنیک و تمهیدات ساختاری نشان می‌دهد. گردش‌های عصر که دورادور یک شاهکار داستان کوتاه، یعنی «همسایه‌ها» نوشته «ایزاک سینگر» را به یاد می‌آورد، نمونه‌ای است از کوشش نویسنده در اقتباس یک سبک و تطبیق آن بر مسائل خودی. می‌توان گفت که این قصه، بر اثر توجه شدید نویسنده به سبک، «استیلیزه» شده است از این رو پس از خواندنش آنچه که پیش از اصل داستان — یعنی مضامین نویسنده — بر خواننده باید اثر گذارد، نوع گسترش موضوع، تدوین رویدادها، تنظیم و نگارش و در یک کلمه «اسلوب» است. پس باید آرزو کنیم که جوهر قلم او باز هم غلیظ‌تر شود.

## گردش های عصر<sup>۱</sup>

گم شدن عمویم را نمی توانستم باور کنم. با خود می گفتم که مردی با آن سن و سال، کجا می تواند رفته باشد؟ اما از روز دوم یا سوم، پای آشنایان دور و نزدیک به خانه ما باز شد. زن عمویم به آنها خبر داده بود. بیماری آسمش عود کرده بود (هنوز هم بینی اش آبریزش دارد) و با چشمانی اشک آلود برای مهمانان چای می آورد و می گفت که حالا درست شصت و چهار ساعت با هشتاد و دو ساعت از غیبت شوهرش می گذرد. عمویم رفت و آمد زیادی نداشت. به ندرت مهمانی را در آن خانه دیده بودم. اما تا چندین روز پس از به خاک سپردن او هم کسانی وقت و بی وقت سراغ ما می آمدند. برای پرس و جو و یا همدردی می آمدند. زن عمویم به این و آن تلفن می زد و از آدم هایی کمک می خواست که سال ها آنها را ندیده بود. چشم هایش اشک آلود بودند، و من نمی دانستم که گریه می کند یا ترشح غیرعادی غده های اشکی اوست. با دستمالی آب بینی اش را می گرفت، و می گفت باید کاری کرد. روزنامه های عصر را به من و آنهای دیگر نشان می داد، بفهمی نفهمی انگشت می گذاشت روی آگهی گمشده ها یا جسد هایی که هویتشان معلوم نبود، و با اصرار از ما می خواست کاری بکنیم. می گفت تا دیر نشده باید کاری کرد. عمویم بعد از ظهر یک روز پاییز از خانه بیرون رفت و دیگر هرگز برنگشت. ظهر آن روز از اتفاق من در خانه بودم. ناهار را با هم خوردیم. مثل همیشه منتظر ماند تا زن عمویم غذا را برای او در بشقاب کشید و آنوقت به آرمی شروع به خوردن کرد. به یاد نمی آورم سر ناهار حرف خاصی زده باشد. عادت داشت در سکوت و با طمأنینه غذا بخورد. بعد از ناهار چرتی می زد و عصر برای گردش بیرون می رفت. برگشتن او وقت معینی نداشت. ساعتی پس از تاریکی به خانه می آمد. هنوز از راه نرسیده زن عمویم فنجانی چای پررنگ برای شوهر می ریخت و او می نشست، سیگاری آتش می زد و چای را جرعه جرعه می نوشید. شب های آخر دیرتر به خانه برمی گشت. ما پشت میز

آشپزخانه به انتظار او می‌نشستیم. من کارهای عقب افتاده‌ام را انجام می‌دادم یا به تفتن کتابی، روزنامه ای می‌خواندم و زن عمویم با عینک زنجیرداری که به گردن آویخته بود و هراز گاهی آن را به چشم می‌زد، برای خودش چیزی می‌بافت. آن شب به ساعت که نگاه کردم عقربه‌ها یازده را نشان می‌داد. از جا بلند شدم، و بی آنکه از دیر آمدن عمویم تعجب کرده باشم، به زن عمویم شب بخیر گفتم و به اتاق خودم رفتم. چند صفحه از کتابی را که پای تختم بود خواندم تا پلک‌هایم سنگین شد. اما به موقع توانستم چراغ را خاموش کنم و به خواب رفتم.

صبح که از پله‌ها پایین آمدم، زن عمویم را دیدم که با پیراهن خواب پشت پنجره آشپزخانه ایستاده است. پرده را کنار زده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. حتی چشم‌های سرخ و پف کرده‌اش مرا به صرافت آن نینداخت که شب تا صبح بیدار بوده است. سر صبحانه گفت که عمویم هنوز برنگشته است. در جوابش گفتم شاید تا دیروقت در خانه دوستی یا آشنایی مهمان بوده و ترجیح داده است شب را همانجا بماند. به او اطمینان دادم که تا یکی دو ساعت دیگر پیدایش می‌شود. در حالی که برای من چای می‌ریخت، برگشته بود، و با تردید نگاهم می‌کرد. در روشنائی صبح که از پنجره بر نیمرخ او می‌تابید متوجه ژولیدگی موهایش شدم. موهایش را تازه کوتاه کرده بود. فنجان چای را جلو من گذاشت، سیگاری آتش زد، و با انگشتان دست موهای جلوسرش را صاف کرد و گفت: «پس بایست به من تلفن می‌زد، خبر می‌داد که شب به خانه نمی‌آید.» گفتم: «خب، شاید اینطور پیش آمده است، تلفن دم دست نبوده یا حرف و نقل هایشان بی آنکه متوجه باشند، به درازا کشیده و فراموش کرده است به ساعتش نگاه کند.» از پک زدن‌های ناتمامش به سیگار فهمیدم که دلشوره دارد. این حالت او را می‌شناختم، اما آن را از من پنهان می‌کرد. صبحانه‌ام را خوردم. وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بروم، زن عمویم تا پشت در سرسرا به دنبالم آمد. به شوخی گفتم: «آخریک مرد پنجاه و شش ساله، آن هم توی این شهر، شب را کجا می‌تواند برود؟» و در را باز کردم. دست‌هایش را در برابر هوای سرد بیرون در بغل گرفته بود و همچنان با تردید نگاهم می‌کرد. لب‌هایش تکانی خورد، و به نشانه لبخندی از هم گشوده شد.

روزهای دیگر زن عمویم انتظار آن شب را، گفتگویمان را سر صبحانه بارها و بارها برای دیگران تعریف کرد. با دستمال آب بینی‌اش را می‌گرفت، و می‌گفت: «بیشترها هم اتفاق می‌افتاد که او شب دیر به خانه بیاید، یا تا صبح نیاید، اما آن شب هرچه کردم نتوانستم بخوابم. صبح ایستاده بودم کنار پنجره آشپزخانه که این جوان برای خوردن صبحانه آمد، مثل هر روز، اما او هنوز به خانه برنگشته بود...» با آمدن هر مهمانی ماجرا را از سرمی‌گرفت و شاخ و برگ‌های تازه‌ای به آن می‌داد: «آن شب مثل دیوانه‌ها توی سرسرا و اتاق‌های خانه قدم زدم. هوا که روشن شد، رفتم توی آشپزخانه و سماور را روشن کردم. پرده پنجره را کنار زدم که اگر او آمد بتوانم ببینم. چراغ‌های کوچه خاموش شد. رفتگر شهرداری کوچه را جارو کرد. همسایه‌مان ماشینش را

توی حیاط روشن کرد و از خانه بیرون رفت. اما خبری از او نشد. نمی‌توانستم چشم از پنجره بردارم. انتظار بد است، خیلی بد است، یک عمر از انتظار می‌ترسیدم. آنوقت این جوان آمد. من هنوز پیراهن خواب تنم بود. با هم حرف زدیم. کمی آرام شدم. پیش از ظهر خوابم گرفت. بیدار که شدم ساعت یک بعد از ظهر بود، اما او نیامده بود. وحشت کردم. با خودم گفتم اگر تا ساعت چهار هم نیامد، دیگر هیچ وقت نمی‌آید... «زن عمویم یکریز حرف می‌زد و حال عادی نداشت. به هر کس می‌شناخت با تلفن خبر می‌داد و از همه می‌خواست که شوهرش را برای او پیدا کنند. رفت و آمدها به خانه ما شروع شد. حتی به آشناهایی که در شهرستان داشتیم تلفن زدیم، به کلاتری‌ها، زندان‌ها و کمیته‌ها، اما هیچ‌جا اثری از عمویم نبود. کم‌کم دلشوره او به من هم سرایت کرد. روزنامه‌های عصر را که ورق می‌زد، بی‌آنکه بخواهم، چشم به دنبال آگهی گمشده‌ها و جسد‌های ناشناس می‌گشت. یک بار عکس جسد مرد سالمندی را دیدم و با وسواس چند بار مشخصات آن را خواندم تا مطمئن شدم عکس جسد عمویم نیست. اما آن ورق روزنامه را از زن عمویم پنهان کردم. روز سوم یا چهارم ما دیگر امیددی به بازگشتن عمویم نداشتیم. زن عمویم به دوست قدیمی‌اش تلفن زد. او را از زمان مدرسه می‌شناخت. ساعتی نگذشته بود که آن زن همراه مادرش به خانه ما آمدند. هر دو چاق بودند و ساق‌هایشان در جوراب‌های سیاه خفت افتاده بود. مادر سالخورده به سنگینی و با زحمت قدم برمی‌داشت. در سرسرا که پالتوهاشان را از تن بیرون آوردند، بوی سرما و عطر صابون در خانه پیچید. زن عمویم همین که دوست زمان مدرسه‌اش را دید، خود را در آغوش او انداخت و های‌های گریه کرد. شانه‌هایش به شدت تکان می‌خورد و من صدای حق‌حق او را نخستین بار بود که می‌شنیدم.

عمویم این آخری‌ها اغلب ساکت در گوشه‌ای می‌نشست. مدت‌ها می‌شد که دیگر کتابی را دست او ندیده بودم. هر روز بعد از ظهر چند لحظه‌ای جلو آینه قدی سرسرا می‌ایستاد. با دقت تارهای بلند و سفید مویش را شانه می‌کرد، کلاه خاکستری رنگش را بر سر می‌گذاشت و از خانه بیرون می‌رفت. مردی بود با حرکاتی آرام که به تمیزی و آراستگی ظاهر خود اهمیت می‌داد، و حتی در این کار وسواس داشت. اما شب‌های آخر خسته و کوفته از پیاده‌روی‌های عصر به خانه برمی‌گشت، آشکارا پریشان و بی‌حوصله می‌نمود و کفش‌هایش خاک آلود بودند. این نشان می‌داد که راه زیادی رفته است یا روزها می‌گذشت و گرد و غبار آنها را پاک نکرده بود. بادآوری این نشانه‌ها به نگرانیم دامن می‌زد، و روز به روز نشستن در جمع آن آدم‌ها و شنیدن حرف‌های زن عمویم برایم مشکل‌تر می‌شد. حضور آنها مرا به این فکر می‌انداخت که عمویم مرده است و آنها برای دل‌دازی دادن به ما آمده‌اند، یا به نظرم می‌آمد که او را در یکی از اتاق‌های خانه در سکران مرگ است و ما جز انتظار کشیدن و حرف زدن کار دیگری از دستان بر نمی‌آید. این بود که دیگر در خانه نماندم. اطمینان داشتم که دوست زن عمویم او را تنها نمی‌گذارد حالا دیگر از



صبح زود می آمد، از مهمان ها پذیرایی می کرد و شب دیروقت تریش لو می رفت. زن کم حرف و خوشرویی بود. تنها یک بار در آشپزخانه چند کلمه ای با من حرف زد، سربسته و با تمجیع، مثل اینکه می خواست ولتری را با من در میان بگذارد، گفت که زن عمویم این روزها به کمک و محبت من نیاز دارد و نباید او را تنها بگذارم. گفت از این پس تنها تکیه گاه او در این دنیا من هستم. با این حال، شلوغی خانه را نمی توانستم تحمل کنم و زن عمویم این را خوب می دانست. دلم می خواست تنها باشم و خودم را با این خیال دلخوش می کردم که می خواهم در خیابان های شهر به دنبال عمویم بگردم. می دانستم که جستجوی بیهوده ای است، اما تنها کاری بود که از دستم برمی آمد.

از اداره مرخصی گرفته بودم. صبح در خانه می ماندم و پای تلفن انتظار می کشیدم، اما بعد از ظهر از خانه بیرون می رفتم، ساعت چهار، و این درست همان ساعتی بود که عمویم برای گردش بیرون می رفت. هر بار که از در خانه قدم توی کوچه می گذاشتم، شهر با هزارتوی خیابان ها، کوچه ها و چهارراه هایش در برابرم دهان می گشود. مردی پنجاه و شش ساله با پالتو سرمه ای رنگ، کلاهی خاکستری و عینکی که شیشه های آن چشم های نزدیک بینش را همچون دو لکه سیاه نشان می داد، یک روز بعد از ظهر از خانه بیرون رفته و هیچ نشانی از خود به جا نگذاشته بود. کسی از او خبر نداشت، رد پایی نبود. جستجو را از کجا بایست آغاز می کردم؟ آفتاب از ساختمان های ضلع شرقی خیابان بالا رفته بود، اما برق شیشه پنجره ها از لابلای سرشاخه های خشک درختان نشان می داد که خورشید هنوز در آسمان است. تا غروب وقت زیادی داشتم. با خودم می گفتم این همان آفتاب پریده رنگی است که او هر روز موقع بیرون آمدن از خانه می دیده است. جای آن را نشان کرده بودم. بر تکه ای از اسفالت خیابان قدم می گذاشتم که شاید او هم بر آن قدم می گذاشت. از روی پل پیاده رو که می گذشت، از روی پل پیاده رو که می گذشت، آنجا می ایستاد و بابا به پا می کرد تا سبیل ماشین ها پشت چراغ قرمز متوقف شود. کفش هایش خاک آلود بود. سرم را که بلند می کردم دیواره ای نقاشی شده را بر بام بلندترین ساختمان مشرف به چهارراه می دیدم. فکر می کردم او هم هر روز به آن رنگ های طبله کرده و نوشته های ریخته تبلیغاتی نگاهی می انداخته است. یکی دو رنگ اصلی هنوز هم حباب های نوشابه ای گازدار را بر جدار لیونی غول آسا نشان می دهد. روز اول که آنجا ایستاده بودم و انتظار می کشیدم، نگاهم به دو موش بزرگ و خاکستری رنگ توی جوی خیابان افتاد. در میان گل و لای چیزی را می جویدند، باولع می جویدند. یک قدم به عقب برداشتم تا این منظره را از نزدیک تماشا کنم، اما آن دو حیوان جسته های خیس و سنگینشان را تکاتی دادند و زیر پل فرو رفتند. روزهای اول حتی سر نزدیک ترین چهارراه به خانه مان، گیج و درمانده می شدم. نمی دانستم کدام مسیر را انتخاب کنم. اما احساسی درونی به من می گفت که عمویم راه پابین را انتخاب کرده است. دکمه

بالایی پالتوم را می‌بستم و با روشن شدن چراغ قرمز به راه می‌افتادم. با گام‌هایی به آرامی گام‌های او از روی خط کشی عابرپیاده به آن سوی خیابان می‌رفتم.

با ناکی بیست دقیقه‌ای راه است، و همان مدت باید پیاده می‌رفتم تا به نزدیکترین پارک می‌رسیدم. اما اتوبوسی بکراست مرا تا جلو دروازه پارک می‌برد. عموم زیاد سوار اتوبوس می‌شد. بارها ورقه‌های بلیت را دیده بودم که تا می‌کرد و در کیف بغلش جا می‌داد. در اتوبوس گاهی این احساس به من دست می‌داد که کارآگاهی هستم و برای پیدا کردن عموم باید قدم به قدم راه‌هایی را بروم که اوزمانی رفته است. احساس خنده‌داری بود و ای بسا مسافری بی‌خبر مرا در آن حال دیده است که لبخند نابجایی بر لب داشته‌ام. خود من آدم‌هایی را می‌دیدم در پیاده‌روها یا در خیابان‌های پارک که بلند بلند با خودشان حرف می‌زدند و با حرکت دست به اینجا و آنجا اشاره می‌کردند. با شتاب سنگفرش جلوپارک را پشت سر می‌گذاشتم و خودم را به محوطه چمن‌کاری شده می‌رساندم. اما تنها یک نگاه به منظره آنجا کافی بود تا از پیدا کردن عموم ناامید شوم. زیر درخت‌های خشک و بی‌برگ و روی نیمکت‌های چوبی، مردانی به سن و سال او و پیرتر از او نشسته بودند. با خودم می‌گفتم که بی‌شک یکی از آنها قیافه عموم را به یاد می‌آورد، او را می‌شناسد و او را در آخرین روز دیده است. چند بار نزدیک بود قدم پیش بگذارم و با پیرمردی سر صحبت را باز کنم. اما به نظر نمی‌آمد که آنجا کسی حال و هوای حرف زدن داشته باشد. سرها در بقه پالتوها بود و چشم‌های نیمه باز آخرین اشعه‌های خورشید را در خود فرو می‌برد. همه را انگار عطسه‌ای جاودانی در جای خود خشک و میخکوب کرده بود. از روی سایه‌های دراز تپه‌های مصنوعی و از برابر تک‌تک آن نیمکت‌ها می‌گفتم. به ندرت گردش مردمکی در حلقه‌ای نشان می‌داد که پیرمردی متوجه عبور من از کنار خود شده است. از سوی دیگر بعید می‌دانستم که آدمی با خلق و خوی عموم آنجا با کسی طرح دوستی ریخته باشد. یک بار سرشام گفته بود که این روزها دیگر از رفتن به پارک هم خسته شده است. می‌گفت محوطه پارک‌ها مثل حیاط زندان است. می‌دانستم که اهل هیچ فرقه و مسلکی نیست، اما در جوانی یک سالی را به زندان رفته بود. یادگار آن دوره از زندگیش، قاب‌عکسی از مصدق، سال‌ها پشت قفسه کتابهایش خاک می‌خورد. پس از انقلاب آن را بیرون آورد. با الکل قاب چوبی‌اش را پاک کرد، جلا داد و روی میز کتابخانه‌اش گذاشت. در میان‌سالی، هر از گاهی مقالاتی درباره موضوعات حقوقی می‌نوشت یا ترجمه می‌کرد و برای چاپ به مجله‌ای که با سردیرش آشنایی داشت می‌فرستاد. دوره‌های آن مجله را با جلد چرمی در قفسه‌ای جداگانه بالای میز جا داده بود.

از پارک بیرون می‌آمدم و در خیابانها سرگردان می‌شدم. باید کسی را گم کرده باشید تا بدانید که این شهر ناگهان چه ابعاد هول‌انگیزی پیدا می‌کند. در و دیوارهای دوده گرفته،

چهارراه های شلوغ و جمعیت چرک و ژنده توی پیاده رویهایش را انگار نخستین بار بود که می دیدم. گاهی که اتوبوس به پل هوایی می رسید، احساس می کردم که از روی پوسته برآماده خیابان می گذرم. شهر یکباره با حیاط دلگیر خانه ها، حوض های خالی آب، ایوان ها و پشت بام زیر پای من عریان می شد. هیچ رمز و رازی نداشت، اما جایی عمومیم را در خود پنهان کرده بود. حتی یک پاره ابر هم در آسمان دیده نمی شد تا چشم کار می کرد آسمان و دود و غبار بود. شعاع جهنده ای از آفتاب روی شیشه ساختمان ها، لوله های هواکش و فلز شیروانی ها به دنبال می آمد و یک لحظه قرص خورشید را در قاب پنجره اتوبوس می دیدم. چشمانم را می بستم و باز می کردم. در آن دوره ها جایی، کسی دسته ای کبوتر را پرواز داده بود. بال زنان در آسمان غروب به سوی اسکلت ساختمانی ناتمام پیش می رفتند. در ایستگاه هایی که نمی شناختم از اتوبوس پیاده می شدم و در خیابان ها و کوچه هایی پرسه می زدم که هرگز گذارم به آنجاها نیفتاده بود. هوا که تاریک می شد از هجوم مردم برای رفتن به خانه هایشان سراسیمه می شدم. خود من هم عجله می کردم. تنها ماندن در آن خیابان ها و دور از خانه مرا به وحشت می انداخت. نام خیابان ها را نمی دانستم. مغازه ها را یکی پس از دیگری می بستند، و من جهت را گم می کردم. در راه برای انصراف خاطر به این خیال در ذهنم پروان می دادم که عمومیم برگشته است، پیش از من به خانه رسیده و او را خواهم دید که پس از غیبتی کوتاه، دوباره پشت میز آشپزخانه، فنجان چای داغ و پررنگی را جرعه جرعه می نوشد.

شب به خانه که آمدم، در سرسرا مردی را دیدم که پشت به در نیمه باز مهمانخانه نشسته بود. با عجله پالتورا از تنم بیرون آوردم و به اتاق مهمانخانه رفتم. زن عمومیم با اکراه ما را به همدیگر معرفی کرد و با دوست زمان مدرسه اش به آشپزخانه رفتند. از دوستان قدیمی عمومیم بود. مدتی ساکت در برابر هم نشستیم و من از زیر چشم او را می پاییدم. اندام کوچک اما شق و رقی داشت. روی صندلی نشسته بود و لبه کاشکل ظریف و ارغوانی رنگی از زیر بقیه کت از مد افتاده اش پیدا بود. سبیل پهن و سفیدش با شاری کوتاه بالای لبش را تا زیر سوراخ های گشاد و پرموی بینی می پوشاند. نگاهم خود به خود به پاهایش افتاد که به زحمت به زمین می رسیدند. کفش هایش خاک آلود بود. به آشپزخانه که برای آوردن چای رفتم، زن عمومیم گفت که از این مرد خوشش نمی آید، هیچ وقت از او خوشش نیامده است. بار دیگر در مهمانخانه، روبروی آن مرد نشستم و سرانجام توانستم سر حرف را با او باز کنم. سیگاری تعارفش کردم، نمی کشید، اما از من قبول کرد. همچنان که ناشیانه به سیگار پک می زد، گفت: «... بله، ساعت ها اگر توی خیابان های این شهر بگردید به یک چهره آشنا هم بر نمی خورید. من با اینکه خودم عصرها عادت به پیاده روی دارم، اما عجیب است که عموی شما را ندیده ام. بهتر است بگویم مدنهادت او را ندیده ام، و آنوقت حالا، در این وضعیت...» حرفش را ناتمام گذاشت. پک محکمی به سیگار

زد و با دستی که آشکارا لرزش داشت، استکان چای را نزدیک دهان برد. به نظرم آمد که آدم تنهایی است. انگار روزها می‌گذشت که با کسی حرف نزده بود. اما هنگام حرف زدن در چشم‌های من نگاه نمی‌کرد. حرفش را ادامه داد: «خب، آدم نمی‌تواند تمام روز را در خانه بماند. من که هیچ وقت عادت نداشته‌ام. وقتی هم که هنوز بازنشسته نشده بودم، نمی‌توانستم سر شب مثل مرغ توی لانه بروم. البته من کسی را به خاطر راه و رسم زندگیش سرزنش نمی‌کنم، اما خودم نمی‌توانم، عمری است که نتوانسته‌ام. غروب را باید از خانه بیرون بود. حالا می‌پرسید کجا می‌روم؟ کاش این سؤال را نمی‌کردید. جوابش مشکل است. واقعش این است که آدم نمی‌داند کجا برود... شاید شما جوان‌ها این مشکل را نداشته باشید.» حرفش را بریدم، گفتم: «اینطورها هم نیست...» لبخندی زدم و اضافه کردم: «درسی و پنج سالگی هم آدم به اندازه کافی احساس پیری می‌کند.» سرش را به نشانه آنکه مقصودم را می‌فهمد تکان داد، چند بار تکان داد، و مثل آدمی که بلند بلند با خودش حرف بزند، گفت: «درست است. اما چنین روشی را به شما توصیه نمی‌کنم. شما هنوز وقت و فرصت زیادی دارید. اما برای من پیرمرد مثله فرق می‌کند. من هم مثل عموی شما جای خاصی را ندارم که بروم. کسی هم نیست که آدم سراغش برود، و مگر چقدر می‌شود سراغ دوست و آشنا رفت. هر کس گرفتاری‌های خودش را دارد. عجیب نیست که عموی شما به دیدن کسی نمی‌رفته است. من خودم در پارک‌ها قدم می‌زنم، بی هدف سوار اتوبوس می‌شوم و تا آخر خط می‌روم. آنجا پیاده می‌شوم و سوار اتوبوس دیگری می‌شوم. سرگرمی ارزان و مناسبی است. هر بار که از خانه بیرون می‌روم نمی‌دانم آن روز گذارم به کجاها می‌افتد. اینطور بهتر است... برای آدم یکنواخت نمی‌شود.» دود را از سوراخ‌های بینی اش بیرون می‌داد. استکان چای را که تا نه نوشید با دقت آن را روی میز گذاشت. گفت: «... از اتفاق، درست حدس زده‌اید. آدم‌هایی به سن و سال من و عمویان به مرکز و جنوب شهر می‌روند. به جاهایی می‌روند که خوب می‌شناسند. خیابان‌های شمال شهر با سر بالایی‌هایی که دارند نفس آدم را می‌گیرند. از این گذشته، آن پایین‌ها بیشتر آدم سرگرم می‌شود. شهر شلوغ است. در شلوغی رفت و آمد، ما پیرمردها کمتر احساس تنهایی می‌کنیم. ساختمان‌ها، مغازه‌ها و گاهی حتی یک دیوار دود زده خاطره‌انگیز است. البته باید بگویم که هیچ جای زیبایی نیست، و شهر در قسمت‌هایی واقعاً زشت و کریه می‌شود. اما روی هم رفته آن پایین‌ها من کمتر احساس غریبگی می‌کنم.» پیرمرد آه کشان گفت: «عجیب است که گاهی در این گشت و گذارها، به این فکر می‌افتم که نکنند ناخودآگاه دارم دنبال چیزی می‌گردم و از خودم می‌پرسم که واقعاً دارم دنبال چه می‌گردم؟ اما هیچ چیز به فکر نمی‌رسد و همین مرا می‌ترساند...» دلم می‌خواست ساعت‌ها در برابر این پیرمرد بنشینم و او با صدای گرفته از دود سیگار برای من حرف بزند. یک بار که هنگام صحبت به خنده افتاد، دندان‌های زرد رنگ و

فاصله‌دارش با آرواره پایین از توی دهان بیرون زد. در حالت عادی لب‌های به هم دوخته‌اش و تن سیل پهن و اصلاح شده این نقص مادرزاد را در صورت او می‌پوشاند.

پالتوم را می‌پوشیدم. مثل عمویم کلاهی را برای محافظت پیشانی و مغز سر از هوای سرد بر سر می‌گذاشتم. پیش از ترک خانه، جلوآینه سرسرا درنگ می‌کردم و نگاهی به سرو و ضم می‌انداختم. انگار با تکرار کارهای عمویم سرنخی از ماجرای گمشدن او را به دست می‌آوردم. روزهای آخر، تنها در خیابان‌های قدیمی شهر می‌گشتم. بویی را در هوا می‌شنیدم که بینی‌ام را آزار می‌داد، اما مرا به دنبال خود می‌کشاند. بویی آشنا بود که نمی‌دانستم نخستین بار کجا و چه زمانی آن را شنیده‌ام. مثل آن پیرمرد، بی هدف سوار اتوبوس‌ها می‌شدم و تا انتهای خط می‌رفتم. سر چهارراه‌های شلوغ، آن بوبه مشام می‌خورد و خواهی نخواهی مرا به راهی می‌کشاند که مقصد آن را نمی‌دانستم. گاهی شنیدن آن با این توهم همراه بود که عمویم را میان عابران پیاده رویا در حال عبور از عرض خیابان دیده‌ام. دلم شور می‌لغزید و سرم را برمی‌گرداندم و دور و برم را نگاه می‌کردم. اما نشانی از عمویم نبود. عجیب اینکه پس از دیدار با آن پیرمرد، دوست عمویم، گاه و بیگاه چنین احساسی به من دست می‌داد. فکر می‌کردم شاید بوی ادکلن پیرمرد یا بوی لباس‌های کهنه اوست که از راه مخاط بینی تا ژرفای ناخودآگاه من اثر کرده است و حالا آن را به یاد می‌آورم. هیچ منشأ مشخص و بیرونی برای آن نمی‌توانستم پیدا کنم. در این گردش‌ها، گاهی که زانوهایم دیگر توان راه رفتن نداشت، در میدانی روی نیمکتی می‌نشتم. گرداگردم روی چمن‌های تنک، بیکاره‌ها و آواره‌های لغزان با پیراهن‌ها و دستارهای خاک‌آلود بر بقچه‌هایشان لم داده بودند و بلند بلند باهم حرف می‌زدند. از نشستن آنجا و نگاه کردن به آب‌های سبز و راکد حوض میدان حوصله‌ام سر می‌رفت. سیگاری می‌کشیدم و دوباره به راه می‌افتادم. آن بوبا من بود. از لابلای دستفروش‌های نوی پیاده‌رو و رفت و آمد مردم راه خودم را باز می‌کردم. جلو ساختمان‌های کهنه می‌ایستادم و آجرکاری دیواری یا مقرنس سردری مرا به یاد حرف‌های پیرمرد می‌انداخت. عابری به من تهنه می‌زد، مرا به خود می‌آورد و من به راهم ادامه می‌دادم. حتی در هواهای آلوده‌ای که ریه‌هایم را می‌خراشید و قسم را سنگین می‌کرد، آن بورا به وضوح می‌شنیدم. در یکی از خیابان‌های پایین شهر، ساختمان متروک هتلی است که ایوانی با ستون‌های بلند دارد. به یاد می‌آوردم که آن ایوان دلباز و تالار هتل سی چهل سال پیش باتوق هم‌نسلان عمویم بوده است. پوسته‌های زنگاری‌زنگ اکلیل هنوز در شاخ و برگ برجسته‌سر ستون‌ها به چشم می‌خورد و از پیاده‌رو می‌توانستم آسمانه درّی را بینم که به ایوان باز می‌شد و نقشی از هلال ماه و ستارگان داشت. ایوان باه‌ره فرسوده‌اش حالا زیر تلی از خرده‌ریزهای کارگاه‌های تولیدی و یکی دو تختخواب فلزی زنگ‌زده شکم داده است. آنجا ایستاده بودم، و باد سردی که در هوا می‌وزید چشمانم را می‌سوزاند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. دلم شور لغزید، چرا

که در یک لحظه احساس کردم عمویم از کنارم گذشته است، شک نداشتم که عمویم بود. پالتو سرمه ای رنگ و کلاهش را دیدم که در لابلای جمعیت پیاده رو فرو می رفت و از من دور می شد. شروع به دویدن کردم. گدای افلیجی با قوطی سکه هایش روی زمین می خزید تا خود را به پل پیاده رو برساند. نزدیک بود در پاهای من پیچد و مرا نقش زمین کند. اما شلنگ انداز از روی کاسه های نخت و کبود زانوهایش پریدم و با چند قدم که میان زمین و هوا برداشتم، بالاخره توانستم تعادل خود را به دست بیاورم. می خواستم با فریاد عمویم را صدا بزنم، اما می دانستم که در شلوغی پیاده رو صدایم به او نخواهد رسید. سر تقاطع خیابانی فرعی، به او رسیدم و با دست سر شانه اش زدم. تا چند لحظه همچنان فکر می کردم عمویم است، و در همان حال از رنگ چهره اش یکم خورده بودم. زرد بود. به آدمی می مانست که ناگهان پیر و شکسته شده باشد. مرد عابر سرش را برگردانده بود و مات مات مرا نگاه می کرد. نرمه سبیلی داشت و کلاهی خاکستری رنگ درست شبیه به عمویم. نفس نفس می زدم و زبانم در دهان نمی گردید. از او عذر خواستم و مرد بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد با زنبیلی که در دست داشت به راهش ادامه داد. زانوهایم می لرزید. آن بورا دیگر نمی شنیدم؛ در دهانم حس می کردم. انگار مشتی خاک را یک نفس به درون سینه فرو برده بودم و گلویم می سوخت. شب، وقتی به خانه رسیدم، زن عمویم را دیدم که تنها در سراسر کنار بخاری ایستاده است. چراغ مهمانخانه خاموش بود. و حتی دوست زمان مدرسه اش زودتر از شبهای پیش رفته بود. دستش را روی شانه ام گذاشت. گریه نمی کرد. اما چشم هایش نشان می داد که گریه کرده است. با صدایی که به زحمت از توی گلویش بیرون می آمد گفت فردا صبح زود باید برای شناسایی و تحویل جسد عمویم به یکی از بیمارستان های پایین شهر بروم. جسد در سردخانه بیمارستان بود. دوست زمان مدرسه اش هم صبح اول وقت با ما می آمد.

در تاریک و روشن هوا زن عمویم لباس سیاه پوشید. سر تا پا سیاه و توری سیاه رنگ را روی صورت خود انداخت. آرایش او عجیب بود. شب هایی که شهر را بمباران می کردند. این زن تا سرحد جنون پیش می رفت. خود من حالت موشی را داشتم که توی جعبه آزمایشگاه گرفتار شده باشد. در تاریکی سراسر از این سوبه آن سو می رفتم. اما زن عمویم من روز در راه و در سردخانه آرام بود. نگاهش حالت کسی را داشت که پس از مجادله ای طولانی سرانجام اطرافیان را مجاب کرده باشد. سرش به پشتی صندلی عقب تا کسی نکیه داشت و ما در سکوت به طرف بیمارستان رفتیم. دلشوره ای داشتم که نخوردن صبحانه و کشیدن سیگار آن را تشدید می کرد. هر آن می توانستم سرم را از پنجره ماشین بیرون ببرم و اندرونه ام را یکجا بالا بیاورم. طلوع آفتاب، به پشت ساختمان بیمارستان و جلو سردخانه رسیدیم. وقتی دست زن عمویم را گرفتم که از نا کسی پیاده شود، آن بوبه مشامم خورد. انگار از چین های لباس سیاه او در هوای سرد صبح پراکنده

می شد. پشت در سردخانه انتظار کشنده ای بود. درپاها و پهلوهاییم احساس مورمور می کردم و می دانستم که از سردی هوا نیست. کسان دیگری هم از بستگان ما آمدند. وقتی سر و کله مأمور بیمارستان با یکی از مستخدم ها پیدا شد، آن احساس مورمور جای خود را به گرمایی بر پوست گونه ها و پیشانی ام داد. مستخدم بیمارستان از میان دسته ای کلید، یکی را بیرون کشید و با خونسردی آدمی که کار روزانه اش را انجام می دهد، آن را در سوراخ قفل در بزرگ و فلزی سردخانه چرخاند. بار دیگر موج غلیظی از آن بوتوی بینی ام زد. بوی اندام های منجمد مرده و داروی ضد عفونی بود.

مأمور بیمارستان به خاطر دیر رساندن خبر به ما عذرخواهی کرد. مردی بود با صورتی سرخ و تازه اصلاح کرده و تارهای مویش را با دقت به یک طرف سرشانه کرده بود. من و زن عمویم و دوست زمان مدرسه اش را به داخل سردخانه راهنمایی کرد. شناسنامه عکس دار عمویم را به او نشان دادم. سرسری به آن نگاهی انداخت و گفت که در جیب های عمویم تنها یک کارت ویزیت دندانپزشک پیدا کرده بودند. دو شماره تلفن با مداد روی کارت یادداشت شده بوده اما تلفن ها هیچ کدام جواب نمی دادند. پوشه اسنادش را زیر بغل گرفت و گفت: «تعجب کردم که آدمی به سن و سال عموی مرحوم شما هیچ مدرک دیگری همراه نداشت. حتی یک تقویم بغلی با اسم و شماره تلفن دوستان و آشنایان در این جور مواقع کمک زیادی می کند. ما می توانستیم فردای همان روز که عمویان را به اینجا آوردند، شما را در جریان بگذاریم.» آهسته و شمرده شمرده حرف می زد. پاکتی را به دست من داد که در آن کیف پول عمویم، چند ورق بلیت اتوبوس، چند تا کلید، پول خرد و شانه و عینک او بود. لباس و کفش هایش را باید جداگانه تحویل می گرفتم. کاغذ رسیدی را امضا کردم. در برابر ردیفی از جعبه های کشویی ایستاده بودیم و مستخدم یکی از جعبه ها را با صدای گوشخراشی بیرون کشید. توده ای بی شکل زیر ملاقه ای سفیدرنگ پیدا شد. از من خواست که نزدیکتر بروم و با حرکتی ناگهانی روی جسد را پس زد. جسد مردی بود با صورتی متلاشی که از زیر پلک هایش خطی از سفیدی چشم ها دیده می شد و در گودی شقیقه ها و کنار دهن، رگه هایی از خون دلمه شده به چشم می خورد. صورت و عضلات گردن جابه جا نشان خراشیدگی داشت. سرم را برگرداندم. زن عمویم را دیدم که به نشانه نفی سرش را از این سو به آن سو تکان می داد. مأمور بیمارستان عذر خواست. از روی ورقه ای که لای پوشه داشت، مشخصات جسد عمویم را بلند بلند برای مستخدم خواند. اما بار دوم هم مستخدم اشتباه کرد. این بار جسد مرد سالمندی بود با موهای سفید کوتاه و خار مانند که از پوست زرد و شوره بسته جمجمه اش بیرون زده بود. شکم باد کرده ای داشت. مأمور بیمارستان که دستپاچه شده بود. جلورفت. روی جسد را انداخت و با کمک مستخدم جعبه آهنی را با حجم لغزنده شکم مرده دوباره در قفسه سردخانه جا داد. مستخدم همچنان که کلمات نامفهومی را زیر لب

می‌گفت، به طرف جعبه سوم رفت.

دیگر شک نداشتم که سراغ جسد عمویم رفته است. نشت آرام آرام آن بورا از شکاف و سوراخ‌های جعبه، با چشم خود می‌دیدم. اگر روی جسد را هم پس نمی‌زد، می‌دانستم که زیر آن پارچه سفیدرنگ، عمویم دراز کشیده است. جعبه روی ریل‌های خشک و یخ‌بسته‌اش به بیرون کشیده شد و مستخدم پارچه را کنار زد. صورت عمویم بود. چشم‌هایش نیمه باز بودند. سرم بی اختیار به طرف زن عمویم برگشت. زانوهایش انگار زیر بار جعبه کوچک او خم شدند و تور صورتش لرزید. دوست زمان مدرسه‌اش زیر بغل او را گرفت. کف دست‌هایم در آن هوای سرد، عرق کرده بود. دستم را به لبه سرد جعبه تکیه دادم و خم شدم تا از نزدیک، صورت عمویم را ببینم. نمی‌توانستم باور کنم که آن چشم‌ها مرده‌اند. هنوز نگاه داشتند. مأمور بیمارستان سرش را نزدیک گوش من آورده بود و پیچ می‌کرد. حرف‌هایش را جسته و گریخته به یاد می‌آوردم. چند بار شنیدم که گفت: «این تنها کاری بود که از دست ما برمی‌آمد.» همان روز اول یا دوم جسد را باید در اختیار پزشکی قانونی می‌گذاشتند، اما ترجیح داده بودند که هر طور شده نشانی ما را پیدا کنند و جسد را به صاحبانش تحویل دهند. نشانی را با کمک منشی دندانپزشک پیدا کرده بودند. مأمور بیمارستان گفت: «دست کم پنج یا شش نفر از مشتری‌های آن مطب درست مشخصات ظاهری عموی شما را داشتند و دخترک منشی مطب با اصرار زیاد حاضر شد به یک یک آنها تلفن بزند.» با تکان دادن سر تصدیق کردم که کار مشکلی بوده است. اما پیچ او در گوشم ادامه داشت. عمویم را در حال مرگ روی یکی از نیمکت‌های میدان نزدیک بیمارستان پیدا می‌کنند. عابری متوجه می‌شود و او را با یکی دو نفر از کاسب‌های محل به بخش سرپایی بیمارستان می‌آورند. اما همانجا روی نیمکت کار از کار گذشته بود. برگه‌های پرونده را نشانم داد. در گواهی پزشک، علت مرگ انسداد شریان مغزی تشخیص داده شده بود. برگ تحویل جسد را امضا کردم. مأمور بیمارستان بالاخره به من تسلیم گفت و این را هم گفت که مرگ بر اثر سکته این روزها بسیار شایع است. آدم را غافلگیر می‌کند. اما مرگی راحت و آنی است.

در سردخانه، حتی یک چراغ هم روشن نبود. روشنایی تنها از شیشه‌های کدر نورگیر سقف به پایین می‌تابید. نگاهم بار دیگر به آن دو زن سوگوار افتاد که در چند قفسی جسد ایستاده بودند. نمی‌دانستم که چه باید بکنم. صورت زن عمویم از پشت خانه‌های تور، یکدمت سفید می‌نمود. سرش را بر شانه دوستش گذاشته بود و شاید بی صدا می‌گریست. وقت زیادی نداشتیم. اما آن چشم‌ها با مردمک‌های شفافشان مرا نگاه می‌کردند و نمی‌توانستم از کنار جعبه تکان بخورم. هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر در قعر بی‌زمان و مکان نگاه گنگ آنها فرو می‌رفتم. مردمک‌ها هنوز انگار نگران چیزی بودند. اجزاء دیگر صورت را می‌شناختم، اما تجسد آرام مرگ تناسب آنها را در هم



ریخته بود. چروک های پای چشم ها و پیشانی به شیارهایی عمیق در ورقه ای ترموم می متست. استخوان سنگین فک که هر شب سر شام، تخته غذا را به کندی می جوید حالا هرز و برآمده زیر پوستی بی خون به یکسو کشیده شده بود. دله می خواست ساعت ها آنجا بایستد و دست به هیچ کاری نزنم. بوی جسد را دیگر نمی شنیدم. شامه ام به آن عادت کرده بود. برای آخرین بار که صورتم را نزدیک صورت عمویم بردم، چشم ها دیگر به هیچ کجا نگاه نمی کردند. مستخدم با اشاره من دست به کار شد. به کمک نیازی نداشت. به تنهایی هم می توانست جسد را از نوی جمبه بیرون بیاورد، اما جلورفتم و زیر مفصل زانوهای جسد را گرفتم تا آن را هموار پایین گذاشت. در آن فضای نیمه روشن، تارهای سپید موهای عمویم هاله ای بنفش رنگ پیدا کرده بود. پارچه سفید از روی سینه او کنار رفت. زیر پوست، لکه های خون مرده دیده می شد. چه شانه های کوچکی داشت! مستخدم با لهجه ای غریب و کلماتی جویده جویده نشانی محل مرگ عمویم را به من داد. با بیمارستان فاصله زیادی نداشت. کبک پلاستیکی لباس ها و کفش ها را با اسکناس های قوی کیف به لو دادم. پکت خرده ریزهای شخصی را برای خودم برداشته. غروب آن روز و پس از مراسمی خسته کننده، عمویم را به خاک سپردیم.

همه چیز پشت سر هم و با نظمی محتوم اتفاق افتاد. وقتی از گنجی و خستگی آن روزها بیرون آمدم، مرگ عمویم خاطره ای دور در ذهن من بود. به نظرم می آمد که سال ها پیش اتفاق افتاده است. مراسم ختم و هفت را در خانه برگزیر کردیم. در این مراسم هم کسانی آمدند که آنها را نمی شناختم. اما از شباهت چهره بعضی ها با خودم و عمویم سرگرم می شدم. عموزاده ها و عمه زاده هایی بودند که پس از سالها آنها را می دیدم. دسته دسته از در وارد می شدند، من مجبور بودم جلو پای آنها از جا برخیزم و دوباره سر جایم بنشینم. می نشستم و به آواز قاری ها گوش می دادم که به نوبت می خواندند. هر از گاهی صدای گریه ای که در اتاق زنانه بلند می شد، مرا از حال خود بیرون می آورد. در میان جماعت روز ختم، آن پیرمرد دوست عمویم را هم دیدم. نفهمیدم که کی از در وارد شده است. در گوشه ای تنها نشسته بود و نیهایش را به هم دوخته بود. ترزن عمویم تا به حال چیزی درباره او پرسیده ام و اینکه چرا از این مرد هیچ وقت خوش نیامده است. لحظه ای نگاهم به کفش هایش افتاد. کوچک و خاک آلود بود. واعظی هم آن روز دعوت داشت که پشت میز رفت و میان قاری ها نشست. مرد چهل ساله درشت هیكلی بود و عینکی با قاب طلایی رنگ به چشم داشت. با صدایی زعدآسا برای ما وعظ کرد. عمویم را از نزدیک می شناختم. یک بار شنیدم که داشت از ایمان خلاق سخن می گفت، از ایمانی فارغ از جزم ها که از بونه شک و محنت سربلند بیرون آمده باشد. شنیدن این حرفها تر زبان او برایم تازگی داشت. شعرهایی را هم با صدای بم و رسایش در وصف مرگ به آواز خواند. یک جا، ناگهان از خواندن باز ایستاد، سه بار با کف دست محکم روی رانش کوفت، و بلند گفت: «وه! وه! که چه

روزگار عجیبی است! پیر و جوان چه خوش شاهد مرگ را در آغوش می‌گیرند! چه خوش این جان عاریت را به دوست تسلیم می‌کنند!» و به خواندن ادامه داد. قاری‌ها مات و مبهوت او را نگاه می‌کردند.

زن عمویم گفت که قصد فروش خانه را ندارد. از من خواست مثل همان روزهایی که عمویم زنده بود، در آن خانه بمانم. گفت که هیچ چیز تغییر نکرده است. اتاق مطالعه عمویم با کتاب‌های حقوقی و ادبی در قفسه‌هایش و آن قاب‌عکس همچنان به حال خود باقی است. زن عمویم مثل همیشه آنجا را گردگیری می‌کند. اصرار دارد که همه چیز سر جای خود باشد. شب‌هایی که بیخواب می‌شوم، به آنجا سر می‌زنم. چراغ حباب‌دار روی میز را روشن می‌کنم. کتابی را از قفسه برمی‌دارم، روی صندلی چمباتمه می‌زنم و گاهی کتاب در دست، همان‌جا به خواب می‌روم. عینک عمویم کنار خرده‌ریزهای دیگر او روی میز است. حالا به شیشی می‌ماند که سالها بی مصرف در گوشه‌ای افتاده باشد. دسته‌هایش شوره زده و روی هم جفت نمی‌شوند. آن را برمی‌دارم و با دسته‌های باز در برابر نور چراغ نگه می‌دارم. شیشه‌ها نگاه گمشده‌ای را چونان دو خط مفروض در هوا شکل می‌دهند. بعد از ظهرها از خانه بیرون می‌روم. ساعت‌ها در خیابان‌های شهر پرمه می‌زنم. شب که خسته و کوفته به خانه برمی‌گردم، زن عمویم منتظر من است. فنجانی چای برایم می‌ریزد. شام را با هم می‌خوریم. پس از شام، مدتی آنجا می‌نشینم. زن عمویم شال خاکستری رنگی را که برای خودش می‌بافد هنوز تمام نکرده است. عینک زنجیردارش را به چشم می‌زند و به نقشه بافتنی خیره می‌شود. عینک دست کم ده سالی او را پیرتر از من و سال واقعی‌اش نشان می‌دهد. آن را از چشم برمی‌دارد. با دستمالی نوک سرخ شده بینی‌اش را پاک می‌کند و با من حرف می‌زند. بینی‌اش آبریزش دارد.

گردش‌های عصر دیگر برای من عادت شده است. نمی‌توانم در خانه بمانم و بیرون رفتم وقت و ساعت معینی ندارد. این روزها که خورشید زود غروب می‌کند، گاهی یکراست از محل کارم و پس از خوردن ناهار مختصری در یکی از دکه‌های شهر، راهی خیابان‌ها و میدان‌ها می‌شوم. در این گردش‌ها، انگار که لباس‌های عاریه‌مرده‌ای را به تن کرده‌ام و در چهارراه‌های شلوغ از روی خط کشی خیابان با خونسردی قدم برمی‌دارم. کفش‌های من هم این روزها خاک آلود است. حوصله رفتن به پارک‌ها را ندارم. سوز سردی که در آن فضاها باز می‌وزد، پریشانی ذهن می‌آورد. با اینکه لباس‌های گرمی پوشیده‌ام، اما در برابر آن سوز، احساس برهنگی به من دست می‌دهد. دوست دارم در پناه دیوارها، ساختمان‌های بلند و در خیابان‌های پررفت و آمد، خودم را پنهان کنم. دسته‌ای بلیت اتوبوس خریده‌ام که همیشه در جیب پلم تا خورده لای کیف می‌گذارم. بی هیچ مقصد خاصی سوار اتوبوس می‌شوم. از روی پل هوایی می‌گذرم، با هناسه بریده بریده ماشین در گوش‌هایم که از روی گرده پل و شیارهای سیمان و فلز

خود را بالا می کشد و فرود می آید. هنوز هم گاهی خیال می کنم که به دنبال عمویم می گردم و از بالا کنجکاوانه به خانه ها و حیاط های شهر چشم می دوزم. قرص گر گرفته خورشید یک لحظه چشم را می زند. کبوترانی در آسمان غروب به پرواز درآمده اند. در ایستگاه هایی پیاده می شوم که نام آنها را نمی دانم. بعضی وقت ها همچنان که روی صندلی اتوبوس نشسته ام، با نرمه آفتابی که از پنجره به پشت پلک هایم می تابد، خوابم می گیرد. وقتی چشم باز می کنم تا پیاده شوم، انگار در شهری غریب و ناشناخته قدم گذاشته ام. یک بار در همین چرت زدن ها بود که پیرمرد دوست عمویم را به خواب دیدم. در اتوبوس دیگری و بر خلاف مسیر حرکت من در حرکت بود. من نشسته بودم یا از کنار جدول خیابان می دویدم تا به او برسم. دستم را تکان می دادم و دلم می خواست فریاد بزنم و او را صدا کنم. اما صدا از گلویم بیرون نمی آمد و بدتر اینکه نام او را از یاد برده بودم. پیرمرد با چشمانی بی حالت و لب های به هم دوخته اش، پیشانی خود را به شیشه پنجره اتوبوس چسبانده بود و مرا نگاه می کرد. خواب بی معنایی بود. شب عمویم را به بیداری می بینم. در برابر نوشته های ناخوانا روی یک دیوار آجری قدیمی یا همچنان که ایستاده ام و ویرین مغازه ای را تماشا می کنم، از کنارم می گذرد. انعکاسی است روی شیشه ها که می خرامد و از من دور می شود. سرم را برمی گردانم. تنها پالتو سرمه ای رنگ عابری یا نقاب کلاهی که مردی سالمند تا روی پیشانی پایین کشیده، مرا به این اشتباه انداخته است. دلشوره ام حالا دیگر اتفاقی، خفته و گذرا است. ضربان نامنظم قلب است که خیلی زود جای خود را به تپش همیشگی می دهد. اما آن بورا هنوز می شنوم. انگار لایه ای غبار نامرئی است در کناره اسفالت خیابان ها و کف پیاده روها که با گام هایم در هوا پراکنده می شود. روزی بی آنکه متوجه باشم در سراسیمه خیابانهای شهر ساعت ها پیاده رفته بودم. سرم را که بلند کردم، خانه های تک افتاده را دیدم، میلی سنگلاخ و خشک را و توده ای از زباله ها را که در باد به حرکت درآمده بود. آنجا دیگر پایان شهر بود. دو خط موازی آهن از لابلای بوته های خار، خانه ها را دور می زد می رفت تا در کفه ای از بیابان ناپدید شود. قدم روی خط ها گذاشتم و همانجا ماتدم تا هوا تاریک شد و به خانه برگشتم.

این آخریها، پیرمان پیرمان از روی نشانی میدانی که مستخدم بیمارستان داده بود، به آنجا رفتم. روی نیمکتی نشتم که احتمال می دادم عمویم به هنگام مرگ روی آن نشسته باشد. سوز سردی بر گونه ها و پیشانی ام می خورد، اما احساس سرما نمی کردم. رو به مغرب نشسته بودم و آسمان در برابر چشمانم رنگ به رنگ می شد. کاج هایی خاک آلود و یکی دو نارون حوض میدان را در میان گرفته بودند. عابری با نگاهی که به سرناپایم انداخت، از کنارم گذشت. اما من سرم را بیشتر در یقه پالتو فرو بردم و همچنان به آسمان غروب چشم دوختم. شعاعی از آفتاب که بر میوه های پوسیده کاج می تابید، کم کم رنگ باخت. هوا رو به تاریکی می رفت و میدان یکباره

خلوت شده بود. زنی را دیدم که با دخترک چهارپنج ساله اش به طرف دایره میدان می آمدند. کنار حوض که رسیدند، زن لثار نیم خورده ای را از دخترک گرفت و دستهای او را در آب حوض شست. آنوقت از روی نرده ها گذشتند و خودشان را به خیابان رساندند. یک لحظه آنچه را که می دیدم نمی توانستم باور کنم. زن و کودک به راه خودشان می رفتند، اما از من فاصله نمی گرفتند. دنباله چادر سیاه و خاک آلود زن در هوا پیچ و تاب خورد، اما آنها از من دور نمی شدند. روی نیمکت، جا به جا شدم. به آسمان نگاهی انداختم، به رنگ سرب درآمده بود. بیشتر که دقت کردم، شاخه ای از درخت کاج را دیدم که حرکتی را و هر بار همان حرکت را در باد غروب تکرار می کرد. بر خاطرم گذشت که شاید آنچه می بینم، خوابی به بیداری است. به خود نهیب زدم که از جا برخیزم. اما یارای هیچ حرکتی نداشتم. عرقی سرد بر تیره پشتم نشسته بود. آنوقت احساس کردم چه راحت می توانم آنجا سرم را زمین بگذارم و همه چیز تمام شود. آنجا روی نیمکت، چه راحت می شد مُرد.

از جا برخاستم. با پاهایی کمرخت و لرزان از میدان دور شدم. خودم را به خانه رساندم. پس از آنکه لقمه غذایی خوردم، به اتاقم رفتم، و ساعتی بعد خوابی سنگین مرا از خود بیخود کرد.



اصغر الہی

آخرین پادشاہ



اگر در پی یافتن یک دستمایه عمومی در نوشته های اصغر الهی باشیم باید بگوئیم وجه غالب موضوعات او اسارت یا محرومیت آدم ها در چارچوب روابط طبقاتی است. الهی بیشتر نوشته هایش را در چنین چارچوبی قرار می دهد، به علت اندوه مالیخولیایی و بی مفری که ریشه در دوران او دارد، قصه هایش در عمل به شکل روایت محکومیتی مقرر درمی آیند. یعنی محکومیت، تقدیر ناگزیر آدم های آثار اوست. ما از قبل می دانیم که فلان قهرمان داستان، به خاطر جبر تربیت طبقاتی یا شرایط نظام مسلط، هیچ کار غیرمنتظره نخواهد کرد و هیچ عاقبت پیش بینی نشدنی برای او روی نخواهد داد. خواننده ای که در پی یافتن داستانی باشد که در آن شخصیت ها تظور یابند، اینجا دچار مشکل است. و این عارضه ای است که بسیاری از آثار نسل های پیشین نویسندگان ما را در ملالت و کسالت غرقه ساخته است: داستان هایی مالا مال از نوعی حس دق مرگی و اندوه؛ نویسنده گانی که خود را وظیفه مند می دانند تا همدرد و همزبان رانندگان و مظلوبانی باشند که بسوی پایان محتوم خویش - شکست و دیوانگی و مرگ - می غلتند یا می خزند. و البته کوشش فردی آنها نیز بی فایده است زیرا در چنگال یک «تقدیر علمی» اسیرند.

قصه حاضر البته از چنین خصلتی عاری نیست. مردی فقیر، ساکن محله ای در جنوب شهر، مستأجر خانه ای همسایه داری، با عائله فراوان، چون هیچ امیدی به اصلاح کارش در آینده ندارد. ناچار خودخوری می کند، در خود فرو می رود و در او هام



و آرزوهای کودکی غرق می‌شود.

خیالبافی آخرین پناهگاه به بن بست رسیدگان است. اگر لا تاری وجود ندارد که چهارشنبه را روز امیدواری نومیدان بسازد، می‌شود خیال بافت و در خیال برنده شد. مثلاً همانطور که همای سعادت بر سر «حسن کچل» نشست و در چند لحظه او را از حفیض ذلت به پادشاهی مملکت رساند، شاید برای محکوم خیالباف نیز چنین تجسمات ذهنی، لحظاتی از دلخوشی یا دلخوشکنک پدید آورد. این لحظات به تدریج در زندگی قهرمان قصه «آخرین پادشاه» افزونی می‌گیرد و در فرجام به باوری عمیق می‌انجامد. اینک یکی از پایان‌بندی‌های مرسوم این نوع قصه‌ها، و بخصوص قصه‌های اصغر الهی، یعنی جنون. و دریفا که این گونه قصه‌ها از طنزی که بتواند غمنامه را تعدیل کند و در واقع به سطح زندگی انسان برگرداند عاری است.

اما بیشترین توفیق الهی در این قصه (که امتیاز اوست نسبت به قصه‌نویسان سیاسی — اجتماعی نسل پیشین) کاوش در ذهن علیل راوی، همراه با جستجوی ریشه‌های فرهنگی و اقتصادی این پایان محتوم — در سطح فرد — است. گزارش افکار گوینده قصه گرچه مطلب زیادی از گذشته او عاید خواننده نمی‌کند، اما دلایل منطقی سقوط کنونیش را به روایت خود قربانی، ارائه می‌دهد؛ گزارشی که می‌تواند برای متخصصان روان‌درمانی یا آسیب‌شناسی اسباب تشکیل یک پرونده کارآمد باشد. همچنین در این قصه رنگی از روزگار می‌بینیم، آخرین ضربه که مرد را به سقوط نهائی و تثبیت شدن در اوهام و می‌دارد به نحوی با تنگناهای مالی حقوق‌بگیران در سالیان اخیر مرتبط است.

## آخرین پادشاه

«تو پادشاه هستی.»

«من؟»

«بله تو!»

صدا از جایی نامعین می آید. از جایی که در فضا نیست. در زمین نیست. از جایی نزدیک گوش هایم می آید. انگار کسی ایستاده است کنارم دهانش را آورده بیخ گوشم و با صدای بلند می گوید:

«تو پادشاه بوده ای. روزی که به دنیا آمدی. رد پنجه حضرت امیر، تخت پشت بود. تو را

امیر پنج می گفتند.»

«من را می گویی!»

«بله تو. یادت نمی آید. روزی که توبه دنیا آمدی، روزی شاهانه بود.»

«چراغانی بود و شربت و شیرینی می دادند.»

«ساکت!»

جا می خورم.

«دخترهای مدرسه روپوش های نو پوشیده بودند. گل به دست گرفته بودند و از ته دل قهقهه

می خندیدند و پسرهای تو میدان های ورزشی...»

«و تو خود او بودی.»

«من!»

«بله تو، اما در قالب مرد دیگری، که می باید...»

«می باید عمری رنج می کشید، استخوان خرد می کرد، گرمسنگی می کشید، درد می برد و دم

برنمی آورد.»

«و به هر کسی که در آن روز به دنیا آمده بود، مکه‌یی دادند.»

«اما به من، هیچ کس، هیچ چیزی نداد.»

«تو خود شاه بودی.»

اتکشت اشاره هر دو دستم را می‌تپانم تا ته توی سوراخ گوش‌هایم، تا صدای او را نشنوم. اما صدا می‌آید. درشت، آسیمیگی ام می‌دهد. صدا از درون مغزم می‌آید. از درون کاسه سرم و جایی در فضا ندارد.

«بله تو، یادت نمی‌آید، تاج گذاری کردی.»

«هیچی یادم نمی‌آید.»

«مردم را به حضورت پذیرفتی، بارعام داده بودی.»

«فکر نمی‌کنم.»

«مردم تا تو را می‌دیدند پا می‌کوبیدند و شادی می‌کردند.»

«دختر بچه‌ها می‌رقصیدند و پسرها ورزش‌های عجیب و غریب می‌کردند. خلبان‌ها توی هوا، با طیاره‌هاشان پرواز می‌کردند، ویراژ می‌رفتند.»

«برای تو بود.»

«راستش را بخواهی یادم نمی‌آید.»

«ده. یادت نمی‌آید که برای فتح دنیا لشکرها کشیدی، جنگ‌ها کردی، شهرها و قلعه‌های زیادی را ویران کردی.»

«هیچی یادم نمی‌آید. پدرم می‌گفت که پادشاه ما...»

«یکبار که می‌خواستی از دریا بگذری، دریا ناآرام بود. تو با لشکر عظیم و بی‌مانند ایستاده بودی بر کرائه دریا.»

«هی راست می‌گویی، کم‌کم چیزهایی یادم می‌آید. ایستاده بودم کنار دریا. راه نبود، سپاه بگذرد.»

«تو خشمگین شدی.»

«فریاد کشیدم: «دریا را به ضرب شلاق خشمان رام می‌کنیم.»

«و به دریا شلاق زدی؟»

«آنوقت سپاه از دریا گذشت. با قایق‌ها و کشتی‌ها...»

«و سالن مدرسه یکبارگی از صدای کف زدن‌های صدها نفر تکان خورد. بچه‌ها هورا کشیدند. و معلم تاریخ‌مان نندتند لشک چشمانش را پاک کرد. چشمان کهربایی که همیشه تلخ بودند و از آنها می‌ترسیدم. پدرها، مادرها آنقدر دست زدند که ما بچه‌ها مجبور شدیم بیاییم روی صحنه روی در روی آنها بایستیم. توی لباس فاخری بودم. لباس پادشاهی پر زرق و برق و

تاج کیانی، شاهی بر سرم بود. از مقوا ساخته بودند.  
معلم مان گفت:

— تو باید نمره بیست بگیری.

— تو عجب استعدادی داری بچه.

— انگاری که سال های سال شاه بوده ای.

«بود... ی.»

«بازی بود... که یادت نمی آید.»

صدا پاسخ می دهد، از اینکه همه چیز یادم است جا می خورد و گم می شود. اما تا می آیم گوشه ای بنشینم و فکر هزار جور گرفتاری خودم را بکنم، صدا دوباره می آید.

«تو پادشاه هستی.»

خنده ام می گیرد و می گویم:

«چه حرف هایی می زنی. کدام پادشاه؟ تو که خودت می بینی، آه ندانم که با ناله سودا

کنم. از اینها گذشته مملکت خودش پادشاه دارد.»

«پادشاه دارد؟ داشت! یادت می آید چه حرف هایی می زد؟»

«یادم می آید. مثل روز روشن.»

«راست راست راه می رفت. سینه را جلو می داد. صدایش را درشت می کرد.»

«خدا را، بنده نبود.»

«از پشت عینک دودی همه آدم ها را نگاه می کرد. پرواز هواپیماها را می دید. به تانک ها و

توپ ها دست می کشید. روی عرشه کشتی ها می ایستاد. آب ها زیر پایش رام بودند. کوه ها در

برابرش خم می شدند و می گفت:

«تا ما هستیم»

«نیود... به ترفند جای تو بود.»

«جای من! باور نمی کنم.»

«تو گفتی، باید سر این بردیای دروغین را بریدی، تا عبرت دیگران باشد.»

«ما گفتیم. ها خوب بیاد دارم و فرمان حمله دادیم.»

«بردیای مجوس را گرفتید، به غل و زنجیر کشیدید، او را واداشتید تا مثل سنگ، بر چهار

دست و پا بدود. تا عبرت دیگران باشد.»

«پندی نبود. تو را به خدا می بینی، آدم ها هنوز باد دماغ دارند. گاه فکر می کنند که می توانند

بی پادشاه زندگی کنند.»

صدا محکم و بلند می گوید: «نمی توانند. تو پادشاهی. ناف تو را به پادشاهی بریده اند. روی

پشتانی ات سرنوشت پادشاهی را رقم زده اند...»

خنده ام می گیرد. صدا لژ درون مغزم می آید. درون کاسه سره می پیچد. طنین زمخشی را لژ دست دلاوه است و مثل صدای خودم می ماند. مثل زمانی که اوقات تلخ می شود و با تحکم حرف می زنم. اما هنوز آسیمیگی ام می دهد و می ترساند. انگاری پشت در اتاق امتحان ایستاده ام و یا می خواهم در تیاتر بازی کنم. پابه پا می کنم. همیشه تا به باد دارم، نقش پادشاه ها را بازی می کردم. نادر شاه، شاه عباس، داریوش کبیر...

صدا می گوید: «خب، چهره تان شاهانه بود و صدایتان.»

«معلم مان هم می گفت.»

صدا می خندد. حالا با من اخت شده است. مهربانانه حرف می زند. گاه می خنداندم و گاه چیزهایی را به خاطر می آوردم که اگر سال ها می نشسته و زور می زدم، هیچوقت یادم نمی آمد. می گویم: حرف های عجیبی می زنی من کی شاه بوده. تا یادم می آید، لژ وقتی بچه بودم. اتف بچه ای، تابستان ها مجبور بودم که بروم پی کار. مثل بابای خدا بیامرزم که یک عمر، یک عمر تمام آدمیزاد، هفتاد سال صبح زود. قتاب نرزه لژ خسته بیرون می زد و تاریکای شب برمی گشت. پیش لژ طلوع قتاب...»

«مثل حمام ها... لژ اذان صبح تا طلوع قتاب مردانه است.»

«لژ گلخن تاب حمام ها زودتر بیرون می رفت...»

«نوبه این کارها چه کار داری.»

صدا دلجو یانه حرف می زند.

می گویم: آخر تو که نبودی. یک بار برادر وسطی ام، همین اکبر قحمان که بیماری غش دارد و هیچ دکتری توی عالم نتوانسته است دوا و درمانش کند، رفت وردست بابام، غش کرد و افتاد نوب تنوره جزغاله شد.»

صدا دلگیر می شود. انگاری که می خواهد گریه کند. حق هفتش را می شنوم.

«هنوز که هنوز است مرده بیکاره به او می خنند و هیچکس به لوزن نمی دهد.»

صدا می گوید: «می فهمم.»

«از همان زمان ترسیده بروم دنبال کار. گفته باید کاری بکنم. تو که میدانی، دلم پی درس

خواندن نمی رفت. با این همه بدبختی ها... دلم می خواست فرار می کردم.»

«فرار کردی... صبح زودی بود.»

«صبح زود. هنوز قتاب در نیامده بود. لژ خسته زدم بیرون. پای پیاده راه افتادم توی بیابان.»

«تشنه و گرسنه، پسبنگاه پشت دروازه شهری رسیدی، شهری پرت.»

«هیچوقت نامش را نشنیده بودم، از همان دور دروازه بانی گفت.»

— آهای.

ناچار ایستادم پشت دم دروازه. از توجّه پنهان لرزش دست خستگی تکیه دادم به دیوار دروازه و خوابم برد.

«هیچ خوابی ندیدی... خواب پادشاهی.»

«هیچ خوابی ندیدم. پدرت خوش. همه عرم خوابی ندیده‌ام جز خواب آوار، سیل، طوفان، کفتار، گرگ، و از ترس از جایم پریده‌ام و جیغ کشیده‌ام و زخم گفته، چته مرد، چته مرد، همه‌مان را ترساندی...»

«خوابت سنگین بود.»

«خوابم همیشه سنگین بود. از وقتی یادم می‌آید. پیش خودت بماند، تا بچه بودم، جایم را خیس می‌کردم و حالیم نمی‌شد. مادرم صبح‌ها که می‌آمد و می‌دید رختخوابم خیس است، دودستی بامبی می‌کوبید توی سرش، و هرچه فحش به دهانش می‌آمد، می‌داد. یکبار هم قسم خورد که آنجایم را با آتش دلغ کند... هر روز مجبور بود، صبح به صبح رختخواب خیس را بیندازد روی پشت بام. آنوقت همه‌عالم می‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده.»

«اگر یک روز تشک را روی پشت بام نمی‌انداختید، مردم خیال می‌کردند تونیستی. مثل بیرق پادشاهی.»

«از خجالت لب‌هایم را می‌کندم. شرم می‌آمد به برادرهایم نگاه کنم. خدا بیامرز مادرم کلی دوا و درمان کرد. دنبان گوسفند به سیخ کشید و داد بخوردم تا خوب شدم.»

«الحمدالله.»

می‌خندم و می‌گویم: «خواب خواب بودم» هفت پادشاه را هم خواب دیده بودم که کسی با لگد زد به ساق پایم و با صدایی درشت گفت:

— بلند شو.

بلند شدم. هوا روشن بود. کلون بزرگ در دروازه را برداشته بودند. در دروازه را باز کرده بودند. با ترس و لرز آهسته آهسته از دروازه گذشتم و توی شهر رفتم. دروازه بان‌ها چپ‌چپ نگاه می‌کردند. گیسج خواب بودم و چشم‌هایم می‌سوخت. سروصورت‌م را نشسته بودم. آب کجا بود در برهوت بیابان... چند قلمی که رفتم، یکی داد زد:

— بایستید.

ایستادم و با خودم گفتم، این چه غلطی بود که کردم و از خانه فرار کردم. با خودم عهد کردم دیگر از این غلط‌ها نکنم. دل توی دلم نبود. دم دروازه شهر، جمعیت انبوهی ایستاده بود، خرد و کلان.

«بزرگان شهر، امرا، لشکریان.»

«نمی‌شناختمشان. ما کجا و آنها کجا. از زرق و برق لباس‌هایشان می‌توانستم بفهمم که آدم‌های خیلی مهمی هستند. از ما بهتران هستند. واخوردم. مانده بودم چکار کنم از ترس...»  
«به آسمان نگاه کردی.»

«نگاه کردم. آسمان صاف بود. آبی یکدست. چنان آسمان صاف و روشنی را تا به آن روز ندیده بودم. خورشید بیهیمی نفهمی تازه می‌خواست از پشت کوه‌ها سر در بیاورد.»  
«از پشت کوه بیرون آمده بود.»

«شاید. توی آسمان مثل اینکه پرنده‌ای را دیدم.»  
«پرنده‌ای!»

«دیدم. ها... دیدم که پرپر می‌زد و بالا می‌رفت توی آسمان. توی هوا می‌چرخید. به سمت چپ و راست بال می‌کشید. همه مردم شهر به آن چشم دوخته بودند. انگاری طیاره بود توی هوا...»

«نگاه کنی طیاره را می‌بینی!»

قد می‌کشم روی پاهایم. صدای طیاره را می‌شنوم. اما آن را نمی‌بینم. به گریه می‌افتم. لشک می‌آید توی چشم‌هایم. توی دهانم و قاطی مف دماغم.  
— دماغتو بکش بالا.

سرم را بالا می‌کنم. هیچی توی آسمان نیست.

مادرم می‌گوید: نگاه کن، نگاه کن.

و با انگشتش جایی دور را توی آسمان نشان می‌دهد. چیزی سیاه مثل کلاغ سیاه گنده، توی هوا راه می‌رفت. آهسته آهسته توی چشم‌هایم پایین می‌آمد.  
«کبوتر پرزد و آمد پایین.»

«دلم هری پایین ریخت. طیاره می‌آمد پایین روی خانه‌ها، پشت بام‌ها. داد زدم. مادرم مرا محکم توی بغلش گرفت و صورتم را بوسید.»

«حرف توی حرف نیار.»

نگاهم به کبوتر بود. دلم می‌خواست که می‌رفتم بالای پشت بام و برایش دستمال تکان می‌دادم و او را می‌کشاندم روی پشت بام خانه خودمان.  
صدا می‌خندد.

«چی را می‌کشاندی طرف خانه‌تان.»

«کفتر را. طرف کفترخان. مرده کفتر سینه سیاه اسمال آقا بودم. با خودم قسم خورده بودم برای آنکه رویش را کم کنم یکی از کفترهایش را بندزدم یا بگیرم. کفتره توی هوا بود. از آن مادر ق... ها بود داش اسمال.»

«اینتقدر حرف توی حرف نیار.»

صدا تحکم آمیز و تلخ است. کبوتر همچنان لژبندای آسمان پایین می‌آمد، و بال و پر می‌زد. همه مردم شهر، یک تن بودند و یک چشم درشت و چشم به کبوتر دوخته بودند.

«ایستاده بودم کنار دروازه و از ترس می‌لرزیدم. نگهبان‌ها زیر چشمی مرا می‌پاییدند. چه چشم‌هایی. می‌ترسیدم که بگیرند و پوست تنم را بکنند پر از گاه کنند.»

«تو نمی‌لرزیدی.»

«می‌لرزیدم!»

«نمی‌لرزیدی.»

«خب اگر تو می‌گویی نمی‌لرزیدم، نمی‌لرزیدم. لُما خودم...»

«لُشتباه می‌کنی. تو با وقاری شاهانه ایستاده بودی و...»

«(می‌خندیدم.)»

«(می‌خندیدی.)»

صدا پریشیده است.

«مردم اینطور می‌گفتند. همه کسانی که چشم به تو و کبوتر داشتند...»

توی دلم می‌گویم: گوی پدرشان.

صدا می‌فهمد. همه چیز را می‌فهمد، پیش از آنکه حرفی بزنم. می‌توتد آن را با صدای بلند تکرار کند.

می‌گوید: «نشد، که فحش بدهی.»

«خب، کبوتر بال زد و چرخید. در هزارها هزار چشم پایین آمد. دور و بر بام‌ها چرخید، دور سر همه کسانی که لباس‌های فاخر پوشیده بودند و ملیله‌دوزی، سواراسب‌های ابلق و کهر بودند و لباس‌هایشان زرق و برق داشت. لُما دوباره پر زد و بالا رفت. هی سوت زدم و دستمال را تکان دادم. لُجه گرفته بود. کاردم می‌زدی خونم در نمی‌آمد. پریری خودم را فرستاده بودم دنبالش. نمی‌توتست او را بیاورد روی پشت باممان... روی پشت بام بالا و پایین می‌پریدم و زخم لژپایین، لژتوی حیاط فحش می‌داد.

— گفتم لامسب، ده بیا، ده بیا، شانس آورده بودم و طوقی سینه سیاه توی آسمان بود. باید دلفش را به دل اسمال می‌نشاند. توی محله سکه یک پولش می‌کردم.

«دوباره توی هوا معلقی زد و چرخید روی سر وزیر دست راست شاه پیشین.»

«چه چرخشی، از آن طوقی‌ها بود.»

«دست‌آموز وزیر بود. آب و چینه‌اش داده بود برای چنین روزی.»

تا نزدیکی‌های سرش رفت. سیل‌های وزیر می‌خندید و چشم‌هایش لژخوشحالی برق می‌زد.



دور سرش چرخید.»

«و معلقى زد و دوباره کشید بالا.»

«تف، خواهر و مادر...»

«نشد، که فحش بدهی، حواست هی پرت می‌شود.»

«آخر چه می‌دانستم قضیه چیست؟. عین خیالم نبود. دلم از گرمسنگی مالش می‌رفت و

بی‌حال به دیوار تکیه داده بودم.»

«دست‌ها پشت کمر.»

«دلم می‌خواست داد بزنم لامسبا یک لقمه نان خشک و خالی.»

«حرف نزن.»

«چرا حرف نزنم، آخر شکم گرسنه و این حرف‌ها... باور کن. هنوز هم برای لقمه نانی

خالی باید منت بکشم. مجیز این و آن را بگویم. پس از عمری جان‌کندن، سگ‌دوزدن، لقمه

نانی را زورکی می‌دهند، زنم ماه به ماه، مواجهم را از خزانه دولت می‌گیرد، می‌آورد و خرج اتنیا

می‌کند. دریغ از یک پاپاسی. برای یک پاکت سیگار اشنو باید هی منتش را بکشم.»

«امان... امان از تو... کی‌وتر دوباره پایین آمد.»

«پایین آمد.»

«چشم‌های وزیر دست‌چپ دو تا تفرار خون بود. تمام شب خواب به چشمش نیامده بود.»

«قرعه‌کشی بود. جایزه می‌دادند. بدبخت‌ها. اما راستش من خوابیده بودم. روی همان زمین

سفت پشت دروازه، دراز کشیدم و خوابیدم. عادت داشتم. زنم می‌گوید سرم را که می‌گذارم زمین

خوابم می‌برد. توپ هم بالای سرش بشرکانند بیدار نمی‌شوم. کشت این زن ما را. از بس که غر

می‌زدند. از بس که هی امر و نهی می‌کنند نمی‌گذارد یک بار، توی تمام عمرم حسابی بخوابه.»

صدا بلند می‌گوید: «می‌فهمم... می‌فهمم...»

بلند داد می‌زنم: «نمی‌فهمی، نمی‌فهمی. می‌خواهی دستی دستی مرا پادشاه کنی.»

صدا عاصی است: «ساکت!»

می‌ترسم و ساکت می‌مانم. صدا درشت است.

تو نمی‌گذاری کارها به درستی پیش برود. خودت را قاطی می‌کنی. تو بخوابی نخواهی

باید...

«باید که چی؟»

«باید صبر کنی.»

«صبر کنم. این را باش. مگر می‌شود صبر کرد. مگر این زندگی سگی به کسی مجال صبر

کردن می‌دهد. تو دولت خوش است از صبح که می‌روم سر کار،

— آقای کاظمی

— بله قربان

— برایمان چای بیار.

آقای کاظمی باباجان اتاق را جارو کن.

— آقای کاظمی می‌دانم خسته‌ای، یک تک پا برو و یک بسته چای بگیر.

و رئیس اداره مان با کف دست محکم می‌زند تخت پشتم.

— آقای کاظمی دو تا نان بگیر، بده دم در خانه مان.

— آقای کاظمی...

آقای کاظمی، مرگ و کوفت و زهرمار. اگر رویشان بشود این رئیس و رؤسای از خدا بی‌خبر، می‌گویند، آقای کاظمی... خجالت می‌کشم... توی گوشم می‌گویند، یک دو تا بسته کا... بگیر، واسه شب کاریشان می‌خواهند، واسه کثافت کاری‌هایشان توی اداره. چقدر باید تحمل کنم.»

صدا خشن است: «ساکت بمان.»

پی صدا می‌گردد تا به سویش هجوم ببرم. اما صدا نیست... و هست.

صدا می‌گوید: «کبوتر آمد.»

می‌گویم: «دیدم که آمد. دیدم که بالا رفت و پایین آمد و چرخید. یک بار هم آمد طرف من. ذوق زده شدم. همه مردم به من نگاه کردند. دلم هری پایین ریخت. ترسیدم نکند جماعت رجاله به طرفم حمله کنند.»

زنم داد می‌کشد: بیا پایین مرتبکه...

محطش نمی‌گذارم.

برادرهایش هم آمده‌اند، و جملگی با هم داد می‌زنند.

— بگیر بدهش، بگیر بدهش.

خواستم فرار کنم، اما نتوانستم. از کم بینیگی، از سر جایم نمی‌توانستم تکان بخورم.

«نتوانستی.»

کبوتر پرید و رفت توی هوا... و رفت بالا، بالا، مثل نقطه‌ای. و بعد گم شد. نفسی کشیدم.

لامذهب، اسمال آقا.»

زنم توی حیاط است با دخترهایم. دخترهایم از ترس می‌لرزند. هفت تا دختر قد و نیمقد.

می‌گویم: زن یک پسر برای من نزنیدی، که لسم توی دنیا بماند، تخم و ترکه‌ام بماند.

زنم حرفی نمی‌زند. چشم‌هایش سیاه و بی‌رمق‌اند.

«باید زن دیگری بگیرم...»

«باید زن دیگری بگیری. زنی لایق که پسر بزاید. بی پسر تکلیف سلطنت پس از تو چه می شود. تنها اولاد ذکور می تواند ولیعهد باشد.»

«باید فکری بکنم... فکری.»

عروسی شاهانه راه بندازی.»

«نه مثل کرت اول، که فقط دوتا کله قند شکستیم، باید پلوخوشت قیمه بدهیم، سینه مرغ.»

«زنی که پسر بزاید هرچه بگویی قیمت دارد.»

— ای زن... ای زن، بعد از من چه می شود.

صدا می گوید: «تو که می دانستی پادشاه پیشین اولاد ذکور نداشت.»

می گویم: «اجاقش کور بود.»

صدا می گوید: «کلی دوا و درمان کرد بی فایده. چند تا زن گرفت. حتی درویشی آمد، و سیبی داد به او که نیمی سب را خودش بخورد و نیمی از آن را زنش و پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه... و... زن ماری زائید.»

«و از ترس سرزا رفت.»

«شاه مار را در حوض لجن انداخت.»

یغض گلویم را می گیرد.

صدا می گوید: «کیوتر آمد.»

می گویم: «دوباره توی آسمان پیدا شد. نقطه ای و بعد پر و بالی زد و آمد. زنم داد می کشد:

— تو را به خدا نگاه کن. مرتبکه گنده، لندهور، چه اداهایی از خودش درمی آورد. ناناش نذر لرد اشکنه... مرد برو که مرگتو بذار جایی و بمیر... ما را با این کارهای رسوای خاص و عام کردی. راحتیم بگذار تا این زندگی را با خون جگر هم شده بچرخانم.»

«با خون جگر، با پول من، با اسکناس هایی که عکس مرا پشت و روی آن چاپ کرده اند.»

«با سکه هایی که به نام شما ضرب زده اند.»

«دختر بزرگم گریه می کند. این نشد زندگی، این نشد زندگی. مرگ بهتر از این زندگی است. همیشه خدا توی این خرابه دعواست. مثل سگ و گربه بهم می پزند. کی بنشینم درس بخوانم، کی بنشینم... شیطان می گوید: یک مشت قرص بخورم و خودم را راحت کنم.»

«دختر عاشق است.»

«ده برو بابا، تو هم دل خوش داری... دختر من! گرسنگی نکشیدی که عاشقی را فراموش کنی! هفت تا دختر. مانده ام چه جویری بزرگشان کنم. بزرگه ۲۰ سال دارد و کوچیکه ۶ ماهه

است. یکی شان پسر نشد، که دلم خوش باشد. وارث تاج و تختم. از صبح تا شب یکریز گریه می کنند زرر می کنند و ول کن نیستند. صداهایشان با هم قاطی می شود و سرم به دوار می افتد». صدا میان صدایشان می آید. بر همه صداهای چیرگی دارد.

«کبوتر چرخید... چرخید و آمد.»

«راستش را که بخواهی همین که تومی گویی. آمد طرفم. از ذوق روی پاهایم بند نبودم. طوقی سینه سیاه را توی آسمان می دیدم... بالای سرم. زخم غرمی زند: نگاه کن، مرتیکه گنده، چکارها که نمی کند، کفتر بازی. صبح تا شب روی پشت بام دستمال تکان می دهد، سوت می زند. ورجه ورجه می کند... این هم شد کار، این هم شد زندگی.»

«زخم هیچی حالیش نمی شود. باید به هر جان کنده است طوقی سینه سیاه اسمال آقا را بگیرم. و به سرو صداهای زخم محل نمی گذارم و می خندم.

و بلند می گویم:

— بتوجه، بتوجه.

«باید خیلی بلند می گفتم.»

«گفتم، اما هیچکس حرفم را جدی نمی گیرد. کبوتر آمد، روی پشت بام، روبرویم. روی هره دیوار نشست و حرکتی نکرد.

«چشم ها و گوش ها به تو بود. مردم مانده بودند چکار کنند. مملکت بی پادشاه بود.»

«اسمال آقا سنگ پراند و کفتر بلند شد و پرید.»

«کبوتر به طرف کسی نمی رفت. باید کسی پیدا می شد که از تبار پادشاهان باشد.»

«مثل من...»

«غیب گویان عکس تو را توی جام ها، آئینه هایشان دیده بودند و توی کتابها اسم تو را یافته

بودند.»

«من را... با همین لباس پاره و پوره مثل جگر زلیخا... زخم زورش می آید که آنها را

وصله پینه کند.»

— لباس به تنش نمی ماند. مثل بچه هاست. مدام دکمه هایش را می کند و یا آنها را پاره

می کند. ریش ریش می کند.

صدا حرفی نمی زند.

کبوتر از روی هره دیوار می پرد و در هوا پر می زند و دوباره می نشیند روبرویم... می فهمم که

چه اتفاقی می خواهد بیفتد. طوقی اسمال آقا توی دستم است. خسته است و نمی تواند پربزند.

حسابی خسته اش کرده بودم. بکهر...

«پری زد و آمد طرف تو.»

«نشست روی سرم...»

تر خوشحالی فریاد کشیدم.

زنم داد زد: خاک بر سرت کنند. نگاه کن خودش را با گه کثافت گفت‌ها کثیف کرده است.

و می‌آید روی پشت بام. نشسته بودم کنار کبوترخان...

— بلند شو، بلند شو.

جوابش را نمی‌دهم.

— پاشو برو حمام... وگرنه می‌گویم داداش‌هایم بیایند چهار دست و پایت را بگیرند.

داد می‌زنم: برادرهای تو کدام خری هستد.

زنم وامی‌ماند.

— ما پادشاه جهان هستیم. مگر نمی‌بینی گفت‌ر شاهی نشسته است روی شانه‌مان،

سرمان...

زنم خنده‌اش می‌گیرد، گریه‌اش می‌گیرد.

— پادشاه، پادشاه، همین یکی را کم داشتیم، که بچه‌ها توی کوچه و بازار برایت دست

بگیرند.

و خودش را می‌کشد کنار.

— تا به حال شاه‌بازی می‌کردی، حالا شاه شدی.

دخترها، هفتایی با هم دورم حلقه می‌زنند.

صدا می‌گوید: «شما پادشاه هستید.»

با احترام حرف می‌زنند. انگار که راستی راستی شاه هستم.

می‌گویم: «پادشاه بزرگ.»

دخترها ناباور نگاهم می‌کنند. شاهدخت‌های غمگین. بیایید بنشینید روی زانوهایم، بایستید

دور و برم، تا عکاس‌ها تر شما عکس بگیرند. و در همه روزنامه‌های عالم چاپ کنند. آنوقت

سبیل خواستگاران، تر همه اکناف دنیا به طرف مملکت ما هجوم خواهد آورد. من شما را به هر

کسی نمی‌دهم، به راه دور نمی‌دهم، به مرد پیر نمی‌دهم. شاه بیاید...

زنم با چشم‌های سرد و ناخوش بربر نگاهم می‌کند. دخترهایم می‌ترسند.

داد می‌زنم: ما پادشاه هستیم.

زنم جلو می‌آید.

— پادشاه هستی؟

زنم دست‌هایش را به کمر زده است. ماده شیری را می‌ماند. دخترهایم عقب عقب می‌روند.

قد و نیمقد... زنم جلوتر می‌آید.

صدا می‌گوید: «شما پادشاه هستید. باید برای همیشه به این وضع خاتمه بدهید.»  
زنم جلوتر می‌آید. عمری است که مثل ریمان، ریمانی کلفت به گردنم بسته شده است. نمی‌گذارد کاری بکنم و هر کجا که دلش بخواهد مرا می‌کشد. عمری است که ما پادشاه جهان هستیم، و این زن، این عجوze پیر بد ریخت ما را به دم این زندگی سگی بسته است، به این هفت دختر. مدام روز و شب غرمی‌زند. غرمی‌زند که این توله‌سگ‌ها لباس می‌خواهند. غرمی‌زند که باید اینها را شوهر بدهم. غرمی‌زند باید برایشان جهاز درست کنم. مهلت نمی‌دهد که با او یک کلام حرف بزنم.

— شهبانوی عالم، دخترهای من، هزارها خواستگار دارند، قطار قطار جهاز.

امان نمی‌دهد و غرمی‌زند.

— تو با این کارهایت برای ما آبرو پیش هیچ کس نگذاشتی. چه کسی می‌آید دخترهای دیوانه‌ای مثل تو را بگیرد. سیاه‌بختم کردی، این بیچاره‌ها را سیاه‌بخت می‌کنی.

دخترهایم گریه می‌کنند، هفتایی با هم.

زنم می‌گوید: دیگر طاقت ندارم.

و روی پشت بام، بلند بلند داد می‌کشد.

— مردم از دست این مرد...

سرش داد می‌زند: ما شاه هستیم زن.

صدا می‌گوید: «پادشاه»

با خودم می‌گویم باید کاری بکنم و گرنه، هیچ کاری نمی‌توانم از پیش ببرم. زنم جلوتر می‌آید. دخترهایم هفت تایی با هم صدا در صدا انداخته‌اند و گریه می‌کنند. زنم پلنگ است.

صدا می‌آید: «قبله عالم، جا نزنید، جا نزنید.»

زنم چنگ و دندان نشان می‌دهد.

— مرد، برو، برو بنشین سر جاییت. زریادی زن، و گرنه بلایی به سرت بیاورم که حظ کنی

صدا می‌آید: «شما باید... شما باید...»

می‌گویم: زن جلونیا، بگذار کار خودمان را از پیش ببریم.

دندان‌هایش را از خشم روی هم فشار می‌دهد.

صدا می‌آید، آمرانه و تهدید کننده.

«باید برای همیشه نشان بدهید، چه کسی هستید.»

زنم جلوتر می‌آید، نزدیک کیوتر خان.

خشمگین داد می‌زند:

— جلونیا.

و مشت هایم را گره می‌کنم.

دخترهایم فریاد می‌کشند و می‌روند نوی راه‌پله‌ها، توی راهرو جیغ می‌کشند. سرو صدای همسایه‌ها را توی راه‌پله‌ها می‌شنوم. تندتند از پله‌ها بالا می‌آیند و جملگی روی پشت‌بام جمع می‌شوند، با عرقگیر، زیرشلواری، با لباس خواب، ژولیده، ترسیده، گیج.

«چه رعیتی، چه رعیتی! به همه چیز می‌مانند جز آدمیزاد. باید کاری برای آنها بکنم... کاری.»

زنم از غیظ می‌لرزد، لب‌هایش می‌لرزد. رنگ پریده است. جلونر می‌آید. صدا، صدا، پژواک در پژواک است.

«پادشاه، پادشاه، چه پادشاهی... هی، پادشاهی که حنی نمی‌تواند از پس یک زن بریاید... از جیغ وحشی یک زن جا می‌زند. پادشاهی که دریاها را رام می‌کرد، شهرها را تسخیر می‌کرد، هزارها هزار اسیر را به زنجیر می‌کشید، نگاه کنید ای خلایق، خنده دارد. از یک زن دست و پا شکسته می‌ترسد. زنی که هفت شکم دختر زائیده است. فقط هفت شکم دختر.»

مشتم را بالا می‌برم. زنم می‌آید و برویم. زل می‌زند توی چشم هایم. همسایه‌ها جلو می‌آیند. می‌فهمم که چند نفری از آنها می‌خواهند ناغافل به طرفم خیز بردارند. کور خوانده‌اند. چشم‌غره‌ای می‌روم، می‌ترسند و دوسه قدمی عقب‌عقب می‌روند. اما زنم همچنان توی چشم هایم نگاه می‌کند. چادرش را بسته به کمر. می‌خواهد مرا در برابر چشم در و همسایه سکه یک پول بکند.

«دیگر چه کسی برای پادشاهی مثل شما تره خرد می‌کند؟»

مشت هایم را بالا تر می‌برم تا پیش از آنکه زنم کاری بکند و صلابت بی‌متنم را بشکند. خرد کند، توی سرش بکوبم. دستم را بالا تر می‌برم، آنقدر بالا که زنم می‌ترسد آن را پایین بیاورم. اما خودش را از تک و تا نمی‌اندازد.

«بزَن... ده بزَن!»

«بزَنم، بزَنم بی پدر و مادر. آنوقت هفت تا دخترهایم بی مادر می‌مانند. هفت تا دختر، آخر کسی باید آنها را تر و خشک کند.»

«بزَن.»

«نمی‌زنم.»

«بزَن دیگر فرصتی نیست. پادشاهی به زمین نمی‌ماند.»

«به تخم که نمی‌ماند.»

صدا از گفتن و نمی‌ماند. اسمال قایم شده است روی پشت‌بام روبرویی، و دستاش را در

هوا نکان می‌دهد.

«هیچکس برای شما دست نمی‌زند.»

«نزند، نزند.»

معلم تاریخ مان گوشه سبیلش را می‌جود.

زنم چنگ و دندان نشان می‌دهد.

— ای مرد... ای مرد...

دخترهایم نگاهم می‌کنند. همسایه‌ها نگاهم می‌کنند. روی پشت بام دور تا دورم حلقه زده‌اند. مانده‌ام وسط شان. مانده‌ام چکار کنم. پیش از آنکه دست زنم به من برسد، و بخواهد کاری بکند، پیش از آنکه همسایه‌ها خیز بردارند و جملگی بریزند روی سرم، می‌نشینم روی زمین، رویم را می‌گردانم به طرف دیوار کبوترخان، و به گریه می‌افتم.. کبوترها همه پر می‌زنند و می‌روند توی هوا.





## جعفر مدرس صادقی

میز



میز گزارش یک اتفاق عادی است، چند رویداد معمولی از زندگی کارمندان. ولی ما در آن چه خواهیم یافت؟ معلومات ما در سطح دانسته‌های یک همکار کنجکاو باقی می‌ماند. از این نظر، قصه، ترکیبی است از گزارش مستقیم و طراحی صحنه‌هایی از یک زندگی، با شیوه‌ای که میان یک تدارک داستانی و پرچانگی درباره‌ی یک همکار اداری به راه رفتن برپلی نازک می‌ماند، راه رفتن از روی مو. اتوبوس به سوی گورستان می‌رود، یک فضای تپیک، در گفتگوهای که به تدریج شکل می‌گیرد، تنگناهای اقتصادی و مالی زندگی قشر کارمند، رنگی از روزگار به قصه می‌باشد. سقوط تدریجی کارمند، همپای از دست دادن احترام و منزلت شغلی‌اش، آغاز شده بود. کارمندی نه چندان تحصیلکرده، اما باتجربه و نسبتاً متخصص، که در عین حال بیشتر ابهتش در گروکت و شلوارخوش دوخت و اثاثیه مجلل اداری او بوده است؛ از جمله میز کارشیک که از یک رئیس پاکسازی شده به او میراث رسیده است. انقلاب می‌شود و در پی تحولات اداری، و از آن جمله پاکسازی‌ها، به تدریج تنگدستی فرا می‌رسد. کارمند به اعتیاد پناه می‌برد و هنگامی که به نه گودال می‌غلطد، در حقیقت تمام غرور و عزت نفس خود را از دست داده است، از دست دادنی به معنای شکستن سدهای دفاع و استقامت در درون روح او. قرض کردن و پس ندادن، تیغ زدن اطرافیان، سر آخر به گدائی می‌رسد که نتیجه قهری همان تنگدستی و اعتیاد است. البته این زندگی در سرایشی ناگزیر، به جانب

ورطه آخرین یعنی مرگ می‌غلطد. طرد شدن از سوی دیگران به معنای پایان دلسوزی‌ها و همدلی‌ها نیز هست. پس تحقیرشدگی با تنهایی عمیق‌تر می‌شود و اعتیاد مهلک‌تر؛ ماجرای این سقوط را در منظره عمومی تصاویری پراکنده و پیش‌پا افتاده، از ده سال روابط اداری در یک سازمان دولتی، تماشا می‌کنیم.

قسمتی که می‌کوشد داستان را از شکل گزارش ماقوع بیرون بیاورد، گشایش روزنه‌ای تنگ و در عین حال هشداردهنده به سوی نسل آینده است: کارمندی که ما از تشییع جنازه‌اش می‌آیم پسری دارد نیمه تحصیل‌کرده، بی‌افق، بی‌آینده، بدون امکان یافتن کار، با تنبلی و ادعای بسیار. آیا او به تکرار سرنوشت پدر خواهد رفت؟ و از دست دیگران چه کار برمی‌آید؟ شاید پاسخ این باشد که مشکل ذات اجتماعی دارد، یعنی اقل در این سطح، کوشش فردی در تغییر سرنوشت اثر مطلوبی نخواهد داشت. همچنانکه در خود قصه می‌بینیم که رفقای کارمند متوفی نمی‌توانند کمک مؤثری به فرزند او بکنند.

ریخت گزارش‌گرانه داستان، همانطور که اشاره کردیم، می‌تواند دامی باشد که نویسنده را شیفته و فریفته روند حوادث سازد و از طراحی شکل نهائی و تداوم ساختاری غافل بدارد. برخی از بزرگترین قصه‌نویسان این عصر نظیر «سینگر» یا «سالیانجر» در همین چارچوب گزارش‌گونه، بهترین داستان‌های کوتاه این سال‌ها را نگاشته‌اند. آیا مدرس صادقی به سهم خود در حفظ این موازنه، آن هم با نثری که از هرگونه شعر و تخیل خالی است، تا چه حد کامیاب شده است؟ پاسخ این سؤال به خاطر سهل و ممتنع بودن ساختارچندان ساده نیست. ولی می‌توان گفت که قصه‌نویس راه درازی در پیش رو دارد، زیرا لحن یکنواخت و ملال‌انگیزی که (لابد برای نشان دادن یکنواختی و ملال زندگی) در شرح قصه‌اش بکار برده، در حد نوشته‌ای بدین حجم نیز به سختی قابل قبول است، چه برسد به داستانی بلندتر از این که از حوصله خواننده آشنایی که به دنبال داستان باشد، نه دفتر شرح وقایع، درمی‌گذرد.

یک اتوبوس دربست برای بردن کارمندها به بهشت زهرا کرایه کردند. اتوبوس یک ساعت زودتر از تعطیل شدن اداره راه می افتاد. این تنها کاری بود که از دست همکاران اداری ارسلان مرحوم برمی آمد. اتوبوس را به خرج اداره کرایه کرده بودند. فقط قیمت حلقه ی گل بزرگی که جلوی اتوبوس نصب شده بود میان همکاران اداری سرشکن می شد و آنها فقط باید سوار اتوبوس می شدند و می رفتند تا سر خاک او و چند ساعتی از وقتشان را صرف او می کردند. همه تا وقتی که زنده بود از دست او دلخور بودند، چون به همه بدهکار بود. همه می دانستند که معتاد است. گاهی برای او دلسوزی هم می کردند، اما همه ی دلسوزی ها به این گفته ی تکراری ختم می شد که «تقصیر خودشه.» و حالا که مرده بود، می گفتند «تقصیر خودش بود.»

چند ماه بود که زردنیو و لاغر شده بود و دیگر به سر و وضعش نمی رسید. همه خوب یادشان بود که ارسلان مردی بود که به سر و وضعش خیلی اهمیت می داد. چندین دست کت و شلوار دوخت انگلیس داشت که زمان ارزانی — ده سال قبل از انقلاب — خریده بود و هر روز یکی شان را می پوشید و هر روز اتو کشیده و مرتب، اودوکلن زده و با موهای شانه کرده و ریش تراشیده سر کار می آمد. تا قبل از انقلاب، کمتر توی اداره حضور داشت. مسئول چاپ بود و باید توی چاپخانه می ماند و به کار چاپ نظارت می کرد. حتا میز کوچکی هم در دفتر چاپخانه به او داده بودند. فقط گاهی سری به اداره می زد و آخر هر ماه می آمد حقوقش را می گرفت. بیشتر کارمندها او را نمی شناختند و از آنها که می شناختند، بیشترشان از او بدشان می آمد، چون می دیدند که او مجبور نیست هر روز صبح سر وقت به اداره بیاید و تا آخر وقت، بی کار و مستأصل، پشت میز بنشیند. پشت سرش حرف های زیادی می زدند. می گفتند با رئیس زد و بند دارد، و بعد می گفتند برای چاپخانه هم جداگانه کار می کند و از آنجا هم مداخل دارد. و بعد،

زمان انقلاب، می‌گفتند ساواکی است.

بعد از انقلاب، کارهای چاپی خوابید و بعد از مدتی باز به راه افتاد، اما دیگر حجم کار آنقدر نبود که نظارت دائمی در خود چاپخانه بخواند. ارسال هم مثل همه‌ی کارمندهای دیگر مجبور شد هر روز صبح، سر وقت، بیاید اداره و تا آخر وقت حضور داشته باشد و پشت میز بنشیند. با این که به پشت میز نشینی عادت نداشت و از سی‌کاری و وقت‌گزینی خوش نمی‌آمد. به زودی عادت کرد و حتی به دهانش مزه کرد و با هم‌اتاقی‌هایش از در دوستی و حرف زدن درآمد. با هم‌اتاقی‌هایش و با رئیس بخش انتشارات آنقدر صمیمی شد که به خاتمی آنها هم می‌رفت. اما هیچ کس را به خانه‌ی خودش دعوت نمی‌کرد. یکی از هم‌اتاقی‌هایش می‌گفت که او وزن و دو تا پسرش در سه راه امین حضور، نوبی خانه‌ای زندگی می‌کنند که مادرش بوده که خیلی وقت است مرده و او و دو تا برادرش با زن و بچه‌هایشان همه نوبی همین خانه‌اند که خیلی هم فستق‌لی است و سه تا تنق کوچک بیشتر ندارد و زن‌ها همیشه با هم دعوا دارند. این هم‌اتاقی که یک سال قبل از انقلاب استخفیه شده بود و بیست سالش بیشتر نبود، این چیزها را از پسر بزرگتر ارسال شنیده بود که پسرش بود هفده ساله و بلند قد که تازه ریشش سبز شده بود و گاهی به اداره سر می‌زد و یکی دو ساعت پهلوی میز پدرش می‌نشست و به حرف زدن پدرش با هم‌اتاقی‌هایش گوش می‌داد. این پسر هم مثل پدرش خوش لباس بود و به سرو و وضعش می‌رسید. شلوارهای جین گران می‌پوشید با پیراهن‌های پیچازی رنگارنگ و کفش‌های آدیداس خارجی. پدرش می‌گفت از کت و شلوار و کفش چرمی خوش نمی‌آید. خود ارسال همیشه کفش‌های چرمی مشکی واکس زده به پا داشت.

جمشید، پسر ارسال، با این هم‌اتاقی بیست ساله، که اسمش خورشیدی بود و جوان ریزه‌ای بود با صورت استخوانی و باریک و بینی تیز و برآمده، دوست شد و گاهی با هم به سینما می‌رفتند. پول سینما را همیشه خورشیدی می‌داد. حتی پول تاکسی و پول بستنی و آب‌میوه‌ای را هم که سر راه می‌خوردند او می‌داد. جمشید سر پول دادن همیشه عقب می‌نشست - یک ربال هم خرج نمی‌کرد. یک روز، خورشیدی ملاحظه را کنار گذاشت و به جمشید گفت: «من هم مثل پدرت حقوق بگیر دولتم. نمی‌شه که همیشه من خرج کنم.» از آن روز به بعد، میانه‌ی آن دو به هم خورد. جمشید به اداره می‌آمد و پهلوی میز پدرش می‌نشست و با خورشیدی هم حرف می‌زد، اما با هم بیرون نمی‌رفتند و صمیمی نبودند.

ارسال متولد ۱۳۱۶ بود. این را همه‌ی همکاران اداری‌اش می‌دانستند. چون نوبی پرونده‌اش نوشته شده بود، اما خودش می‌گفت متولد ۱۳۲۱ است و برای فرار از سربازی شناسنامه‌اش را بزرگتر از سنش گرفته‌اند. حتی اگر متولد ۱۳۱۶ هم بود، مسن‌تر از سنش می‌زد. لاغر بود. کت و شلوارهای قدیمی به هیکلش زار می‌زد. موهای نریخته بود و یکدمست سفید بود و تاب داشت و به

سبک قدیم فرق باز می‌کرد و جلوی موهایش را بالا می‌زد. همیشه شانه‌ای توی جیب بغلش بود و آینه‌ای توی کشوی میزش داشت و روزی چند بار آینه را از توی کشودرمی آورد و موهایش را به دقت شانه می‌زد. توی کشوهای میزش چای و قهوه و قند و بیسکویت و سه تا لیوان هم بود. این چیزها مال هر سه هم اتاقی بود — همه چی را پیکمی می‌خریدند — اما همیشه توی کشوهای میز ارسلان می‌گذاشتند، چون کشوهای میزهای دوتا هم اتاقی دیگر قفل نداشت. میزهای آن دو میزهای فلزی کوچک و دلفانی بود مثل همه‌ی میزهای دیگر اداره. اما میز ارسلان چیز دیگری بود — بزرگترین و بهترین و قدیمی‌ترین میز بخش انتشارات و حتماً تمام اداره. این میز می‌گفتند مال اولین رئیس اداره در زمان طاغوت بوده. با این که قدیمی بود، هنوز از آب و رنگ و جلا نیفتاده بود. هشت تا کشوی جادار داشت — در هر جناح، چهار تا. و میان دو جناح، جای پاها به اندازه‌ی کافی فراخ و راحت بود. از چوب گردوی خالص بود، با خطوط کج و معوج نقش طبیعی، و روش شیشه‌ی کلفتی درست به اندازه‌ی رویه‌ی میز. نیمی از اتاق را می‌گرفت. صندلی چرخانش پشتی بلندی داشت از چرم خالص مشکی و نشیمنش نرم و راحت بود. این صندلی هم مال خود رئیس بوده. روشن، هم اتاقی دیگر ارسلان، که از بدو تأسیس این اداره اینجا بود، می‌گفت بعد از این که رئیس اولی بازنشسته شد، خیلی‌ها برای این میز و صندلی سر و دست می‌شکستند. اما بعد از انقلاب، رئیس‌ها دیگر طالب میز نبودند. اولین رئیس بعد از انقلاب، روی زمین می‌نشست و توی اتاقش نه میز بود و نه صندلی — فقط یک تخته فرش بود که گوش تا گوش اتاق را می‌پوشاند — و هر که با رئیس کار داشت باید کفش هاش را پشت در درمی‌آورد و می‌نشست روی فرش. رئیس‌های بعدی پشت میز می‌نشستند، اما نه پشت این میز.

ارسلان هم بلافاصله پس از این که مجبور شد به اداره بیاید، پشت این میز نشست. اولین کارمندی که بعد از انقلاب پشت این میز می‌نشست روشن بود. روشن یکی از قدیمی‌ترین کارمندان این اداره بود. خودش می‌گفت از زمانی که ساختمان اداره را می‌ساختند اینجا بوده. نقاش بود و نقاشی ساختمان دست او بوده. حالا به اسم گرافیکست در بخش انتشارات کار می‌کرد. هیکل ورزیده‌ای داشت. می‌گفتند ورزشکار بوده. متولد ۱۳۲۱. واقعاً متولد ۱۳۲۱ بود و به او می‌آمد متولد ۱۳۲۱ باشد و یک روز برای این که به ارسلان ثابت کند، شناسنامه‌اش را هم آورد و به هم اتاقی هاش نشان داد.

دو سال بعد از انقلاب، قرار شد همه‌ی کارمندان غیررسمی یا رسمی شوند یا بازخرید. خورشیدی و ارسلان رسمی نبودند. برای هر دو حکم‌های جدید صادر شد. به خورشیدی پست ناظر چاپ دادند و به ارسلان پست پیشخدمت. همه، حتا کارمندیایی که از او بدشان می‌آمد و حتا کسانی که او را نمی‌شناختند، یکه خوردند. ارسلان یک عمر سرب چاپخانه خورده بود و توی کار چاپ بزرگ شده بود. اول پادویی می‌کرد و بعد حروفچین شد و بعد شده بود صفحه‌بند و بعد



خورده بود به کسادى کار چاپ و آمده بود توى کار دولتى. اما چه اشتباه بزرگى کرده بود، چون چند سال پس از این که کار چاپخانه را ول کرد، سال قبل از انقلاب و یکى دو سال بعد از انقلاب، کار چاپ رونق بى سابقه اى گرفت. حکم هاى رسمى را براساس مدرک تحصیلى صادر مى کردند و او مدرک تحصیلى نداشت - ابتدایى را هم تمام نکرده بود و از همان بچگى رفته بود توى چاپخانه. اعتراض نوشت. پیش معاون وزیر و خود وزیر رفت. قول دادند به کارش رسیدگى کنند. اما وزیر عوض شد و معاون هاش هم عوض شدند. باز هم نامه نوشت. باز هم وقت ملاقات گرفت. باز هم وزیر و معاون هاش عوض شدند و اعتراض او ثمرى نداشت.

روشن همه را از چشم خورشیدی مى دید. این جوانک تازه به دوران رسیده از کار چاپ هیچ سر رشته اى نداشت. کارهاى معدودى را هم که به او مى دادند خراب مى کرد. مجبور مى شد از ارسلان کمک بگیرد. ارسلان راهنمایى اش مى کرد. اما خورشیدی باز هم خراب مى کرد، چون از بیخ عرب بود، و توقع داشت که ارسلان راه بیفتد با او برود چاپخانه و خرابکاری هاى او را اصلاح کند. ارسلان از دست او عصبانى مى شد و سرش داد مى زد و خورشیدی پرروى را به جابى رساند که به او گفت «تو یا پیشخدمتى یا نبستى. اگر نبستى، که باید با من همکارى کنى و اگر پیشخدمتى، که برو توى آبدارخانه.»

روشن سرىکى از این بگومگوها دخالت کرد و مشت محکمی به بینى خورشیدی کوبید. خورشیدی افتاد روی میزش و صورتش و همه ی کاغذهاى روی میزش خنالود شد. به گریه افتاد، و همین یک مشت ادبش کرد. تا مدتی با هیچ کدام از هم اتاقى هاش حرف نمى زد. و بعد هم با احتیاط و با ملاحظه ی فراوان رفتار مى کرد. روشن فردای روزى که حکم پیشخدمتى به ارسلان دادند، میزش را به او داد و با او مثل یک رئیس واقعى رفتار مى کرد. خورشیدی هم بعد از مثنى که خورد، سعی کرد از رفتار روشن تقلید کند. هر دو هواى او را داشتند. نامه هاى اعتراضى را خورشیدی مى نوشت و روشن با او به دفتر معاون هاى وزیر و اداره هاى مختلف مى رفت و به آشناهاى قدیمى که در وزارتخانه داشت روى مى انداخت که کارى برای این همکارش بکنند.

حالا که مرده بود، همه افسوس مى خوردند که چرا کارى برای این مرد نکرده بودند. خورشیدی و روشن همه ی زورشان را زدند، اما کارى از پیتى نبردند. رئیس انتشارات همزمان با پیشخدمت شدن ارسلان، بازخرید شده بود و رئیس بعدى او را نمى شناخت. رئیس قبلى سالها با ارسلان کار کرده بود و بهتر از هر کسى دیگرى مى توانست از او حمایت کند، اما هیچ مقامى نداشت و کسى حرفش را نمى خواند. و رئیس جدید تازه داشت جا مى افتاد و با کارمندا و مسائلشان آشنا مى شد که برکنارش کردند.

اتوبوس پر بود. خورشیدی و روشن پهلوى هم نشسته بودند. روشن گفت «چه خوب! خیلی از بچه ها آمده اند.»

خورشیدی سعی داشت خودش را ناراحت نشان بدهد. روشن خنده‌ای کرد و گفت «یادت هست رفته بودیم منزل آقای رحیمی؟ ارسلان عجب مست کرده بود! تو هم خیلی ترسیده بودی ها!»

خورشیدی خوب یادش بود، چون راستی ترسیده بود. و آن شب، خیلی دیر به خانه رسید. از اداره دسته جمعی رفته بودند خانه‌ی رحیمی — خورشیدی و روشن و ارسلان و چند تا از کارمندان قدیمی دیگر. رحیمی، رئیس انتشارات، تازه بازخرید شده بود و به این مناسبت سور داده بود تا خیال نکنند به خاطر بازخرید شدن ناراحت است.

از وقتی که رسیده بودند، مشروب خورده بودند و تا پیش از تاریک شدن هوا، ارسلان مست شده بود. خورشیدی نمی‌توانست پا به پای ارسلان و روشن پیش برود. آنها زیاد می‌خوردند و مثل آب خوردن، اما خورشیدی به زحمت می‌خورد و چند تا استکان پر را به جای خوردن یواشکی توی گلدانی که دم دستش بود خالی کرد. روشن ساکت بود، اما ارسلان خیلی حرف می‌زد و بیشتر درباره‌ی اداره و این که آقای رحیمی خیلی خوب کاری کرد که خودش را بازخرید کرد و این که نمی‌داند چه کسی با او سردشمنی دارد که بعد از سالها توی کار چاپ بودن، حکم پیشخدمتی برای او صادر کرده‌اند و این که نمی‌داند چکار کند، تقاضای بازخرید کند یا اعتراض کند، و این که آیا اعتراض فایده‌ای خواهد داشت یا نه. این حرف‌ها برای همه‌ی مهمان‌ها کسل‌کننده بود. ولی هیچ کس نمی‌خواست ارسلان را برنجاند و هیچ کس به او اعتراض نمی‌کرد. خود ارسلان فهمید که با این حرف‌ها همه را کسل کرده و رحیمی را برد توی اتاق خواب و آنجا با او از همین حرف‌ها زد و سرش را خورد. مهمان‌ها کفرشان درآمده بود. ارسلان بیشتر از یک ساعت رحیمی را توی اتاق خواب نگه داشت و با او مشورت می‌کرد و نظر می‌خواست که آیا صلاح هست که خودش را بازخرید کند یا نه. و آخر سر، وقتی که رحیمی توانست خودش را از شر این حرف‌ها خلاص کند و از اتاق بیرون آمد، همه‌ی مهمان‌ها خوابشان گرفته بود و داشتند می‌رفتند.

همه معتقد بودند که ارسلان مهمانی آقای رحیمی را خراب کرد. قرار شد روشن با پونتیاک قراضه‌اش ارسلان و خورشیدی را به خانه برساند. خورشیدی نشست عقب و ارسلان بغل دست روشن نشست و هنوز داشت از اداره و از حکم پیشخدمتی‌اش حرف می‌زد. خانه‌ی رحیمی ولنجک بود. روشن از اتوبان پایین راند و از سه‌راه فرح‌زاد پیچید توی امیرآباد. داشت می‌پیچید توی بلوار که اول خورشیدی را برساند، چون خانه‌ی او توی وصال بود، اما ارسلان داد زد که نه، مستیم برو، و فرمان را گرفت و نگه داشت و روشن به ناچار مستقیم رفت. خورشیدی گفت «پس من پیاده می‌شم.» روشن خواست نگه دارد، اما ارسلان داد زد که «نه، برو. کار داریم.» روشن خندید و چیزی نگفت و به راندن ادامه داد. خورشیدی گفت «چکار داریم؟ من پیاده

می‌شم. دیر شده.»

تازه نه شب بود، اما خیابان خلوت خلوت بود و تاریک تاریک. روشن گفت «نترس. دیرت نمی‌شه. من خودم می‌رسونمت.» خورشیدی اصرار کرد که «من پیاده می‌شم.» و در را باز کرد. روشن تندتر کرد و ارسلان سرش را برگرداند و در را بست و گفت «بچه نشو. به کار کوچولویی داریم. می‌ریم و برمی‌گردیم.»

روشن مستقیم راند تا پایین سی متری و پیچید توی کوچه‌ی جمشید. کوچه سوت و کور بود. سر چارراهی ایستاد. ارسلان گفت «الساعه برمی‌گردم.» و پرید پایین و رفت پشت ماشین، توی تاریکی. روشن گفت «ببخشید، خورشیدی جان. این ارسلان فعلاً ناراحته. باید هواشو داشت. ده دقیقه‌ی بعد برگشت. خندان بود. نشست و گفت «بریم. دیگه کاری ندارم. خدا را شکر. خدا را شکر.»

روشن گفت «چه؟ خیلی شنگولی.» ارسلان گفت «آخه این وقت شب فکر نمی‌کردم گیر بیارم. خدا رحم کرد. خدا رحم کرد.» روشن پرسید «چی هست؟» «سه تا وعده هست. برای ما سه نفر کافی‌یه.» «چند؟»

«از قیمتش نپرس. خدا پدر و مادر آقای رحیمی را بیامرزه. مرد خیلی مهربونی‌یه.»

روشن خندید. «پس برده بودیش توی اتاق که تیغش بزنی!»

«نه بابا. تیغ زدن یعنی چه؟ باور کن اولین باره که از رحیمی پول قرض می‌کنم. بدکاری کردم. نه؟ ولی آخه بدجوری هوس کرده بودم. راستش، امشب شب اوله که خودم می‌رم سراغش. قبلاً با بچه‌ها کشیده بودم، ولی قهقنی. سه چهار بار فقط. خودت که می‌دونی. من اهل منقلم. منقل هم با این جور چیزها جور در نمیاد.»

روشن چیزی نگفت. به جلو نگاه می‌کرد و از وسط خیابان خوش خوشک می‌راند. چراغ‌های جلو از پس تاریکی بر نمی‌آمد و صدای گوش خراش موتور توی خیابان خالی می‌پیچید. ارسلان گفت «نمی‌دونم شماها امتحان کرده‌اید یا نه. اگه آدم اینوبکشه، دیگه سراغ منقل و این جور کثافتکاری‌ها نمی‌ره. منقل دنگ و فنگش زیاده. این راحت، تمیزه. تازه، کیفش چندین برابره. گفتم نیست.» یک بسته‌ی کاغذی کوچک توی مشتش بود که باش بازی می‌کرد — این دست و آن دست می‌انداخت و نگاهش می‌کرد.

روشن گفت «نه. من اهلت نیستم. پای منقل هستم، اما اهل گرد و این برنامه‌ها نیستم.» خورشیدی گفت «من اهل هیچ کدوم نیستم. آقای روشن، ممکنه تندتر برین؟»

اتوبوس چند بار سر راه ترمز کرد تا مسافرهاش را پیاده کند. این مسافرها کارمندهای زرنگی بودند که خانه هاشان در همین مسیر بود — به هوای سر خاک رفتن، سوار اتوبوس شده بودند تا یک ساعت زودتر از اداره جیم شوند. همین یک ساعت هم غنیمت بود. اتوبوس از خیابان حافظ و شاپور، پایین می‌رفت. سر هر چارراه یکی دو نفر پیاده می‌شدند و تا آخر شاپور، نصف بیشتر صندلی‌ها خالی شده بود. سر چارراه مولوی، سواری‌هایی که عکس‌های بزرگ قاب‌شده‌ی ارسلان را به شیشه‌های جلوزده بودند منتظر اتوبوس بودند و به دنبال اتوبوس راه افتادند. قاب‌عکس‌ها آن قدر بزرگ بود که نصف شیشه‌ی جلورا می‌گرفت و آن که پهلودست راننده نشسته بود دیده نمی‌شد. روی کاپوت‌ها حلقه‌ی گل بود با نوار مشکی. عکس رنگی بود و مال زمان جوانی ارسلان. یقه‌ی کنش از آن یقه‌های پهنی بود که حالا دیگر از مد افتاده. هیچ کدام از کت‌هایی که برای اداره می‌پوشید یقه‌ی به این پهنی نداشت. گره‌ی کراواتش هم خیلی پهن بود. حالا دیگر گره‌ی کراوات را به این پهنی نمی‌بستند. و موهای مرتب و شانه کرده، مشکی مشکی.

همه‌ی سواری‌هایی که از پشت سر اتوبوس می‌آمدند پیکان بودند و همه پر از سیاهپوش. پنج تا پیکان بیشتر نبود، اما همین که پیاده شدند و به سمت قبر رفتند، جمعیتی بودند. حلقه‌های گل را گذاشتند روی قبر. قرآن خوان‌ها آمدند و یکی‌شان سوره‌ی الرحمان را خواندن گرفت. جمعیت دور قبر ارسلان حلقه زدند و زنی که می‌گفتند زن ارسلان است خودش را روی قبر انداخت و زاری کرد.

روشن و خورشیدی پشت سر جمعیت ماندند. سنگ قبرهایی که زیرپاهاشان بود همه تازه بود. خورشیدی دست‌هایش را پشت سرش گرفته بود و میان این قبرهای تازه قدم می‌زد و روی سنگ‌ها را می‌خواند و سرش را تکان می‌داد. پسر کوچکی که پیراهن مشکی پوشیده بود با ظرف خرما میان جمعیت می‌گشت. به روشن هم تعارف کرد. روشن یک دانه خرما برداشت، گذاشت توی دهانش و خوب به چهره‌ی پسر خیره شد تا او را شناخت. پسر کوچکتر ارسلان بود. هفت سالش بود. یکی دو بار با برادر بزرگترش به اداره آمده بود. روشن دستی به سرش کشید و خم شد تا پیشانی‌اش را ببوسد. پسر خودش را پس کشید و ظرف خرما را به نفر بعدی تعارف کرد.

روشن از لای جمعیت راهش را باز کرد و کمی جلوتر رفت. زن ارسلان را دید که سرش را روی قبر گذاشته و شوهرش را صدا می‌زند. یک بچه‌ی فندقی به بغل داشت. روسری از روی سرش پس رفته بود و موهایش، آشفته و خاک‌آلود، ریخته بود توی صورتش. زن‌ها از پشت سر روسری‌اش را مرتب کردند. دست‌هایش را گرفته بودند و می‌خواستند بلندش کنند، ولی او

پافشاری می‌کرد و می‌خواست خودش را بپندازد روی قبر و بچه‌ی قنداقی را بگذارد روی قبر. روشن از مردی که پهلودستش ایستاده بود پرسید «این بچه مال کیه؟»

مرد ته ریش سفید داشت و پیراهن مشکی پوشیده بود. فقط روی شقیقه‌هاش و پشت کله‌اش مو داشت که همه را به دقت شانه کرده بود و خوابانده بود روی سرش. نگاهی به روشن انداخت و گفت «بچه‌ی خودش. می‌خواستی بچه‌ی کی باشه؟»

روشن گفت «مانمی‌دانسیم.» خودش را معرفی کرد و گفت که همکار اداری ارسلان بوده و هیچ خبر نداشته که ارسلان بچه‌ی به این کوچکی دارد. هیچ کس نوی اداره نمی‌دانست. مرد دوست و همکار قدیمی ارسلان بود. حروفچین سابقه دار بود. گفت «ما مجله‌ی روشنفکر را دوتایی با هم می‌چیدیم.»

روشن پرسید «این بچه چند وقته؟»

«چهار ماه.» همکار قدیمی ارسلان لبخندی زد و گفت «شما چه جور همکاری بودید که خبر نداشتید؟» بعد، گفت ارسلان این اواخر از بی‌پولی خیلی رنج می‌برد. ارسلان به این دلیل مرد که زیادی گرد مصرف کرده بود، اگر به اندازه مصرف می‌کرد، به این زودی‌ها نمی‌مرد. این دوست قدیمی معتقد بود که ارسلان دستی‌دستی خودش را از میان برد تا از شر مشکلات طاقت‌فرسای زندگی خلاص شود.

همکاران اداری فقط همین را می‌دانستند که معتاد است و دیده بودند که روز به روز لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر می‌شود و از همه کس پول می‌خواهد. این ماه‌های آخر، ارسلان با هیچ کس حرف نمی‌زد — مگر وقتی که پول می‌خواست. هر روز دیر می‌آمد و گاهی نمی‌آمد و همه می‌دانستند که مبتلاست و کارش ساخته است و همه می‌دانستند که بدهی‌هاش را نمی‌دهد و نمی‌تواند بدهد و اگر هم کسی بود که به او قرض بدهد، از روی دلسوزی می‌داد و می‌دانست که پولش بر نمی‌گردد و همه سعی می‌کردند که با او روبه‌رو نشوند و راهشان را کج می‌کردند تا نبینندشان، چون اگر می‌دید ول نمی‌کرد و بعد از سلام و احوالپرسی، پول می‌خواست و قول می‌داد که تا چند روز دیگر پس بدهد و آن‌قدر پافشاری می‌کرد تا می‌گرفت یا قول می‌گرفت که فردا بگیرد.

گریه و زاری زن‌ها تمام شد و مردها یکی یکی و چند تا چند تا رفتند سر قبر نشستند و فاتحه خواندند. روشن فاتحه‌اش را خواند و همین که از سر قبر پا شد، پسر بزرگتر ارسلان را دید. با او سلام و علیک و روبوسی کرد و نسلیت گفت. جمشید پیراهن مشکی پوشیده بود و ریش تنکی روی چانه و پایین شقیقه‌هاش درآمده بود. به گریه افتاد و سرش را گذاشت روی شانه‌ی روشن. روشن گفت «خدا به ت صبر بده!»

جمشید چند قدم با او آمد. از میان جمعیت رفتند بیرون و میان قبرهای تازه قدم زدند. پسر بیچه‌ای با پیراهن مشکی ظرف حلوانی به آنها تعارف کرد. دور چند تا قبر دیگر جمعیت

سیاهپوش حلقه زده بود. از شلوغی‌ها دور شدند و زیر سایه‌ی درختی ایستادند. جمشید گریه‌کنان گفت «آقای روشن، پدرم همیشه از شما خیلی تعریف می‌کرد. می‌گفت همه‌ی کارندهای اداره نامردند، اما آقای روشن یک پارچه قیاس است. شما بهتر از همه می‌دانید که —»  
حق‌گریه نگذاشت حرفش را تمام کند.

روشن گفت «چه، جمشید جان؟ چی می‌خواهی؟»

«ما خرج کفن و دفنش را هم نداشتیم. مجبور شدیم قرض کنیم. دستمون خیلی خالی به. اون خدا بیامرز هم فقط قرض برای ما به ارث گذاشت. من می‌خوام مدرسه را ول کنم و برم دنبال کار.»

«نه. مدرسه را ول نکن، جمشید جان. چه کاری از دست من برمیاد؟»

«به ما پول بدین. ما خیلی دستمون خالی به. عموهام می‌خوان از خونه بیرونمون کنند. من قول می‌دم برم سر کار و همه‌ی قرض‌های بابام را پس بدم.»

روشن دست کرد توی جیبش. هرچه پول داشت درآورد. سیصد تومن بیشتر نبود. گفت «شرمنده‌ام، جمشید جان. نوبت جیبم بیشتر از این ندارم. فردا بیا اداره تا بیشتر بهت بدم. چقدر می‌خواهی؟»

«پنج تومن.»

«پنج هزار تومن؟ ندارم، جمشید جان. به خدا، ندارم. وگرنه می‌دادم. شاید بشونم سه هزار تومن برات جور کنم. خوبه؟»

«دستون درد نکنه، آقای روشن. پدرم حق داشت که از شما تعریف می‌کرد. مطمئن باشید که به زودی می‌رم سر کار و همه‌ی قرض‌ها را ادا می‌کنم.»

پیش از خداحافظی، روشن باز به جمشید سفارش کرد درش را ول نکند و اگر مجبور است برود سر کار، یک کار بعد از ظهر گیر بیاورد که به درس خواندش لطمه‌ای نخورد.

خورشیدی رفته بود خیلی دور. روی سنگ قبرها را می‌خواند و زناتی را که خودشان را می‌انداختند روی قبرها و زاری می‌کردند تماشا می‌کرد و از دست بچه‌های سیاهپوش خرما و حلوائی خیراتی می‌خورد، و همین که از دور دید جمعیت رو به اتوبوس می‌رود، برگشت رو به اتوبوس و روشن را پیدا کرد و رفتند توی اتوبوس، همان‌جا که وقت آمدن نشسته بودند، ردیف آخر، پهلوی هم نشستند. توی سواری‌ها جا تنگ بود و چند تا از سیاهپوش‌هایی که با سواری آمده بودند سوار اتوبوس شدند که با اتوبوس برگردند.

خورشیدی گفت «پسر ارسلان سراغ تو نیامد؟»

روشن گفت «چطور؟»

«این پسر به پدرش رفته. از حالا شروع کرده به تیغ زدن مردم.»

## «لتر پول گرفت؟»

«خواست، اما نداشتم. یعنی نداشتم که بدم.» آستر جیب‌های شلوارش را بیرون آورد و نشان داد. خالی خالی بود. «همین طور که می‌بینی نشانش دادم و گفتم هیچ چی پول ندارم. فقط یک مشت پول خرد دارم که باش خودمو برسونم به منزل.»

«اگه داشتی، می‌دادی؟»

«نه. من دو هزار تومن لتر پدرش طلبکارم. به کی بگم؟ تو خودت چقدر لتر ارسلان طلبکار

بودی؟»

«همه از او طلبکار بودند.»

«خب، کی فراره لین پولها را پس بده؟ پرسش؟»

«جمشید پسر خوبی به. فکر می‌کنم بچه‌ی عاقلی باشه و بتونه به زندگی شون سر و سامان

بده.»

«نه. من خوب می‌شناسمش. لنگه‌ی پدرشه.»

«خدا نکنه. راستی، آقوده که نیست؟»

«نه. فکر نمی‌کنم، راستش، نمی‌دونم. خیلی وقته که دیگه با هم بیرون نمی‌ریم.»

«بیشتر باش بجوش که تنها نمونه.»

«آنته خیلی زرنگه. راستش، خلقیات ما با هم جور درنمیاد. نمی‌شه گفت. به جوری به.»

«یادمه یک روز با مرحوم ارسلان رفته بودیم ناهار بخوریم. توی چلوکباب نایب، همین پهلوی ادله. اگه یادت باشه، ما دوتا پارسال هر روز می‌رفتیم اونجا ناهار می‌خوردیم. تازه داشتیم کره را توی پلو آب می‌کردیم که این جمشید سر میزمان سبز شد. مثل این که آمده بود اداره و تو گفته بودی رفته اند ناهار بخورند و نشانی چلوکبابی را داده بودی. ارسلان لزش پرسید ناهار خورده‌ای؟ گفت آره، و نگاهی به بشقاب‌های ما کرد و گفت هر روز لتر این ناهارها می‌خورید؟ ارسلان گفت چه عیبی دلره؟ پرسید چنده؟ قیمتش را گفتیم. سونی کشید و گفت شما با این حقوقی که می‌گیرید چطور می‌تونید هر روز چلوکباب بخورید؟ ارسلان عصبانی شد. گفت همین طور که می‌بینی. خلاصه لین پسر چلوکباب را به دهاتمان زهر کرد. ارسلان خیلی ناراحت شد و وقتی که آمدیم بیرون، سر او داد و بی داد کرد و گفت دیگه حق نداری توی کار بزرگترها دخالت کنی. اما وقتی که رفت، به من گفت حق دلره. مگه ما چقدر حقوق می‌گیریم که هر روز ظهر چلوکباب بخوریم؟ از آن روز به بعد، دیگه چلوکباب نخوردیم. بیشتر ساندویچ می‌خوردیم و گاهی وقت‌ها دیزی با پلو خورشت.»

فردا که جمشید آمد اداره، پیش روشن، که سه هزار تومن را بگیرد، از دیدن میز بزرگ بالای اتاق جا خورد. میز درست به همان صورت بود که بود. قلمدان‌ها و کاغذدان‌ها و قهویم و سوراخ کن و منگنه و زیرسیگاری همه سر جای خودشان بود. روی صندلی چرخان پشت میز نشست و یکی یکی روی قلمدان‌ها و کاغذدان‌ها و همه‌ی چیزهایی که روی میز بود دست کشید. قهویم رومیزی روی تاریخ چهار ماه پیش مانده بود. ورق زد و از روشن پرسید «امروز چنده؟» و تاریخ روز را آورد. کثوها را یکی یکی امتحان کرد. در همه‌ی کثوها قفل بود.

روشن گفت «کلیدشویا بات با خودش می‌برد.»

«نه؟ پس شاید توی جیب هاش باشه، می‌گردیم، اگه پیدااش کردم، براتون میارمش.»

«خیلی ممنون.»

«چی هست توی این کثوها؟»

«چای و قهوه و قند و لیوان و این جور چیزها. همه‌ی چیزها توی این کثوهاست.»

«باشه. می‌گردم. حتماً توی جیب‌هاشه.» به پشتی بلند صندلی تکیه داد و چرخ می‌زد. نگاهی

به دور و بر انداخت و دستی روی شیشه‌ی نرم و خنک میز کشید و با صدای بلند گفت «پدر

مرحومم عجب عشقی می‌کرد!»

خورشیدی و روشن بی اختیار خندیدند و وقتی که او رفت، خورشیدی به روشن گفت «من

برای این پسر نگرانم.»

□

جمشید چند روز بعد کلید کثوهای میز را آورد. خورشیدی به او گفت «باز هم به ما سر

بزن.»

جمشید هفته‌ای دو سه بار می‌آمد پیش آنها، پشت میز بزرگ بالای اتاق می‌نشست و روشن

توی لیوان ارسلان چای یا شیرقهوه برای او می‌ریخت و با او حرف می‌زد. جمشید درس خواندن را

گذاشته بود کنار و می‌گشت دنبال کار. خورشیدی و روشن هم خیلی برای او قفلا می‌کردند، اما

کاری گیر نمی‌آمد. اگر می‌خواست کاری گیر بیاورد، دست کم باید دبیرستانش را تمام می‌کرد.

جمشید می‌گفت حوصله‌ی مدرسه رفتن ندارم و از مدرسه جیم می‌شد و می‌آمد اداره، می‌نشست

پشت میز بزرگ بالای اتاق و شیرقهوه می‌خورد و روی صندلی چرخان لم می‌داد و چرخ می‌خورد.

کم کم روی گونه‌هایش هم ریش درآمده بود و ریش روی چانه و پای شقیقه‌هایش بلند شده بود.

می‌گفت حوصله‌ی اصلاح کردن ندارم. بعد از چهلم پدرش، دیگر پیراهن مشکی نمی‌پوشید و بعد

از مدتی دیگر شلوار جین هم نمی‌پوشید و کت و شلوارهای قدیمی پدرش را تنش می‌کرد. این



کت و شلوارها درست به اندازه‌ی تنش بود — مثل این که سفارشی برای خود او دوخته بودند. توی این کت و شلوارها به مرد جاافتاده‌ای می‌ماند و پشت میز که می‌نشست، با پدرش مونی می‌زد. از یک ماه بعد از مرگ ارسلان، کارمندها دم در و توی راهروها جلوی او را می‌گرفتند و پولشان را می‌خواستند.

جمشید مدتی در اداره آفتابی نشد. یکی از دوستان قدیمی پدرش کار غلط‌گیری برای او پیدا کرد. مدرسه را ول نکرد، اما از پس امتحان‌های آخر سال برنیامد و مردود شد. تصمیم گرفت در کلاس‌های شبانه اسم بنویسد و کار دیگری پیدا کند. می‌خواست به هر جان‌کدنی بود همی قرض‌های پدرش و قرض‌های خودش را ادا کند. به اداره سری زد تا خودش را به روشن نشان بدهد و به او اطمینان بدهد که به زودی از خجالتش درمی‌آید. از میز بزرگ بالای اتاق اثری نبود. روشن گفت که آن را برده‌اند برای رئیس جدید.

امیر حسن چهل تن

دیگر کسی صدایم نزد



«در یک خانه درنشت قدیمی، پر از قفس های قناری، پر از گل های شمعدانی  
یک عالم اتاق، طاقچه و قالیچه، ظرف بلور و ساعت ...»  
در این خانه بزرگ چهار نفر زندگی می کرده اند. یک آقا، یک باغبان، و زن و  
مردی خدمتکار. اکنون مرد خدمتکار در جملاتی ساده و مسلسل و آب و رنگ دار،  
که می شود گفت بازتاب آویزهای بلور اتاق پنج دری و عطر تنباکوی غلیان و بوی  
بیدمشک زلفان زن بر آن پرتو افکنده، سرگذشت خانه را برای ما واگویی می کند.  
سال های خوبی بوده است. ساعت ها همه کار می کرده اند و بیرون هیچ خبری. مرد  
خدمتکار زن را صیغه کرده بود و با هم خوشبختی کوچک و شیرینی داشته اند. آقا در  
هاله ای از تقدس و جبروت پیچیده بوده است، او را در سیلان نور می بینیم. سید  
— مرد باغبان — سرش به کار خویش بوده است. خانه با همه امکاناتش در اختیار  
زوج خدمتکار قرار داشته که تنها آرزویشان زیارت اماکن متبرکه بوده است. آیا این  
آرزو را به گور خواهند برد؟ یک روز سید می رود و بر نمی گردد و سپس بتول (زن  
خدمتکار) سرش بر زاتوی راوی، می میرد و بعد آقا به آن سفر برنگشتنی می رود و همه  
چیز، خانه و تمام خاطراتش، برای گوینده به ارث می ماند ...! امانه، او آرزوی  
بی زیارت را به گور نخواهد برد، برای اینکه روزگاری رسید که اماکن متبرکه به پای  
خود به این خانه خلوت آمدند. برای این که مردم می ریزند توی خیابان و احرار و  
اخیار را صدا می زنند. «قاضی القضاة، حاجت الحاجات» را، «واهب العطايا» را.

مردم آدم‌های خوب را صدا می‌زنند و آدم‌های خوب هم مردم را، برکت و قدوسیت سرانجام قسمت این بازمانده‌ننها شد که آرزو می‌کرد مرد گاتش نیز این روزها و شب‌های خوب را می‌دیدند.

اکنون مدتی از آن دوران گذشته، راوی می‌گوید که دیگر کسی او را صدا نمی‌زند. تنهاست و آن شب‌ها و روزهای امیدبخش دور شده‌اند. حتی کسی حرف نمی‌زند «خدایا قربان مصلحتت بروم... اگر زبان زیادی بود چرا به بنده ات دادی؟» پس برای که ساعت‌ها را کوک کند؟ بخصوص وقتی که ساعت شماطه دار خانه را بعد از مدت‌ها سکوت به کار می‌اندازد، و در بامدادی دروغین از خواب برانگیخته می‌شود...؟ ساعت چهار بار زنگ می‌زند، راوی برمی‌خیزد، صبح کاذب است. هنوز وقت نماز نشده. می‌خوابد. و چون بیدار می‌شود می‌بیند نماز قضا شده و آفتاب به وسط حیاط رسیده است. لقا ساعت هنوز چهار است.

در اسلوب این قصه یک نکته چشمگیر است: بی آنکه از سوی نویسنده اصراری در نمادسازی وجود داشته باشد، اشیاء و اعمال و ویژگی نمادین پیدا می‌کنند. بیان قصه نیز، لحن خدمتکار پیر که خطاب به «آقا» ی از دست رفته سخن می‌گوید، با روند طبیعی و آهنگ مستمر شفقت انسانی، بین حالتی از درد دل کردن تا وضیعتی از شکایت به یک دادگاه تاریخی سیر می‌کند. بر این اساس، تفسیر موضوع، ساده است.

## دیگر کسی صدایم نزد<sup>۱</sup>

چند وقت است که دیگر کسی صدایم نزده است؟ خدا می‌داند. یک سال؟ دو سال؟ آخر چند سال؟ خدا می‌داند. دیگر هیچ کس توی این خانه نیست که صدایم یزند. امروز چندشنبه است؟ به گمانم دوشنبه باشد. اصلاً چه فرق می‌کند. چه موقع روز است؟ به من چه که ساعت چند است. هر وقت که می‌خواهد باشد. اصلاً به چه درد آدم می‌خورد که بداند ساعت چند است؟ چه فایده دارد که بلند بشوم، بروم بالا و آن همه ساعت را که نشسته‌اند روی طاقچه‌ها کوک کنم؟ این ساعت‌ها با آن صدای یکنواخت مرده‌شان چه چیزی را به آدم می‌خواهند حالی کنند؟ برای کی بدام، ساعت چند است؟ برای بتول؟ برای سید؟ برای آقا؟ برای کی؟ بتول که سرش را گذاشت روی دهنم و مرد. سید که رفت ولایتش و دیگر بزن‌گشت. آقا هم که روی پشت بام کوچک، توی پشه‌بند، جلو چشم خودم چانه انداخت. حالا فقط من مانده‌ام. تنهای تنها. توی این خانه درندشت قدیمی. پر از قفس‌های فناری. پر از گل‌های شمعدانی، یک عالم اتاق، تاقچه و قالیچه، ظرف بلور و ساعت. اینها به چه درد می‌خورند؟ با اینها چکار می‌توانم بکنم؟ حالا دیگر، حالا دیگر برایم هیچ ارزشی ندارند. آن سال به آقا التماس کردم. گفتم که «آقا من و بتول را هم با خودتان ببرید. بتول خیلی دلش می‌خواهد بیاید پابوس جد شما. خودتان که می‌دانید، ما و سیمان نمی‌رسد». گفت: «نه». زیر بار نرفت. بهانه آورد. گفت خانه تنها می‌ماند. گفتم: «آقا، سید که هست. خودش به کارها می‌رسد». گفت: «نه». تنهایی نمی‌تواند. خودش هم می‌داند که بهانه می‌آورد. بالاخره رفت و ما را با خودش نبرد. حالا من می‌خواهم چکار، این خانه بزرگ را؟ این همه قالیچه و چیزهای عتیقه را؟ به چه درد می‌خورد؟ آخر اینها به درد من که نمی‌دانم ساعت چند است که نمی‌خواهم بدانم ساعت چند است، چه

می‌خورد؟

بتول طفلی آرزویش را به گور برد. آن شب توی حیاط، روی تخت، چقدر اشک ریخت. هی پلک هایش را مچا کردم و گفتم: «این قدر خون به جگر من نکن بتول جان». اما اصلاً انگار نه انگار. اشک می‌ریخت به پهنای صورتش. مثل یک بچه کوچک حق می‌کرد. تا آن وقت ندیده بودم یک زن گنده آنطور زارزار گریه کند. گفت: «من دارم می‌میرم.» گفتم: «بتول جان، این چه حرفی است که می‌زنی؟! ما می‌خواهیم برویم کربلا. برویم پابوس آقا. اصلاً همان جا مجاور می‌شویم. ما باید کنار قبر آقا بمیریم. نه توی این کفردانی. بالاخره آقا را راضی می‌کنم. هر طوری که شده راضی می‌کنم. بالاخره ما هم توی این خانه جان می‌کنیم. زحمت کشیدیم. ما هم سهم داریم. یک قالیچه هم بسمان است. یکی از قالیچه‌های بالا را اگر ببخشد به ما، بسمان است. می‌فروشیمش. مگر سفر چقدر خرج دارد؟ ما که به همه جور زندگی راضی هستیم. آنجا هم خدا بزرگ است. کنار قبر آقا که دیگر کسی از گشنگی تلف نمی‌شود.» اینها را که می‌گفتم، توی بغلم تمام کرد. تا صبح سرش همان جور توی بغلم بود. از بس گریه کردم، مات مانده بودم. پییده که زد، سید خدا بیامرز، از اتاقش آمد بیرون. ما را دید. فهمید. رفت پشت بام، آقا را بیدار کرد. همسایه‌ها هم آمدند و بتول را بردند. چه زنی بود! چه جواهری! اگر الان زنده بود، چقدر خوب می‌شد. بدون او این خانه بزرگ و این همه پول به چه درد می‌خورد؟ بدون او به چه درد می‌خورد که بدانم ساعت چند است؟ وقتی او نباشد که صدایم بزند، زندگی به چه درد می‌خورد؟ اگر الان زنده بود، می‌رفتیم کربلا مجاور می‌شدیم. یک سید عرب را به وجه فرزندی قبول می‌کردیم. برای گداها، کار و تسرا می‌ساختیم. توی ولایتان چاه می‌زدیم. اگر بتول زنده بود! اگر بتول زنده بود! چه روزها و شب‌های خوبی داشتیم! دوتایی توی یک خانه درنشت. شب‌ها می‌نشیم پهلوی هم، گل می‌گفتم و گل می‌شنیدیم. عرق گلپر هم می‌گرفتم. بتولم باقالی هم درست می‌کرد. خودش می‌ریخت توی استکان. خودش هم باقالی‌ها را از پوست می‌گرفت و می‌گذاشت دهانم. پنجه‌هاش را مچا می‌کردم. قاه‌قاه می‌خندید. آنقدر می‌خوردیم تا لول لول می‌شدیم. آنوقت می‌رفتیم پشت بام. توی پشه‌بند آقا... تا صبح. سرم را می‌گذاشتم لای موهایش. بسوی بیدمشگ می‌داد. می‌گفتم: «بتول جان». غش غش می‌خندید. چه شب‌هایی بود آن سال که آقا رفته بود زیارت! چه شب‌هایی! سید هم خدایا بیامرز کاری به کار ما نداشت. سرش به کار خودش بود. باغچه‌ها را آب می‌داد. برای قناری‌ها آب و دانه می‌گذاشت. به گل و گلدان می‌رسید. من و بتول هم توی ساختمان بودیم. به اتاق‌ها می‌رسیدیم. بتولم برایمان آبگوشت بار می‌کرد. ناهار را با سید می‌خوردیم. دیزی را می‌بردیم توی زیرزمین. می‌نشستیم روی تخت. فواره‌ها را باز می‌کردیم. قناری‌ها می‌خواندند. می‌نشتم سردیزی آبگوشت؛ آبگوشت بزباش با لپته. پشتش هم دوتا پک

به قلبان سید.

همانجا روی تخت دراز می کشیدیم. از چرت دوم که می پریدم، می دیدم سید توی زیرزمین نیست. آنوقت می رفتم نزدیک بتول. بعد پا می شدیم و می نشستیم. بتول توی کاسه آبجوری، عرق بیدمشک درست می کرد. لتاردان می کرد. خیار پوست می کند. کاهوپر می کرد، می گذاشت دهانم. پنجه هایش را ملج می کردم. می گفت: «قربان شکلت بروم. بیا و عقدم کن.» می گفتم: «نه، اینجوری مزه دیگری دلرد.» می گفت: «تا کی صیغه؟!» می گفت و می گفت می گفت تا حوصله ام را سر می برد. همچنین که غیظ می کردم، آرام می شد. مثل بره سرش را می گذاشت روی پاهایم و خوابش می برد. آنوقت طوری که بیدار نشود، پایم را از زیر سرش درمی آوردم. و بالش را می گذاشتم جاش. خودم هم جفش می خوابیدم. تا عصر. تا وقتی که سید روی پله اول زیرزمین سرفه می کرد. چه بعد از ظهرهای خوبی بود! چقدر زود گذشت! اگر بتول زنده می شد، چقدر خوب بود! آنوقت یکی را داشتم که صدایم بزند. یعنی می شود که مرده ها دوباره برگردند این دنیا؟ یعنی می شود؟ آمدیم و اینطور شد. بتولم زنده شد. آمد و نشست و برویم. آنوقت اگر پرسید: «مشدی ساعت چند است؟» جوابش را چه بدهم؟ می توانم بگویم، من هم مثل تو مرده ام؟ نه. حتماً باور نمی کند. اصلاً می فهمد که دروغ می گویم. باید پاشوم، بروم، بینم ساعت چند است. باید از یکی پرسم. باید از یکی پرسم، که ساعت چند است.

لتگار همین دیشب بود که آقا حالش به هم خورده بود. روی پشت بام. گفت: «من دارم می میرم.» گفتم: «خدا نکند آقا.» گفت: «نه دیگر، خدا کرده است. خدا دار می کند. بسم بود. یک عمر زندگی کردم. هفتاد سال کم نیست. زیارت رفتم. سیاحت کردم. گردش رفتم. همه جور. دیگر بس است.» گفتم: «آقا، بروم همسایه ها را خبر کنم؟» گفت: «برای چه؟ تو که هستی، چک و چانه ام را ببندی.» گفتم: «آقا من بعد از شما تنها می مانم.» گفت: «گریه نکن مشدی. عوضش خدا را دلری.» گفتم: «آقا، من اگر بمیرم، چه کسی چک و چانه ام را می بندد؟» آنوقت دیگر چیزی نگفت. یعنی چیزی نداشت که بگوید. گفتم: «آقا، نمی خواهیم نمک به حرامی بکنم. من یک عمر زیر سایه شما بودم. اگر گذاشته بودید، من و بتول هم آن سال با شما بیاییم کربلا، حالا دیگر اینقدر غریب نبودیم، بنا بود یک بچه سید عرب به فرزندی قبول کنیم، تا دم مردن یکی باشد که یک قاشق آب تربت بریزد حلقمان.»

اینها را که داشتم می گفتم، چانه انداخت. آنقدر راحت مرد که نگو. تا صبح بالا سرش زار زدم، صدایش زدم و آقا، آقا کردم تا خوابم برد. به خوابم آمد و صدایم زد. صدایم زد که «مشدی، مشدی بلند شو جنازه آقایت روی زمین مانده.» دیگر همان شد. دیگر کسی صدایم نزد...



همه تان رفتید. همه تان رفتید و تنهایم گذاشتید. آقا جانم، بتول جانم، سید جانم کجایید؟ بعد از شما چه رنگ ها که ندیدیم! هی مردم ریختند توی خیابان ها، هی کشته شدند. هی مردم ریختند توی خیابان، هی سربازها کشتندشان. نبودید که مردم چطور صدا می زدند. چطور آدم های خوب را صدا می زدند. قاضی القضاات، حاجت الحاجات را، واهب العطايا را. مردم همه آدم های خوب را صدا زدند. آدم های خوب هم مردم را صدا زدند. روز و شب، بیست و چهار ساعته همدیگر را صدا زدند. همه ساعت ها به کار افتاده بود. همه شهر یک یک ساعت بود که یکهو همه صداها افتاد. همه صداها خوابید. دیگر صدا از دیوار هم در نمی آید. اگر شما بودید، لااقل به شما دل خوش می کردم. لااقل گاهی صدایم می زدید: «مشدی، قلیان» با سر می دویدم برای آقا قلیان چاق می کردم. «مشدی، آلبالو» میدان را از زیر پا در می کردم، برای بتول جانم آلبالو پیدا کنم. «مشدی هوا گرم شده، گلدان ها توی گلخانه اذیت می شوند.» با جان و دل با سید سر گلدان های بزرگ را می گرفتیم و جابه جا می کردیم. اما حالا کو؟ کجاست؟ خیلی وقت است که دیگر کسی از تول محله، از توی شهر هم صدایم نزده است. نکند زبان آدم ها را بریده باشند. هیچ بعید نیست. مگر پسر آقای قوی نبود. برای یک کلام حرف سر به نیستش کردند؟ خب آدم هیچی نمی گوید. حرف بزند که چی؟ آنوقت ها لااقل تره بار می آوردند دوره. صدا می زدند، باقالی، کدو، خیار، سبزی، همه چیز. اما حالا قیمت ها را می نویسند، می زنند روی جنس. انگار که آدم ها لال باشند. بدون یک کلام حرف با هم معامله می کنند. خدایا، قربان مصلحتت بروم. توی خلقت هم دست بردند. خودت مگر همه چیز را به قاعده نیافریده بودی؟ اگر زبان زیادی بود، چرا به بنده ات دادی؟ ساعت شماطه دالر خودم هم خفکان گرفته. چند شب پیش، موقع خواب کوکش کردم، به کار افتاد. از خواب که پریدم، دیدم هوا روشن شده، ساعت را نگاه کردم، چهار را نشان می داد. هنوز موقع نماز نشده بود، نگوروشنایی از صبح کاذب بود. دفعه بعد که از خواب پریدم، آفتاب تا وسط حیاط آمده بود. ساعت را نگاه کردم، باز هم چهار بود. از کار افتاده بود. هرچه کردم، به کار نیفتاد. سرم را کردم توی کوچه. تا شب، از هر که وقت را پرسیدم، همه شان گفتند: «ساعت چهار است.» آدم چه رنگ ها که نمی بیند. بروم. بروم سرم را بکنم توی چاه، کسی داد بزنم. بروم یک لوله بردارم، بکنم توی آب و هی فوت کنم. بروم. بروم توی کوچه، توی خیابان یک کسی داد بزنم. کم کم دارد حرف زدن یادم می دود. پاشوم.

ناصر زراعتی

انیسه و انسولین



شرح یک رویداد، اتفاق عجیبی که برای مرد میان سال زن و بچه داری افتاده است، داستان انیسه و اتولین را پیش می برد. اما کلیت داستان در حقیقت از ترکیب سه قصه کوچکتر تشکیل شده است. تصاویری از سه خانواده شهرنشین امروز که، در تلفیق با یکدیگر، اثری با طعم داستان های دلهره آور را به یک درام خانوادگی تبدیل می کنند. سه خانواده عبارتند از: خانواده راوی با زن و فرزندش، خانواده میزبان، یعنی خانم دکتر با دخترش، و بالاخره «هلن» که پیش برنده داستان است و دختر ده ساله اش: دختری لوس و جیغو و جان و تن بیمار که مرض قند دارد، هنوز به مدرسه نمی رود و ما اغلب او را در حال خوردن هله هوله هایی می بینیم که برای بیماریش مضر است. از یک مقطع عمومی، قصه اصلی، شکلی از صفحات حوادث روزنامه ها را دارد و کل اثر به یک میزگرد هجوآمیز شبیه است.

اکنون مهمان بلایی را که بر سرش آمده برای دیگران تعریف می کند:

زنی عصبی، پرمدعا، خودآرا و متضرعن، با زیبایی از دست رفته یک هنر پیشه سابق، که معتقد است شوهرش را رقبا یا دشمنان سیاسیش خفه کرده اند، همراه با دخترش سوار ماشین مرد قصه گو می شوند. انگیزه مرد در سوار کردن این دو به ظاهر کمک است؛ یک خدمت مختصر در زندگی شهری امروز. اما کنجکاوی یا شاید حسرت بیان نشده یک «ماجرا» و رفتار غیرمنتظره زن، قصه گور را به داخل زندگی مسافر موقتش می کشاند. جزئیات قضیه را مرد قصه گو با چنان سایه روشنی تعریف

می‌کند که شتوندگان (و خوانندگان) را همراه خود به درون صحنه می‌کشد؛ صحنه‌ای که در ابهام و شک و دلهره غرق می‌شود. آیا راوی که به قصد خدمت به داخل خانه زن رفته بود واقعاً در خطر مرگ قرار گرفت؟ او تا چه حد در نقل ماجرا و بیان انگیزه‌های خود، آن هم در حضور همسر خویش، صداقت دارد؟ نویسنده وارد ضمیر راوی نمی‌شود و در نتیجه توضیح کافی درباره صداقت یا خیالبافی و تحریف او به ما نمی‌دهد و مطلب را همچنان مشکوک و مبهم باقی می‌گذارد.

موازی با نقل این رویداد، در خود مجلس مهمانی، ماجرای دیگری می‌گذرد که گرچه دارای توطئه و تعلیق نقل اولی نیست. اما ابعاد دیگری به موضوع می‌بخشد. هم‌رفقه گو، به گزارش شوهرش و به انگیزه‌هایی که اعلام می‌کند، باور دارد. در مقابل، خاتم میزبان - خاتم دکتر - با روحیه ناباوری و تمسخر قضیه را می‌شنود و تک‌مضرا بهایی که می‌زند نشانه واژدگی احساساتی و بدینی به جنس مرد ایرانی دلرد. فراموش نکنیم که خاتم دکتر نیز مثل هلن خاتم بیوه است و این خاتواده‌هایی که با مرگ یا طلاق از هم پاشیده‌اند یادآور نوعی گستگی اجتماعی هستند که اثر آن به شکل واکنش‌های بیمارگونه در بازماندگان ظاهر می‌کند. میان این سه خاتم در داستان «انیسه و اتولین» کدامیک واقعیت بیشتری دارند؟ شاید پاسخ این باشد: آنکه در ساخت شخصیت او تخیل بیشتری به کار رفته است.

این استنتاج به ظاهر غیرمنطقی، می‌تواند مبین امتیاز قصه آفرینی نسبت به گزارش نویسی باشد. گرچه ممکن است که اینان همه جلوه‌های گوناگون یک واقعیت اجتماعی یا فرهنگی باشند. به هر حال، خواننده داستان سرگرم‌کننده‌ای می‌خواند، به یک مهمانی می‌رود، و در پیش زمینه جغرافیایی تهران مدرن با فضائیات و سجایای آشنا می‌شود که شاید در زندگی روزانه بارها با آنها روبرو شده بود بی آنکه متوجه تفاوت‌هایشان گردد، زیرا اکنون به دنیا‌های ذهنی جورواجور آدم‌هایی پا نهاده که بیشترین شباهتشان در بر کردن لباس‌های یکسان و حرف زدن با زبانی مشترک است، اما از درون دستخوش آشفتگی‌ها، حواس‌پرتی‌ها و بی‌منطقی‌هایی هستند که موضوع مناسبی برای یک داستان‌نویس اجتماعی پدید می‌آورد.

نام قصه «انیسه و اتولین» پیش از آنکه خاصیت نمادی یا نمونه‌ای داشته باشد

انگار، به سبک عنوان داستان‌های کارآگاهی، بیشتر برای غافلگیر کردن خواننده در یک رشته حوادث ناگهانی و غیرمنتظر برگزیده شده است.

## انیسه و انسولین<sup>۱</sup>

«آقا، ما را برسان.»

صدا بچگانه بود. برگشت. دخترک، کنار خیابان — روی جدول جوی آب — ایستاده بود. شش هفت ساله می‌نمود؛ لاغر و پریده‌رنگ. موهای سیاه نه چندان بلندش با روبان صورتی رنگی، دم موشی — دو طرف سرش — بسته شده بود. پیراهن آستین کوتاه سفیدی با گل‌های ریز زرشکی و دامن چین در چین آبی رنگ کوتاهی به تن داشت. پاهای استخوانی‌اش را جوراب ساقه کوتاه سفید و کفش تابستانی بن‌دردار قرمزی پوشانده بود. کلاه بوقی کاغذی سبزرنگی با منگوله نارنجی و سه چهارشمع بزرگ و رنگارنگ در دست داشت. تنها ایستاده بود و لبخند بر لب، مرد را نگاه می‌کرد.

مرد کنارپیکان زرد رنگ ایستاده بود و می‌خواست در را باز کند: «کجا می‌روی؟»

دخترک از جدول، جفت زد روی آسفالت خیابان: «میدان انقلاب...»

مرد راه افتاد طرف او. هنوز چند قدم برنداشته بود که شنید: «مزاحم آقا نشو، انیسه!» زن که انگار از در بزرگ کلیسا بیرون آمده بود، داشت از عرض پیاده‌رو می‌گذشت. بلند بالا بود و سیاه‌پوش: روسری سیاه، روپوش سیاه، جوراب سیاه و کفش سیاه. بند کیف سیاه‌رنگی‌اش ساعد چپش آویخته بود و کیسه پلاستیکی پر از بسته‌های جورواجور در دست دیگرش بود. عینک آفتابی بزرگی به چشم داشت؛ شیشه‌های گرد عینک مثل آینه بود. چشم‌های زن پیدا نبود. موهایش پیدا نبود. پیشانی بلندی داشت. چهره‌اش گوشت‌الو بود و گردنبندی نقره‌ای — به اندازه یک کف دست — بر سینه‌اش آویخته بود.

دخترک برگشت رو به زن که از جوی پهن آب پریده بود و روی جدول ایستاده بود. زن دست

رامست دخترک را گرفت و توی صورت مرد خندید. دندان‌های سفید و درشتش برق می‌زد: «ببخشید آقا، این دختر من...»

دخترک دست لاغرش را از دست زن بیرون کشید: «من که حرف بدی نزدَم، ماما! فقط گفتم، آقا ما را برسان.» و رو کرد به مرد: «مگر نه؟»  
زن گفت: «بیخود کردی...»

مرد گفت: «اشکالی ندارد. من تا روبروی دلتشگاه می‌روم... اگر...»

زن گفت: «باعث زحمت است.» و خندید.

دخترک گفت: «خوب، پس ما را هم ببر.»

مرد گفت: «فرمایید.»

زن گفت: «انیه...»

دخترک — بی اعتنا به زن — راه افتاد. مرد رفت در پیکان را باز کرد و نشست. بعد، در طرف پیاده رو را باز کرد. دخترک سوار شد. مرد از آینه، زن را دید که هنوز کنار جدول ایستاده و به طرف آنها نگاه می‌کرد. دخترک برگشت، سرش را از لای در بیرون برد و داد زد: «بیا سوار شو دیگر، ماما!»

مرد زن را دید که با گردن افراشته، آرام راه افتاد. به در باز که رسید، ایستاد، خم شد و رو به دخترک گفت: «پررو!»

دخترک خندید و خودش را کشاند طرف مرد و برای زن جا باز کرد. مرد خواست بگوید، شما فرمایید عقب؛ اما نگفت. زن اول کیسه پلاستیکی را گذاشت جلوی پای دخترک و بعد با وقار و آهسته نشست، در را بست و دست چپش را گذاشت روی پستی صندلی و یکبری مرد را نگاه کرد: گردن افراشته و لبخند بر لب.

□

همین جا بود که خانم دکتر حبه ای انگور از جامبوه ای برداشت، به دهان گذاشت و نیمه شوخی، نیمه جدی — همانطور که حبه را می‌جوید — پرسید: «واقعاً؟!»  
مرد سیگاری آتش زد و گفت: «بله، واقعاً...» و فکر کرد چرا حرف زنش را گوش داده بود و شروع کرده بود به تعریف داستان.

غروب، با زنش و حمید آمده بودند و حالا دور میز وسط سرسرا نشسته بودند: آنها یک طرف میز، پشت به پنجره و خانم دکتر و دختر پانزده ساله اش — هارمونی — روبرویشان. حمید داشت نقاشی می‌کشید و گوش می‌داد. هارمونی که موهای سیاه درخشان و بلندش را دم اسبی بسته بود،



کف هر دو دست را زیر چانه گذاشته، چشم به دهان مرد دوخته بود.

زنش گفته بود، باید بروند و حتماً کادویی هم ببرند، چون خانم دکتر خانه اش را عوض کرده است. مرد دو کتاب برداشته بود و گفته بود، همین ها بس است. زن گفته بود، باز داری آبروریزی درمی آوری؟ چند فروشگاه را گشته بودند. مرد — مثل همیشه — نق زده بود و گفته بود قیمت ها گران است تا بالاخره زنش رضایت داده بود و دسته ای گل خریده بود.

زنش روز پیش، نشانی را تلفنی از خانم دکتر گرفته بود. از بزرگراه به جردن پیچیده بودند و در گرگ و میش، نشانی را خیابان به خیابان و کوچه به کوچه پی گرفته بودند تا به بالای تپه رسیده بودند و می خواستند از در بزرگ مجموعه آپارتمانی بیست و چهار طبقه وارد شوند که نگهبان جلوشان را گرفته بود. گفته بودند، میهمان خانم دکترند. نگهبان به طرف اتاقک کنار در رفته بود و تلفن کرده بود و بعد برگشته بود و با عذرخواهی راهنمایی شان کرده بود که کجا پارک کنند و از کدام طرف بروند و چطور سوار آسانسور بشوند و در طبقه هجدهم در چندم را بزنند و...

در آپارتمان را هارمونی باز کرده بود؛ با آن قامت بلند که از مرد هم بلندتر بود، لبخند زنان خوش آمدشان گفته بود و با آن انگشتان کشیده، دسته گل را از حمید گرفته بود؛ بعد با تک تک شان دست داده بود و روبوسی کرده بود و به طرف اتاق ها — با صدای بلند — خانم دکتر را صدا زده بود: «مامی، آمدند.»

تا روی صندلی های ساخته شده از نی، دور میز بیضی شکل وسط سرسرا بنشینند، حمید به طرف پیانو رفته بود و هارمونی با گلدان بلوری نیمه پر از آب و گل ها، از آشپزخانه برگشته بود. گلدان را وسط میز گذاشته بود و کتابها را برداشته بود و نگاه می کرد. حمید روی چهارپایه جلو پیانو نشسته بود و داشت «دور می فاسل لاسی» را که بار پیش هارمونی یادش داده بود، ناشیانه می زد.

زنش گفته بود: «حمید، باز هم بی اجازه...»

حمید برگشته بود و با چشمان شیطنت بار، هارمونی را نگاه کرده بود.

هارمونی کتابها را گذاشته بود روی میز و گفته بود: «کاریش نداشته باشید... بگذارید

بزنند.»

زنش پرسیده بود: «مامان نیستند؟»

هارمونی گفته بود: «چرا...» و رو به اتاق، صدا زده بود: «مامی، چکار می کنی؟»

صدای خانم دکتر از اتاق آمده بود: «تو پذیرایی کن، عزیزم دارم می آیم...»

هارمونی پرسیده بود: «بستنی یا چای؟»

حمید از روی چهارپایه برگشته بود و گفته بود: «بستی.»

زنش گفته بود: «چای.»

مرد گفته بود: «فرقی نمی‌کند.»

هارمونی خندیده بود: «یعنی هردوش؟» و راه افتاده بود طرف آشپزخانه: «بستی ش حرف ندارد... میوه‌ای ایتالیایی...»

مرد برخاسته بود و به طرف پنجره رفته بود. شهر زیر پایش بود. خورشید پشت کوه‌ها پنهان شده بود و در آسمان، هزار رنگ درهم آمیخته بود. صدای دور گذر اتومبیل‌ها به گوش می‌رسید. «حمید، بیا نگاه کن.»

حمید دوباره بود کنار پنجره و با شوق اتومبیل‌ها و خانه‌ها و مردم را نگاه کرده بود: «آ... چقدر کوچک‌کنند!...»

زنش آمده بود کنارشان ایستاده بود و آهسته گفته بود: «پس چرا اینقدر معطل می‌کنی؟»

حمید دامن مادرش را کشیده بود و گفته بود: «مامان، نگاه کن!»  
مرد چیزی نگفته بود و برگشته بود پشت میز نشسته بود.

هارمونی چای و بستنی‌ها را آورده بود و جلوشان گذاشته بود: «مامی نیامد؟» که خانم دکتر وارد سرسرا شده بود: «سلام... سلام... وای چه گل‌های قشنگی!»

مرد جرعه‌ای از لیوانش نوشید و گفت: «یعنی باور نمی‌کنید؟»

هارمونی گفت: «بگذار تعریف کنند، مامی!»

خانم دکتر به دخترش چشم غره رفت و لبخند زنان گفت: «چرا، باور که می‌کنم. اما اینطور هم که شما می‌گویید نبوده... بوده؟»

مرد از همان «سلام» سرد خانم دکتر احساس کرده بود که این دیدار انگار طور دیگری است. چرا؟ دقیقاً نمی‌دانست. و حالا بهانه داده بود. باز خوب بود که نگفته بود زن کمی چاق بوده و او از بچگی، از زن‌هایی که به قول یکی از دوستانش، یک پرده گوشت دارند، بیشتر از زن‌های لاغر خوشش می‌آید؛ دلیلش را هم نمی‌داند. فکر کرد کاش اصلاً شروع نکرده بود به تعریف داستان. تقصیر زنش بود، اما او نمی‌بایست تن می‌داد. اگر هم خودش تعریف نمی‌کرد، زنش می‌گفت؛ حتی اگر شده توی آشپزخانه، درحالی که با خانم دکتر در سالاد درست کردن کمک می‌کرد. اما کاش خودش نمی‌گفت. عادتش بود. کله‌اش که کمی گرم می‌شد، زبانش راه می‌افتاد و حرف‌هایی را که نمی‌بایست بگوید، می‌گفت؛ حالا هر کجا و پیش هر کسی که بود. این عیب را می‌شناخت، اما دست خودش نبود. بعد پشیمان می‌شد. روز بعد با خودش عهد می‌کرد که این بار جلوزبانش را بگیرد، اما باز تکرار می‌شد. کاش شروع نکرده بود. آنوقت مثل همیشه می‌نشستند، از این در و آن در حرف می‌زدند، هارمونی می‌نشست پشت پیانو و می‌پرسید: «چی دوست دارید بزنم؟» او می‌گفت: «شوین.» و هارمونی قطعه‌ای می‌زد؛ با آن انگشتان

کشیده و فرزند که روی دکه های سفید و سیاه حرکت می کرد و موسیقی در فضا، موج می زد. بعد همه برایش دست می زدند و هارمونی — اگر موهایش را دم اسبی نبسته بود — با حرکت سر، آنها را از روی پیشانی عقب می زد و لبخند زنان تشکر می کرد و خانم دکتر از کلینیک رواتپزشکی می گفت و از بیمارهایش و بعد برای چندین و چندمین بار از پنسیلوانیا می گفت و از دانشگاهی که می رفته اند، سال ها پیش، با پدر هارمونی و هنوز هارمونی به دنیا نیامده بوده، و از خانه شان و زمین و بروی خانه می گفت که دانشگاه برایشان هر ساله شخم می زده و بهشان بذور و کود می داده و آنها به سلیقه خودشان هر چه می خواسته اند — گوجه فرنگی، خیار، بادمجان، سبزی خوردن... — می کاشته اند. گوجه فرنگی ها را سبز سبز می چیده اند و می گذاشته اند توی انباری کوچک خانه و هر وقت دلشان می خواسته می آورده اند و یک صبح تا عصر می گذاشته اند جلوی آفتاب که از پنجره می تابیده و گوجه ها سرخ سرخ می شده. چه گوجه هایی! یک سال گوجه فرنگی شان تأمین بوده؛ یا از کنسرت های آنجا می گفت و از مسافرت هاشان و... اما حالا می باید تن به بحث و جدل می داد و سرآخر، با خانم دکتر همصدا می شد که بعله، مردهای ایرانی همه شان اشکال رواتی و جنسی دارند؛ مگر پدر هارمونی که حالا دیگر سال ها بود خانم دکتر از او جدا شده بود و او با زن دیگری ازدواج کرده بود و بچه دار هم شده بود و هارمونی پیش آنها زندگی می کرد و فقط پنج شنبه جمعه ها می آمد پیش خانم دکتر و...

خانم دکتر گفت: «خوب، بگذریم... تعریف کنید... ادامه بدهید...» و حبه دیگری از خوشه انگور چید و به میان دندان هایش گذاشت؛ با همان لبخند همیشگی بر لب های رژ مالیده و همان چشم های سبز رنگ و همان گیسوان خرمایی رنگ بلند افشان بر شانه ها...

□

از کریمخان می گنشتند. پشت چراغ قرمز حافظ، مرد از دخترک پرسید: «کلاس چندمی خانم کوچولو؟» و فکر کرد باید کلاس سوم باشد؛ مثل حمیدش. دخترک آدامس می جوید و از شیشه رو برو، خیابان را نگاه می کرد.

«هنوز مدرسه نمی رود.»

مرد به زن نگاه کرد: «چرا؟ مگر چند سالت است؟»

دخترک بی آنکه مرد را نگاه کند، گفت: «ده سال...»

زن با دست چپ به شانه دخترک زد و گفت: «چند دفعه باید بگویم نه سال... نه سالش است، آقا!»

مرد گذاشت دنده یک و راه افتاد: «پس حالا باید کلاس سوم باشد. من یک پسر دارم

همین شماسه! کلاس سوه است...»

دخترک برگشت طرف مرد و خندید: «اسمش چیست؟»

«حمید.»

«من اسمم انیسه است.»

زن گفت: «پدرش این اسم را دوست داشت. من می‌خواستم اسمش را بگذارم رُزا.» و رو

کرد به مرد: «به نظر شما، رُزا از انیسه قشنگتر نیست؟»

مرد خواست چیزی بگوید که انیسه گفت: «نه، هیچ هم قشنگتر نیست.»

زن خندید و گفت: «بابات لُس بود و لُجبار... لُجباریش به نورسیده.»

مرد فکر کرد، بود؟ یعنی حالا نیست؟ و تازه آن وقت بود که متوجه شد زن ته لهجه

آذربایجانی دارد. برگشت زن را نگاه کرد. زن همانطور گردن آفرشته و لبخند بر لب،

دور دست‌ها را نگاه می‌کرد.

مرد رو به دختر پرسید: «چرا مدرسه نمی‌روی؟»

زن گفت: «مریض هست.»

تیسه برگشت طرف زن: «مامان، مامان، راستی تسولین بادت نرود.»

زن گفت: «امروز صبح که زدی، تا فردا...»

تیسه برگشت و نوی صورت مرد خندید: «من مرض قند دارم. حمید جی؟ مرض قند

ندارد؟»

به میدان رسیده بودند. راهبندان بود. مرد فکر کرد پس برای همین است که اینقدر لاغر و

پریده رنگ است؟ سفیدی چشم‌های دخترک زرد و بیرق بود و استخوان گونه‌هایش بیرون زده

بود.

«نه، او مرض قند ندارد.»

«من هر روز یک دانه آمپون می‌زنم، تسولین. مگر نه مامان؟»

«چرا، دخترم.»

مرد سعی می‌کرد آرام آرام از میان اتومبیل‌های گیر کرده در راهبندان بگذرد. خورشید داشت

کم کم غروب می‌کرد.

«چند تا خواهر برادر داری؟»

انیسه هنوز داشت آدم‌س می‌جوید. زن گفت: «یک خواهر دارد. بزرگتر از خودش. بیشعور

است.»

مرد پرسید: «کی؟»

زن برگشت، به مرد نگاه کرد و با صدای خفه‌ای گفت: «دختره... خواهرش... فاسد

شده... بی‌شعور است...» و سرش را برگرداند.

انیسه پرسید: «حمید چی؟ خواهر دارد؟»

مرد گفت: «نه. تنهاست.»

انیسه گفت: «آه، حیف شد...»

مرد گفت: «حتماً بابا را خیلی دوست داری، نه؟»

زن گفت: «پدرش مرده.»

مرد میان گره راهبندان گیر کرده بود.

انیسه برگشت رو به زن: «نمرده، کشتنش. مگر نه، مامان؟»

زن دیگر لبخند نمی‌زد. گونه‌چپش می‌پرید. لب‌هایش را برهم می‌فشرد. مرد دید که دور لب‌ها و بینی زن چین افتاده و غبغب کوچکش شل و آویزان است. گردن زن را روسری پوشانده بود.

«آره، مادر! کشتنش، کشتنش...»

انیسه برگشت رو به مرد و گفت: «به بابام سم دادند... زهر... بعد هم خفه‌اش کردند... تمام صورتش سیاه سیاه شده بود. دور گردنش جای طناب بود. چشم‌هایش زده بود بیرون... اینجوری...» چشم‌هایش را از هم درآورد و زبانش را از دهان درآورد و از بیخ حلق، خرخر کرد. زن با عصبانیت به شانه‌اش زد و گفت: «انیسه!»

دخترک خندید و بنا کرد به آدامس جویدن.

از میدان گذشتند. به بلوار رسیده بودند. خورشید پشت شاخ و برگ درختان میان بلوار، فرو می‌نشست.

مرد سیگاری از جیب درآورد و خواست آتش بزند.

زن گفت: «شما عادت ندارید به خانم‌ها سیگار تعارف کنید؟» و خندید.

مرد پاکت سیگار را از جیب درآورد و به طرف زن گرفت: «ببخشید، فکر نمی‌کردم بکشید.»

زن سیگاری برداشت. مرد دید که ناخن‌های دست زن کوتاه و جویده شده است. زن سیگار را گذاشت گوشه‌لبش و منتظر ماند تا مرد برایش فندک بزند.

پشت چراغ قرمز کاخ، مرد اول سیگار زن را روشن کرد و بعد سیگار خودش را.

زن گفت: «مرسی...» بعد خندید: «نکنند جلومان را بگیرند و شما را مجبور کنند که با من ازدواج کنید؟» پکی به سیگار زد و به قهقهه خندید.

مرد گفت: «خوشبختانه من زن و بچه دارم.»

زن با لبخندی ساختگی رو به مرد گفت: «چه اشکالی دارد؟ می‌شود دوتا...» و دوباره

بلند خندید.

مرد گفت: «شما که مسیحی هستید، بله؟»

زن سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «نه، کی گفته من مسیحی ام؟»

مرد گفت: «فکر کردم از کلیسا بیرون آمدید.»

انیه گفت: «رفته بودیم شمع روشن کنیم. ایناهاش، بین. مامان نگذاشت همه‌ش را روشن کنم. گفت بقیه‌ش را نگهدارم برای خانه. آواز خواندند، با آهنگ... ما هم دعا کردیم. اینجوری...» کلاه بوقی را گذاشت سرش و با دست روی سینه‌اش صلیب کشید و خندید.

زن گفت: «من مسلمانم، شیعه. اما از مراسم کلیسا خوشم می‌آید. گاهی می‌روم. این را هم با خودم می‌برم. بچه‌ها خوششان می‌آید. اروپا که بودم، بیشتر می‌رفتم. عادت‌م شده. من از همه مذهب‌ها و دین‌ها خوشم می‌آید. کلیسا، مسجد، کنیسه، معبد... مگر فرقی هم می‌کند؟ بله؟ نظر شما چیست؟ به نظر من که همه‌ش یکی است. باید دید خدا را کجا پیدا می‌کنی. بله؟»

مرد هیچ نگفت.

به پارک که رسیدند، انیه از جا پرید: «مامان، مامان، پس کی مرا می‌بری پارک؟ هی قول می‌دهی و نمی‌بری.» و بغض کرد.

زن به سیگارش پک زد و دود آن را به بیرون فوت کرد. طوری فوت کرد که مرد فکر کرد آه می‌کشد.

مرد که بیدهای مجنون را از پشت میله‌های سبز رنگ دور پارک نگاه می‌کرد، پرسید: «انیه، تو هم اروپا بوده‌ی؟»

انیه گفت: «نه.» و لب برچید. آدامس را آنقدر باد کرد که باد کتک کوچک جلو لب‌های غنچه شده‌اش — تق — ترکید.

زن گفت: «نه... من تنها می‌رفتم. می‌دانید؟ مجبور بودم. آخر من هنرمندم. آرتیست...»

مرد برگشت طرف زن. زن لبخند زد و سر تکان داد: «بله، آرتیست... شما متوجه نشده

بودید؟»

مرد گفت: «نه.»

زن گفت: «چهره من برایتان آشنا نیست؟»

مرد به زن نگاه کرد. نه، چهره‌اش آشنا نبود. فکر کرد هنر پیشه بوده؟

زن گفت: «صدایم چطور؟»

مرد فکر کرد خواننده بوده؟

زن گفت: «بینم، شما اصلاً اروپا رفته اید؟»

مرد گفت: «نه.»

زن پوزخند زد: «پس برای همین است که چهره و صدای من برایتان آشنا نیست. می‌دانید، من بیشتر در خارج برنامه اجرا می‌کردم. در بارهای اروپا ازم دعوت می‌کردند، دربار انگلیس، دربار سوئد... دایم از این کشور به آن کشور، از این دربار به آن دربار... خوب، معلوم است که نمی‌توانستم بچه‌ها را با خودم ببرم.»

مرد از بلوار به خیابان غربی دانشگاه پیچید و پرسید: «شما خواننده اید؟»

زن به ته سیگارش پکی زد و آن را از پنجره بیرون انداخت. بعد درحالی که دود را آرام از سوراخ‌های بینی و دهان بیرون می‌داد، آه بلندی کشید و گفت: «بله، آواز می‌خوانم. اما عاشق رقصم. تمام زندگی من آواز و رقص است... یعنی بود. الان دوسه سال است که... چه بگویم...» و به تنه درختان چنار کنار خیابان نگاه کرد.

مرد پرسید: «بچه‌ها را پیش کی می‌گذاشتید؟»

زن — انگار سؤال مرد را نشنیده باشد — گفت: «پدرش هم هنرمند بود. بازیگر تئاتر. چه

مردی! وقتی می‌رفت روی صحنه... چه بگویم...»

مرد پرسید: «شما توی ایران هیچ وقت برنامه نداشته اید؟»

زن گفت: «چرا... بارها دربار ازم دعوت کرد. علم خودش نامه می‌نوشت یا تلفن می‌زد. دعوت رسمی... اما دوسه بار بیشتر نرفتم... آن هم به اصرار هویدا... زیاد خوشم نمی‌آمد. سطح پایین بودند. یک بار هم خود اعلیحضرت شخصاً ازم دعوت کرد. بعد از اجرای برنامه باهام رقصید. رقص که بلد نبود. شلنگ تخته می‌لنداخت؛ مثل شتر. کاش بودید و قیافه فرح را می‌دیدید. کارد بهش می‌زدند، خورش در نمی‌آمد. من هم دیگر نرفتم. هرچی اصرار کردند. نرفتم. گفتم من حوصله حسادت زن‌ها را ندارم. اروپایی‌ها چیز دیگری هستند، آقا... مدتی سکوت کرد و بعد گفت: «یک بار فقط رفتم تلویزیون؛ آن هم به خواهش پدرش... برنامه تابش بود. شما تابش را می‌شناسید؟»

مرد گفت: «نه. آن وقت‌ها فقط توی تلویزیون دیده بودمش.»

زن به مرد خیره شد و پس از مدتی سکوت گفت: «شما حرف‌های مرا باور نمی‌کنید؟ ها؟»

مرد که پشت چراغ قرمز خیابان انقلاب ترمز کرده بود، برگشت زن را نگاه کرد. بالای لب زن می‌پرید.

«چرا... چطور مگر؟... باور می‌کنم.»

زن گفت: «باید یک روز بیایید دعوتنامه‌ها و عکس‌هایم را نشانان بدهم. همه را نگه داشته‌ام.»

انیسه، بی‌اعتنا، هنوز آدامس می‌جوید.

به میدان انقلاب رسیده بودند. هوا کاملاً تاریک شده بود. میدان شلوغ بود. مرد گفت: «خانه نان کجاست، انیسه؟»

زن گفت: «باعث زحمت است...» و توی صورت مرد خندید.

مرد گفت: «نه. دلم می‌خواهد بیایم آنها را ببینم... البته اگر اشکالی نداشته باشد.»

زن خندید: «چه اشکالی؟!»

انیسه گفت: «آخ جان! مهمان داریم...» و دست‌هایش را محکم به هم زد و آدامش را

باد کرد و باد کنکش را ترکاند.

مرد پرسید: «از کدام طرف بروم؟»

زن گفت: «زیباشهر.»

□

خانم دکتر پوزخند بر لب، آخرین جرعه لیوانش را نوشید و از جا بلند شد: «پس اینطور...»

مرد فکر کرد همین حال است که شروع کند. لیوانش را پر کرد و گفت: «بله، همینطور.»

زنش گفت: «از این به بعدش شنیدنی است.»

خانم دکتر گفت: «شام حاضر است.»

هارمونی گفت: «مامی، بگذار بقیه‌اش را بشنویم... بعد شام می‌خوریم.»

خانم دکتر گفت: «همینقدر که شنیدی، کافی است.» و به طرف آشپزخانه راه افتاد.

مرد لیوانش را برداشت، جرعه‌ای نوشید. یخ‌هایش آب شده بود و گرم بود و مزه آب می‌داد.

رو کرد به هارمونی و گفت: «امشب پیانو نزدید...»

هارمونی که از جا بلند شده بود، گفت: «داستان شما جالبتر است.» و به آشپزخانه رفت تا

به مادرش کمک کند.

حمید هنوز نقاشی می‌کشید. مرد پرسید: «چی می‌کشی؟»

حمید سر برداشت، مداد رنگی را توی جعبه گذاشت و کاغذ را به طرف مرد دراز کرد:

«هیچی، الکی...»

مرد کاغذ را گرفت و نگاه کرد. حمید زن بلند قدی را کشیده بود که عینک سیاهی به چشم

داشت و موهای بلند قهوه‌ای رنگ روی شانه‌هایش ریخته بود و لب‌هایش سرخ بود و دست دختر

بچه بلند قدی را گرفته بود. پشت سرشان کوه‌های آبی رنگ بود و رودخانه‌ای سبزرنگ با چند

درخت بید مجنون و سرو. در آسمان خورشید با چشم و ابرو و بینی و دهان، اشعه‌های

نارنجی رنگ می‌پراکند و چند تکه ابر، اینجا و آنجا، پراکنده بود. جاده‌ای دور کوه‌ها می‌پیچید



که اتومبیل زرد رنگی از آن می‌گذشت. هیچ کس توی اتومبیل نبود. مرد از روی نقاشی سر برداشت؛ حمید را دید که از پشت پنجره، شهر را نگاه می‌کند. زنش بلند شده بود و بشقاب‌ها را از دست هارمونی می‌گرفت. بشقاب‌ها و قاشق چنگال‌ها را روی میز چید.

سرشام، خانم دکتر نواری تار راوی شانکار را گذاشت. مرد فکر کرد مثل همیشه. هارمونی برای خودش پلو و خورش کرفس کشید و گفت: «خوب، بعدش چی شد؟» خانم دکتر گفت: «فکر می‌کردم کار به اینجاها بکشد.» و خندید. هارمونی پرسید: «کجاها، مامی؟»

همه ساکت بودند. مرد فکر کرد کاش شروع نمی‌کرد به تعریف. تقصیر زنش بود. در تمام مدت، خانم دکتر با خونسردی با حرف‌هایش گوش داده بود. پیدا بود که برایش چندان جالب نیست و دنبال بهانه می‌گردد. بهانه را پیدا کرده بود. مرد فکر کرد اگر داستان را تعریف هم نمی‌کرد، باز امشب خانم دکتر بهانه‌ای پیدا می‌کرد. مطمئن بود. یادش افتاد که بار اول که خانم دکتر را دیده بودند، در یک میهمانی، پس از مدتی گفته بود: «شما چقدر خوب تعریف می‌کنید! یک موضوع ساده و پیش‌پا افتاده را هم آنقدر دقیق می‌گویید که آدم دلش می‌خواهد تا آخر ساکت بنشیند و گوش بدهد.» دیگران هم چنین حرف‌هایی به مرد زده بودند. فکر کرد شاید همین تعریف‌ها باعث شده وقتی کله‌اش کمی گرم می‌شود، بیفتد روی دور حرف زدن و هی بگوید و بگوید. زنش چند بار گفته بود که پر حرفی می‌کند؛ بخصوص در جمع و میهمانی‌ها. و او با خود عهد کرده بود که در جمع ساکت بنشیند. اما نشده بود. نمی‌شد.

حمید گفت: «بابا، بگو دیگر... آن دختره... اسمش چی بود؟...» هارمونی گفت: «انیسه...»

«آره، انیسه... چطوری هولوپ هولوپ نان خامه‌ای می‌خورد... بگو دیگر...» مرد گفت: «باشد بعد...» و برای خودش سالاد کشید و فکر کرد همین حال است که خانم دکتر شروع کند.

خانم دکتر ساکت مشغول غذا خوردن بود. با چنگال پلو می‌خورد و لبخند زنان، همانطور که آهسته آهسته غذا را می‌جوید، بشقابش را نگاه می‌کرد.

زنش گفت: «من هم اول باور نکردم. دیر آمد... ساعت یازده...» مرد گفت: «ده و نیم.»

زنش گفت: «خوب، ده و نیم... البته از ده و نیم گذشته بود. ما نگران شده بودیم. قرار بود زود بیاید. راستی، کجا رفته بودی؟»

مرد با بی‌حوصلگی گفت: «گفتم که، رفته بودم پستخانه...»

زنش گفت: «آره. رفته بود برای بکی از دوستاتش کتاب پست کند. وقتی آمد، سه شاخه گل داوودی دستش بود؛ با دوتا دفترچه بسیج و یک دفترچه تعاونی.»  
حمید گفت: «بابا برای اولین بار گل آورده بود خانه.»  
مرد حمید را نگاه کرد و لیخند زد.

زنش گفت: «بهش گفتم، دوازده سال است منظره یک شاخه گل بگیری دستت بیاوری خانه. حالا هم که آوردی، این گل های پلاسیده...»  
خاتم دکتر گفت: «یعنی تو باور کردی، عزیزم؟!»  
هارمونی گفت: «چی را مامی؟»

زنش گفت: «آره. گل ها را داده بود بهش. گفته بود، ببر برای زن و بچه ات. بعدش هم دفترچه ها را پاره کرده بود و داده بود دستش. عکس هایش را دیدم. دوتا بود. یکی مال دوسه سال پیش زن جوانی بود، خوش بر و رو. دومی شش تنگار عکس مادرش باشد، مال همین امسال...»  
تریس پیر شده بود. همینطور بود که می گوید. گفته بود، دفترچه تعاونی را ببر بده پاتصد نونش را بگیر. بعدش یک کارت نوشته بود برای حاج آقای رئیس تعاونی که آن تلویزیون رنگی را که قول داده بودی، بده به این آقا برایم بیاورد.

خاتم دکتر گفت: «عجب! پس ما چرا دنباله داشته...»  
هارمونی گفت: «خواهش می کنم بگوید. تو را به خدا تعریف کنید.»  
زنش گفت: «بگو، دیگر... حالا اگر خودش دلش می خواست چیزی را تعریف کند، مگر کسی جلودارش بود؟...»

مرد فکر کرد کاش از اول نگفته بود. آنوقت می نشستند، مثل همیشه می نوشیدند، شام می خوردند، هارمونی پیاتو می زد، زنش می گفت: «خواب های طلایی معروفی...» و او می زد، گوش می دادند و خانم دکتر شاید باز هم از پنیسلونیا می گفت و از دانشگاهش و از بیمارهای کلینیک می گفت و...

ظرف ها را جمع کردند.  
مرد گفت: «من حاضرم ظرف ها را بشورم.»  
خاتم دکتر گفت: «نه، خیلی متشکرم. لاشب هیچ کس ظرف نمی شورد. فردا عاله می آید خانه را تمیز کند، ظرف ها را هم می شورد. با قهوه چطورید؟»

مرد فکر کرد، ترجمه تحت اللفظی از زبان انگلیسی. یک بار گفته بود. خاتم دکتر خندیده بود: «شما چقدر متعصبید!»  
داشتند قهوه می نوشیدند.

هارمونی گفت: «اگر بقیه ش را تعریف کنید، از مامی خواهش می کنیم برایمان فال

بگیرد.»

خانم دکتر جرعه ای قهوه نوشید و گفت: «نه مامی جان، حوصله اش را ندارم. تازه، چه فایده، ایشان که به فال اعتقادی ندارند.»

حمید رفته بود کنار پنجره و همانطور که بستی اش را می خورد، چراغ های چشمک زن شهر را نگاه می کرد.

زنش گفت: «بگو دیگر.»

□

از انقلاب تا آزادی، هیچ چیز نگفته بودند. تیه همچنان آدامس می جوید. زن یک بار از مرد سیگار خواسته بود و زیر لب آواز نامفهومی را زمزمه می کرد. مرد فکر کرده بود ترکی می خواند. فکر کرده بود کاش «بزات» و «کوچه لره» را می خواند. فکر کرده بود آیا کار درستی است به خانه زن می رود؟ کنجکاوشده بود. اما اگر اتقانی می افتاد؟ چه اتقانی؟ می رود و زود برمی گردد. چنین کنجکاوی هایی چند بار نزدیک بود کار دستش بدهد. این هم روی آنها. نه، هیچ اتقانی نمی افتد.

از میدان آزادی که به طرف شمال پیچیدند، تیه گفت: «مامان، تشنه ام است.»

زن زمزمه اش را قطع کرد و گفت: «صبر کن، الان می رسم خانه.»

تیه آدامسش را تف کرد جلوپایش و داد زد: «می گویم تشنه ام است.»

زن با پشت دست زد توی دهن تیه. دخترک جیغ کشید. مرد جلو مغازه ای نگهداشت: «بیا برویم نوشابه بخور.» و خواست در را باز کند و پیاده شود که زن با عصبانیت در را باز کرد و دست تیه را گرفت و بیرون کشیدش. از پیاده رو گذشتند و رفتند داخل مغازه.

مرد به ساعتش نگاه کرد: هفت و بیست دقیقه بود. زن و تیه داخل مغازه ایستاده بودند.

تیه شیشه نوشابه ای را دودستی گرفته بود و بکتنس می نوشید.

دوباره راه افتادند. جاده شلوغ بود. کامیون ها و تریلرها به سرعت می گذشتند. هوا پر از دود بود.

تیه گفت: «دوتا نوشابه خوردم. حمید هم نوشابه دوست دارد؟»

مرد گفت: «همه بچه ها دوست دارند.»

تیه گفت: «من برایم بد است. دکتر گفته.»

مرد گفت: «بس چرا می خوری؟»

تیه خندید و گفت: «آخر خیلی دوست دارم.»

زن گفت: «لژیس دله است. شکمو!» و زد توی سر دخترک. آتیه جیغ کشید و گفت: «من نان خامه ای می‌خواهم.»

مرد گفت: «نان خامه ای که برایت خیلی بدتر است، دخترم.» آتیه جیغ می‌کشید. زن بی اعتنا روبرویش را نگاه می‌کرد و زیر لب، کلماتی بر زبان می‌آورد که مرد نمی‌فهمید. مرد فکر کرد شاید به ترکی فحش می‌دهد. دخترک آتیه جیغ کشید که مرد سرش گیج رفت.

زن گفت: «مثل پدرش است، کله شق و لجباز.» و رو به مرد گفت: «لطفاً اگر قنادی دیدید، نگهدارید.»

مرد سمت راست خود را نگاه می‌کرد. پانصد متری که رفتند، قنادی بزرگی را دید. نگهداشت. فکر کرد اگر حمید کنارش نشسته بود، حتماً تا بلو قنادی را می‌خواند: یزدی. هر سه پیاده شدند و رفتند داخل مغازه. زن به جوانی که صورتش پر از جوش بود و پشت پیشخوان ایستاده بود، گفت: «دو کیلو نان خامه ای.» بعد رفت از کنار ماشین حساب مغازه، شش شمع بزرگ و رنگارنگ برداشت.

مرد پول نان خامه ای و شمع‌ها را داد و جعبه را از دست جوان فروشنده گرفت. زن گفت: «شما چرا؟» و توی صورت پیرمرد ریش سفیدی که در انتهای مغازه ایستاده بود، خندید. پیرمرد با تعجب آنها را که از در خارج می‌شدند نگاه کرد و چیزی زیر لب گفت. مرد اتوبیل را که روشن کرد، آتیه در جعبه را باز کرد و یک نان خامه ای برداشت و گذاشت توی دهنش.

زن گفت: «بی تربیت شکمو! به آقا تعارف نمی‌کنی؟» آتیه جعبه را گرفت جلو مرد و با دهان پر چیزی گفت که مرد حدس زد گفته: «بخور، خوشمزه است.»

مرد خندید: «نوش جان. من نمی‌خورم، متشکرم.» زن شمع‌های رنگی را که برداشته بود نگاه کرد و گفت: «من شمع خیلی دوست دارم.» مرد - بی آنکه او یا شمع‌ها را نگاه کند - گفت: «فشنگ است.» از بزرگراه زیباشهر می‌گذشتند. تک و توکی مغازه و خانه این سو و آن سوی بزرگراه بود و بقیه، زمین خالی یا ساختمان‌های نیم ساخته.

زن ناگهان گفت: «لطفاً نگهدارید.»

مرد زد روی ترمز.

آتیه همینطور نان خامه ای می‌خورد. مرد فکر کرد نمی‌خورد، می‌لمباند.

زن پیاده شد: «من می‌روم چند شاخه گل بخرم.»

تیه با دهان پر گفت: «من هم می‌آیم.»

زن که اتومبیل را دور زده بود، از پنجره سمت مرد، سرش را تلو تلو برد و جیغ کشید: «غلط می‌کنی!»

مرد گفت: «ما منتظر می‌مانیم.»

زن برگشت و بی پروا از میان بزرگراه که اتومبیل‌ها با سرعت از آن می‌گشتند، راه افتاد. آن‌سوی بزرگراه، مغازه گل فروشی بود.

هر دو ساکت بودند. مرد اتومبیل را خاموش کرد، گردنش را روی پشلی صندلی گذاشت. بدنش را رها کرد و چشمتش را بست. نفهمید چه مدت گذشته است که از صدای در تکان خورده. زن با پنج شاخه گل داوودی در دست سوار شد و در را بست. مرد اتومبیل را روشن کرد و راه افتاد. زن گل‌ها را گذاشت روی صندلی عقب و گفت: «من عاشق گلم.»

مرد فکر کرد، این حرف را همه زن‌ها می‌زنند.

□

خاتم دکتر گفت: «لشکالی دلرد؟ گل خیلی قشنگ است. قشنگترین چیز دنیاست. به نظر شما لشکالی دلرد یک زن عاشق گل باشد؟»

مرد فکر کرد دنبال بهانه می‌گردد بحث راه بیندازد. سیگاری روشن کرد و هیچ چیز نگفت. هارمونی که روی صندلی، پاهایش را بفل کرده بود و چانه‌اش را روی زانو گذاشته بود، گفت: «می‌شود خواهش کنم بحث نکنی، مامی؟»

خانم دکتر بی اعتنا به حرف دخترش، گفت: «چند روز پیش، بعد از ظهر داشتم می‌رفتم کیلینیک. از اینجا تا جردن خیلی راه است. دیدید که... همه ساکنان این مجموعه اتومبیل دارند یا با ناکی تلفنی می‌روند و می‌آیند. فقط من بی ماشینم... داشتم از کوچه می‌گشتم که یک قهرود آلبالویی رنگ جلویایم ترمز کرد. فکر کردم یکی از همایه‌هاست. سوار شدم. یک قهای شیک بود؛ خوش تیپ و خوش لباس. سلام کرد. گفتم: متشکرم. گفت: کجا تشریف می‌برید؟ گفتم: تا سر جردن بیشتر مزاحمتان نمی‌شوم. هنوز تریچ اول نگذاشته بودید که سوال‌های همیشگی شروع شد: ازدواج کرده‌اید؟ فوری گفتم: بله. همیشه می‌گویم بله، که خیالشان راحت شود. اما این یکی از رونرفت. گفتم: حیف نیست خانمی به این زیبایی خودش را اسیر خانواده کند؟ محلش نگذاشتم. سر جردن که رسید، خواستم پیاده بشوم، گاز داد. در را باز کردم و دلد زدم: اگر رنگ ندلری، خودم را ببرت می‌کنم پایین. پولش کرد و با دستپاچگی گفت: از خاتم متشخصی مثل شما بعید است! بالاخره مرا رستاد. نوی راه هرچی

گفت، جوابش ندادم. پیاده هم که شدم، در را محکم زدم به هم و رفتم. شب که برگشتم، دیدم نگهبان صدایم می‌زند: خانم دکتر، این را یک آقا برای شما آورد. دیدم یک سبد بزرگ پر از گل سرخ است. یک کارت هم لزش آویزان بود؛ اسم و آدرس و تلفن: آقای دکتر مهندس نمی‌دانم کی... به نگهبان گفتم: من اصلاً اینجور کسی را نمی‌شناسم. باشد همین جا، صاحبش می‌آید می‌برد. نگهبان گفت: نشانی‌های شما را می‌داد. گفتم: به هر حال، مال من که نیست.»

هارمونی گفت: «از آن شب به بعد، هر روز عصر، یک سبد گل سرخ تازه دم کیوسک نگهبانی، منتظر مامی جان است، اما اجازه ندارد بیاید تو و خودش را به طبقه هجدهم برساند.»  
مرد فکر کرد خوب، چه ربطی دارد؟

زنش گفت: «عجب پررو!...»

خانم دکتر گفت: «همه‌شان همین جورند... همه مردها...»  
مرد فکر کرد همین حالا است که از پدر هارمونی بگویند که در میان مردان ایرانی استثناء است، آن هم البته برای آنکه سال‌ها در آمریکا زندگی کرده و...  
خانم دکتر رو کرد به مرد و گفت: «البته منظورم شما نیستید.» و پوزخند زد.

هارمونی گفت: «حکایت و شکایت تمام شد، مامی؟ حالا اجازه می‌دهی بقیه داستان را بشنویم؟»

خانم دکتر گفت: «می‌دانی ساعت چند است، عزیزم؟»

هارمونی گفت: «فردا تعطیل است...»

خانم دکتر گفت: «پس درس هایت چی؟»

هارمونی گفت: «می‌خوانم.»

خانم دکتر گفت: «کی؟»

هارمونی گفت: «فردا.»

حمید گفت: «من هم مشق‌هایم را گذاشته‌ام فردا بنویسم.»

مرد فکر کرد حالا بهترین فرصت است. گفت: «خوب، بهتر است ما رفع زحمت کنیم.»

خانم دکتر گفت: «نخیر، ادامه بدهید...»

مرد فکر کرد بهتر است از نگاه بدگمان همسایه‌ها نگوید که وقتی پیاده شده بودند و داشتند به طرف ساختمان آجری سه طبقه می‌رفتند، با زن سلام و علیک کردند و گنشتند.

هارمونی با اشتیاق گفت: «ما سراپا گوشیم...»

زن در آپارتمان شرقی طبقه دوم را که باز کرد، انیسه دوید تو. بعد، زن به مرد تعارف کرد. مرد وارد راهرو باریک شد. زن در را پشت سرش بست و قفل کرد و کلید را گذاشت توی جیب روپوشش.

«بفرمایید، خوش آمدید. می‌بخشید که ریخت و پاش است. این خانه همیشه اینطور نبوده. این یکی دو ساله از بس گرفتارم، نمی‌رسم. بفرمایید.»

سمت چپ، آشپزخانه بود؛ شلوغ و درهم و برهم. بوی غذای مانده می‌آمد. سمت راست، دری یک لته‌ای بود و روی آن تبرزین و قندشکنی صلیب وار بر میخ آویخته. زن رفت کیسه پلاستیکی را گذاشت داخل آشپزخانه و در یک لته‌ای را باز کرد.

«بفرمایید... می‌بخشید جای نشستن نیست.»

مرد وارد اتاق شد. دور تا دور، میل‌های پارچه‌ای خردلی رنگ چیده شده بود. روی میل‌ها، پر بود از لباس‌های مردانه و زنانه. کف اتاق، سفره قلمکار بزرگی پهن بود. سفره پر بود از وسایل عجیب و غریب. از دیوارها و سقف، کاغذ زرورق و بادکنک‌های رنگی آویزان بود. مرد کنار دیوار ایستاده بود. زن از روی یکی از میل‌ها، لباس‌ها را برداشت و به مرد تعارف کرد که بنشیند. مرد نشست روی میل. انیسه با جبهه نان خامه‌ای در دست وارد اتاق شد و روی زمین، کنار مرد، نشست. زن رفت توی آشپزخانه. صدایش می‌آمد:

«آن وقت‌ها من اینطوری از مهمان‌هایم پذیرایی نمی‌کردم. جلوپایشان گل می‌ریختم، ازشان با شراب قرمز کهنه پذیرایی می‌کردم، موزیک داشتم... گل، شراب، موزیک... نه مثل حالا...»

مرد کف اتاق را نگاه می‌کرد. توی سینی می‌بزرگ و گردی، ده‌ها چاقو و کارد کوچک و بزرگ، به ردیف، چیده شده بود. کنارش خاک اندازی بود که رنگ اکلیل نقره‌ای بر آن پاشیده بودند. روی خاک انداز، کپه‌ای اسفند و کندر بود. کنارش منقلی زرد رنگ بود با انبر و ترازی کوچکی. دهها کارت و پاکت — به اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف — اطراف سفره پراکنده بود. بالای سفره، قابی خاتم کاری بود با عکس مرد جوانی که به چشم مرد، آشنا می‌نمود. زیر قاب، یک دست کت و شنوار مشکی با پیراهن سفید پیش سینه توری و پاپیون و جوراب و کفش سیاه برلق بود. گل میخک سرخ رنگ خشکیده‌ای روی پیراهن بود. سه چهار آلبوم عکس دور تا دور لباس‌ها، چیده شده بود. برگ دیپلم ریاضی با تصویر نوجوانی همان مرد و شناسنامه باطل شده‌اش و یک ورقه پایان دوره آموزش بازیگری و...

زن در آستانه در ایستاده بود: «می‌بینی؟ اینها را خودم تزیین کرده‌ام. خوب است؟»

مرد گفت: «بله...»

زن تکانی به بدنش داد، دست چپش را به کمر زد، سرش را بالا گرفت و با عشوهِ گفت:

«چطورم؟ می‌پسندی؟»

مرد چیزی نگفت.

زن لباس هایش را عوض کرده بود. پیراهن صورتی رنگ بلندی به تن داشت. آرایش نندی کرده بود و دستمال چهارخانه ای به سر و نوار سبزی دور پیشانی بسته بود؛ مثل تعزیه خوان ها. می‌خندید.

دیگر عینک به چشم نداشت. چشم هایش طور خاصی برق می‌زد. شکمش بزرگ بود و سینه هایش آویزان.

«عکسش را دیدید؟»

اتیه گفت: «عکس بابام است.»

زن گفت: «دلشان می‌خواهد صدایش را هم بشنوید؟» و پیش از آنکه مرد بگوید بله، رفت از اتاق بعدی، ضبط صوت کوچکی آورد و نواری در آن گذاشت و صدایش را تا آخر بلند کرد.

«تا به این گوش می‌دهید، من جای دم می‌کنم.»

مرد پرسید: «می‌توانم آلبوم ها را نگاه کنم؟»

زن خشمگین برگشت، چشم هایش برق می‌زد: «نخیر، لازم نکرده.» و رفت طرف آشپزخانه.

اتیه خندید و گفت: «این یکی اشکالی ندارد، می‌توانی نگاه کنی.» و یکی از آلبوم ها را به دست مرد داد.

صدای ضبط بلند شد. مردی فریاد زن حرف می‌زد و بعد صدای مردانی دیگر بود. انگار تئاتری را ضبط کرده بودند.

مرد به عکس نگاه کرد. بعد آلبوم را باز کرد. در همه صفحه ها، بروشور نمایش بود. مرد صاحب عکس را شناخت. یادش آمد. سالها پیش، او را در نمایشنامه ای از چخوف — شاید هم گوگون — دیده بود. بازیگری درجه دو بود.

صدا اتاق را پر کرده بود. همان صدای اولی بود که اکنون روبه پادشاهی، خطابه ای می‌خواند؛ محکم و مطمئن.

مرد فکر کرد صدا بقدری بلند است که حتماً همایه ها می‌شنوند. برخاست، صدای ضبط را کم کرد.

زن از آشپزخانه فریاد زد: «چرا کمش کردی؟»

اتیه از اتاق دوید بیرون: «خیلی بلند است، ماما! سرش درد گرفت، بیچاره.»

مرد دوباره نشست روی مبل و تیرزین و قندشکن روی در و چاقوها و کاردهای چیده شده بر سینی را نگاه کرد.

زن وارد شد، سینی در دست. توی سینی، شیشه ای آب بود و ظرفی شکر و دولیان پر از آب



و دو قاشق چایخوری. زن نشست کنار مبل و بنا کرد توی لیوان‌ها شکر ریختن. تمام شکرها را ریخت توی هر دو لیوان. دانه‌های شکر دو سوم لیوان‌ها را پر کرد. آب لیوان‌ها لبریز شد. زن لیوان‌ها را به هم زد و یکی از آنها را داد دست مرد: «بهرمایید.»

مرد لیوان را گرفت و فکر کرد نکند سم باشد؟

زن به چشم‌های مرد خیره شده بود: «پس چرا نمی‌خورید، ها؟»

مرد لیوان را به لب برد. زبان زد. حس کرد تلخ است.

«می‌خورم. متشکرم.»

زن بلند شد و گفت: «بخورید، تویش گلاب ریخته‌ام، گلاب قمصر...» و خندید و از اتاق بیرون رفت.

مرد به سرعت لیوانش را با لیوان دیگر عوض کرد و نفس راحتی کشید.

زن برگشت. لبخند زنان، لیوان مرد را برداشت و لاجرم سرکشید. مرد به چهره زن دقیق شد.

زن خندید و گفت: «کارت‌ها را دیدید؟»

مرد گفت: «نه.» و نشست روی زمین و کارت‌ها را برداشت. کارت‌های دعوت جشن هنر

و جشن طوس و تئاترهای سال‌های پیش بود.

زن در چهارچوب در ایستاده بود: «کارت‌های خارجی را مخفی کرده‌ام.» صدایش را پایین

آورد: «آخر می‌دانید، یک بار ریختند اینجا...»

مرد پرسید: «ایشان...» و به عکس اشاره کرد: «چه وقت...؟»

زن گفت: «سال ۱۹۹۶...»

مرد پرسید: «میلادی؟»

زن گفت: «نه، سال ۱۳۹۸...»

مرد پرسید: «شمسی؟»

زن گفت: «سه سال پیش... شب عید. خودش انگار می‌دانست. من وین بودم... نه،

استکھلم بودم. تلفن زد. گفت: هلن، پاشوبیا. گفتم: نمی‌توانم، مگر نمی‌دانی، برنامه دارم.

گفت: پاشوبیا، ول کن. هرچه زودتر، بهتر. بچه‌ها تنها هستند... من هم با مشاورهایم مشورت

کردم...» نشست کنار در و زانوهایش را بغل کرد. تیر و قندشکن بالای سرش بود.

«می‌دانی؟ من همه جا دست دارم. در تمام دنیا... مشاورهایم گفتند: نرو. ما خبر داریم.

می‌خواهند بکشندش.»

مرد پرسید: «چرا؟ مگر چکار کرده بود؟»

زن به پنجره که پرده زرشکی کهنه‌ای از آن آویزان بود، خیره شد: «چکار کرده بود؟!»

هه... خیلی کارها... بزرگترین جرمش این بود که شوهر من بود... شوهر یک آرتیست

بین المللی ...»

مرد پرسید: «کی ها کشتش؟»

زن گفت: «اگر می‌دانستم، خودم با این دست‌هایم، خفه‌شان می‌کردم... نمی‌دانم... هنوز دلم تحقیق می‌کنم. اما به جایی نرسیده‌ام... خلاصه، برگشتم تهران. آدم خاته، دیدم بچه‌ها نشه‌اند، تنها... گفتم: «باباتان کو؟ گفتد رفت، بردندش. ندیدمش تا تلفن زدند که بیا... رفتم پزشکی قانونی... جسدش آنجا بود...»

اتیسه آمده بود کنار مادرش ایستاده بود و دستش را گذاشته بود روی شانه او و مرد را نگاه می‌کرد.

زن گفت: «این هم بود... دید... مگر نه، اتیسه؟»

اتیسه گفت: «آره... سیاه سیاه شده بود، دور گردنش جای طناب بود... چشم‌هایش زده بود بیرون، اینجوری...» و چشم‌هایش را تر هم درتد، اما این بار نخندید.

زن گفت: «برده بودنش توی یک باغ و آنجا...»

مرد پرسید: «شکایت هم کردید؟»

زن پوزخند زد: «هه، شکایت! چه فایده؟ می‌گویند مسموم شده، تره‌روئین. دروغ می‌گویند. چند روز آنهایی را که باهانش توی باغ بودند گرفتد و بعد ولشان کردند... چه فایده؟ همه دست به یکی کرده‌اند... اما من ادامه می‌دهم. سه سال است که از هنر دست کشیده‌ام و دلم تحقیق می‌کنم. دبروز رفتم دادستانی. یک نامه نوشتم. اما راهم ندادند... مشاورهایم تلفن می‌زدند، می‌گویند: بلند شو بیا. آنجا نمان. خطرناک است. می‌گویم: نه، باید قاتل‌هایش را پیدا کنم. خودم با این دست‌های خودم خفه‌شان می‌کنم... خودم...»

زن از جا پرید. اتیسه خندید. زن گریه‌کنان از اتاق بیرون رفت. مرد بلند شد رفت کنار پنجره. پرده را کنار زد. بالکن کم‌عرضی بود. پشت خانه، چند تپه کوچک بود. زن توی اتاق پشتی، با صدای بلند گریه می‌کرد.

اتیسه می‌خندید: «ترسیدی؟ نترس. الان ساکت می‌شود. نان خاله‌ای می‌خوری؟»

زن گریه می‌کرد و بلند بلند به زبان ترکی چیزهایی می‌گفت. مرد فکر کرد حتماً صدایش بیرون می‌رود. فکر کرد اگر دروهم‌سایه‌ها بریزند و او را اینجا گیریاورند؟ حتماً کار به کلانتری یا کمیته می‌کشد. آنوقت چطور می‌تواند ثابت کند که فقط محض کنجکاوی آمده به خانه این زن؟ حتماً مجبور می‌شود به زنش تلفن کند و او هم به پدرش خبر می‌دهد که قاضی بازشته دادگستری است و اینجا و آنجا، آشنا دارد. بالاخره خلاص می‌شود. اما به چه قیمتی! آنوقت چه حرف‌ها و جدل‌ها که نخواهد بود!

صدای زنگ شنیده شد. مرد فکر کرد حتماً همسایه‌ها هستند. اتیسه از جا پرید: «تلفن.»

باز صدای زنگ بلند شد. اتیه دوید رفت اتاق پشتی. صدایش می آمد: «الو... بله... شما؟...»  
مامان! بیا، با تو کار دارند.»

زن ساکت بود.

مرد نشست روی میل. سیگاری آتش زد و جرعه ای از لیوان شربت نوشید. گلویش سوخت؛  
از بس شیرین بود. فکر کرد کاش زن در را نبسته بود. آنوقت می توانست لڑ این فرصت استفاده  
کند و در برود. اما در آپارتمان قفل بود و کلیدش توی جیب روپوش زن.

صدای بغض آلود زن از اتاق پشتی می آمد: «نه... گفتم که نه... نمی توانی بیایی...»  
چرا؟... مهمان دارم... آره... یک آقای جوان خوش تیپ...»  
مرد فکر کرد زن او را می گوید؟

«حسودیت شد؟... بمیرم الهی... نه... باشد فردا شب... گفته که نه... غلط می کنی  
بیایی... کی در را باز می کند برایت؟... هه... باشد... بای بی...»  
اول صدای گذاشته شدن گوشی تلفن آمد و بعد، صدای زن: «خوب، شام چی درست کنه،  
عزیزم؟» زن در آستانه در اتاق ایستاده بود.

مرد گفت: «مزاحم نمی شوم، اگر اجازه بدهید... آخر زن و بچه ام منتظرند...»  
زن توی چشم های مرد خندید: «مگر می شود؟ باید شام بخوری. امشب هم مهمان خودم  
هستی. فهمیدی؟ فردا می روی خانه ات...»

مرد از روی میل نیم خیز شد و گفت: «اجازه بدهید یک شب دیگر... آخر امشب...»  
زن دستش را گذاشت روی شانه مرد و او را نشاند روی میل: «بنشین سر جاییت. تلفن بز  
بگو امشب نمی آیی... بگو امشب مهمانی...»

مرد فکر کرد همین یک کار مانده، و به دروغ گفت: «آخر می دانید، تلفن نداریم... اگر  
نروم، نگران می شوند...»

زن روی زمین نشست، به در باز تکیه داد، زانوهایش را بغل کرد، چانه اش را روی زانو  
گذاشت، به پرده زرشکی خیره شد و با صدای آه ای گفت: «یعنی می خواهی بروی؟ پس  
چرا آمدی؟»

مرد گفت: «آدم اینها را بینم... باشد یک وقت دیگر... حالا اگر اجازه بدهید...» و  
بفند شد ایستاد.

زن گفت: «پس قلاً بیا دفتر خاطراتم را برایت بخوانم... بیا...» بلند شد، دست مرد را  
گرفت و او را همراه خود به اتاق پشتی برد.

اتیه نشسته بود روی زمین و با یک دسته کارت که روی آنها نقش حیوانات چاپ شده  
بود، بازی می کرد.

زن دست مرد را رها کرد و رفت بالای اتاق نشست و به رختخواب پیچیده شده در شمد تکیه داد، پاهایش را از هم باز کرد و دفترچه سیاه رنگ بزرگی را برداشت و بنا کرد به ورق زدن: «اینها را من نوشته‌ام. دفتر خاطراتم است. به فارسی و انگلیسی و سوئدی... بگیر بخوان...»  
مرد دفترچه را گرفت و نشست. تلفن زنگ زد.

زن گفت: «انیه، بردار بگو نیست. بچه قرتی دست بر نمی‌دارد.»  
انیه گوشی تلفن را برداشت: «الو... نه... ماما می‌گوید نیست...»  
زن از جا پرید، گوشی را گرفت و داد زد: «مگر تو حرف آدمیزاد سرت نمی‌شود، یالقوز!»  
انیه خندید و با کارت هایش سرگرم شد.

مرد دفترچه را ورق زد. پر بود از خطوط کج و کوله و کلمات و جملات بی سر و ته؛ با املای غلط و خطی ریز و بچه گانه. فحش بود و آوازهای گوگوش و مهستی و عارف و واژه‌های عربی و...  
زن گفت: «برو درت را بگذار، ستوان قرتی...» و خندید. گوشی را محکم گذاشت سر جایش و بنا کرد به ترکی — بلند بلند — حرف زدن.

تلفن زنگ زد. انیه دوید طرف آن. زن جیغ کشید: «دست نزن، پنیاره!»  
انیه برگشت سر جایش نشست.

تلفن باز زنگ زد. زن زیر لب به ترکی چیزهایی می‌گفت. زنگ تلفن قطع شد. پس از مدت کوتاهی، باز صدای زنگ بلند شد. زن گوشی را برداشت: «قرتی قشتم... برو دیگه...»  
ساکت شد. داشت به صدای کسی که تلفن کرده بود گوش می‌داد.

انیه همانطور که با کارت هایش ور می‌رفت، گفت: «به من می‌گوید دست نزن، آنوقت خودش بر می‌دارد... به...»

زن شروع کرد به ترکی حرف زدن. مرد فکر کرد فحش نمی‌دهد. زن اول خندید، بعد عصبانی شد. مرد از حرف هایش هیچ چیز نمی‌فهمید. زن جیغ زد. گوشی را پرت کرد روی زمین، به دیوار تکیه داد و گریه کنان رو به مرد گفت: «گه بورا... با تو کار دارد...»  
مرد گفت: «با من؟!»

زن داد زد: «آره، با تو... بردار ببین چه می‌گوید...»

مرد گوشی را برداشت: «الو، بفرمایید...»

صدای نوی گوشی پیر و خسته بود و می‌لرزید: «آقا جان، شما چرا دست از سر این دختر بیچاره بر نمی‌دارید؟»

صدای لهجه غلیظ ترکی داشت.

مرد گفت: «من؟!»

صدا گفت: «بله، شما... بین پدر من، شما افسرید، برایتان بد می‌شود... همین پریشب

بود که کیم ریخت آنجا... بر اینان در دسر درست می‌شود... ولش کنید، ققا...  
 مرد با دستپاچگی گفت: «بینید ققا... من شما را نمی‌شناسم... من...»  
 صدا گفت: «باید هم نشناسید... من عمویش هستم.. والله به پیر، به پیغمبر، به  
 مرضی علی، این کاری که شما می‌کنید درست نیست... زشت است... قبیح است... گناه  
 است... ما آبرودلریم...»

مرد که حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: «بینید ققا، من لفر نیستم... من...»  
 صدا لحظه‌ای ساکت شد، بعد گفت: «شما مگر آهای طهمورثی نیستید؟ جناب سروان  
 طهمورثی...»

مرد گفت: «نه... شما که ماشاء الله اجازه نمی‌دهید من حرف بزنم... من امروز عصر،  
 تیه و مادرش را توی خیابان دیدم، سولرشان کردم و رساندمشان... لمد فقط...»  
 صدا گفت: «بیخشید، ققا... آخر این مرد که دست لفر سر این دختر بر نمی‌دارد... قن خدا  
 بیامرز رفت... اینها را گذاشت برای ما... با دوتا دختر چه... دختر بزرگش اینجاست، پیش  
 ما... خدا بیامرز لفری نشست کشید، خودش را نطفه کرد... من نمی‌دانم چه خاکی به سرم  
 بریزم. خواهش می‌کنم زودتر بروید... آنجا نمائید... ممکن است لفروریزی شود...»  
 مرد تا لمد حرفی نزنند، زن پرید گوشه را گرفت و به ترکی چیزهایی گفت که مرد باز هم  
 نفهمید. بعد گوشه را محکم کوبید روی تلفن و داد زد: «ای خدا...»  
 پس از مدتی سکوت... که فقط حق حق گریه زن قن را می‌شکست... تلفن زنگ زد.  
 زن گفت: «بردار... خودش است... با تو کار دارد...»  
 مرد گوشه را برداشت: «بله؟»  
 صدا همان صدا بود؛ پیر و خسته: «قاجان، خواهش می‌کنم زودتر بلند شوید بروید...»

□

حمید روی کتابچه خوابش برده بود. هارمونی با چشم‌های گشوده، گوش می‌داد. خانم دکتر  
 که در تمام مدت نبضند بر لب داشت، گفت: «تعجب می‌کنم چطور جان سالم بدر بردید. بیمار  
 روتی خطرناکی بوده...»

مرد گفت: «خوب دیگه، بهتر است رفع زحمت کنیم...»

هارمونی گفت: «نگفتید آخرش چی شد؟»

مرد گفت: «هیچ چی، کلی التماس و زاری کردم تا بالاخره رضایت داد و در را باز کرد و  
 لمد بیرون. در واقع، فرار کردم.»

هارمونی گفت: «او هم سه شاخه گل داوودی و آن دفترچه‌ها را داد دستتان، بله؟»  
 مرد گفت: «بله...»  
 زنش گفت: «گفته بوده، این سه شاخه گل را ببر برای زن و بچه‌ات...»  
 هارمونی گفت: «طفلك آتیه! باید هر روز اتسولین بزنند.»  
 خانم دکتر گفت: «خوب، عزیزم، دیگر وقت خواب است...»  
 هارمونی — بی اعتنا به حرف مادرش — از مرد پرسید: «دفترچه‌ها را چکار کردید؟»  
 زنش گفت: «پست کرد. آدرس خانه‌اش توی دفترچه‌ها نوشته شده بود.»  
 خانم دکتر گفت: «عجب! چطور شد خودتان نبردید؟»  
 مرد فکر کرد خانم دکتر دیگر دارد نیش می‌زند. هیچ چیز نگفت. حمید را نگاه کرد که آرام نفس می‌کشد و لبخند محوی روی لب‌هایش بود.  
 زنش گفت: «می‌خواست ببرد. من نگذاشتم. گفتم پست کن.»  
 خانم دکتر خندید: «خیلی عجیب است! دیگر بعد از آن نرفتید سری بهش بزنید؟ حال و احوالی پرسید؟»  
 مرد هیچ چیز نگفت.  
 هارمونی گفت: «مامی، این خانمه را می‌شود معالجه کرد؟»  
 خانم دکتر گفت: «نه عزیزم! کارش از این حرف‌ها گذشته... باید مردهای ایرانی را معالجه کرد... آن هم که شدنی نیست.» و خندید.

□

از در بزرگ مجموعه آپارتمانی که می‌خواستند خارج شوند، نگهبان از اتاقکش بیرون آمد و کلاهش را به احترامشان از سر برداشت. مرد به تشکر سری تکان داد و پشت شیشه اتاقک، چشمش افتاد به یک سبد گل سرخ پلاسیده.

در تاریکی و خلوت شب، از بزرگراه پایین می‌آمدند. حمید روی صندلی عقب خواب بود و زنش کنارش ساکت نشسته بود. مرد فکر کرد زنش حالا دارد به چه فکر می‌کند؟ و با خود گفت، دیگر هرگز به خانه خانم دکتر نخواهد رفت. این را خودش نخواسته بود. خانم دکتر خواسته بود. فکر کرد از همه چیزها گذشته، آیا به خانه آن زن رفتن از سر کنجکاوی بوده است؟  
 نزدیک خانه که رسیدند، زنش گفت: «دیگر حق نداری کسی را توی خیابان، سوار کنی!»



محمد محمد علی

بازنشسته





«احساس می‌کرد همه آن چیزهایی که داشته، دارند از دست می‌روند، و مصیبتی شکل نگرفته در آستانه وقوع است...»

یک قصه گزارشگونه که بنیاد آن بر نقل مستقیم ماجرا از ذهن یک راوی محدود قرار گرفته است. همراه با شگردهای کوچکی نظیر رجعت به گذشته یا تداعی‌های گاه‌وبیگاه. تکنیکی که به مدد آن می‌توان ماجرای متصل چند سال را، در حوادث عادی یک روز، ذخیره و بیان کرد. این شیوه که بعضی از بهترین قصه‌نویسان امروز جهان را به یاد می‌آورد شیوه‌ای سهل و ممتنع است زیرا نویسنده به سادگی ممکن است در دام یک روایت معمولی، نوشتن یک عرض حال یا تکرار چند لطیفه حقیقت‌نما بیفتد، به هر حال این ساختاری است که شاید برای بیان واقعیت‌های روزمره، قالبی مناسب باشد.

یکبار دیگر با زندگی یک کارمند دون‌پایه شهرنشین روبرو هستیم. با تمام دلمشغولی‌ها، محرومیت‌ها و گرفتاری‌های درونی و بیرونی این قشر اجتماعی که قهرمان و شاید مهم‌تر از آن، پدیدآورنده بسیاری از داستان‌های معاصر ما هستند. خواننده از آغاز، درگیر ماجرا، گاه بوی کباب می‌شنود و گاه منظره گوشت آماده کباب شدن را می‌بیند، گوناگونی این مناظر یا احساس‌ها دست به دهانی و سیر نشدن قهرمان قصه را تداعی می‌کند. اگر کارمند آلودگی‌هایی دارد عمدتاً ناشی از دو دلیل است: نخست، تقصیر شخصیتی، یعنی فقدان اصول و موازین اخلاقی و

تربیتی، در روح او پاکدامنی ارجی نداشته است. دوه، وضعیات اجتماعی و اقتصادی خاصی که برای یک کارمند دونه پایه و عامله مند کسب درآمد شرافتمدانه و اداره یک زندگی متوسط را دشوار بلکه محال ساخته است. از این روی آنکه نویسنده وارد تجزیه تحلیل رویدادها یا ریشه یابی حوادث شود، یا آمار اقتصادی به دست بدهد، می توان پذیرفت که فوق العاده مأموریت و امکان لغت و لیس مختصری، حتی شکار چند کبوتر، در زندگی شغلی چنین کارمندانی اهمیت دارد. کارمند ما آلودگی های کوچکی به اندازه دهانش داشته است که احترام و آبروی او را در اداره حداقل جلوی رؤسا از بین برده است. بازتاب همین عمل مثل عکس آئینه در خانه تکرار شده است. بچه ها بزرگ شده اند و در قبال پدری که دست خالی به خانه می آید نه امیدی دارند، نه احترامی و او را (البته از دریچه نگاه تلقین کننده مدرن) جز وجودی مهمل و مزاحم نمی شناسند.

سایر تحولاتی که پس از تغییرات سال های اخیر در زندگی قشر کارمند بخصوص، و همچنین اساس اخلاقی خانواده کارمندان، پدید آمده است طیفی آشنا به این قبیل قصه ها می بخشد. بعضی از صحنه ها در عین بی اهمیت بودن (مثلاً گالان پیچیده در روزنامه) به واقعیت های اجتماعی غم انگیزی اشاره دارند که مجموعه آنها مواردی است برای تحقیقات اجتماعی و فرهنگی و حتی اقتصادی. البته این گونه برداشت ها، یا شگردها در بسیاری از قصه های روزگار ما وجود دارند. در قصه محمدعلی اما یک گوشه فاش نشده، یک نکته بکر، یافت می شود که نسبت به اقران او و داستان های مشابه نخستین بار است که طرح می گردد و در سطوری کوتاه، بطور تلویحی به میان می آید و با دیگر حوادث داستان درمی آمیزد و فراموش می شود: دست به دهان شدن شوهران، و از بین رفتن منزلت اجتماعی و شغلی آنان، فقدان جسمی شان را نیز در مقابل همسرانشان و احترام آنان را در میان اولادشان از میان برده است.

## بازنشسته ۱

گوشی تلفن را که برداشت در دلش غوغایی به پا شد که نکند خوابی برایش دیده باشند. این دومین باری بود که از زمان انتقالش تاکنون، مدیر احضارش می‌کرد. بار اول، با دیدن او که سندسازی را به رخ کشیده بود، بی اختیار تپش قلبش بالا رفته بود. مثل گاونر کوچکی می‌دیدش که می‌شد موقع فرار از کشتارگاه، یکباره پرید و گردنش را چنان پیچاند تا زانوهایش خم شود و پوزه‌اش به زمین برسد. اما همان روز، در ادامه صحبت، نتیجه گرفت او هم مثل زن خودش غول بی شاخ و دُمی است که چاره‌اش تا روز تسویه حساب فقط سازش و مداراست.

این مربوط به گذشته بود. حالا سعی می‌کرد در راهرو یا آسانسور، وقتی عده‌ای در التزام رکاب مدیر بودند، یا در جلسات عمومی وقتی پشت میکروفن سخنرانی می‌کرد، به او نگاه نکند، اما از جلو چشمش هم دور نماند. چرا که دیده بود، مدیر به کارکنان مقرراتی که مد نظرش باشند، عنایت بیشتری دارد.

وقتی دید آسانسور معطلی دارد، به سرعت از پله‌های سیاه و سفید و پاگرد شطرنجی طبقه‌ها بالا رفت. فکر کرد خطایی نکرده است که هراسی به دل راه بدهد. صبح، قبل از خیلی‌ها، با اتوبوس یا تاکسی، خود را به کشتارگاه می‌رساند و عصر همراه پیشخدمت‌ها که اضافه کاری می‌کردند، کارت خروج می‌زد. تعیین بدهی برای قصاب‌های ناحیه هفت مرکزی هم، البته سخت بود، اما به قول خودش: «سخت‌تر از زندگی با منیر نبود.»

سلام کرد و با اشاره دست مدیر بر لبهٔ میز چرمی نزدیک میز نشست. پروندهٔ خودش را که روی میز بود، شناخت. با دیدن چهرهٔ بازمدیر در حالتی بلا تکلیف از خود پرسید: «به لبخندهایی که معنی خاصی ندارند می‌شود دل بست؟» و خود را روی میز جا به جا کرد و تا

خواست از چشم های درشت و سیاه مدیر بفهمد چرا نگاهش زهر گنشته را ندارد، او پرونده را کنار گذاشت و حالش را پرسید.

— زیر سایه حضرتعالی، بد نیستم قربان.

— گزارش های رسیده حاکی از رضایت نسبی رئیس قسمت است. خوشحالم که بالاخره بعد از پنج سال از گذشته خود مُتنبه شده ای و حالا به کار جدید دل می دهی... جالبه. یک فرد اداری هستی اما با افراد غیراداری هم سروکار داری. منظورم حسابرسیان اتحادیه قصاب هاست و آن فهرست ها که برایشان تنظیم می کنی. خسته کننده که نیست؟

— خیر. اما اگر منظور شما از مُتنبه شدن اشاره به ضمائم پرونده ام است، باور بفرمایید یک سوء قاهم معمولی بود که حتی اعضای دادگاه اداری هم حکم به اخراجم ندادند.

— ولی خوب... بی هیچی هم نبوده.

— به سر مبارک حکایت گرگ دهن آلوده و یوسف ندیده است. منت بگذارید کلبه حقیر را از نزدیک ملاحظه کنید. از سقف اتاق و آشپزخانه آب چکه می کند.

— فهمیدم، و این خیلی خیلی بد است.

— من هم این فرمایش شما را می دانم. اما چه طور با این حقوق و گرانی ارزاق از شکم چند سرناتخوری زیاد بیارم؟

— با این سنی که از ما گذشته، دیگر نباید برای هم توضیح و اوضحات بدهیم. نوبلاً در سازمانی دیگر، بایگان و بعد کارگزین بوده ای. بد خلقی هایی کرده ای، توبیخ هم شده ای، سرت هم به سنگ خورده. درست است؟ نگو تاج مسئولین بودم و فلان...

— اما گرفتاری ها را آنها گرفتند.

— خوردنی ها را با هم خوردید. بله؟

— باور بفرمایید از گذشته ام پشیمانم.

— بله، من مشکلات کارمندانم را درک می کنم.

— با درایتی که در شما سراغ دارم باید هم همین جور باشد.

— به هر حال گذشته از نظر من ملاک نیست، می خواهم فردا عازم مأموریت خود بشوی.

— ممکن است پیرسم کدام مأموریت؟

— مگر آقای مرادی نگفت؟

— منشی شما هم مثل بقیه همکاران قسمت ها همین که دید مرا از سازمان دیگری

فرستاده اند اینجا، اسمم را گذاشت تبعیدی. کجا تحویل می گیرند قربان.

— حتماً فراموش کرده بگویند به آذربایجان می رود. به شرکت «گوشت رسان» که دفاترش

مدنی است حسابرسی نشده. تو هم که با این کارچندان غریبه نیستی. فقط دقت کن، با این

امکان مجددی که پیش آمده، با رفتار شایسته ای که از خود بروز می‌دهی چشم و چراغ شعبه مرکزی باشی. به ما حق بده شک داشته باشیم که کارمند خوبی خواهی شد یا نه.

— بله متوجهم.

— اما یک نکته... در آذربایجان، آقای قربانی از اقوام من است که تازه مسئولیت گرفته. هوایش را داشته باش. موقع یاد دادن ریزه کاری هایی که می‌دانی چیزی کم نگذار. می‌فهمی که...  
— بله.

— حکمت را داده‌ام ماشین کنند. آخر وقت از مرادی بگیر و برو.

پله‌ها را آرام پایین آمد. از این که فرصتی پیش نیامده بود موضوع بازگشت به اداره قبلی خود را مطرح کند، ناراحت بود. روی نقشه ایران زیر شیشه می‌زش خم شد و فکری تازه کرد. بعد، از روی فاصله‌ها حساب کرد، که اگر هشت یا نه ساعت راه را شبانه طی کند بهتر است. با خود گفت: «مأموریت هم اگر بود مأموریت‌های قدیم بود. اگر حق و حساب نمی‌گرفتی لااقل استراحت می‌کردی. با هواپیما می‌رفتی و کارده روزه را چهل و هشت ساعته انجام می‌دادی و بعد، خودت می‌دانستی و خودت.»

روی صندلی لم داد. کارمندان اتاق و نماینده قصاب‌های ناحیه دوازده رادیاتور شوفر ایستاده بودند و در سکوت نگاهش می‌کردند. ماشین حساب را پیش کشید و یک سری شماره زد. کارمندان منتظر بودند از ملاقاتش با مدیر حرف بزنند. یکی‌شان گفت:

— مثل این که بالاخره مورد لطف قرار گرفته‌ای، جناب شمس؟

— به هر حال آفتاب حقیقت پشت ابر نمی‌ماند. اما هرچه می‌گویم بفرستید سر جای اولم،

ترتیب اثر نمی‌دهند.

نماینده قصاب‌ها گفت: «لابد حکمتی تو کاره» و رفت روی صندلی کنار او نشست و گفت: «چه کسی را پیدا کنند بهتر از آقا شمس ما که همه چی نمومه. هان؟ خودت بگوچی کم داری؟ فهم و کمالات نداری که داری. کار از آن سخت‌تر نباشد که راه می‌اندازی. مردم دار نیستی که هستی. نگفتم همه چی نمومی آقا شمس...»

بیست سال پیش، اولین بار که حکم مأموریت گرفت فصل بهار بود. از شهرستان به مرکز، دایره بازنشستگی وزارتخانه. یک سال بود استخدام شده بود و زن هم داشت. قبل از معرفی خود به مسئول اداری، نگاهی به سر و وضع خود انداخت. گره کوچک کراواتش را روی دکمه یقه آهار خورده‌اش جا داد و سینه را با سرفه ای کوتاه صاف کرد. همان پشت در و پشت به راهرویی که با مهنایی‌های ربه شده در سقف روشن می‌شد، یک بار دیگر حکمی را که دستش بود، خواند: «با ابلاغ یک برگ آگهی شماره دویست و نود، از تاریخ صدور این حکم موقتاً به سمت

بایگان آن دایره منصوب می‌شوید. ملاک و مأخذ صحیح بودن کار گزارشی است که مسئول قسمت از نحوه کار شما روزانه تنظیم و ثبت می‌نماید.»

آن سال‌ها از این که در سطر آخر حکمش از افزایش حقوق حرفی به میان نیامده بود دلخور بود. آرزو کرده بود، ای کاش می‌توانست با مدرکی بالا تر استخدام شود و آقا بالاسری نداشته باشد. پرونده‌ها را خودش طبقه‌بندی می‌کرد و از نحوه کار دیگران گزارش می‌داد. از همان روز شروع کارش، سعی کرد مِجِ مسئولش را بگیرد و بفهمد از چه راهی جعل سند می‌کند تا عده‌ای را که شرایط بازنشته شدن ندارند، جزو لیست حقوق‌بگیران دولت قلمداد کند. یک ماه نشده بود که سر از کار او درآورد. متوجه شد مسئول با عده‌ای دیگر دست دارد. گزارشی تهیه کرد و فرستاد بالا. با ترتیب اثر ندادن مقامات، مجدداً شرحی نوشت و اسامی چند نفر را هم ذکر کرد. تویخش کردند. نهایت خسته شد و روزی بعد از شام مفصلی که در خانه مسئول خورد، قبول کرد که با هم سند انجام خدمت بسازند و با جاسازی در پرونده‌های استخدامی، درآمدی هم داشته باشند.

حالا پس از گذشت آن همه سال مأمورینی را در مرکز استان زادگاهش آغاز می‌کرد. از گاراژ که بیرون آمد، با پرس و جو متوجه شد تا حسابداری شرکت راه زیادی نباید برود. وقتی از خیابان معروف به کلیسا عبور می‌کرد، با صدای هشتمین ضربه ساعت یادش آمد صبحانه نخورده است. تصمیم گرفت سر راه به قهوه‌خانه‌ای برود که زمانی با تابلوهای رنگ روغن تزیین شده بود. فکر می‌کرد، هنوز هم تابلویی از شب‌های عزاداری یا روزهای چیرلغانی وجود دارد. مجلس‌هایی از داستان‌های تاریخی و مذهبی: وارد شدن حضرت یوسف به دربار عزیز مصر با آن آفتابه و لگن که در دست داشت، و آن جلوه و جمال و صورت زیبایش و حیرت حاضران در مجلس که همگی در حال قاج کردن ترنج با کارد انگشتان خود را بریده بودند. جنگ مرحب خیبری و علی علیه السلام که در دور دست قلعه خیبر در میان گرد و غبار، دیده می‌شد. واقعه غدیر خم. جنگ صفین. عشق شیخ صنعان و دختر ترسا. و زنان ابرو پیوسته و دهان غنچه‌ای روزگار قاجار که هر کدام لچک سفیدی بر سر داشتند.

در حال خوردن نان و پنیر، نگاهش به کمانچه‌ای افتاد که با نخ نایلونی به دیوار آویخته بود. قندی در دهان گذاشت و چای را مزه مزه کرد. حکمی را که در جیب کوچک ساکش بود، دست گرفت تا بار دیگر بخواند. مطلب تازه‌ای نبود. همان کاری را خواسته بودند که توی اداره خودش هم به نوعی انجام می‌داد. مأمورش کرده بودند عوارض دریافت شده از قصاب‌ها را از قرار هر رأس گوسفند و بز و گاو ذبح شده فلان ریال محاسبه کرده، در فهرست‌های مربوط که همراه داشت تنظیم کند و درآمد حاصله را هم طی چک دریافت کرده و به مدیر شعبه مرکزی تحویل

بدهد.

به حسابداری که رسید، به محض معرفی خود و درخواست جای استراحت، آقای قربانی برای گذاشتن ساک دستی او در خوابگاه، ژیان شرکت را در اختیارش گذاشت. همراه راننده ای که معرفی کرد، بعد از پیمودن چند میدان و آبنا که چمن وسطش از برف شب پیش سفیدی می‌زد، وارد خیابانی شد که راننده گفت خوابگاه آنجاست. دو طرف خیابان مغازه‌های لوکس فروشی بود، و بالا تر از همه، نزدیک خوابگاه، دکه جگرکی بود که بوی جگر از اطراف سایبان پوست پلنگی آن بیرون می‌زد. راننده ماشین را کنار خیابان پارک می‌کرد و او هنوز به خوابگاه آغشته به نمکی که از دو سوی سیخ‌ها روی زغال سرخ شده می‌چکید نگاه می‌کرد. منتظر بود ببیند، وقتی تکه‌های جگر رنگ برمی‌گرداند، جگرکی مثل جگرکی‌های اطراف کشتارگاه شعبه مرکزی روی آنها نمک می‌پاشد یا نه.

راننده در ساختمان را باز کرد و با هم از پله‌ها بالا رفتند. پله‌ها نرده‌های توری و لانه زنبوری داشت. وسط پاگرد طبقه دوم کلید اتاق را از راننده گرفت و گفت که منتظر بماند تا برگردد. از کوچکی و تازه‌ساز بودن خانه خوش آمد. هر چند که در و پنجره‌هایش بسته بود و هنوز بوی خاک می‌داد. اتاقش را هم با آن که زیادی روشن بود و چشمش را زد، پسندید. وقتی ساک را کنار زیلوی قرمز وسط اتاق گذاشت و خواست زیر تخت جایش بدهد، نگاهش به کبوتری چاهی افتاد که پشت به پنجره ایستاده بود. با تردید رفت که دستگیره را بگیرد. کبوتر از لبه هره پرید و او در حال دنبال کردنش فکر کرد دوسه سالی هست که بیشتر از هر وقت دیگر گوشت کبوتر چاهی خورده است. و چرا؟ همین که نتیجه گرفت قضیه ریشه در مسائل اقتصادی دارد، رهایش کرد. تا سال گذشته که هنوز مجبور نبود بعد از تعطیل شدن کشتارگاه به خانه برود، گاهی به خانه یکی از همکارانش می‌رفت. دوستش به غذاهای کم هزینه اما مقوی اعتقاد داشت و از چاه‌های اطراف شهر، کبوتر چاهی می‌گرفت. کباب سیخی درست می‌کرد و شمس هم مخلفات مختصری همراه می‌برد.

با دیدن زنی در حیات روبرو که بلوز قرمز پوشیده بود و گالن نفت در دست داشت، متعجب شد که چرا هر جا می‌رود زنی هست که با صورت سفید و غیبب برجسته، با اعصابش بازی کند. از هنگام تغییر شغلش به این طرف گاهی که احساس می‌کرد حضور کسی آزارش می‌دهد بی اختیار دچار اضطراب می‌شد. کم‌خوابی باعث شده بود فکر کند گمگشته ای دارد. به راننده که داخل اتاق شده بود، گفت: «بیرون باش تا صدایت کنم.»

گاه چیزی در وجودش می‌جوشید. وادارش می‌کرد از اتاق کارش که مشرف به سالن کشتارگاه بود، بیرون بیاید و با دور زدن باغچه ای کوچک، از پشت پنجره‌های بلند، محو ضربه و فشار حرکت سلاخ‌ها بشود. آنها گوسفند و بز و گاو را در قسمت‌های جداگانه پوست کنده شقه



می‌کردند. و او از نظم و تقسیم کار بین آنها و سرعت عمل دستگاه‌های جدید لذت می‌برد. در گرما و سرما، گاهی که سایه به سالن می‌افتاد، و داخل دیده نمی‌شد، دست‌ها را در دو طرف چشم‌هایش می‌گرفت و صورت را به شیشه‌های قدی و چرکتاب نزدیک می‌کرد.

تا قبل از جابه‌جایی محل کارش، تصور می‌کرد همه عمر از دیدن خون متنفر بوده است. اما کم‌کم به این نتیجه رسید که به تکرار بعضی عادت‌های مربوط به سال‌های گذشته نیاز دارد. وقتی به اندام ... زن که جلو بشکه نفت گوشه حیاط خم شده بود، نگاه می‌کرد با خود گفت: «اگر این شغل جدیدم همیشگی باشد، من یکی باید چکار کنم؟» و برگشت طرف راننده که صدایش زده بود. او را جوانی تازه استخدام شده و بی تجربه دید. تازه نفسی که هنوز زشت و زیبایی زندگی را ندیده است. در حال روشن کردن «علاء الدین» گفت:

— کس دیگری اینجا زندگی نمی‌کند؟

— شما اولین مهمانش هستید که از شعبه مرکزی آمده‌اید.

— چه محله مناسبی انتخاب کرده‌اید. با این سکونش جان می‌دهد آدم پشت پنجره بنشیند و این پرنده‌ها را...

برگشت طرف راننده که به چهارچوب در تکیه داده بود و تسبیح می‌گرداند. ادامه داد: «نرسیدید آدم پشت پنجره بنشیند و این پرنده‌ها را چکار کند.»

— پشت پنجره نشستن فایده ندارد آقا. باید پنجره را باز کرد و پرنده‌ها را شکار کرد. آن هم دو نفری. یکی از بالا بزند، یکی از پایین بگیرد.

— عجب! ببینم، شما اسم تفنگ یک لول کالیبر دوازده را شنیده‌ای؟

— بله. شلیک هم کرده‌ام. مدل قدیمی و ته‌پُر است. اتفاقاً آخر هفته با چند نفر از دوستان اهل کوه و آشنا به انواع تفنگ قرار دارم. اگر میل دارید می‌رویم شکار. شنیده‌اید این منطقه کبک را چگونه شکار می‌کنند؟ جالب است. می‌دوانند، خسته می‌کنند و همین که سرش را کرد زیر برف می‌گیرند.

— متأسفانه شنبه صبح باید سر کار باشم. اما شکار چیز خوبی است به شرط اینکه آدم تا جا دلرد کوله‌پشتی‌اش را پر کند.

— موافقم. اما نمی‌شود. با زیاد شدن مناطق قرق و چند برابر شدن قیمت گلوله، کار مشکل شده. طوری که ما جوازدارها هم مجبوریم امساک کنیم. ولی اگر جمعه با ما بیایید نمی‌گذاریم به شما بد بگذرد.

— حیف که عهد و عیال منتظرم هستند والا می‌آدم و ماشه‌ای می‌چکاندم.

سال‌ها هر صبح، با صورت تراشیده و احساس وظیفه‌شناسی از خانه بیرون آمده بود. اما از هنگام تغییر شغلش، فقط سعی داشت عادت به سحرخیزی را از دست ندهد. گو این که احساس می‌کرد، همه آن چیزهایی که داشته، دارند از دست می‌روند و مصیبتی شکل نگرفته در آستانه وقوع است. اما حالا هم که در مأموریت بود و کسی بازخواست تأخیر ورودش را نمی‌کرد، زودتر از بقیه کارمندان شرکت پشت میزی که موقتاً به او اختصاص داده بودند نشست. دیدن چهره خواب‌آلود بعضی کارمندان جوانتر برایش جالب بود. فکر می‌کرد، آنها پیش خود می‌گویند: «نگاه! کارمند هم بود کارمندهای قدیم بود که زندگی خود را وقف اداره می‌کردند.» اما عصر که از شرکت بیرون آمد، با یادآوری گفتگویش با راننده جوان شرکت این پیش‌داوری را هم رها کرد. نتیجه گرفت، اینها هر کدام صد کل را کلاه و صد کور را عصا هستند.

در دومین شب، بعد از شام، روی تخت نشست و آینه کوچکش را از ساک برداشت. دستی به سبیل کوتاه شده‌اش کشید و با انگشت موی سرش را که مدتی پیش رنگ زده و حالا جوگندمی بود، رو به بالا شانه زد. ریشش را کنار زد و سالک و چانه گردش را دید. مثل کسی که از دیدن خود تعجب کرده باشد، نگاه دقیق‌تری در آینه انداخت. لب‌هایش را به هم فشرد و سیگاری آتش زد. آهی بلند کشید و با خوابیدن روی تخت به ستاره‌ها که از پشت مه کم‌رنگ سوسو می‌زدند، خیره شد.

در سال‌های دور گذشته که از روستا به شهر آمده بود و به کلاس شبانه می‌رفت و با جدیت امتحان می‌داد، پدرش می‌گفت: «امیدوارم حالا که حساب خود را از من جدا کردی، از استعداد ذاتی ات حتی در زن گرفتن استفاده کنی.» و او فهمیده بود منظور پدرش چیست و با آمدن به مرکز و با اشتغال به شغلی که فکر می‌کرد در آن ترقی خواهد کرد، دیگر سرای او را نگرفته بود، تا روزی که همراه منیر در مجلس ختم او شرکت کرد.

آرزویش این بود که با همه توان خود، هر چند اندک، در خدمت به هم‌نوع بکوشد. در هر شغلی که نصیبش شود، چنان صادقانه کار کند که به بالا ترین مقام آن شغل دست یابد. و این را به پدرش گفته بود و حالا یادش آمد. زنی که در خانه روبرو، با آن لباس بلند و سفید روی مبل نشسته و بافتنی دست گرفته، شبیه منیر زن خود دوست. زنی که متوجه چین‌پهن و هلالی بین ابروها و چشم‌های نگران شوهرش شد و دریافت که او باید تمام عمر به خواسته‌هایش نرسیده باشد، و این او را از پا در خواهد آورد. با خود زمزمه کرد: «اگر فرصتی پیش آمده بود تا استعداد ذاتی ام را بشناسم، به‌طور یقین منیر را به عنوان همسر انتخاب نمی‌کردم.»

پنج‌شنبه ظهر با چند کارمند که اضافه کاری می‌کردند، ناهار خورد. جای را در حال قانع کردن دو قصاب که به مقدار مالیات وضع شده اعتراض داشتند، مزه‌مزه کرد. بعد، فهرست‌هایی را دست گرفت که روی میز جمع شده بود. فکر کرد، با جابه‌جایی ارقام و گذاشتن اشتباهات

عمدی در صورت حساب‌ها پیام مدیر را به آقای قربانی خواهد رساند. قربانی را با آن چشم‌های به دود افتاده و رشته‌مویی که به زحمت از پس سر تا رُستنگاه کشانده بود، مستعد می‌دید. به خصوص وقتی او از مشکلات بی‌حد و حصر مسئولین شعبه مرکزی حرف می‌زد و خود را علی‌رغم گرفتاری‌های مالی به شدت پاک و منزّه جلوه می‌داد، به حسن انتخاب مدیر بیشتر اقرار می‌گفت.

تنظیم فهرست‌ها را که تمام کرد، شمرد تا موقع تحویل، چیزی از قلم نیفتاده باشد. وقتی آقای قربانی ارقام اشتباه لیست را با نوک کمرنگ مژدات علامت‌گذاری می‌کرد، او هم آرام آرام گفت که اگر کسی می‌خواهد ترقی کند، باید یاد بگیرد چگونه به افراد زیر نظرش از ابتدا رقم‌های حساب شده بدهد تا نتیجه معین و محاسبه شده تحویل بگیرد. همچنین گفت که بابت تنظیم فهرست‌ها چقدر از مازاد پول را هر سه نفر شریک خواهند شد.

وقتی عصر از حسابداری بیرون آمد، تصمیم گرفت در شهر بگردد تا شاید با زنده کردن خاطره‌ای گمگشته‌اش را پیدا کند. با دیدن سربازهای مرخصی گرفته از پادگان که حتی تابلو سردر سینما را نگاه نکرده بلیط و تخمه می‌خریدند، از کار خود خنده‌اش گرفت. از قدیم، چند لغزیه فروشی دنج سراغ داشت. همه بسته بودند، غیر از یکی که کنار سوسیس و کالباس کله‌پاچه هم می‌فروخت. قبل از این که وارد شود، به لیوان دست مشتری‌ها و دکاندار نگاه کرد. مراقب بود آیا از پشت پیشخوان، بطری نوشابه‌ای بالا می‌آید یا نه. وقتی از شیوه کار آنها سر دریاورد به این نتیجه رسید که در شهر هیچ کاری ندارد. خواست برود گاراژ مسافرتی‌نا اگر بلیط می‌فروشند راهی مرکز شود. هوا سرد بود. پشیمان شد. همان سرشب به چند سیخ دل و جگر با نان و پیاز که جگرکی در روزنامه پیچیده بود، اکتفا کرد. از پله‌های خوابگاه که بالا می‌رفت، با صدای بلند خواند: «می‌نالم همچونی، با ناکامی...» و با همان احساس تنهایی شام خورد و در رختخواب که ملافه‌های سفیدی داشت دراز کشید.

صبح، همین که از خواب بیدار شد، احساس گرسنگی کرد. حتی به عادت هر روز که در خانه‌اش بود، دستش را بُرد پایین تخت و انتظار داشت لبه نان سنگک را بگیرد. اما با شنیدن صدای بغ‌بغوی کبوتر پشت پنجره گرسنگی را فراموش کرد. حنس زد کبوترها همین دور و اطراف سرپناه کوچکی دارند که ندیده است. به آسمان نگاه کرد. همه جا را به رنگ پرنده‌های خاکستری دید. بی‌صدا از تخت پایین آمد. چهار دست و پا تا زیر پنجره خزید. لحظه‌ای صبر کرد تا دو کبوتر دیگر هم آمدند. زمزمه کرد: «چه سعادتی، یکی هم بپرد، دوتایش مال من خواهد بود.» دوتا از کبوترها با دیدن دست او که رو به دستگیره می‌رفت، پریدند. یادش آمد، کمی از نان آب جگری شده شب پیش در روزنامه هست. برگشت و برداشت و به سرعت تکه‌ای

از آن را ریز ریز کرد. از زیر پنجره تا وسط زیلو، دانه دانه و پشت سر هم پاشید و منتظر شد. کبوتر با قد کشیده و سینه ای که جلوداده بود، در آستانه پنجره ایستاد و گویی نگاهش کرد. با گرمای داخل اتاق، بادی زیر پر و بالش گرداند و با خرده نان هایی که شمس به لبه هره می ریخت یکی دو پا عقب رفت.

آنکه تا به حال شکار نرفته بود، لازم داشت که برای جلب اعتماد شکار، باید خود را پنهان کند. لژی را می که آمده بود، همان طور خمیده برگشت و سر راه روزنامه را برداشت. بی آنکه بگذارد خش خش کند، دو تیر روزنامه را خواند: «دستگیری کارمندی به جرم اختلاس، اما نوزم در شهرها بیداد می کند.» بعد با خود گفت: «اگر حالا بگویند گوشت کفتر چاهی کیلویی هزار تومن است، باز هم می خرم.»

شبیدن بال بال کبوتر، قلبش به شدت شروع کرد به زدن. غلبان خون را در رگ ها همراه لرز و شعفی که می گرفت و رهایش می کرد، احساس کرد. دید کبوتر دانه ای دیگر برداشت و در دسترسش قرار گرفت. تا خواست نگاه دوباره ای به سینه و کاکلش بیندازد، او پرید. بین زمین و هوا به هم رسیدند. گرفتش و روی تخت نشست. در حال نگاه کردن و موج کشیدن، با سر انگشت غنغب کبوتر را سبک و سنگین کرد. گفت: «معلوم است آن قدر سن و سال نداری که تجربه فرار ناگهانی داشته باشی.» وی اختیار دستش رفت طرف جایی که جیب کوچک شوارش بود. دنبال چاقو می گشت. پیچامه پایش بود. با صدای بلند خندید و با لرزیدن کبوتر، سر او را بوسید و گفت: «قربون تو ترسو.»

کبوتر را از ریه عرفگیر پیر فرستاد. تکه دیگری از نان آب جگری را ریز ریز کرد و دانه ها را پاشید و به پشت تخت برگشت. مبالغه ای روشن کرد و با تکیه دادن به دیوار، گذاشت کبوتر با ورجه و رجه ای که می کرد؛ پوست شکم پرمویش را با نوک و ناخن پاهایش قلقلک بدهد. نگاه می کرد، نه کبوتر دیگری که دانه ای بر نوک داشت و لژی پنجره به داخل پرید. کبوتر به زنجیر لستر حوره و لژی بالا سرش گشت. پاشد پنجره را بست و کبوتر که به سرعت برگشته بود به شبه خورد. کبوتر لحظاتی توانست خود را از دستان مشتاق شمس که در اطراف هوا را چنگ می زد، دور نگه دارد. اما...

تن را هم گرفت و در حال بوسیدن سرش، غنغش را که چاق تر بود، مالش داد. با فرصتی که داشت منتظر شد کبوتر دیگری هم بگیرد. آنها فوج فوج از گنبد کلیسای بالادست خیابان سرانبر می شدند نزدیک پنجره و بعد، کماته می کردند بالا و لبه بام می نشستند. احساس کرد دارد اتفاقی می افتد. تعداد کبوترهایی که می آمدند بیشتر از کبوترهایی بود که بر می گشتند. پنجره را باز کرد. دانه به شدت روی شیروانی ساختمان سمت چپ می بارید. کبوترها گوشه و کنار لانه تخمگذاری که در شیب شیروانی تعبیه شده بود، از سر و کوف هم بالا می رفتند. چندتایی هم از

لبه ناودان سُر می‌خوردند، به بام خوابگاه می‌پریدند و لزانجا، بی آنکه به پنجره نگاه کنند، به سوی گنبد کلیسا پرواز می‌کردند.

با شنیدن صدای شلیک از بالا، واحسنتی که کسی از پایین به تیرانداز گفت، لژ پنجره کنار کشید. اما با هجوم سردرگم پرنده‌ها توانست سه‌تای دیگر بگیرد. بی معطلی چاقورا برداشت و خواست سرشان را ببرد. یادش آمد در حال انجام وظیفه است. سری تکان داد و لبخندی زد. گفت: «مدیر خوب وقتی به دلام رسید» و بعد، موفقیت در شکر را به فال نیک گرفت.

به دستشویی مجاور اتاق رفت و با روشن کردن کلید برق، جلوآینه ایستاد. با این که چهل و هفت ساله بود، خوشتر داشت ماهی یک بار هم که شده موهایش را رنگ کند. هر بار تا رویدن جوانه‌های سفید، با احساس جوانی، نه به پوزخندهای زیر لبی کارمندان اهمیت می‌داد و نه به سرکوفت زنش. حالا می‌توانست به فشاری مختصر و حرکتی سریع سر کبوتر اولی را که خاکستری‌تر از بقیه و پاهایش قرمزتر بود، جدا کند. اما بعد، طرز کار آن وسیله برنده قدیمی را که ضربه و فشار را توانان نشان می‌داد، ترجیح داد. احساس کرد، آن قدر که از زنش دلخور است لژمدیر بدش نمی‌آید. با خود گفت: «باید لژاینها یاد گرفت. لژاینها که موقع حرف زدن با ادبند و موقع عمل سریع و با تجربه.»

به کبوتر دوم آب هم خوراند. حتی وقتی نتیجه انقباض معده‌اش را روی دست خود دید عصبانی نشد. فرصت داد قبل از آشنا شدن با چاقو تا سقف دستشویی هم پپرد. دستش را که شست، او را گرفت. شیر آب را باز کرد و لژچرخیدن سر گرد و مدورش که آب را شتک می‌زد، لذت برد.

لکه‌های خون را از کاشی‌های گل‌صورتی با خیسی کف دست پاک کرد. با احساس سرما، کبوترها را لژدستشویی برداشت و توی اتاق برد. کنار علاءالدین نشست و همه را روی موزلیک گذاشت. به باریکه خون که در بند سیمانی بین موزلیک‌ها پیش می‌رفت، نگاه کرد.

تا ساعت هشت که اتوبوس حرکت می‌کرد، دو ساعت وقت داشت. اما توانست پر کبوترها را بکند. کمی مشکل بود. پره‌های بزرگتر به سختی از پوست سرد جدا می‌شد و خون‌مردگی جا می‌گذاشت. در حال پر کردن گفت: «این شلیک و آن سقوط، دست مریزاد دارد.» بعد، فکر کرد، اگر این جسم را در دایره کشتارگاه و بین همکاران گفته بود، یا به گوش نماینده قصاب‌ها رسیده بود، چه حرف و حکایت‌ها که به دنبال نداشت. شاید هم خبر یک کلاغ و چهل کلاغ می‌شد و به مقام‌های بالا تر می‌رسید و اسمش می‌رفت جزو لیست سیاه.

شکم هر پنج کبوتر را خالی کرد، پا و سرهای جدا شده را همراه پرها کنار گذاشت. با دو نیم کردن روزنامه پرها و گوشت را جدا تر هم پیچید و هر دو را داخل ساک جا داد تا وقتی بیرون رفت، پرها و تشان‌ها را دور بریزد.

هنوز فرصت بود که پیاده تا گاراژ برود و سر راه کلید را تحویل سرایدار شرکت بدهد. از پله ها که پایین رفت زمزمه کرد: «به منیر می گویم فقط کافی است خُردش کنی و بیندازی تو زودپز» بعد، در ذهنش محاسبه کرد، که اگر اتوبوس رأس ساعت حرکت کند چه ساعتی از روز به خانه می رسد و برای شام آیا خوراک کیوتر چاهی خواهد خورد یا نه.

نزدیک خانه، بچه ها را روی پشت بام دید که برف پارو می کنند. با کلیدی که داشت در را باز کرد. با دیدن خانه خلوت به سرعت از حیاط و راهرو و هال گذشت تا به آشپزخانه رسید. پاورچین تا آستانه در پیش رفت. با دیدن منیر که بلوز خاکستری و دامن مشکی پوشیده بود قدمی دیگر جلو برداشت. او کنار اجاق گاز، کرفس خرد می کرد. لباس هایش نو نبود، اما شسته و اخو کشیده بود و به قد و قواره باریک و بلندش می آمد.

سلام کرد و با آرزوی این که، منیر برگردد و بگوید: «شمس نکند برای بچه ها سوقاتی آوردی»، خواست لحن محبت آمیز او را بشنود. با نگاهی مردد به او چشم دوخت. با درنگ نگاه منیر به او حق داد فکر کند، این شمس مدت هاست که شمس سال اول ازدواج نیست که دم از راستی و درستی در زندگی مشترک می زد. حتی شمس سه چهار سال پیش هم نبود که ناخود آگاه می شد به او اعتماد کرد.

با دیدن لب های کوچک و لبرزان منیر تا کنار اجاق گاز پیش رفت. از این که در بدو ورودش خانه خلوت شده بود، در دل احساس رضایت کرد و به آرمی لبه دست بلند ساک را به غنغب منیر سایید:

- خیلی وقت است که با هم تنها نبودیم.
- این جابه جایی، این عوض شدن شغل تو را از این رو به آن رو کرد. کاش همان سالی که به کارمندان ده سال ارفاق می کردند، باز نشسته می شدی.
- با این گرانی و حقوق کمی که به باز نشسته ها می دهند؟
- حالا که فکر می کنم می بینم شاید هم تو مقصر نباشی.
- چکار کردم؟
- هیچ. اما دلم می خواهد شب بخوابم و صبح که بلند می شوم ببینم زندگی این چند ساله همه کابوس بوده و خواب و خیال.
- چرا؟ چون فکر می کنی من به تو ظلم کردم؟
- تکرار حرف هایی که قبلاً زده شده هیچ لطفی ندارد.
- نه بگو. بگو بلکه هر دو سبک شدیم.
- آن سال ها، گاهی که در روزنامه می خواندم پدری زن و بچه هایش را کشته باورم نمی شد.

واقعاً دیوانه کننده است.

— می‌دانم چرا این حرف را می‌زنی. همه به خاطر آن بدمستی هاست. اما از هر کسی ممکن است خطای قابل اغماضی سر بزنند.

— نه از هر کسی. فقط از آدم‌هایی مثل تو.

— فکر نمی‌کنی من هم احتیاجاتی دارم. زن و مرد گفته‌اند. نه مرد تنها.

— از من که گذشت. آرزویی ندارم جز به ثمر رسیدن این بچه‌ها.

— گذشته را فراموش کن منیر. می‌خواهم از این به بعد شوهری سربه راه و پا به راه باشم. به حرف تو و مدیر گوش کنم.

— امیدوارم.

— همین! امیدوارم که کافی نیست عزیزم. من از سفر آمده‌ام. شوقی... اشتیاقی...

— بین آدم را پشیمان می‌کنی دو کلمه باهات حرف بزنند.

— ای بابا، سخت نگیر. آمدم بلکه آشتی کنیم.

— بچه نشو، برو کنار. تا دردسر درست نکرده‌ای از آشپزخانه برو بیرون.

— هر زن و شوهری اختلافاتی با هم دارند.

— اختلاف ما سر این است که تو بعد از بیست و یک سال زندگی تازه به صرافت افتادی که

تراب‌خان صاحب خدم و حشم زنده است و تو هم پسرش هستی.

— کاش به نصیحتش گوش می‌کردم. می‌ماندم پیشش و نمی‌گذاشتم مال و زندگی‌اش حیف و میل شود. هم برای خودم خوب بود و هم برای او و شماها.

— این زندگی فعلی چیزی بود که خودت ساختی و حالا هم پل‌ها را پشت‌سرت خراب می‌کنی. تونه پسر خوبی برای پدر و مادرت بودی و نه شوهری برای من و نه پدری برای بچه‌ها.

شمس یکباره چرخید و بند باریک و بلند ساک را به گردن منیر انداخت و جلو کشید:

— این قدر از ضعف‌های من حرف نزن. این خانه، این زندگی... از گرم‌نگی مرده‌اید؟

— دلم برای تو می‌سوزد. نگاهی به سرو وضع خودت بکن...

— چه کنم. شماها شکم ندارید؟ بین برای آشتی پنج تا کفتر چاهی سوقاتی آوردم.

— چه طور دلت می‌آید این زبان بسته‌ها را شکار کنی!

— خیلی خوش طعم است. کافی است خردش کنی...

— دستت را بکش کنار، بچه‌ها ممکن است سر برسند.

— گور پدرشان هم کرده.

— صدای پا می‌آید.

— سه شبانه‌روز به تو فکر کردم.

— منیژه... نگار...

— حالا حق دارم با این طوق خضه ات کنم؟

— پست رذل، ولم کن.

— که این طور... لابد اگر کلید نداشتی، شب باید مسجد می خوابیدم بله؟

— یک بار دیگر از این غلط ها بکنی به همین سرنوشت دچار می شوی. جالا هم بند ساک را از گردنم بردار.

— یک وقتی افتخار می کردی شوهری از طبقه بالا تر از خودت داری. یادت هست؟

— یادم هست که تو هم سعی می کردی آدم با شرفی باشی. لهما حالا می بینم آب ندیدی، والا شناگر قابلی هستی.

شمس با شنیدن صدای دختر بزرگه اش منیژه که از پشت بام مشرف به آشپزخانه می پرسید: «مادر چکارم داری؟»، ساک را زمین گذاشت. بی معطلی از راهرو و هال گذشت و رفت توی اتاق خوابی که رو به حیاط بود. در را بست و کت و شلوارش را درآورد. از کمد، لباس راحت برداشت و پوشید. روی تخت بالای اتاق دراز کشید و رو به پنجره برگشت. خمیازه کشداری کشید. برف را مثل پَرهای ریز شده در هوا معلق می دید که آرام آرام می نشست. پتورا روی خود صاف کرد و با دیدن دانه های کوچک و سبک برف جلو پنجره که گاه در روشنی آفتاب به نظر می رسید در حال آب شدن است، به کم دوام بودن و ناپایداری سرما فکر کرد.

با جیبی که نفهمید از گلوی کدام یک از بچه ها بیرون آمد، از خواب پرید. بلند شد که از جیب کتش سیگاری بردارد. بچه ها را دید که چند شاه پر کبوتر فرو کرده اند به قلب آدمک و از برف های کپه شده گوشه حیاط گلوله برفی به طرفش پرتاب می کنند. زمزمه کرد: «زنکه کاری کرده که آدم با چهار بچه خواب های ناجور ببیند.»

دخترکی را در پلکان خانه ای شبیه خوابگاه دنبال می کرد که تنبیه اش کند. در پایین پلکان زنی که غنچه سفید و برجسته اش از زیر بلوز بقیه اسکی بیرون زده بود، دخترک را گرفت و دامنش را بالا زد. زن با چشمانی شوخ می خندید و شمس لب های غنچه ای دخترک را می بوسید.

با چوب کبریتی که علاء الدین را روشن کرده بود، سیگارش را هم آتش زد. شلوغی بچه ها ذهنش را مشغول می کرد. رفت که پرده را کاملاً باز کند. از آن همه پَری که در سطح حیاط و باغچه پخش بود متعجب شد. لهما را کرد. دلش خواست پیش بچه ها بود و تشویق می کرد به جای گلوله برفی با سنگ بزنند، که گلوله ای آبدار و سنگین به شیشه خورد. فریاد زد: «آهای کره خرها.» و دوید که برود بیرون. از ترس جنجالی که بر پا می شد برگشت و سر راه ناخن گیر را از جیب کتش برداشت. روی تخت نشست و ناخن بلند و زمخت شست پایش را دست



گرفت. سعی کرد ناخن را صاف و هلالی بچیند. به دست ناخن گیر فشار آورد و با خود گفت: «زنبکه عادت داده بیرون از خانه شیر بشه و داخل موش.» در درستی این جمله شک کرد. درحالی که به دیوار زنگاب پس داده رو برو نگه می‌کرد، گوشت گوسفند ناخنش را برید.

متکا را زیر سر جابه جا کرد و با مشت به بینایی اش کوبید. مطمئن بود شجاعتی داشته است و حالا ندارد. ضخامت انگشتانش را با ظرفیت گلوی زنش مقایسه کرد. از این که همواره مقابل او و دخترش کوتاه آمده بود، دلش به هم خورد. اما حق را به جانب خود داد. نتیجه گرفت با کسانی که زورشان به آدم می‌چربد دو کار بیشتر نمی‌شود کرد: یا باید برخاست و حق شان را کف دستشان گذاشت، یا نشست و دید چه پیش خواهد آمد.

از این که بچه ها از نزدیک شدن به او پرهیز می‌کردند، منیر را مقصر دانست. سعی کرد منصف باشد. ناگزیر به این که اگر خودش جای او بود غیر از این می‌بود شک کرد. صدای آزار دهنده چرخ گوشت را با یادآوری شامی که قرار بود بخورد، نشنیده گرفت. به نظرش رسید همه بدبختی ها مقصیر زنش نیست. چرا که در طول سال هایی که خودش سرگرم کار و مشغولیت بود، منیر با بچه ها کنجدار رفته بود و مسیر کیف و کتاب و مدرسه آنها را روبراه کرده بود. زمزمه کرد: «حیف از این زن که سق بچه ها را با مخالفت کردن من برداشت. چه می‌شه اگر آنها عادت می‌کردند از من پشتیبانی کنند.» شمرد. منیره، نگار، شهاب. اسم چهارمی بدش بیامد. دلش به حال او سوخت که دوره رشدش مصادف شده بود با شروع گرفتاری ها.

در فاصله به دنیا آمدن منیره و نگار، در دوره ای که از بایگانی به کارگزینی رسید و مسئولش هر ماه مبلغی حق السکوت کنار می‌گذاشت، و او از همان پول حتی برای رئیس و معاون اداره ریخت و پاش می‌کرد، خود را راضی کرده بود که پول باد آورده را تنهایی نخورد. سفره هفت متری را پهن می‌کرد تو پذیرایی و خوش بود که هر سه خانواده دور هم ساعتی می‌گویند و می‌خندند.

به ساعت مچی اش نگاه کرد. شش دقیقه از غروب گذشته بود. هیاهوی بچه ها که که فروکش می‌کرد و به زمزمه درس خواندن می‌رسید. گاه نیز قشقرقی به پا می‌شد. با احساس سرما یاد شام گرمی افتاد که قرار بود بخورد. با سر تلگشت شکم بزرگ و خالی اش را خاراند. متد که آن همه پر کبوتر از کجا در سطح حیاط پختن شده است. اخم کرد. با دست راست مع چپش را گرفت و روی پیشانی گذاشت، فکر کردن به منیر، با آن اضطراب سختی که برقرار کرده بود، عیشش را به هم می‌زد. گاه صدای گام های او را از هال می‌شنید. دلش خواست منیر هم کبوتری بود که می‌شد پرهایش را دانه دانه کند. یا نه، جای آدمک برفی گوشه حیاط نشاند و با گلوله ای واقعی حرف آخر را به او زد.

دید دارد وهم و خیال برش می‌دارد. آرزو کرد تو آتشپزخانه بود و به منیر می‌گفت: زن

نقص انتقال اگر گوشت کبوتر جده می‌سوفاتی به حساب نمی‌آید، پس جی به حساب می‌آید؟ فکر کرد، اگر مهمان ناخوانده‌ای نزد می‌آمد و منیر مجبور می‌شد یکی از بچه‌ها را دنبالش بفرستد. چقدر خوب می‌شد. هنوز صدای چرخ گوشت در گوشش زنگ می‌زد. با صدای بلند گفت: «آهای منیر، گاهی زین به پشت و گاهی پشت به زین آره؟» بعد، در سکوتی که برقرار شد، سعی کرد حدس بزند، منیره حالا کعاست که صدای کشمکش با بچه‌ها قطع شده. نتیجه گرفت، چون فصل امتحان است توافق‌پذیری راه می‌رود و درس می‌خواند که دیلم بگیرد. با یادآوری قد و بالای موزون و رعنائی او بخند زد. زمزمه کرد: «به خوده رفته، به طایفه پدری.»

هر وقت سال که مرگ و میر می‌آمد، پدرش از وی خواست پشت اسب سوار شود. در راه از پدر و پدرجش می‌گفت که چه مردان پرقدرتی بوده‌اند. از خوراک آنها، از چهل زرده تخم مرغی که صبح‌ها سر می‌کشیده‌اند. زبیره‌ای که هر دو روز یک بار کباب می‌کرده‌اند... پدرش وقتی در زمین محصور دلمداری از پشت اسب بر زمینش می‌گذشت. بلافاصله کارد دسته شاخی را می‌داد دستش و می‌برد نزدیک آغل. می‌گفت: «بینم چه می‌کنی حسن.» و او با اینکه به نازگی استخوان ترکانده بود و از تاریکی می‌ترسید، مجبور می‌شد بزند به گله... توانایی این که گوسفندها را بلند کند و زمین بزند نداشت. پشت پا می‌زد، هل می‌داد و از خستگی روی دنبه نره و جهنده‌شان می‌لغزید. بعد، پدر که خود به کارگرهای دیگر از سر بریدن گوسفندان قانع شده بود، هور می‌کشید: «تمامش کردی حسن؟» و او طاب ضحیه و کوتاه را باتانرا از سه دام می‌ست و کرد را به تقلید از کارگرهای حرفه‌ای از میان دولب و دندان برمی‌داشت.

از تخت پایین آمد و کلید لامپ را زد. در روشایی کف حیاط سایه دراز خود را دید که از در بزرگ و آهنی گذشته و تا وسط کوچه پیش رفته است. زمزمه کرد: «کفتر چاهی سرت بخورد؛ بگو یکی از نوله‌سگ‌ها لقمه‌ای نان و پنیر بیاورد.» کمی از پنجره عقب ایستاد و به چند پر که در هوهوی باد از شیشه جدا شد و افتاد روی برف گل آلود خیره شد و نالید: «نکند کفتر چاهی در کار نباشد؟» هنوز چندان نگران نبود. همان‌طور که کنار پنجره ایستاده بود، به دیوار تکیه داد.

بد حقی‌هایش از وقتی شروع شد که می‌شنید وضع مالی پدرش روز به روز بدتر می‌شود. کارگرها در بحبوحه هرج و مرج منطقه‌ای، دلمداری را تعجب کرده و مسئولان به شکایت پدر ترتیب تر نمی‌دهند. پدر بی‌غاه می‌داد که: «بیا دست مرا بگیر.» و او می‌دید که اگر دوام بیاورد با بازنشسته شدن و اخراج عده زیادی از همکاران ممکن است پست بالاتری را بهش پیشنهاد کنند. خیلی‌ها که استحقاق نداشتند، مصدر کارهای مهم شده بودند و او در مورد خود هیچ چیز

بعید نمی‌دانست. اما با گذشت دو سال، هم پدر دچار مرگ مفاجا شد و هم خودش شغل قبلی را از دست داد. با انتقال به کشتارگاه می‌دید قدم به زندگی جدیدی می‌گذارد که در ته ذهن با اجزائی از آن آشناست.

وقتی شب‌ها با گالن پیچیده در روزنامه به خانه می‌آمد و می‌دید مثل گذشته شام خوبی با همان خرجی که صبح به منبر داده بود، در سفره چیده شده است، عصبانی می‌شد. کمر بند را می‌کشید و جلو او می‌ایستاد. می‌گفت: «از من می‌ترسی یا واقعاً خوبی که این همه خوبی می‌کنی؟» و منبر با وجود ترسی که داشت، شمس را با یادآوری گذشته‌ها که گاه در کمال متانت لبی هم تر می‌کرد، به آرامش وامی‌داشت. و شمس بعد از شنیدن حرف‌های منبر که بیشتر به خاطر آرامش بچه‌ها بود، فقط به ایل و تبار او فحش می‌داد و به پدر مرحومش که روزگاری زیر دست پدر مرحوم خودش خوراک دام می‌ساخت. به مادرش که تا چند سال پیش در دهات با ناپاله گاو تنور را گرم می‌کرد و نان می‌پخت.

آن شب‌ها منبر، اگر خیلی جرأت به خرج می‌داد می‌گفت: «حیف که گیس هردومان سفید شده و آبرو داریم، والا یک دقیقه هم با تو زندگی نمی‌کردم...» و وقتی می‌دید شمس روز به روز از گذشته‌اش که به هر حال قابل تحمل بود، جدا می‌شود، می‌گفت: «بگذار بچه‌ها بزرگ شوند، منیزه دیلم بگیرد و سر کار برود، اگر او را بلای جانت نکردم...»

پک محکمی به سیگار زد و این پا و آن پا شد. گفت: «معلوم است که هنوز به من احتیاج دارند. اما هر چه می‌گذرد، پشم کلاهم بیشتر می‌ریزد. تا همین یک ماه پیش می‌شد روزی چند کلام گفتگو کرد. مثل مهمان‌هایی که رودربایستی دارند سر سفره، غذای گوشت‌دلر، جلوم می‌گذاشتند.»

به یاد شرکت افتاد و کنار آمدن با مدیر که به نظرش خیلی سهل و آسان آمد. با شنیدن صدای منبر که پسر کوچکی‌اش، سهراب را صدا زد، آن فکر را هم رها کرد. تا پشت در رفت و از سوراخ کلید دید که سهراب از آوردن سینی غذا امتناع می‌کند. مشتش را به هم کوبید و خواست چیزی بگوید. پشیمان شد. در را باز کرد و منبر با شال ضخیمی که دور گردن و سینه‌اش انداخته بود، وارد شد. سینی را روی عسلی گذاشت و شمس زیر نگاه پرس و جوگرش سر را به چپ و راست گرداند که دیگر چه شده!

— پس آنجا هم آبروریزی کردی!

— آبروریزی بدتر از این می‌شود که تو سوار من شدی؟

— کسی چیزی ندید؟

— چه چیز را باید ببیند؟

— از این که گذاشتم بروی مأموریت پشیمانم.

- از گرفتن پول مأموریت چه طور؟
- بگو این همه پر کجا بود که با خودت آوردی؟
- کدام پر؟!؟
- کدام پر و زهرمار، مثل یی که دلت نک زده برنی تیمارستان؟!؟
- یعنی تو فکر می‌کنی من دیوانه‌ام و باید زنجیرم کنی؟
- پس خبر مرگت درست حرف بزن. نگویی چه دسته گلی به آب دادی فردا که نقش در آمد خودت می‌دانی و مدبر.
- تو خوابگاه شعبه آذربایجان گرفتم. یکی یکی آمدند توافقی و مثل از جان سیر شده‌ها نگاه کردند. در نانی مرده چه می‌دانند من مافریک شبه چکاره بودم. نگذاشتم حتی یک پر روی زمین بماند...
- خدا کند این طور باشد.
- بیا با هم شام بخوریم.
- نه.
- چرا؟
- بدنت تپیه شوی.
- پس من هم که سرخ شماها نمی‌آیم داریم تپیه‌تان می‌کنم؟ کجای کاری زن؟ نگهی به دور و برت بکن. من یکی بدشانسی تو کردم که گیر تو افتادم.
- بلند حرف می‌زنی، بچه‌ها از درس خواندن می‌افتند.
- پس تو هم مثل منی. یک شناگر قابل که دنبال آب می‌گردد.
- این تویی که کزها بیت برعکس شده. نه من و بچه‌ها. تو مثل عفری. دست برسد نیش می‌زنی. زورت برسد می‌سوزانی. من یک زن، یک دختر به قول تویی کس و کار زیر دست تو بودم. زندگی گذشته ما درخشان نبود، اما حداقل این بود که فکر می‌کردم تو را می‌شناسم. اما حالا...
- چه خطای بزرگی از من سر زده؟ نصف بیشتر مردم، همین همسایه‌ها، آن آقای نامور، آقای رستگاری. این سلامت مگر غیر از من رفتار می‌کنند؟
- آنها هم مثل تو. چرا باید از این رو به آن رو بشوید. اصلاً چرا این همه وحشت زده‌ای؟
- چه کنم. دست خیده که نیست.
- فکر این بچه‌ها را بکن. این کوچکترها که گاهی برای تو دلتنگی می‌کنند.
- خوب بهرست پیشم. بگذار یک لیوان آب دستم بدهند.
- نمی‌آیند. بغض می‌کنند. اما اکراه دارند. امروز عصر به تو می‌خندیدند.

— من هم انگار لڑ آنها می‌ترسم.

— شمس!

— بله؟

— بیا با بیست و یک سال سابقه خدمت بازگشته شو. شاید روحیه ات عوض شد. تو احتیاج به استراحت داری.

— هیچ کاری بند نیستم. می‌ترسم با ترک کردن شرکت با از گرسنگی بمیرم یا بروم دنبال کار پدرم تراب خان که آن هم پول زیادی می‌خواهد.

— توی این دنیای بزرگ... آخر چرا؟

گفت: «چرایش را نمی‌دانم.» و با انگشت چربی ته بشقاب کله گنجشکی را جمع کرد. لڑ این که صحبت به نمی‌داند چرا خسته شده بود ناراحت بود.

دلش خواست منیر بنشیند. شاید دوتایی به یک جراحا را پیدا می‌کردند. که منیر صبی را برداشت و تراتاق بیرون رفت. شمس هم به قصد رفتن به دستشویی دنبال او راه افتاد. دور دهانش را که می‌شست. منبره را دید که می‌خواست از آشپزخانه بیرون بیاید و پاست کرد. با دیدن او ابتدا عصبانی شد و بعد بخند زد. زیر لب گفت: «کره خره چه برای من آده شده اند.» بعد با حوله کنار آینه دست و صورتش را خشک کرد و توی اتاق برگشت.

چرخ می‌دور خود زد و فکر کرد که چه می‌خواهد؟ خودنویسی از جیب روی کتش برداشت و لڑ زیر تشک تخت کاغذ یادداشت درآورد. نوشت: «مدیریت معظم.» و چند نقطه چین گذاشت. موقع نوشتن در چرک نویس لزومی ندید بیشتر از معظم بودن تعارف مدیر بکند. ادامه داد: «احتراماً معروض می‌دارد، به منظور رسیدگی به وضعیت عوارض دریافت شده از شعبه شرکت گوشت رسان در مورخه چهارشنبه به شرکت مذکور مراجعه و پس از مذاکره با مسئولین اداری و مالی اطلاعات زیر جمع آوری نموده و به شرح زیر به عرض می‌رساند...»

نقطه بابان گزارش را گذاشت نفسی به سودگی کشید و سیگاری آتش زد. فکر نمی‌کرد با مدنی تمرین نکردن پیش نویس نوشتن به این مشکلی بشود. سده شد و کنار پنجره رفت. ماه را دید که لڑ پشت دوشاخه قطره درخت گیلان باغچه می‌گذرد. نکه برگرش را نشان کرد. حیره شدن در ماه، آرایش می‌یافت. اما منیر لحظه ای آسوده ش نمی‌گذاشت. پیش خود گفت: «این جنبش حال را به هم می‌زند.»

ماه را که لڑ پشت درخت بیرون می‌آمد دنبال کرد. فرصت کمی گاه برف نشسته روی درخت گیلان را برق می‌انداخت. زمزمه کرد: «بازنشستگی یعنی چه؟ به مدیر قول می‌دهم روزی بیست ساعت کار کنم. به شرط این که ماهی یک بار بفرستند مأموریت. کاری مداوم و خستگی ناپذیر...»

حافظه اش بی آنکه خود خواسته باشد، جملهٔ اخیر را به یادش آورد. تصور کرد، جمله بار سرگشت خودش را دارد و برمی گردد به اختلافی که سال ها قبل با پدرش داشت. پدری که می خواست پسرش دامدار شود و با ماندن در شهرستان پشتیبانش باشد. با خود گفت: «خیلی ها می دانند چه کار کنند اما معدوی هستند که انجامش می دهند.»

به صدای خود گوش می داد که به پدرش می گفت: «من از شغل تو بدم نمی آید. اما این چند سال گذشته خیلی برای درس خواندن زحمت کشیده ام. دوست دارم در شهرهای بزرگ از راه خدمت به مردم مثل آدم های متمدن زندگی کنم و موقعیت اجتماعی پیدا کنم.» و در مقابل او که معنی موقعیت اجتماعی را نمی دانست هدف از به مرکز رفتش را توضیح می داد: «اگر نتوانستم در مرکز مقام بالایی دست و پا کنم، برمی گردم و دامداری را توسعه می دهم.»

از این یادآوری نفسش بند آمد. زمزمه کرد: «خدا بیمارز عقیده داشت که در مرکز با وجود کثرت آدم های با سواد اهل سیاست که عکشان هر روز و هر هفته در مجله ها چاپ می شود و مصدر کارهای مهم هستند، من یک فکل کراواتی بی بو و خاصیت خواهم شد.»

از دست خود عصبانی شد که چرا معنی حرف های حکیمانه پدرش را نفهمیده بود. باز سیگاری روشن کرد. ماه را دید که به پشت خرپشته ساختمان روبرو می رفت. منتظر شد تا دوباره پیدایش شد. به ظاهر ناهموارش خیره ماند. با خود گفت: «با این کمبود گوشت چه خوب بود پدر زنده بود و می آمد در شهر دامداری می کرد. یک کشتارگاه می خرید. اصلاً خود ساختماش را بنا می کرد. از تولید به مصرف... گوشت های راسته را می دادیم به سوپرها و کبابی های معروف، چربی را می فروختیم به صابون پزی ها.»

با یادآوری قیمت پوست و روده گوسفند که نسبت به گذشته ترقی کرده بود، آهی کشید و برگشت روی تخت نشست. گزارش را برداشت و مرور کرد. کنار مدیریت معظم چند تعارف دیگر اضافه کرد. استدلالش این بود که، هر کس از راهی به هدفش می رسد و اداره جاتی ها باید هوای مدیر و مسئولشان را داشته باشند. بعد، با صدای بلند گفت: «باید کاری کنم که قبول کنند برای مأموریت های خطرناک ساخته شده ام.» و با نگاه به آسمان و پیدا نکردن ماه، شانه اش را بالا انداخت و زیر پتو دراز کشید. هنوز خستگی راه در تنش بود. ساق پایش از سوزی که در اتوبوس نفوذ کرده بود، سرما زده شده بود. ته سیگار را پرت کرد توسط فلزی کنار دستش و پتو را تا زیر گلو بالا کشید. هرچه کرد نتوانست از زیر پتو بیرون بیاید و چراغ را خاموش کند. پنجه پاهایش را که زُق زُق می کرد، گرفت. پیش خود گفت: «بگذار منیر فکر کند از بس که از شغل ناراحتم تا صبح بیدار مانده ام.»



لیلی ریاحی

سازچپ





مروری است بر یک زندگی، از میان سال‌ها. با لحظاتی از حیات یک دختر بچه روستایی؛ کمابیش از میان هفتاد سال تاریخ ایران می‌گذریم. تصاویر تکان‌دهنده‌ای از وبا، آبله، قحطی... کشتاری که از یک خانواده کوچک فقط دختر بچه‌ای را بجا می‌گذارد، این شاهد خوش حافظه داستان ما را، و او به یاد می‌آورد، رستاخیز مجدد زندگی را، قالی باقی و نقش درخت بید، روابط آب و ملک، ارباب و رعیتی، عروسی و عزا، و رسوخ دانش‌های نو در جامعه بسته فئودالی، بر اثر بازگشت فرزندان ارباب‌ها از تحصیل در خارجه. نسیم نوئی که اگر با طبع ظریف و دل مهربان همراه باشد می‌تواند، به رابطه‌های خشن اقلیمی عقب مانده، نسیمی از تجدد بوزاند یا دستکم از سخت‌گیری آن بکاهد؛ سامان خانواده و لحظات زیبایی از زندگی خصوصی در عصری از دست رفته.

قصه به رغم شروع متجددش، چند لحظه بعد وارد یک صورت سنتی می‌شود: نقل گفتن قدیم ایرانی. به نظر می‌آید که نیمی از حکایت را نویسنده می‌گوید و نیمی دیگر را از زبان خود «نبات» قهرمان قصه می‌شنویم. اما در حقیقت، آن نه روایت نویسنده بلکه عکس برگردان تصاویر ذهن و حافظه نبات در سن کنونی (شاید هفتاد سالگی) است. او گاه با صدای بلند حرف می‌زند و گاه صحنه‌هایی از زندگی دراز و پر حادثه خود را مرور می‌کند. شگردهایی که «لیلی ریاحی» در هنگام تماس این دو نوع روایت به کار می‌برد، گاه زیبا و دل‌نشین است. مثل این لحظه کوتاه

یادآوری گذشته که ناگهان در امروز زنده می‌شود:

پس از عقدکنان که دست به دست‌شان دادند، آقامم جواد چند میل طلا در دست‌هایش کرد و گفت: «امروز خوش است احوالم ... بقیه‌اش از یادش رفته ... ای آقا، ای آقامم جواد ...» در حقیقت، از سه عبارت بالا، اولی نقل مستقیم از «آقامم جواد» است، دومی روایت نویسنده از ذهن «نبات ۱۴ ساله»، سومی جمله مستقیمی که نبات هفتاد ساله به زبان می‌آورد.

«سازچپ»، به علت طول زمانی آن، رمان کوتاهی به شمار می‌آید که شاید با ساختار قصه‌های امروزی چندان الفنی نداشته باشد. ولی چه باک! زیرا وفاداری به یک ساختار تاریخی و ملی، اگر که با لحن مناسب آن قرین شود پاسخ به یک ضرورت فرهنگی است: این ضرورت که جماعات بیشتری نه تنها قصه را بخوانند، بلکه بتوانند آن را «بشنوند». پس این قصه بیشترین پیوند را با «نقالی» کهن ایرانی دارد، بخصوص که نویسنده به بسیاری گوشه‌های تاریک و مبهم فرهنگ عامه، و کاربرد تعبیر و اصطلاحات بومی، نه فهرست‌وار، بلکه به تناسب موضوع، توجه داشته است.

در عین حال، همان‌طور که اشاره شد این قصه به نفعه یک گزارش تاریخی است؛ از جمله نقاشی وضع زنان پریروز در روستاهای ایران، مادر بزرگ متعین‌ها و تازه به دوران رسیده‌های امروز شهرها.

امتیاز نویسنده، در این قصه نیمه فولکلوریک، حفظ نوعی لحن نقالی است که گرچه یک دست است، اما ملال‌انگیز نمی‌شود و با همه دراز بودن زمان، صمیمیت زبان آن به دل می‌نشیند. قصه شب‌های دراز زمستان که پنداری صدای باران، چون یک موسیقی همپا، در میان سطور آن می‌سراید.

## سازجپ<sup>۱</sup>

عروسک های پارچه ای که شاگل درست کرده بود دور تا دور اتاق می چید، یکی مادرش بود یکی پدرش، یکی خواهر نداشته اش، یک چشم خواهرش شکافته بود اما عیبی نداشت بالاخره خواهر عروسکیش که بود. یادش می آمد پدر و مادرش پیش چشمانش مرده بودند در همان سال های قحطی و وبا...

اول وبا آمده بود و بعد آنهایی که ماندند آبله گرفتند. برادر بزرگش، همه اهل خانه، حتی پناه بر خدا، گریه خانه که تا اول آبله نوب چشمش زده بود، فقط از میان همه، او زنده ماند، مثل خواب و خیال از برابر چشمش می گذشت، می دید که برادر و خواهرانش، پدرش، مادرش در اتاق دراز به دراز افتاده بودند، شاگل چانه مادرش را می بست، دوتا انگشت شست پایش را با بند بهم بسته بود، با قالیچه زیر تنش مرده مادرش را به طرف قبله می کشید، یادش آمد تب داشت، دست و پایش از حال می رفت که او را به مرده شوی خانه، به مسجد، به سر خاک بردند، دید که با بیل روی مرده کفن پوش که یکبر خوابیده بود خاک می ریختند و آن مرده پدرش یا مادرش بود.

ترتیب آبله که رست آینه را از او پنهان می کردند نمی دانست چرا یک روز از نهر بزرگ آب که از وسط خانه شان می گشت پرید. ساری بی<sup>۲</sup> و صنوبر دخترهای همسایه را از گوشه گلیمی که بر در خانه شان آویخته بود، می دید که رخت می شویند، بی بی جان مادرشان سر طشت نشسته بود، چند خشت دور از هم روی زمین گذاشته بود و طشت را روی خشت ها نهاده و خودش هم

۱. نقل از مجله آرش، دوره ۵، شماره ۳، خرداد ۱۳۹۰

۲. ساری بی: سارا بی بی.

روی یک خشت دیگر پاهایش را تَر هم باز کرده، دستک‌های چادر را پشت گردنش گره زده و نندند یقه چرک جامه‌ها را چنگ می‌زد. ساری بی رخت‌هانی را که مادرش می‌شست در طشت دیگری آبمالی می‌کرد. نبات از لابلای گلیم پاره در هر سه را می‌دید. هنوز اثر نب به جانش بود که هوس کرد با ساری بی و صنوبر که همبازی‌هایش بودند حرف بزند، پس پرده ضخیم در را کنار زد و سرش را توبرد. یک مرنه بی بی جان و ساری بی و صنوبر جیغ زدند و داد و فریاد کنان به طرف اتاق‌ها فرار کردند، وقتی حیران وسط حباط لختشان ایستاد، حباط لختی که تنها اشغال چانی صبح را توی باغچه‌اش ریخته بودند، ساری بی گفت:

— نشناختم. نگذری سگ سیاهی، هولم کردی.

بی بی جان گفت: ووش یی‌هوا لمدی بچه، پیرشی، خوب که ترمیزی جستی؟ وخی اینجو سبب. و در کنار خودش روی بچه‌ای که می‌خواست بشوید نشاند.

در راه بازگشت. وقت گذشتن ترنهر، صورت خود را در آب زلال دید، یکه خورد، دست زد مثل نان کماج<sup>۱</sup> و رآمده و برشته، عین ته دینگ عدس پلو، کبره<sup>۲</sup> بسته بود، خولست بگند، دردش آمد.

پسین بی بی جان در خاته را زد، نان شیرمالی که پخته بود در دستمال بسته‌ای آورد، دستمال رنگ به رنگ گلدوزی شده بود، گل‌هایش شکل گل‌های صحرا نبود، دورش ریشه داشت. پیدا بود که بی بی جان حرمت گذاشته، می‌خواست تر خجالتش پیش نیاید. لها بی بی جان دستش را گرفت و از پشت تلبو درآورد. خود بی بی جان هم مهر آبله توی صورتش بود، خیلی‌ها در ده آبله گرفته بودند و خوب شده بودند. چند روز بعد که کماج صورتش و رآمد، مثل یک آهار روی بالشی فناده بود، شاگل آبله را به دستش داد، آبله‌ها ته صورتش مانده بود، گریه‌اش گرفت.

شاگل گفت: دلت به یتیمیت نسوزید یتیم<sup>۳</sup>، به دلم برات شده سفید بخت میشی. بعد هم با گوشه چارقد اشک چشم‌هایش را پاک کرد.

تر آبله جان بدر برده بود و کم کم داشت آب زیر پوستش می‌رفت، موهای سرش را

۱. نان کماج: نوعی نان محلی

۲. کبره: پوسته زیر زخم

۳. یتیم: بچه ام

یولش یولش می‌بافت، از بستر به بهانه ضعف و مریضی بر نمی‌خاست، شاگل کار به کارش نداشت که هیچ نازش را هم می‌کشید، تا باد میامد پوستین برشانه‌هایش می‌ساخت، خودش دوباره شوهر کرده بود، شب‌ها غیث می‌زد، اما صبح زود سر و کله‌اش پیدا می‌شد برایش سرشیر می‌آورد با نان و عسل لقمه می‌کرد، به دهانش می‌گذاشت.

اما دوباره تب کرد، شاگل و شوهرش به اتاق کناری آمدند و ماندگار شدند. شاگل از دم رختخوابش تکان نمی‌خورد و مرتب پاشویه‌اش می‌کرد، از تب بالشش خیس عرق می‌شد، جانش می‌لرزید و یک پارچه پوست و استخوان شده بود، شاگل نیاز زیر سرش می‌گذاشت فایده نمی‌کرد، حکیم باشی آمد زبانش را دید نبضش را گرفت، گفت حصه است. موهای بلند خرمایش را از ته تراشیدند، ناله که می‌کرد، شاگل جواب می‌داد: «بیم، رودم<sup>۱</sup> گاهی وقت‌ها جهان پیش چشمانش تار می‌شد. انگار صدای بال‌بال فرشته‌ها را می‌شنید، یعنی جز صدای شاگل که به سینه‌اش می‌کوفت و می‌گفت:

«ابا الفضل... ابا الفضل...»

صداهاى دیگری می‌شنید، اما نه کل براتعلی شوهر شاگل بود که در اتاق دیگر سرفه می‌کرد، نه صدای بال‌فرشته‌ها... اتاق همان اتاق بود و تیرهای دود زده سقف همان تیرها...

از حصه که رست، زلف دیگر نداشت. آخر تیغ انداخته بودند. برای غذا هول می‌زد، برای هر چیز اشکش سرازیر می‌شد، هر شب بهانه می‌گرفت که حتماً ستاره‌های آسمان را، راه مکه و هفت برادران را بایست ببیند، شاگل پرده را برایش کنار می‌زد و لطاق سرد می‌شد، بهانه می‌گرفت که سردم هست و گریه می‌کرد. شاگل را ابتدا به گریه و بعد به تفرین و لمی‌داشت.

کم کم خرمین‌ها برچیده شد و زمستان آمد، نبات سر صندوقچه پدر و مادرش رفت، لباس‌هایشان را بخشید چون دلش را نداشت هیچکدام را برکند، لباس‌های مادر نصیب شاگل شد و لباس‌های پدر به کل براتعلی رسید، لباس‌های برادر و خواهرها را هم به بچه‌های شاگل داد، فقط تسبیح پدر و لباس‌های عروسی مادر را نگه داشت. لباس عروسی مادر یک بل قرمز بود با یک پاچین رنگ و وارنگ که دم چین‌هایش را نوار سبز دوخته بودند، سربند و کلاه و یک کفش ورنی قرمز سگک دار هم بود.

سیزده چهارده سالش شد از لپش هم خون نمی‌چکید ولی از پس کاروبارها برمی‌آمد. شاگل گاوشان را می‌دوشید، کم کم خودش مشغول شده بود. این زمستان از سوخت پارسال داشتند، سال آینده سوخت می‌خواستند. گوسفندها را هم کل براتعلی با گوسفندهای مردم به کوه برده بود، سهم‌شان را چون مرد نداشتند از طرف اربابی کاشته بودند، دوبار گندم که عوض دادند در تاپو ریخت.

یک روز شاگل گفت: عزیزم نبات، از خانه صنوبرشان میامدم، قالی گذاشته بودند، حظ می‌کردی.

— مگر دارقالی داشتند؟

— چمدونم نه، از اول که نه، همه دخترهاش می‌رفتند خانه مردم قالیبافی، امسال گمونم خودشان گذاشتند.

— ما هم به کل براتعلی بگوئیم برایمان دارقالی بسازد.

— قالی رنج دارد... خومه<sup>۱</sup> کم بیاورد دو رنگ می‌شود، غیرت نکنی، نیمه کاره می‌ماند، آمد نیامد دارد...

اما شاخ نبات دیگر ول کن نبود، اندیشه دارقالی تمام روز و شبش را پر کرده بود. از در خانه صنوبر که می‌گذشت صدای کرکیت<sup>۲</sup> و آواز ساریبی بی که می‌گفت دوتا آبی، دوتا خود رنگ دوتا... به تار دلش چنگ می‌زد. یک روز سلامی داد و وارد شد چه نقشی!

آن قالی از آن قالی‌های سرو و کاج می‌شد که جابجا یک خشت بید مجنون دارند... در این قالی‌ها بید مجنون مثل فرق سرزن از وسط باز می‌شود و در وسط فرق لانه یک مرغ سپید است. وقتی نگاه کنی می‌بینی... بوته‌های قالی قد می‌کشند و بدل به بیشه می‌شوند و از وسط بیشه‌ها بلدرچین‌ها پرواز می‌کنند... گل‌نارها در زمینه قالی پر پر می‌شوند پیچک‌ها بر گردناربن می‌پیچند و در وسط هر گل نار انگار یک قاصدک هم بافته اند، قاصدک سپید نیست بلکه سبزنگاری است. پروانه‌های سپید و رنگی بسان گل چهاربرگ دست به دست هم داده وقابی برای حاشیه قالی می‌سازند... وای از فکر قالی که در دل و جانیش جای خود را باز کرد! همان شبانه عزم کرد که دارقالی داشته باشند، هر چند که پیش از این در خانه‌شان رسم نبود. شاگل راه دستش نبود با وجود این فرستاد پشم قرضی از کل عباس گرفتند. از صبح تا شام دوتائی می‌ریسیدند. نبات دولا می‌شد رشته‌های پشم رشته را برمی‌داشت، می‌نشست پایش را دراز می‌کرد و رشته‌ها را به قوزک پایش میانداخت و تندتند گلوله می‌کرد، سر انگشت‌هایش زق زق می‌کرد، اما از ذوقش چیزی

نمی‌گفت. خومه‌ها را رنگ کردند، برگ‌مو و ریشه کندل<sup>۱</sup> برای رنگ زرد، روناس برای قرمز، نیلی و مینائی و سبز هم که رنگ خمره بودند، چند بار که جوشانده‌اند، دست آخر رفتند و بالای کوه شیب تند رودخانه را جستجو کردند که آب سرد سیمگون چون آوار از آن فرو می‌ریخت... و خومه‌ها را در رود آویختند که در آب روان سه شب و سه روز بمانند، شاخ نبات هر روز می‌رفت چوب زیر خومه‌ها می‌زد و تکانش می‌داد. ادرار گاو که برای ثبوت رنگ بکار رفته بود، شاگل در چاله ریخت.

هیچکس نبود. برار بی بی جان خودش دارقالی را برایشان بست و به رد کشید، بی بی جان که به خوش دستی معروف بود، تا دست برد که نقشه برای قالی بیندازد، شاگل که دیگر پاماه بود، گفت: صبر کن! آنوقت دوید از سرطاقچه قرآن را برداشت جلدش را فوت کرد و روی قالی گذاشت. بی بی جان و شاگل و شاخ نبات بسم الله گفتند و شروع کردند.

نبات خروسخوان بلند می‌شد نماز می‌خواند می‌رفت گاوشان را می‌دوشید، بعد پاچه شلوارش را بالا می‌زد مال گاو را از گوشه طویله در استخر خرنه برای سوخت زمستان مینداخت.

بعد از ظهرها هم قالی می‌بافت. شنبه به شنبه نوبت نان پختن بود، شاگل کمک نان پختن می‌رفت، بعضی‌ها به او دو نان مزد می‌دادند، بعضی‌ها گوشه چادش، تو دامنش، نخم مرغ، قند یا چائی می‌گذاشتند. یک دفعه کمک عروسی رفت، یک کله قند با یک قواره پارچه دادند.

شاخ نبات گفت: کل براتعلی برگردد، خوش ندارد که دور خانه‌ها را بیفتی.

جواب داد: غلط کرد موروی مرد ول کرد رفت.

— اگر نمی‌رفت پس کی گوسفند مردمو کوه می‌برد؟

— چمدونم، یک پدرسگ دیگر!

آنوقت عرق پیشانیش را پاک می‌کرد، شکم بزرگ آبستنش را به دیواره خنک کاه گل پله تکیه می‌داد و آب می‌خواست، انگار آتش از هوا می‌ریخت. خود نبات هم پس از شاگل در کاسه لعابی آب می‌ریخت و می‌گفت فدای لب تشنه‌ات یا ابا عبدالله الحسین. لاجرعه سر می‌کشید و با دم آسنین پشت لبش را پاک می‌کرد و با خودش فکر می‌کرد: «چه خوب می‌شد که کل براتعلی یک کمی برف از کوه بیاورد، اما آن بنده خدا که الاغ ندارد.»

کل براتعلی برنگشت. برنگشت تا قالی دو وجب و نیم بالا آمد، از اصفهان برار بی بی جان نقشه گل فرنگ آورده بود، می‌خواستند خشت وسط قالی را گل فرنگ بیندازند که کل براتعلی

۱. کندل: یک گیاه که در رنگ آمیزی قالی از ریشه آن استفاده می‌کنند.



یک روز غروب برگشت. گوسفندها را که به آخور برد، کپنکش و چوبدستی اش را به در اتاق تکیه داد، هوشیگر توله اش که سگ گله بود، دم در آخور سرش را روی دست هایش گذاشته بود و با چشم های زرد نیمبازش چرت می زد، گاهی اوقات حیوان گوش هایش می پرید، شاید خواب می دید آنوقت چشم هایش را باز می کرد و سوسک هایی را که از جلوی دست هایش رد می شدند بو می کشید.

همانشب شاگل دردش گرفت و کل برتعلی پی قابله رفت.

قالی کم مانده بود به نیمه برسد، شاگل علی اصغر را که پستش را او نمی کرد با یک دست گرفته بود و با دست دیگر چوب زیر سوخت دیگ می گذاشت و فوت می کرد. شاگل خاطر علی اصغر را خیلی می خواست، از شوهر اولش که مرده بود خدا ۵ اولاد بهش داده بود که فقط دوتا زنده مانده بودند و در حال حاضر هر دو برای کارگری به شهر رفته بودند.

کل براتعلی در لطایق دیگر سرفه می کرد، این روزها از بادی که در جانش می گشت گاهی دنش را می گرفت و گاهی به سرش می زد و گاهی کتف و پهلویش را در چنگال آهنین خود می فشرد و شکوه ها داشت. حکیم باشی ده بالا، کل براتعلی را دوبار هم بادکش کرده بود اما چه فایده؟ شاگل می خواست به امامزاده دخیل بپسندد، بلکه خدا کل براتعلی را شفا دهد. شاه ولی امامزاده آن حدود خیلی مجرب بود، کمرکش کوه بود، همانجا که سرچشمه هست. دور سرچشمه از قدیم و ندیم گویا از زمان ضحاک دیوار سنگچین داشته. می گویند هر که در چشمه آب تنی کند سنگ می شود، پس مردم کنار چشمه می آیند و برای تبرک آب بر سر می ریزند، شاه ولی کریمات می کند، کور شفا می دهد، معجزات دارد، همانجا بود که مرحوم آقا با اسب کهرابستانه بود، آفتاب در چاه مغرب افتاده بود، زوار پیاده و با قاطر از امامزاده برمی گشتند. نبات به عادت همه زن های ده که زیارت می رفتند چادر و پیچه زده بود اما به پیچه عادت نداشت. آقا مرد جوان بلند قدی بود با رنگ و روی مهنایی و سبیل نازک، ریشش را برخلاف مرسوم، پاک تراش کرده بود و بر سرش کلاه پوستی داشت، همراهش یک نفر بود پیرمحمد نام... آقا از پتل پورت آسمه بود. تحصیلات داشت. کمالات داشت، گرچه لا اله الا الله... یک زن فرنگی نجس ساز زن را اصفهان، در یک بالاخانه نشانداده بود و خرجش را می داد... زنک صیغه اش هم نبود، هر ز چند وقت هم محض خاطرش به اصفهان می رفت، آخرش هم... استغفر الله... خلاصه جوان بلند قد کلاه پوستی بر سر با مهرش مثل شاخ شمشاد ایستاده بود وقتی از مقابلش رد شد، گفت:

خوب رویان گشاده رو باشند

نو که رو بسته ای مگر زشنی؟

آقا وقتی خواست همه چیز تمام شد، زن ارباب اول بی بی جان را قاصد فرستاد، بی بی جان دم در این پا و اون پا می کرد، قدری هم پریشان بود، گفت: شاگل وخی شاخ نبات را روانه اش کن همپای من بیاید.

— چه خبره؟ کجا؟

— زن ارباب می خواهد صیغه اش کند برای ققامم جواد برا خدمت.

چشم های شاگل برق زد، به طرف دارقالی رفت و گفت:

— رودم چاچب<sup>۱</sup> نوسرت کن راهی شو.

ولی شاخ نبات در حالی که رنگ و رویش را می باخت انخم کرد و گفت: نمی یام.

— چرا بچه نادون؟ دختر نبایس لگد به بخت خودش بزنه.

— نمی یام و اصرار تو کارم نکنین.

لر آنها اصرار و از او انکار و آخر سر که بی بی جان ناامید شد گفت: اگر دختر خودم بودی یک فصل سیر کتکت می زدم، همچین می زدم که زوزه سگ بکشی، هیشکی را ندیدم اینقدر چشم سفید باشد رو حرف بزرگتر حرف بزند.

نبات چشم هایش را برای بی بی جان درآند و داد زد: خدا رو صد کرور شکر که مادر ندارم، چرا بایس محض صیغه رونی کتک بخورم؟

بی بی جان به حال قهر گذاشت و رفت. شاگل هی پا می شد و هی می نشست. هی دست هایش را بهم می مالید آخرش عقلش رسید به اینکه به کل براتعلی بگوید. کل براتعلی پشت در اتاق آمد نصیحت ها کرد. به خرجش نرفت. شاگل می گفت: بد است بهشان برمی خورد. اما برنخورد که نخورد، البته اول خانم گفته بود: بدرک رو به هفت کوه سیاه یکی دیگر برات صیغه می کنم.

اما ققامم جواد جواب داده بود: همین یکی نظرم را گرفته از چاچب ریز نقشی که سرش میندازد می شناسمش از دست و پای کوچکش خوشم میاید.... حیاط خانه شان که راه می رود با دورین می یایمش...

این بار ریش سفیدان ده را فرستادند که ببرند و بدوزند، عموی بزرگ نبات هم که پیش از این قدم رنجه نمی کرد، آمد. قرار مدارها را گذاشتند. شاگل اسباب حمام مختصری برایش تهیه کرد. یک دست رختخواب مخمل مادرش را برایش آماده کرد، هماتوقت صنوبر را هم می خواستند برای پسر دانش ببرند، برار بی بی جان به اصفهان می رفت تا اسباب عقد بیاورد.

۱. چاچب: نوعی سرآنداز چهارخانه که زن ها در ده می بافند.

قامم جواد پول آینه شمعدان و کله قند را داد، موقعی که نبات را به حمام می بردند، صابون روسی و قطیفه نو هم فرستادند. ده چاشتر زیر کوه بود، حمامش را گوشه ده بر قنات ساخته بودند. تون حمام با گون و هیزم می سوخت، سقفش کوتاه بود یک شیشه چون جبه میان سقف کار گذاشته بودند، دیوارهای حمام از سنگ خارا بود جایجا گونه دیوارها جای زخم تیشه بود، از کناره و لث وسط، جوی آب داغ می رفت. حتی ناودان های حمام هم از سنگ بود. حمام قرق نبود که او و شاگل رفتند. زن ها و دخترها نگاه می کردند و زیر لبی بیج بیج. صورت و تنش از اثر بند انداختن می سوخت و گرگر گرفته بود، شاگل سرش را حنا گذاشت، دست هایش می لرزید، گفت: بیم هبشکی نیست سی توقول و غزل بخوانه و خودش هم آهسته و با شرم زمزمه می کرد. وقتی از حمام بیرون آمدند دم در خانه زن کل عباس که مشاطگی می کرد منظرشان بود. کلاه گیس هم همراهش آورده بود. چون موهای نبات مثل موهای مردها اندازه دو بند تنگشت بیشتر نبود و هنوز بلند نشده بود. کلاه گیس سرش گذاشتند و سریند تور را رویش بستند. لباس عروسی مادرش را تنش کردند. بل و پاچین برایش گشاد بود. کل براتعلی مادیان اربابی را آورد که سوارش کند، سرنا و دف هم برایش نزدند، وقتی رو بروی آینه نشست و نور جارها در آینه افتاد، دید که یک ترک بزرگ از بالا تا پائین آینه را گرفته و معلوم شد که برلری بی جان از اصفهان که آینه ها را خریده و بار قاطر بسته بود که بیاورد، یکی از آنها را در راه شکسته که آینه سالم را برای صنوبر برمی دلرند و شکسته را برای او می گذارند.

سید مجلس بالادهی در مجلس مردانه کنار دری که میان دو اتاق بود و پرده داشت نشسته بود. شاگل دست به سینه ایستاده بود، زن ارباب هم بالای اطاق به مخنه تکیه داده بود، وقتی عقدش کردند شاگل کبل کشید.

خانم اخم کرد و به شاگل اشاره کرد که بیاید آنوقت نقل و سکه به دست شاگل داد که به سر نبات بریزد، خودش نریخت. هیچکدام از همسال هایش نبودند، پس از عقد که دست به دستشان دادند، ققامم جواد چند میل طلا در دستهایش کرد و گفت:

امروز خوش است احوالم... بقیه اش از یادش رفته... ای قها، ای ققامم جواد...

چه حکایت هائی از روس و پروس می کردی، ققامم جواد در ملک روس و پروس درس خوانده بود، نبات هر روز صبح باید قنابه لگن میاورد، آب را هم باید در مطبخ گرم می کرد و در ظرف تمیز به اتاق میاورد، ققامم جواد ریشش را می تراشید، سبیل هایش را تاب می داد. خودش در خانه چاه داشت گود بود و دور و اطرافش همه از سنگ بود، شاخ نبات آب می کشید در کماجدان بزرگ می ریخت، روی سوخت و هیزمی که در مطبخ بود می گذاشت. جوش که میامد به اتاق میاورد. ققامم جواد حوله را در آب می زد، فشار می داد و به تنش می کشید به گمان

شاخ نبات هم حوله و هم کماجدان و هم آب را حرام می‌کرد، همینطوری کم کم بنیه خودش را ضعیف کرد. نه اینکه حمام نمی‌رفت، حمام هم می‌رفت ولی خوب عادتش شده بود. خانم می‌گفت از روس و پروس یاد گرفته که بسکه هوا سرد است، اینطور سرون می‌شویند.

قصد جواد، برادری هم داشت بر خلاف خودش سیاه‌تو، با صیغه اش به اسم بتول که از اصفهان آورده بود، آنقدر حیاط می‌تشتند. کاری به کار کسی هم نداشتند، فقط گاه‌گاه صدای خنده بلند بتول از آنسو شنیده می‌شد.

نبات خروسخوان نمازش را می‌خواند، اما دیگر مجبور نبود که گاوشان را بدوشد که ناپاله‌ها را جمع کند و گوشه خرنه تنباز کند. که نگران سوخت زمستان باشد، آنها آنقدر گاو داشتند که چند نفر برایشان می‌دوشیدند. تبار دم دست هم بر اثر سوخت، گون و هیزم بود. مطبخ بزرگ و جادار و روشن بود. شش تا جاق و دوتا تنور داشت، بتول تنها با یکی از اجاق‌ها سرو کار داشت. چهار بوتۀ گل سرخ که زن‌های ده گلبرگ‌هایش را در فصل گل برای علف دوغ می‌کنند، دم دستش بود، فقط یک غذائی می‌پخت. فهمید که بتول نان پختن بلد نیست. فقط بلد است ابروهاش لنگه به لنگه کند، دیزی بار بگذارد و گوشه تنور جای دهد. گاهی هم در خاکسترهای گرم اجاق تخته مرغ جال کند. از همه بدتر وضع شاگل بود. اوایل هر روز سر می‌زد، اتقش را می‌درفت بهش می‌گفت:

— ای عزیز کرده بیم، گفتم که سفید بخت میشی.

دندان‌های جلوی شاگل فتاده بود، خودش می‌گفت: از وقتی نیستی، خیلی از میونه رفتم. یک روز دیگر پیدایش نشد. وقتی شاخ نبات به هوای سر زدن به قالی که هنوز نیم تمام بود به خانه پدرش رفت، دید که شاگل پای دار نشسته و تند تند گره می‌زند. سلامش داد، شاگل برخاست دست‌هایش را باز کرد و سرش را به سینه فشرد و بعد رها کرد:

— شاگل چرا از تنورا نمی‌ای؟

— چمنونم رودم.

— نه نمی‌ای.

— زن ارباب روتش می‌کنه، سلامش می‌کنم محلم نمی‌گذاره، هر جا می‌شینم می‌گه وخی، فرمون میده.

— اون که فرمون دادن عادته. بالای سرم وای می‌ه. کارهائی که بنده یاد خودم بده. حالا فرمون ننه کی فرمون بنده. روزهائی اول نمازه را درست می‌کرد. بعد پینه کرد به چاچیم. بدش چاچیم را برداشت چادر کهنه خودش را سرم کرد. هی فرمون میده، فرمون‌هائی میده که نمومی نداره. این تو نبودی که می‌گفتی لگد به بخت خودت نزن؟

— ننه شاگل که بد نگفت. خود آتم جوادش پاکیزه‌اس. دائی قزی منهم یتیم بودم مادرو

پدرت بزرگم کردند، شوهر اولم که مرد بچه هام را پیش خودشان آوردند، گردنم حق داشتند، من هم خوب وظیفه دار بودم حق بچشون را بدم، کوتاهی نکردم ننه، کردم؟  
— نه کوتاهی نکردی.

— اما جان شاگل حالا عروس بزرگان شدی، اسباب سرشکستگیتم.

— کی این حرفوزد؟

— هیچی ننه.

— بایس بگی

— این بتول. نه گذاشت نه برداشت بهم گفت دهاتی نکبتی عار و ننگی، خورّه ای دیگه پاتو این مطبخ نگذار، بعد پدرم را فحش داد، مادرم را فحش داد.

شاخ نبات مثل توفان برگشت و همانروز نه روز بعدش آنچنان دعوائی با بتول کرد که خانم هم هول شده بود، اما ققامم جواد خندید و گفت:

— عیب نداره که زمین فراوان، کاه گل فراوان، آدم هم که داریم یک آشپزخانه سوا برای بتول می‌سازیم.

خانم هر روز یک جایش درد می‌گرفت، یک روز دل اندرونش، یک روز پایش، یک روز گوشش، یک روز چشم هایش، یک صندوقچه پر از دارودوا داشت. هر روز شاخ نبات را صدا می‌کرد می‌گفت:

اینطور و آنطور درست کن به من بده، هی وقت و بیوقت صدایش می‌کرد که قلیان بده، وقتی شاگل قالی را تمام کرد و آورد، شاخ نبات فکر می‌کرد خانم ایراد می‌گیرد اما داد در اتاق خودش پهن کنند.

شاگل از سینه درد کل براتعلی در فکر بود، حکیم باشی هم به ده نیامد.

ققامم جواد با قلمتراش دسته صدفی چند قلم از نی تراشید و یادش داد: این الف است این باء، سرهم بکن بینم چه می‌کنی؟

وقتی شاخ نبات با زور و ضرب نوشت آب، ققامم جواد خندید، شب‌های بعد در نور لامپا می‌نشستند و تکرار می‌کردند. از اصفهان قاصد می‌آمد، نامه می‌آورد و یک بسته روزنامه. ققامم جواد روزنامه می‌خواند، گاهی اوقات از روزنامه برایش بلند بلند تکه‌هایی می‌خواند و می‌گفت: نبات به من بگو دنیا دست کیست؟

او هم جواب می‌داد: دست آقای ما!

هیئات ای ققامم جواد هیئات... چقدر دنیا دیده بود. یک شهری بوده آن طرف روس و

پروس سرد سرد، همیشه زمستان بوده شاید بهارش خیلی کوتاه بوده؟ مردم سگ به گاری می‌بستند. پالتوی پوست خرس می‌پوشیدند. کوچه‌ها تمیز... شب‌ها شهر با چراغ گاز مثل روز روشن بوده. عین حالای اصفهان، وقتی چراغ‌های شهر روشن باشد، اما کی سی چهل سال پیش از این اصفهان اینطور بود؟ مردم روس و پروس با پیه خوک همه‌چی را در آن شهر چرب می‌کردند، به پیه نجس خوک شکر و آرد می‌زدند و غذا درست می‌کردند. انگاری کله‌پاچه گوسفند، کله و پاچه خوک می‌خوردند.

نبات با اکراه می‌پرسید: خوردنی هم بود؟

آقام جواد می‌خندید و می‌گفت: چه جور هم!

وقتی بچه نودلش افتاد، آقام جواد مدت‌ها بود به اصفهان نرفته بود، یک مرتبه به صرفت افتاد و به نبات گفت: اسباب‌های مرا ببند، ده روز دیگر برمی‌گردم. اما زودتر از ده روز برگشت و وقتی هم برگشت رنگ به رخساره نداشت، مریض احوال می‌نمود گفت:

— یک زن لهستانی در اصفهان می‌شناختم، گفتم برم بهش بگم که زن گرفتم، برایش پول هم بردم، اول گریه کرد، بعد خندید، بعد زد زیر آواز گفت: که نوزن گرفتی؟ پول‌هایم را پاشید تو صورتم گفت: این‌ها به چه دردم می‌خورد؟ گفتم باهاش برگرد مملکت، گفت مملکتم ویران شد، از دست رفت، من دیگر مملکت ندارم گفتم خوب نمی‌دانم یک مدتی زندگی کن، گفت به خیالت تا آخر عمرم پول بهم دادی؟ بعد ساکت شد رفت شام درست کند، مزه آورد با عرق شراب، وقتی خوردم یک مرتبه حالم بهم خورد، از آنوقت تا به حال گلویم می‌سوزد.

بعد چند پارچه که برای نبات سوغانی آورده بود به دستش داد، خواست که رختخوابش را برایش بپندازد، بس که خسته بود.

آقام جواد چاق نشد که نشد، خدا عالم است چه دوا تو کارش کرده بود، زنکه فرنگی نجس ساز زن.

نبات می‌گفت:

— آقام جواد چشم‌هام کف‌پات، دم غروبی نخواب، سنگین میشی.

— آقام جواد روتونکن به دیوار، غم عالم به دلم می‌ریزه.

— آقام جواد خودم می‌گذارم روی اسب با آتم قی می‌رمت شهر مریض‌خانه، طبیب‌های خوب ببینند. اما آتم قی با پسر عموها به شکار رفته بود و اسب‌ها را هم برده بودند.

— من عورت مسکین چکنم؟ خدا کند آتم قی زود برگردد.

— بلکه بریمت پیش حکیم، آدم به این جوانی گوشتش دم طاقچه است، زود ساق و سالم می‌شی.

چند تا جوجه را گرفت، پرشان را کیند و شست و جوجه با گذاشت بعد با دسته هاون،

لسخوان های جوجه را نرم کرد، اما ققامم جولاد نمی نوتست بچود، نمی نوتست قوت بدهد. فقط دونا قاشق از آبش خورد. روز بروز لاغرتر و ضعیف تر می شد. انگار ترنش می تراشیدند. اما خیر ندیده آیم تقی وقتی هم آمد هیچ اعتنائی نکرد. به بهانه خستگی رفت خوابید.

خاتم شب و روز ناله می کرد و باز مشغول پهلودردش بود، نیات دست به دامان برار بی بی جان شد، حکیم باشی را آوردند، سرش را تکان تکان داد و گفت:

— بایست ببرند اصفهان، از دست من ساخته نیست.

برابر بی بی جان لب ها را آورد، گاری را آماده کرد اما حالا آیم جولاد بود که با دست اشاره کرد و دم گوشش گفت:

— نیات من مردنیم، جگر ببرندم تو راه میبرم.

— ققامم جولاد خدا مرا پیش مرگت کند، نفوس نزن تو نباید بمیری.

— اگر مردم گریه نکن بری بچه تو دلایت ضرر داره.

— خدا مرا به جای تو ببرد، زیانت را گاز بگیر!

عاقبت قرار شد فردا صبح زود راهی شوند و منزل اول را در هفت سنگ بمانند، اما همان شب ققامم جولاد خیلی مظلوم در خواب مرد، بدون اینکه صدا کند، بدون اینکه حتی آب بخواند، چشم هایش را هم خدا بسته بود.

صبح که نیات بلند شد آنچنان شیون کشید و بچه پیراهنش را تا نافش چاک داد و صورتش را کند که بتول دوان دوان از تن سر حیا ط آمد. نیات چارق های دم در را به طرفش پرتاب کرد و گفت:

— آمدی بینی چه خاکی بر سرم شد؟ شادی کنی که شوهر جوونم ور پرید؟ از چشم های ریز

هیزت می فهمم، پدر سگ سوزمونی، با اون شوهر سی غیرت که برایش را کشت!

بعد مثل مه گرفته ها جیغ زد و فیه کتید، نوبی سر خودش زد و گفت:

— ای بووم، ننه ام، کاکام، تاج سرم!

و اشک شور گلوله گلوله از گوشه چشم هایش رو گونه ها و لب هایش سر می خورد و از

چانه اش روی دست ها و پیراهنش می چکید. زبان گرفت:

— گفتم بوو ندارم، گفنی بابامی، گفتم ننه ندارم، گفنی ننه ام مبشی، گفته بودم بهت که

هیشکی را ندارم چرا رفتی؟

خانه بی سرو سامان شد و بهم ریخت. خاتم درد پهلویش از یادش رفت، نیات برخاست و

قبیجی را از طاقچه برداشت و گیسوی بلندش را ازین چید.

گیسوی بلندش را متکای سر مرده کردند یا نکردند؟ تات و مات کنار ایوان نشسته بود، برای

اینکه بچه اعراض نکند به سر خاکش نبردند، دست هایش را از بس به سنگ پله کوبیده بود، میل های طلایش کج و کوله شده بود، دستش جایجا خراشیده و زخم بود. هنوز اثر خاکسترهائی که بر فرق سرش ریخته بود پاک نشده بود، چاک گریانش را نرسیده بودند، بدوزند.

از بیرون صدای ساز چپ میآمد. اسب آمم جواد را با پارچه های زری و مخمل پوشانده بودند، آهسته به دنبال تابوت راه می بردند. بعضی از اهل ده زیر تابوت را گرفته بودند، صدای شیون با صدای طبل وارو درهم ریخته بود. جمعیت توجه خوان با دستمال های میاهی که به سرشان بسته بودند، خاکستر و گاه بر سر خود ریزان، تابوت را همراه ساز چپ می لغزاندند و آهسته آهسته بسوی خاکستان پیش می بردند.

نبات چارقش را حمایل گردنش کرده بود، دلش را با دست مالش می داد، جز بتول که او را می پائید و جرئت نداشت خود را نشان دهد از اهل خانه هیچکس نبود. صدای شاگل را شنید که در را باز کرد و به ایوان آمد، چشم های شاگل سرخ بود دست روی شانه اش گذاشت و گفت: دونه هلم، رودم بیم، اینطور مات نشین، خدا خواست، خداوند عالم گلچینه تو خود از میونه میری فکر اون بچه مظلومو بکن.

نبات فکر آتش هائی بود که بر گور آمم جواد از ترس گفتار و جانور بر می فروزند. بعد رو به سوی آسمان سورمه ای که ستاره ها در آن نیزه بازی می کردند، از ته دل آهی کشید.

پس از مرگ آمم جواد از اتاق کمتر در می آمد، طفل زردنبوی هفت ماهه ای که به دنیا آورده بود خیلی نحیف بود به مریضی های آمم جواد می ماند، آمم تقی در یکی از سفره های شهر کرد برایش شناسنامه گرفت به نام: محمد علی فرزند مرحوم محمد جواد. نبات دوباره پشت دارقالی نشست. بیشتر برای مشغولیت و گریز از فکر و خیال. گاه گاهی دلش تنگ می شد زمزمه می کرد و کم کم صدایش اوج می گرفت:

آی... غم و دردم... غم و دردم به هیچکس گفتی نیست.  
که سنگ... از آسمون افتادنی نیست.

بعد آه می کشید و تندتر گره به پود قالی می زد، اغلب بی توجه صدایش را بلند می کرد. آنوقت می شنید که بتول در آشپزخانه پاتیل ها را بهم می زند و ملاقه را بیخودی میندازد... یک روز دم غروب به حیاط آمد. چند گل محمدی چید و همانطور سر برهنه با موهای بریده در شفق غروب ایستاد. برگ های گل را با دست دیگرش پر پر می کرد، دل تنگش دوباره آتش گرفت و این بار با صدای سوزناکی خواند:

تگرگ ناگهانی زد به باغم  
که... تا روز قیامت دل به دلغم



نمیشه و نمیشه و نمیشه دلم نازک شده مانند شیشه  
 چه سازم وای، چه سازم وای، چه سازم  
 همه گوین بساز تا کی بسازم؟

باز بتول صدای کما جلدان‌ها را درآورد و نیات متوجه آمم تقی شد که از روزن پنجره نگاهش می‌کند، زود به اتاق برگشت.

اتصاف نبود که بگویند بتول نامهربان بود. چیزی که بود پس از مرگ آمم جواد که برادر بزرگتر بود، بتول خانم خانه شده بود، اسباب منزل و مطبخ همه زیر دست او بود، باید سر ظهر مجموعه می‌چید و برای خانم می‌برد، آنوقت بود که از ایوان داد می‌زد: اوی مادر ممدعلی! خانم دست به غذا نمی‌برد تا نبات می‌آمد و آنوقت هر دو غذا می‌خوردند و بعد نبات ظرف هایشان را می‌شست، اما نق نق بتول کم کم از درد کمر، از بردار و بگذار، از امر و نهی‌های خانم بلند شده بود.

آمم تقی به خانم می‌گفت: والله مادر این قلیان کشیدن بر شما حرام است، از بس که این بتول شلخته هر دفعه دستش را می‌سوزاند و تا صبح ناله می‌کند و نمی‌گذارد ما بخوابیم. بتول دست و پنجه‌ای هم نداشت، عاقبت سر و صدای خانم را هم درآورد و دوباره همه چیز را به دست نبات سپردند، بتول هم که از تن آسانی بدش نیامد..

لما بینی و بین الله چقدر محمد علی را دوست می‌داشت، هر وقت می‌دیدش با اونک زبانی حرف می‌زد. بغلش می‌کرد و مدت‌های مدید در آغوش خود نگاهش می‌داشت، کودک هم در کنارش صبور بود.

غروب هابیوه زن دیگر چراغ روشن نمی‌کرد. در تاریکی اتاق می‌نشست، نازبالش روی پاهایش می‌گذاشت و محمد علی را به روی آن می‌خواباند و آهسته آهسته تکان می‌داد تا طفل بخوابد.

دل آن را نداشت که بر سر خاک آمم جواد برود شاید از این رو که هنوز مرگ او را با جان خود باور نداشت — روزنامه هایش را مرتب می‌کرد، رخت هایش را هر روز با وسواس در یخدان جابجا می‌کرد، بعضی از لباس هایش هنوز بوی او را با خود داشت. آنها را مدت بیشتری در دست هایش نگاه می‌داشت:

— آمم جواد چه قد و بالائی داشتی؟

— چه سیبل های بوری داشتی؟

یا تسبیح دستش را در دست می‌گرفت و می‌گفت: قریون اون تسبیح دست انداختنت بشم.

— آمم جواد چقدر دلم برای گپ هایت تنگ شده؟ چه لازم بود به اصفهان بری؟

— گردنم خرد کاش نمی‌گذاشتم بری.

طفل عادت داشت روی پاهای او به خواب رود، اما بیوه زن اسیر فکر و خیال، بی جهت گهواره خالی طفل را که به حلقه در و کنج اتاق آویخته بود، در تاریکی و سکوت تکان می داد. خاتم یکی دوبار دم غروب آمد، چراغ آورده بود گفت:

— نه تنها نشین، اینهمه غصه در دلت نریز مضرت دلرد، چرا محمد علی را بر نمی داری پیش ما بیاری؟

اما نبات اصلاً برای خاطر آمم جواد بود که خدمت مادرش را می کرد، دلش می گرفت بی او پا به اتاق مادرش بگذارد. برای گل جور خار را می کشند. اگر گل نباشد خار به چه کار؟ به بهانه چراغ بیوه زن کم پای آمم قی و بتول هم به اتاق او باز شد، مدتی بود که چپه پیچش را خانم به زور باز کرده بود و چارقد به سرش می کرد، با خاتم و بتول اختلاط می کردند. اما آمم قی که میامد ناراحت می شد، چون آزاد نبود، می بایست رو می گرفت، پس چادر برویش می کشید و سکوت می کرد.

تنها که می شدند بتول نصیحتش می کرد، خودش به گمان اجاقش کور بود، می گفت: — آبا جی نبات، محمد علی را بدش به ما، خودت برو شوهر کن.

— من هیچوقت دست از بچم بر نمی دارم.

— شکم بزا که داری یکی دیگه میزانی.

— اگر خیال کردی من بچم را می گذارم از اینجا می روم کور خوندی، اینجا خانه بچه منه، اینجا خانه خود منه.

— هر جا خانه شوهر بود، آنجا خانه آدم است. برار بی بی جان هم که برایت پیغام فرستاده است...

— اعجوبه جوونمرگ مرده دست از سرم بردار. هرگز شوهر نمی کنم، بچم پاره جگرمه، از خودم دورش نمی کنم.

اما بتول هم راستی راستی محمد علی را دوست داشت. گرچه هر کس محمد علی را می دید به حالش رقت می آورد، طفل ساکت و آرمی بود با چشم های درشت که پندرنیده به دنیا آمده بود.

سر سال خانم نبات را از عزا در آورد، بتول اسفند و کندر آورد و به اصطلاح بوی خوش کرد، دیگر کم کم محمد علی رله افتاده بود.

پس از مدت ها به سر خاک آمم جواد رفت، یک چوپان بچه بزهایش را در قبرستان می چراند، دید آمم جواد در دلمنه کوه آرمیده، سنگ قبرش یکبر شده و آنقدر بوته خار بر مزارش روئیده بود که نگو، سنگ را راست کرد، بوته های خار را کند و دور انداخت. محمد علی هم همراهش بود به او گفت: بووت اینجا خوابیده.

بچه نفهمید چی گفت، یک کلاه درویش<sup>۱</sup> چیده بود حواسش به آن بود. نبات به گریه افتاد و آنقدر گریست و گریست که دلش سیر آمد از گریستن.

بیوه زن می پخت می شست و خدمت می کرد. قالی ای که با یاد آمم جواد بافته بود حالا لوله شده به دیوار اتاقش تکیه داده بود، آمم تقی می گفت که قالی را نباید نگه داشت باید فروخت. شکارهائی که آمم تقی می زد می آورد گوشه مطبخ می گذاشت و او به یک لحظه پوست ازشان می کند و به همسایه های دور و نزدیک تقسیم می کرد. بعد کف سنگی مطبخ را از خون می شست و جاروب می زد. بتول سردوپا می نشست و تماشايش می کرد یا در اتاقشان بشکن می زد و به سر و صورتش می رسید، ابروهایش را هشتی درست می کرد.

آمم تقی کباب آهو می خواست بتول برایش درست می کرد، اما هر بار یک چیزیش کم بود یا مغزش خام و نهخته بود یا نمک نداشت یا سوخته بود.

دست آخریک روز که برار بی بی جان باز پیغام فرستاده بود و آمم تقی هم خانه بود، خانم صدایش زد. سلام کرد و چادرش را بر رویش کشید و کنار در اتاق نشست.

آمم تقی هم نشسته بود و سرش پائین بود خانم شروع کرد:

— جوان زنی، خوبیت ندارد، بچه آمم جواد سر پرست می خواهد و اینکه پدر ندارد، مصلحت نیست که زیر دست غریبه بیفته و آخرش به اینجا کشید که خواب آمم جواد را دیده که گفته چشم من در آن دنیا بازمانده که پس از مرگم چه بر سر زن و فرزندم می آید.

به اینجا که رسید نبات به گریه افتاد و اشک در چشم های آمم تقی هم گشت... خانم حرف آخر را زد: آمم تقی تو را می گیرد که از خانه ما بیرون نروی، برای اینکه بی باعث و بانی نشوی و بچه ما بزرگتر داشته باشد، اما اگر می خواهی شوهر غیر کنی بایست بچه ما را بگذاری و بروی، از ما بخیر و از توبه سلامت!

گریه نبات شدیدتر شد و دیگر تحمل ماندن نداشت، بلند شد و از اتاق بیرون رفت، وقتی در اتاقش را باز می کرد، محمد علی که در تاریکی مانده بود و گریه می کرد ساکت شد. نبات صدای لنگه در را شنید سر برگرداند، دید بتول با آداب تمام از حمام برگشته است و بی خبر از همه جا به روی او می خندد.

وقتی آمم تقی نبات را گرفت، بتول از غصه مریض شد. وقتی از مریضی برخاست انگار از سکه جواتی هم افتاده بود، در عوض آمم تقی خیلی راضی بود. برایش حکایت کرد:

یک استکان چای تمیز تو این خانه نخورده بودم یا نوچ بود یا خاکشیر به لب استکان چیده

بود، همه اش ناله، همه اش بهانه، که من تو این ده کوره دلم گرفتم، میخوام برم. بتول خمیده و لاغر این گوشه و آن گوشه پرسه می‌زد و مدام به نبات نگاه می‌کرد، وقتی نبات سر برمی‌داشت چشم‌هایش را زیر مینداخت. اما محبتش به محمد علی زیادتر شده بود. بچه را بغل می‌کرد، می‌بوسید و برایش با صدای حزینی قصه می‌گفت. مدتی به فکر افتاد قالی ببافد اما ازش نمی‌آمد. یک کمر بند منجوق دوزی داشت هر روز یک گوشه می‌نشست، منجوق‌هایش را می‌شکافت در مشت می‌گرفت و به روبرو خیره می‌ماند. همه با هم گرد یک سفره می‌نشستند. نبات از آمم تقی خواسته بود دوتا از گاوها را به خانه لربابی بیاورند. هر روز سرشیرشان را مثل شاگل لقمه می‌گرفت و به دهان محمد علی می‌گذاشت، اما بچه اشتها نداشت.

فرزند دومش یک دختر درشت سرخ رو بود اسمش را عترت گذاشتند. آمم تقی به این بچه بیحد علاقه داشت، آنی او را از خود دور نمی‌کرد. بغلش می‌زد سر بچه را به شانه اش تکیه می‌داد و در اتاق راهش می‌برد و برایش لالائی می‌خواند. بتول تمام حقد و حسدش را برای عترت نگاهداشته بود. با وجودی که برای محمد علی می‌مرد و او را همیشه عزیز می‌داشت چشم نداشت عترت را ببیند، وقتی بچه نحس می‌شد و گریه می‌کرد زیر لب غر می‌زد: کوفت! نکبت! یک روز که نبات به حیاط رفته بود و خانم به نماز مشغول بود، یک مرتبه عترت که خوابیده بود شروع به گریه کرد، بچه تقلا می‌کرد و هر لحظه صدای گریه اش بلندتر می‌شد وقتی نبات هراسان به طرف اتاق آمد که ببیند چرا گریه می‌کند، بتول را دید که شتابان از گهواره طفل دور شد، نبات به طرف بچه رفت و دید چیزی را به حلق بچه ریخته، طفل لب‌هایش را جمع کرده بود و از شدت گریه ریه رفته بود، بچه را روی دست چپش انداخت و آرام به پشتش زد، خواست شیرش بدهد دید پستان نمی‌گیرد.

آمم تقی که آمد حال بچه بدتر بود، وقتی جریان حال را پرسید و شنید دست به روی زن بلند کرد و بتول را تا آنجا که می‌خورد زد و گفت صیغه‌ات را پس می‌خوانم و بیرون می‌کنم. بتول روی دست و پای نبات افتاد و زار زار گریه می‌کرد، التماس می‌کرد تمام اولیاء و انبیاء را به اسم صدا می‌زد و می‌گفت:

غلط کردم دفعه اول و آخرم باشد، آمم تقی رحم کن آخر کجا بروم؟ منکه جانی ندارم قوم و خویش و کس و کاری ندارم.

اما آمم تقی خانم را که آمده بود مانع شود، پس زد، بتول را اشکریزان سوار مادیان کردند و آمم تقی همه قالی و اسباب و اثاثیه و دار و ندار لطافشان را بار کرد و به دنبالش روان کرد. انگار از اهل ده چند نفری را هم همراهش فرستاد. نبات بعدها چقدر دلش می‌خواست بتول را بباید و از او حلال‌بودی بطلبد بگوید: تقصیر از من نبود، تقصیر از خودت بود. اصلاً این آمم تقی قدری زودخشم و بخیل بود، یکبار کل عباس می‌خواست پول قرض کند که به شهر برود، آمم تقی

سریخدان بود، سرداری ماهوت آبی آمم جواد را برداشت بر کرد، دید تدرئه اش نیست. هر چند آمم جولاد بنفد و باریک بود، آمم تقی پخش<sup>۱</sup> و کوتاه بود. آمم تقی سردلری را به کل عباس بخشید، نمی خواست بگیرد. آنقدر تعارف کرد تا قبول کرد، کل عباس هم دیگر رویش نیامد تر پول حرفی بزند. وقتی داشت لژپنه ها پائین می رفت، آمم تقی صدایش زد سرداری را از دستش گرفت و با قلمترش دکه هایش را کند و دوباره پسش داد. کل عباس نگاه نگاهی کرد و رفت. نبات گفت: خان تو که بخشش و بزرگی کردی چرا دیگر دکه هایش را کنیدی؟

— زن ناقص عقل — دکه هایش چشمه گریه ای بود، حیف کل عباس بود، به این چراغ اگر می فهمید دکه خوب جیت.

وقتی هم که آمم تقی پیر شد، همه اش یکبر کنار منقل افتاده بود یا به بچه هایش فرمان می داد یا دست رویشان بلند می کرد. همه اش از خواب و خیال ها و شکارهایش حرف می زد.... خلاصه بتول، صیغه ات را پس می خواند حالا به این بهانه نشد به بهانه دیگر. چه من میامده، چه نمیامدم، رفتنی بودی.

وقایع گذشته چه آسان تر جنوی چشماش رد می شد، هر چه متعلق به گذشته بود مثل تقی بر سنگ دیریا و ماندگار بود، اما بعد سال های جد.... امروز؟ چه زود گذشت، پیرس نهار امروز چه بود؟ مگر یادش هست. صاحب فرزندانش متعدد شده، هشت شکم زانیده، دور و برش را جوجه های خودش گرفتند و مادر مادر کردند، اسم های خوب برایشان گذاشت، همه را به عرصه رستاند. پسرهایش رشید شدند و مثل سرو بالیدند، دخترهایش پاکیزه صورت و محبوب و با هنر شدند. همه را شوهرهای خوب داد. حالا لژ بخت بد، بد لژ آب در آمدند دیگر قصیر خودشان بود. پسر ها به شهر رفتند درس خواندند، دکتر و مهندس شدند، هریک به کاری مشغول. حالا این حمید ته نخارش است که زیر دست و بالش را گرفته، ده سال است حمید زن دارد، خدا فقط همین یکدته دختر را بهش داده اسمش را گذاشته اند «درنا» خدا رسونی همین که شنید و حقیقه داشت بگوید:

— نه درنا که اسم نشد، اسم مرغی است تازه حلال گوشت هم نیست.

عروسی بهش خندید و گفت: مادر، دلمان می خواست اسم بچه یک اسمی باشد که کسی نگذاشته باشد.

در شهر اصفهان زندگی می کند، یک اتفاق ته حیط برایش ساخته اند.

پنجره هایش میله آهنی دارد، مشکل بتوان ستاره ها را لژ پشت این میله ها دید بخصوص که درگاه پنجره هم خیلی بالا است، بالا تر از قد او.

سگ گرگی که عروسی دریاغ رها کرده، مثل سگ های دُم گوش برینده نیست که سرفکنده راه می روند و برای یک تکه نان لزدور دنبال می کنند و وقتی سگ می پرشی فرار می کنند. سگ انگار از باب خسته است، زنجیرش را شب ها باز می کنند که مثلاً دزد بگیرد. چه دزدی؟ کدام دزدی می تواند لزدلای آنهمه نرده که نوکشان مثل نیزه است و به دیوارها سوار کرده اند رد شود؟ دزد که هیچی پدر جیش هم نمی تواند. اصلاً مگر از جایش سیر شده؟ مهتاب خدا هم از درز آن نرده ها به زحمت می تابد. از بس که سگ غره می دهد جرئت نمی کند شب ها پا به حیاط بگذارد. حتی اگر ادرار داشته باشد باید تا صبح صبر کند، با این هیکل و با این پا درد که نمی شود سر لگن نشستن و تازه اگر هم می شد ترشح می کرد. صبح ها از این طرف حیاط صدا می زند: «درنا! درنا!»

نوه اش با صدای بلند جواب می دهد: «مادر بزرگ سگ بسته است، بیا بیرون!»  
شبده است که عروسی پوزخند زده و گفته: زن به این گندگی لرسگ می ترسد. سگ که قابل نیست که آتش بترسند. اما آخر سگ نجس نیست، پوزه اش را به کفش آدم می مالد باید کفش را آب کشید. تازه سردوپا هم بلند می شود، سروصوت درنا را می یسد.  
نیت می گوید:

— نه برو دست و رویت را بشور باز این نکبت...

— مادر بزرگ آخر چرا اینقدر بدنان می آید؟

هم پسر و هم عروس کم به سرافش می آیند. پسرش فقط صبح ها میاید در می زند می پرسد:

— مادر چیزی لازم ندارید؟

می خواهد بگوید: «چرا ببم، یک دقیقه بردل مادر بنشین»، اما می ترسد پسرش، پسر عزیز کرده اش اداره اش دیر شود، درنا نوه اش بیشتر از پسرش می آید چشم هایش مثل کودکی های عثرت است، حالا عثرت خودش هم نوه دارد.

نوه اش می گوید: مادر بزرگ وقتی دوستان من خسته ما می آیند، تو را به خدا با این لباس های بیرون نیابند، هی به من نگویند روده ام!

— خاتم کوچک چه فرمایش ها می کند؟ عزیزم، زود به زبان ما بیسی فرزند.

— آخر این زبان شما چرا اینجوری است؟

بایش ورم می کند و پهلویش درد می گیرد، گیاه کوهی که برای این منظور مصرف می کرده فقط در چهارسوی بزرگ می فروشد، دیروز به پسرش التماس کرد که برایش بگیرد. گفت:

— مادر چه توقعاتی دارید. من وقت ندارم تا چهارسو بزرگ بروم. چرا دواهای دکتر باقری ر نمی خورید؟ همه شهر پیش می روند.

حمید پسر خوبی است. به مادرش می رسد، چه ویزیت گرانی به دکتر باقری داده، نا به

حال سه بار او را پیش دکتر باقری برده، ویزیت دکتر صد و پنجاه تومن! رشوه نوکر دم در مطب صد تومن! اما نمی‌داند دکتری که همین پسرش هست نه نبض می‌گیرد نه زبان می‌بیند نه هیچ چیز می‌پرسد، سر جای خودش نشسته انگشت‌هایش را روبروی مریض درهم می‌کند، صاف تو چشم آدم نگاه می‌کند و می‌گوید: خوب؟ این چه دکتری است که منتظر است مریض دردش را بگوید؟ یا ابزارهایش را به آدم وصل می‌کند و به سر زنتوی آدم چکش می‌زند یا پسر آدم را گرفتار عذاب عکس و ترمایشگاه می‌کند با آن گوشی و آن ابزارها و قیچی‌های جورواجور مطبش، عقل و فن و کمالاتش، یک بچه سقط شده را در شیشه کرده پهلوی شیشه‌های مارو قلمی گذاشته، یا بچه صاحب دلرد یا ندلرد، بدهد دست صاحبش که خاکش کند، اگر بی صاحب است چرا محض صواب دفنش نمی‌کند؟ دردهای آدمیزاد هم بیشتر از دلتنگی است. دکتر باقری از درد چه می‌فهمد؟ دواي درد پیش همان حکیم باشی کرده است که عمرش را به شما داده...

آم جواد... آم تقی... هر دو مرده‌اند. هر دو شوهرش که اولی پیوند جانش بود و دومی هم خوب خدا بی‌امرزدش مرد خوبی بود و خدا چندین اولاد بهشان داد. شاگل و شوهرش مردند، علی اصغر پسرشان در فریدن کاسب شده، بنون گه و گور شد، از او دیگر خبری نشد، شاید هم بنون مرده. همه عزیزان و آشنایان مرده‌اند، دیگر از پسرش سراغ بقیه را نمی‌گیرد، می‌ترسد که آنها هم مرده باشند. در دیار مرده‌ها دوست و آشنا بیشتر دلرد تا دیار زنده‌ها. چند شب است که آم جواد مثل اول که ساق و سالم بودند آن آخری‌ها به سرافش می‌آید، انگار ریگ به پنجره اتاقش می‌زند، به نظرش می‌آید که دم غروب از امامزاده شاه ولی برمی‌گردند، پای قاطر هم در کوره‌راه تنگ و پر از سنگ و کلوخ می‌افزد، این بار ترک اسب آم جواد نشسته است و باد سربند و پیچه‌اش را با خود می‌برد، محرم نیست انگار با هم هم هستند و نیستند، می‌گوید:

عروسی کور نمی‌خواهم — بگو سرنا دف بزنند — خلعت بده — اهل ده میدان بگیرند — برج از سنگ سفید بزنند — آتش سربرج بسوزد — دختر ساربان‌ها بخوانند — زن‌ها با دستمال‌های ابریشمی‌شان برقصند — ها آینه؟ آینه شکسته نباشد! دونا بره بده گل و منگول بزنند پیشانی‌شان را حنا بگذارند — به عمویم تحفه بده! اما نه حرفش باشد از مال تو یک چوب کبریت به او روا نیست. بعدش یادش می‌آید که خیلی وقت است آم جواد را ندیده، سقلمه به پهلویش می‌زند:

— آم جواد، فرشته‌ها را که صیغه نکردی؟ دیگوا!

آم جواد می‌خندد، سیل‌های بورش چال گونه‌راستش را پنهان نکرده و همانطور که در ابرها و بادها می‌تازد رویش را برمی‌گرداند و می‌گوید: خوبرویان گشاده‌رو باشند...

از دور دست صدای ساز می‌آید، انگار برای کسی ساز می‌زنند، صدای ساز چپ می‌آید...

محمد رضا صفدری

سنگ سیاه





اگر فقط از طریق واری ادبیات داستانی معاصر در پی آگاهی‌هایی از شهر بزرگ کرمان باشیم، - از جغرافیا، محیط اجتماعی و تاریخی، یا زندگی کنونی مردمش - مطلب چندان سودمندی نصیب‌مان نخواهد شد. هنوز بسیاری از شهرها و مناطق جغرافیائی ایران در داستان‌نویسی معاصر ما بازتابی نیافته است. اما به لطف بچه‌های داستان‌نویس خوزستان، نه تنها از اهواز، آبادان و مسجد سلیمان و بوشهر، بلکه از بسیاری روستاها و بندرهای کوچک دور افتاده جنوب در داستان‌های نویسندگان آن حوالی اطلاعاتی می‌یابیم که در نفس خود منحصر به فرد است. تحقیقات علمی و جستارهای آماری و خبری ارزش خاص خود را دارد، اما دانسته‌هایی که یک قصه معاصر درباره شهری، روستائی، قصبه‌ای و مردمانش به ما می‌دهد از جنسی است که در هیچ منبع دیگر یافت نمی‌شود. شک نیست که این اطلاعات از فوائد جنبی آن داستان‌ها به شمار می‌رود اما همانطور که گفتیم جنس آن یگانه و بدون جانشین است. این جنس دانسته‌ها درباره خوزستان و بنادر جنوبی را مرهون داستان‌نویسان مکتب خوزستان هستیم؛ همچنان که پیرامون برخی از دیگر شهرها مثلاً شیراز، اصفهان، تهران، رشت، تبریز آثار صادق چوبک، سیمین دانشور، اسماعیل فصیح، هوشنگ گلشیری، غلامحسین ساعدی، اکبر رادی و دیگران تصاویری بیاد ماندنی و معلوماتی یگانه در اختیار ما قرار داده است که البته اگر حجم و دامنه این آگاهی‌ها را با هم بسنجیم، مکتب داستان‌نویسی خوزستان بی‌رقیب

است. ما از ده‌ها شهر و شهرک و دهکده و از مردمانی که منابع رسمی راجع به آنها اطلاعات کافی به ما نمی‌دهد، به یمن ده‌ها نویسنده جنوبی چیزهای می‌دانیم: از مردم، از آداب، عقاید، تعابیر، مسائل و عوارض زندگی روزانه‌شان در ابعاد اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی.

داستان «سنگ سیاه» نوشته یکی از نمایندگان نسل جدید داستان‌نویسی جنوب، این بار نمایشگر گوشه‌هایی از سرگذشت یک کارگر مهاجر است. کارگرانی که فصلی و ادواری، با بُنه کن، از شهرها و روستاهای جنوب مهاجرت کرده‌اند و در شیخ نشین‌های خلیج فارس بازوی کار بوده‌اند.

(جوانی را به یاد می‌آورم که سال‌ها پیش او را در هتل درجه دومی در دوی دیده‌ام. اهل میناب بود و زمان‌ها به جنوب خلیج فارس می‌آمد، کار می‌کرد تا کمک خرجی برای زندگی به دست آورد. گفت که در میناب یک ناه، یک عروس و بیست اصله درخت نارنج دارد. برای حفظ آنها سالی ششماه در آن هتل پیشخدمتی می‌کرد، اما رویاها و عشق‌هایش در آن سوی آب قرار داشت.)

«سنگ سیاه» خود نشانه یک باور عامیانه جنوبی است: اگر پشت سرمافری بیندازندش هرگز به وطن باز نخواهد گشت. عبدالله بیست سال پیش به کویت آمده بود. نه دل به کار در غربت می‌داد و نه تعلق آنچنانی به وطن داشت، وطنی که به قول خود او در آن «نان» نخورده بود. ناچار پرباشان، متزلزل و بی‌ریشه، مثل تخته پاره‌ای بر خلیج ضیف‌نی حوادث لغزیده و رفته بود. آرزو داشت اگر روزی باز گردد کسی شده باشد، اما چیزی نیاموخت و کسی نشد. باز گردد که دست خالی را برای زن و بچه ببرد؟ و در غیاب او تنها فرزندش بزرگ می‌شد و خبرهایش می‌رسید که درس می‌خواند و این او را خبر به سربازی رفته است. حالا آخرین نامه‌ای که از ولایت می‌رسد عبدالله شرمگین و بی‌تصمیم را به آنجا برمی‌گرداند. نامه بویی از خبری ناگوار دارد. مهم نیست که «ماه بیگم» همسرش پیر و زمین گیر گشته و یا صدای آوازش در نوارها ضبط و در قهوه‌خانه‌ها پخش می‌شود؛ اما تنها امید و معنی زندگی عبدالله، تنها پسرش، آیا زنده و سلامت است؟

«سنگ سیاه» بر اثر ذوق نویسنده در اسلوب، نمونه‌ای از اسلوبی شدن یک

داستان است: عبدالله که می‌خواست ترقی کند و آدم ثمربخشی بشود، همیشه خود را با دیگران مقایسه کرده است، با کسانی که الگوی او بوده‌اند، مثلاً با استاد کار ساختمانی که هنرش گچ کاری است یا آجر می‌چیند یا آنکه جوشکاری می‌داند و «من» شکست خورده عبدالله همیشه حق را به جانب دیگران داده است: حتی ناخدای لنج که او را فریب داد، حتی گروهبان‌هایی که می‌خواستند به سربازیش ببرند، حتی رقیب عشقیش (عشق اعلام نشده و شرمگین او به دختری جوان در کویت) و حتی آنکه قوطی معشوقه را ترکانده است، از دید عبدالله بر او سر هستند. این وسوسه درونی، محاکمه‌ای که در اعماق وجدان کارگر مهاجر در گرفته است پیوسته در او منجر به تصمیم‌گیری و نقض تصمیم می‌شود. او از آن این دنیا نیست. زیربته عمل آمده، و انگار نه خانواده‌ای دارد و نه گذشته‌ای. سرانجام سنجش دائمی ابعاد زندگی خود و دیگران او را بدان نتیجه می‌رساند که همیشه عاطل و باطل بوده است. ذوق اسلوبی نویسنده این مقایسه‌ها را در رگ وریشه داستان می‌دواند و در آخر قصه به یک پایان‌بندی منطقی می‌رساند. با این همه شاید گهگاه در این ساختمان پیچیده نقایصی پیدا شود مثلاً جمله اول داستان، داستانی که به هر حال از ضمیر عبدالله روایت می‌شود، «آنکه بلند بود...» بیشتر به نظر می‌رسد که روایت نویسنده باشد تا نگاه عبدالله. این توصیف از قرار نویسنده با اثرش تخطی می‌کند، عیب بزرگی نیست، اما در دیواری این چنین خوب بالا رفته، سنگی کوچک است و ناموزون. پایان از دریا به گورستان است. آینده عبدالله در همین گورستان به خاک سپرده شد. مردی که عبدالله نوزاد را زیربته‌ها یافته بود، پسرش را دفن می‌کند و حقیقت تلخ بی‌ربطی‌اش را به او یادآور می‌شود. کسی او را نمی‌شناسد، نه مالی دارد نه پیوندی، تنها چیزی که از گذشته‌اش باقی مانده زنی است که یکروز جوان و زیبا رهایش کرد و اینک علیل و ناتوان و سپیدمو، مثل ویرانه‌های زندگی او، در خانه‌ای نزدیک گورستان نشسته است، همچون پیغمبران عتیق، و اگر همه چیز دنیا مثل هم است و در حقیقتی بیگانه از او وجود دارد، تنها این زن مثل زنان دیگر نیست: آخرین ثروت شخصی عبدالله، تنها امتیازش بر دیگرانی که همواره از او سر بوده‌اند، امتیازی که هم اکنون ازدست رفته است. سنگ سیاه کار خود را کرد.

## سنگ سیاہ

آن کہ بلند بود و مویش کمی ریخته بود، گفت: «دیگہ چی نوشته؟»  
«ہیچی، ہرچہ بود خواتدم.»

ترسہ روزیش چند بار پرسیدہ بود: «دیگہ چہ نوشتہ، خداکرم؟»  
خداکرم ہم خواتمہ بود کہ زنت ناخوش سخت است. اگر پیالہ آب توی دست است، بگدلش زمین وزود بیا؛ مبادا پشت گوش بیندازی. دیگر غورہ بازی درنیاور. آنچہ بر سر ما آوردی بس نیست؟ تر بس چشمت ہمہ اش دنبال پول است، شاید ناخوشی ماہ بگم یا از آن بدتر ہم برایت چیزی نباشد. دوبارہ می گویم اگر شیر مادرت را خوردہ ای و پای سفرہ پدرت نشے ای، ہرچہ زودتر بیا و برو.

نامہ تر زبان درویش بود.

«خداکرم، پشتش چیزی ننوشتہ ن؟»

«اگر باور نمی کنی، بدہ یکی دیگہ بخونہ.»

«باور می کنم، اما...»

«چہ می خواہی بگوئی، عبد اللہ؟»

عبد اللہ گفت: «یک چیزی شدہ و تو نمی گوئی.»

خداکرم گفت: «اگہ چیزی بود بہ تو می گفتم.»

«نہ، دلم گواہی میدہ یک پیشامدی برائشون کردہ. نمی بینی درویش چہ نوشتہ؟»

«چہ نوشتہ؟»

«لونجا کہ گفتہ... ناخوشی ماہ بگم... بدتر از ناخوشی او چہ؟»

خداکرم دلداریش داد: «هیچی نیست. خالودرویش از دستت دلخوره، نوشته که زود واگردی سرخونه زندگیت.»

عبدالله نگران بود: «بالا تر از زنم کیه؟ بچه ام یک چیزی سرش اومده و کسی به من نمیکه.» هر دو چهل ساله بودند و سال ها پیش به کویت آمده بودند. خداکرم سالی یک بار سری به خانه اش میزد ولی اونه، نرفته بود. اکنون هر دو خاموش بودند. لنج آماده رفتن می شد. جاشوها گونی ها و بسته ها را به لنج می بردند.

آب های دوردست او را پریشان می کرد: «کی می رسم ایران؟» بلند شد رفت بیرون. خداکرم یکباره دید او روی بارانداز است و تند تند می رود: «های عبدالله، کجا می ری؟»

انگار نمی شنید، تند می رفت. خداکرم خودش را به او رساند و بازویش را گرفت: «چرا بچه بازی درمیزی؟ یکهو بلند میشی کجا می ری؟» و او را سوی بارانداز کشید.

«نمیان.»

«بیا جلدی بریم. می ترسم لنج بره و ما بهش نرسیم.» عبدالله پکر بود. برگشت به لنج ها و بارانداز نگاهی کرد: «اینا چی میکنن؟»

«همه سوار شدن و ما ماندیم. زود باش بریم.»

«کجا؟»

نگاهش سرگردان بود. رگ سرخ در چشم هایش دویده بود. انگار از خواب پسینگاهی بیدار شده بود: منگ و تهی و دهانش تلخ. یا که در چاهی ژرف و نمناک از خواب پریده بود. مانند کبوتران چاهی که به هوای چراغ خانه ای فرود می آیند و در سیاهی به دیوار کوبیده می شوند، آنگاه چشم هایشان دودو می زند و...

«ما کجا هستیم، خداکرم؟»

«می خواهیم بریم بوشهر.»

بانگشان کردند. خداکرم بازوی او را کشید: «جلدی، لنج رفت!»

«کجا رفت؟»

«آتش توخونه بابات بگیره که تورا درست کرد. مگه خونه زندگی نداری؟»

«نه.»

«نمیگي مردم پشت سرت چه میگن؟ یک کمی هم خدا را جلو چشمت بیار. اون بدبخت ها چه گناهی کردن که زن به تو دادن؟»

«نمی دونم... مردم تا امروز هرچه دل شون خواسته پشت سرم گفته ن.»

«گنااهش گردن خودت، خودت کردی. اون زن جون آدمیت را ول کردی، دلت هم خوش که پول برایشون می‌فرستادی.»

«تو هم زنت را ول کردی.»

«من تا اونجا که می‌تونستم می‌رفتم پیش شون.»

گفتن نداشت؛ عبدالله با ماه بگم نساخته بود، پا درد زن هم که کهنه شد، دیگر هیچ نرفت. می‌خواست با دست‌های پر برگردد. دلش می‌کشید روزی که برمی‌گردد مردم ده بگویند، عبدالله چیز دیگر شده است؛ عبدالله دیگر آن جوان چند سال پیش نیست. برو بین چه شده! سرما و گرما در کویت مانده بود. غرولند شنیده بود و آهک توی چشمش رفته بود تا شده بود: استاد عبدالله. و اکنون رو در روی خداکرم ایستاده بود و نمی‌رفت.

«نساژ همچنین! نو دیگه ریشت سفید شده، باید خوب و بد خودت را بفهمی.»

عبدالله کنار لنج پا ست کرده بود: «اونجا چه شده؟ بچه‌ام مرده، ها؟»

«درد مال مرده. اگه خدای نکرده چیزی هم شده باشه، چاره‌ای نیست.»

خداکرم گفت و دست او را کشید. عبدالله سست و بی‌جان بود، روی بسته‌ای نشست، سیگاری از دست دوستی گرفت. آرام پک می‌زد. تا چشم کار می‌کرد آب بود و گاهی کشتی‌ها و لنج‌ها که به دور دست می‌رفتند.

لنج آنها لنگار نمی‌خواست برود، روی آب ایستاده بود و می‌جکید. سیگار لزدش افتاد، سر میان زانوهای برد، شانه‌اش سخت تکان می‌خورد. تا خداکرم بیندش، خودش را به لبه لنج رسانده بود و چند بار سرش را به دیواره چوبی کوبیده بود. میان گریه، صدایش سخت بالا می‌آمد: «ای بوا رفتم! بوام رفت، ککام رفت، زندگیم رفت.»

خاموش شد. پیشاتیش باد کرده بود. آب به سر و رویش زدند. لنگار جان می‌کند. خداکرم دست‌پاچه شده بود.

کسی گفت: «برای چه بهش گفتی؟»

خداکرم گفت: «نمی‌خواستم بگم، از دهنم دررفت.»

«این چه کاری بود کردی! بوشهر که می‌رسیدیم باهاس می‌گفتی.»

«دست خودم نبود. خودش هم بو برده بود که...»

لنج راه قبتاده بود و می‌رفت. بندرگاه پشت‌سر می‌ماند؛ با یادگارهایش: تاول‌های زیر بغل و بدزبانی بالادست‌ها؛ بسته‌های سنگین و شانه‌ها و زنش که خیلی دور قبتاده بود:

«پشت هفت دریای سیاه

مردیه که مودوش دارم

نمی‌دونم لوه دلش سی موتنگ می‌شه یا نه؟»

آن روزها عبدالله به باد هیچ کس نبود. بچه اش کوچک بود و ماه بگم پا دردش کهنه می شد. چشم به راه مردش بود که بیاید او را ببرد جایی خوب کند، به زن گفته بود که زود برخواهد گشت.

یادش نیامد که زن گریه کرده بود یا نه. خدائگهداری هم نگفته بود، نمی شد؛ از بس سربازها هر روز دنبالش می دویدند. با کدخدا هم می آمدند. یک روز، پیش از آفتاب در زدند. رفت پشت بام، آنها را دید. کدخدا همراه گروهیان بود، با دوتا سرباز. عبدالله خودش را انداخت تو خانه همسایه و رفت تو اتبار کاهی، زیر کاه ها خوابید: «برم سربازی چه کنم؟ ما که تو این کشور نون نخوردیم.»

رفت که رفت. هرگاه برمی گشت چند روزی می ماند و باز رو به کویت می شد. آن روز که می خواست دربرود، دست و بال همه تنگ بود. گل زمینی داشت، فروخت. و ناخدا گفته بود: «می برمت اونجایی که دلت می خواد.»

خیلی بودند؛ همه هم سربازی نرفته. اگر گیر می افتادند کارشان ساخته بود. هرچه بود سوار شدند. دریا توفانی شد و چند شب روی دریا ماندند تا روز دیگر ناخدا دور از خشکی پیاده شان کرد: «اونجا کویت. پیرید پایین، اونها که گذرنامه ندلون پیاده بشن!» شهر پیدا بود، هوای شرجی. به آب زدند. آب تا سینه شان می رسید. دست و پایی زدند و چند قلب آب خوردند. زود رسیدند. گفتند، رسیدیم. با چند تا عرب خوش و بش کردند. ده بود. گفتند، شهر کمی دورتر است. جلوتر که رفتند تخته سبزی دیدند که رویش نوشته شده بود: «به شهر خرمشهر خوش آمدید.»

«ای داد و بیداد، مگه اینجا کویت نیست؟»

«کویت کجا بود؟ اینجا خرمشهر.»

بیست سالگی کار دست شان داده بود، گمان کرده بودند مرد شده اند. اگرچه یکی یک بچه داشتند و ریش و سبیل درآورده بودند، با این همه ناخدا گولشان زده بود. «مردکة بی سرو پا، پول ما را خورد و آب خنک بالاش کرد.»  
«با گروهیان ها دست به یکی کرده بود.»

خوب یا بد، هرچه بود گذشته بود. ده پانزده سال پیش کجا و امروز کجا؟ با خودش گفت: «اون ناخدا دلش اومد پول ما را بالا بکشد؟ مگه نمی دونست ما از شکم زن و بچه مون گرفته بودیم.»

باز گفت، خودم چه؟ زنم را تو خانه تک و تنها گذاشتم و آمدم. من که سال تا سال سری به شان نمی زدم. می گفتم، خوب زنده اند دیگر، هر ماه برایشان پول می فرستم. خودش می نوشت که دارد خانه می سازد. می گفت، چیزی کم نداریم و آرزویمان این است که هرچه زودتر تورا ببینیم.



شاید خیلی چیزها می‌خواست بگوید، نمی‌شده. او می‌گفته و بچه همایه می‌نوشته. تازه خیلی چیزها بوده که به گفتن و نوشتن نمی‌آمده.

شب بود و لنج می‌رفت. نرمة بادی تنش را خنک می‌کرد. سیگار می‌کشید. یادش آمد روزی که پدرش برایش نامه نوشته بود، تازه یاد گرفته بود بنویسد؛ سوم چهارم بود. و او پس از چند سال... هر چند ماهی یک جا کار می‌کرد، یک روز جوشکاری، تا هوا گرم می‌شد ول می‌کرد. سخت بود، تخم چشم آدم آب می‌شد. چند هفته ای ورم دست استاد، گچکاری می‌کرد، کسی می‌آمد که نقاشی ساختمان نان و آبش خوب است. این هم هیچ. روز دیگری می‌آمد که برویم عکاسی یاد بگیریم، به ایران که برگردیم نان‌مان توی روغن است. این هم هیچ!

یک جا نمانده بود. فروشنده گی هم بد نبود، یک سال ماند. رفت باغبان یک انگلیسی شد. لژ آنجا خودش رفت، بیرونش کردند.

«چه بکنم؟»

ماه بگم چشم به راه بود.

بچه اش، خدر، نامه می‌نوشت که من رفته ام کلاس هفتم، رفته ام هشتم، رفته ام نهم؛ مادرم می‌گوید: دیگر این تابستان بیا! هرچه کار کردی بس است، در ایران هم می‌توانی نان بخوری.

همان روزها، عبدالله دلش به دختر چشم سیاهی می‌کشید. ایرتی بود و پدرش فروشگاه بزرگی داشت و لوپشش کار می‌کرد. هر شب به خانه شان می‌رفت، وئی تا نامه خدر آمد دلش هوای خانه کرد. پیچاته اش را بست و رفت. روی بارتدتر دو دل شد. به را نوی لنج گذاشت و خودش بالا آمد. به دختر هیچ نگفته و آمده بود. در شلوغی بیشتر دلش می‌گرفت. رفتن به خانه آنها هم دردسر داشت. دختر یک بار شوهر کرده بود و مادرش عرب بود. می‌گفتند در شانزده سالگی یک انگلیسی قوطیش را ترکانده بود. هرچه بود موهایش خرمایی بود و بلند و هرگاه عبدالله را می‌دید موها را روی شاته رها می‌کرد و خیلی مهربان می‌شد. تو خاته که بود نه مینار سرش می‌کرد و نه چادر. جامه نازکی می‌پوشید تا پوست گندمیش پیدا باشد. کشیده بود و دل عبدالله برایش رفته بود. همین بود که هم می‌خواست برگردد و هم نمی‌خواست. پدرش بزرگ شده بود و نرمة سیلی داشت.

«بروم؟»

به خودش می‌گفت، برگردد و پشت سرش را هم نگاه نکند، سنگ روی دل خود بگذارد و برو که رفتی.

بچه که نبود، داشت پا می‌گذاشت تو چهل سالگی. اگر یک جا مانده بود، تا حالا استاد کار شده بود. پس نمی‌بایست می‌رفت. روی بارتدتر ایستاد: «احبک و احب کلمن ایحبک.»<sup>۱</sup>

۱. دوست دارم و دوست می‌خارم کشتی که تو را دوست دارند.

پایش سست شد. قتاب زرد می‌شد. خوش بود برود آنجا تا او مهربان شود و جامه نازک تنش کند و آواز بخواند.

«زود باش عبدالله، چرا وایستادی؟»

«مگه نمی‌خواهی با ما بیایی؟»

«نه، شما برید. من چند روز دیگر میام.»

شب به خانه خودش رفته بود. مگر چه می‌شد می‌رفت پیش زن و بچه‌اش و دیگر به کویت بر نمی‌گشت؟ یا اگر زن را به شیراز و تهران می‌برد؟ می‌گفتند خدر همیشه نمره بیست می‌گیرد. چه خوب است مهندس بشود. انگلیسها بیشترشان مهندس‌اند. پس خودش چه، این همه سال سرگردانی؟ مردم دستش خواهند انداخت. برود ده و بگوید پانزده سال جان‌کندم و هیچی یاد نگرفتم؟ برزو ریشخندش نمی‌کند؟ برزو همسایه خوبی برای خالودرویش بود و خیلی به درد خدر و مادرش خورده بود.

«نه، چشم نداره ببینه من به جایی رسیده‌ام. شاید دلم سیاه شده. برزو خوبه، خالودرویش و ماه‌بگم خوبند، خداکرم و گروهیان‌ها هم خوبند. همه خوبند، ما بدیم. اگه بد نبودم تو خونم می‌ماندم. سمیره هم بد نیست. غنی آبادی خوبه. هیچ کس بد نیست، بدی از ماست.»

ساق‌های سمیره جوان بود و گندمی. چشم‌هایش می‌خندید. مهربان می‌شد. جوانی از سر و رویش می‌بارید. گاهی او را به آشپزخانه می‌کشید، به بهانه جابه‌جا کردن یخچال یا چیز دیگر و عبدالله لبخند شرمناک چهل سالگی خود را در آینه می‌دید و موهای زردش که کمی ریخته بود و تارهای سفید شده سیلش را. زن پانزده سال کوچکتر بود. ماهی بود، تک می‌زد و در می‌رفت، نخ می‌داد و می‌کشید. عبدالله هم کشیده می‌شد.

«نامرد باشم اگه فردا نرم.»

به خانه سمیره هم نرفت. یک چند روزی می‌شد نرفته بود. روز هفتم که رفت در راه به خودش می‌گفت، یک بار می‌بیندش، تنها یک بار و دیگر هرگز نخواهد رفت.

سمیره آمد در را باز کرد و تند رفت تو. مادرش گفت: «کی بود؟»

سمیره گفت: «نمی‌دونم. همون که توفروشگاهمون کار می‌کنه. کی بود؟ ... یادم نمی‌آد.»

مادر که آمد، گفت: «این که عبدالله است.»

رفته بود نشسته بود پیش پدرش. و سمیره خود را نشان نداده بود. سرنخ دست او بود و می‌کشید. بازوها شاداب بود. می‌شد دندان‌ش زد. دیگر مهربانی نمی‌کرد. برد با کسی است که بتواند قوطی را بشرکاند، حتی اگر شده بزور. وگرنه جابه‌جا کردن یخچال کاری ندارد. بوی تن باید خوش باشد و زور بگوویی. کسی کارت ندارد. مردم خوش‌شان می‌آید. سمیره خودش خواسته، زن برزو هم خودش خواسته بوده بوی خوش یا بوی گند، هر چه هست، خودشان

خواسته اند. پانزده سال کم نیست. گور پدر چهل سالگی، بگذار بیاید.

«این را کی ساخته؟ استادش کجایی است؟ می‌خواهم صد سال سیاه نگویند.»

دوباره می‌گفت، برود، برود، برود و هرگز برنگردد آنجا. هر چه دارد به پای خدر بریزد، بلکه او به جایی برسد. هر چه او نشد، پسرش بشود:

«این بچه کیه؟ چه ساختمان‌هایی می‌سازه! لڑکجا آمده؟»

«نمی‌شناسین؟ این خدر پسر عبدالله است.»

خودش چی؟ آن همه سال جان‌کندن، به زبان خوش بود. آهک! خواب مرگ بینی و آهک به چشمش نرود. چه سوزشی داشت! زندگی در چشمش سیاه شد. با این همه می‌گفت، بماند و یاد بگیرد. دوباره برود ساختمان سازی.

«فردا میرم سر کار.»

زن سرد گرفته بود. او از فروشگاه بیرون آمده بود و چسبیده بود به کارش. گنج بود، دل به کار نمی‌داد. یکباره هوایی می‌شد: «تو آتش‌خونه همیشه چیزی هست که بشه جابه‌جا کرد.»

راه بسته بود. رفتن نداشت. کاریاد گرفتن دل خوش می‌خواست. شاید تا چند سال دیگر ساختن و نما دادن هم دنش را می‌زد. پس: «جای پدرش هم در رفت! نخوایستیم.»

یک سال گذشته بود و او دل نمی‌کند. انگار پایش روی زمین نبود. شب خرد و خسته می‌آمد خانه قلیان می‌کشید. با هیچ کس دم‌خور نمی‌شد، مگر خداکرم: «اگه رفته بودم جوشکاری خیلی خوب بود. خیلی چیزها یاد می‌گرفتم. گرچه لتکلیسیا به کسی کاریاد نمیدن.»

سبیل‌هایش کم کم سفید شده بود و دست‌هایش بسا کرده بود لرزیدن. پیشانی و کله سرش تیر می‌کشید. دردها همه با هم می‌آمدند. کمردرد هم داشت پیرش می‌کرد. مهره‌های پشت می‌سوخت. درد که زور آور می‌شد، او دلش می‌کشید به کار بچسبد و با هر سختی که بود از مهندس‌ها چیزی یاد بگیرد. خداکرم کهنه‌ای گرم می‌کرد و به کمرش می‌نهاد. درد در مهره‌های پشت می‌دوید و او شکم به زمین می‌کشید.

روزی که آمده بود، بیست و دو سالتش بود. گفته بود: «پنج سال می‌مانم برای خودم کسی می‌شوم.» دست و زبان با هم نخوانده بودند. گفته بود و نکرده بود. دل که خوش نبود، دست یاری نمی‌کرد. با این همه کمردرد که آمد جان سخت شد. به خداکرم گفته بود: «اگه آسمون به زمین بیاد، باید برم یاد بگیرم.»

می‌رفت کنار استاد کارش روی داربست می‌ایستاد. آجر روی هم نهادن یا سیمان مالیدن هوشیاری می‌خواست، آن هم در گرمای گرم تابستان. سفید کاری آسان بود اما یکباره می‌دید یک جای دیوار تورفته و جای دیگر برآمده. و داد و بیداد استاد کارش بلند می‌شد: «چه می‌کنی، عبدالله؟ دست به هیچ کاری نزن، برو پایین گچ تر کن. می‌ترسم کمردرد کاری دستت بدهد.»

به دل گرفته بود. دوستش بود و با هم آمده بودند. چاره‌ای نداشت. می‌نشست به گنج تر کردند. نشست و نشست و روزی که نامه‌ی خالو درویش آمد. امروز و فردا کرد. دوباره درویش نامه نوشت. و او این بار بار و بندیش را بست و توی لنج نشست.

اکنون می‌رفت. خون روی پیشانی‌اش ماسیده بود. نه خواب بود و نه بیدار. دریا سیاه شد. انگاری بیدار شد. تو دریا افتاده بود. آب تا گردنش رسیده بود و دست و پا می‌زد. تا چشم کار می‌کرد دریا بود. هر کاری می‌کرد پیش نمی‌رفت. شب بود و خشکی دیدار نبود. هیچ چراغی کورسو نمی‌زد. هیچ کس نبود. هیچ درختی نبود. او بود و هفت دریای سیاه، پشت تا پشت آب ایستاده بود. زهره‌اش داشت می‌ترکید: «آهای...»

فریادش همه را بیدار کرد. خدا کرم سیگار می‌کشید.

عبدالله گفت: «تا بوشهر خیلی مانده؟»

«فردا قناب بلنده که می‌رسیم.»

نگاه به ساعت کرد. سپیده زده بود.

«اگه باد نیاد می‌رسیم.»

عبدالله گفت: «کی گفت فردا باد میاد؟»

«هیچی، خودم گفتم.»

خواب به چشمش نمی‌رفت. سیگاری آتش زد. به یاد پسرش افتاد. باز درد کهنه سرباز می‌کرد. همان روز که نامه‌ی خالو درویش آمد، می‌بایستی می‌رفت. یک ماه بیشتر می‌شد. نوشته بود: ماه بگم را برده‌اند بیمارستان، تو هم بیا که ناخوش سخت است؛ مبادا پشت گوش بیندازی. نرفته بود. روی رفتن نداشت. مانده بود که چه بکنند؟ اگر می‌رفت زن خوب می‌شد؟ سال‌های سال خوب نشده بود. می‌دانست که سوگل، زن برزو، ماه بگم را تر و خشک می‌کند. می‌بردش کنار آب و دوباره لوله‌های خانه بالا می‌بردش. و خالو درویش هرچه به زبانش می‌آمد، می‌گفت: «دخترم را با دست خودم تو چاه انداختم. کی به این زن می‌دلا؟ رگ مردی تو تن این آدم نیست. تخم و ترکه‌ی فرنگی هست.»

تر درویش بدش نیامده بود. می‌دانست تا دلش پرمی‌شد بد و بیراه می‌گفت. درد تن بود که ماه بگم روی نوار شروه خورده بود. همان شب که صدایش را شنید، دلتش تکان خورد. خانه‌ی دوست‌هایش نشسته بود که زن بنا کرد خولدن.

«این کیه می‌خونه؟»

مردی که تازه از ایران آمده بود، گفت: «دست به دست به ام رسیده.»

«کجایی هستی؟»

«گناهه‌ییم. این هم گویا زنی مال دشمنی است.»

عبدالله دست و پایش را گم کرده بود.

کسی گفت: «توقهوه خونه بوشهر صدش را شنیدم.»

درد کهنه سرباز می‌کرد. چرا هرگز برای او نخوانده بود؟ هیچ گاه نمی‌خواند. سه سالی که شب و روز با هم بودند، ندیده بود که زن بخواند. در این چند سال چه کشیده بود که روی نوار شروه خوانده بود تا کارگر سیبل کلفتی بگوید: «صدش خیلی گیراست.»

برای عبدالله بدنامی بود و رسوایی. پس توی قهوه‌خانه‌ها هم صدایش را شنیده‌اند! شاید خواسته دل او را بسوزاند و این نوار را فرستاده که آتشی اش کند. اگر پا داشت شاید می‌رفت همه جا می‌خواند، همچنان که خوانده بود. چه ننگی بود برای مرد! از گشنگی که نمرده بود. خدر هم آنجا بوده و او خوانده؟

«بسوزی روزگار، این هم سرم اومد.»

شاید کارگرها همه‌شان می‌دانستند که این صدای زن اوست. توی دشتی کدام زن رفته روی نوار خوانده که او برود؟ چه بود می‌خواند؟ «به ناچاری نهادم بار بردل...» دیگر یادش نیامد. می‌خواست از خدا کرم بپرسد، دید او خوابیده. خون روی پیشانی‌اش ماسیده بود. سرش هنوز درد می‌کرد: «خدایا چه بود می‌خواند؟»

«دگر دست از سرم بردار ای دل.»

که دیگر مرده این تن...»

یک سال پیش اگر برگشته بود. خیلی چیزها پیش نمی‌آمد. نمی‌گذاشت خدر به سربازی برود. خودش هم نرفته بود. مگر خدر چه اش شده بود که خواسته بود زود برود کار کند. به گوشش چه خوانده بودند که گفته بود: «پولی که پدرم بفرستد به درد من نمی‌خورد.» «من چه کرده بودم بوا...؟ بوا در به درت، بوا سیاه روزگارت. تو دیگه سی چه دل مو خون کردی؟»

«رسیدیم.»

به بوشهر نزدیک شده بودند و او هنوز توی خودش بود. هر که پول و بار داشت می‌ماند. اما او دست و دل ماندن نداشت. به خدا کرم گفت: «من میرم توقهوه خونه می‌شینم تو بیا.»

تا از آنجا بیرون برود و خودش را به خیابان برساند، چند جا او را گشته بودند، نکند پولی همراهش آورده باشد. همه بود. از میان باربرها بسته‌ها می‌گذاشت. از در بزرگ گمرک بیرون رفت. مردها کنار پیاده‌رو نشسته بودند، آنها پیش از او رسیده بودند و بار و بسته‌شان هنوز توی گمرک بود. روی چارپایه ای نشست. مردی چای می‌داد. تا تابستان خیلی مانده بود.

کسی پرسید: «تو کویت روزی چند به کارگرها میدن؟»

عبدالله گفت: «روزی چهارصد، پانصد، اگه جوشکاری بلد باشی هزار تومن هم میدن.»

«روزی هزار تومن! تو چرا برگشتی؟»

«کار دارم. زندگی همه‌ش هم پول درآوردن نیست.»

«چه کاری از این بهتر که آدم روزی چهارصد تومن بگیره؟»

قهوه‌چی چای به دستش داد

همان مرد گفت: «اگه جای تو بودم، تا صد سال دیگه هم وانمی‌گشتم.»

یکی دیگر گفت: «ما هم اگه می‌فهمیدیم نمی‌اومدیم. هفتاد هزار تومن داشتم، همه‌اش

بیست تومن به خودم دادن.»

«از پول هم مگه گمرکی میگیرن؟»

جوانی که روبه‌روی عبدالله نشسته بود، گفت: «از پول هم میگیرن.»

مردی به عبدالله گفت: «این راست میگه؟»

عبدالله گفت: «من پول همراه نبود که بگیرن.»

سر خیابان، چای نمی‌چسبید. زود بلند شد رفت. چند خیابان و چند کوچه، رسید به سواری‌هایی که از ده‌شان می‌گذشتند. یک زن و دو مرد تو سواری نشسته بودند. دوتا مانده بود پر شود. عبدالله رفت جلو نشست. چند تا آشنا کنار دیوار، توی پیاده‌رو، ایستاده بودند. سرش را پایین انداخت. یکی‌شان برزو بود که همین زمستان مردی زنش را بی‌آبرو کرده بود، و خودش تو بندر کار می‌کرد. مردک می‌خواسته کاری بکند که زن برزو بچه دار شود. گویا سر کتاب برداشته بوده و گفته همین شب‌ها مردی به خوابش می‌آید و به تنش دست می‌کشد. آمدن همان و بی‌آبرو شدن همان.

اکنون نه برزو و نه عبدالله هیچ کدام نمی‌خواستند چشم به چشم شوند. برزو پیشترها نیش می‌زد که چرا عبدالله زن و بچه‌اش را بی‌کس گذاشته و رفته. اگر می‌گفت، عبدالله هم چیزی می‌گفت که خیلی بد می‌شد. هر دو کنار کشیده بودند و گاهی دزدکی همدیگر را می‌پاییدند. ناگهان عبدالله از جا راست شد.

رائنده گفت: «کجا؟ می‌خواهیم بریم.»

«وا می‌گردم.»

لغزاد تو خیابان‌ها و کوچه‌ها. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. خوب نبود دست از پا درازتر برود خانه. یک گونی برنج یا چند بسته چای اگر با خودش آورده بود، خار چشم درویش را می‌شکست. خویشاوند‌ها نمی‌گفتند «با این داربلندت، به درد چه کاری می‌خوری؟» جلو خودش نمی‌گفتند. اما خالو درویش که رودربایستی نمی‌کرد، تا می‌رسید می‌گفت: «کسی که پای سفره پدرش ننشسته، از این بهتر نمی‌شه.»

نگاه کردن به چشم پیرمرد سخت بود. کاش همان سال که هیچ کس زنش نمی‌داد، برای

همیشه از ده می‌رفت. هرکس دختر داشت می‌گفت، نمی‌داند پدر و مادرش کیستند، مرده‌اند، زنده‌اند؟ خالو درویش به جانش رسید. اگرچه برزو دلش به ماه‌بگم می‌کشید، درویش مردی کرد و دخترش را به عبدالله داد. گفته بود: «در راه خدا کاری می‌کنیم، این هم بچه خودمونه.» و عبدالله شده بود داماد او. کاری می‌کرد، نانی می‌خورد. دیگر کسی نمی‌گفت پدرش کیست، مادرش کیست؟ این که گفتن نداشت؛ پیرمردها همه یادشان مانده بود که عبدالله را زیر گزها پیدا کرده بودند. کی بود، شهریور بیست بود؟ سالی که مردم از گشنگی علف می‌خوردند و آب در پیاله گلی می‌نوشیدند، چند خانوار از بندرعباس آمده بودند. گاوباز بودند. گاوانداشتند، اما مردم گاوباز صداشان می‌کردند. از گشنگی چوب می‌جویدند. خرما هم نبود بخورند. در سابه نخل‌ها و گزها بار انداخته بودند. پاییز بود. بزرگشان می‌گفت، از دست آبله سیاه گریخته‌اند.

یک روز بازی خرچرمه کدخدا را برده بود پشت گزها که زیر دمش را صفت کند، به چرمه چسبیده بود و هن هن می‌کرد که شنید بچه‌ای می‌گرید. بچه خواب آلود بود و چشم‌هایش را می‌مالید. بازیار کارش را که کرد رفت پیش او. بچه تازه بیدار شده بود و های‌های می‌گریست. دوسه سالش بود. و این بچه شد عبدالله.

برای همین بود که دلش نمی‌خواست برگردد. رگ و ریشه‌ای نمانده بود، رود بی کسی همه چیز را با خود برده بود.

«اون لنج کجا میره؟»

رسیده بود به بارانداز و دو دل مانده بود. لنج پر می‌شد. زن و مرد توش می‌نشستند. شلوغ بود.

دوباره پرسید: «کجا میره؟»

«جزیره.»

پرسید کدام جزیره؟ سوار شد. آفتاب می‌تابید. سال‌ها پیش شنیده بود که گاوبازها در سان آبله‌ای به جزیره رفته‌اند. یادش نبود. خارک، شیف، هنگام، کدام گورستان؟ هرچه بود، چیزی او را به آنجا می‌کشاند، یادگاری گنگ و دور. چیز دیگری نبود. دریا بود که بارها دیده بود و گاهی پرنده‌ای که سیخکی فرود می‌آمد، سینه به آب می‌زد و بالا می‌گرفت. می‌رفت نا جایی دیگر تند فرود بیاید و آنگاه همگی روی آب بنشینند. خوش بودند. پا و نک‌شان سرخ بود و پرهاشان سفید.

عبدالله سیگار می‌کشید. زنی برای مردش می‌خندید، جوان بود.

«تا جزیره خیلی راه است؟»

جوان گفت: «مگه تو خونه ات اونجا نیست؟»

«نه.»

جوان گفت: «تو جزیره دیدمت. بادم میاد به روز از خودم ماهی خریدی.»

«ماهی میفروشی؟»

«می فروختم، دیگه نه.»

عبدالله مانده بود که چه بگوید. هیچ گاه به جزیره نرفته بود، تا چه رسد ماهی بخرد. کوچه هایی که هرگز ندیده بود و آشنا می نمود. گشت، از این کوچه به آن کوچه. خسته شد. روبه روی در خانه ای ایستاده بود. کودکی او را دید و ترسید، دوید توی خانه. مادرش آمد، گفت: «با کی کار داری؟»

عبدالله جا خورد: «کار... به کسی کاری ندارم.»

«پس اینجا نگهبانی میدی؟»

«دوستی داشتم، گفتن خونه ش تو همین کوچه است.»  
«کیه؟»

«غنی آبادی، آجر کاره. پارسال کویت بود.»

«همچو آدمی تو جزیره نیست.»

از کوچه دور شد. می رفت و می گشت میان ماهی فروش ها: «این مردی که میاد هم سیمای من نیست؟ سبیلش کمی سفید شده، موهایش کمی ریخته. اون زن چه چشم های درشتی داشت! انگاری خدر نگاهم کرد. بچه ای هم بغلش بود.»

الکی گفت، غنی آبادی؛ سرزبانش آمد. وگرنه غنی آبادی یزدی بود و آنجا کاری نداشت. تنها یک بار تو کویت از دور دیده بودش. خداکرم گفته بود: «این همان مردی است که خانه حاج صلیوخ، پدر سمیره، را ساخته است.»

این درست که روزی غنی آبادی به حاج صلیوخ گفته بود: «می روم جزیره، زود هم می آیم.» اما خانه اش آنجا نبود.

حاج صلیوخ گفته بود: «هرچه پول میخوای مینمت، بمان و کار ما را نیمه کاره ول نکن.»  
غنی آبادی گفته بود: «نمی داتم چرا یاد جزیره شیف افتادم. چند ساله میخوام برم آنجا را ببینم.»

صلیوخ گفته بود: «بناها همه شان دیوانه اند. چهل سال ایران بوده، یادش نبوده برود جزیره، امروز که ما باهاش کار داریم فیلش یاد هندوستان کرده.»

هرچه بود، گنج بری اش دیدن داشت. عبدالله هم دیده بود، رفته بود خانه نوساز صلیوخ را ببیند. سمیره نشسته بود تلویزیون تماشا می کرد. او رفته بود آتشی کند و گپ و گفتاری. توراهرو که رسید، ماند. روی دیوار، آجرها انگار بازی می کردند. هیچ نبود و همه چیز بود. چند تا آجر روی هم شده بود کوه، برجسته می نمود. جای دیگر فرو می رفت و گود می شد، آنجا را رنگ آبی زده بودند. گوشه ای دیگر عقیابی با بالهای گشوده می خواست بنشیند، کم پیدا بود و رنگ آجرها



چیزی بود میان زرد و سفید. خوبیش به کم‌پیدایی آن بود. پرنده بالای دیوار را گرفته بود. برجستگی و فرورفتگی داشت اما دیوار یکدست بود و دست که می‌زدی در دریا فرو نمی‌رفت. به چشم دریا می‌آمد.

«این کار کیه؟»

سمیره گفته بود: «به استاد ایرانی، تازه اومده.»

از دیدن سمیره گذشته بود. نمای خانه و گچبری‌ها را دیده بود و بیرون رفته بود.

یادش بود که زن حاج صلیبخ گفته بود: «دستزد خوبی بهش دادیم، بی همتاست.»

هرچه بود، از کویت تا بوشهر آجرها دست بردار نبودند، می‌آمدند: کوه، دریا، عقاب. راستی مگر غنی آبادی چند ساله بود؟ شاید پدرش آجر کار بوده و او از بچگی پیشش کار می‌کرده. خنر او چرا زود رفته بود سربازی؟ خودش که نرفته بود. انگشت‌های غنی آبادی چه ریختی است؟ چه دست‌هایی داشته و چه چشم‌هایی! هنوز نرسیده، سمیره را هوایی کرده بود. از همه بدتر اینکه نمانده بود: «کار دارم.» با آن چشم‌های کویری‌اش، دو چشم میثی که بادهای گرم بهش خورده باشد.

«نکنه دیوانه شده‌م و خودم نمیدونم؟ ماه‌بگم شنیده که برگشته‌م. برزو بهش گفته. مردم میگن دلت سیاه است. کسی که دست پدر و مادر رو سرش نبوده، دلت تو دل آدم نمی‌ره.» شنیده بود ماه‌بگم پشت سرش سنگ سیاه انداخته. اگر نینداخته بود که برمی‌گشت. او که رفته بود و توی سواری هم نشسته بود، چرا بیرون آمد؟ می‌گفتند چند سال پیش که عبدالله برگشته بود ایران و هر کاری می‌کردند نمی‌ماند، ماه‌بگم سنگ سیاهی پشت سرش پرت کرده بود و گفته بود: «برو که هرگز وانگردی!»

خداکرم همیشه می‌گفت: «باور مکن، زن‌ها آسمون پشمنی درست می‌کنن.»

«اگه چهل تا سنگ سیاه هم انداخته باشن، من وامی‌گردم.» خوب هم رسید. آفتاب زرد می‌شد. سواری از ده‌شان می‌گذاشت، ایستاد. می‌بایستی پیاده می‌رفت تا به ده برسد. مرده‌کشی از بوشهر می‌آمد، از کنارش گذشت. و تا او به ده برسد آفتاب نشسته بود و مرده‌کشی برگشته بود. توی ده نرفت، از بیراهه زد، به خاکستان رسید. می‌ترسید آشنایی ببیندش و برود به خالو درویش بگوید، عبدالله آمده. یا بگوید، سر مادرت را بتراشند عبدالله! کجا بوده‌ای که امروز دلت هوای خانه ات کرده؟

در خاکستان فانوسی می‌سوخت، سیاهی مردی پیش می‌آمد. ایستاد تا نزدیک شود. هرچه می‌آمد نمی‌رسید. گویی دلت نمی‌آمد روی مزارها پا بگذارد، پایش را بلند می‌کرد و هی می‌آمد و نمی‌رسید. عبدالله جلو رفت. سی پاره‌ای زیر بغل مرد بود، عرقچین سفید و ریش انبوه، پیراهن و شلوار سفید پوشیده بود. تلو تلو می‌خورد. روی خاک‌ریز کنار نخلستان که رسید، نزدیک بود بیفتد.

عبدالله او را شناخت. حسین کرم بود، گوشش سنگین بود و همیشه سر مزارها سی پاره می خواند. و اکنون لژیس خوانده بود، چشمش سیاهی می رفت.

بالای خاکریز مانده بود و می ترسید پا بردارد. عبدالله رفت پایین آوردش. منگ بود، گفت: «خونه ما کجاست؟»

«همین راه راست بگیر و برو، میرسی به خونه ت.»

«تو کی هستی؟ به جا نمبارمت. چه میگویی، ها؟»

«میگم مزار خدر عبدالله کجاست؟» عبدالله این بار بلندتر گفت.

«کدام عبدالله، همونی که زیر گزها پیداش کردن؟»

«ها، همون.»

حسین کرم مانند کسی که در خواب گپ می زند، گفت: «گمونم عبدالله خودش مرده باشه، خیلی ساله ندیده مش.»

«بچه ش که مرده، کجا خوابیده؟»

«بچه خالو درویش زیر بن اون کنار خوابیده.» درخت سدري نشان داد و در راه که می رفت با خود می گفت: «عبدالله چه داشت که بچه داشته باشه...»

در روشنایی فانوس دهنه بیل و دست گورکن پیدا بود، از گودال خاک بیرون می ریخت. مزاری آماده می شد. کنار ایستاده بود، خاموش و انبوه، برگي نمی جنبید. اگر بادی می وزید، زوزه اش بلند می شد. باد تند چرا، باد گلشکافی هم اگر از شمال می آمد، شیونش را بلند می کرد. عبدالله پای کنار رسید و بی آنکه بخواهد، نشست. خاک رامشت کرد و سپس موهایش را چنگ زد: «روزی که رفتی، روزی که آوردنت من کجا بودم؟»

دیگر چه بود؟ کسی قننگ به دست می دويد، یخچالی جابه جا می شد و انگشتانی به هم مالیده می شدند. خدر دلتنگ بود، سینه هایی کوچک و کم پیدا، سینه ای سوخت. پرنده ای بال گشود و رفت. کشاله رانی سرخ می زد و روی زمین کشیده می شد. ساختمانی آجری به هوا می رفت، دستی در هوا آجرها را کنار هم می چید. زنی لیک و شیون می کرد، پیرمردی بند گاو به دست کنار چاه روی پاها تا می شد. و دو چشم درشت میشی غنی آبادی توی دیواری پیدا و ناپیدا می شد. چشم ها بزرگ و ناگهان نیدار می شدند.

«بی کس تر از من کسی نبود.»

«تو لژ کجا آمده ای؟ خودت را کشتی.»

صدایی شنید. آب چشم و بینی جامه اش را تر کرده بود. پشنگ آب پشایش را خنک کرد. گورکن بود، فانوس به دست و خاک آلوده، زیر بغل عبدالله را گرفت بلندش کرد. او را شناخت. عبدالله او را به جا آورد، هماتی بود که می گفتند رفته بود زیر دم چرمة کدخدا را سفت کند...

همان مردی که هرگز بچه دار نشد و سرانجام گورکن از آب درآمد.

گفت: «تو چه کاره اش هستی؟»

«هیچ کاره اش.»

گورکن گفت: «خدا بیامرزدش، زن خوبی بود. پرندوش مرد.»

عبدالله راست شد. یک مزار آن سو ترک بود.

«مزار خدر عبدالله کجاست؟»

گورکن سرش را خاراتد و گفت: «هوشم نیست، نمی‌دونم این مزار خدره یا اون یکی.» بعد

گفت: «خدایا، موبه درد هیچ کاری نمی‌خورم.»

عبدالله گفت: «خالو، تو عبدالله را می‌شناسی؟»

«کیه که نشناسه.»

«میگم... برادری، کس و کاری نداشت؟»

گورکن کلونخی را که داشت در گور تازه کنده ای می‌افتاد، با دهنه بیل گرفت و گفت:

«خودش بود و گل و گندش.» و نیشخندی زد.

عبدالله گفت: «تو گاهی پیش پدر مادرش می‌رفتی که ببینی بچه دیگه داشته یا نه؟»

«آها، یه شب. یه شب رفتم. راست و پاکش بخواهی دوسه تا بچه شکم لخت دور و بر

چادرشون بازی میکردن. اشکم روهم گرفته بودن. اما نمیدونم بچه پیرمحمد بودن یا بچه کس

دیگر. درسته، مردک، پیرمحمد بانگش می‌کردن.» بعد گفت: «ها، ها... مزار خدرعبدالله

اونجاست.»

عبدالله نگاه کرد، هر دو مزار گلی بود و پارچه سیاهی روی شان کشیده بودند. این یا آن،

مزاری بود مانند همه مزارهای دیگر. راه افتاد. خیلی از شب رفته بود. در میان همه خانه ها،

خانه ای بود مانند همه خانه های دیگر. توی سرانخلی بود مانند همه نخل های دیگر. گاوی علف

می‌خورد، خری زاره می‌داد، پیرمردی آب از چاه می‌کشید، فانوسی روشن بود. و دیواری بود مانند

همه دیوارهای گلی که تنگاردو چشم می‌شی میان خشت‌هایش به آدم نگاه می‌کرد.

عبدالله روی دیوار گردن کشید. دید او نشسته بود با جامه سیاه و تن و پیکری که گوشت

آورده بود. سفید خاره بود و مینار از گردنش افتاده بود و موهای سفیدش؛ ماه بگم.

از دیوار پایین آمد. راه خاکی را پیش گرفت. راهی بود مانند همه راه‌ها. مرده کشی از شهر

آمد مانند همه مرده کش های جهان. باز هم رفت، دور شد، مانند همه رفتن هایی که رفته بود

ولی این بار برگشت پشت سرش را نگاهی کرد. در روشنای فاتوس، سایه نخلی روی دیوار

شکسته بود مانند همه سایه های دیگر. و در درگاه آن خانه، زنی نشسته بود که مانند هیچ زن

دیگری نبود.

اصغر عبد اللهی

درپشت آن مه



یکی از جزائر عرب نشین ایران، اقلیم جنوب. سواحل خوزستان و فارس و هرمزگان، آنجا که زبان محاوره مردم درهم جوشی است از واژگان خاص بومی با عربی و انگلیسی و لغات بسیار قدیمی فارسی. از همان عرصه هایی که نویسندگان مکتب خوزستان در آن بالیده اند و نگاه و نظر ویژه ای را به جهان قصه ایرانی ارمغان آورده اند.

اصغر عبداللہی یکی از بچه های جنوب در مجموعه «در پشت آن مه» به سهم خود مناطقی را به عنوان عرصه داستان انتخاب کرده که عنصر قبیله ای عرب به وضوح در آن به چشم می خورد: گاهی روستایی بدوی در سایه شهری صنعتی، و گاه جزیره ای پرت افتاده و فراموش شده که از شدت تنهایی و تجرید به خیال می ماند. اینجا دنیای نویسنده است. سرزمینی که پیش از هر چیز در ذهن او مرزبندی می شود، گرچه سرشار از چشم اندازهای واقعی است. چشم انداز صید و دریا، گرسنگی های ادواری، قاچاق و پاسگاه ژاندارمری، و دوگانگی مرکز با بومیان محل. تنها مدرسه کوچک روستائی پیام آور فرهنگ مادر است، مادری که قرنهایست فرزندان خود را به دست نامادری ها سپرده است و آنگاه ریاست روحانی شیخ با سنت های عربی و مشاورت غربیان (یادگار دم و دستگاه امثال شیخ خزعل) در چنین وضعیتی، تعارض و تضاد میان پاسگاه و مدرسه از سوئی، و بافت جامعه دورافتاده با اندیشه ها، آرزوها و باورهایشان از سوی دیگر ماده گرفتاری ها را غلیظ تر

می‌کند. برخورد دپروز و امروز، برخورد تجدد و سنت، برخورد هنجارهای شهرنشینی فرهنگ پارسی با خرده فرهنگ قبیله‌ای تازی که نمونه خوب آن در قصه «در پشت آن مه» دیده می‌شود.

قصه در بی‌زمانی و بی‌مکانی قراردادی شده‌ای آغاز می‌شود و چند لحظه بعد در پیچیدگی یک ماجرای پلیسی — کارآگاهی درگیر می‌گردد: در یک جزیره کوچک دخترهای بالغ و باکره گم می‌شوند. مثل قصه‌های «آگاتا کریستی» و ادبیات دلهره، مجهول هیجان می‌آفرینند. روند پیشرفت جریان و در حقیقت تعقید بندهای داستان را تا اواسط کار می‌توانیم پیش‌بینی کنیم. آری به تدریج دخترها ناپدید می‌شوند. اما قصه‌ای که آغازی به سبک ادبیات هیجان‌انگیز وارداتی داشت در پایان، با چرخشی غیرمنتظره خود را در متن یک مسئله بومی قرار می‌دهد. در کشور بزرگ ما که به خاطر تنوع اقوامش، مسائلی بزرگتر از وسعت جغرافیایی خود دارد، چند نفر از چنین حقایقی آگاهند؟ از این رو می‌توان گفت قصه عبداللهی در ضمن خدمتی به گسترش دایره معلومات ما می‌کند. در غیاب یک نظام اطلاعات رسانی و یک روزنامه‌نگاری فعال و فراگیر و مسئول، فایده اینگونه داستان‌ها از ابعاد واقعی خود در می‌گذرد.

داستان بر مبنای حرکت مشترک نویسنده و خواننده برای کشف حقیقت ساخته می‌شود. به کار بردن تکیه کلام‌ها، و لهجه‌ای که آشکاراً در میان گفتگوها به گوش «خواننده» می‌رسد، و چشم انداز منطقه‌ای ناشناخته، محیط غریب داستان را خلق می‌کند و آنگاه یک قصه است... که تا آخر پیچ و پاگرد هیجان‌آمیز خود را حفظ می‌کند و مثل خنده‌ای تلخ به پایان می‌رسد. در اصغر عبداللهی ذوق اسلوبی همگنانش به شکل نوعی فرهنگ در می‌آید.

## در پشت آن مه<sup>۱</sup>

وقتی همه آن دختران نوبالغ از دهانه خن لنج بیرون آمده بودند، همه غریبی برخاسته بود. هیاکل جنبان بومیان، آنطور که با شتاب در گل و لای چسبناک شط می‌دویدند، به رقص مارماهی شبیه بود.

همان وقت بود که علویه روی دماغه لنج، زیر لب دختران، خال سبز اجدادی را کاشت و بعد بال مقنعه سیاهش را دور صورتش پیچید تا وقتی ذکر می‌خواند، اهل دریا چانه اش را نبینند و نبندند. و باد بود و غروب بود و قیامتی بود.

و من دور ایستاده بودم، آنقدر دور که وقتی دختران مماس بر خط تیره قق رج بستند، فقط گذر نور را از میان موهای وز کرده شان می‌دیدم و کمانه نازنجی قناب را که پشت سرشان در خط قق پایین می‌رفت. اما انگار از آن فاصله دور، چشمان دختران را دیده بودم یا لکه های خون را بر دامنشان که سردی لرزشی در شانه هایم دویده بود.

هاشم گفت: «شانه هاتان تکان می‌خورد.»

«شانه های من؟ تو کجا بودی؟»

«پشت سرتان ایستاده بودم، ققا.»

به خانم صادقی گفته بودم: «اینطوری ناخن هاتان را نجوید، اتفاقی است لقناده. هر وقت دیگری هم ممکن بود اتفاق بیفتد. یعنی پیش می‌آید که عادت روزمره با اتفاقی...»  
و او می‌جوید. هر چهار انگشت را می‌کرد لای دندان هایش و ناخن ها را می‌جوید.

۱. نقل از کتاب: «در پشت آن مه» (مجموعه ۷ داستان کوتاه)، اصغر عبداللهی، ناشر: فاریاب، چاپ اول، دی ۱۳۶۴، تهران



گفته بودم: «خودم گزارش واقعه را به اداره می‌نویسم، یعنی خواهم نوشت.»

گفته بود: «یعنی هیچ کمکی از من ساخته نیست؟»

«دو تار موسفید کرده اید؛ قبلاً ندیده بودم.»

گفته بود: «یعنی ممکن است به دختر به آن کوچکی...»

فرستادمش خانه زایر حبیب. گفتم شاید بتواند به زنش دلداری بدهد. بیفایده بود. نتوانست وقتی رسیدم، زن زایر حبیب چسبانده بودش به دیوار و موهایش را چنگ می‌زد و او کیز کرده بود و خرناس می‌کشید. به زور کشیدمش بیرون. می‌لرزید و چشماش دود می‌زد.

گفتم: «چه گفنی بهش که اینطور زارش گرفته بود؟»

گفت: «هیچی... اما حق داشت، هنوز جای ماتیگ روی لب‌هایم بود.»

گفتم: «پس اینطور لب‌هایت را گاز نگیر، سرخ‌تر می‌شوند.»

دم پاسگاه نشاندمش پشت وانت باری که ماهی بارزده بود. کنار راننده، یکی از اهالی نشسته بود. حاضر نشد جلو بنشیند. مسافر به تعارف لغتاده بود. خاتم صادقی فقط سرش را تکان می‌داد. بعد که برایش همان پشت، جا درست کردم و او کجکی نشست، دیدم جوراب پایش نیست و از زانو به پایین سفیدی پوست توی چشم می‌زند.

گفت: «یادم رفت، یعنی راستش همان یک جوراب را داشتم. دیروز نخ کش شد.»

به راننده گفتم: «پس معطل چی هستی؟»

گفت: «گروه‌بان، آقا. باید بارم را ببیند.»

گروه‌بان از پاسگاه بیرون آمد و بی‌اعتنا، به راننده اشاره کرد که برود. آنوقت گروه‌بان گفته بود: «میدانی من چند ساله اینجا؟»

می‌دانستم که ده سال است اینجا است. و می‌دانستم، یعنی خودش گفته بود که تبعید شده است.

گفته بودم: «واقعه غریبی است، نه؟»

گفته بود: «و شما دارید نقش قیم اهالی را بازی می‌کنید.»

با تسبیح بازی می‌کرد و به چشم‌هایم زل زده بود؛ نگاه تیزیک گروه‌بان تبعیدی که ده سال است اینجا است.

گفته بودم: «نمی‌فهمم.»

گفته بود: «حتی نیامدید به پاسگاه اطلاع بدهید.»

زیر لب گفته بودم: «فرصت نشد.»

و نمی‌شد. وقتی فردای بعد از حادثه رسیدم به جزیره، زایر حبیب کفن پوشیده بود و وسط قهوه‌خانه، طناب را انداخته بود گردنش و نعره می‌زد. می‌خواست که بگذارند خودش را حلق آویز

کند. رفته بود روی نیمکت لقی و داشت سر طناب را به چندل های زیر سایبان حصیری قهوه خاتنه گره می زد. مردم دوره اش کرده بودند و پاهایش را چسبیده بودند. بعد پیش از آنکه زایر هاشم به صرافت سایبان ییفتند، سایبان حصیری از سنگینی جسم زایر حبیب، فرو ریخت. و او همان طور که دراز به دراز افتاده بود روی زمین، دست و پا می زد. زایر هاشم مرا که دید زبان شکایتش باز شد: «بین چه کرد! صد مرتبه گفتم، بابا این سایبان را می اندازی، اما به خرجش نرفت.»

پرسیدم: «چه خبره؟»

گفت: «دختر زایر حبیب دیشب برنگشته خونه.»

گفتم: «برنگشته خونه؟ چطور؟»

شانه اش را بالا انداخت. گفتم: «چند سالت بود؟»

گفت: «ده سال، یازده سال، درست خاطر من نیست، البت.»

به زایر حبیب که حالا تکیه داده بود به دیوار و نفس نفس می زد، گفتم: «دیواته بازی درنیار، مرد. اصلاً رفتی به پاسگاه خبر بدهی؟»

دوباره نمره زد و از جا دررفت. عده ای هم انگار مأمور همین کار شده باشند، پریدند روش و بغلش کردند.

داد زد: «خیله خب!»

زایر حبیب ایستاد. موهای فرو ژولیده و چشمان گود رفته اش، با آن کشیدگی پوست روی استخوان های بیرون زده گونه ها، هیئت یک میت را به او داده بود.

گفتم: «خیله خب. عاقل باش. چه خبرته؟»

و این بار وقتی از جا دررفت، همه دنبالش دویدند و در غبار خاک پیچیدند به طرف نخلستان.

از دیروز تا حالا به جزیره چه گذشته بود؟

به زایر خلیل گفتم: «حالا شاید اتفاق دیگری برلش پیش آمده.»

گفت: «چه اتفاقی مثلاً؟»

گفتم: «مثلاً غرق شده باشد یا...»

گفت: «خوب باید جشش می آمد روی آب تا حالا.»

گفتم: «شاید.»

گفت: «صد جور پرس و جو کردیم. نیست آقا، اثری ازش نیست.»

گفتم: «آخر دزدیدنش چکارش کنند؟»

حرفی نزد، یعنی آنطور که سرش را کج گرفت و به نقطه ای در آسمان خبره شد، نمی توانست

حرفی بزنند.

به زحمت توانسته پسرها را در کلاس جمع کنم.

گفتم: «خیله خب بچه ها، ما باید درسشان را بخوانیم.»

اما نشد. نمی شد. زایر حبیب نعره می زد و زن ها دسته جمعی جیغ می کشیدند. دیدم این طوری نمی شود که هی به بچه ها نشر بزنم که حواسشان به پنجره نباشد. تازه حرف بچه ها که نبود، خودم هم تا صدای کروپ کروپ پای زایر حبیب می آمد، یا در همان حوالی شیهه می کشید، چشمه می رفت روی پنجره، و دنبال تصویری از دختر زایر حبیب می گشتم. و همین باعث می شد که بچه ها ببینند که حواس به کلاس نیست. تعطیل کردم.

گفتم: «اما فردا حتماً تلافی این تعطیلی را درمی آوریم.»

سر ظهر، به خاتم صادقی گفتم: «اصلاً نترسید. برای بقیه کلاس مگذازید.»

لب پایش را می جوید. نزدیک داشت.

گفتم: «پس چرا آمدید؟»

گفت: «تقصیر خودم بود. باید ماتیکم را پاک می کردم، می دینید...» و تازه متوجه شدم که جوراب کلفت سیاهی پاش کرده و کفش های بدون پاشنه دارد. کفش ها نو بود. معلوم بود که تازه خریده.

گفتم: «ولی رنگتان آقدر زرده که شدیداً احتیاج به پودر و ماتیک دارید.»

گفت: «من حق را به آنها می دهم.»

گفتم: «پس نمی ترسید.»

و ترسیده بود. هیچ کس دخترش را خمرستاده بود و لو ترسیده بود که به خانه ها سر بزنند و یکی یکی بچه ها را به مدرسه بیاورد.

فردای آن روز، خاتم صادقی، صبح زودتر از من آمده بود جزیره. گشنی زده بود و برگشته بود سر جاده منتظر مانده بود. اگر باد به چادرش نمی پیچید و صورتش را نمی دیدم، نمی شناختمش.

گفتم: «صبح به این زودی؟»

گفت: «زینب هم گم شده.»

«زینب؟»

«دختر زایر خلیل. ده سالش بود.»

گفتم: «بازه وقتی از مدرسه بیرون می آمد؟»

گفت: «نه، دیروز کلاس تشکیل نداد.»

من حیرت زده بر جا ماندم. و وقتی همه بازده دختر نوبالغ جزیره همین طوری گم شدند. یعنی به همه احتیاط ها باز یکی وقتی می رفته است آب بیاورد، یکی وقتی با بار هیزم از نخستان بار

می‌گشته، و هر روز یکی همین‌طوری گم شده بود؛ من حیرت‌زده بر جا مانده بودم. نمی‌توانستم باور کنم که زنی، مردی، جادوگری، درنی لبکش می‌دمد، یا مهره‌مار دلرد و دختران را خواب می‌کند و به جای دوری می‌بردشان. کجا؟ روی نقطه‌ای از جغرافیای خرافات قومی که سیاه پوشیدن دیگر عادتش شده است؟ نه.

به خانم صادقی گفتم: «چرا این‌طوری خودتان را لای چادر می‌پنجابید و هر روز صبح سر این جاده لعنتی منتظر می‌شوید؟ گروه‌بان را ببینید. دارد کنار پاسگاه قدم می‌زند و کشیک را می‌دهد.»

گفت: «آخه آن همه دختر!»

به کسی، بادم نیست کی، گفتم: «آخه آن همه دختر... یکی شان جیغ و داد راه نیندازد، دست و پایی نزنند. مثلاً همین دختر حاج جابر، چطور می‌شود، گاومیش‌ها را از آب بگیرد و همه تا کنار باریکه راه ببینندش و بعد گاومیش‌ها خودشان بیایند خانه و دختر غیبش بزند؛ آن هم وقتی جزیره در قرق اهالی است... نه غریبه نیست، خودی است.»

گفته بود یا شاید خواست بگوید: «سال‌ها پیش هم یک بار...»

گفته بودم: «می‌دانم، حرف سال‌ها و بارهاست. حرف بارها و سال‌هاست...» شاید چون تند چرخیده بود و آنطور در خیم کچه‌ای ایستاده بود و نگاهم کرده بود، حالا بادم نمی‌آید که کی بود.

ناهار به خانه شیخ خلف رفتم. مجلس بود. زن‌ها و بچه‌ها توی حیاط دور چند دیگ مسی بزرگ می‌لولیدند. مردها دور تا دور اتاق نشسته بودند. پدران کفن‌پوش کنار هم به ردیف و با غمبه‌ای یکدست، می‌جنبیدند. چیزی شبیه خلعه بعد از خیزرانی که به زار گرفتگان می‌زنند و در آن هیاکل کزمروک شده می‌دیدم.

شیخ گفت: «شما چه می‌گویید؟»

گفتم: «هیچ، تا رد پایی پیدا نشود، هیچ.»

گفت: «با ننگی کمتر از این، عشیره‌ای آواره شیخ‌نشین‌ها شده است.»

گفتم: «می‌دانم. شنیده‌ام.»

گفت: «یعنی می‌گویید، در جزیره، قهوه تلخ بین خلائق بگردانیم؟»

گفتم: «نمی‌دانم. اگر ردپایی بود...»

زنی در حیاط آنقدر غریبانه ضجه می‌زد که من شیخ را که روبرویم به مخده تکیه داده بود، دور و کوچک می‌دیدم. انگار آن صفحه دیوار که شیخ تکیه‌اش را داده بود، عقب رفته بود.

غروب همان روز، ردپا را یافتند. گروه‌بان کارد خونی را گذاشته بود روی میز قهوه‌خانه هاشم، و خودش رفته بود گوشه‌ای ایستاده بود و سیبلش را می‌جوید.

گفتم: «شما پیداش کردید؟ کجا؟»

گفت: «البته به من مربوط نمی‌شد. حالا هم مربوط نمی‌شود. اما...»

گفتم: «بله، باید به شما اطلاع می‌دادند. باید همان روز می‌گفتند.»

گفت: «من بیرون ماجرا ایستاده‌ام. هیچ مسئولیتی ندارم. اما این کارد خونی...»

روی طول تیغه، خون ماسیده بود. حتی دسته چوبی لش خونی بود. کارد کولی ساز بود؛ همین‌ها که کولی‌های دوره‌گرد به جزیره می‌آوردند. به درد آشپزخانه می‌خورد.

روی کارد خم شده بودند. هر کس می‌رسید روی کارد خم می‌شد؛ بعد توی سرش می‌زد و کنار می‌کشید. حالا زن‌ها در جامه بلند و سیاه همیشگی‌شان به صف ایستاده بودند. می‌جنبیدند و ضجه می‌زدند. ناله مستد یکی‌شان به نوحه خواتی شبیه بود. نمی‌دانستم چه می‌خواند که گاه روی نامی، نشانه‌ای که به زبان می‌آورد، زن‌های دیگر تندند پا به زمین می‌کوبیدند و صورت‌شان را با ناخن می‌خراشیدند.

روی کارد خم شده بود؛ جای فشار انگشت‌های خونی مانده بود. گروه‌بان آن دور، سرش را تکان می‌داد. هاشم پشت سرم ایستاده بود. گفتم: «گروه‌بان گفت ردپا. هه هه، این کجاش پا دلرد.»

و باز خندید، گفتم: «تو هم وقت گیر آوردی، هاشم...»

خندید. گفت: «نه جان تو، آخر گروه‌بان کارد پیدا کرده، می‌گوید ردپا.»

بعد شیخ خلف را نشاتم داد. شیخ اشاره می‌کرد. رفتم.

گفت: «صلاح چه می‌دانی، پاسگاه را دخالت بدهیم؟»

گفتم: «حتماً. می‌دانی که کارد را گروه‌بان پیدا کرده.»

پشت سرم غوغا شد. زایر حبیب پریده بود انگار روی کارد.

همه پس کشیده بودند. زایر حبیب کارد را دور سرش تاب داد و نمره‌زنان به نخلستان دوید.

شیخ گفت: «چرا ایستاده‌اید؟ بگیریش خوب.»

زایر حبیب از نبش جنوبی قهوه‌خانه پیچینه بود و حالا علویه به چشمان بیرون‌زده از همان

بیج، پیداش شده بود. انگشت‌هایش از نرس مشت تنه بود، و خط سبز میان ابروهای سیاهش،

از جینی که پوست پشنتی لش برداشته بود، کج شده بود.

زایر حبیب نتوانست از روی نهر پرد و غنید. دوسه تا جوان خودشان را توی نهر انداختند. به

شیخ خلف گفتم: «این هم مدرک شما. جای انگشتی هم اگر بود، پاک شده تا حالا.»

گروه‌بان خودش را رسانده بود به ما.

گفت: «شیخ بگو همه کاردهای آشپزخانه‌شان را بیاورند، یکی حتماً کارد ندارد.»

شیخ گفت: «باشه. فردا سر ظهر.»

و گفت به کسی، بادم نیست کی، که بگوید همه فردا، سرظهر، با دارد بیایند خانه شیخ. و گفت که به کسی تا فردا حرفی نزنند، بعد یکجا همه را خبر کند. حتی بیوه‌زن‌ها هم بیایند. بازده دختر نوبالغ میان نه تا دوازده سال، یکی یکی، مفقود شده بودند. از حادثه دوم، جزیره فرق بود. جوان‌ها حتی شب کشیک می‌ایستادند. راپرت همه چیز و همه کس داده می‌شد. اما آن یکی کی بود که در جزیره بود و مورد سوءظن نبود؟

هاشم گفته بود: «مظنون! همه مظنون هستند خوب.»

خون چیز مهمی نبود. بارها اتفاق افتاده بود که شکمی دریده شود، گلویی شکافته شود، گیسوان دختری به دم اسب بسته شود، نعش‌هایی باد کرده روی آب بیاید... بارها اتفاق افتاده بود یا شنیده بودم که اتفاق افتاده است. همه اهالی جزیره یک بار هم شده، میرغضب دیگری بوده‌اند. کسی نیست که از فوران خون، جر خوردن پوست، له شدن چشم و شتک خون به روی پیشانی‌اش حالش به هم بخورد و بشود از رده مظنون‌ها خارجش کرد. همه‌شان می‌توانستند. همه‌مان می‌توانستیم.

فردا، سرظهر، مردم با کارد از خانه‌شان بیرون آمدند. از خم کچه‌ها مردی، زنی یا زناتی را می‌دید که کارد به دست روانه خانه شیخ خلف هستند. حیاط دنگال خانه شیخ پر شده بود. زن‌ها سمت چپ، مردها سمت راست؛ و باز می‌آمدند. گاهی گروهی یکباره به حیاط می‌ریختند و می‌رفتند توی صف. بعد کسی رفت به جزیره و برگشت و گفت که کسی نمانده است. و انگار گفته باشد: «ساکت. صداها خوابید. تیغه کاردها زیر آفتاب می‌درخشید. دستی که خسته می‌شد، تکان می‌خورد و تیغه کاردها به منشور پنهان خورشید می‌گرفت و برق می‌زد.

عبسی گفت: «فقط علویه.»

شیخ گفت: «چی؟»

عبسی گفت: «فقط علویه نیامده هنوز.»

شیخ به زنی که پشت سرش ایستاده بود، تشر زد: «این بچه چرا اینقدر زلر می‌زند؟»

عبسی گفت: «گفتم...»

شیخ گفت: «می‌دانم. دیشب که رفته بودند جزیره ابوموسی روضه خوانی؛ اما صبح شنیدم

برگشته است جزیره.»

گفتم: «علویه.»

علویه وسط درگاه حیاط بود، قد کوتاه و چاق. مقنعه را آنطور که پیچانده بود دور سرش، فقط چشم‌ها پیدا بود و بینی پهن و گونه‌های ورم کرده و خط عمود سبز وسط دو ابرو و خال سبز زیر لب پایینی.

علویه گفت: «بیاید برویم پیش دخترها.»

همه آن جمعیت یکباره تکان خورد. دست‌ها تکان خورده بود و خورشید باز نشسته بود روی تپه لخت کاردها. علویه سنگین چرخید. باد عبا را به تنش قالب کرد.

علویه جلوتر می‌رفت و جمعیت با فاصله چند قدم، پشت سر او هیاهو می‌کرد. پدران کفن‌پوش گاهی می‌دویدند و از علویه می‌گذاشتند و باز برمی‌گشتند آخر صف، کنار شیخ خلف. دخترها زنده بودند؛ جایی در همین جزیره.

بعد ایستادیم و به علویه زک زدیم که عبا روی شانه‌اش افتاده بود و روی الوار بلندی می‌رفت به طرف لنجی که سال‌ها بود همان جا به گل نشسته بود.

علویه روی خن لنج خم شد. چفت را برداشت و پایین رفت. جمعیت ایستاده بود. صدای مرغان ماهی‌خوار روی سرمان بود.

باد بود. داشت غروب می‌شد.

وقتی موی وز کرده اولین دختر از خن بالا آمد، جمعیت موج برداشت. زنی با تردید، کل زد. دختر کنار دکل لنج ایستاد و چشم‌هایش را مالید... جمعیت هلهله کرد.

وقتی دختران به خانه‌هایشان باز می‌گشتند، من به چشم‌هایشان خیره شده بودم و حالا می‌دانستم که آن دویدگی مویرگ‌های سرخ توی چشم‌ها، تجربه زنانه‌گی زودریشان بود.

علویه گفته بود که همه آن دختران را بر طبق سنت ختنه کرده است. و آنها نجیب‌ترین زنان همه آن جزایر خواهند بود.

و خبر تا جزایر دور دست رفته بود.

به خانم صادقی که کنار جاده منتظر بود، گفتم چه اتفاقی افتاده است و او این بار گوشت انگشت‌هایش را می‌جوید و لای انگشت‌هایش خونی بود.

احساس کردم که می‌خواهند بخندند و نرسیدم. آنقدر که پوست پشانی‌اش کشیده شده بود و حالا حتماً سردی سنگ را داشت، نرسیدم که بخندند. فقط گوشه لب‌هایش چند بار لرزید، اما نخندید. به سختی توانست بگوید: «نجابت یعنی این؟»

گفتم: «می‌خواهید شعر بنهید؟»

گفت: «استغفا می‌دهم.»

ورفت. چادرش روی شانه‌هایش افتاده بود و باد با موهای بلندش بازی می‌کرد.

خبر می‌رسید که در شیخ‌نشین‌ها، از نجابت دختران جزیره تعریف می‌کنند. هر روز، مردانی از اسکله می‌آمدند. چمدان را روی نیمکت قهوه‌خانه هاشم می‌گذاشتند تا نفسی تازه کنند، سیگارشان را با آتش منقل قهوه‌خانه بگیرانند و آدرس چند خانه را از هاشم می‌رساند.

هاشم خبرها را می‌داد. عصر به قهوه‌خانه‌اش می‌رفتم.

می‌گفت: «همه جا پیچیده. شیخ‌های زیادی در خلیج، طالب هستند. یکی همین امروز خواستگار فرستاده بود. از پشت پلیت چمدانش هم صابون لوکس و چای کلکته را می‌توانستم ببکشم. آن دیروزی هزار دینار می‌داد، این یکی می‌گفت دو هزار دینار و یک توپوتا.»

به اداره گزارش دادم: «کلاس دخترانه جزیره به علت عدم حضور شاگردان تعطیل شده است. و از آنجا که من دختران اِیجاب می‌نماید که ازدواج کنند، لذا کلاس‌های بعد از ظهر خاتم صادقی تعطیل است و ایشان در حال حاضر بلا تکلیف می‌باشند.»

و آنوقت بود که یک روز هاشم گفت: «خواستگاری از شیخ نشین‌ها آمده و همه دختران را خواستگاری کرده. دو هزار دینار برای هر کدام. مخارج عقد و رفت و آمد را هم به عهده گرفته. گمانم کار تمام است.»

پایکوبی در یازده خانه جزیره شروع شد. زن‌ها پشت سر علویه از خانه‌ای بیرون می‌آمدند و به خانه دیگری می‌رفتند. علویه نعلین‌هایش را روی زمین می‌کشید و جلوتر از همه وارد خانه می‌شد. بعد، دلال که بلند قد بود و کت و شلوار تنش بود، با مردها بیرون می‌آمدند و می‌رفتند به خانه‌ای دیگر.

دلال خانه به خانه می‌رفت. با همه آشنا شده بود. گاهی کنار قهوه‌خانه پاتوق می‌گذاشت و با عابران احوال‌پرسی می‌کرد. صبح‌ها به شهر می‌رفت تا خروجی دختران را بگیرد. هاشم دور و برش می‌پلکید.

می‌گفتم: «تو که دختر نداری، هاشم.»

می‌خندید. می‌گفت: «قول داده از شیخ نشین برایم جنس بفرستد. نوبت تجارتخانه شیخ کار می‌کند آخر. هم کارمند است، هم وکیل.»

یک روز وقتی رسیدم، شناسنامه‌ها روی میز قهوه‌خانه بود. دلال تازه از شهر رسیده بود. چای می‌خواست. هاشم یک استکان برایش آورد. مرا که دید، چشمک زد: «انگار تمام شد بالاخره.»

دلال گفت: «پدرم درآمد. از کوچک تا بزرگ همین‌طور رشوه دادم، اما خب بالاخره مهر شد.» و مهر خروجی آخر شناسنامه را نشان داد.

هاشم گفت: «مبارک است، انشاءالله.»

فردا وقتی صبح به جزیره برگشتم، همه در صفی طولانی به طرف لنج می‌رفتند. هاشم خودش را به من رساند: «ناخدا قبول کرد که بالنج عروسی‌ها را ببرد.»

هر عروسی همراه با خاتواده‌ش راه می‌رفت. زن‌ها کل می‌زدند. زنی آن وسط دف می‌زد و می‌خواند. شیخ خلف با مردها می‌رفت و علویه جلوسف زن‌ها، می‌جنبید و عبای بلندش را روی خاک می‌کشید. عروس‌ها، در عبای مشکی بلندشان، کز کرده بودند و پا به پای مادرانشان



می‌رفتند.

به هاشم گفتم: «حالا ما کجا می‌رویم؟»

هاشم گفت: «اگر این مرتیکه جنس بفروشد، محشره جان تو.»

و بعد زد زیر خنده.

گفتم: «می‌خندی؟»

گفت: «هیچی. همین طوری خندیدم.» و باز زد زیر خنده.

ایستادیم. جمعیت تا کنار لنج رفت و بعد آواز قطع شد. ضجه دختران بلند شد که به پای مادرانشان می‌پیچیدند. ناخدا روی دماغه لنج، ایستاده بود. جاشوها روی الوارها می‌دوبیند و گوتی‌های پیاز و سیب زمینی را روی عرشه می‌بردند.

عروس‌های کوچک با چمدان‌های پلیتی رنگارنگ لژ الوارها می‌گنشتند. دلال روی عرشه، کنار ناخدا، دست به قد زده بود و به عروس‌ها لبخند می‌زد. گاهی یکی از تازه عروس‌ها برمی‌گشت و ضجه می‌زد و دیگران با او هماواز می‌شدند.

لنج راه افتاد. همه دست تکان می‌دادند. دختران لب لنج، رج زده بودند. مه به آرمی روی لنج می‌نشت. مه مثل بخار روی شیشه بود. و فقط مه بود و طرحی سری لژ دکل بلند لنج و صداهایی که آن پشت بود یا جلس می‌زدم که هست. و بعد که سایه دکل هم رفت نوی تراکم مه، انگار بوی عطری که روی دختران پاشیده بودند، از مه بیرون آمد و برگشت به ساحل. آنوقت بود که حتم داشتم یکی پشت آن مه انباشته، برای آخرین بار جیف می‌کشد و جلس زدم باید لایه نازکی لژ پوست جر خورده باشد تا کسی این طور جیف بکشد.

گفتم: «هاشم.»

گفت: «بله، آقا.»

گفتم: «این چیه نو دستت، لای بارچه پیچاندی؟»

گفت: «کارد.» و بعد گفت: «چی پرسیدی شما؟»

اکبر سردوزآمی

آقامهدی زیگزالدوز



## آقامهدی زیگزاگ دوز<sup>۱</sup>

از وقتی که آقامهدی زیگزاگ دوز کارخانه دار شده بود، نه خواب داشت، نه خوراک. البته این چیزی که آقامهدی اسمش را گذاشته بود «کارخانه»، یک کارگاه کوچک دوونیم در دوونیم بود با یک میز برش به طول و عرض یک دریک ونیم و یک چرخ خیاطی مشکی سینگرو یک زیگزاگ زهوار دررفته و آن چرخ خیاطی دستی که جهیزیه زنش حوری بود و آقامهدی یک دینام کوچک بهش وصل کرده بود.

فکر کارخانه داری تقریباً دو ماه ونیم مانده به پاییز به ذهنش رسید؛ یعنی همان روز که صاحب کارش، پس از یک هفته ایرادهای بنی اسرائیلی، از کارگاه بیرونش کرد، تا مثل سال های قبل، تمامی این دو ماه ونیم را که از کار خبری نبود، آقامهدی ناچار شود توی خیابان ها پرسه بزند و توی قهوه خانه ها بنشیند و سیگار دود کند.

آن روز وقتی که صاحب کار حسابش را گذاشت روی میز و گفت: «فعلاً به هفته ای تعطیل کن»، آقامهدی انگشت اشاره اش را طرف او گرفت و توی چشم هاش گفت: «من اون دهنتم...!» و از کارگاه بیرون زد و پله های پاساژ اقبال را سریع پشت سر گذاشت و از پاساژ بیرون زد و گفت: «من باید کارخونه دار بشم تا هر فلان نشوری باهام اینطور رفتار نکنه.» و از همان موقع همه اش گوش به زنگ بود تا یک مغازه کوچک توی یکی از پاساژهای شاه آباد دست و پا کند و همین بند و بساطی را که حالا داشت، توش پهن کند.

البته آقامهدی پول و پله ای نداشت، اما حساب کرده بود که می تواند با تنها دارایش که یک قالی دوازده متری «لاکی» بود، پول یک زیگزاگ و چرخ خیاطی دست دوم را بدهد و مثلاً یک میز برش و لظو تهیه کند. کرایه ماه اول مغازه اش را هم می توانست از دوست و آشناها بگیرد.

زیگزالدوز» به شکل یک وظیفه انجام نگرفته، ما قصه یک خیاط را می‌خوانیم و سردوزآمی خود سال‌ها خیاط بوده است. در نتیجه می‌شود پذیرفت که او این داستان را فقط نیاندیشیده بلکه زندگی کرده است. اما از زندگی کردن با یک «کار» تا به آن زندگی دادن، فاصله بسیار است.

حالا با قامهدی طرف هستیم. قامهدی که زیگزراگ می‌دوزد، یا بقول اهل حرفه‌اش زیگزالدوز است، که می‌خواهد کارخانه بزند، و برای خود کار کند. اما کارخانه چیست؟ یک ماشین کوچک زیگزراگ زنی. البته سرمایه‌کاری، که در این روزگار می‌خواهد مستقل باشد و همه اتدوخته‌ناچیزش را در این راه داو می‌گذارد، چیزی جز یک ماشین اسقاط و فکسنی نخواهد بود. برخورد انسان با ماشین؟ شاید بتوان این قصه را ماجرای برخوردی طنزآمیز دانست زیرا برخورد در یک کشور جهان سومی انجام می‌گیرد. حالا ماشین مثل قشری از کارگرها می‌شود، بد قلق، ناشی و لجباز. ماشین بد کار می‌کند، از کار می‌افتد، فریب می‌دهد، قامهدی را اذیت می‌کند. و قامهدی تلافی را سر دیگران درمی‌آورد. با اینهمه در ارتباط با ماشین، یعنی با کار نکردن ماشین است که ما فرصت می‌یابیم زندگی درونی قاه مهدی را ببینیم با آرزوهایی که تحققشان به همین کارخانه فکسنی بستگی دارد. زن و بچه و زندگی. و باز وقتی که برای تعمیر دستگاه یا نوید از تعمیر دستگاه قامهدی اینور و آنور پرمه می‌زند ما فرصت داریم که تصاویر پراکنده اما گرم و گیرائی ببینیم، از محلات مرکزی شهر، خیابان‌های کار و مراکز تفریح که در پس زمینه داستان گسترده می‌شود. اما این تصاویر عمدتاً بر وصف‌های حتی متکی است، شاید بوی کبابی که یادآور نمی‌شود بیشتر از توصیف سر در یک سینما محیط را مجسم کند. به هر حال در مطالعه اول شگردهای تجربه شده این داستان چندان به چشم نمی‌خورد، زیرا تدارکاتی است لازم، طبیعی، و خواننده آنقدر همه چیز را عادی می‌یابد که شاید فراموش کند که این داستان ساده با تلاش نویسنده و به مدد تجارب عمر او تدوین شده است. مشخصات ابزارها آگاهانه پرداخت شده و حیطه زبان و تعابیر با موضوع تناسب دارد. همینقدر که اشاره کنیم در این قصه کوتاه چیزی «نگفته» که «لازم» به گفتن باشد وجود ندارد نشانه توفیق نویسنده در سطحی است که اثر خود را بر آن بنا کرده است.

در سال‌های اخیر داستان‌ها و حکایات ایرانی که اساس خود را بر مشاهده زندگی مردم طبقات فرودست نهاده‌اند، اغلب دچار مشکلات اساسی بوده‌اند. البته ادب فارسی معاصر قصه‌های به اصطلاح روستائی یا کارگری و کارمندی کم ندارد. نویسندگان این قبیل قصه‌ها بنا بر انتظار، در اقلیم و جغرافیای اثر خود مطالعه کرده‌اند، با آدم‌های داستان‌شان به گفتگو نشسته‌اند، شکل و قیافه‌ها را به خاطر سپرده‌اند، واژگان و ضرب‌المثل‌ها را یادداشت کرده‌اند، مسائل اقتصادی و اجتماعی را به اندازه توان خود پژوهیده‌اند و بدین‌سان مواد خام ساختمان خود را به دست آورده‌اند. با اینهمه پس چرا اغلب این داستان‌ها چیزی کم دارد؟ البته غرض از ساختمان هنری ایجاد بنائی ضخیم و بی‌معنی یا تأسیس مقبره‌ای بر لاشه یک حادثه از دست رفته نیست. اجزای این ساختمان باید آنچنان ارتباط اندامواره داشته باشند که پس از پدیداری، بیرون از وجود نویسنده زندگی کنند خواه این زندگی براساس نزدیکی ظریف به واقعیت قبلی باشد، خواه براساس باور کردنی بودن واقعیتی که واهمه نویسنده ساخته است. به هر حال بیشتر داستان‌های روستائی، کارمندی یا کارگری ادبیات جدید ما خیلی چیزها دارند، اما «روح» ندارند. از همین رو در میان این آثار کارهای موفق سهمی اندک دارند.

اکبر سردوزآمی در این قصه نمونه کاری قابل بحث از این دست را بریده و دوخته است. پیش از هر چیز باید توجه کنیم که تدارک او برای «آقامهدی

اتفاقاً روزی که آقامهدی به تنهایی وسایل کارش را با هن و هن لژپله‌های پاساژ علمی، تا طبقه ششم برد و میز برش را کنار پنجره قرار داد و میز اطو و چرخ خیاطی و زیگزاگ را هم به فاصله نیم متر، آنطرفتر، و رفت تا خانه که همین چرخ خیاطی دستی حوری را بیاورد، چرخ‌ی که هنوز روی مهتابی بود و آقامهدی نمی‌دانست کجای این کارگاه فسقلی جاش بدهد. اولین بچه‌اش که «محمد» شده بود و حالا دو ماهه بود، آن روز تازه قدم به جهان گذاشته بود. با چشم‌های کوچکش خیره شده بود به هیأت آقامهدی، طوری که او را واداشت تا بگوید: «به خاطر تو هم که شده باید کارخونه دار بشم!» و گونه‌اش را بوسید و چرخ خیاطی را از گوشه اتاق برداشت و وسط اتاق گذاشت و جلو این تازه چشم به جهان گشوده، حوری را بوسید و گفت: «قربونت برم.» و با چرخ راه افتاد. و حالا که درست دو ماه از این جریان گذشته بود، آقامهدی دم به دم به خودش می‌گفت: «عجب گهی خوردم!» و می‌گفت: «اصلاً منوچه به کارخونه داری؟» و عصبانی می‌شد و قیچی «دوبچه»‌ای را که در اثر کهنگی بچه‌هاش از روی آن محو شده بود، برمی‌داشت و بالا می‌برد، اما قبل از اینکه تو سر زیگزاگ بکوبد، به خودش نهیب می‌زد که: «اگه بزنی، دهن‌ت سرویه.» و آنوقت دندان‌هاش را بر هم می‌فشرد، آنقدر که استخوان‌های فکش بیرون می‌زد و قرچ قرچ دندان‌هاش را می‌شد شنید، و بعد قیچی در هوا مانده را کنار تشکچه‌ای که در واقع یکی از بالشت‌های کهنه خود بود و دست پخت زنش حوری، می‌گذاشت و نفس عمیقی می‌کشید و می‌گفت: «آدم باس حوصله داشته باشه، خب، کارخونه داری که به این راحتی‌ها نیس.» ولی چون نمی‌توانست خودش را آرام کند، بلند می‌شد، پنجره را باز می‌کرد، می‌رفت روی مهتابی و چند دقیقه‌ای به تماشای آدم‌ها می‌ایستاد و به تماشای ماشین‌ها که نوی خیابان شاه‌آباد ردیف ایستاده بودند، و بعد دوباره یاد زیگزاگ می‌افتاد و یاد کارهای مانده‌اش و می‌دید چاره‌ای ندارد جز اینکه خون دل بخورد تا شاید نحی زیگزاگ برطرف شود و بتواند لااقل این صد دست «نوزاد» را بدوزد.

گفت: «به من میگن، آقا میتی زیگزالدوز!» و آمد تو، پشت زیگزاگ نشست و خیره شد به رنگ سبزی که با همه ساییدگی‌ش هنوز در گوشه و کنار زیگزاگ بود، گفت: «هرچی می‌کشیم از نداریه. اگه مام وضعمون خوب بود و می‌تونستیم به زیگزال روغنی بخریم، اینهمه بدبختی نداشتیم.» و دوباره به لکه‌های سبز هنوز مانده روی صفحه نگاه کرد.

البته آقامهدی آنقدرها ناشی نبود که با همان نگاه اول نتواند بفهمد که فاتحه این زیگزاگ خوانده شده است، اما خوب، با چهارصد تومنی که آقامهدی داشت، بهتر از این را نمی‌توانست دست و پا کند؛ حالا اگر قالی‌اش را همان پنج هزار تومن که خریده بود، می‌فروخت، اوضاع کارگاهش بهتر از اینها می‌شد. اما کارخانه دار شدن، آن هم فقط با دو هزار و هشتصد تومن و در سال ۱۳۵۲ دیگر بهتر از اینها نمی‌شد.

دکمه دینام را فشار داد. پاش را آرام گذاشت روی پدال گاز و گوش داد. غرغر می کرد. صدای اضافی بود، فهمید، مال دریچه سمت راست بود، همان که جلو قلاب را می پوشاند و به مرور زمان آنقدر کج و معوج شده بود که حالا آقا مهدی بایستی میله نازک پایش را بیرون بکشد و دریچه را بردارد و روی میز موزائیک کف کارگاه بگذارد و با چکشی که نوی کشومیز اطو بود آنقدر روش بکوبد تا پس مانده رنگهایش هم بریزد و بالاخره، بفهمی نفهمی، آنقدر صاف و صوف شود که آقا مهدی با حوصله کامل آمد، نشست روی نیمکت و دریچه را جا انداخت و میله اش را فرو کرد توی همان جاش که باید، دیگر آن صدای غرغر را ندهد و به جاش تالاق تالاق کند.

گفت: «زیاد مهم نیست. مهم دونه ول دادشه.» و خم شد و از روی دمقچی های کنار پاش تکه ای برداشت و زیر پایه گذاشت و آرام گاز داد. گفت: «جون مادرت، یه امروز و اقبال دونه ول نده!» و دوخت را نگاه کرد. ول داده بود. آن هم ده دولترده تا به فاصله دوسانت و پشت سر هم. آقا مهدی شروع کرد به سوت زدن و دمقچی دیگری را زیر پایه گذاشت و آچار پیچ گوشتی را گذاشت پشت قلاب سمت راست و کشید طرف خودش و فلکه را با دست گرفت و آرام چرخاند. قلاب بالا آمد و زیر سوزن قرار گرفت. حواسش دقیقاً به سوزن رو بود که پایین می آمد و قبل از اینکه نغ قلاب را بگیرد، قلاب برگشت سر جای اولش. گفت: «آهان، این دفعه دیگه قصیر تونه، نامرد!» به سوزن رو گفت و آچار سوزن را از جعبه ابزار برداشت و پیچش را شل کرد و سوزن را کمی پایین کشید و پیچ را سفت کرد و آرام گاز داد. صاف می دوخت. دمقچی دیگری برداشت و دوخت. درست شده بود. لبخند زد، گفت: «نوکرتم.» و میله سوزن را بوسید. لبش روغنی شد. سر آستینش را کشید روی لبش، گفت: «می دونستم با من یکی را میای.» و آچارها را سر جاش گذاشت و بلند شد، رفت طرف میز برش.

اگرچه آقا مهدی زیگزاگدوز بود، اما برش نوزاد را هم می توانست بزند. سه دسته کار برش زده روی میز بود. شلوارهای سفید را برداشت و گذاشت روی زیگزاگ و نشست و شروع کرد به دوختن.

آقا مهدی زیگزاگدوز را همه برشکارهای شاه آباد می شناختند. هر جا صحبت از او می شد، می گفتند: «لامب پاشو که می ذاره رو گاز، تا وقتی سری کارش ته نکشه ورنمی ذاره!» و وقتی آقا مهدی پاش را می گذاشت روی گاز، صاحب کارها قند توی دلشان آب می شد، برشکارها می گفتند: «دس مریزاد!» و دستدوزها: «وای از دس این آقا میتی که سرمونو برد.» و او همانطور که می گفت: «نوکرتم» با پای راستش گاز می داد و با دست چپ کارها را یکی یکی برمی داشت، می داد به دست راست و در ضمن کمکش می کرد تا بتواند کار را بگذارد زیر پایه و آنوقت می رفت سراغ یکی دیگر.



از همه مهمتر انگشت‌های آقامهدی بود که عجیب کار می‌کرد و هیچ زیگزالدوزی هنوز نتوانسته بود اینطور انگشت سبابه‌اش را لای کار بگذارد و با شست و انگشت میانه لبه کار را میزان کند، یا مثلاً درست، سر بزنگاه، کار بعدی را از دست چپ بپاید و بپاید، تا وقتی که دیگر توی دست چپ چیزی نماند و او نفس راحتی بکشد و برود سراغ دسته کار بعدی.

این سری آبی روشن بود. نخ هاش را برداشت و پاره کرد و انداخت توی کارتن جلوزیگزآگ و خم شد و از همانجا دو تا نخ آبی روشن برداشت و گذاشت جای نخ‌های قبلی. نخ روشن را عوض نکرد، چون هنوز آنقدرها پول نداشت که برای هر کار نخ رنگ خودش را تهیه کند. شلوارهای آبی را برداشت، گذاشت روی زانوش. اول باید آرام گاز می‌داد تا گرهی که به نخ‌ها زده بود بگذرد. بعد می‌توانست کار را شروع کند. و کرد. حالا همتانطور که گاز می‌داد و درز شلوارهای نوزاد را می‌دوخت، می‌خواند: «به نوزادی برات بدوزم با زیگزآل اوراقم، جونم، با زیگزآل اوراقم.» و شلوار دوخته شده را توی کارتن انداخت و: «به نوزادی برات بدوزم با زیگزآل اوراقم، جونم، با زیگزآل اوراقم، دل میگه بدوز بدوز، منم میگم بدوز، بدوز، برو...» تق! زیگزآگ ایستاد. آقامهدی دستش را گذاشت روی فلکه. نمی‌چرخید. خواست برعکس بچرخاند، نچرخید. فهمید، پیچهای باتاقان شل شده بود. بایست شلوار را از زیر «کار پیشبر» درمی‌آورد. نمی‌شد، فلکه اصلاً نمی‌چرخید. دریچه سمت چپ را باز کرد، دست گذاشت روی باتاقان. داغ کرده بود. با کف دست ضربه‌ای بهش زد. صدا کرد. فلکه را یکی دو دور چرخاند. شلوار را درآورد و گذاشت روی نیمکت. آچار را برداشت، باتاقان را میزان کرد و پیچ هاش را سفت کرد و نرم گاز داد. دوباره دونه ول می‌داد. گفت: «ای مبتوا!» و سعی کرد به فیچی دست نزند. آرنج دست راستش را روی میز گذاشت و بند سوم انگشت سبابه‌اش را میان دندان گرفت و فشرد و به جای دندان هاش نگاه کرد. بعد زل زد به آسمان و به شب که در راه بود و به کارهایی که می‌بایست یک روزه دوخته می‌شد و هنوز پس از هفت روز، روی میز مانده بود و اگر امشب تحویل نمی‌داد، با این یکی هم مثل دوتا صاحب کارهای قبلی دعواش می‌شد. گفت: «ای میت...!» و کوبید روی میز، محکم. دستش درد گرفت. پنجه‌اش را باز و بسته کرد. موهای سبیلش را گرفت، کشید جلو و نگاه کرد و آرام ولش کرد. یکی از موها مثل یک خط منحنی جدا ایستاد. گرفتش و با یک تکان کند، گفت: «جون مادر، انقد ادا در نیار. اگه پیش این حسین آقا هم بدقول بشم، آبروم میره و دیگه هیچ کس بهم کار نمی‌ده، لامب!» و پاش را کوبید روی گاز و قررر.

دوباره دریچه را باز کرد، باتاقان را هم بهش تپ زد. فکله را چرخاند. آچار را گذاشت پشت باتاقان و فشار داد. پیچ‌ها را سفت کرد. فلکه را چرخاند. سوزن و قلابها میزان بودند. وقتی خواست پیچها را کاملاً سفت کند، باتاقان تکان خورد. می‌بایست دوباره بازش می‌کرد، ولی

دیگر حوصله اش را نداشت. گاز داد. نمی‌دوخت. زد زیر آواز: «امان امان، امان امان!» بلند شد، رفت طرف پنجره. روی بام روبرو، آن دورها، پسری بادیادکی هوا کرده بود و نگاهش به آسمان بود. ققامهدی گفت: «کاش فانوس هم بهش می‌بستی.» با خودش گفت، بعد داد زد: «هی، از گل خان، هی!» و رفت روی مهتابی و خم شد روی نرده. خیابان پر از ماشین بود و پر از صدای بوق و پیاده‌رو پر از آدم. تکه سنگ کوچکی از کنار پاش برداشت و ایستاد به تماشای پیاده‌رو. سه مرد با هم قدم برمی‌داشتند، یکی شان طاس بود و کراواتی. تا آمد سنگ را با طاسی سر مرد میزان کند، مرد از زیر مهتابی گذشته بود. ایستاد. دو تا بچه گذشتند و یک زن چادری. به سمت چپ، به آن دورها نگاه کرد. کسی نوجوش را جلب نکرد. زنی با لباس تر و تمیز و قدم‌های آرام می‌آمد. ققامهدی لبخند زد، گفت: «گوگولی، گوگولی!» و خیره به اندام زن ماند و به موهای طلایی رنگی که ققامهدی می‌توانست سیاهی وسط سرش را هم ببیند. دو قدم مانده بود که زن درست زیر مهتابی قرار بگیرد و زیر دست او که سنگ را انداخت. سنگ قوس برداشت و از کنار بازوی چپ زن رد شد. سنگ دیگری برداشت. حالا مهم نبود که طرف کیست. مهم این بود که سنگ، صاف بخورد توی سرش. و خورد. ققامهدی پس کشید و لبخند زد. و غش غش خندید و آمد توی کارگاه و دوباره خندید و سنگ را مجسم کرد و طرف را که تکانی خورد و به بالا نگاه کرد، و خندید، با صدای بلند و دوباره یاد زیگزاگ افتاد و یاد کارهاش.

روی میز زیگزاگ نشست و به چرخ خیاطی سینگر نگاه کرد و به سوسکی که کنار پایه اش جا خوش کرده بود و شاخک‌هایش را تکان می‌داد. گفت: «پیشد، پیشد!» و بعد خیره شد به نقطه‌ای نامعلوم و گوش سپرد به خش خش ماشین‌های بافندگی که توی کارگاهش پیچیده بود و به صدای کارگری که سعی می‌کرد مثل «سوسن» بخواند: «می بخور منبر بسوزان، مردم آزاری مکن...» گفت: «گوش می‌دی؟ با تونه.» به زیگزاگ بود. گفت: «بین، لامسب، این سیا برزنگی، (سینگر را می‌گفت) اقلأ بیست سال کار کرده و هنوز هم که هنوز خم به ابروش نیومده، اونوقت تو خان‌پیزی، هی عشوۀ خرکی می‌آی. آخه، لامسب، خدا نکرده بتو می‌گن یاماتو.» و دوباره نشست پشتش و کمی باهاش ور رفت. نشد. صداها ی اضافی می‌داد. گاهی قلابها به هم می‌خوردند، گاهی سوزن نخ قلاب را نمی‌گرفت و این آنقدر تکرار شد و شد که ققامهدی دیگر کلافه شد و گفت: «فردا به جنت قلاب برات می‌خرم، ولی اگه بازم کرم بریزی دیگه دهنتمو...!» و با لگد کوبید روی پدال و بلند شد، پریز را از برق کشید، کتش را از روی میز برداشت و از کارگاه بیرون زد.

راهرو بوی گه می‌داد. توی راهرو یک ردیف کارتن مواد روی هم چیده شده بود. در مستراح روبرو بسته بود. مردی توی دستشویی فین کرد و مثنی آب به صورتش زد. ققامهدی از راهرو پیچید و پله‌ها را پایین رفت. جلو پاساژ پسر بچه چهارده ساله ای گفت: «سلام، ققامیتی.»

«سلام.»

«آقامیتی، دستدوز می‌خواهی؟»

«آره، سراغ داری؟»

«یکی هس. خیلی کاریه، آقامیتی! کارش حرف نداره! اونجا که بود روزی صد تا ژاکت زنونه رو دکمه می‌دوخت. تازه بیشتر مادگی هاش رو هم خودش باز می‌کرد. خلاصه، خیلی کاریه! برده بودمش پیش امیرخان، ولی نگرش نداشت. همه دستدوزهاش دخترن. دیدی شون که؟ همه ش می‌گرده دنبال دختر ارمنی‌ها. وقتی بردم پیشش گفت، نه، نمی‌خوام! گفتم، مگه خودت نگفتی؟ گفت، این پیره! می‌خواستم بگم، مگه من... خلاصه قبولش نکرد. گفت، پیره یعنی خب پیر هم هس، اما کاریه، آقامیتی! تو هم که کارشو می‌خواهی، هان؟»

گفت: «صب بیارش.» و راه افتاد.

پسر گفت: «راستی، آقامیتی...»

ابتعاد. پسر گفت: «میگم. آ. راستش طرف خاله خودمه. میدونی، وضعش زیاد خوب نیس، یعنی از تاریکی می‌ترسه. اگه می‌شه قبل از اینکه هوا تاریک بشه، بفرستش بره؛ ثواب داره، راه دوری نمی‌ره.»

گفت: «صب بیارش.»

«نوکرتم، آقامیتی.»

آقامهدی راه افتاد. پسر هم.

پسر گفت: «میری طرف بهارستان، نه؟»

«آره.»

«خونه‌ت طرفای آهنگه، نیس؟»

«چرا، نه آهنگ.»

«همونجا که سبزی کاری و اینا هس؟»

«آره.»

«ما یه روز اونجا چن تا کدو دزدیدیم، خیلی خوشمزه بود. ریز بود، مزه خیار می‌داد. وئی چشم‌ت روز بد نبینه، آقا، ما هنوز اولی را نخورده بودیم که دیدیم، شرق! یه چیزی خورد پس کله‌مون. برگشتیم. بیلو که دس بارو پیاهه دیدیم، زرد کردیم و به دغه دیدیم تو احمدیه هستیم. جان تو از اونجا تا احمدیه رویه ضرب دودیدیم. بارویه هیلایی بود!»

«آهان...»

«چیزه، راسی کارات رو براه شده؟»

«آره، فقط این زیگزاله اذیت می‌کنه.»

«درس می‌شه ایشا الله. میگم آ، این خاله ما خیلی زن خوبیه. می‌دونی، آقا میتی، دل‌سوزه، ولی بیچاره تنها عیبی که داره اینه که از تاریکی می‌ترسه. دیوونه نیست آ. لهما خب، توی اتاق خودش هم که هس، برقشوتا صب روشن می‌ذاره. برا این بود که گفتیم ملاحظه شو بکن. از وقتی شوورش مرده، اینجوری شده. بچه‌هاش هم همه شون رفته‌ن دنبال زندگی خودشون. دنیاس دیگه، آقا میتی. خب دیگه، با اجازت من از اینوری می‌رم.»

و دستش را دراز کرد. ققامهدی باهاش دست داد و گفت: «قربونت!» و از ظهیرالاسلام گذشت و از جلو دبیرستان شاهدخت و دوباره یاد کارهای نیمه تمامش افتاد و اگرچه سعی می‌کرد دیگر بهش فکر نکنند، اما نمی‌توانست. اگر می‌دانست که امشب می‌تواند درستش کند برمی‌گشت و تا نصف شب هم که شده بود، توی کارگاهش می‌ماند. اما می‌دانست که نمی‌شود و حالا که توی صف اتوبوس ایستاده بود، به فردا فکر می‌کرد و به صاحب کارش که حتماً می‌آمد و داد و بیداد راه می‌انداخت. گفت: «لامسب هر کاری که بکنی باز با این مادر... طرفی.»

اتوبوس آمد ولی تا ققامهدی رسید جلوصف، پر شده بود و در بسته. عصبانی شد و راه افتاد. از میدان گذشت و پیچید سمت راست به طرف سرچشمه. چند قدمی که رفت، برگشت و راه آمده را تا شاه‌آباد طی کرد و جلوسینما اروپا ایستاد و به عکس‌هایی که توی قاب، سمت چپ سینما بود نگاه کرد و بعد از جلوسینما حافظ و سعدی گذشت و از چهارراه مخبرالدوله، کوچه مهران را رد کرد و رفت تو لاله‌زار که شلوغ بود و بوی «سوسن» را می‌داد و بوی «آفاسی» را، و «سنده کیاب» را که ققامهدی خیلی دوست داشت و فقط روزهایی که با زنش بیرون می‌آمد، دو تا می‌خرید، لای نان می‌گذاشت و همانجا کنار پیاده‌رو می‌بلعیدند و بعد راه می‌افتادند توی لاله‌زار و اگر فیلم هندی نبود، بنیت یکی از همین فیلمهای ایرانی را می‌خریدند و می‌رفتند تو، و همان موقع که توی سینما نشسته بودند، همه حواس ققامهدی به این بود که هر وقت صحنه‌های سکسی شروع شود، یک جواری حواس حوری را پرت کند تا نکند یک وقت خدای نکرده هوایی شود و فیلش هوای هندوستان کند.

جلو‌تاتر نصر ایستاد. سرسری نگاهی به عکس‌ها انداخت. رفت جلو گیشه. صدای مردی توی گوشش پیچید: «سوسن خواننده محبوب شما...» دست کرد تو جیبش، پنجاه تومنی را بیرون آورد. جیب دیگرش را گشت. سه تومن بیشتر نبود. یاد قلاب‌های زیگزاگ افتاد. دید برای خریدنش بیست تومن هم کم دارد. منصرف شد. رفت آن طرف خیابان و از کوچه‌ای که چند قدم پایین تر بود پیچید تو سعدی.

سرش حسابی درد گرفته بود، انگار یک چیزی توی کله‌اش قلنبه شده بود. اتوبوس که آمد، سوار شد و رفت طبقه بالا روی آخرین صندلی نشست و دستش را روی صندلی جلو گذاشت و سرش را روی دست و دیگر چیزی نفهمید تا وقتی که کسی گفت: «بلن شو، داداش!»

چشم‌هایش را باز کرد. مرد گفت: «آخرشه، دادش.»  
چشم‌هایش را مالید و دوباره مالید و بلند شد و خواب‌آلود طول اتوبوس را طی کرد و از پله‌ها پایین رفت و بیرون زد.

هوا خنک بود، اما با اینکه نمی‌توانست خواب را از چشم‌های او براند. همان‌طور خواب‌آلود از یکی دو کوچه گذشت و وارد کوچه‌ی باریکی شد و در انتهای کوچه، جنود زرشکی رنگی ایستاد و کفید را از جیب شلوارش بیرون آورد و کورمان کورمان نوب سولخ فرو کرد و بیجفتند و وارد شد و رفت نوب اتاق کوچکی که زنی حوری نشسته بود و داشت محملش را می‌خواباند.  
حوری گفت: «سلام.»

قامه‌دی چیزی شبیه سلام گفت و کفش‌هایش را کنده نکند، رفت گوشه‌ی اتاق دراز کشید و چشم‌هایش را بست و حتی ندید که زرش سر بچه داد کشید که: «ای زهرمار، بگیر بخواب!» فقط صبح در خواب و بیداری صدای گریه‌ی بچه را می‌شنید و صدای حوری را که می‌گفت: «مرض، خفه شو!» و می‌گفت: «آقا ولسم کارخونه دار شده، صبح سحر بخت می‌شه می‌ره بیرون تا بوق سگ. تازه اونوقت هه که می‌آد، نه سلامی، نه عنیکی، مثل مرده پهن می‌شه رو زمین. از همون اول می‌دونستم که وقتی کارخونه دار بشی، دیگه محل سگ هه به من نمی‌ذاری. منوبگو که گذاشتم فرش زیر پامو بفروشی. باید مثل زنای سلیطه به جونت می‌فنادم. حقت همین بود. منوبگو که چرخ خیاطی خودمو دادم بهش که کارخونه‌ی آقا لنگ نمونه. گه به گور پدر هرجی کارخونه داره. خفه شو توله سگ!» صدای بچه بلند شد. قاهمه‌دی چشم‌هایش را باز کرد. بچه گوشه‌ی اتاق نمره می‌زد و حوری با پیراهن گلدار بلندش وسط اتاق نشسته بود و قوری را گرفته بود زیر شیر سماور.

گفت: «مردم کارخونه دار می‌شن که به زن و بچه شون بهتر برسن، آقا از وقتی که کارخونه دار شده، اصلاً انگار نه انگار که کسی نوب این خونه‌س.» و برگشت طرف او: «مگه دبروز نگفتی مبابی، می‌بریم دکتر؟ پس کدوم گوری رفتی؟»  
«ننونستم.»

«ننونی؟ ننونستم. بگو دیگه وضعم خوب شده! ننونستی؟ بعله دیگه، آقا وقتد سرش شلوغه که دیگه نمی‌تونه به زن و بچه‌ش برسه. بگودستوزا دورمو گرفتن!» و استکان نمبکی را کوبیده وسط می‌نی.

قامه‌دی گفت: «اون بچه رو ساکتش کن!»

حوری موهایش را چپانده زیر روسری و گفت: «به من چه! گور پدر بچه و باباش.»  
قامه‌دی بلند شد. رفت طرف بچه. بلندش کرد و: «پیش پیش پیش، نه، نه، نازی مامانی، نازی نازی...»

حوری گفت: «بدش به من!» و بچه را از او قاپید و دوباره نمره بچه بلند شد.  
 قاهمهدی گفت: «والله، به خدا، اصلاً اینجور که تو می‌گی نیست. الان به هفته‌س که دوباره  
 زیگزل خراب شده. اگه می‌بینی خلق و خوی درس و حسابی ندارم، مال اونیه.»  
 «به من چه، چرا هرچی می‌شه، اوقات تلخیت رو ونه من مباری؟»  
 «چه اوقات تلخی ای؟ خب، دیشب خسته بودم. سره درد می‌کرد.»  
 «آره جون عمت! تو گفتی، من هم باور کردم. تنگار من خرم.»  
 «بابا، لامسب، انقد ورزنن، اول صبحی!»

«ور خودت می‌زنی...»

«می‌زنم توی گوشت آ.»

«یه یزن، بیا، گور پدر هرچی کارخونه داره...»

«بچه رو ساکت کن!»

«نمی‌خوام، بنوچه! تو که دیگه با بچه‌ت کاری نداری. الان یه ماهه که نه روز داریم نه  
 شب. ده دفته بهت گفتم، بیا یه سری بریم خونه ماماتم، نیومدی، در هفته یه جمعه داشتیم، اون  
 هم که دیگه آقا کار می‌کنه. چیه؟ کارخونه دار شده. این هم شد زندگی؟»  
 «به جون نو، به جون ممد، تو این مدت همش تو کارخونه بودم. خب، کارخونه داری که به  
 این راحتی نیست. آدم پدرش درمی‌آد تا بتونه صنار پول درآره. اونوخ که جرح درس بود، دستدوز  
 نداشته و مجبور بودم خودم دستدوزی کنم. حالا که دستدوز قراره بیاد، چرا حرا به.»

«خر خودتی!»

قاهمهدی سرخ شد. دندان‌هایش را بر هم فشرد، کنش را برداشت و از خانه بیرون زد و قبل از  
 اینکه در حیاط را باز کند، شنید: «من امروز می‌آم جرخ خیاطی‌مو می‌آره خونه.» قاهمهدی  
 لحظه‌ای ایستاد، به زنش نگاه کرد و راه افتاد.

جوپاستر که رسید، پسر را دید.

«سلام، قاهمینی، دیر کردی. خاله‌مو آوردم. بالا نشسته. از دیشب که بهش گفتم پهلوقا  
 مینی واست کار پیدا کردم تنگار خوابیده بود. صب کله سحر اومد در خونه مون که بریم.»  
 جلوپله‌ها رسیده بودند. پسر عقب کشید تا قاهمهدی جلو برود. گفت: «بیچاره عینکش  
 شکت. می‌ترسید نکته مثلاً نونه نخ تو سوزن کنه و تو بگی نمی‌خوامش. بهش گفتم، بابا،  
 می‌خیال. این قاهمینی آره خودمونه، کارگروه. گفت، آخه می‌ترسمش اون یکی... گفتم، بابا  
 ای وله. تو قه مینی مارو با اون نامردا یکی می‌کنی؟ خلاصه دست عینکشو با جیب او هو واست  
 جسوندم تا خیالش راحت بشه.»

به راهرو طبقه ششم رسیده بودند. پسر گفت: «والی خودمونیم آقا مینی، توام تو اینهمه دکون

درس رفتی کنار مستراحو اجاره کردی؟»

آقامهدی به پیرزن که با چهره چروکیده جلو کارخونه نشسته بود نگاه کرد و به گل های ریز چادرش. پسر گفت: «خاله جون، آقا میتی که می گفتم اینا هاش.» و قبل از اینکه پیرزن سلام کند، گفت: «از اون با معرفتاشه. خلاصه پاساژ علمیه و همین به آقا میتی. خیالت از همه بابت راحت باشه. بهش سفارشتو کردم. گفته قبل از اینکه هوا تاریک شه، ولت می کنه. عوضش توام هر کاری بود و اشش بکن. نخ کشی، دکمه دوزی، از بابت عینک هم خیالت راحت باشه. ایشالله آقا میتی وضعش خوب می شه، خودش ولست به دونه نوشو می خره.»

آقامهدی در را باز کرد و وارد شد. پسر گفت: «برو تو، خاله جون.» و گفت: «خب، آقا میتی، با اجازه ات، خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

و برگشت و گفت: «راسی ناهار که آوردی. هان؟»

پیرزن گفت: «آره.»

«پس ما رفتیم، خدا حافظ.»

آقامهدی گفت: «بیا مادر، اونجا پشت چرخ بشین.» و کارها را از نوی کارتین برداشت و گذاشت روی چرخ: «اینارو نخ کش کن. نخ کش هم همونجا توی کشو هس.»

پیرزن چادرش را برداشت و به میخی که پشت در بود آویزان کرد. دستمال کوچکی را هم که غذا نوش بود، همانجا روی میز گذاشت. گره لچک سفیدش را محکم کرد. موهای حنایی رنگش را که روی پیشانی اش افتاده بود زد زیر روسری. توی نگاهش یک جور وحشت بود، وحشت پذیرفته نشدن. یا شاید وحشت از شب که پسر گفته بود و بالاخره می آمد.

آقامهدی به زیگزاگ نگاه کرد. پول های جیبش را یک بار دیگه شمرد. پنجاه و سه تومن بود. فکر کرد: «اگه قلاب گرون نشده باشه، باز هم کمه.» و از نوی کشو میز برش دو تا ده تومنی و یک دو تومنی برداشت. ابزار فروشی ساعت هشت و نیم باز می شد. حالا هنوز هشت هم نشده بود. کنار میز برش ایستاد و به پیرزن چشم دوخت و به عینکش که شیشه هاش شبیه ته استکان بود و به دست هاش که می لرزید و قوت نداشت تا سوزن را توی دوخت زیگزاگ فرو کند.

گفت: «کجا کار می کردی، مادر؟»

پیرزن گفت: «چیزه. توی چیز... توی ... او پاساژ اسمش چیه؟ همون که دو طبقه س. اونور خیابون. از کارم رخصی بود. ساعت کارش زیاد بود. می خواس نا هفت شب کار کنم. گفتم، من نمی تونم تو تاریکی برم خونه. گفتم، چشمم نمی بینه. یعنی سوزنومی تونم نخ کنم، ولی توی تاریکی ...» و وحشت توی نگاهش دوید: «ناصر گفت شما مرد خوبی هستین.

گفت، شما تا هفت شب نگرم نمی‌دارین. من کارم خوبه. مزد زیاد نمی‌خوام، هر چقدر خواستی بده، فقط بذار قبل از غروب برم.» و بنص آلود گفت: «هرچی گفتی، آقا مصطفی، تو رو خدا بذار برات کار کنم... گفتی، من که خون طمع نیستم، فقط نمی‌تونم تا شب بمونم. گفتی، به جای این به ساعت که زود می‌دم از مزد کم کن، گفتی، نه، ما همه کارگرمون تا هفت می‌مونن.»

حالا پیرزن یکسند حرف می‌زد. از شب می‌گفت و از تاریکی و از وحشت که توی نگاهش بود و از صاحب کارهایی که یکی یکی عذرش را خواسته بودند و انگار همه اینها را برای این می‌گفت تا قلب آقامهدی فشرده شود و فشرده تر و سوزشی درون سینه اش حس کند و از کارگاه بیرون بزند و از راهرو هم و توی پاگرد کنار پنجره بایستد و دندان هاش را برهم بفشارد و بزق دهانش را فرو دهد و خیره شود به چشم های کوچک و میخی خودش که روی شیشه پنجره مانده است تا وقتی که بشنود: «پس چی شد این کارای ما؟»

حسین آقا بود. با قد کوتاه و شکم جلو آمده و سر طاس.  
گفت: «زیگزال خرابه.»

«مارو مسخره کردی؟ صد تا کارو به هفته س که آوردی انداختی اونجا، خب اگه نمی‌تونی بیخود مردمو علاف نکن، مرد حسابی!» و پیچید توی راهرو، آقامهدی هم، گفت: «امروز دیگه حتماً بهت می‌دم. الان می‌خوام برم واسش قلاب بخرم.»  
«مگه ما منتر توایم بعد از به هفته؟»

و در را باز کرد و رفت تو و با عجله کارها را از توی کارتن جمع کرد و گذاشت روی میز. آقا مهدی گفت: «حسین آقا، امروز دیگه حتمه!»

«نمی‌خوام. میدم به یکی دیگه. انگار نوبرشو آورده. چیزی که فراونه مزدی دوزه.»  
آقامهدی رفت جلو که دستش را بگیرد و نگذارد کارها را ببرد، اما پشیمان شد، گفت: «حسین آقا ورشون ندار، میگم امروز دیگه حتماً بهت می‌دم!»

«برو عمو، مسخره کردی!» و رفت طرف پیرزن و کارها را از جلوش برداشت و گذاشت روی میز و برگشت و آن یکی را هم که دست پیرزن بود گرفت.

پیرزن گفت: «داشتم نخ کش می‌کردم. بخدا...»  
آقامهدی به حسین آقا نگاه کرد و به چشم هاش که درشت بود و به کارها که توی بغلش بود، گفت: «نصف کاراشو کردم.»

«کردی که کردی! شب بیا حساب کنیم.» و رفت بیرون. آقامهدی لحظه ای ایستاد و بعد یکی از کارها را که از بغل حسین آقا افتاده بود جلودر، برداشت و انداخت توی راهرو.



پیرزن گفت: «حالا من چکار کنم؟»

«من چه می‌دونم، هر غلطی دلت می‌خواد بکن!» بلند گفت. طوری که زن وحشتزده از جا

بلند شد، چادرش را برداشت و از کارخانه بیرون زد.

آقامهدی دندان‌هایش را برهم فشرد و یکدفعه قیچی را برداشت و کوبید روی زیگزآگ و

کوبید، و دوباره، و باز هم، و قیچی را بالا برد و با تمام قدرت کوبید؛ جرقه‌ای پرید. قیچی را

انداخت زمین و ایستاد. عرق کرده بود. نفس نفس می‌زد. رفت طرف میز برش. دست کرد توی

جیب کتش. پاکت سیگار را بیرون آورد. کبریت گوشه میز بود. سیگارش را روشن کرد. حالا

همانطور که به زیگزآگ اوراق شده نگاه می‌کرد، یک چیز را فهمیده بود، اینکه: «این راه دهن

سرویس کردن نیست!»

اسفند ۱۳۵۹

چند توضیح:

قلاّب: سوزن‌های زیر چرخ زیگزآگ.

کاریشیر: دنده‌ای است که از زیر صفحه زیگزآگ بیرون می‌آید و پارچه را به جلو می‌برد.

باتقان: دستگاه تنظیم کننده قلاّب‌های زیگزآگ.

نخ کش کردن: نخ‌های اضافه دوخت زیگزآگ را معمولاً با یک سوزن می‌کشند توی درز که نشکافد.

قاضی ریحاوی

زخم



عوارض جنگ، گرفتاری‌ها و بیماری‌هایی که حاصل ویرانی شهرها، مهاجرت انبوه مردم، به هم ریختن خانواده‌ها و تغییر بنیاد روابط انسانی است ... چقدر در زمینه‌های جامعه‌شناسی و دیگر علوم انسانی می‌توان در این باب پژوهید و این پژوهش چه ابعادی دارد؟ اینجا با داستانی روبرو هستیم که برخی از ابعاد یا نتایج ناگزیر مسئله را با اشاراتی گذران مطرح کرده است. یک قصه، یک تماشا از فصل‌های بعدی. در حقیقت این نیز گونه‌ای ادبیات جنگ است.

ماجرا در یک اردوگاه جنگ‌زدگان می‌گذرد، چهار سال از مهاجرت این آوارگان گذشته است، و ما فقط چند ساعتی در اردوگاهشان بسر خواهیم برد. اردوگاه، ساختمانی است در وسط بیابان، و در حاشیه یک شهر، سپس اتاقی خواهیم دید متعلق به یک خانواده سه نفره: پدری فرسوده و بیکار و دو فرزندش، دختری جوان و پسر بچه‌ای. از همان آغاز با نمودهایی از روحیه نوظهور ناشی از جنگ که با اخلاق سنتی تعارض دارد، آشنا می‌شویم: برادری جاسوسی خواهر دلسوزش را می‌کند به امید گرفتن انعام یا پول توجیبی از پدر، اما این جاسوسی دانسته یا ندانسته آگاهی تلخ پدر را تشدید می‌کند. پدر مردی است خسته و از دست رفته که هنوز آثار بزَن بهادری و قلدری قدیم در او به جا مانده و براساس غیرت و هیبت لوطی وار گذشته اش به تصمیم مردانه نما و دردناکی می‌رسد. یک جمله بجای نویسنده، در آن واحد هم توصیف زمان حال است، هم توصیف شهر و زادگاه از دست رفته مرد

جنگزده و همزمان حالت اضطراب پیش از عمل را، در او خبر می‌دهد: «هوا خفه و نمناک بود، مثل روزهایی که فاخته‌ها به تخلصان هجوم می‌آوردند تا به رطب‌های تازه نوک بزنند...»

پدر مزد جاسوسی پسر را نمی‌دهد زیرا نه تنها روی گنج نشسته بلکه پشیزی در جیب ندارد. در عین حال می‌داند که او و پسرش در حق دختر و خواهرشان چه کفران نعمتی می‌کنند. در حالی که پدر از پنهان‌ها بالا می‌رود تا به اتاق خودشان برسد، نویسنده صحنه‌هایی گذران از جلوه‌های گوناگون زندگی جنگزدگان را به ما نشان می‌دهد. صندوقی که بالا می‌رود، صداهائی که از اتاق‌ها به گوش می‌رسد، یک لحظه گشوده شدن یک در، عبور یک همسایه از دالان، هر کدام از اینها چنانچه خواهیم دید، به سوی یکی از ریشه‌های وضع فعلی دلالت گر است. همکاری سابق پدر در گفتگوی کوتاه و کم حوصله به او خبر می‌دهد که زن و بچه‌ها تورویش می‌ایستند. که «لیاس کار»ش را به دور انداخته‌اند و یک جمله با معنی و کوتاه: (کدام کار؟) در داخل اتاق نگه‌سریعی به اشیاء حقیر داریم. با این نگاه از لبس کار بی‌مصرف، به فالیچه قرمز (یادگاری زن مرده) از آنجا به قندشکن (با توصیف تحریک کننده‌اش) و به پرده‌های پنجره می‌رسیم که به روی بیابان باز می‌شوند، تصاویری «یک لحظه‌ای» که به قدر کافی سیما و سطح زندگی در این اتاق محض را به ما نشان می‌دهد. پدر با دختری روبرو می‌شود که خطا کارش می‌داند. با این همه آخرین تلاش او برای بازیافت اعتبار گذشته، منجر به زدن زخمی به خود می‌شود. یک قشره خون روی شقیقه و یک ضربه عمیق به درون: زخمی شفا نیافتنی. بیش از هر چیز این ستم‌زدگان با ملاط بدبختی به یکدیگر جوش خورده‌اند، باید هوای همدیگر را داشته باشند، و ما این پیغام را در عکس العمل زیبای «فرخنده» در عطفونی که نسبت به پدر و برادرش ابراز می‌کند. در توجهی که به غذای پدر و درس برادر کوچکتر دارد مشاهده می‌کنیم. حتی انگار پدر نیز می‌فهمد که دخترش در برابر انبوه مصائب و تنگدستی‌ها شیرزنی است که از وجود خویش مایه گذاشته و اگر چه در بیرون با چنگ و دندان می‌جنگد، و به رنگ محیط خشن و بیرحم دیگرانی که دنیای ستمگر عواطف انسانی آنها را تحت الشعاع قرار داده درمی‌آید، اما در درون بسیار ظریف و شکننده است.

## زخم<sup>۱</sup>

قدیم به: ابراهیم گلستان

از سلمانی برمی‌گشت. تراشه‌های ریز مو دور گردنش پخش بودند، اما صدای بچه بیشتر او را می‌آورد؛ صدایی که مثل تیغ کشیدن بر آینه تیز و خشک بود.

«مردم دور فرخنده جمع شده بودند.»

پدر و پسر از شیب خیابان بالا می‌رفتند و از کنار تیرهای برق که شمردنشان یکی از سرگرمی‌های پدر بود می‌گذشتند. پای دیوار سیمی، بوته‌های علف رُسته بود که گاه از لابلای تیغه‌های سبز آنها گل‌ریزه‌ای بنفش یا زرد سر برآورده بود، اما پدر فقط بابونه را می‌شناخت که در بیابان‌های اطراف آبادان می‌روید.

پدر دوباره پرسید: «فرخنده چکار می‌کرد؟»

پسر گفت: «فحش می‌داد.»

«به کی؟»

«به ننه هاجر دیگه.»

پدر آه کشید و پسر ادامه داد: «به ننه هاجر گفت خاتم رئیس دهاتی.» و پیش از آنکه نگاه از چشمان پدر بردارد، باز کف دستش را برای گرفتن سکه‌ای دراز کرد و پرسید: «حالا دیگه می‌دی؟» پدر، بی‌اعتنا، به روبرو نگاه کرد و گفت: «پیرسگ.» و ثقب گردش را زیر پاله کرد. پسر با بیقراری لولید، روبرویشان ساختمان سرخ پنج طبقه پشت مه کم‌رنگ نمدار می‌لرزید.

پدر پرسید: «مگه ننه هاجر چی گفته بود؟»

پسر با امید تازه گفت: «به فرخنده گفت، شکر خدا مثل تونیستم که برم بیفتم تو بغل

تهرانیا.»

پدر با عضلات متقبض غریب. خواست چنگ ببندازد بقه پرسش را بگیرد. پرسید: «کسی هم توی فروشگاه بود؟» کشیده گفت.  
پسر گنگ و گیج نگاهش کرد.  
پدر پاهای کوتاه خود را از هم گشود و با همان لحن پرسید: «وقتی به فرخنده گفت اگه خراب نبودی شوهرت طلاق نمی‌داد، کسی هم توی فروشگاه بود؟» و نفس محبوسش را بیرون داد.

پسر با خونسردی گفت: «بودن.»  
پدر کف دست را به پیشانی کوفت: «آخ. دیدی چه به سرم شد؟ اصلاً کی به فرخنده گفته بود بره فروشگاه، ها؟ بگو.»  
پسر پا به پا شد و مژدگفت: «ننه هاجر گفت شکر خدا که جنگ شد، وگرنه پای شما هیچ وقت به تهران باز نمی‌شد.» و منتظر ماند.  
پدر نگاهی به نگاه سرگردان پرسش انداخت و بار دیگر تمام جیب‌ها را گشت، اما جز همان دسته کلید و چند برگ بلیت اتوبوس و پاکت سیگار چیزی نیافت. شقیقه‌هایش تیر کشید:  
«تهران ارزونی خودش و دخترش.»  
پسر گفت: «برق هم رفته بود.»  
«دیگه بدتر.»  
«پاشنه کفش فرخنده در رفت.»  
«مگه کتک کاری هم شد؟»  
«نذاشتن بشه. سواشون کردن.»

پدر بکه خورد: «لابد مردها پریدن وسط، ها؟ یا ابوالفضل!» سرش گیج رفت. شاید پنج تیر از دوازده تیر سیمانی مانده بود. بعد صف تیرها می‌شکست تا شش تا آن طرفتر باز به سمت شش نای دیگر بشکند و پا به پای دیوار سیمی دور ساختمان بگردد.  
پسر میان خیرت خیرت کفش‌های پدر و هن هن نفس‌های خودش گفت: «دیگه تمام شد، حالا بده.»

پدر که سرش را لای دست‌ها گرفته بود، گفت: «یه طوری می‌گی بده، انگار رو گنج نشتم.»

پسر گفت: «دوسه نومن چکار به گنج داره؟»  
پدر هیچ نگفت. سه چهار دختر آبی‌پوش محصل خنده کنان به ظرف اتوبوسی دویدند که پشت زنجیر ورودی آماده حرکت بود.

ساختمان اردوگاه با پنجره‌های بی شمار لانه زنبوری وسط بیابان پیده بود. چند زنبیل بزرگ خرما از چند پنجره آویخته بود.

پدر زمزمه کرد: «پیرزن عفریته. نشونش می‌دم. به همه شون نشون می‌دم.» کمی چاق بود و پشت کتفه پهنی داشت. بازوهایش هنوز کلفت و قوی بود: «دیگه نمی‌دارم فرخنده بره دنبال کار، حتی اگه از گشتگی بمیریم.»

پسر پرسید: «چی؟»

پدر نثر زد: «چی از جونم می‌خوای، گه سگ؟»

پسر لحظه‌ای لرزید. خیره شد. لب‌ها را به هم فشرد. بعد قدمی عقب گذاشت و با چرخش تندی دوروبر را پایید. ناگاه به پدرش گفت: «دروغگو!» و خود را از هجوم احتمالی او پس کشید. پدر تکان نخورد. تلخی زیر زبان را مزه مزه کرد. پسر ناامید پا بر زمین کشید و رفت.

پدر مات مانده بود.

آن سوی تر، روی پلکان باریک و بلند جلوساختمان، زن‌های جامه سیاه نشسته بودند و اختلاط می‌کردند. اما حالا گشتن از بین زن‌ها سخت‌تر از همیشه می‌نمود. به سمت پله اضطراری پیچید. رگ گردنش تیر می‌کشید. زیر لب غرید: «می‌کشم.»

هوا خفه و نمناک بود، مثل روزهایی که قاخته‌ها به نخلستان هجوم می‌آوردند تا به رطب‌های تازه نوک بزنند.

پیش از آنکه پا بر اولین پله بگذارد، سیگاری درآورد و گوشه لب گذاشت. ناگهان جسم سیاه سایه افکنده‌ای را بالای سر احساس کرد. سر بلند کرد. صندوق بزرگی از پله‌ها بالا می‌رفت. با اوقات تلخی شتاب کرد، اما وقتی رسید راه بسته بود. صندوق مثل لاک پشت سیاهی با یک جفت پای آرمیزاد آهسته بالا می‌خزید. پدر که راهی برای گشتن نداشت، سیگار را از گوشه لب برداشت و بلند گفت: «جهاز می‌بری عمو؟»

صدایی از زیر صندوق برخاست: «یا علی. ها؟» صدای سبفی، همکار سال‌های دور او بود که حالا اتاقش در طبقه سوم ساختمان بود.

پدر کلافه گفت: «لین هم از دولت گرفتی لابد، ها؟»

سبفی به پاگرد که رسید خم تر شد. با احتیاط بار را از پشت گرده پایین سُراند. بعد آن را ایستاند. صورت گوشتالودش سرخ شده بود. نفس نفس می‌زد: «دولت؟» جفت در صندوق که فقط به یک میخ وصل بود، آنی خورده آویزان بود.

سبفی گفت: «مگه دولت به جنگرده‌ها صندوق می‌ده؟» و خندید. پدر هم خندید و سبفی ادامه داد: «به خیالت راحت گیرش آوردم؟ هه. تمام تهران گشتم. پس چی...» ناگاه دنباله حرف خود را خورد و سر و روی اصلاح شده پدر را برانداز کرد و گفت: «مبارکه.»



پدر هیچ نگفت.

سیفی گفت: «خوبیش اینه که سنگین نیست. خواستم از در اصلی بیارمش، گفتن شیشه می‌شکنه. جا داره. هرچی بخوای نوش جا می‌گیره.»  
«این که صندوق بخن به خب...»

«صندوق بخن؟ طوری نیست. حالا بی زحمت بذلرش رو کرده...»

«چقدر درازه. بلکه می‌خوای بخوایی روش؟»

سیفی خندید: «شاید نوش. خدا عمرت بده، بیا پس.» زیر بار زانو زده بود. پدر نفس عمیقی کشید. لحظه‌ای این پا و آن پا کرد و با دلسوزی به همولابنی خیره ماند. بعد سیگار را پشت گوش گذاشت: «بذار کمک بدیم با هم ببریمش.»

سیفی گفت: «خدا برات خوش بخواد. زحمت نباشه.»

دو مرد زیر بار را گرفتند.

«خب.»

«یا علی.»

صندوق را از جا کنند و مدتی خاموش بر دوش بالا بردند؛ از پله‌ای به پله‌ای. صندوق مثل قابی آرام می‌جنبید. فاصله بینشان دو پله بود که بایستی حفظش می‌کردند. گاه سیفی زودتر پا بر پله بالا نمی‌گذاشت.

«درست برو قلا.»

سیفی نشید. گفت: «نه. صندوق بخن که نیست. بد نیست. قتل هم که برلش بذلرم دیگه خیلی خوب می‌شه.»

نرم نرمک به پاگرد بعدی می‌رسیدند.

پدر گفت: «نفس بُرید. تندتر برو.»

«هرچی بخوای نوش جا می‌گیره. هرچی بخوای قایم کنی.»

پدر آهسته گفت: «دیگه چی دارم قایم کنم؟» و داد زد: «این چه طرز صندوق بالا بردنه، پس؟»

تا به طبقه سوم برسند، سیفی لا بلای نفس زدن هایش می‌گفت: «هر کدومشون به دولاب برای خودش برداشته. انگار من که پدرشونم حتی به دولاب‌ها ندلرم. زنک لباس هاشور یخته تویچه، اما من از بچه بدم می‌آد. میدونی با لباس کارم چه کردن؟ از پنجره انداختش پایین. آدم آتیه چی بگه؟»

پدر زهر خندی زد: «لباس کار. کدوم کار؟»

«بالاخره به روزی شاید...»

«آخ...»

«چی شد؟»

«انگشتم. یواش تر.»

سیفی گفت: «نموم شد. رسیدیم. بگو یا علی. بیا، بیا. آها. مرحبا. همین جا.»  
در پاگرد، صندوق را پایین آوردند. سیفی ذوق زده لبخند می زد. پدر اما مبهوت احساس می کرد خاکه های سیاهی از تنه صندوق به تنش چسبیده. خود را تکاند، باز هم. با لرزش عصبی دست های خود را می تکاند، اما خاکه ها سمج بودند. سیفی نگاهش می کرد. پدر می خواست چیزی بگوید یا فریادی بکشد.

سیفی گفت: «زحمت کشیدی خیلی. بیا بریم به آبی، چایی...»  
پدر هیچ نگفت. جای سیگار را پشت گوش فرص تر کرد و با شتاب بالا رفت. انگار می گریخت.

سیفی داد زد: «مرحمت زیاد.»

کفش های پدر به پایش سنگین تر شده بودند. روبرویش بیابان بود، با تپه های دراز پراکنده. نرده سرد بود، اما باد گرم نموری بر پوست صورت او تیغ می کشید. در آخرین پاگرد ایستاد. قتل فرخنده می بایست آرام انجام شود؛ با حوصله. پلک ها را بر هم فشرد و باز گشود. در پاگرد سوم، سیفی دست به سینه و خاموش با شانه های افتاده بالای سر صندوقش ایستاده بود. گردی سرخ وسط سرش پیدا بود. پدر سر چرخانده. در فاصله دو قدمی اش، پیرمردی بر دیواره پاگرد، رو به بیابان خم شده بود؛ تنها و منتظر. اما پدر وقت گپ زدن با هیچ کس را نداشت. به راهرو پناه برد و از میان بوی سیر سوخته گذشت.

درهای گوگردی اتاق ها یکی یکی از کنارش می گریختند. در راهرو، مه شیری بود و از سقف می ریخت. چند زن پای اجاق هایشان ایستاده بودند. صدای خنده ای در سر او پیچید. به سوی زنی که نزدیکش بود رو گرداند، اما زن در فکر فرو رفته به بخاری که از کتری برمی خاست خیره بود.

باز رفت. سطل زباله دم در اتاق در نداشت. با بوی گندی در مشام، وارد اتاق شد. دیوارهای نخودی رنگ کثیف دور سرش چرخیدند. هیچ چیز نبود جز آینه کج روی میز و بیابان که از پشت پرده سفید توری، خاکتری می نمود.

تخته فندشکن روی تشک تنها تخت اتاق افتاده بود. آن را برداشت و روی تاقچه گذاشت و لب تخت نشست. قالیچه قرمز، یادگار زن مرده، وسط اتاق پهن بود. عکس زن به دیوار بود، با ابروهای سبز و لبخند سبز.

سیگارش را آتش زد و چشم به در منتظر ماند. دقایق به سختی می گذشتند. برخاست. قدم

زد. تا دم در رفت و برگشت. پشت در، عکس بزرگ یک منظره بود. برگشت. به قندشکن خیره شد. بعد لب تخت نشست و آه کشید.

ناگهان دستگیره در به تندی چرخید و فرخنده خود را به اتاق انداخت و سر را به سوی راهرو برگرداند و گفت: «کثافت.» و در را محکم پشت سر بست.

پدر بلند شد. فرخنده با همان خلق تلخ پشت دریکی از کمد ها تر نظر افتاد. پدر منتظر ماند. مدتی بعد، فرخنده گفت: «خیال می‌کنن هنوز تو دهات پدرشون هستن، نمی‌بینن توالت خودش شیلنگ داره، تو هر کدوم ده تا قتابه چیدن، خاک بر سرها.»

پدر تکان نمی‌خورد. دنبال فرصت مناسب بود و پاها را قرص بر زمین کوبیده بود. فرخنده باز پیدا شد. آستین‌های ماتسورا بالا زده و ساعدهای لخت را بیرون انداخته بود. پرسید: «ها؟» سالکی مثل یک سکه پرچ شده با گردی نامنظم بر گونه داشت. با یک تکان سر موها را افشان کرد و گفت: «وحشی ان. همه شون. مثلاً چهار سال هم هست تو تهران اند.» چند عکس دیگر به دیوار بود. از همه بزرگتر عکس افراد نیم ملی فوتبال بود. فرخنده گفت: «همیشه خدا می‌ایستن نوی دستشویی و جلسه می‌گیرن. بچه هاشون هم تر این طرف ریق می‌زنن به راهرو.»

باز مدتی خاموشی بود. فرخنده رو بروی آینه ایستاد و به صورت خود کرم مالید. پدر بار دیگر دست‌های بزرگ خود را بر انداز کرد و به گردن باریک و لخت دخترش نگاهی انداخت و قدمی پیشتر گذاشت. دیگر حواسش به سیگارش نبود. قدمی دیگر، سنگین. از پشت پرده خونین مردمک‌ها همه چیز را سُرخ می‌دید، حتی موهای خرمایی دخترک را. قدم بعد، دختر سر بلند کرد. پدر ایستاد، بی هیچ چاره‌ای، و بی اختیار گفت: «فرخنده!»

فرخنده که داشت پیشانی اش را چرب می‌کرد، گفت: «جگر ماهی ریختن وسط راهرو، به غریبه بیاد چی می‌گه؟ نمی‌گه اینها قوم لوطن؟»

پدر لرزش تندی در زانو ها حس کرد و از کوره در رفت. چانه لهیده را بالا گرفت و فریاد زد: «قوم لوط، ها. پس چی؟ همه تون قوم لوطین.» فرخنده نگاهش کرد.

پدر گفت: «پس مرضی چرا طلاق داد؟ بگو.»

فرخنده با شگفتی و کشیدگی گفت: «باه!»

«پس چی؟»

«تو چت شده؟»

«اصلاً کی گفته من به پولی که تو درمی‌آری احتیاج دارم؟»

فرخنده به خاکستر بلند خمیده سیگار او نگاه کرد: «مواظب باش.»

پدر پُک زد. خاکستر روی قالیچه افتاد. عصبانی تر شد: «ریدم به هرچی سیگاره. دود

نمی‌ده.» و نصفه سیگار را روی تاقچه انداخت. باز هجوم نفس‌ها بود.

فرخنده به مرتب کردن موها پرداخت. شکل عکس مادرش بود، با چهره‌ای کشیده و سفید. گفت: «دیگرون گوش‌تورا با حرف‌های پوچ پُر می‌کنن، تو هم می‌آی خیر منو می‌چسبی. می‌گی چکار کنم؟»

پدر گفت: «دیگه خسته شدم. بُریده‌م.»

فرخنده نشنید، یا نشنیده گرفت، چون بی‌اعتنا پیچید.

پدر تیشه را از تاقچه برداشت و پشت خود پنهان کرد.

فرخنده گفت: «نبی مقصره. عوض این که بیاد سر درس و مشقش، هی دور ساختمون

می‌چرخه و خبر چینی می‌کنه.»

«مقصر خودتی. اگه راست می‌گی چرا از پله اضطرابی رفت و آمد نمی‌کنی؟»

«قبلاً هم گفتم، لخته، آدم سرش گیج می‌ره.»

«خلوته. برای همین می‌گم. برای همین هم هست که بدت می‌آد. برای همین هم هست که

از حرف‌های من سرت گیج می‌ره.»

فرخنده از روی سرشانه‌چپ، خیره و گنگ نگاهش کرد. پدر باز که دهان گشود، حُباب

کفی گوشه لبش ترکید: «می‌دونم، دلت می‌خواد از میون به مشت جوون لختی که توپله‌های

داخل ساختمون می‌لولن رد شی.»

فرخنده شانه جنباند و پشت در کمد گم شد.

«تو ولایت خودم شوهرت دادم، حالا اینجا تو غُربت...»

صدای تیز فرخنده جمله پدر را بُرید: «باز تکرار. هر روز همین حرف، چهار ساله.» و تا پدر

بیاید باز چیزی بگوید، بغض فرخنده ترکیده بود: «می‌دونم چته. به حرف اون خانم رئیس

می‌ری.»

پدر تیشه را در پنجه فشرد و دختر ادامه داد: «اگه خانم رئیس نیست پس چکاره است؟

بگو.»

پدر همچنان تیشه را می‌فشرد و دختر حرف می‌زد: «تو هم که مثلاً پدر ما هستی، اما نه

حواست به ما هست نه به خودت.»

پدر غمزده زیر لب گفت: «مثلاً!»

«اگه بدون کار کردن من هم زندگیمون می‌چرخه حرفی ندارم، بچرخون و ابتقدر داغ بر دلم

ندار.»

صدای جیغ بچه‌ای در راهرو بلند شد. بچه یک بند می‌گریست. فرخنده هم‌هق‌هق می‌کرد:

«معلومه کجاش می‌سوزه، زنیکه پتیاره. دخترهای خودش دو ساله دنبال کار می‌گردن اما از پس

اکبیری و زشتن به درد تلفن جواب دادن هم نمی‌خورن.»

پدر چیزی نمی‌گفت. چیزی برای گفتن نیافت. ناگهان تشنه شده بود. خیلی زیاد. بیش از هر وقت دیگر تشنه بود. گردید. تیشه را با خود نگرداند. نگاهش کرد. خاکه‌های سفید قند هنوز بر جدار تیغه‌اش نمایان بود. آرام به سمت یخچال رفت، در آن را گشود. بوی ترش و بخار خنک به صورتش زد. پارچ را برداشت و نصف آب آن را در گلو خالی کرد.

فرخنده با چند پر دستمال کاغذی اشک‌های خود را می‌خشکاند: «بین خود جوش می‌زنی. انگار این مردم نمی‌شناسی. جنگ وحشی شون کرده. به دیگران فشار می‌آرن که فشار خودشون کمتر بشه. چه خیال‌ها!» گوشه‌ی دستمال را لوله کرد و در گودی زاویه چشم فرو برد. حالا دهان خود را جمع کرده بود: «دیگه می‌خوان چه بلایی سرمون بیاد؟»

پدر نفس به تعویق افتاده را بیرون داد. پارچ را در یخچال بازپس گذاشت. بخار خنک ترش دوباره گم شد. با دست بی‌تیشه شانه را مالید. پشت گردن را خاراند. تراشه‌ای موبه دهانش رفته بود و سخت می‌آوردش. تفس را جمع کرد و زیر زبان برد. تراشه اما روی زبان بود. تف را بلعید و با دندان‌های بالایی مخاط زبان را تراشید. دهانش گس شد. موهنوز بود و انگار لایه‌ای پایین تر آمده بود. گاهی هم جا عوض می‌کرد.

کوشید ردیف دندان‌ها را از آخرین نقطه‌ی زبان که می‌تواند پایین بُراند، اما مونیفتاد. به سرفه افتاد. چند سرفه، بعد سر را بالا گرفت و آب دهان را مزه‌مزه کرد. حالا مود دیگر نبود. وقتی فهمید آن را بلعیده خیالش آسوده شد، پرسید: «خوب؟»

فرخنده گفت: «خوب. چی می‌گی؟»

پدر به خود آمد: «چی؟»

فرخنده لباس پوشیده، کنار میز ایستاده بود. پدر برگشت، به بیابان که مثل دریای بی جنبشی پهن شده بود، نگاه کرد. بعد بر لبه‌ی تخت نشست.

فرخنده گره روسری را محکم کرد: «می‌دونم کی مُقصره.» و کیف دسته بلند قهوه‌ای را از روی میز برداشت. آثار گربه در چهره‌اش محو شده بود. بعد سکه‌ای روی میز انداخت. پدر افتادن چیز خیلی سنگینی را شنید.

فرخنده گفت: «اومد اینو بهش بده.» تاب خورد، درخشید و افتاد.

«کی؟!»

«نبی. ولی بگو حتماً متق‌هاش بنویسه.»

پدر دست تیشه‌دار را رو به زمین آویخت و پرسید: «وقت هر شب می‌آی؟»

فرخنده با تعجبی مظاهرانه پرسید: «شب؟!»

«غروب، شب. وقت همیشه؟»

«کجای دارم برم؟» دکمه‌های ماتورا بست: «اگه باز قلبت گرفته پشت بمونم.»

پدر گفت: «نه. فقط دوشاخه یادت نره. سیم یخچال هنوز لخته.»

فرخنده کفش‌ها را پوشید: «ها. باید یادم به قرص و دواهای تو هم باشه.»

باز خاموشی بود. پدر در انتظار لحظات ناشناخته و فرخنده در حال بیرون کشیدن آخرین طره‌های مو که می‌شود از زیر روسری بیرون کشید. گفت: «خوبه به دوش بگیری، موریزه‌ها اذیت می‌کنن.» بعد جلوتر آمد و با لبخند آلمی سروصورت پدر را برانداز کرد: «بد نزده. پشت خبلی کوناه شده. نباید می‌داشتی اینجور تیغ بندازه به گردنت.» حالا رو در روی پدر ایستاده بود. دست برد دکمه بالایی پیراهن او را گشود و زیر گنوبش فوت کرد. پدر قش بخار خنک را که بوی عطر ناشناخته می‌داد، بر پرزهای گردن احساس کرد. به خود لرزید و کمی پس‌تر رفت. فرخنده چرخش شکسته‌ی به کمر خود داد و برگشت: «ناهار کلت دلری. تو یخچاله. دوغ هم هست. جد بگیر بخواب. حمام قبل از ناهار. خواب برات خوبه. نباید به خودت فشار بیاری. اگه آدم تو نخش بره همیشه چیزی برای کلافه شدن هست.»

«لعنت به پله‌ها.»

«دیگه با من کاری ندلری؟»

«اگه زودتر رسیده بودیم به اتاق توی طبقه اول گیرمون می‌اومد.»

«تند اومدی. پله اضطرابی هم تیز بالا می‌آد. سر آدم گیج می‌ره. مواظب خودت باش. بیرون رفتن و با دیگران سروکله زدن خرابتر می‌کنه. دیگه با من کاری ندلری؟ خدا حافظ.»

در باز و بسته شد. منظره پشت در یک پل‌کنده درختی داشت، برود خسته‌ای آرام با آب زلال آبی‌رنگ. آسمان جنگل منظره سبز بود. پدر چند لحظه خیره ماند. بعد خود را روی تخت‌ون کرد و نمید و دست تیشه‌دار را بلند کرد و به سمت تاقچه برد. گوشه‌ای از تیفه تیشه به پیشانی‌اش خورد. تکان نخورد اما سوزش گزنده گریزنده‌ای را بر لبروی چپ حس کرد. تیشه مثل ماهی مرده‌ای پای پنجره سُرید و افتاد.

پیش از آنکه دانسته باشد، جیب بچه قطع شده بود. اتاق بوی نم می‌داد و او نه خلق حمام داشت و نه میلی به خواب و خوراک.

نصفه سیگار را از تاقچه برداشت و لای لب‌ها گذاشت. ته سیگار تلخ بود. از تخت پایین آمد و به گندی به طرف در رفت و آن را گشود. جوانکی با بالاتنه لخت و موهای نر در راهرو می‌دوید و پشت سر خود خط آبی به جا می‌نهاد.

بیرون زد. در اتاق را پشت سر بست و از میان ردیف آشپزخانه‌های خاموش گشت. هر میز فیزی کشودار، یک آشپزخانه کامل بود. ناز در خروجی راهرو درآمد. باز دیگر پیرمرد را دید که هنوز بر دیواره پاگرد خم شده بود.

پدر گفت: «سلام همشهری.»

پیرمرد موسفید برگشت. عینک به صورتش کوچک می‌نمود. انگار سالیان زیادی آنجا ایستاده بود. محو و قاطی می، گفت: «خدا قوت. کی دیده تهران اینجور شرعی بشه؟» زیر چشم هایش پُف داشت: «بلکه هم شرعی به هوای ما اومده. یعنی دنبالمون راه افتاده؟» و سرد و بی صدا خندید: «مگه هوای آبادان دلش برای ما تنگ بشه.»

آن دورها، خط بین زمین و آسمان درهم بود. خاکه‌های معلق مه آرام بر تپه‌ها می‌نشست. پدر دستی بر پیشانی داغ خود کشید و گفت: «شاید فقط امروز شرعی باشه.»  
«از صبح که بوده.»

پدر لبخند زد: «صبح!؟» ابروها را بالا انداخت: «صبح مگه تو اینجا بودی؟»  
پیرمرد گفت: «رو قلب آدم فشار می‌آره. فرقی با شرعی خودمون اینه.»  
«تو که بیشتر صبح‌ها توی فروشگاه‌های انگار.»

پیرمرد هیچ نگفت. پوست سوخته و سبیل سفید باریکی داشت.  
پدر باز هم منتظر ماند. بعد سیگار نیم سوخته را دور انداخت و دوتا سیگار تازه درآورد و آتش زد. یکی اش را به پیرمرد داد و گفت: «بکش. گور پدر فروشگاه و بقیه.»  
پیرمرد سیگار را گرفت و گوشه لب گذاشت و نگاهی به بیابان انداخت، اما ناگاه انگار چیزی به یادش آمده، باز به سوی پدر سرگرداند و به پیشانی او خیره شد. پدر به چشمان خیس او نگاه کرد.

پیرمرد گفت: «اینجاست چی شده؟» به بالای ابروی او اشاره کرد.  
پدر وحشتزده پرسید: «چی!؟» و دستی به پیشانی کشید، بعد بر انگشت‌ها به دنبال چیزی گشت، اما هیچ نیافت.  
حالا پیرمرد آرام بر ابروی چپ او انگشت مالید. بعد لکهٔ کمرنگ خون را به او نشان داد. باز صدای جینگ بچه در راهرو پیچید.

يارعلى پورمقدم

پاگرد سوم





پورمقدم بیشترین کوشش خود را در کار نمایشنامه‌نویسی متمرکز کرده و تجربه‌هایی که از گفتگونویسی اندوخته قصه‌هایش را از مکالمات طبیعی و خوندار بهره‌مند ساخته است. در قصه حاضر، پاگرد سوم، نیز تنها تک گفتاریکی از آدم‌های ماجرا به ترسیم خطوط یا علاماتی از داستانی فاجعه‌آمیز می‌انجامد. ذهنیت راوی محدود ماجرا، یعنی یک کودک، که در پی ریشه‌یابی یا کشف علت رویدادها نیست کمک می‌کند تا نقلی که می‌توانست به صورت یک گزارش کارشناسی درآید بافت هنری بگیرد. کودک حرف می‌زند، اما خطاب به چه کسی؟ شاید خطاب به قربانی ماجرا، همبازی سابقش، مخاطبی که لابد اکنون لال شده است، زیرا از طریق بعضی کنش‌های فرعی راوی، ضربان خفیفی از چند واکنش همبازیش را حس می‌کنیم که فقط حرکت است، نه حرف.

تنها راوی است که حرف می‌زند، حتی گاهی با دست نشان می‌دهد و ساخت حساب شده تک گفتار به ما امکان می‌دهد که حرکات سرودست او را حدس بزنیم. به نمونه دیگری از تمهیدات نویسنده اشاره کنیم: به تکرار کلمه «چیز» که نوعی تکیه کلام جا پُرکن برای خیلی از آدم‌هاست و نه تنها گفتار حاضر را اصالت و روح می‌بخشد بلکه، درست مثل زندگی روزمره اغلب دلالت به شیء یا معنای مورد نظر می‌کند؛ و بدین طریق در پایان سخن، آگاهی‌های لازم، جسته و گریخته، اما با طبیعت و بداهت زندگی به دست می‌آید. همانطور که در زندگی واقعی، برای رفیقی

که می‌شناسد نام اسم خودمان، یا مخاطب، یا اشخاص ثالث را نمی‌گوئیم، مگر به اقتضای موردی ویژه، این موارد در فرصت‌های مناسب در مسیر پیشرفت داستان جاسازی می‌شود. همچنین ما صفات و عادات، یا خواست‌ها و رجحان‌هایمان را، که بخشی از آداب زندگی و فرهنگ ماست، در حین گفتگو فهرست نمی‌کنیم. بخصوص اگر گوینده کودک باشد که از فن دسته‌بندی رویدادها و نتیجه‌گیری از حقایق نه آگاهی دارد و نه به آن علاقمند است، لذا در پایان داستان، خواننده فرهنگ بچه‌های قشر خاصی از جامعه خودمان را مشاهده کرده است. به عنوان کلید درک این فرهنگ نام‌های «سیندرلا» «آپاچی» «پاپ کورن» و غیره را یادآور شویم.

به همین ترتیب نگاه کنجکاوی و حتی فضول بچه که از نرفانیات او سرچشمه می‌گیرد، هنگام روایت چشم‌اندازهای بیرونی، هرگاه کودک در منظره وجود دارد، دقیق‌تر می‌شود. و از آنجا که صاحب تک گفتار دختر بچه‌ای است، حرف‌های پراکنده او فهرستی کوتاه از عطرها، رنگ‌ها، بازیچه‌ها و زرق و برق‌های طرف علاقه دختر بچه‌ها را برای ما تهیه می‌کند. لذا فایده یا ضرورت انتخاب راوی محدود در این داستان جایی بیشتر تجلی می‌کند کلا ما در اندوه و هراس کودکانه بچه شریک می‌شویم، و حتی طعم آن را می‌چشیم. پسر بچه‌ای آنقدر زن‌بابایش را آزار می‌دهد که دو تن از بزرگان خانواده به قصد ادب کردنش، در حقیقت، زهره ترکش می‌کنند. لذا تعمیم این وحشت در حد پدر باقی نمی‌ماند زیرا دختر محبوب خانه نیز در جمله آخر داستان، که ارزش کلیدی دارد، یک عقرب مرده را زنده و متحرک می‌بیند. کابوس به او نیز منتقل شده است.

درباره این داستان توضیحات بیشتری می‌شود داد اما منجر به گشایش تمامی راز آن، قبل از خواندن، می‌گردد.

## پاگرد سوم

... هیچی نگو، ساکت! خیلی قشنگ می‌زنه، نه؟ اگه بدونی مامان چقدر این نوار را دوست داره، شاید باورت نشه. می‌گه آهنگ به چوپونه است که توی رعد و برق، وامه بره ای که پاش شکسته، نشسته داره نی می‌زنه. کاش عادت نداشت در اتاقشوبینده، می‌داشت ما هم بشنویم. اونوقت شاید تو هم سر حال می‌اومدی، می‌رفتی به آب به سرو صورت می‌زدی. اگه چشم بسته بگم الان با این آهنگ چکار داره می‌کنه، حاضری هرچی می‌گم گوش کنی؟ «روی میز نوالت به سیگار نصفه توی زیرسیگاری می‌سوزه و مامان توی آینه داره به خودش زل می‌زنه» می‌گی نه، به بهانه قرص می‌تونی بری ببینی، نگي دروغ می‌گم. پس دیگه بیخودی چیز نکن، بشین می‌خوام مثل عروس خوشگل‌ت کنم. راستش اون موهای شلم شوربات دیگه داره حرص مو درمی‌آره. نکنه خیال می‌کنی زشتی خوبه؟ می‌خوای بگم مثل کی شده ای؟ ریخت اون بچه سیاهپوسته که پوسترش توی اتاق کامران، روی گونه هاش اشکه. بخوای اینجوری چپ‌چپ نگام کنی، اونوقت من هم هول می‌شم، مثل دیوونه‌ها، مجبورم از حرص ناخونامو بجوم. اون هم با این جوشی که توی دهنم زده و تا می‌آم حرف نزنم، بدتر زق‌وق می‌کنه. ماماتم می‌گه، تبت که بیاد پایین، خودبخود می‌ترکه. ولی من تا اون موقع نمی‌تونم طاقت بیارم. قبول کن، اگه ظهر که می‌خواستیم با سنجاق ته گرد پوکونیمش «آی مامان، وای مامانت» دلمونسوزونده بود، حالا دیگه جاش هم خوب شده بود. اونوقت توبه جای خوش اخلاقی، هزار کار می‌کنی تا به حرفام گوش ندی. کجا داری می‌ری؟ خوب بلدی تا می‌گن یک، دو، سه، از جلو آینه قهر کنی، بری کنار نخل مرداب کز کنی ولی حاضر نیستی وقتی تشنه‌شه، بهش آب بدی، نذاری هلاک بشه. اصلاً قصیر بابام بود که وامه خاطر من لژپایین پله‌ها برش داشت آورد، گذاشتش اینجا. حیفه که دیگه کامران نیست، وگرنه از هرچی که توبگی، چیزتر بودم، اگه تا آخر عمر باهات حرف

می‌زد. خیلی خوب، نمی‌خواد بیخودی بغض کنی. حالا که حوصله هیشکی را نداری، من هم می‌رم بغل پنجره و پرده‌ها را کنار می‌زنم و باقی حرفامو با... هی کامران، برف! از کی داری می‌زنی؟ وای خدا، امروز همه جا چقدر سفید شده! اونجا را، یکی نیست بهش بگه: «مگه محبوزی بی‌چتر بیایی زیر برف؟» بادش بخبر. گه بود. حالا حتماً روی پشت بوم، اول به آدم برمی‌درست می‌کرد. بعد به به لگد دلفونش می‌کرد. اونوقت که هوا خوب بود، منورله می‌داد توی چادر آچاییش. می‌نشونه بغل دستش. می‌نست نمریتاشو حل می‌کرد. مثلاً می‌پرسید: «هفت هشت تا؟» من هم می‌گفتم: «جن و هشت تا.» او هم می‌نوشت. با اینکه کلاس چهارم بود. من سوم. ولی جد و نصرب را زیر نبود. به بار بادش رفت، سه چارنا، چندان می‌شه، اونوقت نشست با انگشتاش شمرد. هیچوقت یاد نمی‌ره، به دفعه رفتم سراغش گفتم: «این فلفل سبز را بخوری، صد هزار تومن بهت می‌ده.» گفت: «الکی نگو.» گفتم: «به قرآن.» گفت: «چاخان کنی. خودت می‌دونی.» گفتم: «هر کاری دلت خواست بکن.» فلفل را گرفت خورد. داشت آتیش می‌گرفت. رفت برآب بخوره. گفتم: «آب محوری. قبول نیست.» پرید یقه مو گرفت. گفت: «کج داری در می‌ری؟» گفتم: «مامان. کامران می‌خواد خفه م کنه.» با اینکه مامان منو تر دستش نجات داد ولی تا خیلی بعد، هر وقت بدش می‌اومد فلفله چقدر تند بود، موهامو می‌گرفت می‌کشید، صد هزار تومنشو می‌خواست. به درس نوی کتاب فارسی مون هست به اسم «خواهر مهربان و برادر پشیمان»، من و کامران مثل اون دوتا بودیم. با اینکه خیلی باهام بد اخلاقی می‌کرد، ولی من دلم نمی‌خواست از کسی کتک بخوره. من اصلاً شب‌های امتحان که معلم باتری می‌کنم، بیشتر یاد می‌گیرم. من می‌شم معلم، خودم می‌شدم شاگرد. اونوقت تا می‌رفتم پای نخته سیاه درس بدم، کامران می‌اومد، دلقک‌بازی در می‌آورد. می‌گفت: «این خله را باش.» بعدش می‌گرفت مشق‌مو خط خطی می‌کرد. وقتی جیب می‌زد، محکم لگد می‌زد، می‌گفت: «میمون، شامپانزه.» ولی بعد که مثل الان بغضم می‌گرفت، خجالت می‌کشید، سرشو می‌انداخت پایین، می‌رفت سر بخچال چیز بر می‌داشت می‌خورد. از خوردن بیشتر، عاشق بازی بود. به هلی کوپتر داشت که عمونگهدار از آلمان آورده بود براش. به هلی کوپتر بود با به آدم آهنی. آدم آهنی مثلاً زخمی بود. اونوقت هلی کوپتر چنگک می‌انداخت، آدم آهنی را نجات می‌داد. به هفت تیر هم داشت، ساجمه ای بود. با هسته آلبالو هم کار می‌کرد. دیگه تر چیزهای خوبی که داشت همون چادر آچاییش بود. رفته بود توی پاگرد سه چادر زده بود و کبه خوابشو پهن کرده بود و با خودش ننهایی بازی می‌کرد. بابام به بار حسایی دعواش کرد که حق نداره با لباس سرخپوستی اش بیاد سر میز شام، بشقابشو پُر کنه و برگرده توی چادرش بخوره. ولی وقتی فردا شب هم اومد همین کار را بکنه، نزدیک بود بابام جریمه اش کنه شب را همونجا توی چادرش بخوابه. اما من با اینکه خودم خیلی عروسک دارم، ولی سرمو به این چیزها گرم نمی‌کنم.

از بس درسم خوبه که شاید این ثلث کارت آقرین بگیرم. مامانم گفته اگه معدلت خوب بشه، می‌ده عکسمو بزنند توی روزنامه‌ها. الان دلم می‌خواد جای گوینده برنامه کودک بودم ولی می‌خوام بزرگ که شدم دانشمند معروف بشم. نه اینکه بخوام از خودم تعریف کنم ولی تنها عیبی که کامران داشت این بود که با مامانم بد بود. اگه مامان می‌گفت: «الان داره برف می‌آد.» کامران می‌گفت: «هیچ هم نه، آفتابیه.» واسه همین یکی به دو کردناش، هر وقت بابام، دوسه روز، مثلاً می‌رفت شکار، مامانم مجبور می‌شد بزور بفرستش خونه مادر بزرگم تا دیگه هی نیاد با قلدر بازی فشار خوشو بالا بیره. اونوقت عمو نگهدار هم سر راهش پا می‌شد می‌اومد پیش مون تا ما از تنهایی دلمون تنگ نشه. اینقدر هم بامزه ست که نگو. وقتی می‌آد حتماً واسه م به چیزی می‌گیره می‌آره. بعد می‌شینیم نون بیار کباب ببر بازی می‌کنیم. اونوقت توی بازی به شکلک‌هایی از خودش درمی‌آره که آدم می‌میره از خنده. به بارطوری خندوندم که لقمه گیر کرد توی گلو، نزدیک بود خفه بشم، بمیرم. شامو که بخوریم، اگه برنامه‌ش خوب باشه، به ذره تلویزیون تماشا می‌کنم. بعد می‌رم توی اتاقم و در را می‌بندم و می‌شینم تکالیفمو انجام می‌دم. اونوقت اونا واسه اینکه حوصله شون سر نره، ویدیو تماشا می‌کنند یا مثلاً پوکر می‌زنند سر چیزای خنده‌دار. نصف شب هم که می‌شه مامانم یواش در را باز می‌کنه و پاورچین می‌آد بیینه به وقت لحاف از روم پس نرفته باشه. اونوقت من هم خودمو می‌زنم به خواب و زیر چشمی نگاه می‌کنم بیینم، باز دکه‌های بلوزشو عوضی نینداخته باشه. عمه م با اینکه پنجساله با عمو نگهدار عروسی کرده، ولی زورش می‌آد به نی نی درست کنه. می‌ترسه بچه هیکلشو از ریخت بندازه. قبل از اینکه بیایم اینجا را بخریم، نزدیکای قصر یخ مستاجر بودیم. با اینکه طبقه بالا می‌نشتم، ولی حیاط دست ما بود. هر وقت تابستون بود، می‌رفتیم توی استخرش شنا می‌کردیم. کامران راحت می‌رفت از خرماالوها می‌کند، می‌خورد. اما حالا با اینکه خونه عمه م بغل سوپر مارکته، راضیه مامانم بره سونا‌های بیرون ولی نره خونه شون چربی هاشو آب کنه. عمه و بابا با اینکه از دو پدروند و دو مادر، ولی خیلی همدیگه را می‌خوان. مامانم تعریف می‌کنه؛ وقتی مادر بابا می‌ذاره می‌ره نمی‌دونم کجا، بابام هنوز به بچه فسقلی بوده. بعد پدر بزرگم می‌ره به زن تازه می‌گیره. او هم با خودش به دختر سه ساله می‌آره که همین عمه م باشه. واسه همین که هنوز که هنوزه تا به ریزه به جاش درد می‌گیره فوری تلفن می‌زنه به بابام که: «پاشو بیا، نگهدار نیست، منو ببر دکتر.» اولاً، وقتی بابام هول هولکی حاضر می‌شد که بره، مامانم لجش درمی‌اومد، می‌گفت: «بدبخت، مگه تو اومدی اینجا که شوهر مخصوص بشی؟» عمه م اصلش شمالیه. مال همون شهریه که پُر خیابوناش مجسمه است. کوچه‌هاش هم مثل ده‌ها پیچ‌پیچیه. شب عید پارسال که دستجمعی اونجا بودیم، عمو نگهدار و بابام تفنگ‌هاشون را برداشتند رفتند شکار گراز. صبح زود که برگشتند با شلوغ‌بازی همه مون را بیدار کردند، رفتیم جنگل. قرار شد بابا و مامانم مأمور کباب بشن و ما هم بریم پی هیزم.

همینجور که می‌رفتیم هیزم جمع کنیم رسیدیم به جا که پر از بوته‌های تمشک بود. داشتیم دو دستی می‌خوردیم که عمونگهدار و کامران غیب‌شون زد و بعد که برگشتند، دست هر کدومشون به مار آبی از سر آویزون بود. مارها سر بالا قوس برداشته بودند و زبون درمی‌آوردند. عمه‌م از ترس طوری دستپاچه شد که موقع فرار کفشاش از پاش دراومده بود. وقتی خوب نصفه جون‌مون کردند، عمونگهدار مارها را بهم گره زد و ول داد توی شالیزار و با قربون صدقه، وادارمون کرد کمکشون هیزم جمع کنیم. وقتی بغل هامون پُر شد، عمه‌م گفت: «کی حاضره بالا بلندی بازی کنیم؟». همه‌مون از خوشحالی گفتیم: «ما» اونوقت پشک انداختیم، عمونگهدار گرگ شد افتاد دنبال‌مون. وقتی برگشتیم پیش مامانم اینها و هیزم هامون را ریختیم روی هم، از خستگی نفس نفس می‌زدیم. بعد به آتش درست کردیم، به چه بلندی. اونوقت بابام به کبابایی درست کرد داد خوردیم که الان که دارم می‌گم، دهنم داره آب می‌لخته. با اینکه اون سفر خیلی بهمون خوش گذشت، ولی روز آخر که دیگه می‌خواستیم برگردیم، هنوز آفتاب نزده بود که تنهایی پا شدم رفتم توی کوچه باغ کنار شالیزار لاک‌پشت پیدا کنم، که بهو چشمم افتاد به عمه و بابا که صبح به اون زودی، شوخی شوخی، به گاوزرد و سفید را دنبال می‌کردند. من هم ولسه اینکه ببینم بعدش چی می‌شه، رفتم پشت به درخت قایم شدم. سرپیچ کوچه باغ، حیوونی از ترسش در رفت توی شالیزار و وقتی بابام می‌خواست جلوشو بگیره، پیش افتاد ولی اصلاً متوجه نشد. بعد عمه‌م که حسایی خسته شده بود به به درخت تکیه داد و گفت: «به به، چه ماگنولیا‌هایی!» اونوقت بابام مثل ماست سرشو انداخت پایین و با اون شکمش از درخت رفت بالا، یکی کند آورد براش. سر صبحونه که پیپ‌شوبهش پس دادم، گفت: «این پیش نوچیکار می‌کنه؟» گفتم: «روی زمین پیداش کردم.» اونوقت مامانم لب‌مو گرفت کشید و گفت: «باز خوبه حواست هست به وقت شست بابات توی چشمش نره.» عمه‌م با اینکه شهرستانی، ولی اینقدر بخودش می‌نازه که نگو. به بار که من و مامان خونه‌شون بودیم — مثل این چیزها — رفت سینه‌ریزی که نازه خریده بود، آورد نشون‌مون بده. جلوآینه وایساد و از به صندوقچه مخملی درش آورد، انداخت گردنش و نیم چرخ زد. وسط سینه‌ریزه الماس بود که دور تا دورش برلیان بود. از بس قشنگ بود، پرسیدم: «عمه جون، این را خودت ولسه خودت خریدی؟» موهاشو پشت سرش جمع کرد و غش غش گفت: «نکنه تو هم خیال می‌کنی مال باباتو خورده‌ام، نیم وجبی؟» مامانم سیگارشو خاموش کرد و گفت: «حالا مگه کسی لقمه هاتو شمرده؟» عمه‌م متوبه مامانم چشمک زد و گفت: «اگه این پیراشکی را ازم کش نرفته بودی، می‌گفتم حق داری چشمت به دهنم باشه.» مامانم گفت: «تو دیگه چرا شکایت می‌کنی؟» عمه‌م سینه‌ریزشو باز کرد و برگردوند توی جعبه‌شو، گفت: «پیش تو یا در کلانتری؟» اونیکه عصبانی شد، مامانم بود. گفت: «منظورت چیه، مارمولک؟» عمه‌م گفت: «اینوبدی امضاء کنه، هیچی.» من خودموزده بودم به اون راه و

داشتیم بغبغوی دوتا کفتر را روی هره روبرو نگاه می‌کردم که مامانم بارونی شوپوشید و گفت: «وقتی خودش واسه ت نکول کردم، بده چک توامضا کنه.» توی ماشین که نشستیم، عمه اومد کنار پنجره ازم پرسید: «می‌دونی اسم پاگرد سوم تون را چی گذاشته‌ام؟» گفتم: «من از کجا بدونم؟» گفت: «کامراتیه.» پرسیدم: «چرا کامراتیه؟» ولی قبل از اینکه جوابم بده، مامانم نیش گاز داد و بعد که عمه م خودشو کشید کنار، با سرعت انداخت توی بزرگراه. نزدیک پل هوایی، چشمم به یه تیکه ابر افتاد که مثل کامران قُمبلی بود. شبی که افتاد مثل روز جلو چشامه. صبحش باز بابام رفته بود شکار. اونوقت عصر که کامران از مدرسه برگشت، مثل همیشه با مامان حرفش شد. مامانم می‌خواست همه‌ین حالا کامران پاشه بره پیش مادر بزرگم. او هم واسه اینکه پیش اون هاف هافو نره، حاضر بود حتی شب‌ها هم توی چادرش بخوابه، ولی مامانم قبول نمی‌کرد و سرش داد زد: «گمونم خوشت می‌آد مترسک باشی، نه؟» کامران گفت: «مترسک هرچی هست خودنی.» مامان گفت: «آنتریکم نکن دیگه. خیگی.» کامران گفت: «آنتریک هم هرچی هست خودنی.» مامان گفت: «الان بهت نشون می‌دم، زیون‌درازی یعنی چه.» اونوقت کامران به جای اینکه در بره، وایستاد گفت: «شهر هره مگه؟» مامانم یکی زد توی دهنش و گفت: «هست یا نه، نکبت؟» از لب کامران خون زد بیرون و همونطور که با آستین، دهنشوپاک می‌کرد گفت: «پاشو بذاره اینجا، حالا نگاه کن.» مامانم گفت: «برو گمشو، عنتر.» اونوقت کامران خون دهنشوتف کرد و به راست برگشت توی چادرش. مامان هم رفت توی اتاق خوابش و در را محکم به هم کوبید. از دست کامران خیلی ناراحت شده بودم و می‌دونستم مامانم رفته بشینه گریه کنه. رفتم توی راه‌پله و رو به بالا داد زدم: «اگه حرف مامانو گوش می‌کردی، می‌مُردی؟» صدای کامران از پاگرد سوم گفت: «تویکی خفه شو.» در سر را را که بستم دلم نمی‌خواست صدای گریه مامانم بشنوم، ولی برای رفتن به اتاقم، مجبور بودم از جلو اتاقش رد بشم. وقتی صدای حق‌حق نشنیدم از ذوقم پُشت در، گوش نشستم. توی تلفن با یکی خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. با خیال راحت اومدم همین جا که الان وایستادم، ولی هنوز پرده توری را کنار نزده بودم که مامانم صدام کرد: «لادن.» گفتم: «اینجام.» گفت: «پوش، بریم بیرون.» سر کمد لباسام که رفتم از خوشحالی نمی‌دانستم کدومشونو پوشم. اول خواستم پیرهن چین‌چینی مویوشم که آستیناش تا اینجامه. با کفش پاشنه بلند که می‌پوشم، عین سیندرلا می‌شم. ولی بعد شلوار جین با کفش تنیس پوشیدم. بوی عطر مامانم که خونه را پر کرد، من هم داشتم بند کفشامو می‌بستم. وقتی رفتیم توی گارلژ، مامان تازه بادش افتاد که سویچ را از روی میز توالیت نیاورده. متوفرستاد دنبال سویچ. در سر را را که باز کردم، دیدم کامران رنگ موهای مامان را دار می‌بره خالی کنه توی مستراح. تا منو دید گفت: «بهش بگی با چکش میخ می‌کوبم توی مخنت.» رفتم سویچ را از روی میز توالیت برداشتم و گفتم:



«ببینه نیست، می‌فهمه کار کیه.» بعد اومدم پایین و راه افتادیم. توی راه، مامان طوری به سبگارش پک می‌زد که انگار دلره چوپ پنبه شو می‌جوه. نزدیک باغ وحش که رسیدیم مامانم زد کنار پارک کرد. هنوز در ماشین را قفل نکرده بودیم که شاتس مون گفت، «بزنه مون نگهدار لومد آتور ترمون وایساد، از خوشحالی با هم رفتیم رستوران ایتالیایی ها. گارسونی که چشاش مثل بابام پف داشت، تعظیم خوشگلی کرد و صورت چیزاشونو گذاشت روی میز. عمون نگهدار و مامانم دونات با شیر قهوه خواستند، من بستنی سیبلی. اون دست خیابون به گداهه به پوست هندونه از توی جوب آب برداشت و شروع کرد گاز زدن. عمون نگهدار پرسید: «معلومه چه خبره؟» لومدم بگم: «لون پیرزنه، به پوست هندونه از جوب برداشته و دلره می‌خوره.» که مامانم به سبگار دیگه آتیش زد و گفت: «حاضریم خوشبو بخوریم.» عمون نگهدار گفت: «ولی به نظر من بهتره لول قهوه تو بخوری.» گارسونه وقتی فنجون‌ها را می‌داشت روی میز، زیر نور آبی کافه، پوستش رنگ شیر قهوه مامانم شده بود. عمون نگهدار هم به جای اینکه بگم، بخندیم، همه‌ش با موهای شقیقه‌اش بازی می‌کرد. چیزامون را که خوردیم، پا شدیم با ماشین ما رفتیم لونا پارک. توی شلوغی پارک، به پاکت پاپ کورن خربدم و رفتیم سولر چرخ فلک شدم. چرخ فلک که راه افتاد، عمون نگهدار و مامانم رفتند ته‌ها وایسادن منظر من. به بار که از لونا بالا ولسه مامانم بای بای کردم، اصلاً متوجه نشدم و با عمون نگهدار که حرف می‌زد، مثل وقتی که با بابام دعوا می‌کرد، دستاشو تکون تکون می‌داد. عمون نگهدار هم انگار فقط گوش می‌داد و گاهی برمی‌گشت متونگاه می‌کرد. حتی به دفعه که ولسه‌ش شکلک درآورد، ولسه‌م دهن کجی کرد. یکی دوبار هم وقتی چرخ فلک به اون بالای بالا رسید، پا شدم بلکه پشت بوم خونه مونوپیدا کنم، ولی ساختمانای بلند نمی‌داشتند کامرات را بینم. هنوز هیچی نشده، چرخ فلک وایساد و به قافه لومد کمک مون کرد تا پیاده بشیم. وقتی برگشتیم پیش شون، حرف‌های مامانم نموم شد و عمون نگهدار دستمون گرفت و گفت: «خوش گذشت؟» گفتم: «حیف زود تموم شد.» مامانم گفت: «خوب حالا می‌گی چکار کنیم؟» عمون نگهدار گفت: «گمونم نو دنبال به دراکولا می‌گردی، نه؟» مامانم گفت: «کافیه لشب راحت توی چادرش بخوابه تا ولسه همیشه...» عمون نگهدار پرید وسط حرفشو گفت: «فکر می‌کنی به کیلو دتمارکی بی دردمرتر از ترسوندن نباشه؟» مامانم گفت: «دوست دلری خامه به سر و صورت بماله، میل خودته.» عمون نگهدار گفت: «هیچ فکر کرده‌ای بیدار بشه چه الم شنگه‌ای بی‌پا می‌شه؟» مامانم گفت: «مطمئن باش از اینی که هست، بدتر نمی‌شه.» بعد راه افتادیم رفتیم سوار قطار وحشت شدیم. وقتی به خرس پشمالو سر راهمون سبز شد و چنگ و دندون نشون داد، از ترس سرمو گذاشتم روی شونه عمون نگهدار و چشمامو بسته تا اذوکلن شو بو کنم. به ریزه بعد که چشمامو باز کردم، به اسکت با تیر زد سربیکی دیگه را قطع کرد. عمون نگهدار پرسید: «می‌ترسی؟» گفتم: «این دیگه کجا بود، اومدیم؟» مامانم پرسید: «اگه گفتی جی

کی خالیه.» گفتم: «خوش به حال کامران که اینجا نیست.» عمونگهدار گفت: «ولی تا اونجا که من می‌دونم کامران بچه ترسویی نیست.» گفتم: «او فقط از عقرب می‌ترسه که شما توی شیشه الکل انداختین، می‌ترسه.» عمونگهدار گفت: «تو هم که پیشنهاد مامانتو می‌دی.» وقتی قطار از تونل خارج شد هوا هنوز تاریک نشده بود. به عده منتظر ما بودند که برسیم، اونا سوار بشن. از قطار که پیاده شدیم، عمونگهدار به ساعتش نگاه کرد و گفت: «خوب دیگه، من باید برم.» دستمو از دستش کشیدم و گفتم: «زود نیست؟» مامانم گفت: «داری می‌ری، نه؟» عمونگهدار گفت: «تو که می‌دونی من از درد سر خوشم نمی‌آد.» بعد مامانم در ماشین را واسه من باز کرد و گفت: «سوار شو بچه، سوار شو!» من صندلی عقب نشستم، عمونگهدار نشست بغل دست مامانم. توی راه که می‌رفتیم تا اورا برسونیم در ماشینش، هیشکی با هیشکی حرف نمی‌زد. مامانم سیخ پشت فرمون نشسته بود و روبرو شونگاه می‌کرد. وسط راه، عمونگهدار شیشه شو کشید پایین و به هوای خوب خورد توی صورتم. پشت به چراغ قرمز که وایسادیم، به ویولون زن کوربا پسرش لزلابلای ماشین‌ها رد می‌شد و ویولون می‌زد. اما تا وقتی که نزدیک نزدیک مون نرسید، آهنگش توی سروصدای خیابون شنیده نمی‌شد. لزلابلای ماشین ما که رد شدند، پسر دزدکی برگشت به نگاه انداخت به من، ولی وقتی دید من هم دارم نگاش می‌کنم، تا آخرش که چراغ سبز شد، دیگه پشت سرشونگاه نکرد. به ماشین عمونگهدار که رسیدیم، مامانم ترمز کرد و قبل از اینکه عمونگهدار پیاده بشه، برگشت طرفم و گفت: «خواب که نیستی؟» مامانم باز مثل توی رستوران اینالیبایی‌ها جای من جواب داد: «تو که گفتی دنبال درد سر نمی‌گردی.» عمونگهدار خودش کشید جلو و صورتمو بوید و گفت: «چطوره سرش پوکر بزیم.» مامانم شیشه جلوشو با برف پاکن شست و با گوشه لب خندید: «پس دست خالی نیا، چون می‌بازی.» عمونگهدار قبل از اینکه پیاده بشه گفت: «اگه بردم، چی؟» مامانم گفت: «از چه گلی خوشت می‌آد؟» عمونگهدار گفت: «لادن.» گفتم: «بله.» گفت: «خدا حافظ.» او که رفت ما هم برگشتیم خونه. از پله‌ها که اومدیم بالا، مامانم پاگرد را سرک کشید و دید صدایی از کامران در نمی‌آد. گفت: «لابد یخچال را خالی کرده روی پشت بوم و داره می‌لمبونه.» مامانم که رفت لباس عوض کنه، من برگشتم توی راه پله و رفتم طرف پشت بوم. کامران توی چادرش نبود و در پشت بوم هم باز بود. رفته بود مثل تپل بدبخت‌ها، بغل ناودونی کز کرده بود و با یه قلوه سنگ مورچه می‌کشت. منو که دید سنگ را پرت کرد طرفم و گفت: «کجا بودی؟» گفتم: «لونا پارک.» گفت: «با کی؟» گفتم: «با مامانم.» گفت: «دیگه؟» گفتم: «توی تونل وحشت هم رفتم.» گفت: «بهش گفتمی رنگ موهاشو...» گفتم: «به من چه بگم؟» گفت: «دروغ بگی می‌کشت.» گفتم: «باز مثل دیوونه هازد به سرت؟» باشد یکی زد توی دلم. مامان صدای گریه منو که توی راه پله‌ها شنید، طوری که کامران بشنوه، گفت: «امشب که توی همون چادر جونت خوابیدی، اونوقت قدر

خوبه مادر بزرگت را می‌دونی.» بعد متو کشوند تو و در را بست و رفت توی آشپزخونه. من هم رفتم توی اتاقم و واسه سرگرمی، لاک بیرنگ زدم به انگشتای پام. شام که حاضر شد، دلم خیلی واسه کامران سوخت. می‌دونستم عاشق خوراک مرغه. گفتم: «برم صداش کنم، مامان؟» گفتم: «مثل اینکه تو هم تنت می‌خاره.» تازه می‌خواستم سوپ بکشم که دستگیره در صدا کرد ولی در باز نشد. فهمیدم مامان در را روش قفل کرده. گفتم: «بذار برم در را واسه‌ش باز کنم.» گفتم: «باید تنبیه بشه، برو برگرد هم ندازه.» تازه روغن زیتون ریخته بودم روی سوپ و داشتم همش می‌زدم که صدای کامران از پشت در گفتم: «لادن.» یواشکی به مامانم گفتم: «حتی نگم، بله؟» گفتم: «سوپت داره سرد می‌شه، اینقدر حرف نزن.» از نگاهش فهمیدم که دیگه نباید دخالت کنم. حتی وقتی کامران گفتم: «تشنه‌مه، آب.» فقط به قاشق مامانم نگاه کردم که تندتند پرو خالی می‌شد. تازه بعد که صدای بالا رفتن کفشاشو از پله‌ها شنیدم، تونستم به قاشق سوپ بذارم دهنم. شامو که خوردیم، رفتیم نشستیم پای تلویزیون. وسط فیلم سینمایی که یهو خاموشی شد، می‌دونستیم حالا حالاها برق نمی‌آد. هر کی رفت توی اتاق خودش. اونشب اصلاً خوابم نمی‌برد. مثل چوب دراز کشیده بودم و حواسم پیش کامران بود و به صدای کامیونی که دور می‌شد گوش می‌دادم که ساعت دیواری شروع کرد به زنگ زدن. شمردم بیستم ساعت چنده ولی وسط هاش از بس حواسم پرت بود، نمی‌دونم دوازده تا زد یا سیزده تا. یواش یواش داشت چشمم گرم می‌شد که صدای ونگ ونگ به گربه از خیابون بلند شد. از زیر ملافه اومدم بیرون، رفتم کنار پنجره. توی آسمون چراغهای عقب و جلو به هواپیما که می‌رفت چشمک می‌زد. ماه مثل زرده تخم مرغ محلی بود. پایین را که نگاه کردم، خیابون ساکت و خلوت بود، ولی بعد که گربه‌ها از پشت کیسه زباله خونه روبرویی اومد بیرون، دیدم به پاش شله ... حیوونی، همینجور واسه خودش می‌لنگید که به بنز از سر خیابون پیداش شد و مجبورش کرد تا در اون خونه سفیده بدوه. ماشینه زیر پنجره اتاق کامران که رسید چراغاشو خاموش کرد و ایستاد. اول خیال کردم ماشین عمونگهداره، ولی وقتی صاحبش پیاده شده، هرچی نوک پنجه‌هام پا شدم، قدم نرسید بیستم زنگ کدوم خونه را زد. فقط یادمه صدای جینگ و وینگ گربه که دوباره اومد، گمونم صدای به ناله هم خورد به گوشم ولی بعد که به چیزی، مثل چی بگم؛ مثل «گامب» توی راه‌پله‌مون افتاد، پریدم توی رختخواب و ملافه را کشیدم روی سرم. حتم داشتم دزد مُرد اومده. صدای باز و بسته شدن به در که توی پذیرایی پیچید از حتم هم بیشتر داشتم که دزده الان توی راهرو وایساده و داره یواش نفس می‌کشه. همه‌ش خدا خدا می‌کردم که اول سرخ من نیاد. چشمو از ترس جووری بسته بودم که ابرو هام داشت خسته می‌شد. اگه زبونم بند نیومده بود، وقتی دستگیره در اتاقم چرخید، داد می‌زدم: «دزد.» ولی بعد که بوی عطر مامانم پیچید، انگار که دنیا را بهم داده باشند، فقط تونستم بگم: «کامران، مامان، کامران.» مامانم که تازه یاد کامران

افتاده بود، مثل برق دوید طرف راه پله و وقتی با دست دست کردن سویچ را پیدا کرد، کامران را دیدیم که پای پله ها، کنار نخل مرداب افتاده بود و از گوشش خون می اومد و رنگش مثل لیموشیرین زرد بود. وقتی با جیغ مامانمونگاه کردم، دیدم هر کاری می کنه تا بغضشو بخوره، نمی تونه. بعد کامران با هزار زور تونسست کف دست چپ شوباز کنه و بگه: «نترس لادن؛ مرده است.» ولی من به عقرب زنده دیدم که قوس داده بود به دُمش و داشت کف دست کامران راه می رفت ...



عباس معروفی

یک گل سرخ



از ویژگی های نسل جدید نویسندگانی که بعد از انقلاب پدید آمده اند طرح و ترسیم قصه هایی است که پدیده های جامعه جدید به شمار می آید. زیرا بی آنکه در پی سندیت کامل باشیم، ملاحظه می کنیم که سایه ای از تحولات اجتماعی، دگرگونی روابط، بهم خوردن عادات و پیدایی بنیادهای جدید زیستی همواره در پس زمینه داستان نویسی ما وجود داشته است. هنگام پژوهش تاریخ قدیم از آنجا که می دانیم بیشتر متون رسمی به میل حکام وقت نوشته می شده است در بسیاری از موارد به ادبیات مراجعه می کنیم. تاریخ عصر حافظ که با تأیید اشعار خود شاعر تنظیم می شود دستاوردهای مسلمی در اختیار محقق یا مورخ قرار می دهد. این البته مطالعه ای جنبی در امر داستان نویسی است که فوائد آن در گام اول به چشم نمی آید.

مجموعه داستان «آخرین نسل برتر» نوشته عباس معروفی، سودمندهایی از این دست را به ما ارائه می دهد: از مسائل جوانان و حس حیف شدگی و ناامیدی آنان گرفته تا وضع اورژانس بیمارستان ها در سال های اخیر، یا حتی مشکلات دفن کردن یک نعش. یکی از قصه های این مجموعه به نام «جشن دلتنگی» ماجرای انتقال جسد دختری جوان است که در خارج کشور درگذشته است. این جسد را در مبدأ به شیوه فرنگی، بزرگ کرده و در تابوت صلیب داری قرار داده اند. برخورد افراد سنت گرای خانواده، مثلاً دانی بزرگ، با این جسد برخوردی است بی عاطفه و



قشری. قشقرقی برپا می‌شود و آنچه که در این میان از یاد می‌رود، معصومیت و مظلومیت دختر جوانمرگی است که هیچ تقصیری در آرایش بعد از مرگ خویش نداشته است. اشاره به این چند مورد در بررسی و مطالعه داستان حاضر یعنی «یک گل سرخ» کلیدی به ما می‌دهد. قصه‌ای است عاشقانه که در یکی از فضاهای تپیک داستان‌نویسی جدید ما یعنی «گورستان» روی می‌دهد، راوی قصه به تشیع جنازه‌دائی‌اش رفته است، و از همان آغاز عشق بی‌فرجامی را که بین او و دختر دائی وجود داشته است حس می‌کنیم. راوی نمی‌خواهد بنابر برنامه‌ای که بزرگترهای خانواده تنظیم کرده‌اند، با دختر دائی ازدواج کند. چرا؟ داستان به ما می‌گوید که او بطور خودکار زندگی آینده‌اش را با زندگی از دست رفته مادر و پدر دختر می‌سنجد و از تکرار چنان زندگی آنقدر احساس کراهت می‌کند که برای گریز از این سرنوشت ملال‌انگیز حتی حاضر است زیر قولش بزند. و در آن سودختر آیا برای مرگ پدرش گریه می‌کند یا به خاطر سُست عهدی محبوب؟ البته هنگامی که از او می‌پرسند چرا آنقدر در مرگ پدر بی‌تابی می‌کند پاسخ می‌دهد که برای تنهائی مادرش می‌گرید. این پاسخ ظاهراً نوعی شانه خالی کردن از بیان واقعیت می‌نماید، ولی در عمل به سرخوردگی تلخی اشاره دارد. «یک گل سرخ» با وفای به عهد تأخیر شده‌ای شکوفان می‌شود. یک گل زیبا که هم بر تابوت خیالات تلخ و نومید گذاشته می‌شود و هم به رویای یک زندگی تازه تقدیم می‌گردد. نویسنده به این ترتیب در زمینه مرگ و ویرانی، پوسیدگی و فساد، هراس و ابهام آینده، با تجلیل از عشق به داستان‌ش پیامی غیرمستقیم می‌دهد تا تکنیک تک خطی آن را با این پیام به گونه‌ای جبران کند.

## یک گل سرخ<sup>۱</sup>

عصر هم گرم بود. پیاده‌روها و خیابان را آب‌پاشی کرده بودند. و بوی گرم خاک می‌پیچید. از آب سردکن جلو گورستان قدیمی آب خوردیم و رفتیم به طرف مغازه‌هایی که خرما و نقل می‌فروشنند. سنگ‌تراش‌ها از مغازه‌هایشان بیرون آمده بودند و داشتند با قلم و چکش روی نخته‌سنگ‌ها را می‌کنند و گوشه‌های را گل می‌زدند و بالای آن می‌نوشتند: «هوالباقی». صدای بلند گودر تمام محله می‌پیچید. بچه‌گداها دنبال زن‌ها راه می‌افتادند و دو سنگ سفید زیر سایه نرده، پشت درخت‌های خاک‌گرفته خوابیده بودند. و هوا خیلی گرم بود. ما یک پاکت شکرپنیر خریدیم و به صحن گورستان برگشتیم. زری گفت: «یادت باشه هرچی که خرج می‌کنی بعداً...»  
گفتم: «مهم نیست.»

ایناد. ابروهایش را درهم کشید و نگذاشت ادای آدم‌های با گذشت را در بیاورم: «آخه ببین. مامان بدش میاد. قبلاً هم بهت گفته‌م.»  
چادرش را گشود و دوباره با دقت زیر چانه جمعش کرد. بعد راه افتاد: «نباید از همین حالا انقده ولخرج باشی.»

چادر از سرش لیز می‌خورد، و موهای صاف و خرمائی رنگش زیر شعاع کمرنگ آفتاب برق می‌زد. حس می‌کردم یک هوا لاغر شده است. شاید هم در آن لباس سیاه اینجور به نظر می‌آمد. رنگش پریده بود. چون از شب پیش که پدرش مرده بود، بی‌آنکه حتی لحظه‌ای نشسته باشد گریه کرده بود و چیزی نخورده بود. و من می‌بایست پا به پایش می‌ماندم و به کارها می‌رسیدم. از موقعی که دانی مرد، بالای سرش بودیم. مثل همیشه صاف و سیخ دراز کشیده بود، پاها

کنار هم و دست‌ها در امتداد بدن، انگار خوابیده بود. با چشم‌هایی بسته و آرواره‌های جدا از هم. هر وقت به اتاقش می‌رفتیم خیال می‌کردیم مرده است. دلمان هری می‌ریخت. بعد دانی پلک‌هایش را از هم می‌گشود و زود نیم‌خیز می‌شد: «از کجا می‌ای، دانی جون؟»  
لما اینبار دیگر نمی‌توانست تکان بخورد. همان‌طور خشک شده بود.

دکتر گفت: «واقعاً متأثر شدم... من دیگه، باید برم.» ملافه را روی صورت دانی کشید و گفت: «یکی با من بیاد که گواهی فوتش رو بدم بیاره.»

گفتم: «من با شما می‌ام.»

و حالا آنقدر خسته بودم که دلم می‌خواست یک جای خلوت پیدا کنم و بیفتم.

پدرم وقتی می‌رفت، گفت: «می‌مونی، زن دانی رو برمی‌گردونی خونه.»

گفتم: «مگه اون نمیاره حالا؟»

گفت: «نه. قراره که تا غروب آفتاب بشینه کنار قبر.»

بعد همه رفتند و ما سه نفر ماندیم. زری گفت: «تو فکر می‌کنی چی باید روی قبرش

بنویسیم؟»

گفتم: «من نمی‌دونم، شما باید تصمیم بگیرید.»

باز اخم کرد: «چرا خودتو کنار می‌کشی؟ حالا نه به خاطر من.»

از روی قبرها گذشتیم و آرامگاه‌های خانواده‌گی را دور زدیم. مادر زری تنها کنار قبر نشسته بود. من در پاکت شکرینیر را باز کردم و جلومردم گرفتم. چند بچه کوچک دورم را گرفتند و مشت کردند.

گفتم: «بسه تونه. برین بچه‌ها.»

بقیه را روی قبر گذاشتم. مادر زری نگاهم کرد و سر تکان داد: «خسته شده‌ی.»

گفتم: «کاری نکرده‌م.»

گفت: «چرا. چرا. از دیشب تا حالا سریائی.»

سرش را زیر انداخت و به خاک مرطوب روی قبر خیره شد. بعد من و زری دورتر رفتیم و روی لبه یک نرده نشستیم، و به اونگاه کردیم. مثل زن‌هایی که قرآن می‌خوانند خودش را تکان می‌داد. ساختمان‌های آرامگاه خانواده‌گی بطور نامنظم در هر سوی گورستان دیده می‌شد؛ و گاه تا وسط صحن پیش آمده بود. مرده‌شوی خانه با سقف کاهگلی گنبد گنبدی درست کنار در ورودی بود. و یکی از پنجره‌هایش شیشه نداشت. و تابوت چوبی درهم شکسته‌ای را به دیوارش قدی‌وا داشته بودند.

زری پرسید: «می‌ای یا نه؟»

گفتم: «کجا؟»

«جدی حرف بزن. میای یا نه؟»

«آخه کجا؟»

به خودش تکانی داد: «مشهد دیگه.»

گفتم: «با کنکور چکار کنم؟»

گفت: «خُب اونجا بخون. مامانت اینا میان، ماها همه هستیم، تو می‌خوای نیای. حتماً به خاطر به ایکبیری.»

نه. به خاطر هیچ دختری نبود. فقط حس می‌کردم زری مثل مادری که دائم نگران بچه‌اش باشد، بیش از حد غصه مرا می‌خورد. می‌ترسیدم ادامه پیدا کند و نتوانم باهاش کنار بیایم. محیط خانه‌شان خسته‌کننده بود. و دائی بزرگ ما آنقدر پیر بود که بیشتر بهش می‌آمد پدر بزرگ زری باشد. روز عید نوروز کت و شلوار تمیز و اتو کشیده‌ای پوشیده بود که به تنش گشاد بود. انگار بچه لاغری لباس پدرش را پوشیده باشد. زری چای و میوه می‌آورد. و مادر زری از روزها و شب‌هایی حرف می‌زد که به سرعت برق از زندگیشان می‌گذشتند؛ و تحمل یک لحظه‌اش برای من شکنجه بود. و از حال دائی می‌گفت که فراموش می‌کند دواهاش را بخورد.

می‌گفت: «هرچی باشه مرد خونه‌مونه. بایس بهش رسیدگی کرد.»

دائی روی میز عسلی کوچکی نشسته بود، با خجالت چشم‌هاش را به گل قالی می‌دوخت، دست‌هاش را به هم می‌سائید، و گاهی به آرامی سرفه می‌کرد.

زری گفت: «بابا نمی‌خوای عیدی بدی؟»

مادرش گفت: «توی کیفیت اسکناس نوه‌ست ... از کوچیک ترها شروع کن ...»  
دائی به او نگاه کرد و با لبخند، کیفش را بیرون آورد: «بیا خودت هر کاری خواستی بکن.»

مادر زری خندید و سر تکان داد: «امان از دست تو.»

بعضی عصرها من و زری در اتاق رو به حیاط می‌نشستیم و فیلم می‌دیدیم. زری کوبلن پسرک گریان می‌بافت و بریده بریده حرف می‌زد. صدای غذا پختن مادرش از آشپزخانه می‌آمد.

زری می‌گفت: «اینوقاب می‌کنیم برای اتاق مهمونی.»

اتاق ساکت بود، دلم می‌خواست بزنم بیرون. گفتم: «چرا مادرت اینقدر شکسته شده؟»

زری گفت: «نمیدونم.»

«چهل سالش شده؟»

«آره.» و باز سوزن زد. مادر زری آرام به اتاق آمده بود و کنار پنجره پای سماور نشسته بود. سکوت کردم و همانطور نشستم. مادر زری گاه به گاه نگاهی به من می‌انداخت و باز سرش را به استکان‌ها گرم می‌کرد.

گفتم: «من باید برم.» پا شدم.

مادر زری هم پا شد: «کجا؟ شام درست کرده‌م.»

بعد صدای سرفه‌های دانی آمد. مادر زری گفت: «بذارین غذای اینو بهش بدم، الان شام می‌کشم.» و به آشپزخانه رفت.

زری کوبلنش را کنار گذاشت: «حوصله‌ت سر رفته؟»

گفتم: «نه.» می‌خوام برم درسامو بخونم.»

«می‌خوای واست صفحه بذارم؟»

گفتم: «نه.»

بعد باز صدای سرفه‌های دانی آمد. گفتم: «اگه سرفه نکنه کسی یادش نیست.»

زری گفت: «اتفاقاً مامان خیلی بهش می‌رسه. از صبح تا شب داره کار می‌کنه. دیگه چیکار کنه؟»

همیشه می‌دیدم که لباس هاش را اتوم می‌کشید، براش چیزی درست می‌کرد، و روزی دوسه بار برلش چای می‌برد. لقا هیچ احساسی در نگاه هاشان دیده نمی‌شد. جویری زندگی می‌کردند که انگار زن و شوهر نیستند. و همین چیزها آدم را خسته می‌کرد.

قاری پیر و رنگ‌ورو رفته‌ای چند لحظه کنار قبر ایستاد و بعد به طرف ما آمد و گفت: «به سوره بخونم؟»

گفتم: «نه. چند دفعه می‌خونی؟»

و رفت. زری گفت: «زندگی جفتشون داغون شد. میدونی؟ مامان من به آرزو تو زندگیش داشته. فقط به آرزو. هیشکی اینو نمی‌دونه. حتی بابام هم نمیدونسته. مامان از بچگی آرزو داشته که وقتی شوهر کرد، شوهرش براش گل بیاره. لقا بابام هیچوقت اینو نفهمیده.»

گفتم: «اینو کی بهت گفت؟»

گفت: «مامانم. دیشب.»

گفتم: «حالا پاشو به مامانت بگو بریم.»

یکباره برگشت و ملتمسانه گفت: «نه. بذار بشینه. خواهش می‌کنم.»

«چرا؟»

«خب. چه جویری بگم. مامان...»

نگاهش کردم. حالا کلافه شده بود و نمی‌دانست چه کند. گفتم: «چرا موقعی که زنده بود

نمی‌رفت پیشش بشینه؟»

زری گفت: «موضوع این نیست.»

پرسیدم: «پس چیه؟»

سرش را نزدیک تر آورد و گفت: «مامان گفت: بابام پریشب وقتی حالش بد بوده گفته: به خواهشی لڑت دارم. مامان گفته: چه خواهشی؟ اون گفته: اگه من مُردم، روز اول تو قبرستون منوتنها نذار. گفته: فقط همون شب اول وقتی همه رفتن تو تا غروب پیشم بمون. من می ترسم.»

گفتم: «من هم شبا از قبرستون می ترسم. نمیدونم چرا.»

گفت: «من از ترس زهره ترک می شم.»

خمیازه ای کشیدم و گفتم: «کاش می شد برسم خونه و بگیرم بخوابم.»

گفت: «تو که تا حالا صبر کرده ی.»

و ما نشستیم به نگاه کردن. بی اختیار یاد دانی بزرگم افتادم که همیشه مریض بود. و غالباً در اتاق رو به حیاط در آن بالا تنها بود. صدای سرفه هاش شب و نصف شب شنیده می شد. هر وقت صدایش می کردند پائین می آمد. شام یا ناهارش را می خورد و باز سرفه کنان از پله ها بالا می رفت و روی تختش دراز می کشید. درست همانطور که مرده بود. نمی دادم چرا یاد سکوت و ارگ کلیسا می افتادم. مادرم می گفت: «راحت شد.»

مادر زری گفت: «کی باید بره برای ختمش به مسجد بگه؟»

گفتم: «من میرم.»

جمعیت زیادی آمده بود. در اتاق های بالا و پائین کیپ هم نشسته بودند. و همکارهای سابق دانی گوشه حیاط، در سایه درخت خرما لو حرف می زدند. مادر زری سینی چای را به دستم داد و گفت: «باید به اینا ناهار داد. چیکار کنیم؟»

گفتم: «فوقش چلوکباب کوبیده. حالا میرم دنبالش.»

زری گفت: «تو برو به خرده دراز بکش. باز پادرد می گیری ها.» نگاهش کردم. نانی حرف

زدن نداشت اما گفت: «بذار، من عمورو می فرستم بره.»

گفتم: «اون رفته دنبال آنبولانس.»

گفت: «یعنی هیشکی نیست. فقط تو باید بری؟»

گفتم: «مگه من نمی تونم؟» سینی چای از دستم لغزید و استکان ها لب پرزد.

زری گفت: «بیا. واسه همین چیزا میگم. تو هولی. خسته ای. به وقت...»

گفتم: «تو جوش نزن کچولو.»

سعی کرد نخندد. و من به بعدها فکر می کردم که باید آن بالا می افتادم، و زری به کارهای خانه می رسید. همه اش غذا پختن و دکمه دوختن و به قناری ها دانه دادن. و گاه گاه می نشست کنار پنجره، پای سماور، بافتنی می بافت. به مادرم گفته بودم: «من تصمیم عوض شده. نمیتونم.»

مادرم می گفت: «مگه زری چه عیبی داره؟ خیلی دلت بخواد. مثل دسته گل.»

می‌گفتم: «اصلاً دلم نمی‌خواست.»

مادرم داد می‌کشید: «لسم گذاشته‌یم رو دختره. خجالت بکش.»

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. مردم داشتند از گورستان بیرون می‌رفتند. پیرمرد بلند قدی، با کت و شلوار خاکستری‌رنگ، عصایش را زیر بغل گذاشته بود، و سر در آرمگاهی را برای بچه ده‌دولت‌ده ساله همراهش می‌خواند. و آرام آرام پیش می‌رفت. دوزن چادر سیاه تنند می‌گذشتند. و بچه‌های متولی دنبال هم می‌کردند. صحن گورستان داشت خالی می‌شد. و صدای بلند گوها قطع شده بود. آدم عزا می‌گرفت. مادر زری خاک‌ها را با دست صاف می‌کرد. انگار زیر لب چیزی می‌گفت. زری باز گریه کرد.

گفتم: «تو چرا اینقدر گریه می‌کنی؟»

سرش را توی دست‌های سفید و کوچکش پنهان کرد.

گفتم: «واسه کی گریه می‌کنی؟»

بریده بریده گفت: «واسه مامان.»

«چرا؟»

هر دو نگاهش کردیم. مادر زری ایستاده بود. خواستم به طرفش بروم. با دست اشاره کرد

که بمانیم. گفتم: «داریم میریم؟»

گفت: «نه. باشین. الآن برمی‌گردم.»

و از گورستان بیرون رفت. زری حالا کمی دورتر نشسته بود و نگاهم می‌کرد. مژه‌هاش به هم

چسبیده بود.

گفتم: «چرا اینجور نیگام می‌کنی؟»

گفت: «پس چکاره کنم؟ نگاه کردن هم ممنوعه؟»

خندیدم. زری اخم کرد. بی‌اندازه قشنگ شده بود. گفت: «تو خیلی اذیت می‌کنی. آخه

دنیا چه ارزشی داره؟»

بعد دیدیم که مادرش از دور می‌آمد. بلند قد بود و چادرش را جلوسینه‌اش توی دست گرفته

بود. و آفتاب غروب کرده بود. بچه‌های متولی روی سکوی جلوی اتاقتان نشسته بودند، و

یکیشان سوت می‌زد. به گماتم جز ما کسی در گورستان نبود. جا به جا فانوسی روشن دیده

می‌شد. و بوی خاک نمناک، گاه نفس آدم را می‌گرفت. مادر زری باز کنار قبر نشست، با دست

خاک‌های کنار قبر را صاف کرد. بعد یک شاخه گل سرخ از زیر چادر بیرون آورد و روی قبر

گذاشت. آنوقت سرپا ایستاد: «بریم؟»

ما راه افتادیم. راهمان را کج کردیم که از کنار قبر بگذریم. یک شاخه گل سرخ بزرگ و

قشنگ بود. و برگ‌هاش از سه طرف دور گل را گرفته بود. مادر زری جلوتر از ما می‌رفت و

آهسته قدم برمی‌داشت که ما به او برسیم. زری با دست‌هایی سفید و باریک که انگشتی فیروزه کوچکی در انگشت میانی‌اش بود، چادرش را نگه داشته بود. گفتم: «میام.»

زری پرسید: «کجا؟»

گفتم: «هر جا که بخوای.»

آنوقت مادرش برگشت و با لبخندی که توی چشم‌هاش هم موج می‌زد، نگاهمان کرد. از در گورستان بیرون آمدیم. سنگ‌تراش‌ها و بچه‌ها رفته بودند. حالا فقط خاک سنگ بر جای مانده بود.

تهران - ۲۷ اردیبهشت ۱۳۶۴





صمد طاهری

سفید مثل کف دریا



بار دیگر با یک نویسنده نه چندان پر سابقه اهل جنوب، سروکار داریم که هر چند در ساخت و پرداخت قصه ها مهارت بعضی از همقطاران کار کشته خود را ندارد، اما در شناخت صحنه های دیداری و پر از دستمایه زندگی جنوب، صاحب نگاهی کنجکاو و حافظه ای پر گنجایش است. قصه های او، که در بخش اعظم خود گزارش صحنه هاست، در عین حال ماجرایی هیجان انگیز و مجموعه ای از اطلاعات جالب و رنگین به ما ارائه می دهد.

«سفید مثل کف دریا» از نخستین سطورش به عرضه آن دانستی ها برمی خیزد: مراسم جشن ختنه سوران و ذبح قربانی برای نوۀ یک تاجر عرب نژاد متعین، در سطوری موجز، توصیف می شود و در همین تماشا است که نخستین شگرد نویسنده، قصه را از بند گزارش محض آزاد می کند و از نخستین پیچش داستانی خبر می رساند؛ آنجا که هنگام ذبح میش قربانی، در مقابل سؤال «حلاله» از سوی ذبّاح، مردان برعکس زنان سکوت می کنند. در همین دم زنگ خطر ماجرایی نواخته می شود که بطور نفس گیر، مثل قصه ها و فیلم های عامه پسند، تا پایان می رود.

در اجتماع عقب مانده ای که فرهنگ عشیره و خون بر آن حکومت می کند و در زیر ظواهر زندگی شهری، روح جمع آلودۀ خرافات است، غیبت کردن و بدنام کردن دیگران، وسوسه ذهنی مردمی است که گویی از وقوع رخداد های شوم و خونین کیف می کنند. دو پهلوان قربانی بدگویی و تفتین می شوند. تاجر، دخترش را که «مثل

نمک دریا سفید» است به خواستگاری داده که «مثل زغال سیاه» است. دختر، خود دل در گرو خواستگار دیگری داشته خوش صورت و سفیدرو، اما پدر آن خواستگار را نپذیرفته زیرا که «عرب با عرب، عجم با عجم» و خواستگار دیگر البته عجم بوده است. با شوهر کردن دختر به خواستگار سیاه پوست یا سیاه چرده عربش، ماجرایی توانست مثل معمول هر اجتماع عشیره ای، داستانی مناسب یک عشق ناکام، شایسته ترانه ها، و در ردیف قصه لیلی و ابن سلام باقی بماند اگر بچه ای که ثمره این زناشویی است مثل کف دریا سفید از آب درنیامده بود. اینک ادامه سرنوشت به چانه حرف مفت زن های اطراف بسته است؛ آنها نمی پذیرند که بچه سفیدروی یک پدر سیاه شاید نژاد از مادر برده باشد. حکم می کنند که بچه تخم حرام است و البته متعلق به خواستگار ناکام. و با پیگیری بد اندیشانه ای شایعه را بارها به گوش شوهر می رسانند. دو مرد که هر دو نجیب و خلیق و هر دو زورمند و زحمتکش هستند، به حکم افتراها باید رودر روی یکدیگر قرار گیرند. جامعه شر، ظرفیت این همه نیکی را ندارد. ما می دانیم که عشق «بهرام» به «سامار» هیچگاه به رابطه نامشروع کشیده نشده بود. زیرا عاشق ناکام، لحظه ای قبل از فرجام خونینش، به دل می گوید که ایکاش حداقل معشوق را می بوسید. ماجرایی در عمق خود جوهر تراژیک دارد زیرا که برخورد میان خوب هاست، و مثل تقدیر به پایانی محتوم می گراید. گرچه شاید نتوان اثری را که از اوایل آن بوی پایانش به مشام می رسید یک قصه جدید دانست. به هر حال بهرام با سکوئی پهلوانانه خود را تسلیم سرنوشت کرده است. این تسلیم بیش از آن که به دلیل وحشت باشد، به علت ناامیدی است. با از دست رفتن محبوبه این زندگی چه ارزشی دارد؟ به علاوه با مرگ او محبوبه می تواند نام نیک خود را حفظ کند و رقیب سیاه رویی که بکروز دوستش بوده انتقامی خواهد گرفت که او را، در چشم جامعه متعصب، رومفید خواهد کرد.

در این میان، شط بزرگ - زندگی جهان بزرگ - که ناظر و شاهد ماجراهاست، بی اعتنا به دلمشغولی های حقیر واپس ماندگان، که قربانی کردن گوسفند را برای تظہیر زندگی شان کافی نمی دانند، مصمم به سوی دریا راهش را ادامه می دهد.

## سفید مثل کف دریا

از همان روزی که حاج یونس ختنه‌سوران نوه یک ساله‌اش را جشن گرفته بود همه اهل محل دانستند که سرانجام «طعمه» یک شب یا یک روز در نخلستان یا وسط کوچه دل و روده بهرام را کف زمین خواهد ریخت. این را خود بهرام هم دانسته بود، اما برای الوقت داشت که جلو طعمه جا بزند. هرچند طعمه غول بی شاخ و دمی بود که یک ضربه مشتش گاو را پخش زمین می‌کرد.

از یک روز پیش حاج یونس نی انبان چی و تنبکی را خبر کرده بود و روز جشن ساعت چهار و نیم بعد از ظهر اهل محل از زن و مرد و پیر و جوان در میدانگاهی کوچک جلو خانه جمع شدند و نی انبان چی و تنبکی شروع به نواختن کردند. حاج یونس دشداشته سفید تمیزی به تن داشت که زیر پوش عرق کرده رکابی لش از پشت آن به خوبی پیدا بود. روی صندلی پشت به دیوار نشسته بود و قلبان می‌کشید و هرازگاهی با دستمالی آبی رنگ عرق پیشانی و ته ریش سفیدش را می‌گرفت.

بهرام، بلندبالا، زیبا و سفیدرو پای راستش را به دیوار خانه حیدر پاسبان تکیه داده بود و لبخند زنان نی انبان چی را تماشا می‌کرد که لب‌هایش پر و خالی می‌شد. روبرویش در چند قدمی حاج یونس، طعمه دست‌ها را بغل کرده بود. به درخت بزرگ سپستان تکیه داده بود و چهره سیاهش در آفتاب برق می‌زد. در این هیأت به پهلوانی افسانه‌ای می‌مانست؛ تنومند و عضلاتی و آرام. به در خانه نگاه می‌کرد و منتظر بود تا پسرش را بیاورند. نوکر خانه پسرک را روی دو دست آورد و توی بغل حاج یونس گذاشت. پیراهنی سفید و دامنی قرمز از پارچه نازک به پسرک پوشانده بودند که تا قوزک پایش می‌رسید. حاج یونس گونه او را بوسید و به موهایش دست کشید.

نوه‌ای زیبا و سفیدرو داشت که بعضی می‌گفتند به خود او رفته و بعضی دیگر معتقد بودند پسرک همه اجزای چهره‌اش را از مادرش سامار به ارث برده است. اما، خیلی‌ها هم چیزهای دیگری می‌گفتند که حاج یونس خبر نداشت.

زنان خانه کل زدند و قفل و سکه بر سر پسرک پاشیدند. بچه‌ها دویدند و شروع کردند به جمع کردن سکه‌ها. زناتی که نوازنده‌ها را تماشا می‌کردند روزگردانده بودند طرف دیوار خانه، نوه حاج یونس را نگاه می‌کردند و «ماشالا، ماشالا» می‌گفتند. جمشید - مسخره محل - بی آنکه صدایش را بالا ببرد گفت: «ماشالا، ماشالا. انگار خود بهرام!»

طعمه شنید. از فاصله ده قدمی در آن هیاهو شنید که جمشید چه گفت. مثل اسبی تیز گوش و تیز چشم بود. سیاهی چهره مردانه اش رو به زردی گذاشت و پره‌های بینی بزرگش آشکارا شروع کرد به لرزیدن. آنهایی که شنیده بودند خاموش و ترسیده به طعمه نگاه می‌کردند، اما او همانطور خیره به پنجره بالای سر حاج یونس نگاه می‌کرد و تکان نمی‌خورد. نه حاج یونس چیزی شنیده بود و نه بهرام. حاج یونس رو به نوکر خانه گفت: «خیر، برو بزرو بیار.»

زایرخدر - پیرمردی که نوکر خانه زاد بود - دامن دشدلش خاکستری رنگش را به دور کمر گره زد و به حیاط رفت. شاخ ماده بز سیاه پُرمی<sup>۱</sup> را گرفت و کشان کشان به کوچه آورد. ماده بز پیر که سه شکم زاییده بود و سم‌های درازش را زایرخدر فراموش کرده بود لره کند با بی حالی قدم برمی‌داشت. با اشاره حاج یونس، بهرام آمد وسط جمعیت. شاخ بز را گرفت و چاقوی دست سیاهش را بیرون آورد. تیغه بلند چاقو را با سه صدای خشک چق، چق، چق باز کرد، تیغه فولادی چاقو در قتاب عصر برق زد. زایرخدر در پیاله‌ای سفالی آب آورد و بهرام آن را به بز خورداند. دست راست بز را گرفت و زمینش زد و رویش نشست. حاج یونس بلند شد و رو به جمعیت گفت: «حلال؟»

زن‌ها و بچه‌ها گفتند: «حلال.»

حاج یونس به نوازنده‌ها اشاره کرد و آنها دست از نواختن کشیدند. دوباره رو به جمعیت گفت: «مردا، حلال؟»

از مردها فقط بهرام گفت: «حلال.»

طعمه همانطور خیره به بالای پنجره نگاه می‌کرد. حاج یونس کلافه و عرق کرده گفت:

«حلال نیست؟ از گوشش هم نمی‌خوانی بخورین؟»

جمشید آهسته گفت: «کره‌هاش مال آدمیزاده.»

دوسه نفر خندیدند. بهرام که شنیده بود برگشت و چشم غره رفت. جمشید خودش را لای

جمعیت پنهان کرد. حاج یونس گفت: «باشه. باشه. بهرام، ذبحش کن.»

بهرام تیغه بلند چاقو را به گردن بز کشید و خون فواره زد: زن‌های خانه کل زدند و سکه و قفل

بر سر پسرک که هنوز در بغل حاج یونس بود پاشیدند. نوازنده‌ها شروع به نواختن کردند و بهرام سر بز را که هنوز دست و پا می‌زد از تن جدا کرد.

از آن روز به بعد همه مردان محل مرگ بهرام را انتظار می‌کشیدند. مردانی که به زیبایی او رشک می‌بردند و هیچ‌یک زور بازوی او را نداشتند. تنها قاسم بود که همچنان او را دوست داشت و نمی‌خواست مرگش را ببیند.

یک هفته‌ای گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. بهرام همچون گذشته به اتبار چوب‌بری حاج یونس می‌رفت و به حساب و کتاب آنجا می‌رسید. ضمه هم بالای سر کارگراها بود و کامیون‌ها را راه می‌انداخت. در سایه دیوگر کاهگلی اتبار می‌ایستاد و فرمان می‌داد. دربار زدن چوب‌ها به کارگراها کمک می‌کرد. به مزه‌پزنی‌های راننده‌ها زورکی لبخت می‌زد. شروشر عرق می‌ریخت و از خجسته‌ای بزرگی که روی سه‌پایه چوبی قرار داشت آب می‌خورد. دیگر جواب سلام بهرام را هم نمی‌داد. گرچه نمی‌توانست باور کند رابطه‌ای بین سامار و بهرام بوده است. بهرام با مادر پیرش در آخر کوچه زندگی می‌کرد و در طول روز فقط یکی دوبار آن‌ها برای چند لحظه‌ای می‌توانست سامار را توی حیاط حاج یونس در حال ظرف شستن یا ورز آوردن خمیر ببیند، اما طعمه سفیدی پسرش را که از کف دریا هم سفیدتر بود و سیاهی خودش را که به قبر می‌مانست چه کند؟ بعضی می‌گفتند پسرک به سامار رفته یا به حاج یونس، اما بعضی دیگر هم چیزهای دیگری می‌گفتند.

بهرام همان روز ختنه سوران ماجرا را از زبان قاسم شنیده بود، اما چه می‌توانست بکند؟ همیشه سامار را خواسته بود و همیشه زور بازویش را به رخ این و آن کشیده بود و حالا باید قاص پس می‌داد. نه جایی را داشت برود و نه می‌توانست جلوطعه کوتاه بیاورد. شب‌ها مثل گذشته به کنار شط می‌رفت، چنول عرقش را نم‌نم می‌خورد و روی گدازر گلی که نخلستان حاج یونس را از دیگر نخلستان‌ها جدا می‌کرد دراز می‌کشید. به آسمان خیره می‌شد و ستاره‌های دور و نزدیک را که موسوم می‌زدن و شهاب‌هایی را که آسمان شفاف تابستان را خط می‌انداختند تماشا می‌کرد. دلش می‌خواست بداند از این همه ستاره آیا یکی مال او هست، حتی کم‌سوترین‌شان؟ تا پاسی از شب همانجا می‌ماند و به آسمان خیره می‌شد. صدای شرپ شرپ ماهیان پرنده را دوست داشت که از شط بیرون می‌آمدند، مسافت کوتاهی را پرواز می‌کردند و دوباره خود را به آب می‌انداختند. نسیم خنکی را که بوی پنبه نخل به همراه می‌آورد دوست داشت و آوازهای «یا لیلی، یا لیلی» زایر خنر را. زایر خنر هنگام جزرومد را از روی شکل ماه می‌دانست و بیل به دوش با دشت‌ها به کمر گره زده می‌آمد تا آید بندها را باز کند. بهرام دلش می‌خواست می‌توانست تا صبح بیدار بماند و به همه‌ی گنگ آب که در شاخاب‌ها می‌دوید گوش کند. شب مال او بود و هیچ دغدغه‌ای در آن نبود، اما این چند شب را قاسم خراب کرده بود تنهایی‌اش را می‌گرفت. می‌نشست کنارش و یکریز از طعمه حرف می‌زد. از مرگی که در انتظارش بود. از حرف‌هایی که اهل محل می‌زدند. از او می‌خواست

۱. حیات (به ضم اول و تشدید دوم): ظرف بزرگ سفالی که تابستان‌ها در آن آب می‌ریزند تا خنک شود.



که شبگردی هایش را رها کند و مواظب خودش باشد. با هر خش و خشی خم و راست می‌شد و در تاریکی چشم می‌گرداند. زایر خدر را با طعه اشتباهی می‌گرفت. کلافه‌اش کرده بود، اما بهرام به پاس دوستی دیرینه‌شان چیزی نمی‌گفت و تحمل می‌کرد. دیگر از اسم طعه خسته شده بود. روز، خودش را باید تحمل می‌کرد و شب، حرفش را. «بهرام، بیا ول کن و برو به جای دیگه. سربند، دیلم، بوشهر.»

بهرام همان‌طور که دراز کشیده بود و با ساقه ترد علفی دندان را خلال می‌کرد گفت: «بوشهر برم چکار؟ من خونم اینجاس. نه من اینجاس. مال اینجام. برای چی باید برم؟» قاسم گفت: «نمی‌گم که برای همیشه. برای یه مدتی. تا طعه سرد بشه و مردم فراموش کنن.»

«تا خودم مسخره اهل محل کنم؟ من جلو طعه جا نمی‌زنم.»

«می‌خواهی منو گول بزنی؟ بگو نمی‌تونم از سامار دل بکنم.»

بهرام دیگر چیزی نمی‌گفت. چیزی نداشت که بگوید، به همین که روزی یکی دوبار برای چند لحظه‌ای سامار را ببیند دلخوش بود. همه اهل محل می‌دانستند که همیشه سامار را خواسته و چند بار از حاج یونس خواستگاری‌اش کرده، اما جواب حاج یونس همیشه یکی بود: «عرب با عرب، عجم با عجم.» نه دو سال که انگار دو روز پیش بود، روزی که طعه همراه پدر و برادران و عموها و دایی هایش سوار بر اسب از چوئیده<sup>۱</sup> به سده<sup>۲</sup> آمدند برای خواستگاری سامار. همه سیاه مثل قیر و تنومند و بلند قامت. اهل محل که فقط در تلویزیون اسب سوار دیده بودند جلو خانه حاج یونس جمع شدند به تماشا. طعه و پنج برادرش لباس شهری پوشیده بودند و دیگران که سنی از شان گذشته بود دشداشه و چغیه داشتند. حاج یونس و تنها پسرش عبدالرئوف به پیشوازشان آمدند. آنها پیاده شدند، اما نمی‌دانستند اسب‌ها را چکار کنند. نه حیاط جا داشت و نه در بیرون جایی برای بستن شان بود. ناچار توی کوچه رهایشان کردند و کمی یونجه جلوشان ریختند. بهرله که تازه از انبار چوب‌بری برگشته بود همانجا نبش کوچه ایستاد. ساعتی بعد مهمان‌ها خنده‌کنان بیرون آمدند، سوار اسب‌هایشان شدند و رفتند. یک هفته بعد زن‌ها را با پیکاب آوردند. صدای کل محله را گرفت و بوی اسفند و بخور کوچه را پر کرد. کار همانجا فیصه یافته بود؛ سامار برای طعه و خواهر طعه برای عبدالرئوف. پشت قبالة هریک؛ صد نخل و پنج اسب. بهرام نمی‌توانست باور کند که حاج یونس سامار را که مثل برگ گل بود به چنین غولی بدهد. سامار به سفیدی نمک دریا بود و طعه به سیاهی ذغال. می‌دانست که سامار او را می‌خواهد، اما جرأت نمی‌کند روی حرف پدرش حرف بزند. سه روز بعد جشن برپا شد. جشنی در خانه حاج یونس و جشن

۱. چوئیده: از روستاهای آبادان

۲. سده: از محله‌های آبادان کنار رودخانه بهمنشیر.

دیگری در چوئیده. شیخ قبیلہ صیغه عقد را در خانه حاج یونس جاری کرد. خواهر طعه را عبدالرئوف به خانه آورد و طعه سامار را پشت اسب خودش نشاند و برد.

بهرام چند روزی منگ بود. بعد به سرش زد برود سربازی، اما هنوز یک هفته نشده از پادگان سیرجان فرار کرد و دوباره به انبار چوب بری برگشت. پس از دوسه روزی کار را رها کرد و رفت خرمشهر تا در بلم هایی که مسافران را به آن طرف شط می بردند پارو کشی کند. این کار را هم ده روز بیشتر تحمل نکرد. بار سوم یک هفته ای به گناوه رفت... وقتی برگشت سامار آمده بود. آمده بود تا به همراه طعه که هوس شهرنشینی داشت برای همیشه در خانه پدرش بماند. عبدالرئوف در شرکت نفت استخدام شد و همراه زنش به امیدیه رفت. حاج یونس بهرام را که شش کلاسی سواد داشت به جای او حسابدار اتبار کرد و طعه شد سرکارگر چوب بری. بهرام به همین که روزی یکی دوبار سامار را دورادور ببیند خشنود بود، گرچه نه تنها در عشق که در زورآوری نیز رقیب سرسختی پیدا کرده بود. بهرام تنها کسی بود که می توانست تنه نخل بلندی را با پنج ضربه تبر از درازا به دو نیم کند، اما طعه در روز سوم کار جلو چشم همه توی نخلستان پشت اتبار تنه نخل ستبری را که ده دوازده متر بلندی داشت با سه ضربه تبر از درازا به دو نیم کرد و بازار پهلوانی بهرام را برای همیشه شکست.

چند ماهی گذشت و بهرام با طعه دوست شد. هیچ چیز بدی در او نمی دید تا کینه اش را برانگیزد و از طرفی چهره مردانه و زور هیولایی طعه برایش احترام انگیز بود. باید به کاری که شده بود تن می داد. طعه عرب بود. پدر پولداری داشت. زور بازویی بیشتر از او داشت و حالا هم بود دلماد حاج یونس و همه کاره اتبار چوب بری. ورق بازی و پرتاب کارد را از بهرام یاد گرفت. در شنا هم بی رقیب بود. اول بار هم با بهرام به سینما رفت و در بازگشت توی کافه ناصریک نیمی عرق را هورت کشید. بعد همراه بهرام رفت کنار شط. بالا آورد و مثل زار گرفته ها شروع کرد به مشت کوبیدن به نخل ها.

سامار که پا سبک کرد و پسری به دنیا آورد از کف دریا هم سفیدتر، بچ بچ اهل محل شروع شد. بخصوص آنها که از بهرام کینه به دل داشتند از هیچ چیز فروگذار نکردند. جلو طعه و بهرام جرأت نداشتند چیزی بگویند، اما جاهایی حرف می زدند که بتواند به گوش شان برسد و به گوش شان رسید. از همان روز صبح که طعه برای نخستین بار سلام بهرام را به سردی پاسخ داد بهرام فهمید که همه آن حرف ها به گوش طعه هم رسیده و از این پس کینه جای دوستی شان را خواهد گرفت. دیگر تا زمانی که در اتبار بودند حرف هایشان فقط درباره کار اتبار بود. در کوچه و خیابان با هم بیگانه بودند. روزی یکی دوبار هم که بهرام برای حساب و کتاب به خانه حاج یونس می آمد تا هنگامی که توی اتاق حاج یونس بود طعه توی حیاط زیر تنها نخل خانه می نشست و زیرچشمی سامار را می پایید. تنها چیزی که شنیده بود ماجرای خواستگاری های پی در پی بهرام

بود و جواب‌های رد حاج یونس. دلش می‌خواست باور کند که پسرش به حاج یونس رفته و نه هیچکس دیگری، اما زیبایی بهرام و پیچ‌پیچ‌های اهل محل کلافه‌اش کرده بود. گاهی بهرام شب‌ها از کنار شط صدای ضربه‌های تبر طعه را می‌شنید که مست کرده بود و افتاده بود به جان نخل‌های پشت اتبار. حاج یونس، از همه جا بی‌خبر، فکر می‌کرد عرق خوری و اخلاق شهری طعه را خراب کرده. مدام نصیحتش می‌کرد و از او می‌خواست نماز بخواند و از لراذل و اوباش محل دوری کند. آب‌ها داشت از آسیاب می‌افتاد و کینه‌ها کهنه می‌شد که ماجرای جشن خسته‌سوران پیش آمد. این بار دیگر زخم کاری بود. طعه با گوش‌های خودش شنیده بود که پسرش را بچه بهرام خوانده بودند.

ده روزی پیش از خسته‌سوران، قاسم هر شب با بهرام به کنار شط می‌رفت. خودش هم می‌دانست اگر طعه بیاید کاری از او ساخته نیست، اما فکر می‌کرد حالا که همه به بهرام پشت کرده‌اند، اگر او هم تنهایش بگذارد نامردی کرده است. در آن ده شب، بی‌اعتنایی‌های بهرام طاقش را طاق کرد. می‌دید که او دوست دلرد تنها باشد و تا نیمه‌های شب بی‌حرف و بی‌صدا روی گذار گلی دراز بکشد و به آسمان خیره شود. پس تنهایش گذاشت و شب بازدهم در خانه ماند.

آن شب ماه بدر کامل بود. ساعتی پیش زایرخدر آمده بود و همه آب‌بندها را باز کرده بود و حالا به جز گذارها بقیه نخلستان زیر آب فرو رفته بود. مد کامل بود. بهرام عرقش را خورده بود و آرام آرام به طرف ابتدای نخلستان می‌آمد. هوا دم کرده و شرجی بود و مه سنگینی همه جا را در خود پوشانده بود. سگ زایرخدر توی جالیز گوجه‌فرنگی‌ها روی دوپا نشسته بود و به سوی ماه زوزه می‌کشید. بهرام پشت اتبار چوب‌بری که رسید زنی را دید که چادر عربی پوشیده بود و تند و تند به طرفش می‌آمد. ایستاد. سامار بود. رسید. عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد. بوی گلاب می‌داد. رو برویش ایستاد و گفت: «بهرام، از اینجا برو. می‌کشت.»

بهرام خیره نگاهش کرد. باورش نمی‌شد. گونه‌های سامار خیس بود. یکباره خون به سرش هجوم آورد. هوس کرد تنگ در آغوشش بکشد و ... دست‌هایش را که بالا آورده بود پایین انداخت. گفت: «برگرد، سامار. برو خونه. هرچی بخواد بشه، می‌شه.»

سامار برگشت و تند و تند به طرف اتبار چوب‌بری رفت. بهرام سمت جالیز گوجه‌فرنگی‌ها سایه‌ای را دید که از نخلی به پشت نخل دیگری رفت. فکر کرد زایرخدر است. برگشت و از روی گذار به طرف شط رفت. عرق کرده بود و قلبش به تندی می‌زد. پیراهنش را درآورد. به کنار شط رسید. سر و گردنش را با آب نهر خیس کرد و روی گذار نشست. مد آرام آرام به شط باز می‌گشت. قورباغه‌ها یک نفس می‌خواندند. بهرام روی گذار کسی را دید که توی مه پیش

می‌آمد. طعه بود. کس دیگری را نمی‌شناخت که قدی چنین بلند و سینه‌ای چنین ستر داشته باشد. از گذار پایین آمد و پشت به نخلی ایستاد. تا قوزک پایش توی آب بود. دست توی جیب شلوار برد و چاقو را لمس کرد. یک لحظه فکر کرد بی‌فایده است. کار از کار گذشته بود و هرچه باید می‌شد، می‌شد. فکر کرد کاش سامارا را بوسیده بود. طعه رسید. نفس نفس می‌زد و دانه‌های درشت عرق از پیشانی بلند سیاهش به پایین می‌غلطید. روبرویش ایستاد. دشنه کوتاهی در دست داشت. بهرام صدای ضربان قلب او را می‌شنید. به نخل تکیه داد. طعه جلوتر آمد و دشنه را تا دسته توی شکمش فرو کرد. بهرام درد را که تا کاسه چشمانش دویده بود احساس کرد. حس کرد دشنه از کمرش گذشت و به تنه نخل رسید. طعه دسته دشنه را بالا کشید و آورد تا جناب سینه. بعد دشنه را بیرون آورد و به طرف شط پرتاب کرد. بهرام پای نخل نشست و صدای افتادن دشنه را در آب شنید. طعه دو دستش را در آب نهر شست و راه افتاد. بهرام که پلک‌هایش سنگین می‌شد او را دید که توی مه از روی گذار به طرف خانه می‌رفت.



رضا جولایی

قهوه قجر



در متون عصر قاجار، قهوه قجر نام قهوه مسمومی است که پادشاهان قجر با آن مخالفان سرشناس و محترم خود را بی سروصدا از بین می‌بردند. «پالان قجری»، «تُنگ قجر» و حتی «کوچه قجرها» ... همه نام‌هایی است که مردم عادی از آن لراده مرگ و تنگ داشته‌اند. در نوشته‌های دوران گذشته حتی یک نمونه ندیده‌ام که خلایق این گونه اضافه‌ها را جهت به دست آوردن یک معنای مثبت و موافق بکار برده باشند. فقط در سالیان اخیر است که گروهی از هنرمندان یا محققان ما، با برخی از مظاهر دوران قاجار برخوردی موافق دارند؛ از آن جمله است سبک روزنامه‌نگاری و خاطره‌نویسی آن عصر، که تنی چند از نویسندگان ما را به گرده برداری یا نوسازی آن در قلمه و نمایشنامه برانگیخته است.

این تلاش، یعنی استفاده از تاریخ و نوسازی زبان قاجاری، در یک صورت قابل پسند امروزی، اساساً کوششی است جهت بدست آوردن یک اسلوب شخصی، که رنگ و بوی مرموز و گاه طنزآمیز آن در ذات عبارت بندی‌ها تضمین شده است. در سابقه داستان‌نویسی ما چند نمونه ممتاز به این شیوه ساخته شده است. رضا جولایی نیز یکی از پیروان همین طریق است، منتهی اگر دیگران آن را به اقتضای موضوع بکار گرفته‌اند، جولایی آن را به عنوان یک سبک شخصی برگزیده، اساس نوشتار خود را در اغلب آثارش بر نشر دوران قاجار و بهره‌برداری از حوادث تاریخی و اجتماعی آن نهاده است.



به قصه «قهوه قجر» نگاه می‌کنیم: ماجرا احتمالاً می‌تواند در اواخر دوران ناصرالدین‌شاه قاجار اتفاق افتاده باشد. عصر آخرین شاه قدرقدرتی که می‌توانست با اشاره کوچکی جان یکی از رعایایش را بستاند؛ ولی در عین حال، با ملاحظه کلنی فرنگیان مقیم پایتخت، و چهره آدمی واری که نظام به ملاحظات بین‌المللی بخود می‌بست (زیرا می‌دانیم که ناصرالدین‌شاه نخستین پادشاه ایران است که اعلامیه‌ای شبیه به تأیید حقوق بشر صادر و حکام و والیان را از خودسری و قتل و غارت آشکار، بدون اجازه مرکز، منع کرده است.) قتل باید در کمال پنهان کاری و در پوشش مرگ بر اثر بیماری، وسیله قهوه قجر اتفاق بیفتد، مأمور قتل دکتري است تحصیل کرده فرنگستان، از نخستین طبیبانی که طب سنتی هزاران ساله را دگرگون کردند و با داروهای جدید معالجاتی انجام دادند که در جامعه آن روزگار معجزه آسا تلقی می‌شد. دکتر زندگی مرفه و وجدان آسوده‌ای برای خود دست و پا کرده از معالجه بیمارانش، به شیوه نوین، و از منزلت و احترامی که در بین مردم دارد، حس غرور می‌کند.

اینک از سوی شاه جبار مأمور مسموم کردن یکی از مخالفان شده است. دکتر می‌داند که سرپیچی از اجرای این حکم برای محکوم فرقی نمی‌کند، زیرا کس دیگری این کار را خواهد کرد، اما این سرپیچی استقرار و تأمین زندگی خود او را به خطر خواهد افکند. نازه یک زندگی چه ارزشی دارد که او کارش را از دست بدهد، کاری که ادامه آن جان ده‌ها بیمار را نجات خواهد داد؟

در این میان، اما اتفاق غیرمنتظری افتاده است که این برهان دکتر را نیز شست و غرور شخصی او را، درباره مفید بودن تخصصش در جامعه، متزلزل می‌کند: او در معالجه دختری جوان شکست خورده است و مرگ بیمار که چشم و چراغ خانواده‌ای بود به او یادآور می‌شود که نمی‌تواند همچون تمام «مأموران معذور» با بهانه‌هایی از این دست خویشتن را بفریبد. این استشعار، در اواخر قصه، در رؤیای غریبی که دکتر می‌بیند — و نویسنده آن را با رنگ آمیزی نقاشی‌های قدیمی، خوب از آب درآورده — به وضوح و یقین می‌انجامد. قهوه قجر، در این لحظه، از قید زمان و مکان آزاد می‌شود و به یک سؤال بشری می‌رسد.

همان‌طور که اشاره کردم، شیوه کار، یعنی نثر نویسی براساس متون دوران قاجار،

نمی‌تواند سبک عمومی یک نویسنده باشد؛ و می‌افزایم که به نظر من فقط می‌توان به اقتضای موضوع، آن را به شکل یکی از الحان، یا صداهای یک قطعه چند صدایی، بکاربرد.

## قهوة فجر<sup>۱</sup>

۱

سید رضی خان امین از جا برخاسته با وحشت تمام به دور و اطراف نظر کرد. با خود تندیشت که ایکاش آنچه در خواب بر او گذشت، نبود مگر خیالات و اوهام و اکنون با خیال آسوده، قادر بود بر چراغ لامپا که پرتوی زرد بر دیوار می‌پاشید نظری کرده جرعه‌ای آب یاشامد و دوباره به خواب رود. اما با درخ به خاطر آورد که امین کابوس را فقط در خواب ندیده است.

از شدت دلتنگی با شلوار و کفش بر روی خوابگاه دراز کشیده بود و در حالی که به راحتی نفس نمی‌کشید با اضطراب به خواب رفته، در خواب ملاحظه کرده بود که سیاهی در گوشه سیاهچال به خود می‌پیچد و مایمی سرخ و سیاه از لبش بیرون زده. با خود گفت: «جگرش بالا می‌آید. لخته لخته...» این کلام را در بیداری خوب به خاطر می‌آورد. از گوشه سیاهچال ستونی از نور بر زمین می‌پاشید بر اثر گرد و غبار. سیاه او را نمی‌دید. به خود می‌پیچید و عق می‌زد، در حالنی که تشنج صورتش را در هم پیچیده بود. سید رضی سر خم کرد و گفت: «من غلام خانه زادم.» از گفتن این جمله در خواب به هیچ روی مشوش نبود. سیاه ضجه می‌زد و او می‌گفت: «غلام قتلخار تن دلرد...»

سیاهچال به عینه همان سیاهچال بود، الا آنکه ستونی از نور بر زمین نمی‌پاشید. مرد محبوس سیاه نبود. سید رضی را به نزدیک در بردند. قادر نبود نه بگوید. گفته بود باید او را ببینم. هیکل و قد و قولره‌اش را. اندازه باید معین کنم.

در خواب گفته بود: «زهری قتال مهیا نموده‌ام که شخص را می‌کشد بدون آنکه اثری به جا گذارد. این زهر را می‌شناسم و او را در تمام حالاتش امتحان نموده‌ام و تمام علایم آن را

۱. نقل از کتاب «جامه به خوناب»، نشر رضا، ۱۳۶۸.

می‌دانم.»

در عالم بیداری مجال تصمیم نیافته فقط دفع الوقت کرده بود.

مرد سبیل کلفت لبخند زده بود: «اعلیحضرت خدمت شما را منظور خواهند داشت.»

هنگام بازگشت انقلابی در درونش پیا شد، تکلیف خود را نمی‌دانست. درشکه‌ای او را با اعتبار تمام به خانه رسانده، قدم بر زمین گذاشت. نور فانوس‌های درشکه بر سنگ فرش‌های خیس پرتو افکنده باران پراکنده می‌بارید. در بالای سر آسمانی دید سیاه و تیره که ابرها با حرکت باد در جریانند. زیر باران ایستاده سر بر در خانه گذاشت. از چه بابت به سراغ او آمده بودند؟ مرد را بالاخره راحت می‌کردند که خلاصی او محال بود. دست آخر با شیوه‌ای دیگر. اگر از مهلکه می‌گریخت تکلیف مریض‌هایش چه بود که سر به دهها نفر زده و نحوه استعلاج آنها در دست او بود. هلاک یک نفر در مقابل دهها نفر چه تفصیلی دارد؟ زندگی او نیز فنا شده و سال‌ها مشقت بی‌حاصل می‌ماند.

به تازگی خانه باغی مجلل در زرگنده ابتیاع کرده گاه به آنجا رفته شکاری زده یا میان یونجه‌زارها قدم زده و استشاق هوا می‌کرد. زمان چندانی نبود که از مفارقت و مرگ زنش خلاصی یافته بود. در کجا می‌توانست پنهان شود؟ بی‌تذکره نیز عبور از سرحدات محال بود. آن مرد مقصر پلتیکی بود که محکم در قتلگاه خود قدم می‌زد. فکر کرد که این جوان‌ها قدر عافیت و عمر را نمی‌دانند و داخل در معرکه‌ای می‌شوند که هلاکت در آخر به انتظارشان نشسته و تازه با مرگ خود چه تحولی در اوضاع می‌دهند؟

در اثنای این حالت که باران به سر و صورت ملتهبش می‌خورد. در را با کلید گشوده داخل به خانه شد. به محکمه‌اش رفت. نیمکت‌های چرمی سیاه و تصاویری از جالینوس و زکریا در قسمت نیمه تاریک اتاق بودند. بخاری زغال‌سنگی هنوز حرارتی مختصر داشت.

در تاریکی بر نیمکتی نشسته بلند به خود خطاب کرد: «من دیگر جوان نیستم. کدام کار صحیح است؟»

در عالم خیال زنش را دید که بر روی صندلی لهستانی، پیش او نشسته، موهایش را که پر بود از تارهای سفید به پشت سر جمع کرده مشغول به گل‌دوزی است. زن سر بلند کرده و گفت: «تو خود بهتر می‌دانی هر چه باشد...» زن بی‌چون و چرا او را تأیید می‌کرد.

با صدای بلند گفت: «خدمت کرده‌ام این همه سال‌ها، وجدانی آسوده دارم.»

صدای درونش با تمسخر گفت: «به جیبیت خدمت کرده‌ای.»

«نه، زندگی خوب را دوست دارم. اما با وجدان بوده‌ام. — صدا را مخاطب قرار می‌داد. — از فقرا یک پول سیاه هم نگرفته‌ام.» بسیاری بودند که بی‌دغدغه خاطر این کار را به انجام می‌رساندند، اما قرعه به نام او خورده بود و این را عدالت نمی‌دانست و بسیاری اتفاقات دیگر را.

تر خود پرسید: «اصلاً عدالت چیست؟ برای خود دستک ساخته ایم.» غالباً در مواقع خطر با نالمدی گمان می‌کرد که عدالتی در کار نیست.

بیست سال پیش جوانتر بود و گمان داشت که بر عالم غلبه کرده و مرگ در مقابل داروها و علوم جدید و حذاقش حقیر است. تازه از فرنگ برگشته، فرصت سرخاراندن نداشت. آخرین اکتشافات دنیای طب را به صورت لئو کسیون، کاشه و کپسول چمدان چمدان به همراه آورده تر زندگی خشنود بود که می‌توانست خود را قادر احساس کند و این نمی‌بخشید به او مگر عزت نفس فرلوان که هیچ سر مخفی تر برای او نبود.

او را بر بالین دختری جوان خوابانده که در آتش تب می‌سوخت و موهای سیاهش خیس تر هرق به سر و رویش چسبیده رنگ چهره‌اش مهتابی و چشم‌های گود نشسته‌اش نیمه باز بود. با دست به لحاف خود چسبیده تر آثار نزدیک شدن حمله مرض بر خود می‌پیچید و می‌لرزید. والدین او کنار بستر او نشسته به حزن و کدر در دختر خود می‌نگریستند. در پهلوی خوابگاه دختر بر صندلی قرار گرفت. از حال او استعلام کرده نبض گرفت و گوشی گذاشت. نبض دور بود و مرگ در اینجا آرامش نبود که طراوت را به خاک می‌سپرد: او به خود اعتماد داشت که جوان بود و جوانان امیدوارند. ظرف الکلی را تر کیف درآورده، قدری تر آن را در ظرف روشی ریخته سه پایه کوچک روی آن قرار داده در ظرف آب ریخت و لئو کسیون را در آن قرار داد و الکلی را آتش زد. آب به سرعت جوش آهسته بخار شد. پیش چشمان متحیر آنها سرنگ را با گیره درآورده و سوزن را به آن متصل کرده بعد مایع شیشه‌ای کوچک را به درون سرنگ کشیده لئو کسیون را تزریق کرد. همه با دهان‌های باز به او خیره بودند. گفت که چراغی نزدیک بیاورند. چند قطره مختلف را در ظرفی مخلوط کرده شیشه‌ها را در مقابل نور می‌گرفت تا اطمینان یابد و بعد آن را در گیلانی می‌چکاند و قطره‌ها را می‌شمرد. لوله‌ای لاستیکی از کیفش بیرون آورده لوله را آهسته آهسته از راه منخرین وارد مری نمود. قیفی کوچک به آن متصل کرد. مایع را به داخل آن سرازیر کرده دختر به سرفه افتاد صبر کرد و دوباره مابقی مطلوب را خالی کرد.

ساعتی بالای سر دختر ماند. یکبار دیگر لئو کسیون کرد و تر آن محلول به او خوردانید تا دختر به زحمت چشم گشوده زیر لب چیزهایی گفته به خواب رفت. اکنون نبض او به قاعده می‌زد.

به روی خوابگاه خود دراز کشید. اگر قهوه را مهیا می‌کرد، فی الفور جان او را می‌گرفت. این مرگ رجحان نداشت به آنکه روزهای مدید در زیر شکنجه عاجز کش شود؟

دست در جیب دراز شلوار کرد. چیزی را می‌جست که خود نمی‌دانست چیست؛ جیب را بند دوخته بود تا تمام وجوهی را که می‌گیرد به راحتی در آن جای دهد. آخر شب آنها را با دقت شمارش می‌کرد. با حالتی متغیر به خاطر آورد که تر شمارش وجوه لذت می‌برد. باز به خود

گفت: «مگر دزدی می‌کردم.»

دختر به خواب رفت، و او نیز جا برخاسته چند شیشه را در کنار او گذاشته دستور العمل داد که چه بکنند. قامت راست کرد. عضلات کوفته‌اش رها شد. گفت شب با فردا به عبادت خواهد آمد.

به خانه رفت و با خیالی آسوده لباس را درآورده راحت کرد. بیدار شد کاله‌اش را خواست سوار شد و به بیرون شهر رفت. قهنگ به دست در تبه ماهورها به قهرج پرداخت. شاهینی در آسمان تن به باد سپرده چرخ می‌زد.

رد شاخه‌ای از آب را در ماهورها بافت. دور و بر شاخابه پر بود از پونه و آویشن. جلوتر رفت. و شاخابه پهن تر شد. و اطراف آن بوته‌ها بزرگتر و درختانی انبوه و خودرو و آن سوی پشته صدای آب را می‌شنید که به قطر تنه چندری دهانه از خاک بیرون می‌زد و در گودالی فرو می‌ریخت. جامه از تن بند آورده لخت شد. کسی نبود و آسوده در آب داخل شده غوطه خورد و سر زیر آب فرو برده بیرون آورد و نفسی از ته دل کشید. دوباره فرو رفت و بیرون آمد. لباس به تن کرده و در راه با خود آوازی زمزمه می‌کرد. به خانه رسید. خوراکی مفصل با اشتهای تمام مصرف کرده به محکمه رفت. معاینه کرد. نسخه نوشته بعضی از نسخه‌ها را خود پیچیده پاره‌ای را ارجاع به دولقروشی کرد. عصر به خانه دو مریض سرزد که یکی به قوننج معنه مبتلا بود دیگری به ورم مفاصل. بعد به خانه دختر رفت که چنه گشوده بود. نسخه داد و گفت که سبب صحت عاجل او خواهد شد. به خانه رفته شامی مختصر خورد. کمی رمان به زبان قرآن خوانده و خوابید.

نیمه‌های شب کوبه در خانه به صدا درآمد. خدمتکار چراغ به دستی خبر آورد که به دنبال او آمده‌اند. مجبوراً برخاسته بر لبه خوابگاه نشست، ز سنگینی خواب لزشش پریده لباس پوشید. پدر دختر در منزل ایستاده و جواب سؤال او را که پرسید چه شده با به زیر انداختن سر پاسخ داد. سر را بالا آورد، صورتش خیس لزشک بود. فهمید که چه پیش آمده، پس جرأت خود را حاضر کرده دل قوی نمود. چراغ لامپا به دست شتابان کوچه‌های گل آلود را پیمود تا نفس زنان به منزل دختر رسیدند. در خانه همه بیدار و بنای ناله و زاری داشتند. صورت دختر خاکستری، اعضاء او بهم پیچیده و چشم‌ها ورم کرده و لزش حس افتاده. نبض گرفت و گوشی گذاشت. چیزی نماتده بر خوابگاه لا جندی بی احساس. به همه نظر کرده کفش را برداشت و تر در بیرون رفت. متوقع ناسزا و تحقیر بود، کسی معترض او نشده کلامی نگفت. بیرون که آمد احساس هوای خنک خارج کرد. به دیوار تکیه کرده مدنی به آن حال مانده بعد به دور کوچه‌ها افتاده با عتاب و خطابی سخت به دیوار مشت می‌کوفت که: «هان خیالت راحت شد، اکنون که گمان داشتی قادر متعال شده موت و حیات در دست توست. دیدی چگونه مضحکه خلق شدی؟ صحت موقت

اونه اثر معالجات که بهیود کاذب قبل از موت بود. باید به صورتت تف می کردند.»  
به خانه که رسید دستش خون آلود بود و تنش در تب. روز بعد که به خود آمد درونش خالی بود و راه باغ را پیش گرفت. یک احساسی از وحشت دلش را می فشرد و نمی دانست که منشأ این هراس از کجا و چه رهگذر است و می ترسید که ببیند دختر با رنگ پریده بر او ظاهر شود. حال با مرگ جنگ نداشت.

زندگی آرام او آشفته بود. آیا نهیه «فیهو» از دیگران ساخته نبود؟ در دکان هر عطاری سمومی قاتل دریافت می شد. پس موجب چه بود؟ شاید نخستین نفری بود که به سراغش آمده بودند. اگر پدرش در قید حیات بود چه می گفت. او هم طبیعی حاذق بود با خیالات و اعتماداتی دیگر.

پدرش را دید که دست به سوی او حرکت داده اشاره کرد. ریش سفید داشت و بر صندلی راحتی نشسته بود.

— جان را خالق داده، همو می گیرد.

— اگر من نگیرم، شخص دیگر مرتکب این فعل شده حیات من نیز در معرض خطر خواهد بود.

— شخص دیگر مسئول واقع می شود، نه تو.

— و تکلیف حیات من چه می شود در این میانه؟

— «حیات تو...؟» تسخره ای زد و محو شد.

برخاسته به سوی پنجره رفت. آن را گشوده نفی کشید. به گرد اتاق چرخید. مدام تکرار می کرد که چه باید کرد؟

باز به خود عتاب کرد: «چه قسم مثل زن ها آه و ناله می کنی.» زمانی دیر بی حرکت نشسته و برخاست. از هیچ کس توقع استعانتی نداشت. پس حاصل این ساله ها چه بود. حیات صدها نفر را نجات بخشیده بود و اکنون هیچکس قادر نبود مددی به او رساند. تنها یک راه مانده بود. به سراغ گنجینه دواجات رفته چند شیشه را درآورد و در کنار هم چید. مردد مانده دوباره لژنو شیشه ای دیگر آورد. و در کنار آنها گذاشت. در شیشه ها را باز کرد و آنها را شتابان مخلوط کرد و باز مکشی کرد. با تغییر شیشه ها را بر زمین ریخت. به اتاق دیگر رفته چند تکه طلاجات و مقداری وجوه از صندوقی درآورد در جزوه کش خود نهاد و به حیاط رفت. از دیروز چیزی نخورده بود و امروز هم مجال نکرد چیزی بخورد و با وجود گرسنگی چنان مشغول خود بود که ابداً به خیال خوراک نیفتاد. در سپیدی سحر کوه های پر برف را دید. صبح شروع می کرد که طلوع نماید. داخل به اصطیل شد. اسب ها بیقرارانه شیهه ای کشیدند. با استماع صدای آشنا آرام شدند.

یکی از آنها را بیرون کشیده زین کرد. زین کردن اسب او را به نفس تنگی انداخته، نفس تازه کرد و گفت: «می‌روم...» در خانه را باز کرد. اطراف را به دقت تمام پانید. سوار شده از منزل بیرون زد. اما تردید دوباره، عزمش را سرد کرد. قصدی را که به دل افتاده بود معقول نیافت. چه کند؟ نمی‌دانست.

## ۲

چون به منزل خود رسید کت را درآورده، فکل را با حرکتی تند تر گردن کشید که باز نشده با دست آن را پاره کرده به گوشه ای انداخت. سراغ گنجه رفته چند شیشه را پس و پیش کرد. در جستجوی بطری مخصوصی بود. گنجه بلندتر از قدش بود. به ناچار بر نوک انگشتان پا بلند شده شیشه ها را با کف دست جارو کرده بیرون ریخت، بطری چهارگوشی را از داخل قفسه بیرون برداشته سر بلوری آن را گشود. به دهان گذاشت و جرعه ای فرو داد. بعد روی ایوان نشست و به عادت معمول با مشت به دست چوبی آن کوبید. مشت ها را از سر عمد محکم فرو می‌آورد تا درد دست او را دور نگاهدارد از فکری که از آن وحشت داشت. زماتی طولانی باید در انتظار می‌ماند تا حالت بی خودی رسد. دوباره برخاسته چند جرعه دیگر فرو داد. در میان خرده شیشه های کف اتاق راه رفته از خود می‌پرسید. آیا قادر به ادامه زنده گانی به روال گذشته خواهد بود. وزن و سنگینی خوش بختی — اکنون می‌اندیشید که خوشبخت بوده؟ — و دولت زوال یافته به سرش فرود آمده و سعادتی را که به شقاوت مبدل شده بود در سر خود احساس می‌کرد که او را به سختی می‌فشرد. نتیجه را نمی‌دانست که این ضجرت تا کجا امتداد خواهد یافت.

فکر کرد مستخدم را پیغام دهد که امروز در محکمه مریض نپذیرد. باز از خود پرسید که پشیمان نخواهم شد بر فعلی که از من سرزد. تصور خود را به شکل تفرکاری بی شکل و پیریشان کشتاید تا مجبور نباشد بر فکر کردن به آنچه نمی‌خواهد.

از پنجره به بیرون از روی عدم مبالغات نظری کرده به گل های تازه و آب حوضی که سبز می‌شد و به خاطر آورد که امروز جمعه است و مریضی نخواهد داشت. محکمه تعطیل بود؛ پس مستخدم نیز نخواهد آمد. احساس کرد که قدم هایش از زمین فاصله می‌گیرند. خود را بر روی دیوان انداخته، نه برای خواب بلکه برای تمدد اعصاب و قدری استراحت. به نقطه ای خیره شد و دریافت که حال می‌تواند فکر کند. بالمره آسوده شده و حتی احساس سرت می‌کرد. بعد از یک استراحت معتدله قادر بود بر خیزد و سواره به شیران رفته، بعد از ظهر را در آنجا بگذراند و در مهمانخانه ای که تعلق داشت به فرنگی ها کبابی بخورد، هنگش را به دوش گرفته لابلای درختان گردو پرسه بزند. رابحه چسناک برگ های گردو و بوی تازه شبدر را احساس کند و



تفرج کنان از ماهورها بالا رود. دلیچه ای بزند. عصر هم به خانه قنصل فرانسه رفته به موزیک گوش کند؛ یکی دو گیللاس بزند و روزنامجات فرنگی را زیر و رو کند. چشم ها را با این خیالات بر هم گذاشته به خواب رفت.

باغ بزرگی بود با سنگفرش های کهنه و صیقلی و درختان بلند با تنه های سپید صاف. حوضی در میانه باغ بود که فکر کرد شب های مهتابی کنار این حوض نشستن و به صدای فواره گوش دادن لذتی وافر دارد. اما حیاط متروک بود و آب حوض صاف مثل بلور و کف آن پر بود از سنگریزه های شفاف و درشت. جلورفت. با حیرت میزی را در میان حوض دید که بر آن گل و بوته و نقش های گوناگون کنده کاری شده بود.

از خود پرسید: «میز را میان حوض می گذارند که چه؟»

همانند میزهای دیگر بود که بارها دیده بود. لابد کشویی مخفی هم داشت. پا در آب گذاشت و دست به زیر میز برد و با ذوق دریافت که گمانش صائب بوده. دست به درون کشو مخفی برد و چیزی را که نمی دانست چیست بیرون کشید و به اطراف نگاهی انداخت. با تعجیل تلا کرد تا آنچه را به چنگ آورده به جیب برد، اما تکه های خمیری شکل سیاه رنگ از میان انگشتانش به داخل حوض فرو لغزید و رنگ آب را سیاه کرد. دختری را دید که از انتهای حیاط پیش می آمد و چادری سفید به سر داشت. دختر جوان بود و پوستی شیری رنگ داشت. دختر پیش آمد و سلام کرده پرسید: «فرمایشی داشتید؟»

میل به آن داشت که پیش رفته به او دست بزند. اما چادر دختر سپید بود و دست های او سیاه. کم کم چهره دختر برای او آشنا شد. همان دختری بود که نتوانسته بود جان او را نجات بخشد.

برخاسته چشمانش را به آسمان لاجوردی غروب دوخت و اولین ستاره را دید و فکر کرد که تمامی مقدمات خود را زیر پا نهاده و اضطراب شب قبل را به یاد آورد.

وقتی همه جا یکپارچه تاریک شد مانند کسی که نزدیک به حدود جنون باشد، سرگردانیش آغاز شد. بختکی روح او را مثل قید می فشرد. چکمه هایش را به پا کرد. کتش را به تن کشیده و بیرون رفت، در خیابانی که خالی بود از جماعت قدم می زد. کالسه ای از کنارش گذشت و صدای نعل اسب بر سنگفرش را تا دقایقی می شنید.

از خود پرسید می تواند به نمایش فریبکارانه اش تا آخر عمر ادامه دهد.

گفت: «حال می دانم که هستم و چه کرده ام لااقل نباید خود را فریب دهم. می دانم که باید عذاب را تحمل کنم.» و می دانست بازی را به یک حرکت باخته. و می توانست تمام کباب ها و

شراب‌های عالم را بخورد و تمام شکارها را بزند و خوشی‌های دیگر را فرو دهد. به همان زندگی مکرر و عادات معتاد و معهود خود ادامه دهد؛ طبابت کند و با خلاصی دادن جان بیمارانی دیگر برای خود ثروت و آرامش ذخیره کند، اما صدای درویش را هرگز نمی‌توانست نادیده بگیرد: «نمی‌توانی فراموش کنی ... نه.»

احساس کرد وجودش زیر برندگی این صدا خرد می‌شود. از پشت دیوار خانه که عبوراً گذر می‌کرد، پرتو لامپا یا فانوس و شمع را می‌دید که در سایه آن آدم‌هایی گرد هم بودند و خود را از همه آنها حقیرتر می‌دید.

بیرون شهر اطراف خندق بود. باد لای درختان تبریزی افتاده آنها را به حرکت وامی‌داشت. چند دقیقه به صدای باد گوش سپرد. به یکی از درختان تکیه کرد. شاخه‌ها با وزش باد کنار رفته مهتاب را می‌دید و برگ‌ها دوباره آن را پنهان می‌کرد. گاهی او را لرزی می‌گرفت و دلش چنان فشرده می‌شد که گمان می‌کرد اکنون است که می‌رود تا بمیرد.



علی اصغر شیرزادی

غریبه و افاقیا



علی اصغر شیرزادی در میان رده تازه قصه نویسان ما، بیش از همه بهرام صادقی را به یاد می آورد. نوعی مکابره و محاکات درونی، جدال با خویشتن، برخوردی مداوم و گریزناپذیر با یک همزاد، با تصویر آئینه، با آن سوی سکه منش خود، با غریبه ای مزاحم و پی گیر که عیب و علت های آدمی را به رُخش می کشد. دل خوش کردن ها، خودفریبی ها، کوتاه آمدن ها و رضایت هائی که با چشم پوشی از فاجعه یک زندگی حقیر به دست آمده است رسوا می کند. ناظر و ناقدی نکته بین و سمج، با طنزی مسلسل، که ریشه در واقعیت های غم انگیز دیگر دارد.

«غریبه و اقا قیا» سر راست ما را به یاد داستان «آقای نویسنده تازه کار است» از بهرام صادقی می اندازد. با این همه، نویسنده از ظرافت هایی که لازمه خلق چنین داستان هائی است آنقدر بهره دارد که قصه او را نه در حد تقلید صرف، بلکه به مرحله اکتشافی تازه در قلمروی آشنا برساند.

آقای «بروشکی» روزنامه نویس متوسط الحال، در پی یافتن موضوع یک قصه دو ستونی، به قیافه مبارک خود توی آئینه خیره شده است. وسوسه های تنهائی و آرزوهای سرخورده یک نویسنده ناموفق در اتاقی حقیر؛ و در زیر پنجره اتاق، خیابانی لخت و بی عابر با یک درخت اقا قیا، و غریبه ای که زیر درخت نشسته است. غریبه کیست؟ وقتی آقای بروشکی درمی یابد که قهرمان اخراجی نویسنده رقیبش، اکنون از تنهائی و گرسنگی و بی جا و مکانی، به او پناه آورده هیچ تعجیبی نمی کند. درست

است که آقای «پارسنگی»، نویسنده رقیب، از شدت درم‌تندگی و استیصال خود را کشته است ولی این شتری است که می‌تواند در خانه آقای بروشکی نیز بخوابد. حالا غریبه بلاهایی را که خالق او، یعنی نویسنده فقید، بر سرش آورده بود حکایت می‌کند. می‌شنویم که نویسنده مرده، بار تمام ناکامی‌های خود را بر گردن قهرمانش نهاده، حتی به او تکلیف خودکشی (حلق آویز شدن به شاخه درخت افاقیا) کرده بوده است.

اکنون در اتاق سرد و تنهای آقای بروشکی برخورد نویسنده بی‌موضوع، با قهرمان مطرود و فراری رقیبش، به ترسیم چشم‌اندازی از زندگی صنف نویسنده و روزنامه‌نویس (اگر چنین صنفی وجود داشته باشد) می‌انجامد. قلم به دست‌های سال‌های خاصی مورد عتاب و خطاب قرار می‌گیرند و در عین حال تاریخچه کوتاهی از گرایش‌های ذهنی، عاطفی و اسلوبی نویسندگان آن سال‌ها می‌بینیم. شیف‌تگی‌های گوناگون به نویسندگان معروف جهان که در پی سیاست‌زدگی آغاز می‌شود و بر اثر سرخوردگی یا سترونی تغییر می‌کند. یک روز گورکی و شولوخوف به خاطر سیاست خاصی، یک روز کافکا و کامودر واکنش نومیدانه به آن سیاست، و بالاخره همینگوی، گرایشی بدون سیاست، فقط به اسلوب. و از همه عبرت‌آمیزتر، آخر کار تمایلی به مولوی و عرفان در هیأتی قلندرانه که با زندگی بی‌برگ و بار و قلندروار نویسندگان مغلوب خوب می‌خواند.

نگارش چنین قصه‌هایی بیش از هر چیز به پرداخت‌های دقیق نیازمند است که دغدغه‌های خاطری پریشان و سایه‌روشن‌های روحی سرمازده را منعکس کند. درست است که مضمون کار خیالبافانه است لاف‌افشا واقعیت دارد. قنابل این دو سطح و تماس شدن آنها بر یکدیگر وظیفه حساسی را به عهده نویسنده می‌گذارد. شیرزادی برخی از این لحظات را گرم و صمیمی از آب درآورده است. مثلاً غریبه ضمن درد دل‌هایش یاد طاس کبابی می‌کند که دیروز در بیمارستان خورده بود و حالا جایش در این اتاق نیمه تاریک که برق رفته و آتش شاخه‌های خشک افاقیا، در یک پیت آهنی، اندک گرما و روشنایی بدان می‌دهد خالی است؛ غریبه ساندویچ شب مانده نویسنده را خورده، سیگارهایش را کشیده و حالا می‌گوید:

— سرتان را درد نوزدم، راستی اگر میل داشته باشید می‌توانیم روی این آتش

چای هم دم کنیم.  
— بروشکی آه می کشد:

— روی این آتش درویشانه می توانستیم همان طاس کبابی را که صحبتش را  
می کردی گرم کنیم ...

این دو جمله ساده، از طنزی سبک و سطحی مایه می گیرد که در عمق بدان رنگ  
اندوه می دهد. طاس کبابی وجود ندارد، اصلاً چیزی وجود ندارد، نه در بیرون و  
متأسفانه نه در درون، بجز سرما، تنگدستی، پریشان خیالی و چند لحظه رفاقت  
صمیمانه با یک وهم: مخلوق خیالی یک همکار مرده. صحنه پایانی داستان،  
درخت آقایی است؛ همان درختی که هم زینت خیابان است و هم از تغییر فصل ها  
خبر می دهد، هم شاخه های مرده اش گرما می بخشد و هم می توان خود را به آن به دار  
کشید.

اگر بر این قصه لطیف عیبی بجوئیم شاید بتوانیم گفت، در گفتگوی خواندنی  
میان آقای بروشکی و غریبه ای که قهرمان آثار آقای پارمنگی است، آقای شیرزادی  
بی جهت دخالت می کند و توضیحاتی می دهد که به راحتی می توانست در گفتگوی دو  
نفر اول جاسازی شود.



## غریبه و اقا قیا<sup>۱</sup>

توصیف خطوط چهره و قیافه آقای «بروشکی» همان قدر زائد و بیهوده است که توصیف و تشریح قد و قواره تک درخت اقا قیای پیر و هرس نشده باغچه خشک جلودر اصلی محل سکونت او. این درخت که به رغم بی اعتنایی مرگبار رهگذران و جفا و بی مهری های دوران، قد راست کرده است، در چشم آقای بروشکی نه تنها نشانه تغییر نور و هوا، بل شاخص دگرگونی های نهانی جان و روح خیابان است، و در پاییز و زمستان، وقتی که باران می بارد، با شاخه های درهم و برهم و برهنه و سیاه، غمناک ترین درخت های دنیاست...

نه، کاری به چهره و قیافه آقای بروشکی نداریم؛ او هم آدمی است، مردی است تا حدی — سرد و گرم روزگار چشیده، و در پاره ای وقت ها گیج و خسته و خیال باف. بله، چشم و گوش و قلب و مغز و دست و پا و... غیره دارد (در این مورد جای هیچ گونه تردیدی نیست) و فعلاً، با چشم های ریز، از لای پلک های پف آلود و منتهب به نقطه ای محوروی دیوار اتاق کپچکش زل زده است.

بیا... بفرما دیگر! تیک تاک، تیک تاک... تاک تاک... مرده شو برده، ول نمی کند که... بیا! کمر جمعه هم شکست و بنده، مثل یک رأس قاطر، بله، دقیقاً و واقعاً و عیناً، مثل یک رأس قاطر، خسته و مغموم (قاطر مغموم!) مانده ام توی گل چسبانکی که عین سریشم نجارهاست... چه محکومیتی! بنویس، هی بنویس... راه گریزی نیست که نیست. پوف... خوشا به حال و روز همه آن آدم های صبور و سعادتمند و همیشه و در همه حال آسوده ای که هرگز نمی نویسند و به جای نوشتن، کارهای جدی تر و به مراتب بسیار سودمندتری انجام می دهند و خوش و خرم و شاد کام، از زندگی لذت می برند... خودمانیم، چه سعادت می دارند این صاحبان

مشاغل آزاد و معتبر، این مورچه‌های بی ادعا و خندان و غالباً چاق و گمنام، این صاحبان خوشبخت دکان و دکه و ملک و مستغلات، این دلال‌های شریف و شیرین زبان معاملات پایان‌ناپذیر. این تجار محترم، و متین، وزین و موقعیت‌شناس که هر دقیقه و ثانیه از عمر و زندگی درازشان با نقش زرین و سرگیجه‌آور سکه‌های شاد و براق به نیکی و نیکنامی و عزت و آبرو ارزبایی می‌شود... آه! این خیل خوشبخت حالا به احتمال قریب به یقین، ناهار لذیذ و مقوی‌شان را در جذبه‌ای بی بدیل خورده‌اند و کث و قوسی پرکیف رفته‌اند و در نهایت بی‌ریایی ناب، و در اوج بی‌اعتنائی فیلسوفانه به آداب و تشریفات ملال‌آور، خیلی صمیمی و خودمانی آروغ‌های گنده و لرزاننده زده‌اند و با دقت و حوصله‌ای وسواس‌آمیز و فی الواقع الهام‌بخش، دندان‌هایشان را یک به یک خلال کرده‌اند و بعد، در خلسه‌ای پر رمز و راز به قضای حاجت طولانی و اندیشمندانه پرداخته‌اند و... اما من؟ باید بنویسم... باز هم، ولی برای کی؟ باید بنویسم، اما این معده خیانتکارم... لعنتی! انگار زغال گداخته بلعیده‌ام...  
هوای اتاق نه سرد است و نه گرم.

ساعت درست یک و سی و دو دقیقه، یا دقیق‌تر گفته باشیم، سی و سه دقیقه و بیست و شش، نه، بیست و هفت... هشت (اوه!) «هشت» ثانیه بعد از ظهر است. چراغ خوراکی‌پزی «والور» — بخاری؟ — عجالتاً بدون پت‌پت، با شعله‌آبی شفاف می‌سوزد و کتری لعابی سفید روی سرپوش آن وزوز می‌کند...

بنویس! دیا الله، شروع کن دیگر، این عقربه‌های بی‌ترحم را ببین؛ هیچ درنگی در کارشان نیست... می‌بینی؟ آب دارد جوش می‌آید... جای؛ اما کوقند؟ مهم نیست پسر، چرا بهانه می‌گیری؟ باید بنویسی! فردا، فردا شنبه است... دیگر وقتی نداری... بنویس.

باید، باید بنویسد، یک داستان صد درصد «قابل چاپ» و حتی المقدور بدون حادثه‌های دلخراش و قتل و جرح و جنایت، (با جاذبه و کشش و تعلیق و قلق جنایی و پلیسی) و حتماً و قطعاً بدون ماجراهای عشقی و جنسی و این جور حرکات زشت و شرم‌آور، (البته با گیرایی لطافت عاشقانه و...) برای چاپ در حداقل دو صفحه و نیم و حداکثر سه صفحه و دو ستون از یک مجله هفتگی سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، ادبی، هنری، ورزشی، خانوادگی و...

باید بنویسی، ردخور ندارد... هر قدر دلت بخواهد می‌توانی گوشه سیلت را بجوی و موهای فلفل نمکی و آشفته‌ات را با سرانگشت بگیری و بکشی. هر قدر دلت بخواهد می‌توانی روی این میز تحریر فکسنی با لبه کاغذها و ربروی؛ هر قدر دلت بخواهد می‌توانی به این سیگارهای کوفتی پک بزنی... ولی... ولی باید بنویسی، اگر باز هم این دست و آن دست کنی و شب برسد و زیاده‌لان، برق هم برود...؟

یکباره سرش را با حرکتی تند به عقب می‌اندازد و نیم‌خیز از جا می‌جهد. موضوعی بکر و

بدیع، در هاله ای از ابهام، مثل شعله ای نازک و لرغوانی از پشت مه سبز در یک کوره راه جنگلی و سرد آخرهای پاییز، ذهنش را می‌لرزند:

آه... آن انسان ساده، آن مرد بی نام که می‌توانست دستش را در لثرت کند و غبار غم از چهره ما بزداید، که می‌توانست با آوای نی در کویر قهقه و سوزان جنگلی از افاقیا برویاند و برای همه بچه‌های گرسنه و پابرهنه نان و کفش و کتاب ببرد... آن مرد که می‌خواند و می‌سرود و می‌رفت و با آوازش، با صدا و سرودش در گذرگاه‌های خاکستری و پرملاکت نشاط و سلامت را زنده می‌کرد و غربت زندگان مرگ‌اندیش را به اصل خویش باز می‌گرداند... با آواز و آوای چنگ... چنگی شوریده... هه، هه، هه... او را در خواب دیده‌ام؟ چه رؤیای غریبی! می‌خواند، مثل فاخته... لعنت بر من! چه فکر درخشانی بود، چه طرح تازه و دل‌انگیزی... چه شد؟ حیف، حیف که دود شد، بخار شد و رفت... نمی‌فهمم، خرافت و احمق شده‌ام، حافظه و تخیلم پاک از دست رفته است... تباه شده‌ام، تباه!

عصبی و مستأصل سیگاری روشن می‌کند و تند پک می‌زند و آه می‌کشد. باید بنویسد. باید. و بدون مددخواهی از هر نوع مخدر یا محرکی.

نه، نه افیون و نه الکل... می‌گویند گابریل گارسیا مارکز قبل از نوشتن یکی دو لیوان عرق نیشکر بالا می‌اندازد، عرقی که البته قدری هم کدین دارد... پوف... آلدوس ها کسلی هم تا وقتی که زنده بود «ال - اس - دی» می‌زد و می‌نوشت... ناکس! چرا راه دور برویم؟ خودمان هم نویسنده‌های عاقل و بالغ و بزرگی داشتیم که بدون قبل و منقل و عرق یک سطر هم نمی‌نوشتند... اما... اما، این‌ها به توچه ربطی دارد؟ چه حقارتی! فراموش کن پسر، آن مه را لولو برد که برد...

از پشت میز تحریرش بلند می‌شود و منگ و محصور به کنار پنجره می‌رود. آسمان یکسره دلگیر و ابری است. پایین را نگاه می‌کند... زیر درخت افاقیا، مردی میانه‌سال با کله بزرگ تراشیده چمباتمه زده، نشسته است. باد لبه‌های کت بلند و سیاهش را تکان می‌دهد. بروشکی بی اختیار به گودی رفت آور پس گردن لاغر اوزل می‌زند و صدای تیک تاک شوم ساعت را انگار رساتر و مصرتر از همیشه می‌شنود...

یک اتفاق کوچک: مرد غریبه در حالت نشسته و چمباتمه زده برمی‌گردد، روی دوزانو می‌چرخد و سرش را بالا می‌آورد و با نگاهی نافذ و ملتمس او را می‌نگرد. بروشکی، جا خورده و حیران، با حسی میان ترسی گنگ و شیفتگی بی بدون دلیل، لبخند می‌زند. اما نگاه خیره غریبه را تاب نمی‌آورد؛ دچار پریشانی و اضطرابی گنگ می‌شود و دست و پایش را گم می‌کند. شتابزده برمی‌گردد، و به پنجره زل می‌زند:

چه روز نحسی! این ابر هم که تخت سینه آسمان ماسیده است؛ نه می‌بارد و نه می‌رود.

اصلاً نمی‌دانم چه مرگم است: نه غمگینم و نه شاد، نه امیدوارم و نه ناامید... پیر شده‌ام. بدون زن و زندگی... رؤیاهایم را غبار فراموشی نرم نرمک می‌پوشاند... دیر شده، دیر، آن زن‌ها و دخترها هم که دلبسته‌شان بودم در باد گم شده‌اند و خنده‌ها و گریه‌هاشان هم از یادم رفته است... قلبم پیر است و خسته... مثل یک پیردختر دلم به حال خودم می‌سوزد... تف چی می‌خوایم بشوم و چی شدم؟

به کتاب‌های درهم ریخته‌اش که روی قفسه‌بندی کج و زهوار در رفته، ولو مانده و غباری نازک بر آنها نشسته و به مثابه‌ی طرحی شکسته از تنهایی و آشفتگی است، نگاه می‌کند:

مجله را توی کلاس صدبار باز کردم و بستم. نه دلم غنچ می‌زد. حروف چاپی! جادوی چاپ... داستان من، «نوشته بروشکی.»! دوبدم طرف خانه. مجله را زیر کتم گرفته بودم و می‌دویدم. باران می‌بارید. از زیر درخت‌های اقاچیا دویدم. مادر سرفه می‌کرد؛ سرفه و خنده... صورت سبزه‌تکیده و تاسیده‌اش شکفته بود: «اگر بابات، اگر بابای خدا پیام‌رzt زنده بود، چه قدر خوشحال می‌شد؛ چه عشقی می‌کرد! آخ... حالا بخوان برایم...» انگار خارماهی توی گلویم بود؛ خواندم. مادر سرفه کرد؛ ملاحظه‌ام را می‌کرد. کف دست لاغرش را چسباند روی دهانش. جلوسرفه‌اش را گرفت؛ و من خواندم:

«... پسرک روی ترک‌بند دوچرخه باباش نشسته بود. از رخت‌های بابا بوی کهنه توتون می‌آمد. پسرک با نکان‌های چرخ روی سنگفرش خیابان دراز و تاریک بالا می‌پرید و با دست‌های کرخت شده از سرما دو حلقه تابدار فنرهای زین دوچرخه را چسبیده بود. از کارخانه چوب‌بری برمی‌گشتند به خانه. صدای تق تق و لرزش قابلمه ناهاری که لای دستمال بزرگ مثقالی پیچیده شده بود و به فرمان دوچرخه آویزان بود، خواب را از سر پسرک دور می‌کرد. به زیر درخت‌های اقاچیا که رسیدند، پدر شروع کرد به آواز خواندن؛ رکاب می‌کشید و نرم و غمناک می‌خواند:

— خداوندا... جوانیم به سر رفت

درخت شادکامی، بی‌ثمر رفت

درخت شادکامی، عمر فایز

چو مهمانی که شام آمد سحر رفت...»

زنگ در به صدا در می‌آید. بروشکی شانه‌اش را بالا می‌اندازد:

— بیا! همین را کم داشتیم... سر خر؟ مزاحم! آخر چه خاکی به سرم بریزم من؟ چه

گناهی کرده‌ام مگر!

کسی که انگشتش را روی زنگ گذاشته، خشمگین و مأیوس با نوک کفش هم به در

می‌کوبد. بروشکی با درماندگی به در نگاه می‌کند و می‌پرسد:

— کی هستید؟ چی می‌خواهید؟ با کی کار دارید!

کسی که پشت در ایستاده — یا نشسته! — با لحنی التماس آمیز و صدایی خسته و لرزان، با لحن و صدای درمانده‌ترین و به خود و نهاده شده‌ترین مردهای دنیا می‌گوید:

— باز کنید. نترسید... نترسید. باز کنید!

بروشکی زیر لبی می‌گوید:

— ترس؟! یعنی چه...

جلو می‌جهد و با حرکتی شجاعانه، به سرعت در را باز می‌کند و ناگهان چشم‌هایش از شدت هراسی ابلهانه گرد می‌شود. خشکش می‌زند. دیگر فرصتی برای بستن در به روی غریبه نمانده. آب دهانش را به دشواری قورت می‌دهد:

— ش... شما؟!!

غریبه، همان مرد لاغر و مردنی که نیم ساعت پیش زیر درخت ققیا نشسته بود. بقچه کوچکی را که زیر بغل زده بر زمین می‌اندازد و در آستانه در می‌نشیند و دستی به سر و برگ تراشیده و بیشانی خیس از عرقش می‌کشد و نفس نفس زنان می‌گوید:

— صبر کنید... بگذارید نفس... نفسم جا بیاید... می‌بینید که... در این سرم... چه عرقی کرده‌ام... تا، تا تر این... پنه‌ها بالا بیایم... آه... نفسم برسد.

بروشکی گیج و لرزان بر می‌گردد تا عینکش را بردارد. وسط اتاق سه بار دور خودش می‌چرخد و عینک ذره بینی‌اش را پیدا نمی‌کند. بر می‌گردد و بی‌اراده و حیران، رو به روی مرد غریبه زانو می‌زند و می‌نشیند و می‌پرسد:

— چی می‌خواهید؟ من، من... لعنت بر من، گمان می‌کنم اشتباهی آمده‌اید، کی هستید شما؟

غریبه بقچه‌اش را بر می‌دارد و می‌توان و قوی کرده، دست به در و دیوار می‌گیرد و کفش‌های بزرگ وصله‌دار و خاک گرفته‌اش را با احتیاط و ظرافت از پا در می‌آورد و وارد می‌شود و در را به ملایمت پشت سر خود می‌بندد:

— شما، شما نویسنده هستید، نه؟ دستان نویسنده، قشای... قشای بروشکی... درست گفته؟

— بله؟ بله...

— من... من را به ج نمی‌آورید؟

بروشکی، متزلزل و مبهوت، دو قدم به عقب بر می‌دارد و می‌نالد:

— مینکم را کدام گوری گذاشته‌ام...

غریبه جلو می‌زود تحریر نویسنده، روی زمین می‌نشیند و بقچه‌اش را کنار دستش می‌گذارد.

لبه های بلند کت کهنه و سیاهش را جمع می کند و به دیوار تکیه می زند. نفس بلندی می کشد و با لبخندی محزون و افسرده می گوید:

— من، من قهرمان داستان های بلند و قصه های کوتاه نویسنده بزرگ و معروف سابق آقای «پارسنگی» هستم... نمی شناسیدش؟ من...

بروشکی مثل آدمی که در خواب راه می رود، روی پاهایش چرخ می زند و می رود و به تائی پشت میزش می نشیند. اما انگار روی سوزن نشسته باشد، از جا می پرد:

— اوه...!

سیخ و خدنگ می ایستد و کورمال سطح صندلی را دست می کشد:

— عجب! عینکم...

عینک را با انگشتان لرزان می گیرد و بالا می آورد و به چشم می زند:

— عجب... نشکسته!

خیره در غریبه می نگرد و سرد و عبوس می پرسد:

— آمده اید سراغ من که چی بشود؟ من، من داشتم چیز می نوشتم، یعنی داشتم آماده می شدم

که... فردا...

غریبه تلخ ترین لبخندهای دنیا را بر لب می آورد:

— راستش هیچ راه و چاره ای برایم نمانده بود؛ مدتی جلودر خانه تان، زیر درخت اقا قیا

نشسته بودم و نمی توانستم تصمیم بگیرم که بیایم بالا یا نه... چه کنم؟ می دانید... به آخر خط

رسیده ام... شاید بتوانید کمکم کنید، راه به جایی ندارم...

بروشکی روی میز به طرف او خم می شود و دقیق تر به چشم ها و چهره او نگاه می کند. غریبه

آب بینی اش را بالا می کشد:

— ببخشید، با اجازه... جسارت نشود...

پاهایش را دراز می کند و دو ساق باریک و زرد پایش را که تا نیمه از پاچه های شلوار نازک و

گشاد و چروکیده اش بیرون زده، روی زیلوکش می آورد:

— خرد و خرابم... تازه از بیمارستان مرخص شده ام. دیروز... با هر دوز و کلکی بود تا ظهر

پا لنگ کردم و ناهارم را هم خوردم...

آب دهانش را جمع می کند:

— طاس کباب بود. خوردم و دک شدم... و از دیروز تا حالا سرگردان به این در و آن در

زده ام... خیابان ها و کوچه ها را زیر پا در کرده ام و... اگر، اگر مجبور نمی شدم، باور کنید به

خودم اجازه نمی دادم که بیایم سراغ شما و مزاحم بشوم...

نویسنده عینکش را برمی دارد و روی میز، کنار بسته نیمه خالی سیگار «شیراز» می گذارد و

سرفه می‌کند، و خم می‌شود. غریبه، با نگرانی و دلسوزی می‌پرسد:

— سرما خورده‌اید؟

— بله؟ نه، نمی‌دانم... حالا، حالا نگاه کنید... می‌خواهم بدون رودربایستی بگویم که از من چی می‌خواهید؟ بگیرم که سال‌های سال با هم، یعنی با شما و آقای پارسنگی، آشنا و اخت و مأنوس بوده‌ایم... ولی، حالا، از دست من چه کاری ساخته است؟ آقای پارسنگی کجاست؟ شایع شده بود که به خارجه رفته و...

غریبه اخم می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد:

— پارسنگی مرد!

بروشکی از جا می‌پرد:

— چی؟! مرد؟ چرا؟ کجا، کی؟ نکند منظورت این است که...

غریبه دستی به گردن لاغری و دراز و رگ‌های کبود و بیرون زده و سیبک درشت گلوی خود می‌کشد و پس کله‌اش را به دیوار می‌کوبد:

— خودش را کشت... بیچاره!

صدایش را پایین می‌آورد:

— پیش خودمان بماند... می‌خواست من را هم بکشد... یک تکه طناب پلاستیکی محکم انداخت به گردنم و توی یک خیابان خلوت، مثل همین خیابان شما، به شاخه یک درخت اقا قیا مثل همین اقا قیای مقابل در خانه شما— حلق آویزم کرد. خودش هم که قبلاً، چند دقیقه قبل، مقدار زیادی مرگ موش خورده بود. رفت و در یک جای دور از دسترس دراز کشید و خوابید و مرد. او تلوتلو خوران دور شد و من از هول جان دست‌ها و پاهایم را تکان دادم و آن قدر قلا کردم که شاخه مهربان اقا قیا شکست و روی پیاده‌رو افتادم؛ بیهوش شدم و وقتی به هوش آمدم دیدم روی تخت یک بیمارستان دولتی خوابیده‌ام... بله، این یک معجزه بود. مدتی در مریض‌خانه بودم و دیروز بالاخره به زور مرخصم کردند... البته آن قدر این دست و آن دست کردم و نك و ناله راه انداختم تا ظهر شد و ناهار آوردند. طاس کباب بود. چه عطر و بویی داشت... تا خرخره خوردم و...

آب دهانش را پر سرو صدا فرو می‌دهد و لبخند بی‌معنایی می‌زند:

— آب کتری تان جوش آمده...

نویسنده از داخل کشور میز تحریرش قوطی مقوایی لهیده‌چای را بیرون می‌آورد. غریبه با چالاکی شگفت‌آوری که با وضع و حال او به شدت در تضاد است، از جا می‌پرد و با لبه کت بلند و میاهش دسته کتری را می‌گیرد و آن را از روی «والور» پایین می‌گذارد. در کتری داغ را بی‌محابا با سر انگشتان برمی‌دارد و به نویسنده چشمک می‌زند:

— آخ... دوسه روز است که لب به چایی نزده‌ام، دلم لک زده برای یک استکان چای داغ و دبش!

بروشکی گودی کف دستش را از چای خشک پر می‌کند و می‌ریزد توی آب جوشان کتری و بی آنکه غریبه را مخاطب قرار داده باشد، با صدایی کشدار، زیر لبی آهسته نجوا می‌کند:

— چه زمانه‌ای...! تقاطع اندوه و مضحکه؛ بن بست آرزوها و خیال‌های معصوم؛ دره غم و بی‌سامانی، جاده‌های دراز و سرد و سیاه تنهایی...

غریبه آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و از جا برمی‌خیزد و لیوان پر لک و سپس روی میز تحریر نویسنده را که قفاله چای در آن خشکیده برمی‌دارد و می‌گوید:

— همین یکی را دارید؟ بیرم برایتان بشویمش...

بروشکی پس کله‌اش را می‌خاراند و پرتردید و آژرمگین به او نگاه می‌کند. بعد، برتردید خود فایق می‌آید و دو مداد و یک خودنویس و یک تسبیح دانه درشت زرد و شیشه‌ای، ده دوازده سوزن سنجاق و گیره فلزی کوچک را از درون فنجان سرلمیک آبی رنگ روی میزش برمی‌دارد و فنجان خالی را به سوی غریبه دراز می‌کند:

— بیا، این را هم برای خودت بشو...

— عجیب است... چه شباهتی! آقای پارسنگی هم که این آخری‌ها وضع مالی‌اش افتضاح شده بود همین اوضاع را داشت؛ یک لیوان برای خودش و یک فنجان — جامدادی — هم برای من...

بوی فتنه سوخته بخاری بی‌نفت در اتاق می‌پیچد. غریبه خم می‌شود و با یک فوت محکم فتنه فروزان والور را خاموش می‌کند و لبخند می‌زند و می‌گوید:

— می‌توانم حدس بزنم! نفت‌تان هم تمام شد... نه؟

بروشکی با تکان سر حرف او را تایید می‌کند. غریبه لیوان و فنجان را سرسری می‌شوید و برمی‌گردد و می‌نشیند. چای می‌ریزد و نگاه پرساتش را می‌دوزد به چشم‌های نویسنده. بروشکی حرف ساده نگاه او را با سهولت می‌خواند و نیشخند کوچکی می‌زند و می‌گوید:

— درست است! باز هم درست حدس زده‌ای، قند هم نداریم... راستش، چند وقت پیش همه کوپن‌هایم را توی صف اتوبوس گم کردم و... البته... ولی، مهم نیست...

چای داغ و تلخ را بدون قند می‌نوشند. بروشکی بی‌هوا می‌پراند:

— خوش باش!

غریبه می‌خندد و به سرفه می‌افتد:

— آن وقت‌ها که جوان بودم ذوق زندگی داشتم، اما باور کنید خوش نبودم... اصلاً هیچ وقت خوش نبوده‌ام... فقط احمقانه خندیده‌ام، و حالا... دلم سرد است، سرد سرد؛ روحم



شده است مثل همین غروب ابری و دلتنگ جمعه زمستانی ... کاش آن شاخه مهربان افاقیا نمی شکست!

نگاه حسرت زده و مشتاقش را با مایه ای از حجب و شرمندگی می دوزد به پاکت سیگار نویسنده:

— اجازه می دهید؟

دستش را دراز می کند و دوتا سیگار برمی دارد؛ یکی را به بروشکی می دهد و یکی را هم خودش لای لب های داغمه بسته اش می گذارد. بعد تر و فرزندپشدمتی می کند و از جیب بالایی کنش یک قوطی کبریت بیرون می کشد و با خوش خدمتی نجیانه ای اول سیگار نویسنده را روشن می کند و بعد، بی اعتنا به آتش که سرسبز چوب کبریت را خورده و پایین آمده و پوست سر انگشت هایش را می گزد، با آرامش سیگار خود را می گیراند پک می زند و دود را با کیف و لذت می بلعد و می گوید:

— تنها سیگار کشیدن مثل تنها مردن است ... این یکی از تکیه کلام های پارسنگی خدایا مرز بود. البته می شود گفت که این جمله مال خودش بود و نبود ... می دانید که ... خیلی قبل از او، «شولوخف» نوی یکی از داستان هایش، از قول یکی از شخصیت های داستان، می گوید: «تنها عرق خوردن مثل تنها مردن است» ...

بروشکی ابرو درهم می کشد و با لحنی سرزنش آمیز می گوید:

— انگار زیاد دل خوشی از مرحوم پارسنگی نداری؟

و بعد آهسته با خود حرف میزند:

— هوم! البته ما هم بالاخره سر در نیاوردیم که این آقای پارسنگی چه مرام و مسلکی داشت. عده ای می گفتند سوسیالیست بوده، و بعضی ها هم عقیده داشتند که در همه عمر عملاً سنگ سرمایه داری را به سینه می زده ...

غریبه پک محکمی به سیگارش می زند و انگار می خواهد بار سنگینی را از روی سینه اش بردارد، می گوید:

— ببخشیدها ... خیلی عذر می خواهم، بی ادبی نشود ... پارسنگی هیچ پخی نبود! حقیقت همین است؛ فقط خوب چاخان می یافت ... آدم بدبختی بود؛ یک عمر بدبخت و سرگردان بود ...

پاهایش را جمع می کند و خدنگ می شود و ادامه می دهد:

— حالا خودمانیم، از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان ... پارسنگی یک آدم واقعاً قابل ترحمی بود، پر از عقده و تلخکامی و واخوردگی بود ... فی المثل، در عمل جرأت و جسارت این را نداشت که بد ترکیب ترین دخترهای کپک زده را، که از قضا شعر سفید هم می گفتند، به

یک کافه قنادی دعوت کند و... اما، من مادر مرده را به عنوان قهرمان داستانش وادار می‌کرد که با جسارت و پررویی زن‌های فتان و خوش تن و بدن و سیه‌چشم را از چنگال و دندان سرهنگ‌های چاق و شکم‌گنده توپخانه و سروان‌های سینه پهن و قد بلند زرهی و ستوان‌های ظریف و رعنا و خوش برو روی گارد شاه بیرون بکشم و... بعدها هم که جدی‌تر شد، من را در قالب یک سرکارگر - نه کارگر! - با چهره استخوانی رنگ پریده، هیکل ورزیده و عضلاتی، چشم‌های مشتعل و موهای نرم و خرمایی که در باد پریشان می‌شد، با هزار کلک و لفت و لعاب می‌کاشت سر راه دختر بسیار خوشگل و دلربای یک تاجر خرگردن، یا یک کارخانه دارم کلفت، و وادارم می‌کرد که درخواست عاشقانه دختری را برای فرار و ازدواج با خشونت و قاطعیت رد کنم و به چهره زیبا و برافروخته گریانش تف بیندازم... این در نظر پارسنگی یعنی جنگ طبقات! پوف... البته، شاید بدانید؛ این بازی‌ها و هنرنمایی‌ها مال آن دورانی بود که پارسنگی میل کت و کلفت استالینی گذاشته بود و به دیوارهای اتاقش عکس‌های بزرگی از «ماکسیم گورکی» چبانه‌ده بود و قصد داشت من را به فولاد آبدیده تبدیل کند...

غریبه آه می‌کشد و به تلخی می‌خندد:

- چه روزگاری بود؛ پارسنگی شب و روز می‌نوشت و می‌دوید، می‌دوید و بحث می‌کرد، می‌دوید و سرپایی، کنار خیابان‌های پایین شهر جنور و بغور و نان و جگر، یا سیرابی و لبو و دمپختک میل می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. در آن زمان مقید به تکنیک و فرم و شگردهای قصه‌نویسی جدید نبود. همه‌اش دنبال مضمون می‌گشت. اشنو می‌کشید و ودکا می‌خورد؛ ما را هم وادار می‌کرد در لیوان‌های دراز و بزرگ، ودکای روسی را داغ‌داغ و لاجرعه بالا بیندازیم و با حرکتی خشن و قاطع سیل پت و پهن استالینی‌مان را با پشت دست پاک کنیم و... بله، به همین ترتیب شب‌ها تا سحر در کافه‌ها و بیغوله‌ها مشغول مبارزه بودیم و از سحر تا لنگ ظهر هم می‌گرفتم و می‌خواندیم. پارسنگی با کفش و لباس و کراوات می‌خوابید و تقریباً هر شب در خواب سرود انترناسیونال می‌خواند...

بروشکی بضمی تفهمی دچار هیجان شده، پنجه در میان موهای خاکستری‌اش می‌کشد و نیم‌خیر می‌شود و با هر دو دست شکلی مبهم در هوا رسم می‌کند و می‌گوید:

- می‌فهمم، خیلی خوب می‌فهمم که چه‌ها کشیده‌ای... درک می‌کنم... آن وقت‌ها من هم خیلی جوان بودم... آخ! من هم مقاله‌های کوتاه و قصه‌های کوچک می‌نوشتیم... شوراندی من را، شوراندی... خوب، بگو، بیا... بگذار برایت چای بریزم... سرد شده؟

غریبه حالا با آسودگی و بدون شرمندگی از پاکت سیگار نویسنده سیگار دیگری برمی‌دارد و روشن می‌کند و با چشم‌های راه‌کشیده و نگاهی حسرت‌بار حلقه‌های درهم‌شونده و آبی‌رنگ دود را دنبال می‌کند:

— مثل این دود، به خطی از رویا و خیال خام تباہ شدیم ... چه طفلک های معصومی فریب خوردند و هستی شان را باختند و چه آشیانه ها برباد رفت ... چه خیانت ها و رذالت ها دیدیم؛ قهرمندان قلابی و پوشالی و اخته و سرسپرده های بی حمیت همه مان را فروختند، و چه قدر هم ارزان ... ما را فروختند تا بتوانند به هر قیمتی شده زنده بمانند و خوش بچرند، تا بتوانند بخورند و جفتگیری کنند، زنده بمانند و مقاطعه کار بشوند و بچاپند، زنده بمانند و پول درآورند، پول! زنده بمانند و بخورند و پدر صاحب همه پاپتی ها و بدبخت ها و کور و کجیل های گرسنه را درآورند، زنده بمانند و مبالغه های دنیا را پر کنند و ... نف!

نویسنده از جا بلند می شود و روبه روی غریبه، روی زیلوی سرد چهار زتومی نشیند و مشتاق و برانگیخته، تقریباً فریاد می زند:

— بگو! می فهمم، آخ ... می فهمم! ادامه بده، بگو داداش.

غریبه خاکستر سیگارش را روی زیلوی می نکند و می گوید:

— پارسنگی مرد و دستی از دنیا کوتاه شد؛ پشت سر مرده نباید بد و بیراه گفت، خویت ندلرد ... ولی، خودماتیم، حقیقت این است که هر خودش را را گم کرد و تباہ شد، و هم من را به بیراهه ها کشاند و سرگردان و بدبخت کرد ... بله، بعد از آن دوره ... بروشکی به سبک درشت گلوی او نگاه می کند و می گوید:

— خوب، می داتم؛ خیلی راحت می شود فهمید ... بله، طبق معمول افتاد روی دنده

راست ... آخر لو هم جزو آنهایی بود که می خواستند به هر قیمتی شده زنده بمانند ... نه؟

غریبه لب های کبود و خشکش را می جنباند و آب بینی اش را مظلومانه بالا می کشد و می گوید:

— نه، نه، آن جور هم نبود که یکباره و مکاتیکی، به قول شما بیفتد روی دنده راست، گوا این که از اولش هم نمی توانست چپ باشد. ببینید! قصد مزاح ندلرم، چون حال و حوصله اش را ندلرم، فقط می خواهم دقیق باشم؛ بله، البته بعضی وقت ها از فرط خشم یا تحت فشار مستی و عصیت چشم هایش کمی چپ می شد ... یا وقتی که به شدت می ترسید و ... ولی، خوب ... نمی توانم نگویم که بد کردار با آن چپ و راست زدن های احمقانه اش دخل خودش و من مادر مرده را درآورد ...

نویسنده لبخندی پوک می زند:

— می فهمم، درک می کنم ... واقعیت این است که ... اگر بدتی که ...

غریبه به میان حرفش می دود:

— بعد از آن شکست فضاحت بار، همان روزها که عمده های زردنبوی گرسنه و بیکار توی

میدان های آذین بندی شده شهرهای بزرگ، دم آفتاب اول زمستان چرت می زدند و خواب نان و پلو

می‌دیدند و توران، یا نمی‌دانم کدام لکاته لگوری دیگری می‌خواند که: «مژده یار آمد، می به کار آمد...» پارسنگی درب و دلغان برای اولین بار در زندگیش به فکر خودکشی افتاد و توی داستانی که تقریباً با حالتی عصبی و شتابزده نوشته بود، من را — بی آن که فی الواقع کوچک ترین جرمی مرتکب شده باشم — به زندان و به سلول انفرادی انداخت و ترتیبی داد که بتوانم به یک آزان تریاکی و خوش قلب دو تومان رشوه بدهم و از او یک ناخنگیر بخواهم، و بعد خیلی قاطع و برگشت ناپذیر دستور داد رگ اصلی و شریان متورم روی من دستم را با ناخنگیر قطع کنم و خلاص... لعنتی!

غریبه سکوت می‌کند و نویسنده، شیفته و مسحور می‌گوید:

— خودت را کشتی؟

غریبه پوزخند می‌زند:

— ببخشیدها، چه سؤال احمقانه‌ای؛ مگر نمی‌بینید که زنده‌ام و دارم برایتان پرحرفی می‌کنم؟! خودم را نکشتم؛ کلک زدم و به جای رگ اصلی، یک مویرگ را بریدم، و خلاصه، طغیان کردم. پارسنگی هم دیگر پایی قضیه نشد و موضوع را زیرسبیلی در کرد. آن وقت من و پارسنگی مدت‌ها سرگشته و حیران مانده بودیم و تکلیف خودمان را نمی‌دانستیم. این وضع زیاد دوام نیاورد، چون «فرانتس کافکا»، و بلافاصله به دنبال او «آلبر کامو»، به دادمان رسیدند. حالا دیگر پارسنگی زده بود به سیم آخر... به پوچی رسیده بود. عکس‌های ما کسیم گورکی یک شبه از روی دیوارهای اتاق پارسنگی غیب شد و به جای آن یکی دو تصویر بزرگ از کافکا و کامو بالا رفت. حالا آقای کافکا، با آن صورت تکیده و چشم‌های نافذ سیاه، از بالای دماغ تیغ کشیده و باریک و قلمی اش به تنهایی و غربت غمبار پارسنگی نگاه می‌کرد و آلبر کامو هم، تکیه داده به نیر چرناغی در یکی از میدان‌های پاریس یا نمی‌دانم چه دیار دیگری، نصفه سیگارش را میان لب‌هایش می‌فشرد و با حسی رفیق و قابل درک از عصیان پوچ و پوچی طغیان در چهره و چشم‌ها و چانه، و رازی سر به مهر در دو کیسه کوچک و متورم و کبود زیر پلک‌های پایینی اش، برای پا به زمین کشیدن و توجیه یک زندگی سگی و خالی، بهانه‌های لازم را به دست می‌داد...

غریبه خاموش می‌شود و نفس بلندی می‌کشد و بعد، با نوک انگشت‌های باریک و بلندش به شکم تورفته اش فشار می‌آورد و با لرزه دردی پنهان، چهره در هم می‌کشد و یکباره می‌گوید:

— شرم آور است... دارم لر گرسنگی سقط می‌شوم... ناهار خورده اید شما؟

نویسنده از جا کنده می‌شود:

— ناهار؟ هوا تاریک شده... شام!

غروب کوتاه و زودرس زمستان پاروچین و بی خبر از آسمان ابری گریخته است. هوای اتاق سرد و تاریک شده است. غریبه می‌گوید:

— حیف شد... دیروز ظهر اگر کاسه و قابلمه ای با خودم داشتم، از بیمارستان طاس کباب می‌گرفتم و... حالا با هم می‌خوردیم. چه طاس کبابی بودها!

نویسنده به پشت میز تحریرش برمی‌گردد. کشویی را بیرون می‌کشد و از داخل آن یک ساندویچ را که لای کاغذ روزنامه پیچیده شده بیرون می‌آورد و جلو غریبه می‌گیرد:

— بیا، بخور رفیق جان، کالباس خشک است، ای... بدک نیست شکم را پر می‌کند، بهتر از هیچ است...

— نه، اجازه بدهید نصفش کنیم. نصف برای من و نصف برای شما! از رنگ رویتان می‌خوانم که ناهار نخورده‌اید، صبحانه هم...  
 — تو بخور! بخور داداش، تعارف هم که با هم نداریم؛ من سیرم، سیر سیر، عمری است که سیرم... بگیرش، راحت باش...  
 غریبه دیگر درنگ نمی‌کند؛ ساندویچ را می‌گیرد و با سه لقمه می‌بلعد و در حالی که اشک به چشم‌هایش نشسته، لبخندی افسرده می‌زند و می‌گوید:

— گرسنگی همیشه شرم‌آور است؛ البته برای آدم گرسنه... من را ببخشید... هیچ جا و پناه و هیچ راه و چاره‌ای ندارم، والا این طور نمی‌آیدم، مزاحم و وبال گردنتان بشوم. اما، اما نگران نباشید، قصد ندارم اذیت‌تان کنم... این جا هم نمی‌مانم. فقط مشکلم این است که حال و رزم ندارم...

بروشکی با لحنی که آشکارا تردید و جبن او را نشان می‌دهد، می‌گوید:

— می‌فهمم، درک می‌کنم... مزاحم نیستید... اما، کاش می‌توانستم کمک‌تان کنم. ولی می‌بینید که... خودتان بهتر می‌دانید که... بیچاره پارسنگی! اگر خودش را آن‌طور نابود نکرده بود شاید می‌توانست برای یک بار هم که شده هوش و حواسش را جمع و جور کند و بالاخره یک پایان نسبتاً خوش و معقول برای زندگی‌تان تدارک ببیند...

غریبه بقیه کتتش را برمی‌گرداند و پاچه‌های گشاد شلوارش را کش می‌آورد و قوز می‌کند:

— پارسنگی؟! هه هه... من را به شاخه اقا قیا حلق آویز کرد. چه پایان خوشی!

چانه‌اش می‌لرزد:

— سردم است، خیلی ضعیف شده‌ام، بنیه‌ام حسابی تحلیل رفته...

حالا اتاق کاملاً تاریک و سرد شده است. نویسنده هم احساس سرما می‌کند و می‌لرزد و با درماندگی می‌گوید:

— چه کنیم؟

غریبه به دشواری از جا بلند می‌شود:

— یک پیت، یک دله، یک ظرف فلزی بی، چیزی ندارید؟

— می‌خواهید چه کنید؟

— آتش!

نویسنده بلند می‌شود و کلید چراغ را می‌زند و اتاق روشن می‌شود. سرش را خم می‌کند و زیر میز به کندوکاو می‌افتد و یک پیت حلبی زنگ زده را که پر از بریده‌های لوله شده مجله و روزنامه است بالا می‌آورد و می‌گوید:

— بگیرید... این هم ظرفی برای آتش؛ این کاغذها، این بریده‌ها، نوشته‌های چاپ شده من است... می‌توانیم با سوزاندن اینها آتشی راه بیندازیم و عجبالتاً کمی گرم شویم... گوا این که دود و دم دارد و اتاق را... ولی اصلاً مهم نیست...

غریبه پیت را می‌گیرد و با دقت و دلسوزی بریده‌های چاپ شده را از درون آن بیرون می‌آورد و روی هم می‌چیند و دستی به نوازش بر آنها می‌کشد و می‌گوید:

— نه، حیف است... به چی فکر می‌کنید؟

مکشی می‌کند و با لحن و حالتی یکسره شوریده و دگرگون، با لحنی مرموز و غریب و برانگیزاننده می‌گوید:

— این قدر تلخ و نومید نباشید...! نه، اینها را چرا بسوزانیم؟! صبر کنید، الان می‌روم و مقداری از شاخه‌های خشک اقاقایای جلودر خانه‌تان را جمع می‌کنم و می‌آورم... غصه نخورید: صبر کنید... رفتم که همیشه بیاورم...

غریبه پایین می‌رود و چند دقیقه بعد با یک بغل از شاخه‌های خشک اقاقیا برمی‌گردد. با سرعت و مهارت شاخه‌ها را توی پیت روی هم می‌چیند و کبریت می‌کشد و به شعله‌های کوچک لرزان و ارغوانی که تازه جان گرفته خیره می‌شود و می‌خندد:

— بوی دود خوب! بوی دود اقاقیا... آخ... خوش است والله...

نویسنده هم با دیدن شعله‌های کوتاه آتش که هوای سرد و افرده را نیش می‌زنند و می‌رقصند، به نشاط می‌آید و می‌گوید:

— همین دیدن شعله‌ها هم آدم را گرم می‌کند!

غریبه از جا می‌جهد و به اوزل می‌زند:

— واقعاً عجیب است... مرحوم پارسنگی هم، یک وقت که کاروبارش سکه شده بود، جلو شومینه هیزمی می‌نشست و بیخ را در لیوان پایه بلند کریستال، توی ویسکی خالص با سرانگشت می‌چرخاند و خبره می‌شد به شعله‌های آتش، و باور کنید، همین جمله‌ای را که الان گفتید بر زبان می‌آورد: «دیدن شعله‌ها آدم را گرم می‌کند»!

بروشکی اندیشناک و بیم‌خورده می‌گوید:

— عجب!

غریبه می‌گوید:

— یک سیگار دیگر به من می‌دهید؟

بروشکی پاکت سیگار را جلو او می‌گیرد و بعد هم یک دانه برای خودش برمی‌دارد. غریبه یکباره می‌گوید:

— می‌روم... شاید همین فردا صبح...

چراغ خود به خود خاموش و تاریک می‌شود. برق رفته است.

نویسنده پوزخند می‌زند:

— این هم از این!

سکوت می‌افتد و در خاموشی و تاریکی، صدای چرق چرق سوختن ترکه‌های مهربان اتفاقا و رقص نرم و آرام شعله‌های کوچک و ریز آتش، خیال‌های دور را برمی‌انگیزد. نویسنده برای نخستین بار، به نحوی غیر منتظره احساس آرامش می‌کند و خود را رها و سبک می‌بیند. زیر لبی می‌گوید:

— نوشتن، نوشتن، خلاص شدم... به درک؛ فردا شنبه است! هه... حالا که ننوشته‌ام مگر کار دنیا لنگ مانده است؟!

غریبه ناگهان می‌پرسد:

— نظرتان در مورد همین‌گوی، ارنست همینگوی، چیست؟

بروشکی که حالا چشم‌هایش به تاریکی خو گرفته، به چهره غریبه که در پرتو آتش از شدت فشار تندبیشه‌های درهم و متضاد، گرفته و خشک و مضموم به نظر می‌رسد، نگاه می‌کند:

— نظر خاصی ندارم، گمان می‌کنم نویسنده خوشبختی بود که در ازا تلاش و جانفشانی‌هایش، خوش زندگی کرد و خوش خورد و خوش مرد...

غریبه دستی به پیشانی می‌کشد و می‌گوید:

— مرحوم پارسنگی چند سالی هم شفته و مجذوب همین‌گوی و کارهایش شده بود و سعی می‌کرد مثل او بنویسد، سرد و موجز و روشن... در آن زمان عکس‌ها و طرح‌های صورت کافکا و کلموروی دیوار اتاقش به مرور، و شاید بر اثر دود و دم تریاک، زرد و کسل کننده شده بود. پارسنگی در آن دوران از خوردن و دکای تند روسی و ترده شده بود و (البته زخم معده پیشرفته‌ای هم گریبان‌اش را گرفته بود...) بله، ترجیح می‌داد با تریاک خود را بسازد. با چند تا از شاعر و نویسنده‌ها و منتقد‌های ادبی پای منقل می‌نشست و آتش سینه گفتاری را میان دو لبه انبر ظریف فولادی کار اصفهان، روی حقه ناصرالدین شاهی می‌گرفت؛ و این‌طور بود که در شب‌های دراز، ضمن بحث و گفتگوهای پایان‌ناپذیر با دوستان، دود لطیف تریاک را به ملایمت از سوراخ‌های گشاد بینی‌اش بیرون می‌فرستاد و بر تصویرهای ساکت کافکا و کاموزنگاری نازدودنی

می‌نشانند... وقتی آن دوره و زمانه به پابان خود نزدیک می‌شد، و همینگوی زنگ‌ها را به صدا درمی‌آورد و در نظر مرحوم پارسنگی و یاران - که دوسه نفرشان در «اصل چهار» آمریکایی‌ها مشاغل نان و آب‌دار گرفته بودند - به غولی زیبا بر قلعه کلیمانجارو تبدیل می‌شد، تصویرهای کافکا و کامو هم خود به خود، همراه با ورقه‌ورقه شدن زنگ دیوار، کنده شد و... پس از این که دیوار زنگ تازه خورد، تصویرهایی نو و رنگین از آقای ارنست همینگوی در ژست‌ها و اطوارهای مختلف بر دیوار تازه زنگ شده چسبانده شد...

نویسنده در تاریکی سرفه می‌کند. غریبه می‌گوید:

- سرنان را درد آوردم... راستی، اگر میل داشت باشید، می‌توانیم روی این آتش چای هم

دم کنیم...

بروشکی آه می‌کشد:

- روی این آتش درویشانه می‌توانستیم همان طاس کبابی که صحبتش را می‌کردی گرم

کنیم و...

غریبه جا به جا می‌شود و می‌گوید:

- حیف... بله، داشتم می‌گفتم... خلاصه، حالا دیگر آقای پارسنگی به تبعیت از همینگوی یک قبضه ریش تبوه و توبی و قلقل نمکی گذاشته بود، و اترقضا، درست مثل خود آقای همینگوی، گرفتار درد و رنج بواسیر هم شده بود و وقتی بواسیرش عود می‌کرد، دچار نقرس‌دگی و اندوه فلسفی می‌شد... البته در آن زمان وضع مالی و اقتصادی‌اش تا حدی روبه‌راه شده بود، چون از روی دوسه داستانش فیلم‌های سینمایی پرفروشی تهیه کرده بودند. «اسپورت» می‌پوشید و چکمه تمام چرم تگزاسی به پا می‌کرد... آخ، چه روزگاری بود! یک جیب دست دوم هم از یک مستشار آمریکایی خریده بود و... بله، سرنان را درد می‌آورد؛ من راهم به عنوان قهرمان یک مجموعه داستان به هم پیوسته وادار می‌کرد مثل مردان داستان‌های همینگوی حرف بزنم و سیاه مست بشوم و پشت سر هم شکست بخورم، و در عین شکست و ولعاندگی احساس کنم که پیروزم...

صدای غریبه خش دار شده، نفسش به شماره افتاده است. بروشکی دلسوزانه می‌گوید:

- حالا دیگر بهتر است دراز بکشید و کمی استراحت کنید...

من یک پتوی اضافی دارم... بخوابید، دیگر حرف نزنید... چه فایده؟

غریبه اطاعت می‌کند. بی‌درنگ دراز می‌کشد و بچه‌اش را زیر سرش می‌گذارد و می‌گوید:

- بله، چشم... باید سعی کنم کمی بخوابم، فردا صبح زود می‌روم...

- کجا؟

غریبه با لحنی که دفعتاً و به‌طور طبیعی و ساده رنگی شوم از هراسی سیاه و لرزاتنده به خود



گرفته، می‌گوید:

— نمی‌دانم!

و آهسته، خیلی آهسته و شکسته، نجوا می‌کند:

— می‌روم بمیرم... ای پارسنگی بدبخت لعنت بر تو!

نویسنده بلند می‌شود و کورمال، پتوی بدون ملحفه‌ای را می‌آورد و روی هیکل لندوک و دلفان او می‌کشد و می‌گوید:

— حالا بخوابید، برای رفتن هم هیچ، هیچ عجله‌ای نکنید...

غریبه آب بینی‌اش را بالا می‌کشد:

— مرحوم پارسنگی نتوانست راهی برایم پیدا کند... مسخره است! آندم پیش شما؛ فکر می‌کردم شاید بتوانید فرجامی قابل تحمل و عقلایی برایم دست و پا کنید... اما می‌بینم که... نویسنده می‌گوید:

— متأسفم، واقعاً متأسفم... برای شما، برای پارسنگی و برای خودم. پارسنگی، شما، من... و... از نسل‌های تباه شده‌ایم... تمام!

غریبه نیم‌خیز می‌شود:

— آه... عجب! چرا گریه می‌کنید؟

— گریه؟ نه، نه، گریه نمی‌کنم... نه...

غریبه، دل‌پایس و درمانده می‌نالد:

— ای داد و بیداد... درست مثل مرحوم پارسنگی، در تاریکی و تنهایی گریه می‌کنید... او این آخری‌ها تازه به صرافت ریشه‌ها افتاده بود، مثنوی مولوی را می‌گرفت و می‌خواند... مضحکه غمباری بود! می‌خواند و مویه می‌کرد، می‌خواند و ضجه می‌زد، اشک پهنه صورت داغ خورده‌اش را خیس می‌کرد؛ با سنگین‌ترین غم‌های طاق‌شکن دنیا می‌گفت: می‌خوانم و نمی‌فهمم... نمی‌فهمم! می‌خوانم: «بشنو از نی...» اما نمی‌فهمم، نمی‌فهمم... خاموش شده‌ام... وای... وای بر من! گریه... گریه... گریه می‌کرد... غریبه خاموش می‌ماند. شاید از فرط ضعف و کم‌خونی، بی‌حس و حرکت شده است. شاید...

□

صبح، نویسنده با صدای ریزش باران از خواب بیدار شد. چشم‌هایش را با خشونت مالید و نگاهش را در روشنایی خاکستری و سردی که اتاق را انباشته بود به دور و برش انداخت. پتوی چهارلا شده کنار دیوار و خاکستر پراکنده در اطراف آتش خاموش و فرو مرده، دو نشانه ساکت و

خضہ ای بود لژرد پای بر جا مانده غریبه ...  
بلند شد و بی اختیار و لنگ لنگان به کنار پنجرہ رفت و از پشت شیشہ های خیس و لژورای  
پردہ تار باران بیرون را نگاہ کرد.  
خیابان خالی تر از ہمیشہ بہ چشم می‌نشت و درخت بی برگ و مار تقیہا در زیر باران،  
غمناک ترین درخت‌های دنیا بود....



ابراهيم نبوى

دشمنان جامعه سالم



«جانی بالفطره» نظریه ای است که جرم شناس ایتالیائی «لومبروزو» در اواخر قرن نوزدهم مطرح کرده است. بنابراین نظریه، عوامل ارثی و ژنتیک خارج از اراده شخص او را مجرم یا آدمکش بار می آورد - لومبروزو مشخصاتی در قیافه و اندام جانیان بالفطره برشمرده است - این نظریه بعدها رد شد اما مدتی طولانی بر آراء قضات و باز پرسان اثر گذاشته بود. «دشمنان جامعه سالم» داستانی است که ابراهیم نبوی با گوشه چشمی طنزآمیز و تلخ به نظریه لومبروزو نوشته است.

داستانی خیالی، در ایتالیای خیالی، ایتالیا که به تازگی از چنگ فاشیزم خلاص شده (و البته لومبروزو هم زنده است) روی می دهد. اما جرثومه فاشیزم گویی هنوز در تأسیسات دولتی و در ذهنیت مردم و عملکرد رهبران وجود دارد تا آنجا که این تخم گذاری، در یک سلسله حوادث به ظاهر مسخره و در نهان هراس انگیز، به یک بلیه اجتماعی منجر می شود.

در این داستان می بینم که لومبروزو و نظریه رد شده او سال ها پس از مرگ و نسخ شان وجود دارند؛ که با پیشنهاد جرم شناس مشهور، دستگاه دولت، ظاهراً برای پیشگیری از بروز جنایات، بر پایه نوعی تحقیقات آماری و دسته بندی مشاهدات، به یک برنامه ریزی علمی نما و در عمل غیر انسانی سوق داده می شود. اگر فاشیزم بر بنیاد برتری نژاد ساخته شده است پس جنایت نیز می تواند پدیده ای ارثی و نژادی باشد، و هر نژادی که از شرایط معهود برخوردار است به محض تولد جانی بالفطره

محسوب می‌شود. دولت باید، به منظور پیشگیری از جرائم، اینگونه اشخاص را شناسائی کند و بدون اعمال خشونت از جامعه بزدايد. اما اجرای این نظریه ریاکارانه و حق به جانب منجر به حکومت کابوس در جامعه می‌گردد.

هشت مورد برگ بازجوئی، از اصناف مختلف مردم را می‌خوانیم که گذشته از نام و نشان ایتالیائی‌شان، اساساً متعلق به منطقه خاصی نیستند، انسانند و از آن همه دنیا. این هشت مورد اما قابلیت نمایندگی از تمام اقشار فعال یک جامعه امروزی را دارند، حتی بعضی‌ها در حقیقت همکار شخص باز پرس به حساب می‌آیند، بعضی شاید بشود گفت آئینه قاضی هستند. چرخ بدگمانی و شک پراکنی که به راه افتاده البته بر هیچکس ابقاء نخواهد کرد. با سایه روشنی که نویسنده به شخصیت‌ها داده است، پی‌آیند این اعمال و اتفاقاتی که در فرجام روی خواهند داد کاملاً طبیعی و پذیرفتنی است. در حقیقت دستگاه دولت خود اتباعش را وادار به تمرد و سرکشی می‌کند. حتی اگر قربانی شاعری باشد که ترجیح می‌دهد بجای حریف خود را به کشتن دهد، بنابر تحلیل نظریه گذاران دولتی، عمل او تأیید مشخصات جانی بالفطره به شمار خواهد رفت. ماشین اتهام و حذف سرانجام به خود دولتمردان می‌رسد؛ مردم چنان به فغان آمده‌اند که تغییر رژیم و بازگشت به فاشیزم را با میل و رغبت استقبال خواهند کرد.

هنر نویسنده در تدوین و تنظیم اوراق بازجوئی است که فنی، حرفه‌ای، طنزآمیز و تلخ نوشته شده است. ساخت داستان بر این اساس یعنی براساس تدوین پرونده، در داستان نویسی ما البته سوابقی دارد، اما به نظر من قصه حاضریکی از نمونه‌های ممتاز چنین آزمونی است. توفیق نویسنده جوان در این است که در هر کجای دنیا که این قصه سرگرم‌کننده و این تمثیل سیاسی اجتماعی را بخوانند مطلب با پایان قرائت تمام نمی‌شود. یعنی خواننده چون داستان به پایان می‌رسد شاید به فکر مشکلات اساسی قرن ما بیفتد.

## دشمنان جامعه سالم<sup>۱</sup>

جناب وزیر، ریاست محترم شهرتی، آقایان!

مفتخرم که در این مجمع پرشکوه نتایج یک عمر تحقیقات خود را برای اولین بار به اطلاع آقایان برسانم. این تحقیقات، با یاری و همکاری بیش از ۲۰۰۰ پلیس فداکار ایتالیا و کمک گرفتن از پلیس بین الملل به عنوان مهم ترین پروژه جرم شناسی انجام گرفته است. این گروه، دو سال تمام با کار مداوم و شبانه روزی فرضیه ای را که ۱۷ سال مرا به خود مشغول داشته بود به اثبات رساندند و اکنون این فرضیه به یک نظریه علمی مبتدل شده است؛ نظریه ای که پلیس جهان را تکان خواهد داد و جهان را از وجود جانیان و آدمکشان پاک خواهد کرد.

سال ها تحقیق در کشورهای مختلف، این نظریه را اثبات کرد که جنایت، یک امر فطری است. اگر کسی دست به قتل می زند، یک عامل پنهانی است که او را وادار به قتل می کند؛ عاملی گریزناپذیر.

۵۰ هزار جرمه، گواه این ادعاست؛ ۵۰ هزار جرمه متعلق به ۵۰ هزار قاتل. گروه تحقیقاتی من با اندازه گیری ۵۰ هزار جرمه به این نتیجه رسید که صاحبان جرمه ها از مشخصات واحدی در مورفولوژی جرمه برخوردار بوده اند: پیشانی هایی صاف، ابروئی جلو آمده، بینی هایی فرورفته، گونه هایی برآمده و چانه هایی کوچک. ما امروزه استدلال بین المللی قاتلین را از همه نژادها به دست آورده ایم. بر اساس این فرضیه، بی شک قاتلین از نژادهای واحد جرمه برخوردارند، و امروز پلیس ایتالیا می تواند با دستگیری کلیه کسانی که از اندازه های نتیجه گرفته شده از تحقیق برخوردارند به جنایت در این کشور پایان دهد.

آقایان!



جنایت، یک امر ژنتیک است. ادعاهای جامعه‌شناسان و روان‌شناسان اجتماعی، دلیلی بر واقعیت نیست. امروز علم زیست‌شناسی می‌تواند جرم‌شناسی را تکامل دهد، و جامعه سالم را ایجاد کند؛ جامعه‌ای که در اندیشه‌های مردم آن هیچ گرایشی به جرم و جنایت وجود نداشته باشد.

### آقای وزیر!

من به عنوان یک جرم‌شناس می‌خواهم ادعا کنم که تنها راه ریشه کن کردن جنایت و جرم را یافته‌ام و آن، نابود کردن و زندانی کردن تمام جانیان بالفطره است؛ جانیانی که هر روز در ذهن خود کسی را می‌کشند و سرتیغ‌ها نیز این تمایل ذهنی خود را به اجرا درمی‌آورند و باعث رشد مفاسد اجتماعی در جامعه سالم می‌گردند. پلیس ایتالیا می‌بایست از طریق اندازه‌گیری جمجمه مردم ایتالیا، اعم از زن و مرد، جانیان را از صحنه اجتماع حذف کند. ایجاد جامعه سالم، تنها یک راه دارد و آن، قطع حیات جانیان بالفطره است. متشکرم.

سخنرانی دکتر لامبرزو در ۱۷ نوامبر ۱۹۴۷ در میان ابراز احساسات ۵۰۰ پلیس و مسئولان دواير پلیس، ریاست شهر بانی و وزیر کشور ایتالیا به پایان رسید.

□

یک هفته بعد، یعنی در ۲۴ نوامبر ۱۹۴۷، بیانیه بسیار مهم وزیر کشور ایتالیا به شرح زیر از شبکه رادیویی رم پخش شد و در کلیه روزنامه‌ها نیز به چاپ رسید:

### هموطنان عزیز!

میهن عزیز ما، ایتالیای قهرمان، لژیون‌ها را که در تاریخ هزاران ساله خود، دبری نیست که ترس جنگ فاشیسم به درآمده است. اوضاع پس از جنگ، لغت‌شناسات فراوانی را در ایتالیای بزرگ به وجود آورده است؛ لغت‌شناساتی که حاصل عمل مجرمین و جانیان خطرناک و ضد جامعه است. برای تربین بردن زمینه‌های جرم و جنایت و برچیدن آن از سرسرمیهن، تحقیقات وسیعی در زمینه جرم‌شناسی به توسط دانشمند ارجمند دکتر آلبرتو لامبرزو انجام گرفت. نتیجه این تحقیقات نشان داد اشخاصی که دارای جمجمه‌هایی با اندازه‌های خاص هستند دست به جنایت می‌زنند.

### هموطنان!

بر اساس تحقیقات انجام گرفته، جنایت، امری فطری است و ما می‌بایست برای تربین بردن جنایت، جانیان بالفطره را تربین ببریم. برای وصول به این مقصود، اصول زیر را حکم می‌کنم.

این بیانیه برای پلیس ایتالیا و دیگر مأموران انتظامی به عنوان دستورالعمل تلقی می‌شود:

۱. از تاریخ انتشار این بیانیه کلیه شهروندان می‌بایست برای معاینه به بیمارستان‌ها و محل‌های تعیین شده که در روزنامه‌ها درج می‌گردد به تربیتی که بعداً اعلام می‌شود مراجعه کنند و برگه سلامت دریافت دارند.

۲. کلیه کسانی که موعد معرفیشان به سر رسیده باشد و برگ سلامت دریافت نکرده باشند به توسط پلیس جلب و برای آزمایش به بیمارستان برده می‌شوند. لذا تمام شهروندان موظفند که همواره برگه سلامت را همراه داشته باشند.

۳. از تاریخ انتشار این بیانیه به مدت یک ماه از خروج کسانی که برگه سلامت دریافت نکرده‌اند از شهر و کشور جلوگیری می‌گردد.

۴. زایشگاه‌ها موظفند بر اساس دستورالعمل شهربانی کل کشور کلیه نوزادانی را که دارای مشخصات جانی بالفطره هتد تحویل شهربانی دهند تا با آنان مطابق قانون رفتار شود.

۵. از ورود کلیه اتباع خارجی که مشخصات جانی بالفطره را دارند اعم از کسانی که دارای مسئولیت سیاسی هتد یا نه جلوگیری گردد. این امر شامل اتباع خارجی مقیم ایتالیا نیز می‌گردد. پلیس ایتالیا می‌بایست با شدت عمل و پیگیری کامل بر موارد فوق نظارت و آنها را اجرا کند. در غیر این صورت با افراد خاطی با شدت برخورد خواهد شد.

مردم ایتالیا!

سالم سازی جامعه در گرو همیاری عمومی است. بیایید دست به دست هم بدهیم و شر جانیان و آدمکشان را از سر جامعه بکنیم. حیات جامعه مرهون مبارزه با مجرمین است. پیش به سوی جامعه‌ای سالم و عاری از پلیدی و آلودگی!

وزیر کشور

روبرتو کاوالیه

به: قرارگاه ناحیه ۳ شهربانی

از: قرارگاه مرکزی شهربانی رم

موضوع: اجرای بیانیه وزیر کشور - دستورالعمل شماره ۲

همان‌طور که در دستورالعمل شماره یک آمد، آن قرارگاه می‌بایست از طریق اندازه‌گیری حجمه کلیه مراجعین، کسانی را که دارای اندازه‌های حجمه پیوست هستند بازداشت کند و همراه با مستحفظین به زندان مرکزی رم تحویل دهد. آن قرارگاه فقط به مواردی رسیدگی می‌کند که نام خانوادگی افراد با حرف «م» آغاز شده باشد. همچنین تعداد ۱۰ عدد وسیله سنجش برای اندازه‌گیری حجمه در اختیار آن قرارگاه است. ضمناً کلیه موارد می‌بایست به صورت گزارش

روزانه به قرارگاه مرکزی لرسال گردد.

رئیس شهرباتی رم  
آفونسو کومانچینی

□

به: قرارگاه مرکزی شهرباتی رم

از: قرارگاه ناحیه ۳ شهرباتی

موضوع: گزارش روزانه، ۲ سپتامبر ۱۹۴۷.

امروز جمعه ۷۱۸ نفر از مراجعین، اندازه گیری شد و از این میان ۸ نفر به علت داشتن مشخصات راهنمای پیوست دستور العمل شماره ۲ بازداشت و دستگیر شدند. ۷۱۰ نفر دیگر شامل ۳۳۰ نفر مرد و ۳۸۰ نفر زن به علت نداشتن مشخصات مجرمین آزاد شدند و برای آنان برگه سلامت صادر گردید. لیست آزادشدگان در لورق پیوست دوم آمده است. ضمناً ۸ نفر قهرام بیمار، شامل دو نفر زن و ۶ مرد، پس از بازجویی و پر کردن لورق هویت به زندان مرکزی هدایت شدند. لورق بازجویی ۸ نفر در پیوست اول آمده است.

#### ۱. برگه بازجویی شماره ۹۲۴

نام، نام خاتوادگی، شغل: روفومارینی — قصاب.

سال تولد: ۱۹۱۲.

محل تولد: نابلی.

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: قصاب.

سین: شما هم به همین دلیل قصاب شدید؟

جیم: بله، علاقه داشتم.

سین: چرا به قصابی علاقه داشتید؟

جیم: چون شغل خاتوادگیمان بود.

سین: آیا در خانواده‌تان تا به حال کسی آدم کشته است؟

جیم: بله، پدرم.

سین: چه کسی را؟

جیم: مادرم را.

سین: چرا؟

جیم: چون به او، یعنی به پدرم، خیانت کرده بود.

سین: هیچ وقت با کسی درگیر شده اید؟

جیم: آره، خیلی.

سین: سابقه جنایی دارید؟

جیم: یعنی چه؟

سین: تا به حال آدم کشته اید؟

جیم: کی؟ من؟ نه، نه، من دعوا زیاد کرده ام، ولی آدم نکشته ام. به خدا قسم می خورم، تا به حال کسی را نکشته ام. درست است که من یک قصاب هستم، ولی تا به حال کسی را نکشته ام. من حتی گوشت حیوان هایی را که خودم می کشم هم نمی توانم بخورم. من پرونده ام پاک است. تا به حال شهربانی هم نیامده ام. دعوا هم که گفتم دعوای کوچک بوده. هیچ وقت درگیری مهمی نداشته ام. قسم می خورم.

سین: هیچ وقت خواسته اید کسی را بکشید؟

جیم: بله. یک بار در روزهای جنگ، یکی لرقاشیت ها با من درگیر شد، چطوری بگویم، به زعم نظر بد داشت، و من با ساطور سرافش رفتم. ولی خیلی زود عقلم سر جایش آمد. یک پارچ آب سرد ریختم روی سرم و فقط یک نف گنده انداختم تو صورتش، همین. شاید اگر این کار را نکرده بودم با ساطور دوشقه شده بود.

سین: پس دلتان خواسته بود که کسی را بکشید؟

جیم: بله. ولی نکشتمش.

سین: اظهاراتتان را گواهی می کنید؟

جیم: بله.

محل امضا

## ۲. برگه بازجویی شماره ۶۲۶

نام، نام خاتولدگی، شغل: پائولو مارتینی — معلم.

سال تولد: ۱۹۰۴.

محل تولد: رم.

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: کشاورز.

سین: چرا معلم شدید؟

جیم: همیشه به معلم شدن علاقه داشتم.

سین: آیا تا به حال در خانواده تان فردی بوده است که کسی را بکشد؟

جیم: بله، پسر عموی من یکی از قهرمانان ملی است. او در رم تعدادی از فاشیست ها را ترور کرد و البته خودش هم کشته شد.

سین: آیا تا به حال سابقه جنایی داشته اید؟

جیم: نه، هیچ وقت.

سین: درگیری؟

جیم: نه.

سین: با کسی اختلاف و درگیری ندارید؟

جیم: نه.

سین: چطور ممکن است؟

جیم: من یک معلم هستم، بیشتر با محبت سروکار دارم تا خشونت.

سین: وقتی بچه ها در کلاس اذیت می کنند آنها را چطور تنبیه می کنید؟

جیم: معمولاً جریمه می دهم. در اکثر موارد مفید است. ولی در مورد بعضی ها.

سین: باید کتکشان زد؟

جیم: بله، آدم نمی شوند، باید کتکشان زد.

سین: شما آنها را چطور کتک می زنید؟

جیم: با یک خط کش چوبی، خیلی معمولی.

سین: موقع کتک زدن بچه ها چه احساسی دارید؟

جیم: احساس نفرت.

سین: از بچه ها؟

جیم: نه، از عملی که مجبورم انجام بدهم.

سین: تا به حال هیچ وقت نشده که دلتان بخواهد یکی از آنها را خفه کنید؟

جیم: چرا، یک وقتی، چند سال پیش، یک لات بی سروپا در کلاس داشتیم. موجود کشفی

بود. پدرش فاشیست بود، خودش هم فاشیست بود. جاسوسی مدرسه را می کرد. یک روز پدر و

مادر یکی از بچه های کلاس پیش من آمدند و شکایت او را کردند. می دانید چه کرده بود؟

پسرک بیچاره را، یکی از شاگرد ها را، چطور بگویم، با وضع بسیار بدی به او تجاوز کرده بود.

سین: و شما با او چه کردید؟

جیم: پسرک، بچه خیلی خوبی بود و من خیلی دلم برایش می سوخت.

سین: شما چه برخوردی با این مسئله کردید؟

جیم: به شدت او را کتک زدم، با دست و پا و مشت و لگد، آن قدر که از حال رفته بودم. ولی آن گاو وحشی انگار نه انگار که یک ساعت است کتک می خورد. واقعاً تنها دفعه ای بود که از این عملم احساس پشیمانی و نفرت نداشتم. دلم می خواست او را بکشم. می دانید پس از این که کتک زدنش تمام شد چی گفت؟

سین: پس گفتید می خواستید او را بکشید؟

جیم: بله می دانید چی گفت؟ گفت که هم من و هم آن پسرک را می کشد.

سین: و شما چه کردید؟

جیم: از آن مدرسه بیرون آمدم. نتوانستم آن فضا را تحمل کنم.

سین: مورد دیگری نداشتید؟

جیم: نه.

سین: اظهاراتتان را گواهی می کنید؟

جیم: بله.

محل امضا

### ۳. برگه بازجویی شماره ۶۲۷

نام، نام خانوادگی، شغل: جورجیو مونتانی — بیکار.

سال تولد: ۱۹۲۲

محل تولد: رم.

سیل: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: رستوران داشت.

سین: مشروبات الکلی هم می فروخت؟

جیم: بله.

سین: آیا در خانواده شما کسی سابقه جنایی داشته؟

جیم: پدرم.

سین: چه کسی را کشته بود؟

جیم: نه، طرف زنده ماند، ولی خودش کشته شد. پدرم وقتی من پنج سالم بود در یک دعوا با چاقو

کشته شد، البته تقصیر پدرم نبود. طرف، مست و لایق، مغازه پدرم را به هم ریخته و دعوا کرده

بود. پدرم با او درگیر شد و با چاقو او را زخمی کرد، او هم پدرم را کشت.

سین: شما برخوردتان با این مسئله چگونه بود؟

جیم: اگر زورم می رسید حتماً طرف را می کشتم.

سین: آیا سابقه جنایی دارید؟  
جیم: یعنی آدم کشته باشم؟  
سین: بله، قتل یا درگیری شدید فیزیکی؟  
جیم: دعوا زیاد کرده ام. من تازه از زندان آزاد شده ام، یک هفته پیش.  
سین: اظهاراتتان را گواهی می کنید؟  
جیم: بله.

#### محل اعضا

۴. برگه بازجویی شماره ۹۲۸  
نام، نام خانوادگی، شغل: جورجیو مانیانی — کشیش.  
سال تولد: ۱۸۹۷  
محل تولد: ونیز.  
سین: شغل پدرتان چه بود؟  
جیم: کشیش بود.  
سین: و شما هم به همین دلیل کشیش شدید؟  
جیم: بله.  
سین: عالی جناب! آیا تاکنون در خانواده شما قتل یا جنایتی رخ داده است؟  
جیم: نه، مطلقاً نه.  
سین: آیا شما تاکنون با کسی درگیر شده اید؟  
جیم: نه.  
سین: چطور؟  
جیم: خیلی راحت است. آرامش اجازه خشونت را به انسان نمی دهد. شما وقتی در این لباس هستی (منظور لباسش بود) حرکاتتان خیلی کندتر از حالت عادی است.  
سین: آیا تا به حال در اندیشه خشونت با کسی بوده اید؟  
جیم: آه، مریم مقدس! این چه سؤالاتی است که می کنید؟ معلوم است که نبوده ام. من یک کشیش هستم؛ کسی که در تمام عمر با بیماری های نفس مبارزه می کند. چه دوره وزمانه ای است؛ همیشه کشیش ها، اعتراف می شنیدند، مثل اینکه شما الآن از من اعتراف می گیرید، بله  
آقا؟  
سین: نه، اینها یک سری سؤالات ساده است، فقط برای تکمیل پرونده.  
جیم: چه پرونده ای؟

سین: مثل اینکه شما فراموش کرده اید، این جا من سؤال می‌کنم.  
جیم: بله آقا.

سین: آیا ناکتون جنایتکاری نزد شما اعتراف کرده است؟

جیم: بله، زیاد. با آنان صحبت کرده‌ام و از آنها خواسته‌ام که از این گناه بزرگشان توبه کنند.

سین: چرا آنها را به پلیس معرفی نکردید؟

جیم: چرا بکنم؟ من یک کشیش هستم، مردم به من اعتماد دارند، حتی جانیان. خدای من! مثل اینکه شما فراموش کرده اید با چه کسی صحبت می‌کنید.

سین: آیا با معرفی نکردن آنها نمی‌خواستید به نوعی با آنها دلسوزی کنید؟

جیم: شاید. فرزندم! انسان‌ها پاک آفریده می‌شوند و هیچ کس در سرشت اولین خود ناپاک نیست و طبیعی است که من برای آنها دلسوزی کنم.

سین: البته این نظریه باطل شده است، ولی به هر حال شما برای جانیان دلسوزی می‌کردید؟  
جیم: نه برای همه آنها.

سین: هیچ گاه زمانی که برایتان از قتلشان صحبت می‌کردند احساس لذت نمی‌کردید؟  
جیم: نه.

سین: به آنها حق نمی‌دادید؟

جیم: هیچ گاه.

سین: مطمئنید؟

جیم: بله.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل امضا

۵. برگه بازجویی شماره ۶۲۹

نام، نام خانوادگی، شغل: بنیتو مردا، بازنشسته نظامی.

سال تولد: ۱۸۸۷

محل تولد: میلان.

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: مالک دیهمن بود.

سین: چطور شد که نظامی شدید؟



جیم: ما نظامی‌ها مثلی داریم. می‌گوییم بعضی‌ها سرباز به دنیا می‌آیند. من از همان‌ها هستم.

سین: یعنی از کودکی میل داشتید نظامی بشوید؟

جیم: بله.

سین: چرا؟

جیم: این یک احساس درونی است. باید نظامی باشید تا بفهمید.

سین: آیا تا به حال سابقه جنایی داشته اید؟

جیم: نه.

سین: منظورم این هست که آیا تا به حال، با توجه به اینکه نظامی هستید، کسی را کشته اید؟

جیم: بله، ده‌ها مورد.

سین: توضیح بدهید؟

جیم: بعضی‌ها نمی‌توانند نظامی بشوند، از دبدن اسلحه چندششان می‌شود، وقتی خون می‌بینند

حالتشان به هم می‌خورد. ولی وقتی شما فرزند یک مالک هستید خیلی چیزها می‌بینید که شما را

به طرف اسلحه پیش می‌برد. مثلاً ترپجگی به شکار می‌روید، تیه کردن روستاییان را می‌بینید.

در روستاها، مخصوصاً در زمان ما، خیلی بیشتر می‌توانستید خون ببینید.

سین: و شما از همان موقع به فکر جنایت اقتادید؟

جیم: نه، آقا. مثل اینکه اشتباه گرفتید، من یک نظامی هستم. من اگر کسی را کشته‌ام فقط

بخاطر انجام وظیفه بوده. به خاطر رعایت قانون و حکومت ملی و برتری ایتالیای بزرگ.

سین: حاشیه نروید.

جیم: بله، من انگیزه کشتن را از دبد یک نظامی گفتم. از همان ابتدا، یعنی از هجده سالگی

که وارد ارتش ایتالیا شدم. ایتالیا دائماً در حال درگیری‌های نظامی بود و من همیشه داوطلب

دفاع از میهن بودم. در جنگ اول من زخمی شدم (دستش را که یک انگشت نداشت نشان داد).

من در جنگ اول تعداد زیادی آدم کشتم، آدم‌هایی که هیچ وقت نمی‌دیدم. البته در جنگ

همیشه همین‌طور است. معمولاً از اطلاعیه‌های ارتش می‌توان تعداد کشته‌شده‌ها را فهمید. در بین

جنگ اول و دوم هم من عضو حزب بودم.

سین: شما فاشیت بودید؟

جیم: چون من نظامی بودم وارد حزب شدم.

سین: به هر حال فاشیت بودید، مگر نه؟

جیم: البته، ولی همیشه به فکر اعتلای ایتالیای بزرگ بودم.

سین: بله، ادامه دهید.

جیم: من در بین دو جنگ در قسمت محرمانه زندان مرکزی کار می‌کردم.

سین: در جوخه مرگ؟

جیم: بله، خوب می‌دانید، ما نظامیان، البته شما هم به تربیتی نظامی هستید، ما نظامی‌ها هیچ وقت جای خودمان را انتخاب نمی‌کنیم. شما بازجو می‌شوید و من عضو جوخه مرگ.

سین: از کارتان لذت می‌بردید؟

جیم: نمی‌دانم، شاید بتوانم بگویم انجام وظیفه می‌کردم.

سین: و بعد از آن چه شد؟

جیم: جنگ دوم، مثل جنگ اول، و باز هم من در صف اول بودم، یک نظامی واقعی.

سین: خارج از وظایف نظامی آیا سابقه جنایی نداشته‌اید؟

جیم: نه.

سین: درگیری و خشونت؟

جیم: نه.

سین: چگونه؟

جیم: وقتی شما نظامی باشید، در پشت صحنه درگیری‌های نظامی یک موجود تخلیه شده‌اید، یک موجود کاملاً آرام، و وقتی با کسی درگیر می‌شوید دست به اسلحه نمی‌برید. خیلی راحت است، با یک تلفن ترتیب طرف را می‌دهید.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بنه.

محل امضا

نظریه بازجو:

از قرارگاه مرکزی تقاضا می‌کنیم در مورد کسانی که وظیفه‌شان جنایت را ایجاب می‌کند تکلیف این قرارگاه را روشن کنند، و همچنین در مورد این سوژه خاص (آقای بنیتومردا) لازم به یادآوری است که چند فقره علائم مختلف، نشانگر ضرباتی بود که بر جمجمه وی وارد آمده بود و لذا ممکن است این ضربه‌ها اندازه‌های جمجمه را تغییر داده باشد، و ارزیابی ما در مورد ایشان اشتباه باشد. تغییرات به شرح زیر است:

الف) خراش گلوله بر سمت راست جمجمه.

ب) فرو رفتگی بینی و پیشانی بر اثر ضربات مختلف.

۶. برگه بازجویی شماره ۶۳۰

نام، نام خانوادگی، شغل: ماریا مونته — دانش آموز.

سال تولد: ۱۹۳۰.

محل تولد: رم.

سین: شغل پدرتان چیست؟

جیم: کارمند دادگستری آقا.

سین: و خودتان؟

جیم: محصل هستم.

سین: آیا در خانواده شما تاکنون قتلی رخ داده است؟

جیم: عموی من در جنگ کشته شد، آقا.

سین: شما چه برخوردی با کشته شدنش داشتید؟

جیم: خیلی ناراحت شدم، من عمویم را خیلی دوست داشتم.

سین: او چگونه کشته شد؟

جیم: در جنگ کشته شد، با گلوله.

سین: فکر می‌کنید برای چه کشته شد؟

جیم: او یک نظامی بود و در جنگ، این مسائل پیش می‌آید.

سین: شما به او خیلی علاقه داشتید؟

جیم: بله آقا.

سین: هیچ وقت دلتان نخواست انتقام او را بگیرید؟

جیم: چرا آقا.

سین: اگر مرد بودید به جنگ می‌رفتید و انتقام می‌گرفتید؟

جیم: نمی‌دانم، شاید.

سین: و قاتلین او را می‌کشتید؟

جیم: نمی‌دانم، شاید احتمالاً این کار را می‌کردم.

سین: اگر قاتل عمویتان را پیدا کنید او را چگونه می‌کشید؟

جیم: می‌بخشید، من نمی‌دانم چگونه پاسخ بدهم، من تا به حال در مورد کشتن یک آدم فکر نکرده‌ام.

سین: یعنی هیچ وقت به فکر کشتن کسی نبوده‌اید؟

جیم: نه آقا.

سین: حتی وقتی عمویتان مرد؟

جیم: چرا، در آن موقع به فکر انتقام بودم، ولی...

سین: ولی از دستتان برنمی‌آمد؟

جیم: نمی‌دانم آقا، من اصلاً نمی‌فهمم چرا این سؤالات را از من می‌پرسید، من هیچ وقت راجع به کشتن کسی فکر نکرده‌ام، هیچ وقت (در این موقع دخترک به حال گریه افتاد و از حال رفت و پس از به هوش آمدن اظهاراتش را گواهی کرد).  
سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟  
جیم: بله آقا.

محل اعضا

## ۷. برگه بازجویی شماره ۱۴۱

نام، نام خانوادگی، شغل: گابریل مونتاتو — خاتمه دلم.  
سال تولد: ۱۹۰۰.  
محل تولد: ناپل.  
سین: شغل پدرتان چیست؟  
جیم: پدرم مرده، وقتی زنده بود کفش بود.  
سین: شغل همسرتان چیست؟  
جیم: لوهم مرده، دو سال پیش مرد و من را تنها گذاشت، با نه بچه از ۲۱ سال تا ۴ ساله، ۶ تا دختر و سه تا پسر. و حالا شما من را گرفته‌اید. من هیچ خبری از بچه‌هایم ندارم.  
سین: لطفاً آرم باشید! همسران چگونه کشته شد؟  
جیم: لویک کارگر بود، در حین کار در معدن کشته شد.  
سین: هنگام مرگ او چه احساسی داشتید؟  
جیم: دلم می‌خواست هر کسی را که دم دهنم بود بکشم، کارفرمای او را، رهبر سندیکای کارگران را، وزیر کار و وزیر معادن را، نخست‌وزیر و بچه‌های خودم را، هر کدام را که می‌توانستم، ولی بدبختانه من موجود ضعیفی هستم.  
سین: یعنی شما بارها به کشتن آنها فکر کرده بودید؟  
جیم: بله، فکر می‌کنید اگر الآن در اداره پلیس نبودیم و شما آن طرف میز نشسته بودید چکار می‌کردم؟ با همین دست‌هایم خفه‌تان می‌کردم، من نه تا بچه دارم، الآن باید در خانه باشم.  
سین: شما خیلی عصبی هستید؟  
جیم: عصبی! نه، من فقط یک زن خانه دارم، با نه تا بچه قد و نیمقد.  
سین: بچه‌هایتان را کتک می‌زنید؟  
جیم: به قدر لازم، اگر لازم باشد، بله می‌زنم.  
سین: چطور؟

جیم: کتک زدن چطور نذر، کتک زدن کتک زدن است مگر شما وقتی بچه بودید از مادرتان کتک نخوردید. هان؟

سین: اینجا من سؤال می‌کنم.

جیم: سؤال‌های بی ربط می‌کنید. همیشه و در همه جا مادرها یک جور بچه‌هاشان را کتک می‌زدند.

سین: آیا تا به حال دل‌تان خواسته که بچه‌هایتان را خفه کنید.

جیم: شما فکر می‌کنید با یک جانی طرفید، من یک زن خانه دارم، با نه تا بچه قد و نیمقد.

الآن برایتان می‌گویم که چطور بچه‌ها را کتک می‌زنم. پسر بزرگم الآن ۲۱ سالش هست، قدش هم بلند است، از کتک زدنش گذشته، اگر لازم شد محکم می‌کوبم نوب صورتش. بچه‌های بالاتر از ده سال را که زیاد قوی نباشند می‌خوابانم روی میز و با دستم می‌زنم پشتشان. بچه‌های کوچک را فقط می‌ترسانم. همیشه هم وقتی آنها کتک خوردند، به حال بچه‌های بنیم گریه می‌کنم. حالا فهمیدید؟

اگر درست نفهمیدید بیایید برویم به خسته‌مان تا به شما کتک زدن را نشان بدهم. البته فقط بچه‌های خودم را کتک نمی‌زنم. اگر کسی به یکی از بچه‌هایم چپ نگاه کند سرش را مثل گنجشک می‌کنم. خسته‌اش را آتش می‌زنم، فهمیدید.

سین: پس شما بارها به فکر جنایت افتاده‌اید؟

جیم: اگر خیالتان راحت می‌شود بله، بارها. همین الآن هم به فکر کشتن شما هستم. به خدا.

سین: آیا تا به حال سابقه جنایی داشته‌اید؟

جیم: گفتم که من فقط یک زن خانه دار هستم، با نه تا بچه قد و نیمقد، یک زن بیوه.

سین: منظورم این بود که آیا تا به حال پرونده جنایی داشته‌اید؟

جیم: نه من تا به حال هیچ پرونده‌ای نداشته‌ام.

سین: آیا تا به حال با کسی درگیر شده‌اید؟

جیم: فقط با بچه‌های خودم و همسایه‌ها.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: به.

محل اعضا

۸. برگه بازجویی شماره ۶۳۲

نام، نام خانوادگی، شغل: میکله ماریا مونته — کتابدار و شاعر.

سال تولد: ۱۹۱۵.

محل تولد: دم.

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: کشیش.

سین: شما چگونه شد که کتابدار شدید؟

جیم: من هم ابتدا کشیش بودم، ولی بعد نتوانستم در کلیسا بمانم.

سین: چرا؟

جیم: من به دنبال آرامش به کلیسا رفته بودم، ولی در آنجا آرامش مرگ را دیدم، کلیسا مرده بود.

خمودی و رخوت، کلیسا را فرا گرفته بود.

سین: روح شما بسیار پرجوش و خروش تر از فضای کلیسا بود، بله؟

جیم: شاید، من به دنبال شور و عشق بودم.

سین: و هیجان؟

جیم: شور و عشق، لغت‌های زیباتری هستند.

سین: چرا نتوانستید آرامش کلیسا را تحمل کنید؟

جیم: گفتم که، در کلیسا آرامش را نیافتم. شاعر با عشق، بیشتر سر و کار دارد تا با آرامش و

رخوت کلیسا.

سین: شما در شعرهایتان از چه مضامینی استفاده می‌کنید؟

جیم: عشق، انسان و عدالت.

سین: آیا حاضرید برای عدالت، جانتان را فدا کنید؟

جیم: خودم را آن قدر خالص نمی‌بینم.

سین: آیا حاضرید برای رسیدن به عدالت، کسی را بکشید؟

جیم: نه.

سین: آیا تا به حال به مرگ فکر کرده‌اید؟

جیم: بله، وقتی شما سال‌ها در جنگ زندگی کرده باشید همیشه به مرگ فکر می‌کنید.

سین: به کشتن یا کشته شدن؟

جیم: بیشتر به کشته شدن.

سین: تا به حال به کشتن کسی فکر نکرده‌اید؟

جیم: نه، شاید برای یک پلیس خنده‌دار باشد، ولی من گیاهخوارم، من تحمل کشتن حیوانات را

هم ندارم.

سین: چرا!!

جیم: این بستگی به نقطه دید شما دارد، اگر شما ذهنتان آلوده نباشد، منظورم قلبتان است، آن

وقت دنیا را سفید می‌بینید، درخت‌ها را سبز می‌بینید، دریا و آسمان را آبی، تر نور خورشید لذت می‌برید. حتماً خواهید خندید اگر برایتان بگویم که دلم برای مرگ یک سبب هم که می‌خورم می‌سوزد.

سین: شما با این افکارتان در جنگ چه می‌کردید؟

جیم: من سرباز بودم.

سین: می‌جنگیدید؟

جیم: می‌جنگیدم، در دو جبهه، جبهه اول با دشمن کشورم و در جبهه دوم با چشم و گوشم که خشونت را می‌دید و می‌شنید. نمی‌گذاشتم چشم و گوشم بر قلبم تأثیر بگذارد، و فکر می‌کنم موفق شده‌ام.

سین: ممکن است این سؤال بی‌مورد باشد، ولی آیا شما تاکنون سابقه جنایی داشته‌اید؟

جیم: از یک دید بله.

سین: چگونه؟

جیم: من آدم‌های زیادی را آزار داده‌ام، دل‌های زیادی را شکسته‌ام. مثلاً پدرم، همیشه فکر می‌کرد من باید کشتیش بشوم و من او را ناامید کردم.

سین: نه، منظرم جنایت و این جور چیزهاست؟

جیم: در این صورت درست فهمیدید، سؤالتان بی‌مورد است. نه، سابقه‌ای نداشته‌ام.

سین: اگر در موقعیتی قرار بگیرید که مجبور شوید برای دفاع تر خودتان کسی را بکشید، چه می‌کنید؟

جیم: کشته می‌شوم.

سین: کشته می‌شوید؟!

جیم: بله، انسانی که آلوده باشد حیاتش چه فایده دارد، حداقل در آن صورت پاک می‌میرم. به نظر شما مرگ پاک‌تر است یا زندگی کثیف؟

سین: من سؤال دیگری ندارم، آیا اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل امضا

نظریه بازجو:

علی‌رغم تلاش‌های اینجانب بازجویی مورد ۶۳۲ آقای میکله ماریا مونته، هیچ مورد قابل توجهی دال بر گرایش وی به جنایت و قتل دستگیر نشد. پیشنهاد می‌کنم بازجویی مجددی از سوی یکی تر استادان قرارگاه مرکزی تروی به عمل آید.

دو روز بعد، یعنی در تاریخ ۱ سپتامبر ۱۹۴۷، اطلاعیه قرارگاه مرکزی شهربانی رم به شرح زیر در روزنامه های کثیرالانتشار رم درج گردید:

### اطلاعیه شماره ۱۹۲

#### شهروندان عزیز!

در پی اقدامات همه جاتبه شهربانی رم مبنی بر دستگیری جاتیان و آدمکشان، دیروز صبح در ساعت ۸، هنگامی که جاتیان دستگیر شده به توسط فرارگاه ناحیه ۳ شهربانی به زندان هدایت می شدند، یکی از آنان (صاحب عکس زیر) ضمن درگیری با نگهبان خود متولری گردید. ضمن هشدار به اهالی شهر، تر عموم می خواهیم که برای دستگیری وی تلاش کنند. لوثر جاتیان باقطره است و هر لحظه ممکن است دست به یک آدمکشی بزند. با کستی که با وی همکاری کنند به عنوان شریک جرم در جنایت، با شدت برخورد خواهد شد.

#### مشخصات جاتی:

نام و نام خانوادگی: میکله ماریا مونته.

سن: ۳۲ سال.

شغل: کتابدار.

قد: متوسط.

رنگ چشم: مشکی.

رنگ مو: مشکی.

علامت خاصی روی صورت ندارد. وی هنگام فرار ملبس به شلوار و پالتوی مشکی و پیراهن آبی آسمانی بوده است.

از کلیه شهروندان تقاضا می شود برای مجازات جاتیان با پلیس همکاری کنند.

#### قرارگاه مرکزی شهربانی رم

عکس میکله ماریا مونته زیر اطلاعیه در سه حالت تر و تیره رو، نیم رخ راست و چپ چاپ شده بود.

۱۲ روز بعد از چاپ اطلاعیه قرارگاه مرکزی شهربانی رم، یعنی در تاریخ ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۷

جسد میکله ماریا مونته در زیر زمین خانه ای در رم به دست آمد. همسایگان که ترشلیک گلوله ای



مطلع شده بودند وارد زیرزمین شده و علاوه بر جسد مقتول، پلیسی را نیز دست و پا بسته مشاهده کردند. یک روز بعد یعنی در ۱۷ سپتامبر ۱۹۴۷ پلیس پائولو مازینی که شاهد خودکشی میکله ماریا مونته بود، به توسط دکتر آلبرتو لامبرزو مورد روانکاوی قرار گرفت. گفتار پلیس پائولو مازینی در حضور دکتر لامبرزو به شرح زیر است:

پائولو مازینی: روز ۱۴ سپتامبر بود. ساعت ۴ بعد از ظهر، من در میدان (سن پیترو) ایستاده بودم، مشغول نگهبانی و انجام وظیفه بودم. داشتم به مردم نگاه می‌کردم. یک نفر توختم را جلب کرد. قیافه او به نظرم آشنا آمد. به عکس‌هایی که قرارگاه مرکزی به ما داده بود نگاه کردم. میکله بود. اگر چه قیافه اش تغییر کرده بود، ولی او را شناختم. البته من مدتی در آگاهی کار کرده‌ام. کارم دستگیر کردن قاتلین و سارقین بود. قیافه‌ها خوب یاد می‌ماند. تعقیبش کردم، وارد کوچه‌ای شد، راستش از او می‌ترسیدم. یک جانی که فراری هم باشد ترسناک است، ولی خوب من اسلحه داشتم، اسلحه‌ام را آماده کرده بودم، او وارد خانه‌ای شد و من به دنبالش به داخل خانه رفتم. یک خانه دو طبقه بود. در طبقات بالا را زدم و خانه‌ها را گشتم، کسی در خانه‌ها نبود. ساکن طبقه اول به من گفت که ساختمان یک زیرزمین هم دارد ولی مسکونی نیست. من وارد زیرزمین شدم. البته اشتباهی که کردم این بود که به پلیس خبر نداده بودم. شاید اگر خبر می‌دادم، او را گم می‌کردم، و همچنین از همسایگان هم کمک نگرفتم. حتی به آنها نگفتم که می‌روم زیرزمین را بگردم. وارد زیرزمین شدم. یک سالن نمور و تاریک بود. در انتهای سالن، یک اتاق بود. در اتاق را باز کردم، یک انباری با یک مشت خرت و پرت. کسی آنجا نبود. خواستم از آنجا بیرون بیایم که ضربه محکمی به سرم خورد و من بیهوش شدم.

پس از مدتی به هوش آمدم. سرم به شدت درد می‌کرد و تشنه‌ام بود. دست و پایم را با طناب بسته و روی یک مبل قدیمی انداخته بود. در اتاق، شمع روشن بود و اورو به روی شمع نشسته و کتاب می‌خواند. متوجه به هوش آمدن من شد. به او گفتم که تشنه هستم، به من آب داد و بعد ساندویچی را به من داد. راستش خیلی می‌ترسیدم. هر لحظه منتظر بودم به بدترین وجهی مرا بکشد. وقتی غذا خوردم روبه‌رویم نشست و یکی از شعرهایش را برایم خواند، شاعر بود. این را به ما نگفته بودند، البته اگر گفته بودند هم فایده‌ای نداشت، ما دنبال یک قاتل می‌گشتیم نه یک شاعر. گفت همان روز آن شعر را گفته است. می‌گفت قلبش سیاه شده، از من عذرخواهی کرد که مرا بیهوش کرده است.

دکتر لامبرزو: این مورد برای ما اهمیت زیادی دارد. در حقیقت اولین موردی است که یک قاتل به وسیله سیستم پیشگیری ما شناسایی شده و بعد جرمش اثبات می‌شود. لذا شما تمام حرف‌های او را برای من بگویید. سعی کنید چیزی از قلم نيفتد.

پائولو مازینی: او دستان زندگیش را برای من گفت. گفت که کشیش بوده و بعد کلیسا را برای

رسیدن به شور و عشق و عدالت رها کرده است. البته من همه حرف هایش را نمی فهمیدم. بعد گفت که شما، (یعنی دکتر لامبرزو) آدم احمقی هستید و فرق انسان را با سبب زمینی تشخیص نمی دهید. گفت که به شهرباتی مراجعه کرده و سرش را اندلزه گیری کرده اند. احساس می کرد که مثل یک حیوان با او برخورد می شود و بعد او را لژیونیه جدا کردند و در یک اتاق انتظار نشست، و بعد یک پاسبان سرافش آمد و او را به اتاق بازجو برد، بازجو مثل یک روانکاو ناشی با او برخورد کرد و او می توانست تمام سوالاتش را حدس بزند و بعد او را در زندان قرارگاه ناحیه ۳ نگه داشته بودند. تمام شب را بیدار مانده و با کشیشی که هم اتاقیش در زندان بود حرف زده بود. گفت که صدای جیغ و داد زنی را می شنیده که دائماً غصه نه فرزندش را می خورد. تا صبح نخوابیده بود. اول صبح آنها را بدون صحبت به سوار ماشین کرده بودند، سوار ماشین های نظامی، و مثل حیوان با آنها رفتار کرده بودند. او در خیابان به فکر فرار افتاده و بعد نگهبان را هل داده و بیرون دویده بود. به طرفش شلیک کرده بودند، ولی به او چیزی نشده بود پس از مدتی به خانه یکی از دوستانش رفته و لباس هایش را تغییر داده بود. سراغ پدرش رفته و خواسته بود که در کلیسا مدتی بماند، ولی پدرش گفته بود که بهتر است حرمت کلیسا را محفوظ نگه دارند تا پای پلیس به کلیسا کشیده نشود. او بیرون آمده و در خیابان ها سرگردان بوده. او در این مورد برای من تمام مسائلش را گفت. راستش من چون ضربه شدیدی به سرم خورده بود در خیلی موارد حواسم پرت می شد و الآن به طور دقیق تمام مسائل را به یاد نمی آورم. او به شدت ناراحت بود. برای من تعریف کرد که چطور مستأصل شده بود. چاپ شدن عکس به عنوان یک جانی، تمام دوستان و آشنایانش را از او گرفته بود و حتی پدرش هم روی خوش به او نشان نمی داد. شب گرمه مانده بود و بونش هم تمام شده بود. وارد دکتری شده و از آنجا مقداری غذا برداشته صاحب مغازه از او ترسیده، مثل اینکه با یک جانی ظرف است. بعد رفته بود آنجا. ظاهراً سال ها قبل مدتی در طبقه بالای همین خانه منزل داشته و می دانسته زیرزمینش غیر مسکونی است، با احتیاط زیادی رفت و آمد می کرده و بعد دو روز قبل از این که من او را ببینم پلیسی او را شناخته و تعقیبش کرده بود. پلیس مسلح بوده ولی از او می ترسیده اینها را خودش برایم گفت و به نظر من هم درست آمد، چون خودم هم ترسیده بودم. آدم وقتی فکر می کند کسی جنایتکار است، با اسلحه هم ترسش نمی ریزد. او با پلیس درگیر شده، او را کشته و اسلحه اش را هم برداشته بود.

دکتر لامبرزو: خیلی جالب است! پس او اولین قتلش را انجام داد، خدای من! نظریه من صحت خودش را نشان می دهد، روزه روز به آن بیشتر ایمان می آورم. لطفاً توضیح بدهید که آیا در مورد لحظه تصمیم گیری به قتل پلیس چه احساسی داشت. آیا چیزی به شما گفت؟

پائولو مازینی: البته. او به شدت ضربه خورده بود. می گفت پشیمان است و نباید این کار را می کرد. می گفت دیگر هیچ انگیزه ای برای ادامه حیات ندارد و ترجیح می دهد کشته شود.

می‌گفت مجبور شده است. او معتقد بود که آن قدر قدرتمند است که با لراده اش می‌تواند از هر پلییدی دور باشد. ولی بعد از اینکه پلیس را کشته بود احساس شکست سختی می‌کرد. می‌گفت فقط می‌خواسته پلیس را بترساند، ولی اسلحه به سرعت شلیک کرده است. می‌گفت نمی‌دانسته که اسلحه به این راحتی شلیک می‌کند و انسان به این راحتی کشته می‌شود. بعد از کشتن پلیس پولش را هم برداشته و از آنجا فرار کرده و به خانه آمده بود. دو روز در این خانه بوده تا تصمیم گرفته مجدداً به سراغ پدرش برود، پدرش حتی حاضر به دیدن او نشده. گویا، در این مدت، پلیس برای پدرش هم در مدرسه درست کرده بود. این را از نگهبان کلیسای پدرش فهمیده بود. و بعد به خانه برگشته و در خیابان مرا دیده و متوجه شده بود که تعقیب می‌کنم. و بعد هم همان‌طور که برایتان گفتم در جایی مخفی شده و مرا زده بود. حرف‌های زیادی به من زد. ما با هم دوست شده بودیم، من هیچ وحشتی از او نداشتم، دستم را باز کرد و از من قول گرفت که از خانه بیرون نروم و به من گفت که دیگر تسلطش را به خودش از دست داده است و نمی‌داند که اگر من تصمیم به فرار بگیرم می‌تواند مرا هم از بین ببرد یا نه. من هم مدتی با او حرف زدم. بعد هم من خوابیدم و او بیدار ماند. شب دوبار بیدار شدم و او را دیدم که بیدار نشسته است، داشت چیزهایی می‌نوشت. صبح مرا بیدار کرد. صبحانه‌ای حاضر کرده بود که با هم خوردیم. چشماش سرخ بود. بعد از اینکه صبحانه خوردیم من سعی کردم او را به نحوی قانع سازم که مرا رها کند یا خودش را معرفی کند و او به من گفت که تصمیم گرفته هم مرا و هم خودش را رها کند. بعد از من عنبرخواهی کرد و دست و پایم را بست و شروع کرد به خواندن شعری که سروده بود. من شعرش را درست به خاطر ندارم. راستش وقتی دست و پایم را بست مجدداً فکر کردم شاید می‌خواهد مرا بکشد و یا بلایی سرم بیاورد. برای همین وقتی شعرش را برایم می‌خواند دائماً داشتم به حرکت بعدیش فکر می‌کردم. فقط یادم هست که شعرش در مورد خودش بود. می‌گفت که قلبش مثل آینه‌ای است که کثیف شده باشد و دیگر هیچ چیزی را درست نمی‌تواند در آن ببیند. می‌گفت از موقعی که دزدی کرده خدا را یک جایی در قلبش کشته است و آخرش هم گفته بود وقتی آدم پاک نباشد بهتر است که بمیرد. وقتی شعرش تمام شد کنار دیوار زانو زد، عکس عیسی مسیح را از جیبش درآورد و رویه رویش گذاشت و مدتی مشغول نیایش بود. بعد از من عنبرخواهی کرد و گفت که می‌خواهد برود و مرا هم آزاد کند. من به او گفتم که با این وضع ممکن است کسی مرا پیدا نکند، ولی او گفت که مطمئن باشم که بقیه را خبر می‌کند. بعد از اتفاق بیرون رفت. یکی دو دقیقه بعد صدای گلوله آمد و من صدای همسایه‌ها را شنیدم که به پایین آمدند، آنها را صدا زدم و آنها آمدند و دست و پایم را باز کردند. وقتی بالای سر او رفتم دیدم گلوله را به داخل قلبش شلیک کرده و مردم مرده است. قیافه اش خیلی پاک و نجیب بود، خیلی دلم سوخت (در این موقع پائولو مازینی به گریه افتاد) ببخشید نمی‌توانم به صحبت‌م ادامه

بدھم.

دکتر لامبرزو: آقای پائولو مازینی! شما چه احساسی در مورد او داشتید؟

مازینی: خیلی دلم سوخت، جوان خوبی بود.

لامبرزو: می‌دانید که لو یک قاتل بود؟

مازینی: می‌گفت که مجبور شده آن پلیس را بکشد.

لامبرزو: و شما باور کردید؟

مازینی: به نظر آدم دروغگویی نیامد، تازه آخرش هم به خاطر همین مسئله خودش را کشت.

لامبرزو: یک قتل دیگر، چه فرقی می‌کند خودت را بکشی یا کس دیگری را، آقای مازینی!

شما در مورد بقیه قاتلین چه احساسی دارید؟

مازینی: می‌دانید، هر قاتلی با قاتل دیگر فرق دارد، هر کدام از آنها یک دنیا دارند و یک ماجرا، مثل بقیه آدمها.

لامبرزو: فکر نمی‌کنید قاتلین با افراد سالم جامعه فرق دارند؟

مازینی: چرا، وگرنه قاتل نمی‌شوند.

لامبرزو: نه، منظوم این نیست، منظوم این است که قاتلین از همان ابتدا این گرایش را دارند.

مازینی: شاید، ولی در همه موارد این طور نیست. مثلاً در مورد میکل ماریمونته، او مجبور به آدمکشی شد. یا مثلاً اگر من به او شلیک کرده بودم، این خیلی فرق می‌کرد، من یک پلیس هستم و گاهی وظیفه‌ام ایجاب می‌کند.

لامبرزو: مسئله جالبی را مطرح کردید. مثلاً خود شما، آیا تا به حال در حین انجام وظیفه کسی را کشته‌اید؟

مازینی: یک بار چهار سال پیش. موقعی که تازه به اداره پلیس وارد شده بودم، یک سارق مسلح را که مغازه‌داری را کشته بود تعقیب کردیم و بعد مجبور شدیم به او شلیک کنیم و او کشته شد. البته معلوم نبود که من او را کشته‌ام یا دو پلیس دیگر که همزمان با من شلیک کردند.

لامبرزو: هنگامی که او را می‌کشید چه احساسی داشتید؟ یا بعد از آن؟

مازینی: در آن لحظه به شدت دستپاچه بودم. احساس می‌کردم که مجبورم این کار را انجام بدهم، چون پای یک قتل در میان بود و از طرف دیگر انجام وظیفه بود. ولی بعد از آن تا مدت طولانی احساس پشیمانی و عذاب وجدان می‌کردم. به همین خاطر بود که بعد از آن، تقاضای انتقال به کار دفتری را کردم که البته موافقت شد و تا شش ماه پیش در دفاتر پلیس قرارگاه مرکزی کار می‌کردم.

دکتر لامبرزو: یعنی آن دفعه احساس دلسوزی نسبت به مقتول کردید؟ یعنی در واقع به قاتل؟

مازینی: بله، در واقع احساس دلسوزی به حال مقتول نه قاتل.

دکتر لامبرزو: این دفعه هم همین طور. آیا احساس نمی‌کردید که دارید بر عمل آنها سرپوش می‌گذارید؟

مازینی: نه، من فقط دلم برای آنها می‌سوخت، شاید من نمی‌بایست پلیس می‌شدم، شغل بدی است.

دکتر لامبرزو: آیا تا به حال به فکر کشتن کسی افتاده‌اید؟

مازینی: وقتی در خیابان هستید و در یک شرایط بحرانی و لباس پلیس به تنتان است برایتان بارها پیش می‌آید، بله.

دکتر لامبرزو: آیا وقتی این فکر را می‌کنید تصوّر عینی هم از قتل دارید؟

مازینی: نمی‌فهمم، چطور؟

دکتر لامبرزو: یعنی اینکه او را خفه کنید، با گلوله بزنید، طوری بزنید که او درجا بمیرد یا عذاب بکشد و یا مرگ او را تماشا کنید و از این قبیل چیزها.

مازینی: فکر نکنم، نمی‌دانم.

دکتر لامبرزو: من صحبت دیگری ندارم. شاید بهتر باشد مدتی استراحت کنید، لازم است بار دیگری هم با هم صحبت داشته باشیم. روحیه شما برای من بسیار قابل توجه است.

متن اظهارات فوق به توسط دکتر لامبرزو، پلیس پائولومازینی و دو نفر دیگر که در جلسه بودند گواهی و صورت‌مجلس شد.

□

۸ روز پس از واقعه کشف جسد میکلّه ماریا مونته جلسه بسیار مهمی با شرکت مسئولان پلیس ایتالیا، ریاست پلیس، دکتر لامبرزو و وزیر کشور تشکیل شد. این جلسه یک روز پس از پایان مهلت مقرر یکماهه تشکیل گشت. دکتر لامبرزو به عنوان سرپرست پروژه سالم سازی ایتالیا از مجرمین و جانبان، به سخnrانی پرداخت. وی اظهار داشت:

**آقایان!**

به حاضرین در جلسه و پلیس فداکار ایتالیا برای پیشبرد مهم ترین پروژه جرم شناسی جهان تبریک می‌گویم. امروز ایتالیا از چنگال مجرمین و جانبان پاک شده است. در شهرم به تنهایی بیش از نه هزار جانی بالفطره دستگیر شده و منتظر اجرای عدالت هستند. این اقدام یقیناً می‌تواند ایتالیای بزرگ را بار دیگر به عنوان جامعه ای سالم و مظهر فرهنگ جهانی مطرح کند و به آرزوی هزاران ساله پدران ما تحقق بخشد.

همکاران عزیز!

من میل داشتم که بخشی از نتایج بررسی روان‌شناسان بخش جرم‌شناسی پلیس ایتالیا را در این مجمع بزرگ به اطلاع شما برسانم. ولی ناقص ماندن نتایج و عدم استخراج اطلاعات، تاکنون ما را از شنیدن این دستاورد بزرگ محروم کرده است. مطمئناً در فرصتی نه چندان دور این اطلاعات در اختیار همگان قرار خواهد گرفت. من به چهار مورد در تحقیقات اشاره می‌کنم. در سه مورد اول سه تن از جانیان دستگیر شده بر اثر سهل‌انگاری برخی از نیروهای پلیس، در حال فرار شناسایی شدند که دو تن اقدام به خودکشی کرده و نفر سوم دستگیر شده است. هر سه نفر، حین فرار خود اقدام به قتل کرده بودند و این امر قبل از هر بررسی، صحت نظریهٔ اینجانب را تأیید کرد. مورد چهارم مربوط است به یک نفر از نیروهای پلیس به نام پائولو مازینی. وی که در جریان کشته شدن یکی از جانیان به نام میکله ماریا مونته دستگیر شد مورد رواتکاوی قرار گرفت و علائم گرایش به جنایت در او مشاهده شد. این امر باعث شد تا ما به اندازه‌گیری جمجمهٔ وی پردازیم. پلیس مذکور از مشخصات جانیان برخوردار بود.

نتیجهٔ اخیر، من را بر آن داشت که در جلسه‌ای در حضور نخست‌وزیر، موافقت ایشان را برای شناسایی عناصری که احتمالاً در میان افراد شریف پلیس ایتالیا جا گرفته‌اند جلب کنم. لذا با برنامه‌ریزی انجام شده از قبل، از همین جمع، بررسی را آغاز خواهیم کرد.

پس از پایان جلسه، ۶۰۰ تن پلیس حاضر در جلسه مورد بررسی قرار گرفتند، که چهار تن از آنان ناسالم تشخیص داده شدند. از فردای آن روز این اقدام در مقیاسی وسیع‌تر در سطح پلیس ایتالیا صورت گرفت. در مرحلهٔ بعد دکتر آلبرتو لامبرزو اقدام به همین کار در مورد هیأت وزیران کرد. در میان ۱۶ وزیر ایتالیایی که به توسط دکتر لامبرزو و همراه با یک هیأت ویژه از جاتب نخست‌وزیر در دفاتر کارشان مورد بررسی قرار گرفته بودند هیچ کدام، از مشخصات جانیان برخوردار نبودند. آخرین نفری که دکتر لامبرزو همراه با هیأت ویژه برای شناسائیش به وزارتخانهٔ وی رفت وزیر کشور بود. وزیر کشور در جریان اندازه‌گیری جمجمه، دارای مشخصات مجرمین تشخیص داده شد، ولی از آنجا که وزیر کشور شخصاً اعتقادی به این نظریه نداشت تسلیم این هیأت نشد و به توسط نگهبانان و گارد وزارت کشور اقدام به دستگیری دکتر لامبرزو و هیأت ویژهٔ نخست‌وزیری کرد. دو ساعت پس از این واقعه، پلیس طرفدار وزیر کشور اقدام به دستگیری نخست‌وزیر و فرماندهان نظامی و تسخیر مراکز مهم رم کرد و رأس ساعت ۴ بعد از ظهر بیانیهٔ روبرتو کاوالیه وزیر کشور از رادیوی ایتالیا به شرح زیر پخش شد:

### بیانیه شماره یک پلیس ایتالیا و کمیته مرکزی کودتا هموطنان عزیز!

یک ماه است که تشنج، اضطراب و سیاهی بر سراسر ایتالیا سایه افکنده است. وحشت، حلقوم جامعه را فشرده است. در نتیجه اقدامات احمقانه گروهی ترنیروهای شرور و ناسالم و تر جمله نخست وزیر معزول، حاکمیت ملی ست شده و روابط سیاسی ایتالیا با کشورهای جهان، دچار تیرگی شده است. تمام این مسائل به خاطر نظریه ای است احمقانه و ضد علمی که به توسط فردی مجهول الهویه به نام آلبرتو لامبرزو پیگیری شده و دهها هزار تن از مردم ایتالیا را گرفتار زندان و بند گردانده است. ما برای نجات وطن و پایان دادن به وحشت عمومی، ضمن دستگیری عناصر دست اندرکار این مسئله، مولود زیر را به اطلاع مردم ایتالیا می‌رسانیم:

۱. دکتر آلبرتو لامبرزو، نخست وزیر، فرماندهان نظامی تماماً دستگیر شده و نفر اول، یک ساعت پیش، به دستور کمیته هدایت کودتا معدوم گردید.

۲. شدیداً اخطار می‌شود که پلیس فداکار ایتالیا با کلیه عناصر ناسالمی که قصد مقاومت در برابر دولت کودتا را داشته باشند برخورد شدید کرده و آنان را به سر جای خود خواهد نشاند.

۳. کلیه کسانی که به توسط نیروهای پلیس و به دستور دکتر لامبرزو و نخست وزیر به عنوان جانی بالفطره دستگیر شده‌اند تا ۲۴ ساعت آینده آزاد و تحویل خانواده‌هایشان خواهند شد.

۴. دولت و ملت ایتالیا تأسف عمیق خود را از این فاجعه وحشتبار که منجر به ایجاد وحشت عمومی، دستگیری ده‌ها هزار نفر در سراسر کشور، خودکشی ۲۰ نفر در زندان‌ها و مرگ گروهی از هموطنان شده است اعلام داشته و در جهت ابرتر همدردی، شاعر بزرگ میهن، میکله ماریا مونته را که در این فاجعه دست به خودکشی زد به عنوان شهید اعلام می‌دلریم.

**مردم قهرمان!**

روزهای وحشت به سرآمده است، زندگی آرام خویش را ادامه دهید و فرصت بازگشت را به جانیان و دیوانگان ندهید.

**وزیر کشور - روبرتو کاولیه**

منیر و روانی پور

طاووس های زرد





پی داستان‌های مکتب خوزستان اغلب بر توصیفات بیرونی نهاده شده است. محیط با زمین آن عرصه‌های رئالیستی است. دیواره‌ها با نقش‌بندی بنیادهای کارگری یا جوامع روستائی و گاه اداری و روشنفکری بالا می‌روند، رنگ‌آمیزی آن زبانی است خشن و موجز و بدون حشو و زوائد، کلمات، حاملان عینیتی خیره‌کننده که رج‌به‌رج گسترش می‌یابند و عینیتی را که در ذهن ذوب شده است از نوعینیت می‌دهند. اما همیشه کار به همین جا خاتمه نمی‌یابد، یعنی این نوع «قصه جنوبی» تنها محصول آن اقلیم نیست. پاره‌ای اوقات در داخل ساختمان به تأسیسات داخلی می‌رسیم: بنیادی بروهم.

در روستاهای دوردست و به ویژه نواحی ساحلی و جزایر خلیج فارس از رویه اگر بگذریم و به آسترزیرین زندگی اگر نفوذ کنیم، جهان دیگری می‌یابیم مشحون از حوادث باطنی، که در قیاس چشم‌انداز ظاهر، مثال تصویر و آئینه دق را دارد و ماجرای آن از مقالی دیگر است؛ افسانه‌ها و خرافاتی که به ویژه به دریا مربوط می‌شود و به شغل‌های دریائی که قرن‌هاست در آن اقلیم جریان یافته و همزمان با دگردیسی یا تکامل عناصر بیرونی خود نیز چهره عوض می‌کند. جالب است که این دنیای شگفت‌انگیز «جنوبی» را یک نویسنده زاده شمال دوردست، نخستین بار اساس اثری مفصل کرده است. مقصود غلامحسین ساعدی است و مجموعه قصه‌های «ترس و لرز» که دریای جنوب را با باورها، افسانه‌ها و خرافاتش در شکلی ادبی (و

شاید در نوعی رئالیسم جادویی) معرفی می‌کند.

امروز چون دقیق شویم، در فضای داستان‌نویسی جنوب توجهی دوگانه می‌یابیم به تجلیات عینی و سرگذشت‌های ذهنی که به موازات یکدیگر پیش می‌روند و گاه چون کلافی درهم می‌پیچند و بافته می‌شوند. و در میان نویسندگان نسل نو «منیرو روانی‌پور» از این بابت مثال زدنی است. مجموعه داستان «کنیزو» و رمان «اهل غرق» اهتمام خود را به بر بافتن این توازی در یک مجموعه مرکب نهاده است. اگر نویسندگان دیروز خوزستان وصف بیرون را راهنمای توجه درون می‌ساختند در اغلب نوشته‌های روانی‌پور کار برعکس است. یعنی عینیت برای رنگ آمیزی اوهام و اسرار دنیای درون به کار گرفته می‌شود، قصه نویسنده به تجارب سکرآور و در عین حال هراس انگیزی می‌رسد که نمایشگر ذهنیات و حیات روانی مردم ساحل نشین است، جهان زیر دریا، در آمیختگی ارواح با زندگی صیادان فقیر دریای جنوب، حضور عینی پری ماهیان یا به روایت نویسنده «آبی‌ها» در جامعه کوچک ده که با منطق یا جهان بینی یک «اهل جُفره» یا «اهل غرق» به خواننده تقدیم می‌شود. اختلاط تولد و عشق و مرگ مردم زیر آب (اهل غرق) با زندگان، زیرا مردم چون اعتقاد دارند پس همه چیز را حقیقی می‌بینند از این رو بُعد اسطوره همواره با بعد واقعیت پهلوه پهلورشد می‌کند. از آنجا که اسطوره واقعیت را تحت تأثیر قرار می‌دهد تبدیل به فلسفه می‌شود؛ فلسفه‌ای که به سهم خود از طریق اسطوره‌ای کردن روابط ناگهان به عرفان تاریخی ادبیات فارسی رجوع می‌کند و در این لحظه ما با حضور نامرئی نویسنده برخورد می‌کنیم که شیفته حُسن غریب و معنی بیگانه است، زیرا بیان روائی او نیز نه کلام متعل مردم روی خاک که آزاد گوئی اهل اوهام است تا آنجا که ترکیب واژگانی آنان را نیز بخود می‌پذیرد.

شیوه‌ای است جالب، اما مبالغه کردن در آن منجر به ردیف کردن یک رشته اشیاء و اعمال «توریست پسند» خواهد شد! نویسنده باید عهده دار توازن باشد.

قصه طاووس های زرد با تکنیک رجعت به گذشته پیاده شده است. منطق این رجعت حافظه بی نظم و متزلزل زنی سالخورده است. دانشجوی جوانی که به این منطقه (دهی اندکی دور از دریا، اما زیر تأثیر رنگ و بوی دریا) به تحقیق مردم شناختی و فرهنگ عامه آمده از طریق پژوهش و استعلام، حوادث را پی گیری می‌کند. از دیروز

آئینه‌ای باقی است، آئینه‌ای میراث سال‌ها پیش، نوعی جام جهان‌بین یا صفحه تلویزیون که گذشته را در خود حبس کرده و نمایش می‌دهد. یک قصه از عشق، عشقی نابرابر و غیرمرسوم که تعصب و خونریزی بر می‌انگیزد. از آن ماجراها که در مَثَل‌ها و ترانه‌های محلی شکل اشارت‌گونه بومی یافته، اما در متن تحقیقات دانشجو (راوی داستان) ساخت امروزی می‌پذیرد. دانشجو در آئینه‌ای می‌نگرد که هر که در آن نگریسته پیر شده است. نفرین مشترک برای کسانی که دست روی دست گذاشتند و عبور فاجعه را تماشا کردند. شاید راوی که با عطش جستجوی خود تا آخر ماجرا پیش رفته اینک به جمع قربانیان افزوده شود، زیرا در مقابل این تقاضا «تو نباید می‌آمدی، برو، برو برگرد خانه‌تان» پاسخ می‌دهد «چه فایده خالو، شهر پر از آئینه است» و با این تمهید شاید داستان به زندگی خواننده نیز وارد شود.

## طاووس های زرد<sup>۱</sup>

تا بر خاک مزارش بنشینی و گل های صحرایی را در گوشه ای دسته کنی، می آید با چشمان  
عسلی مهربانش روبرویت می نشیند. چین های قهوه ای دور چشمانش جمع می شوند. خط  
ابروانش بهم می رسند و با دست لبه شلیته سیاهش را مرتب می کند و نگاهش را از تو می دزدد:  
«نرفتی، ها؟»

چیزی راه گلویش را می بندد، نگاهش را به کوه ها می دوزد.  
«سال تو بود مادر، دیروز سال تو بود.»

لباتش به اندوه خنده ای باز می شود و با دست کوه های دوردستی را نشان می دهد که در  
آخرین لحظه های حیاتش به آن اشاره کرده بود.

«هیچکس برای تو هیچی نگرفت، نه هفت و نه سال و نه چله ... هیچکس، برو، برو خودت  
را خاک کن، خاکش کن، تودره است.»

تا قتاب زیر نم باران غروب کند، مادر قصه قدیمیش را دوباره از سر می گیرد:  
«نه فصل خرماچینی بود و نه موسم درو. داس ها تو تابارها خاک می خورد. و براها گوشه  
حیاط. چهارده ساله بودی، چهارده ساله.»

«چهارده ساله؟»

«ها، پنجاه سال پیش تو موهای بلندی داشتی با تارهای طلایی که تو قتاب برق می زد و  
چشم هایی مثل زمرد که با نور قتاب رنگ عوض می کرد. شلیته لیمونی ننت بود با برگ های سبز  
زیتون، قدم که می زدی موج برمی داشت ...»

مادر راوی کهنسال قصه های توبه آخرین قطره های روشنایی روز چشم می دوزد و اندوهناک

خاطرات قدیمی، آخرین جمله هایش را نفس بریده و سخت می گوید:

«جای ماندن نبود، آبادی پر از دست بود و صدا و آینه ... تازه، ما تنها نبودیم ... خیلی ها در رفتند، تو چشم هیچکس نمی شد نگاه کنی، دو تا دست بچه سال همه جا بود ... همه جا.»

به دست ها که می رسد با نگاهی پر از خاطره، چشم می دوزد به آن دورها، به راسه<sup>۱</sup> ای که غبار آلود است و یگراست به طرف کوه های فکسنو می رود. و شب بر نگاهش و بر خاک مزارش می افتد، تو گل های صحرایی را رها می کنی و از میان گورها می گذری، تا به خانه برسی، ره توشه برداری و خروس خوان بروی به فکسنو، روستایی پشت جنگل های گنار، نشسته بر دامنه کوه های بلند با نخل های خشک و باریک و دو تا درخت گل ابریشم در میدان و جوی باریک آبی که معلوم نیست از کجا می آید و از زیر درخت ها رد می شود تا زن ها زیر سایه وسیع و معطرش آبادی را پر از صدای ظرف کنند و یا بچه های بی خبر و بازیگوش در باریکه آب مثل ماهی دراز بکشند و بروند.

راسه ای دارد فکسنو که از جنگل های گنار گذشته است و از کناره دریا پیچ می خورد، از میان سنگ های صیقل خورده و بزرگی که شیطان بر سر راه آدم ها گذاشته می گذرد، در گرما گرم دشت سینه پهن می کند و به آبادی که می رسد دو شاخه می شود، یکی به طرف کوه های فکسنو ... «شش ماه ماندیم. صدا، حتی از هسته های خرمایی که توی گوش هامان چپانده بودیم می گذشت و دریا! سیاه شده بود و توی خودش می پیچید و می رمبید، حتی اگر دوفرسخیش می ایستادی، موج هاش مثل آتش زبانه می کشید و به طرفت می آمد. همه از دریا پرهیز می کردند.»

و دریا دور از آبادی، از فرسنگ های دور، سیاه و کف آلود انگار به پرمه او آمده بود.

«ها، تا دریا خیلی راه بود، اما بعد از اون روز، انگار آمده بود وسط دره یا توی آبادی. باید ببینی، خودت باید ببینی، خالو<sup>۲</sup> و خالوزاده ها هستند. باید بری و ببینی ما چطور ایستادیم و نگاه کردیم ... چطور ممکن بود؟ روز روشن؟ جلو همه؟ حتماً یکی جلوشان را می گرفت ... باید می گرفت.»

سیاهی جنگل گنار و صدای وهم آلود شاخه ها که شاید دستی یاغی آنها را کنار می زند تا برنوش را به سینه دوج میزان کند و بچکاند. عرقی که بر پیشانی شوهر می نشیند و پا که از ترس بر گاز فشار می دهد و تنهایی و بی کسی غریبی که ناگهان به دلت چنگ می زند، دستی که سایبان چشم می شود تا در انتظار شتر یا اسبی از کار افتاده در کنار رود خشکیده «موند» بنشیند، تا بیاید و تورا از میان سنگ های شیطان بگنرانند و به فکسنو برسانند.

شتر آهسته می رود، صبور و تشنه، پایش را آرام خم می کند و سنگ ریزه ها از زیر پای باریک

و بلندش سُر می‌خورند. برق آفتاب سنگ‌ها را داغ می‌زند و هجوم گرمای دشتستان لب‌ها را به تاول می‌نشانند و جت‌زاده<sup>۱</sup> دهنه شتر را می‌گیرد. چشمان گله‌مند و سیاهش را ناز می‌کند و هر از گاهی پای بُنه‌ای خار دهنه را شُل می‌کند و تا به فکسنو برسد با کاکل سیاه و کلاه‌نمدی یکپور و چشمان درشت و سرگردان حرف می‌زند، انگار با خودش:

«هی! گفته بودند با برنونه، سرخش نمی‌کنیم، آتشش می‌زنیم، آتش.»

کوه‌های فکسنو، خاکستری و دلگیر، تیغ کشیده به دل آسمان با رنگ سرخ کم‌رنگی از پسین بر تارکشان پیش چشمان جت‌زاده قد می‌کشد. راه‌های مالرو انگار ماری دور کوه می‌پیچد و بالا می‌رود و آخرین دورش را که می‌زند در دل کوه‌های دیگر ناپدید می‌شود. چشمان جت‌زاده خیره به قلّه کوه.

«می‌برندش پشت آن کوه، جایی که هیچ آدمیزادی نرفته بود. جای لاشه آهوها و گوزن‌های دریده شده. بعدش دیگر کسی چیزی نمی‌بیند، تا آخرین دور راسه مار پیچی هم می‌روند و دیگر کسی جرأت نمی‌کند.»

جت‌زاده تا قهقهه را فراموش کند و از نگاه پر از سؤال تو بگریزد، صدا را در سینه دشتستان رها می‌کند.

«اگر نامهربون بودیم رفتیم.»

شتر آهسته می‌رود. گوش به شروه‌فایز. صدای سراب‌های دوردست را پس می‌زند. آبادی از پس گرمایی که بردشت نشسته است خود را نشان می‌دهد. آسمان گرفته و ابری. بن‌های خاری که به زمین چنگ زده‌اند و پشکل‌های خشک شده که آفتاب سفیدشان کرده است.

«اگر بار گرون بودیم رفتیم.»

راسه به آبادی که می‌رسد دو شاخه می‌شود: یکی می‌رود به طرف میدان و می‌سرد به سوی خانه‌ها تا خودش را به دشت برساند و دیگری سفید شده از گرما به طرف کوه می‌رود، کوه‌های فکسنو.

«شما با خان و مان خود بمانید.»

خالو و خالوزاده‌ها و فکسنو. زن‌هایی که با موج نرم شلیته‌های رنگارنگشان به طرفت می‌آیند و بچه‌های آبادی با چشمان درشت و سیاه، کنجکاو پاپتی با صدای جت‌زاده جمع می‌شوند و جت‌زاده تا میدان آبادی، تا زیر درخت‌های گل ابریشم می‌خواند:

«که ما بی‌خانمان بودیم و رفتیم.»

تا دست و رویی بشوئی و بر حصیر نرمه‌ای بنشینی و خودت را در صورت آفتاب خورده خالوزاده‌ها بشناسی شب بر آبادی افتاده است و با اولین دست که لقمه‌ای بگیرد و در کاسه ماسو

بچرخد شیون کوه ها شروع می شود:

«پنجاه ساله می نالد خالو، پنجاه سال. اگر توانسته بودند خاکش کنند، اگر خاکش کرده بودیم، حالا از خاطر رفته بود. اما همینطور ماند، وسط کوه ها، هنوز غروب که می شود زن ها به کوه نگاه نمی کنند. باید خاکش می کردند خالو خاک.»

شیون زنی که سیاهی را تیغ می زند، همدم مردمان آبادی، که ساکت از میانشان گذشته بود، با چشمان ناباور و منتظر، با گلوی خشک شده و دست های دراز شده به طرف آنها.

«ای روزگار! حالا هر کدام به جا افتادند، یکی نو غربت زیر خاک و یکی تودره ... همبازی مادرت بود خالو، همه جا با هم بودند، همه جا، بعد از اون هم مادرت از خانه بیرون نرفت وقتی هم که رفت دیگر برنگشت. می ترسید، همه ما می ترسیدیم، آخر تورا به اون درازی ما همینجور ایستادیم و نگاه کردیم. هیچکس باور نمی کرد. روز روشن جلو چشم همه. باید خاکش می کردیم خالو، خاک مرده را مجاب می کند، قانع می کند که دیگر نیست که دیگر رفته اما کسی جرأت نکرد و تا مدت ها خالودوتا دست، جوان و بچه سال، بی حرف و بی صدا تو کوچه ها و خانه هاما می گشت.»

خالو با چشمان لیموئی مهربانش و عرق چین سفیدی که موهای نقره ایش را می پوشاند چشم می دوزد به شب که از پشت میله های زنگ زده بر آبادی افتاده است.

ای ... آدمی به همه چیز خومی کند، اوائل که ابداً ... تا خود صبح چراغ ها روشن بود. بسکه التماس می کرد ... همه گیج و منگ بودیم، اگر کسی نو آبادی می آمد، انگار ولایت زبان بریده ها یا آنکه خیال کرده باشی مردم با هم قهرند و با آفتی آمده، از هم پرهیز می کردیم ... نه ... نه، همه از پیش می دانستیم فانوس شرط خان شده بود و دست نمی داد. و بدتر از همه او بود که یک دفعه سر و کله اش پیدا شد.»

سر چاه در دامنه کوه، زن ها با النگوهای شیشه ای و مینارهای رنگارنگ کنار مشک هاشان ایستاده اند. گاهی دوسه سنگ کوچک لابلای مشک های خالی، نوبت زن هایی که بعداً می رسند. زنی دلو آب را به دهان تشنه مشکش خالی می کند و دیگران با حضور میهمانی از شهر آمده خاموش می شوند. در همین مسیر و همین جاست که زن های آبادی حرف های دلشان را بهم واگو به می کنند و دخترکان عاشق دستمال های سبز یادگاری را برای مرده هاشان زیر سنگ ها می گذارند و با لابلای شاخه نخلی دختری جوان سوختنی از سفر آمده ای را با دستان مشتاق می رباید و پیرزن ها گاهی به یادگار جوانی سر چاه می آیند با گیسوان سفید و خال های سبز روی دست و پاهایی که عمر چندین و چند ساله بی رمقشان کرده است.

«ها! او؟ افتاده بود اینجا. فانوس بالای سرش بود، هیچ وقت به این زودی سر چاه نمی آمد. خودش گفت «انگار فهمیدم یکی تشنه است». نمی دانم، خدا عالم، شاید از قبل همدیگر را



دیده بودند. نه... نمی‌دانم... یادم نیست... فقط چشم‌هایش... درشت و سیاه و گنگ، پناه بر خدا، فقط همان یکبار بود دیگر نگاهش نکردم. یکدفعه آدم تکان می‌خورد. انگار به فانوس هم گفتم و یا... شاید مادرت گفت، از همان به ور کنار چاه نشستش بوی خوشی نمی‌آمد. با موهایی که داشت و مثل درویش‌ها دورش ریخته بود. خوب... معلوم بود... فانوس مشکش را به ور گرفته بود. این جور، او هم مثل نخلی که صد سال تشنگی کشیده باشد آب می‌خورد. شاید دو تا مشک آب خورد. فانوس می‌خندید، انگار داشت به کفتری آب می‌داد. انگار خودش تشنه بود. حرف؟ اصلاً. فقط گفت: «از مسیله<sup>۱</sup> آدمم.» تازه این هم که خودش نگفت. فانوس می‌گفت که گفته «از مسیله آدمم». تا خود آبادی به فانوس نگاه کرد، معلوم نبود چه اش هست، خوشحال یا دلخور، هیچ معلوم نبود... خدا عالم... نمی‌دانم... شاید هم از همین جا شروع شد.»

«نه خالو، زن‌ها از خودشان درآوردند. اصلاً حرف نمی‌زد، فقط نگاه می‌کرد. جوری که آدم از ترس و درد تو خودش می‌رمبید. انگار می‌پرسید، انگار بازخواست می‌کرد. نه، نه، اصلاً حرف نزد. نگاهت که می‌کرد، خودت بلند می‌شدی و چیزی را که می‌خواست برایش می‌آوردی. صد دفعه مادرت بدون آنکه حرفی بزند رفت بهش آب داد یا خروس‌ها را که می‌خواندند تو گله کرد. آدم دست‌پاچه می‌شد. هر کاری که می‌کرد دست خودش نبود. مثلاً به بار... ای روزگار به هیچکس وفا نمی‌کنی ای... مادرت پرنده‌ای داشت که او اینقدر نگاهش کرد که آخر سر مادرت در قفس را باز کرد و پرنده پرید... خوب، آره، ماه اول همین‌جور ماند، هر شب خانه یکی، بعد شور کردیم که چه کنیم؟ شب سردی بود و ماه آبادی را مثل روز روشن می‌کرد. نشسته بودیم دور هم. او هم بود. روزه ماه نشسته بود. حواسش به ما نبود. از چشم‌هایش فهمیدم که با مانیت. چشم‌هایش آنقدر آرام بود که فکر می‌کردی خودت را ول داده‌ای روی دریا، روی رود، نه، بازخواستی می‌کرد و نه حرفی می‌زد. آن شب قرار شد بزه‌ها را بدهیم دستش. شش برادر و نهم قبول کردند که شب‌ها آنجا اترقی کنند... نه خالو، مردم داشتند عادت می‌کردند. فقط یکبار بود... خدا یا... فکر کردیم که دیگر حتماً حرف می‌زند، آن هم شبی بود که از خورشابی<sup>۲</sup> عروس می‌آوردیم. نی زن هم آمده بود. صدای نی را که شنید آمد و بین مردم نشست. فقط همان به بار دیدیم که می‌خندید. و حواسش به عروسی بود تا پیش از آن، باهاش که حرف می‌زدی و یا جلوت که ایستاده بود، نمی‌توانستی خاطر جمع باشی که اصلاً جلوت هست یا نه... نبودش، و هر لحظه فکر می‌کردی که غیبتش می‌زند... گیج بود، انگار همیشه داشت با کسی یا کسانی که ما نمی‌دیدیم حرف می‌زد... لَمّا آن شب بودش. می‌خندید و آخرش آنقدر جاجا کرد تا نزدیک نی زن جانی پیدا کرد و نشست... سه روز بعد نی تو دستش بود... نه خالو، هیچ کس نمی‌داند. نی زن هم چیزی نگفت، فقط سرش را تکان داد و گفت: «عاجزم کرد.» و بعد

۱. مسیله: بیابان.

۲. خورشابی: یکی از بخش‌های بوشهر.

تو فکس نو ماند و دیگر نی نزد.

از آن روز که فانوس با شلیت لیمویی پر از برگ های زیتون از میان آدم هایی که منظر نگاه می کردند، گذشت، سال ها می گذرد و آدم های مچاله شده در گوشه و کنار آبادی، در انتظار مرگشان خاطرات خود را مرور می کنند. نی زن روی دوزانو تو کپرش نشسته است. انگشت های بلند و قهوه ایش را یکی یکی انگار که نی می زند روی زانویش فشار می دهد و حرکت را دوباره از نو شروع می کند. تارهای عنکبوت سقف کپر را کوتاه کرده است. چراغ دریایی به پیش<sup>۱</sup> های کپر آویزان است. حصیر زیر پایش ریش ریش شده است. موهای سرش بلند و سفید و انبوهی ریش تا سینه اش می رسد. گونه های استخوانی سختی دارد، سیه چرده است و چشمانش کدر، و فکر می کنی که جایی را نمی بیند با سرفه ای صدای خش دارش را صاف می کند.

«شب عروس آمد نشست، نشست و نگاه کرد، جورری که می خواستم پیراهن تن خودم پاره کنم. انگار چیزی را ازش سال ها پیش به زور گرفته باشم، انگار حقش را پامال کرده باشم، می خواستم چشمم به چشمش نیفتد به آدم های دیگر نگاه می کردم، به سقف اطاق، به در حیاط، چشم هایم را می بستم، اما هیچ فایده ای نداشت. دنبال می کرد، آن هم دو تا چشم سیاه و غریب، انگار دست و پایم را پیچیده بود لای مژه هاش. تکان نمی توانستم بخورم. پاک از دست رفته بودم، روز دوم بود یا سوم... یادم نیست، آمد نشست، جورری که بتواند صاف تو چشم هایم نگاه کند. نی تو دستم بود. اما جا نمی گرفت، بی قرار بود. و نمی دانستم چه کارش کنم. دوروز بود که انگار مال خودم نبود، تا آن وقت دست احدی نداده بودم... اما مگر می شد. انگار خودش از دستم در آمد و رفت تو دست های او... نگاه کن اینطور، باور کن محکم گرفته بودش... چون تا آمد نشست دیدم دیگر نی بی نی... آخرش عاجز شدم.»

نی زن دستی بر موهای حلقه حلقه سفیدش می کشد، با آه های بلندی خاکستر خاطرات قدیمی را پس می زند:

«چه گفت؟ گفتی نداشت. نی را گرفت و رفت. جورری نگاهش می کرد که انگار تمام عمرش دنبال همین نی می گشته،... بعدش؟ هیچ، دیدم هیچ صدایی نمی شنوم، گفتم نکند کر شده باشم... آن وقت از ته حنجره داد زدم مردم که آمدند، لخت بودم، پیراهنم را پاره کرده بودم، یقه ام جر خورده بود... وای... نه... نه تو که ندیدیش حالا هر چه بگویم بی فایده است، اصلاً آدم اسیر می شد، مثل فانوس که شد، از سر چاه افتاده بود تو چنبره اش، فانوس فرزند و چابک بود، خاک خوبی داشت، اما آدمیزاد چطور می تواند با اهل اونا قاطی شود؟»

«ها... اهل اونا هر کاری ازشان برمی آید، مگر نه فایز را آواره بیابان ها کردند؟ اهل اونا... اهل اونا وقتی به جان آدمیزاد بیفتد... وگرنه فانوس، دخت چهارده ساله، که مثل برگ گل بود

چطور جرأت کرد؟»

فانوس در گریز شبانه خود به آغلی می‌رسد که او هر روز صبح بزها را می‌دوشید و آنها را به طرف صحرا می‌برد. شش برادر و غروب، با گرد و غبار پسین و صدای زنگوله‌ها و بویع بزها او را از آغل بیرون می‌کشند.

«هشتاد سال و بلکه صد سالش بود خالو، نه دندان داشت و نه جوانی. اصلاً کاری ازش می‌آمد؟ دستش تنگچی هاش بودند. همه تا غروب روز زمین هایش کار می‌کردند... ای روزگار... حرص و طمع! حرص و طمع! چقدر به شیش برادر و رشوه داد، چقدر زمین داد... آخرش هم هیچ... ها... درسته، بله را زیتون داد، ها هنوز زنده است.»

زیتون نشسته است. نی قلیان را گوشه لبش رها کرده و انگار آن را فراموش کرده باشد. مینار از سرش افتاده و موهای سرخ و وزوزیش، پیریشان و درهم، سینه‌های پلاسیده‌اش را می‌پوشاند. ستاره سبزی لابلای چین‌های پیشانی خودش را قایم کرده، بی‌قرار است و فکر می‌کند می‌خواهد جایی بگریزد، حرف هایش جویده، جویده است:

«عزیز جونی چه می‌دانستم دیگر؟ بله گفتم دیگر، بعدش هم تا دلت بخواد کتک خوردم... از دست زن‌ها، مادرت از همه بدتر بود... هرچه قسم خوردم بی‌فایده بود. گفتم که من خبر نداشتم دیگر، گفتم که شش برادر و آمدند و تنگچی‌های خان هم آمدند... می‌خواستند که بله بگویم دیگر... چه فایده؟ تا جان داشتم کتک خوردم، کسی هم دیگر با من حرف نزد. مادرت، همه زن‌ها را مادرت روسم افسر کردند... من چه می‌دانستم... خان؟ پیر بود، به قوطی دست نوکش بود، که هر کجا می‌رفت برایش می‌برد، پر از اخ و تف... دیگر... نه والله نمی‌دانستم. جوان بود و ترد، عزیز جونی عین گل لاله عباسی،... دل که نخواهد عزیز جونی... دیگر هیچ...»

زیتون نی قلیانش را می‌بازد، لب‌هایش را جمع می‌کند و پیک محکمی می‌زند. چشم‌های بی‌مژه‌اش تکان نمی‌خورد. و مثل چشم ماهی همیشه باز است.

«عزیز جونی معلوم نشد دیگر، وقتی فانوس فرار کرد، همه فهمیدند، زن‌ها گفتند از اولش بوده... اما خدا عالم، کسی چه می‌داند؟... عزیز جونی‌ها رفتن خانه‌شان، می‌رفتم دستی تو خانه می‌بردم، سرو سامانی می‌دادم آخرش مرد بودند با به دخت چهارده ساله آن هم مثل گل لاله عباسی... ها... یادم هست که از اسم او سرخ می‌شد. یک روز غروب که خانه‌شان بودم، تا صدای نی را شنید پیرید طرف در حیات... ها هر روز غروب بزها را از صحرا می‌آورد... نه،

تر روفتی که فاتوس فرار کرد تا روزی که بردنش تو دره سی روز خدا طول کشید. من؟ فقط یکبار رفتم، رفتم که شاید مرا ببخشد، رفتم که شاید کاری کنم، فاتوس زرد و تکیه شده بود. شاید بی فوتش می‌گذشتند، شش برادر و من مثل شاهین چهار چشمی مواظبش بودند دیگر، فقط دم در آهسته گفت «دست خودم نبود، نمی‌توانستم، نمی‌توانستم.» عزیز جوانی، لب‌هایش می‌لرزید، زیر چشم هاش حسابی گود افتاده بود.

خالو نشسته است تو پنج دری، عرق چین سفیدش بالا رفته و نگاه لبمویی اش تا لقی تا آنجا که سایه اش سنگین و سیاه ابرها بر کوه حرکت می‌کنند، کشیده می‌شود. با پرواز دسته جمعی برنده‌ها چین‌های پیشانی‌ش جمع می‌شوند:

«چه کم داشت مگر؟ دخت یکی یک دانه خاته. با ده تا بن نخل و پنج شش تا بز و خاته گچی. ای روزگار هی... همینجور که می‌رفت سر چاه صدایش نوآبادی می‌پیچید... لقا طاعون بیج بیج که توزن‌ها افتاد، لول صدایش بریده شد و بعدش چپید توی خاته... نه، تا آن وقت خاته شش برادر و من می‌خواهید، بعدش دوباره هر شب خاته یکی... همینجور سرگردان... فاتوس که فرار کرد شش برادر و من آمدند دست به دامن من شدند که «باید بره و جایی دیگر اترقی کنه»، انگار خودشان می‌ترسیدند به او بگویند... خلاصه خالو، هر جوری بود به او فهماندم که دیگر نباید آنجا بره. چند شب اول پسین تنگ که از صحرا می‌آمد، بزها را که تحویل می‌داد، می‌رفت هم‌بسطور دم در خاته آنها می‌نشست تا هر کس که نوشتش بود برود سرافش، هیچ کس نمی‌خواست برای همیشه نگرش دلدرد، می‌ترسیدند. ترچشم هاش واهمه داشتند، ترساکت ماتندش که آدم را دستپاچه می‌کرد. آخرش گفتیم بره پیش نی زن، تو کپراو، فکر کردیم هرچه باشد نی زن بی‌زاد و روده، کس و کاری ندلره...»

نی زن پریشان و ژولیده نشسته است. اندیشه اش انگار در جهت صدایی دور دست تن تکیه و استخوانیش را بر جای می‌گذارد.

«می‌گویند بیست روز خاته من بوده، اصلاً یادم نیست، لوزند گیم هیچی به خاطر ندلرم، فقط نی لم بادم است و فکسنو، دیگر هیچ، انگاری او، لوز اول تو پوستم بوده... از اول، از اول روزگار... نه تو که نمی‌توانی بضمی... یکدفعه باز می‌شد، گل دیدی که یکدفعه باز شود؟ چشم‌هایش همینجور بود، مثل به گل پُرتر و بعد می‌افتاد به جانت، ده هزار تا دایره تو چشمش سرگردان می‌کرد. همین که نگاهش می‌کردی، دایره‌ها می‌چرخیدند، باز می‌شدند، مثل وقتی که سنگ بیندازی توی آب، بعد می‌ماندی که چه کنی؟ نه هیچی یادم نیست، اصلاً نمی‌دانم دست داشت و یا نداشت، پا داشت و یا نه، چشم هاش نمی‌گذشت که آدم چیز دیگری را ببیند، اصلاً چیز دیگری نبود... نی؟ همیشه باهش بود... نه فایز نمی‌زد، صدای شروه نبود... من بارها فایز زدم، چیز دیگری می‌زد. صدای دربدری بود. صدای کسی که انگار به زور نوآبادی نگهش

داشته اند، یک عمر نی زده بودم باز از صدای نشی که او می زد نمی توانستم آرام بگیرم، روزی صدبار مرگم را از خدا می خواستم، میدانی ازش نمی ترسیدم. فقط نمی دانستم چه اثر جانم می خواهد... ها؟ شب آخر، شب سنگینی بود انگار همه آبادی قلبان می کشید، از خانه فانوس صدای غریبی می آمد و او؟ پناه بر خدا هیچی نمی گفت. پیش ترها می توانستی چیزی ازش بفهمی، از چشم هاش، ولی آن شب انگار اصلاً نبود انگار کارش تو آبادی تمام شده بود. می دانستم که اینجا نیست و جلده که مانده... نه... نه... نه، هیچی نخورد. خرما که بردم برایش نگاهش هم نکرد. نصف شبی دیدم سرجایش نشسته، تا صبح سر جا پلکیدم. صبح که شد چشم هاش سرخ بود. راه افتاد مثل همیشه، بزها را جمع کرد و رفت. بی حوصله می رفت، به آن سرازیری آخر آبادی که رسید ایستاد، آبادی را خوب نگاه کرد... خدا... خدا می کردم که بره... گله دور شده بود که پشت کرد و رفت. انگار اصلاً نبود... اهل اونا بود، اهل اونا.

«نه خالو مرگ بود. شش ماه اتراق کرد و بردش. اهل اونا آدم را آواره ییابان می کند، وقتی کسی را دوست دارد، دیوانه اش می کند، ولی نمی کشد، مرگش بود، مرگ. دوستش داشت، می خواستش و بالاخره بردش. همین...»

«چه اهل اونا؟ کدام مرگ؟ عزیز جونى دیگر همه می فهمیدند، فقط من بدبخت نمی فهمیدم که بله گفتم، همدیگر را می خواستند... نه عزیز جونى نه،... در رفت؟ کی گفته؟ نه این دیگر ظلم است، صدای جیغ ها را که شنید نتوانست، طاقت نداشت و دیگر برنگشت... خودش را کشت، حتماً کشته، کجا؟ نمی دانم، لابد خودش را از جایی انداخت پائین یا گلاویز شد با گفتاری... آدم چه می داند دیگر عزیز جونى...»

«زیتون پرت می گوید خالو، از ترس زن ها همه چیز را باور کرده، همین مادرت خدا رحمتش کند پایش را کرده بود توی به کفش که او خودش را کشته، به بار هم، آن اوائل که زیتون از ترس آمده بود خانه ما بخوابد چنان روزیتون پرید که تا مدت ها تو جاش افتاده بود، زن دهاتی خالو عقل معینی نداره. او که آدمیزاد نبود. اصلاً مگر مرگ هم می میرد؟ تازه کی فانوس و او با هم گپی زدند؟ مجال نداشتند، خودت گوش بده، شب که می شود، اگر چیزی بود، کوه حتماً می گفت... شب آخر؟ همه بیدار بودیم. ای روزگار! خیلی ها تو جایشان می پلکیدند که حالا نیستند... می دانستیم... خیلی وقت بود که منتظر بودیم، هوای آبادی سنگین بود. آبادی بلا تکلیف بود. روز که شد نمی دانستیم تا غروب چه کنیم؟ بعضی ها جلو در خانه هاشان منتظر نشسته بودند، عده ای بی خودی راه افتادند، رفتند تورا سه و زن ها تا غروب دست هاشان سایبان چشم بود. به در خانه فانوس نگاه می کردند، نه، نه، هنوز هیچ خبری نشده بود که تورا سه بودیم، هنوز از خانه بیرون نیامده بودند... درشان بسته بود، بی حرف، بسته بود.»

آفتاب که بر کوه می نشیند با فریادهای بی صدای او در هوا و ابرهای سیاه و دلگیری که هیچ

بادی آنها را پراکنده نمی ساخت، شش برادر و ن می آیند با فانوس زرد و تکیده.  
 «ای روزگار! مفت نمی ارزی، ها... پسین تنگ بود که برگشتیم، همه پیر شده بودیم. تو صورت هر کس نگاه می کردی نمی دیدت، هیچ صدائی نبود، انگار مسیله، تنها می رفتیم. بی صدا... اما از پشت کوه صدا می آمد، انگار سینه زنی را می پریدند، انگار دست می کردند تو حلقه چشمات، با هر جیفی تو خودمان می چیدیم، خودمان را می کشیدیم به طرف آبادی، سر دوراهی که رسیدیم خالو...»

خالو نفس بلندی می کشد، روی پیشانی اش دانه های عرق نشسته است. چشمان لیمویی اش نمناک است، دستش را مردد و افسرده در هوا تکان می دهد و صدایش ترسیده و خش دار می لرزد:  
 «دیدیم گرد و غبار است، همه سرها برگشت طرف صحرا، ترسیده بودیم. حالا اگر او می فهمید؟ گرد و غبار که نزدیک شد بزها را دیدیم که یکر است می آمدند طرف آبادی، انگار کسی، گرگی دنبالشان کرده بود، می دویدند طرف ما، هیچ کس باور نمی کرد، اون بود، نبودش و بزها سرشان را خم کرده بودند و یکر است می آمدند. یک دفعه همه در رفتند، می دویدیم طرف آبادی و پشت سرمان صدای زنگوله ها و ببع بزها و جیف های فانوس. تا خود آبادی دویدیم. صدای پایشان را می شنیدیم که می دونند، به آبادی که رسیدیم هر کس خودش را در خانه ای انداخت و در را چفت کرد، خیلی ها عوضی تو خانه دیگران رفتند... و بزها خالو... خدا لعنتشان کند، تا صبح با پا و پوزه هاشان به در می زدند، تنها کسی که جرأت کرد و بز را کشت نی زن بود، آدم که خالویی زاد و رود باشد، جرأتش هم بیشتر می شود. بعدش مردم رفتند، التماس کردند که بقیه را هم بکشد، هیچ کس نمی توانست تو چشم بزها نگاه کند، هیچ کس، می نرسیدیم مرگ و میر بیفتد تو خانه هاما، نگاه نگاه بز نبود، انگار او بود که حرف می زد، که می خواست آدم را با خودش ببرد.»

نی زن دستی به ریش اتبوه و سفیدش می کشد، پاهای قهوه ای و باریکش را دراز می کند. ابروهایش را بالا می اندازد، چانه اش می لرزد.

«می خواستم راحت شوم، انگار اهل اونا پخش شده بود تو آبادی، بز من لڑ همه بدتر. دلخور سیخ می شد تو چشم هام. می دانستم خودش یادش داده... می دانستم که می خواد همه آبادی را دق مرگ کند، نمی توانستم ببینم که آدم های آبادی با دست خودشان همدیگر را تکه تکه کنند، نمی خواستم کسی جلوی چشمم پرر بزند... گفتم می کشمت تا بیاد و راحتم کند... همین جور که سرش را می پریدم التماس می کردم، گفتم، به او بگو، بگو که بالاخره باید راحتم کنی، بگو، بگو چه می خواهی از آبادی، چه می خواهی از ما؟ اگر، اگر ترس از خدا نبود، خودم را می کشتم، با همان بزها می کشتم. نه، چه کار می توانستم بکنم؟ گفتم اهل اونا است. آمده بردش و بردش. همه اینها بهانه بود، اگر فانوس برادر هم نداشت یک جور دیگر می بردش. آخر کاری نمی شد

بکنی که پشیمان باشه. چه کسی زورش به اهل اوز می رسد؟ یاغی؟ دوتی ها همه همینطورند. گر اهل اونا را با چشم خودشان هم ببینند باور نمی کنند...»

پاسگاه آبادی گیخته میدان ورو بروی دو درخت کهنسال گل ابریشم، با گچ کازی تمیز و یکدست و پرچم سه رنگ بر فراز بامش و عکسی با ستاره های جوراجور بر شانه ها.

مردی با سبیل های تاب داده و سیاه و ردیف طلایی دندان هایش و چشمان ریز و منتظر با جثه سنگینی که در تنها صندلی آبادی سنگر گرفته است.

«این تاله ها؟ خوب، بد جور بود، مأموریت ده به من دادند. گفتیم اقلاً قاجاقی می شود، چیزی رد و بدل می شود... خوب، بالاخره یک جوری به مملکت خدمت می کنیم غربت هم ی... باهاش می سازیم اما تا یک ماه اینجا سر نداشتیم، کی خوابش می برد؟ آخرش دست به دامن دهاتی ها شدم. جوان ها، که هیچ. اور حیان می کردند همه دنب همینطور. پندم درآوردن همینند جا های دیگر اینطور نیست. خوب مگر دهاتی کجا را دیده... آره، بعش، حضور تو زن که عرض شود پیرمرد ه گفتند. حتماً بوده، صد درصد بوده. به شرفه قد، آن موقع لعنه می کشند و می زدند به کوه. فکس تو هم که برایشان جای امنی بوده، دولتی ه جرأت نداشتند از جنگل رد شوند. این طرفش هم این کوه ها... تازه حالش هم کمتر کسی می آید اینجور جاها. همه که خطر نمی کنند... آره... حتماً، حتماً بوده، آن موقع مثل حالا نبود که، هر کی هر کی بوده. چه جانی بهتر از این جا برای یک یاغی؟ و چه بهتر که خیال کنند لانه... اینجوری مجبور نبوده حرف بزنند... یاغی با اصل و نسی هم بوده، آتش همه را گرفته. ها؟ مگر یاغی ها دل نه رند؟ خوب آنها هم آدم ند. دختر به آن قشنگی من هم بوده عاشقش می شدم با آن چیزهائی که تعریف می کنند... اما این زن... خوب به جوری باید استخوان هاش دهن بشود.»

سرگروهیان نوک سیبش را تاب می دهد. زبانش را دور لبان خشک شده اش می گردد. نگاه ریزش را به دوردست می دورد:

«روزی که آمدم، مانده بودیم که پاسگاه را کجا بسازیم. به تکه زمین بود نزدیک خانه فانوس، گفتم از دیوارهای خراب شده آن خانه سنگ آوردند. اما خدمت حضرت عالی که عرص شود، به سنگ به این کوچکی آنقدر سنگین بود که دوسه تا سرباز تا غروب می کشیدنش از دو متر جابجایش کنند و سربازها! پناه برخدا، سرشان تو هوا بود، انگار پی چیزی می گشتند. خبردار مبردار بر باد رفته بود. به خداوندی خدا، اگر یک روز دیگر ادامه می داده همه یاغی می شدند و می زدند به کوه. دست آخر از خیرش گشت.»

«خانویه تکه زمین حان به آنها داد. سنگ و مصالح هم داد.»

«حان؟ زنده است؟»

«ها، سال به سال پوست می تازد. خیلی وقت است که دیگر کسی اور ندیده.»

تفنگچی هایش می آیند و می روند. آن روز؟ هیچی، هیچی نمی شنید، چهار روز که مردم سر زمین نرفتند تفنگچی هایش را تو آبادی انداخت. آنها با قنداق تفنگ تو سینه زن ها می زدند و داد می زدند، «بی ناموس ها حرف بزنین». خان گفته بود تو هم کردین، هیچ صدائی نیست. تفنگچی ها می گفتند اصلاً نه فانوسی بوده و نه کسی، می گفتند همه اش زیر سرزن هاست که قصه می سازند تا آینه به دست تو آبادی بچرخند و گریه کنند».

زیتون به پیش های کپر تکیه داده است. بادی که از شمال می آید با پیش ها بازی می کند و نی قلبیان همانطور گوشه لبش مانده است. چشمانش را هراسان گشاد می کند. ستاره سبز پیشانی اش ناپدید می شود. دو دستش را محکم به گونه های پلاسیده و فرورفته اش می زند. «عزیز جونی، نبوده؟ پناه بر خدا! هر دو تا شان بودند. خودم دیدمشان، آینه ها هم نشان دادند. آینه ها.»

اشک نوی چشمانش می لغزد. شانه های استخوانیش تکان می خورد. «نه، هیچ کس سرزمین نرفت، کسی دل و دماغ نداشت دیگر. زن ها آینه به دست نشسته بودند و یا تو کوچه ها با چشم های پف کرده و موهای پریشان می گشتند، روز چهارم تفنگچی ها آینه ها را شکستند و پیرمردها که عاقل تر بودند خرده ریزه ها را جمع کردند و دور از آبادی بردند... بعدها دیگر همه از آینه می ترسیدیم. سه تا از زن ها که آینه هایشان را قايم کرده بودند آنقدر گریه کردند که تمام شدند.»

از خانه فانوس دور از آبادی چیزی نمانده است. سنگ های رمبیده و سائبه شده، تخته پاره های ریش ریش و لولا های زنگ زده و مارمولک های کوچک و سبز رنگ که انگار لابلای سنگ ها قايم باشک بازی می کنند. کله های پوک شده بزرها که موربانه در حلقه چشمانشان خانه کرده و لته های پاره و پوسیده، سنگ ریزه هایی که انگار دست آدمیزاد عمداً آنها را تکه تکه و پخش کرده باشد زیر پا غرغری می کنند، به طرف خانه که می روی می لغزی سُر می خوری، انگار روی باد راه می روی و تا برسی به تنها لطاق سالم مانده از دست باد و باران، خالو خودش را عقب می کشد.

«دست زن.»

در با اشاره دستی روی پاشنه می چرخد و اطاق انگار تازه از زیر دست زنی بیرون آمده باشد برق می زند. منقل آتش روشن است و صدای جوشیدن کتری به ناله زنی می ماند. رختخواب ها مرتب گوشه ای جمع شده اند. و روی دیوار داسی آویزان است. براق و نوبا لبه کج شده و خونی. یکدمه موی بلند با تارهای طلایی و بروی آینه ای که در پنجره بسته شده نشسته است و خودش را شانه می کند. روی آینه را غباری خاکستری پوشانده است. تا انگشتی بر آینه بکشی، فانوس با موج دیرانه شلیقه لیمویی و برگهای سبز زیتون بی خیال لابلای گندم ها می گردد، بی اعتد و



پروانه وار، و جاشی دورتر کپه کپه زنان آبادی پای دسته های گنبدن نشسته اند. فانوس می خندد  
 تنگار تارهای عنکبوتی خنده هایش را کدر کرده است. تا تو را می بیند، می ایستد و برویت و  
 اشاره می کند به راسه، راسه ای که به کوه می رود. سفید و براق و آدم هائی مردد و منتظر در خود  
 چپیده با دست هائی سایبان چشم. دو تا دست جوان و ترمیده به طرف تو و به سوی آدم هائی که  
 در انتظار حرکتی سنگ شده اند کشیده می شود.

«می خواهی بدانی ... چه شد؟»

اشاره می کند به دره، دره سیاه و گود با شش مرد عبوس یک شکل و یک قد و شش دلس  
 منتظر و تبری که آخرین آنها بر دوش می کشد. فانوس به کندی می رود. سکندری می خورد، خارها  
 پایش را ریش ریش می کنند و صدای بمی در اطاق می پیچد.

«همین جا خوبه.»

صدای خش خش مچ دست و دلس، می گریزد با مچ های خونی و گوشتی که دهان باز کرده  
 است. داس زیر سینه فانوس. برگهای زیتون جدا می شوند، نوک داس گوشه چشمانش،  
 دلس های دیگر در کار ران های بچه سال فاتومند، فانوس بی صداست و تیر آهسته، آهسته، پائین  
 می آید و بالا می رود. استخوان های پا، گردن و آخر محکم روی جمجمه ... فانوس ساکت  
 است.

چشمان فانوس روی خاک تن لهیده اش را نگاه می کند. شش داس و شش دست. سینه  
 فانوس را می شکافند. صدای تپیدن دلی تمام دره را پر می کند. دست ها توده خونی را شیار شیار  
 می کنند و پرت می کنند آنجا روی شاخه های گنار... فریادهای فانوس...

زنی مات با چشمان سیاه و گونه های به شبنم نشسته فریاد می زند. فانوس در اطاق مضطرب  
 می گردد، پابت را که کج می کنی به قصد گریز، فانوس در آینه ایستاده است با گونه های به شبنم  
 نشسته و چشمان سیاه. بیرون باد می آید. خالوزیر بازویت را می گیرد.

«گفتم که نرو، تمام موهایت سفید شده.»

«آنجا آینه ای بود.»

می ایستد با چشمانی گرد شده و چین های دور لب که می پرند. صدای خسته اش از پنجاه  
 سال پیش می آید:

«محض خدا خالو، به هیچ کس نگو، دوباره یادشان می آد، به هیچ زنی نگو که چه

دیدي ... نگو... به من هم نگو.»

صدای خالو شکسته است مثل صدای مادر وقتی که تو را فانوس می نامید. وقتی که هرمان  
 آینه ای را که خریده بودی، بی آنکه نگاه کند به دریا انداخت. صدای خالو شبیه صدای مادر  
 است وقتی که می گفت: برو، برو، تا ببینی با او چه کردند. با تو چه کردند و با همه ما.

«تونباید می‌آمدی، برو، برو برگرد خانه اتان.»  
: «چه فایده خالو، شهر پر از آینه است.»  
«باشد، باید بروی، اینجا دیگر چیزی نمانده که بدانی.»  
«برادرا، برادرا چه شدند؟»  
«در رفتند، بعد از یک هفته. دست نداشتند، دلس بود، می‌پیچیدند تو پارچه که کسی نبیند.  
لما همیشه پارچه خونی بود، همیشه. نه، نمی‌داتم کجا، شاید دویی، شاید قطر، و شاید هم رفتند  
تو غار... خدا عالم.»  
«پشت کوه‌ها چی، تودره؟»  
«زیتون نشسته است. نی قلیان زیر لبش، با شانه‌های مستخوانی و تیز و دست‌های باریک و  
بلند. سرفه می‌کند. چشمان بی‌مژه‌اش را به تومی‌دوزد:  
«جوان که بودم رفتم. رفتم که شاید خاکش کنم، دره و دلمنه کوه‌نی زار بود و پر از  
طاووس‌های زرد، طاووس‌های زرد.»



علی مؤذنی

زنده درقاب



قصه‌نویسان جوان و نوپای نسل امروز ما، درمقابل گرایش‌های ادبی متنوعی قرار گرفته‌اند که گاه به آنها کمک می‌کند و اغلب مخاطره‌آمیز است. اینان از سوئی بر میراث داستان‌نویسی نیم قرن اخیر ما اشراف دارند، بر تحولات ساخت و صورت، بر مباحث و مناقشاتی که پیرامون سبک‌ها و قلم‌ها درگرفته؛ یعنی آگاهی بر تجارب و اندوخته‌های سه نسل قلمزن، به شکل فشرده. و از سوی دیگر در پی آن هستند که بر میراث گذشته چیزی بیفزایند. حق خود می‌دانند و محضند که گاهی از آموزگاران خویش پیش افتند، زیرا گذشته از تفاوت قریحه، که امری است پیچان و تخمین‌ناپذیر و در عین حال غیرقابل حکم و اصلاح است، آنان امتیاز مشخصی نسبت به نسل‌های گذشته دارند. زیرا از آخرین دستاوردهای ادب و هنر جهان، از تقریده‌ها و اکتشافات سالیان اخیر در عرصه فرهنگ بشری استفاده می‌کنند. به عنوان مثال می‌توان به نقش پرورش‌دهنده یا دگرگون‌کننده آثار نویسندگان امریکای لاتین، از آنجمله «مارکز» و «بورخس» در داستان‌نویسی معاصر، اشاره کرد. نسل‌های گذشته از چنین آزمون‌هایی بی‌خبر بودند، زیرا که هنوز اتفاق نیفتاده بود.

در قصه «زننده در قاب» که شاید بتوان گفت نمودگاری از کارهای بخشی از نویسندگان نوپا است؛ آنچه که در نگاه اول به چشم می‌خورد انضباط نویسنده در انتخاب موضوع است. معمولاً نویسنده جوانی که آثار گذشتگان را مرور کرده، تجربه اندوخته و ضرورت‌های تازه را شناخته است، می‌کوشد با تکیه بر استعداد و

پشتکار خویش دل به دریا بزند، و با الهام از الگوهای جدید، قلم خود را در فراسوی اندیشه‌ها و عوالم نسل قدیم به گردش درآورد. چنین نویسنده‌ای خواه اهل ولایات و روستاهای دور باشد و خواه پرورده شهرهای بزرگ، شاید با مخزنی از اساطیر و امثال و باورها و خرافات آشناست. آیا نمی‌توان با ردیف کردن این اطلاعات قصه‌های شگفت‌انگیزی ساخت که خواننده به خاطر صحنه‌های شگرف و ناشناخته آن در حقیقت مرعوب خیالبافی نویسنده شود؟ بی‌گمان این نوعی ماجراجویی است که برخی از جوانان ما را درگیر داستان‌هائی کرده است با ساختی مصنوعی و ناهنجار، سرشار از عملیات اجنه و اشباحی که از حکایات محلی برخاسته‌اند، همراه با فوران واژگان و اصطلاحات بومی و چشم‌اندازهای حیرت‌انگیز و مدهش. ماجراجویی‌هائی که بدون ساختن زاد و برگ راه، بدون تدارک، فقط سیاحتی گمراه‌شونده به «هیچ کجا» است.

علی مؤذنی در قصه «زنده در قلاب» از این بابت نمونه است که در مقابل چنان مضامین اغواکننده‌ای خویشتن دار بوده است. قصه کوتاهی نوشته است از یک مدرسه، یک شاگرد، یک خانم معلم و چند شخصیت فرعی؛ در زمینه صخره‌های بزرگ فقط سنگ کوچکی را برگزیده‌اند اما آن را خوب تراش داده و شکل بخشیده است. آغاز قصه زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد که شاید ما با نمونه‌ای از معرکه‌گیری‌های معمول روبرو هستیم. لابد قرار است قصه‌ای غمناک و اشک‌انگیز بخوانیم. اما در پی انجام، جهان ذهنی کودک مسحورمان می‌کند. در پایان داستان هنگامی که خانم معلم می‌خواهد برای فرزند خویش اسباب‌بازی دلخواهش را بخرد اگر اشکی به چشم خواننده بیاید نه حاصل یک وضعیت رقت‌انگیز قراردادی و ژورنالیستی، بلکه ناشی از تماس با دل مهربان آدمی بوده است.

## زنده در قلاب<sup>۱</sup>

رو تخته نوشت: «خواب» و احساس کرد سکوت کلاس عادی نیست. روبه بچه‌ها برگشت و همان‌طور که با نگاه جستجو می‌کرد، گفت: بخونین.

بچه‌ها پراکنده خواندند: خواب.

باقی حواسشون کجاس؟ همه با هم.

خواب.

چند بخشه؟

— به بخشه؟

بخش کنید؟

با حرکت دست راهنمایی‌شان کرد: «خواب»

متوجه نگاه دزدانه بچه‌ها به تمنایی شد. گفت: اونجا چه خبره؟ کجارو نگاه می‌کنی،

حسینی؟

حسینی با حرکت چشم‌هایش تمنایی را نشان داد که سرش را گذاشته بود رومیز.

گفت: درست بشین، تمنایی.

حسینی گفت: خانم اجازه، داره گریه می‌کنه.

اذیتش کردی؟

... نه خانم ... خودش یه دفه گفت اوهو، اوهو، اوهو.

بچه‌ها خندیدند. لبخند زد. گفت: سرت رو بالا کن، ببینم، تمنایی.

صورت تمنایی از اشک خیس بود. چیزی را تو بغل می‌فشرد.

---

۱. نقل از کیهان فرهنگی، شماره ۱۲، اسفند ماه ۱۳۶۷



چی شده؟ اون چیه توبقلت؟  
 حسینی گفت: قاب عکس مادرشه.  
 لرتون پرسیدم... آره؟ بده ببینم.  
 قاب را گرفت. مادر تمنایی را دیده اما با روسری. موهاش تا رو شانه هاش بود. چشم هایش  
 درشت تر به نظر می آمد.  
 این پیش تو چیکار می کنه؟  
 مرده.  
 کی مرده.  
 مامانم.  
 مرده، کی؟  
 تمنایی گفت: «دیشب.» و دست دراز کرد و قاب را گرفت و صورتش را بر آن گذاشت و  
 حق حق کرد.  
 ای وای... بیا این جا ببینم.  
 دست تمنایی را گرفت و تا کنار میز دنبال خود کشید. نشست رو صندلی. گفت:  
 قشنگ تعریف کن ببینم چی شده.  
 دیشب  
 آخر چه جوړی؟  
 تو بیمارستان.  
 چند روز پیش که چیزیش نبود. تو هم اون جا بودی؟  
 اوهوم.  
 دیگه کی بود؟  
 بابام.  
 چی شد که اومدی مدرسه؟  
 هیشکی خونه مون نبود.  
 بابات چی؟  
 رفته مامانمو خاک کنه.  
 ای بابا چرا تو رو نداشت پیش کسی؟  
 به ساعتش نگاه کرد. یک ربع به زنگ بود. گفت: بچه ها، برای لمشب دوبار از رودرس  
 بنویسین و تمریناشو هم حل کنین. من و تمنایی می ریم دفتر. رسولی، بیا اینجا وایسا هر کی  
 شلوغ کرد فرستش دفتر.

دست تمنایی را گرفت. رفتند تو را هرو، گفت: باید تو درو می داشت پیش به کسی خاله ای، عمه ای، داری که، هان؟  
اوهم.

سر او را به پاهای خود فشرد. تمنایی گفت: خانم اجازه، از خدا بخوام، مامانموبرمی گردونه؟ نمی دونم.

لب گزید و چنگ در موهای تمنایی زد. تمنایی گفت: من مامانمومی خوام. و سرش را چسباند به دیوار و قاب را به سینه اش فشرد. بدنش با هر هقی بالا و پایین می رفت. خودتوناراحت نکن. بیا.

از پله ها رفتند پایین. تمنایی خود را به نرده می سراند. حالا فقط فین فین می کرد. قاب را از رو سینه اش بر نمی داشت. خانم شمس جلو دفتر ایستاده بود، از دور گفت: «چرا خودت زحمت کشیدی، خانم سهیلی؟ با مبصر می فرستادیش.»

من و تمنایی می ریم تو حیاط به دوری بزنیم. مادرش فوت کرده.  
اوا... آره، تمنایی؟

تمنایی سر تکان داد. خانم شمس گفت: آخی... بیاین تو دفتر.  
گفت: نه، می ریم تو حیاط. شما به زنگ بزن خونه شون، ببین اوضاع از چه قراره، بابا باش  
بچه رو تو خونه تنها گذاشته رفته. و بی صدا با حرکت لب ها گفت:  
بهشت زهرا.

خانم شمس سر تکان داد. گفت: الان. شماره تلفن خونه تونو بلدی، تمنایی؟  
نچ.

تلفن دارین که؟

تمنایی پلک هاش را بر هم زد که آره. خانم شمس رفت تو دفتر. صدایش آمد: باید تو پرونده لاش باشه.

صبونه خوردی؟

نچ.

پس صبر کن.

رفت تو دفتر. خانم شیخی داشت از تو کمند پرونده درمی آورد. او را که دید گفت: الهی  
بمیرم.

کیفش را از جالباسی برداشت. گفت: هیچی هم نخورده.

خانم شمس گفت: بدبختی یکی به دونه هم هس.

خانم شیخی گفت: اسم کوچیکش شاپوره؟

گفت: آره، و از تو کیفش نان و پنیر و خیار را برداشت. خانم شیخی پرونده را گذاشت رو  
میز خانم شمس و رفت طرف در.  
خانم شمس گفت: کامی چطوره؟  
حرص می‌ده، مثل همیشه.  
از مهدش راضی هستی؟  
بهرتر از جای قبله. یعنی باید دید.  
خانم شیخی سرش را آورد تو. گفت: همین که اینجا وایساده؟  
آره.  
طفلك چقدر هم خوشگله.  
خانم شمس گفت: مادره چش بوده؟ اه... این هم که همه‌ش اشغال می‌زنه. و دوباره  
شماره گرفت.  
حال خودمون می‌فهمم.  
خانم شیخی گفت: حق داری والله. این دنیا چیه؟ اه...  
پس خبرشوبه من بدین.  
آمد بیرون. تمنایی تکیه داده بود به دیوار و عکس مادرش را تماشا می‌کرد. اشک می‌ریخت.  
فکر می‌کنم بابات اومده باشه خونه. تلفنتون اشغاله.  
غازی را داد به او. راه افتادند طرف حیاط. گفت: بخور. و پیشانی تمنایی را لمس کرد.  
گفت: تب هم که داری.  
حالا زیر خاک می‌ترسه.  
بخور.  
آن سر حیاط معلم ورزش بچه‌ها را دور خود جمع کرده بود و برایشان حرف می‌زد.  
سوز می‌آمد. آفتاب ملایم می‌تابید. تمنایی تکه‌ای نان کند و گذاشت دهانش.  
گفت: حالا زیر خاک نمی‌تونه هیچی بخوره.  
به این چیزا فکر نکن.  
از سوسک می‌ترسه.  
خیلی‌ها می‌ترسن.  
زیر خاک هم که پر سوسکه.  
سوسک تو چاهه.  
زیر خاک هم چاهه. دیگه.  
اوهم.

خانم اجازه، نمی‌خورم.

تو که اصلاً نخوردی.

سیرم.

لشک‌های تمنایی را که دید، نشست جلوش. گفت: آخر این چه فکراییه که تومی‌کنی؟ و

دست کشید به سرش.

اگه خواب نمونده بودم، نمی‌داشته بابا بیره خاکش کنه.

مرده رو باید خاک کرد.

زیر خاک عقرب و مار هم هس.

بابات مواظبشه.

پیشش که نمی‌مونه.

می‌مونه. هم بابات هم خاله‌هات هم دایات. همه، اینقدر پیشش می‌مونن تا به اون جا

عادت کنه و دیگه نترسه. خیالت راحت باشه.

بابام دعواش می‌کرد می‌گفت مگه سوسک هم ترس داره؟

دیگه دعواش نمی‌کنه.

خودشو می‌زد.

کی؟

بابام.

چرا؟

واسه ماماتم. داد می‌زد ثریا... ثریا...

تو بیمارستان؟

نه، تو تا کسی.

آهان... وقتی می‌رفتم بیمارستان.

نه، وقتی بالا سر مامان بودیم. ماماتم گفت دستتو از رو پیشونیه برندار، شاپور جون.

بابات تا کسی داره؟

نه. بانک داره؟

پس تو بانک کار می‌کنه.

مال خودشه.

پاتک؟

اوهوم.

اوهوم.

حالا بابا می‌ره به زن دیگه می‌گیره.  
 آنه تو این چیزارو لڑ کجا می‌دونی؟  
 بابا منتظر بود مامان بمیره تا بره به زن دیگه بگیره.  
 اینو کی به تو گفته؟  
 مامان.  
 شوخی می‌کرده.  
 مامان نمی‌ذاشت بابا سیگار بکشه. نمی‌ذاشت با دوستاش بره بیرون.  
 بیا به گاز بزَن.  
 بابا یولشکی می‌گفت بهش بگم خواهر می‌خوام. مامان می‌گفت توبیکی بسمی.  
 دستمال نداری؟  
 تمنایی گفت: تقصیر منه که اون مرد. و دوید طرف مدرسه.  
 کجا می‌دی، تمنایی؟ صبر کن، ببینم.  
 تمنایی ایستاد. قاب را آورد بالا و خیره عکس مادرش شد. دست گذاشت رو شاته تمنایی.  
 در تمکاس نور شیشه قاب به نظرش آمد لب‌های عکس می‌خواهند بگویند: عزیزم.  
 برای چی می‌دوی؟  
 می‌خوام پیرشم بمیرم.  
 ببین، تمنایی، وقتی یکی مرد، دیگه کاری از دست کسی برش برنمی‌آد.  
 لڑ دست خدا چی؟  
 فقط لڑ خدا می‌تونیم بخوایم برترش توبهشت.  
 مامانم گفت اگه دستو لڑ رو پیشونیم برداری، من می‌میرم شاپور جون.  
 خب، اون از دست تو امنیت خاطر... چه جووری بگم؟ دست توبه اون...  
 اگه دستمو بر نداشته بودم...  
 نه عزیزم، مطمئن باش تقصیر تو نبوده.  
 مامان جون.  
 جاتم.  
 او را به خود فشرد. بوی کامی را می‌دهد. صدای خاتم شمس لڑ بلندگو پخش شد: خاتم  
 سهیلی... تشریف پیارین... لطفاً تنها...  
 همین جا باش تا من برگردم.  
 خب.  
 نرو، ها.

نچ.

اینهم پیشت باشه، بخورش. مطمئن باش مادرت خوشحال می‌شه.

مگه می‌بینه؟

اون دیگه همه چیزو می‌بینه.

می‌بینه گریه می‌کنم؟

آره که می‌بینه.

لبخند زد و صورت تمنایی را بوسید. راه افتاد. از پله‌ها که بالا می‌رفت، برگشت تمنایی را نگاه کرد که کف پاش را تکبه داده بود به دیوار و داشت به غازی گاز می‌زد. اشک هایش را پاک کرد. خانم شمس جلو دفتر ایستاده بود گفت: بیخود اشک هاتو خرج نکن. دروغ می‌گه، ور پریده.

چی می‌گی!

با مادرش صحبت کردم.

زنده‌س؟

آره، دیشب مسموم شده، بردنش درمونگاه، پسره هم خواب و بیدار بوده. بیاتو.

پدرش هم به پاش درمونگاه بوده به پاش خونه.

خانم شبخی با دیدن اوفهقهه زد. گفت: پسره نیم وجبی همه‌رو مچل کرده.

نشست رو صندلی. نفس عمیق کشید. لبخند زد. گفت: آخیش.

خانم شمس گفت: مادره گریه‌ش گرفت. می‌گفت نمی‌دونه از دست پسره چیکار کنه. و

تکمه زنگ را فشرده. گفت: باباش الان می‌آد دنبالش. و رفت بیرون.

خانم شبخی گفت: از قدیم گفته‌ن بچه یکی به دونه یا خل می‌شه یا دیوونه.

گفت: از دست این بچه‌ها. و نشست پشت میز. گوشی را برداشت و همتاطور که از پنجره

تمنایی را می‌پایید، شماره گرفت. گفت: خانم رحمانی؟ سلام، سهیلی هستم. تشکر. با

رحمت‌های ما خانم؟ اختیار دل‌رین. به پیغام واسه کامران داشتم. مثل اینکه سرتون خیلی

شلوغه، نه، خواهش می‌کنم. بله... بهش بفرمایین هواپیما رو براش می‌خرم. خودش می‌دونه.

خب، وقتتونو نمی‌گیرم.

چشم. حتماً. لطفتون زیاد.

گوشی را گذاشت. لبخند زد و سر تکان داد. معلم‌ها یکی یکی می‌آمدند.

سلام.

سلام.

چیه؟

چه؟

هیچی.

به مرگت هست.

نه مرگ تو.

خانم شیخی گفت: صبر کنین همه بیان تا براتون بگم چی شده.

از دفتر آمد بیرون. رفت طرف حیاط و از روپله‌ها به تمنایی اشاره کرد بیا. تمنایی راه افتاد، آرام آرام، دست‌هایش را در جیب کاپشن‌اش کرده بود. مستقیم جلوپاش را نگاه می‌کرد. بی‌اعتنا به دور و بر. انگار موجودی بزرگتر، چند سال بزرگتر از تمنایی است که دارد می‌آید. با شاید این همه وفار برای این است که فکر می‌کند مادرش زیر نظر داردش و قرار است پیش خدا از اینکه او پسرش است، سرلر از بانش. دستش را گرفت. گفت: خانم شمس تلفنی با مادرت صحبت کرده. مادرت پیغام داده که خیلی دوستت داره.

نمرده؟

نه. گفته مگه به همین سادگی که تو رو بذنره تو این دنیا و خودش بره لون دنیا؟

اوهم؟

گفته هر چی بخوای برات می‌خره و هر جا بخوای، می‌برنت.

گفته؟

معلومه که گفته. حالا برو بازی کن.

خانم اجازه، قایمونو برلمون نگه می‌دارین؟

علی خدایی

از میان شیشه، از میان مه





پی‌های این قصه خوش ساخت بر باران نهاده شده است. بیست و چهار ساعت بارانی در شهری مرطوب و هوایی خیس که از آن بوی پوسیدگی و کپک، همراه با اضمحلال خاطرات و فروریزی چشم اندازهای آشنا، برمی‌خیزد. علی‌خدائی واقعیت دیگری طراحی کرده است در سایه عناصر واقعی. نام و نشان‌ها همه درست است اما داستان منطق خود را دارد. مثلاً بندر بارانی «انزلی»، دوزن که اصلاً از روس‌های مهاجرند، یک کافه قنادی که تقدیمی ویژه آن «کرم سودا» است، گذشته‌ای که ما را به یاد سال‌های جنگ و اشغال شمال کشور می‌اندازد، بی‌آنکه حتی کلمه‌ای مستقیماً بدان اشاره کرده باشد. از زمان جنگ تا یک امروز مبهم، بین خیابان ویلای تهران تا کافه‌ای در میدان انزلی نزدیک پل سفید، پل سفیدی که بیشتر در یاد بود زندگی می‌کند و البته امروزه نابود شده است.

روی پایه‌های باران تصاویر کوتاه و مقطع سینمایی، گذشته و امروز را باهم تدوین می‌کنند. در گذشته سه نفر بودند و اکنون یکی از آن سه غایب است؛ غیبتی در دنیای واقع نه در واقعیت داستانی، زیرا سالی یکبار یکی از زن‌ها از راه دور به دیدار دوست قدیمش می‌آید تا شبی را «سه نفره» (با شبح یک عشق مشترک) سر کنند، یک مرثیه خاموش، نوعی سوگواری مستانه. تصاویر از میان مه فراموشی آرام بیرون می‌خزند و به یکدیگر اشاره می‌کنند و زیر باران بیرنگ می‌شوند. آشنائی با «ایوان» در باران، در کافه قنادی، روی دریا و مهمترین تصویر احیا شده: یعنی

گردش سه نفره با قایق. مرد سال‌ها پیش مرده است. اما در سالروز مرگش، براساس یادآوری مشترک زن‌ها، یک شب زنده می‌شود. آیا «آراکس» از عشق «فنیسا» به «ایوان» خبر داشت؟ مسلماً آن را حس کرده بود. حتی برای این شناخت احتیاج به ردوبدل شدن یک جمله مستقیم هم وجود ندارد. دوستی صمیمانه و ژرف زن‌ها ریشه در مصیبت مشترک آنان دارد که عشق جوانی خود را گم کرده‌اند. درست است که اکنون همه چیز در مرداب پیری و زوال غرق می‌شود؛ یکی واریس گرفته و دندان‌های دیگری پوسیده است، اما می‌توان در طراوت یاد دوباره تازه شد. یکدیگر را بیمار کرد و با هم همدلی نمود، حتی با آرایش مختصری بر چهره دوست همراز خود چنین پنداشت که همه چیز دوباره جوان و جذاب است.

یک اهتمام جالب نویسنده این است که بی آنکه به قلمرو روانکاوی نزدیک شود، زن‌ها را از درون به ما نشان می‌دهد. اهتمام دیگر این که ما هر دو زن را از دریچه چشم همدیگر می‌بینیم. در حقیقت نویسنده حضور خود را کاملاً کم‌رنگ کرده و از پشت پرده بارانی که رابط خاطره‌هاست صحنه را می‌پاید یا کارگردانی می‌کند. وقتی برگزاری آئین سالگرد به پایان می‌رسد، باز مغازه قدیمی آراکس را زیر باران می‌یابیم، نزدیک اسکله، در چشم انداز پُلی که چون بخار پنجره را با دست پاک کنیم، در ته میدان، جای خالی آن را می‌بینیم.

## از میان شیشه از میان مه<sup>۱</sup>

«فنیاء» هر بار که از شیشه های اتوبوس بیرون را نگاه می کرد با دستکش هایش به شیشه می مالید تا بخارها پاک شوند، باران را می دید که می بارید. وقتی اتوبوس در ایستگاه انزلی ایستاد با خود گفت: «باز هم انزلی، باز هم باران و باز هم این آراکس کوفتی». دکمه های پالتوی خاکستری اش را بست، شال گردن قرمزش را روی شانه ها و گردن مرتب کرد، دور و برش را نگاه کرد و بلند شد. چیزی از یادش نرفته بود. نفس عمیقی کشید، گره رومریش را محکم کرد. از پله های اتوبوس که پایین می آمد، سرش را به طرف صندلی که در آن نشسته بود برگرداند. جای دستکش هایش هنوز روی پنجره های شیشه ای کنار صندلی بود. باران به صورتی خورد. خواست صورتش را نوبی پالتو فرو کند که پایش در گودال کوچکی از آب فرو رفت.

کفشم، کفش چرمی تازه ام. نوبی این راه نکبتی هم پاهایم باد کرده. کفش را از ترس از پا بیرون نیاورد. ایستاد تا چمدانش را از شاگرد راننده گرفت. از ایستگاه بیرون آمد. مسافرها یکی یکی در باران گم شدند. «فنیاء» ماند و میدان انزلی.

«باز هم انزلی!»

خانه «آراکس» آن طرف میدان، درست روبروی پل سفید بود. چراغ های مغازه «آراکس» روشن بود. «تا به خانه آراکس برسم، این کفش ها درست و حسابی از ریخت می لغزند. چرمش. چقدر این چمدان لعنتی سنگین است.»

از میدان گذشت. روبروی مغازه ایستاد. زنگ در را زد. منتظر شد و نگاه کرد مغازه ای را که کرم سودا می فروخت و «آراکس» را که پیشبند آبی با تور سفید می بست. دست هایش را نوبی جیب های پالتو فرو برد. «دستکش هام خیس شده. من که تازه سوراخ هایش را دوخته بودم. اینجا

همیشه خدا باران می‌بارد. همیشه خدا توی این باران کوفتی موهایم را باز می‌کردم و جلو همین مغازه کوفتی «آراکس» که کرم سودا را مد کرد، می‌ایستادم. «آراکس» می‌گفت بیا تو دختر. موهام خیس خیس می‌شد و لباس هام به تنم می‌چسبید. «آراکس» دستم را می‌گرفت و به داخل مغازه می‌کشاند. حوله را می‌انداخت روی سرم. خودت را خشک کن، دختر. دستش را توی موهام می‌کرد و می‌پرسید حالا امشب چکار می‌کنی؟»

«فنی» دوباره زنگ زد و منتظر شد. «آراکس» باز هم خوابش برده. وقتی رسیدیم هم خواب بود. بیدارش کردم. جلو آینه نشست. گفتم: «حالا دیگر وقت این کارها نیست». پرسید: «چشم‌هایم که پف نکرده؟» آمدیم روی عرشه. کشتی ایستاده بود. باید از پله‌ها پائین می‌رفتم. «آراکس» دلمش را کمی بالا گرفت تا از پله‌ها پائین بیاید. گفت: «اینجا ایرانه فنولی؟» و بعد گفت: «فنولی پیاتوی من کجاست؟» گفتم: «برو پائین. برو پائین پهلوی این شپشوه‌ای کوفتی.» دور میدان اتزلی دور زدیم. تا به همین جا که حالا ایستاده‌ام رسیدیم.

«فنی» دور خودش چرخ می‌زد و میدان را نگاه کرد. چراغ‌های میدان روشن بود و پل سفید در ته میدان پیدا بود. باران هنوز می‌بارید. «آراکس» گفت: «اینجا را باید بخرم. همین مغازه را. خیلی خوبه. روبروی میدان اصلی شهر هم که هست. از روی پل سفید تمام کامیون‌های روسی را که می‌آیند می‌بینم. خیلی‌ها به هوای کرم سودا و لیموناد نوی نور می‌افتند.

«این آراکس کوفتی چرا در را باز نمی‌کند. سخته نکرده باشد. می‌داند که می‌آیم.» همه به ما نگاه می‌کردند، به ما دو تا زن تنها که کنار مغازه ایستاده بودیم می‌خندیدند. ما دو تا زیر چتر «آراکس» جمع بودیم. شانه‌های من و «آراکس» از دایره چتر بیرون زده بود. خیس شده بودیم.

«آراکس» با حوله‌ای در دست در را باز کرد؛ «فنی» را که دید گفت: «باز هم آمدی و باران را آوردی. موهایت خیس شده.»

چمدان را از «فنی» گرفت و گفت: «سنگینه، بیا تو، بیا تو. خیلی وقت است این موقع شب زنگ اینجا را زده‌ای.»

«فنی» داخل مغازه شد. کفش‌هایش را بیرون آورد. گفت: «پاهایم باد کرده، توی این اتوبوس پدرم درآمد.»

به قوزک پایش دست کشید: «درد می‌کنه.»

«آراکس» گفت: «آب گرم بیاورم؛ پاهایت را توی آب بگذاری.» و رفت که لگنی آب گرم بیاورد.

«فنی» روسریش را باز کرد؛ روی میز انداخت و روی صندلی لهستانی کنار میز نشست. از

پنجره کنار میز بیرون را نگاه کرد؛ با دست‌هایش بخار روی پنجره را پاک کرد. ماشینی گذشت. کفش‌هایش را از کف چوبی مغازه برداشت و نگاه کرد: «فوزک پایم روی چرم کفش جا انداخته. این پاها دیگر پاشو نیستند.»

«آراکس» آب گرم آورد. «فنی» پاهایش را توی آب گرم و صابون گذاشت. گرما به تنش که رسیده، دکه‌های پالتورا باز کرد. «آراکس» حوله را روی موهای «فنی» گذاشت.

«فنی» گفت: «خیلی وقته که اینجا نبوده‌ام.»

«آراکس» گفت: «حالا چای می‌چسبد. بروم چای دم کنم.»

صبح روز بعد وقتی «فنی» از پله‌های اتاق طبقه بالای مغازه پائین آمد، «آراکس» را دید که پیشبند آبی با تور سفید بسته و شیر قهوه برای مشتری‌ها می‌برد. «فنی» روی یکی از صندلی‌ها نشست به «آراکس» گفت: «هنوز این خانه مستراح نداره؟ گارشوگ کجاست؟»

«آراکس» گفت: «برو توی حیاط پشت مغازه، هنوز برای چند سال جا دارد.»

«فنی» بلند شد. چتر «آراکس» را از کنار پیشخوان برداشت. توی حیاط چتر را باز کرد. کنار درخت نارنج رفت و نشست.

سال‌ها پیش، توی همین حیاط دو تا صندلی راحتی پارچه‌ای می‌گذاشتیم. هوا هم آفتابی بود، نه مثل حالای کوفتی. موهایمان را باز می‌کردیم، روی صندلی‌ها ولو می‌شدیم. زیر درخت گردو میز گرد کوچکی می‌گذاشتیم و رویش تنگی پر از لیموناد. گرم می‌شدیم. «آراکس» از «ایوان» می‌گفت که راننده بود و همیشه توی جیبش چاقو می‌گذاشت. من حرص و اریس پاهایم را می‌خوردم. موهای من بلندتر از «آراکس» بود. «آراکس» موهای مرا شانه می‌کرد و می‌گفت اینجا رطوبت داره. موهایت فرفری می‌شود. عرق می‌کردیم. پاهایمان را توی شن‌های حیاط فرو می‌کردیم. خنک بود.

«آراکس» می‌گفت: «امشب «ایوان» دعوت‌مان کرده. بیانو بزنیم؟» می‌رفت و پیانوی فرمز کوچک «تاماروف»ش را می‌آورد. ناخن‌ها را بلند بود. ناخن‌های «آراکس» کوتاه بود. هر موقع که لیوان‌ها را می‌شست یکی از ناخن‌هایش می‌شکست و می‌گفت آخ. توی آفتاب دراز می‌کشیدیم و «آراکس» بی‌خیال، با چهار انگشت روی دکه‌های پیانو می‌زد. و آوازی برای «ایوان» می‌خواند، برای «ایوان» بی‌خیال و مردنی که با «آراکس» توی قایق روی دریا بود.

«فنی» بلند شد. با پاهایش چند تکه شن گلی را کنار درخت نارنج، جایی که نشسته بود، ریخت و با صدای بلند گفت: «عجب کودی!» و خندید.

«آراکس» گفت: «صبحانه چه می‌خوری؟»

«فنیاء گفت: «هرچه باشد.»

هر که ولرد مغازه می‌شد «آراکس» می‌گفت: «بروید یک ساعت دیگر بیایید، مهمان دارم.»

«فنیاء گفت: «حالا چکار می‌کنی؟»

«آراکس» گفت: «(متولی کلیسا شده‌ام.)» میج دستش را به «فنیاء» نشان داد که روی آن صلیب خالکوبی شده بود.

«فنیاء» خندید، و گفت: «میج دست مرا ببین.» و میج دستش را نشان داد.

«آراکس» گفت: «چیزی که نمی‌بینم.»

به «فنیاء» نگاه کرد و گفت: «هنوز هم بعد ترسی سال؟ بیست سال است که بیجا نیامده‌ای و حالا هم که آمدی، امروز آمدی؟»

«فنیاء» گفت: «بروید نوب خیابان، برویم. بگردید.»

«آراکس» مغازه را بست. چتر را باز کرد. دوتایی نوب خیابان راه افتادند و «فنیاء» به یاد آورد روزهایی را که دوزن تنها بودند و نوب همین خیابان حتی یک کلمه از آنچه مردم می‌گفتند نمی‌فهمیدند. جلو هر مغازه‌ای می‌ایستادند. و با انگشت‌هایشان ادای سیگار کشیدن را درمی‌آوردند تا سیگاری بخورند، یا کسی به آنها سیگاری بدهد.

«آراکس» گفت: «بیا برویم. برویم سر خاک ایوان.»

«فنیاء» چیزی نگفت: می‌دست هر بار، هر سال، همین موقع وقتی او به تزیلی می‌آمد، «آراکس» همین حرف را می‌زد.

روز اول پسر جوانی کامیونش را کنار مغازه پارک کرد. نوب مغازه آمد. م را برانداز کرد و گفت: «فقط شیر قهوه دارید؟» «آراکس» گفت: «بله.» پسر جوان باز گفت: «گفت فقط شیر قهوه دارید؟» لیوانی را که پاک می‌کردم روی پیشخوان گذاشتم و به پسر جوان گفتم: «اگر شیر قهوه می‌خواهی هست و اگر چیز دیگری می‌خواهی اینجا نیست.» عصر آن روز من مغازه را گرداندم و آنها اتاق طبقه بالای مغازه بودند. وقتی «ایوان» رفت به «آراکس» گفتم: «به فامیل هایت خوب می‌رسی؟»

«آراکس» گفت: «ببین، اینجا پر از گل و سبزی است. ببین.» گل خودرویی را چید.

«ببین چه بوی خوبی دارد. با ایوان اینجا هم آمدید. حالا قبرستانه، باشه.»

«فنیاء» گفت: «لابد روی این قبرها هم؟»

«آراکس» گفت: «مطمئنم، فنیاء جان. تو همیشه تر نیوان بدت می‌آمد. چند سال شب مردنش اینجا می‌آمدی و به من مشک می‌گفتی و دعوا می‌کردی و می‌دفتی.»

روز بعد دوباره «ایوان» نوب مغازه پیداش شد. صبح خیلی زود. با کلاه کپی چرمی که بر سر داشت. با خنده ای که به «آراکس» می کرد. دسته گل خودرویی به او داد: «برای تو آورده ام آراکس.» «آراکس» از پشت پیشخوان دوید تا گل ها را بگیرد. «ایوان» صورت «آراکس» را بوسید. چشم های «آراکس» بسته بود.

«فنی» دسته ای گل خودرو روی قبر «ایوان» ریخت. به «آراکس» گفت: «برویم. از این خراب شده کوفتی برویم.»

«آراکس» گفت: «پاهایت باد کرده؟»

لتر قبرستان تا مغازه راه زیادی نبود. باید از کنار پارک ملی و اسکله می گذشتند تا به میدان انزلی برسند.

عصر وقتی «آراکس» پیانوی کوچکش را روی پیشخوان گذاشت و با چهار انگشت روی دکمه های پیانو می زد و برای خودش ترانه «ایوان» دلیر من را می ساخت، «ایوان» وارد مغازه شد. «آراکس» به من نگاهی کرد. چراغ های نفتی را روشن می کردم. «آراکس» گفت: «ایوان، بگو برای من حاضری چکار کنی؟» «ایوان» گفت: «همه کار، گنجشک من». چاقویش را از جیب بیرون آورد. باز کرد. چوب های کف کنار پیشخوان را نشانه گرفت چاقو را انداخت: «همه کار، گنجشک من.» تا آخر شب به مشتری ها شیرقهوه و کرم سودا و چای فروختم؛ تا «آراکس» به خانه برگشت و برایم تعریف کرد که با «لوتکا»، زیر آن باران، تا وسط های دریا رفته بودند.

«آراکس» گفت: «از پارک ملی برویم.»

وقتی بار اول «آراکس» با «ایوان» از پله ها پایین می آمدند، «آراکس» دامنش را صاف می کرد و گوشواره کوچک دانه یاقوتی اش را به لاله گوشش می چسباند.

«فنی» گفت: «چرا نیمکت های پارک ملی را رنگ سبز می زنند. اینجا که همیشه سبز است.» و رفت روی یکی از نیمکت ها نشست. خیس بود.

«آراکس» گفت: «سرما می خوری فنی جان.»

«فنی» گفت: «باران که نمی بارد. چترت را ببند. بنشین. استخوان هایت درد نمی کند؟» «آراکس» چتر را بست. «فنی» ادامه داد: «چرا ندادی علف های روی قبر ایوان را بکنند. حتی اسمش پیدا نیست. فقط یک صلیب کوفتی مانده. از کجا بفهمم این قبر ایوان است. این پاهای لعنتی من باد کرده است.»

«آراکس» گفت: «فنی جان، هر چقدر علف ها را بکنیم، چیزی که اینجا فراوان هست، علف خودروست. درمی آید.»

«فنی» پالتویش را جمع و جور کرد. پشت یکی از درخت ها پنهان شده بودم، پهلوی هم



ایستاده بودند. لب‌های «آراکس» تکان می‌خورد. «لیوان» می‌خندید. به لسکله رسیدند. لژپله‌ها پایین رفتند. «ایوان» و «آراکس» آرام آرام گم شدند و بعد قایقی تن‌دورا به میان دریا برد. «آراکس» گفت: «موهایت را رنگ نمی‌کنی؟»

«فنیبا» گفت: «توی لا— رزیداس وقتی ظرف می‌شویی، موها رنگ کردن لازم ندارد.» «آراکس» گفت: «وقتی به اتزلی می‌آیی، برای ایوان، هم ناخن‌ها لاک می‌خواهد، هم موها رنگ، حتی مثلاً. حالا دخترها موهایشان را حنایی می‌کنند، نه؟»

«فنیبا» گفت: «بیشتر طلایی، اسمشان را می‌گذارند طوطی و لباس سبز می‌پوشند، رنگ همین نیمکت، و لب‌هایشان را مثل همان موقع که من و تو و ایوان روبروی هم می‌نشستیم و شیرقهوه می‌خوردیم. یادت هست؟ به تو شکلات داده بود. وقتی آمد توی مغازه باران می‌بارید. چترش را پرت کرد کنار پیشخوان. داد زد آراکس، فنیبا. آب باران روی چوب‌های کف مغازه می‌چکید جای پاهایش روی کف چوبی مغازه می‌ماند و تو می‌خواستی پایت را توی جاپاها بگذاری. شیرقهوه آوردی. پرده‌های چین‌دار کناره‌های ویترین را کنار زدی و بخارها را با کف دست پاک کردی. نشستم دور میز. تو خندیدی و گفنی شیرقهوه‌ها گرم بود، دست‌هایم می‌سوخت. حالا خنک شدم. شکلات‌ها را باز کردی و خوردیم. لب‌هایمان را که به فنجان می‌چسباندیم، جای لب‌هایمان روی لبه فنجان می‌ماند. شکلاتی و قرمز.»

«آراکس» گفت: «بلند شو فنیبا، برویم لب‌هایمان را قرمز کنیم. موهایمان را رنگ کنیم. هنوز من و تو از این طوطی‌ها خیلی بهتریم. به ما می‌گفتند گنجشک‌های شب. بلند شو، امشب باید حسابی خوش بگذرانیم.»

«فنیبا» گفت: «هر شب که لیوان‌ها را می‌شویم، از روی لیوان‌ها می‌فهمم نوشنده مرد بوده یا زن. زن‌ها چند ساله‌اند و لب‌های کی فشنگ است. قرمز، صورتی، شکلاتی.»

«آراکس» دست «فنیبا» را گرفت. بلند شدند و به راه افتادند.

«آراکس» گفت: «یادت می‌آید موقعی که انگشتر مادرم را فروخته تا این مغازه را بخرم؟ چه یادت بیاید چه نیاید مثل همان وقت خوشگنم.» خندید و به «فنیبا» دندان‌طلایش را نشان داد.

«فنیبا» گفت: «صدای سوت کشتی آراکس. صدای سوت. بلند شو ایستدرنخواب. باید برویم پایین. پهلوی این شیشه‌های کوفتی. خسته‌مان را خراب کردند. ماما و بابا گرفت. من و تو را فرستادند پهلوی این زبان‌تخم‌ها. ماما کجاست. آراکس؟»

«آراکس» گفت: «کجایی، فنیبا؟»

دست «فنیبا» را گرفت و گفت: «به من تکیه بده، فنیبا جان.»

فنیبا گفت: «استخوان‌هایم درد می‌کند. پاهایم یاد کرده.»

وقتی به مغازه رسیدند، «آراکس» تابلوی کوچک (تعطیل است) را روی دستگیره در بیرون

مغازه گذاشت.

فنی‌ا روی صندلی لهستانی کنار پنجره نشست. به بیرون زل زده بود. به «آراکس» گفت: «اینها به چه زبانی حرف می‌زنند؟»

«آراکس» گفت: «به زبان من و تو. بیا دختر. این آدم‌ها توی این مغازه نمی‌آیند. بیا لباس‌های قدیم‌مان را بپوشیم. موها را رنگ می‌کنیم دوتا خانم درست و حسابی می‌شویم. می‌نشینیم پشت پنجره. پرده‌ها را کنار می‌زنیم. پنجره را اندازره دوتا قاب صورت از بخارپاک می‌کنیم. بیرون را تماشا می‌کنیم. غذا می‌خوریم. می‌نوشیم. خوش می‌گذرانیم.

«فنی‌ا» به میدان انزلی نگاه می‌کرد به «آراکس» گفت: «پل سفید کجا بود؟»

«آراکس» با کف دست پنجره را پاک کرد. با انگشتش ته میدان را نشان داد. دوباره باران می‌بارید. گفت: «آنجا، ته میدان»

«فنی‌ا» گفت: «هوا سرده».

تمام بعدازظهر «آراکس» پاهای «فنی‌ا» را در آب گرم و صابون گذاشت. پاهایش را با آب و صابون شست و با قیچی گوشت‌های اضافه دور ناخن‌های پایش را چید.

«فنی‌ا» گفت: «دور ناخن‌های پایم را؟»

«آراکس» گفت: «گوشت اضافه آورده دختر. دست‌هایت را بده جلو. دور ناخن‌های دستت هم مثل انگشت‌های پایت شده».

«فنی‌ا» گفت: «زمخت شده؟»

«آراکس» گفت: «قرمز تیره قشنگ تر است؟»

«فنی‌ا» گفت: «ناخن‌هایم می‌شکنند».

موهای «فنی‌ا» را رنگ کرد. «موهای ما طلایی بود، نه؟»

«آراکس» گفت: «چشم‌هایت را ببند».

توی صندلی راحتی، «آراکس» ناخن‌هایم را لاک می‌زد. ناخن‌ها بلند بود. انگشت‌هایم را باز می‌کرد و بالا می‌بردم تا زودتر لاک‌ها خشک بشود.

وقتی «فنی‌ا» به آینه نگاه کرد گفت: «حالا شدم یک خانم حسابی».

«آراکس» گفت: «برو بالا لباس بپوش. اینجا را که مرتب کردم، من هم می‌آیم».

فنی‌ا به اتاق بالای مغازه رفت، چمدانش را باز کرد. لباس مخمل قرمزش را که دلمنی چین‌دار داشت بیرون آورد. آن را جلو آینه به تنش چسباند. سوار قایق شدیم. سه نفر بودیم. من و «ایوان» و «آراکس». قایق تکان می‌خورد. «ایوان» دست ما را گرفته بود و می‌گفت: «نیفتید، دخترها». «آراکس» می‌گفت: «الان می‌لغتم ایوان. دستم را محکم‌تر بگیر» و می‌خندید. سرش را روی سینه «ایوان» می‌گذاشت. دستم را از دست «ایوان» بیرون کشیدم. نشستم روی

پوزه قایق. آنها آن طرف تر. «ایوان» پاروها را گرفت. پارو زد. قایق روی آب آرام جلومی رفت. باران می بارید و من از حرصم چتر را روی سرم گرفتم. گفتم: «شما دوتا خیس بشوید.» از ساحل دور شدیم.

«هنوز این لباس تنگ نشده.»

لباس را پوشید و گل سینه ای که گل های مروارید سفید پارچه ای داشت به سینه زد و دوباره به آینه نگاه کرد: «از ساحل دور شدیم.»

از پله ها پایین آمد. «آراکس» گفت: «به! چی شدی فنی!»

«فنی!» گفت: «تنگ نشده.»

«آراکس» جلو آمد گفت: «گل سینه ات کج شده.» آن را صاف کرد. موهای «فنی» را جمع کرد و سنجاق سرش را میان موها فرو کرد. بالا رفت تا لباسش را عوض کند.

«فنی» کنار پنجره نشست. پنجره را پاک کرد. بیرون را نگاه کرد. روی میز، «آراکس» تنگ و لیوان گذاشته بود با صدای بلند گفت: «از ساحل دور شدیم. رفتیم تا وسط دریا. شما دوتا خیس شده بودید.»

برای خودش ریخت و گفت: «به سلامتی تو!»

خیس خیس شده بودید. آراکس لباس سفید پوشیده بود و ایوان بین پاهایش شیشه بود. صدای مشتری ها می آمد که دستگیره در را فشار می دادند و می گفتند: «امشب هم که تعطیله.»

ایوان کلاه چرمی اش را روی موهای خیس آراکس گذاشت.

«آراکس» دستش را روی شانه «فنی» گذاشت. «فنی» به «آراکس» نگاه کرد. همان لباس سفید را پوشیده بود با گل سینه ای از رز قرمز. گفت: «این گل سینه یادت می آید، آن شب خیس خالی شده بودیم.» روبروی «فنی» نشست. «فنی» گفت: «پنجره را پاک کن.» «آراکس» گفت: «تو، تو همیشه به من، تو همیشه به من و ایوان.» «فنی» گفت: «تو بند شدی و توی قایق رقصیدی. دست هایت را باز می کردی و می بستی.»

«آراکس» گفت: «من بلند شدم. دست هایم را باز می کردم و می بستم. رقصیدم از این ظرف قایق تا آن طرف. حسایی خورده بودیم. ایوان را بغل کردم.»

«فنی» گفت: «می خواستم ایوان را بغل کنم.»

«آراکس» «فنی» را بغل کرد.

«فنی» گفت: «می خواستم با ایوان شنا کنم.»

«فنی» سرش را بالا برد. چشم هایش را بست. نفسی تازه کرد و گفت: «روی صورتم باران

می نشست.»

«آراکس» گفت: «خیس شده بودم و ایوان پارو می‌زد. تو بلند شدی.»

«فنی» گفت: «بلند شدم، می‌خواستم...»

«آراکس» گفت: «زودتر از تو سرم را روی پای ایوان گذاشتم. ایوان می‌خندید و از شیشه می‌خورد.»

«فنی» گفت: «نشستم. چتر از دستم افتاد. صورتم را برگرداندم.»

«آراکس» سرش را روی پاهای «فنی» گذاشت.

«فنی» گفت: «ایوان پاروها را توی قایق گذاشت. قایق وسط دریا ایستاد. تورا از روی پاهایش بلند کرد. ایوان برای تو آواز می‌خواند و توبه ایوان گفتی حاضری برای من چکار کنی؟ ایوان هم گفت همه کار، عشق من.»

«فنی» بلند شد. «آراکس» را بلند کرد و گفت: «باز کن.»

«آراکس» موهای «فنی» را باز کرد و «فنی» موهایش را در دست «آراکس» گذاشت.

«آراکس» گفت: «بیر: ایوان.»

«فنی» گفت: «موهایم خیس بود. ایوان می‌خندید. تو هم می‌خندیدی. وسط قایق ایستاده بودی. ایوان جلو آمد. روبروی من. گفت: «حاضر فنی.» سرم را پایین انداخته بودم. موهای مرا توی مشتش گرفت. چاقویش را بیرون آورد.»

«آراکس» گفت: «بخور، فنی.»

دردم می‌گرفت. موهایم بریده نمی‌شدند. روی آب. توی تاریک و روشن، روی صورتم، روی پیرهنم، موهایم را می‌دیدم که دسته‌دسته می‌ریختند. تو می‌خندیدی و می‌گفتی، بخور. دست‌هایم گرم بود و خیس بود و موهایم به دستش می‌چسبید.

«آراکس» گفت: «آخر شب وقتی برمی‌گشتیم، نوک‌کلاه ایوان را روی سرت گذاشته بودی.»

«فنی» گفت: «کلاه را با خودم بردم. تنها یادگاری من از ایوان.»

«آراکس» گفت: «تنها یادگاری تو و من از ایوان. بعد از آن تونه دیگر به من نگاه کردی و نه به ایوان رفتی. گاهی یک نامه نوشتی تا برای تو نوشتم ایوان مرد. آمدی اینجا کلاه کپی را پرت کردی روی صلیب قبر.»

«فنی» گفت: «آمدم پرت کردم روی صلیب ایوان. روی دوتا چشم پوسیده‌اش توی خاک که همه جا به دنبالم بود. وقتی از اینجا رفتم، همه جا بود. توی خیابان ویلا که خانه گرفتم. کلاهش روی جارختی بود. هر وقت کسی به خانه‌ام می‌آمد می‌خندید و می‌گفت کی کلاهش را جا گذاشته، خانم؟»

«آراکس» گفت: «کلاهش را برداشتم، آوردم اینجا. روی جارختی انداختم. نگاه کن.»

«فنیبا» از جارختی کلاه را برداشت. روی سرش گذاشت. گفت: «اینطور بود. نه؟ کمی کج، لبه اش به طرف پایین.»

«آراکس» پشت پیشخوان مغازه رفت پیانوی قرمز کوچک تانماروفش را بیرون آورد. با چهار انگشت روی دکمه ها زد و خواند: «روزی از روزها من و فنیبا و ایوان در قایقی...» و «فنیبا» می رقصید. دست هایش را این سو و آن سو می برد به صندلی لهستانی تعظیم کرد و آن را برداشت. دست هایش را دور لبه صندلی گذاشت. دست ها را روی شانه «ایوان» گذاشت. «و باران می بارید.»

«فنیبا» در را باز کرد. زیر باران با صندلی می رقصید به «ایوان» گفت: «آن موقع توی انزلی وقتی که می بارید، پاها توی گل فرو می رفت به حالا نگاه نکن که پابرهنه می رقصم.» صدای پیانو توی بارانی که می بارید گم شد. «فنیبا» گفت: «رفتم تهران، که باران نمی بارید. همه جا خشک بود. تا موهایم بلند شد. همه جا پر از گرد و خاک بود.»

«آراکس» از مغازه بیرون آمد، صندلی را از دست «فنیبا» گرفت، و دوتائی همدیگر را بغل کردند.

هیچ کس توی میدان نبود. چراغ های میدان انزلی روشن بود و باران می بارید.

«فنیبا» گفت: «پاهایم درد می کند، آراکس.»

«آراکس» گفت: «تمام دندان هایم را باید بکشم. خیس شدیم.»

به «فنیبا» پنجره های ویتترین را نشان داد که دوقاب پاک شده از بخار داشت.

«آراکس» گفت: «خیس شدیم.»

توی مغازه آمدند. در را بستند و بالا رفتند.

«آراکس» دکمه های لباس «فنیبا» را یکی یکی باز کرد. «فنیبا» روی تخت دراز کشید.

«آراکس» گفت: «خیلی خوردم.»

«فنیبا» کلاه را از سرش برداشت. روی کف چوبی اتاق انداخت. «آراکس» کنار او دراز

کشید. «فنیبا» گفت: «استخوان هایم درد می کند. علف ها را بده بکنند. قبر معلوم نبود. صورت ایوان پیدا نبود.»

صبح زود وقتی «فنیبا» چشم هایش را باز کرد، «آراکس» هنوز خواب بود. بلند شد. لباس قرمزش را توی چمدان گذاشت. هنوز خیس بود. پالتوی خاکستری اش را پوشید. دکمه هایش را بست. روسریش را سر کرد و گره محکمی زیر گردنش زد. شال گردنش را روی گردن انداخت. کفش های چرمی تازه اش را به پا کرد. کلاه «ایوان» را برداشت. پایین آمد، کلاه را روی

جارختی گذاشت. به دور و برش نگاه کرد. بخار پنجره را به اندازه صورت پاک کرد. بیرون را نگاه کرد. در مغازه را باز کرد. صندلی توی خیابان افتاده بود. آن را توی مغازه آورد. روی میز، پیانوی کوچک قرمز «نامارف» «آراکس» بود. با چهار انگشت روی دکمه ها زد. بیرون آمد. تابلوی «تعطیل است» را از دستگیره در مغازه برداشت. روی میز کنار پیانو انداخت. بیرون آمد. در را بست.

مه بود و چراغ های میدان تیرلی هنوز روشن بودند. به طرف ایستگاه که می رفت برگشت تا به مغازه «آراکس» نگاهی کند. همه چیز در مه گم شده بود.  
«فنیاء گفت: «استخوان هایم درد می کند، آراکس.»



شهریار مندنی پور

اگر فاخته را نکشته باشی





در سرزمینی موهوم، در زندانی خاکستری رنگ و کدر همچون قصر «کافکا»، و در سلولی همیشه تاریک، دو زندانی بودند: یکی محکوم به هشت و دیگری محکوم به سیصد سال زندان. هشت سال با یکدیگر در یک سلول زیستند، افکار و خاطراتشان را به هم تزریق کردند، آرزوهایشان را به جای یکدیگر گذاشتند، از چشم هم زندگی را نگریستند، به یکدیگر عادت کردند و در پایان هشت سال یکی از آندو آزاد شد، اما کدام؟

این است مایه داستان‌هایی که مندنی پور، یکی از چهره‌های نسل جدید داستان‌نویسی ایران، اساس این قصه کرده است. روایت درهم ریخته گوینده قصه، که گاه خاطرات رفیقش را باز می‌گوید، و گاه خاطرات را از آن خویش می‌داند، مدعی است که بر اثر یک توطئه، و نه تصادف، وی قربانی طرح هم سلولی اش و اسباب چینی عوامل زندان شده است: یعنی به جای او رفیقش را رها کرده‌اند؛ و سه سال بعد از آزادی رفیقش اوست که باید بقیه محکومیت سیصد ساله را تا عاقلانه تحمل کند. و اینک در حالتی از پریشان خیالی و جنون داستان را برای هم سلولی جدید تعریف می‌کند.

«در آن موقع چهل سال داشت اما حالا که یازده سال گذشته و من پنجاه و یک ساله ام...»

بازی نقشی که، بر اثر تکرار و عادت به استحاله و یکی شدن اصل و تقلید

می انجامد، نمونه های بسیاری در نویسندگی دوران معاصر دارد؛ یک شکل مارپیچ که در عمل همه حوادث را به مرکز آن، یعنی به تطبیق تصویر دو زندانی، برمی گرداند: «چشمهایش را بسته بود و مارپیچ نورانی را تصور می کرد که می چرخید و تاریکی پشت پلک هایش را می انباشت ...» برای راوی قصه، در روز ملاقات، گل می آورند و او آن را به می کند. آیا در حقیقت خود او گلها را به کرده است یا رفیقش؟ هر چه هست انگیزه حسد و غبطه خوردن به حال هم سلولی خوشبختی که بزودی آزاد خواهد شد در روح طرف دیگر، در رگ وریشه توصیفات این قصه اکسپرسیونیستی جاری است، و حتی بهتر است بگوییم ماسیده است. زنی به دیدار زندانی کوتاه محکومیت می آید، زنی که قرار است پس از آزادی با او ازدواج کند. خاطرات روزهای آشنائی و تفرج با این زن، در کنار دریا یا رودخانه و در زمینه نور زرد یا سرخ فضا، گویی متعلق به هر دو زندانی بوده است: «... خاطراتی که از طریق او و توصیف هایش در ذهن من بازسازی می شدند ...» از اینروست که گویی مکالمات نه بین دو نفر انجام می گیرد بلکه نوعی محاوره و مشاجره با درون خویش است. زندانی ها بازی می کنند و این بازی، تقابل نقش های یکدیگر است: بازی خاطرات گذشته و تجسم آن در اکنون، برای دادن تنوعی به یکنواختی ساعات کشدار زندان و آنوقت در این یکی شدن، گاهی «دو نقطه نورانی مردمک هایش در میان تاریکی چشم هایم پدیدار می شدند ...»

کم کم موعد آزادی نزدیک می شود و راوی قصه، در حالی که خشم و بغض و کلافگی رفیقش را می بیند، و در نهان به حال او دل می سوزاند، خود را آماده ترک زندان و دیدار محبوب می کند. و آنگاه درست در آستانه درک این خوشبختی، توطئه مخوفی رخ داده است: بجای او رفیقش را آزاد کرده اند.

از خوابی کابوس گونه بیدار می شود، رفیقش رفته و حتی کیف دستی او را با خود برده است. وقتی به نگهبان خبر می دهد که او فرار کرده پاسخش قهقهه خنده ای است که در تمام زندان منعکس می شود. حالا خودش را در آئینه می نگرد و آئینه تصویر رفیقش را به او نشان می دهد. «من به این کالبد تحمیلی هنوز خونکرده ام، برایم غریبه است» و در پایان گوینده ماجرا امید مبهمی دارد که شاید صاحب تصویر آئینه به ملاقاتش بیاید. کسی که با هشت سال تفاوت سنش، یک چهره عاریتی را

بر لو تحمیل کرده، خود محوشده است.

تبیین این قصه با تفاسیر روانشناسی کار مشکلی نیست. لقا در مورد ساختمان ادبی آن چند نکته گفتنی است؛ نخست همانطور که اشاره شد شکل مارپیچی خاطرات که در هم ادغام شده و به دو ذهن، یا دو نقطه مرکزی، همچون دو مردمک چشم، ختم می‌گردد. دوم شیوه نثری نویسنده است. این نثر که به قول خود راوی قصه با احتراز از «انعطاف شاعرانه» به سوی «کلمات سیمانی» گرویده است، شبکه جمله‌هایی سرد، خشن و خاکستری ساخته که، در تصویر فضای خفقتانی اثر، نوعی تقلید خواندنی از اسلوب گرایان غرب در قرن ماست. هرچه هست برای آشنائی با فضاهای دیگری که در آثار نسل جدید قصه‌نویسان ما پدید آمده است، این قصه نمونه‌ای است مثال زدنی.

## اگر فاخته را نگشته باشی<sup>۱</sup>

سالها از آن سحرگاه گذشته است؛ به گمان من یازده سال. یازده سال از یک لحظه و در طول این زمان‌های معلق، در محاصره‌ی من و به انجمادی که هر دم غلیظ‌تر می‌شود، قادر بوده‌ام که تخیلاتم را بر اعمال او، در دنیایی که باید متعلق به من باشد، متمرکز کنم. این تصورات برای من نه متضمن فایده‌ای هستند و نه لذتی نصیب می‌دارند؛ زیرا پیش از هر چیز، من هنوز در زندان مانده‌ام و فرصت هرگونه اختیار و کیف از من سلب شده و هم اینکه فراموش گشته‌ام. اوهیچ کس را ندانست و حالا تنها وارث این ناداری من هستم (کلمه‌ی ارث را با همه‌ی اضطرابی که قرابتش با مرگ دارد نمی‌پسندم، مناسب‌تر است بگویم بادگار)، و به همین دلیل است که در طول این سالها، یک نفر هم به ملاقات من نیامده و نمی‌آید تا بر سطح بی‌انتها و یخزده‌ی این تنهایی نحس قدم بگذارد.

آرزویم این است که عکسی از او — با واقعی‌تر بگویم — خودم، متعلق به آن زمان‌های از دست رفته می‌داشتم؛ برایم مهم نیست که بدانم چهره‌ی او بهتر بوده یا من؛ بلکه عکس، در این شرایط گیج‌کننده، مبین چیزهای بسیاری می‌تواند باشد که فراموش شده‌اند و یا در لایه‌های نابجایی از ذهن جا افتاده‌اند؛ تصویرهایی که گرچه هم اکنون در تعلق من هستند، چون دقیقاً آنها را به خاطر می‌آورم، اما مطمئن نیستم که تجربه‌های شخصی خود من باشند.

نه سال مدت زمان کمی نیست. چند ماه اولیه‌ی آن را نادیده می‌گیرم که مهلتی بود در این تقدیر مستهنگ شده تا ما یکدیگر را در آن ازدحام غربت پیدا کنیم و دوستی مقدّرمان شکل بگیرد. کهنه‌ترین خاطره‌ای که از او در ذهن من باقی مانده متعلق به ساعات هواخوری است. در ستون یک، دایره‌ی کوچکی را که به وسیله‌ی دیوارهای بلند خاکستری احاطه شده بود، دور می‌زدیم و

سرعت قدم هایمان تحمیلی جمعی بود که هیچ کدام در آن نقش مستقلى نداشتیم. با این وجود، میان لباس های یک رنگ، بوی مشترک و بی خصوصیتی کسل کننده ما، او به خاطر وقار حرکات سنگینش و نگاهی که حسی ناخوش آیند اما گریزناپذیر را در هر بیننده ای ایجاد می کرد، متمایز بود. همانطور که دایره گوشتی می چرخید و خش خش مائوس لباس ها و پا کشیدن ها از آن حیاط کوچک سرریز می شد، بی اراده او را نگاه می کردم (نسبت به اینکه آن روز کجای دایره بودیم، زاویه های مختلفی از صورت و اندامش در دید من قرار می گرفت) و بعد همسلولی شدیم.

او از خرناس متنفر بود — من حالا — و در میان آنهمه مرد، من تنها کسی بودم که رؤیا و کابوس هایم را در حُفره صدا، خُر خُر نمی کردم و همین دلیل پیوند ما و سازگاری او با من شد. کلمه دوستی خیلی وقت ها گستردگی واقعی و اسفنجی آن را بر نمی تابد، بس که معمول است و بیشتر آنکه خوش بینانه است. در شرایط ما، گاه تنگ و کسالت بار هم بود. مانند همه اشیائی که داریم و در اطرافمان معمولاً به واسطه ضرورت رابطه مالکیتی کودکانه و نه نیاز، پراکنده اند. بسا اوقات می شد که ما — من و او — در هوای داغ و صریبی غضب، به جان هم می افتادیم تا عطش به مرلوده و تماسی متنوع را فرو بنشانیم. وقتی یکدیگر را می زدیم — در سکوت، تا نگیهان گشت شبانه متوجه نشود — ناله ها را می بلعیدیم، مشت صدا ندارد، بخصوص اگر بر تهیگاه فرود آید. کسانی که در سلول های مجاور ما می فهمیدند، با شانه های لرزان از خنده های فروخورده و متلک هایی که روز بعد باید حواله ما می کردند، زیر پتوهایشان می خزیدند و در فواصل، به صداهای خفه و پشیمی درون سلول ما گوش می دادند. مشت های او سنگین تر بودند. وقتی می زد، نفس در سینه ام منجمد می شد، مچاله می شدم و پهلوهایم را می فشردم. بعد وقتی هوا ذره ذره چیزی را که زیر جناغم گیر کرده بود، سوراخ می کرد و تو می رفت، بلند می شدم و می زدمش. ناسزا را زیر دندان هایم می جویدم و به هر عضوش که دم دستم بود، می کوفتم. او پس می رفت و چشم هایش از خشم گر می گرفتند. وقتی بی حال می شدیم، تهی بودیم و مثل بادکنکی سبک و قابل ارتجاع، روی تخت هایمان می افتادیم و آنوقت بود که می توانستیم حرف بزنیم. مکاشفه ای که کلماتش نه یک لرزش معمول هوا در حنجره که به محض درآمدن از گلوبه خطوط و سطوح منظم، نشاتگر محیط انسانی و رنگ های متعارف آن تبدیل می شد. در شب های یکنواخت زندان — روزها کمتر، از آن جهت که در روز نور هست و تغییر آن بر سطوح، حس تنوع طلبی ما را ارضا می کند — ذهن مثل یک خرنده شبرو، از حفره های پنهان خود بیرون می آید و به شکار می پردازد. شکار هر جنبش، صدا و یا حتی محرکی تجربیدی که زادراه او برای خزیدن در حفره های گذشته های دور باشد، البته اگر محرک این شب ها قرار نباشد که کسی را برای اعدام ببرند، وگرنه احساس رضایت نسبی از خوشبختی خود — به معنای واقعی کلمه — دلبزیرتر از آن است که با حرف زدن و تجدید خاطرات از دمنش بدهیم. در این گونه شب ها، سکوت بند عمیق تر می شود. همه با

چشم‌های باز به سقف خیره می‌شوند و احساس خستگی می‌کنند. خوابی. بر اثر رؤیای دشت‌های باز، قناب صبح‌های زمستنی روی اشیاء شفاف و زنان مطیع و زیبا که چشم‌های پُر خواهشی دارند، بالای سر پر می‌زند؛ مثل پرندۀ خسته‌ای که روی شاخه‌ای بخواهد بنشیند و شاخه تکان بخورد از باد و او نتواند، و ما بیرحمانه در برابر این خواب خوش مقاومت می‌کنیم تا وقتی تسلیم بشویم، لذت بخش تر باشد و بعد سحرگاه است و صدای پای آنها که می‌آیند و یکی از ما کم می‌شود. اینگونه ساعات تسکین آور که من نیک به مایهٔ رذیلت‌ها آنها واقفم — و چون در نهاد بشری است، پس انسانی است و قابل احترام — گاهی به دست می‌آیند، لقاب به جز این شب‌ها، ملالی که حتی در زندگی بیرون، یا مکان‌هایی بزرگتر اما همچنان محصور، گریه‌انگیز است، تاریکی‌های ما را آکنده می‌سازد و آن بازی — اصطلاحی که او به کار می‌برد تا توحش نهانی آن را پنهان سازد — تنها وسیله‌ای بود که می‌شد تا آن از دیوارهای بلند زد شد. شب را مثل یک پردهٔ بزرگ نقاشی پایین کشید و به صبح‌های نشاط آور پرتحرک رسید. این بازی دوفره را او به من — اگرچه یاد دادن لغت مناسبی نیست اما چون فعلاً کلمهٔ بهتری نمی‌یابم، به کارش می‌برم — یاد داد و با وجود آنکه مانند سرگرمی‌های کودکانه، اصول اولیهٔ آن ساده — بسیار ساده — بود ولی پنج سال طول کشید تا برای اجرای واقعی آن، آمادگی — نمی‌گویم تبخّر — متقابل پیدا کردیم و بی‌اغراق هر دو به تجد برای به دست آوردن این توانایی رنج کشیدیم. شاید کلمهٔ قدرت رساتر از توانایی باشد، زیرا در قدرت نوعی تحکم ماقبل تاریخی برای به زانو درآوردن — و با احتیاط بگویم — مضمونی ماوراء الطبیعه وجود دارد که ما را ناخود آگاه به پذیرفتن و تعقیب آن، هر چند هم که دور از ذهن باشد، وامی‌دارد و با همین تعبیر، من مجبورم و اصرار دارم که سیمانی‌ترین کلمات را انتخاب کنم و آنتی را که تعطیلی شاعرانه و وجوهی اختیاری — تمثیلی دارند، کنار بگذارم. آن بازی مثل پیله‌ای جادویی ما را در بر می‌گرفت. زمان را به دورمان می‌تپید و در تاریکی و گرمای ناتاک تار و پودش، شفیرة ما را می‌یخت. منحل می‌شدیم و طاق آن را می‌شکافتیم و پر پرزنان بیرون می‌آمدیم؛ جایی دیگر...

در آن پنج سال اولیه از نه سالی که مجموع انعکاس من و او در هم است، ما تمام گذشته، خاطرات و تصورات خود را، با جزئیات دقیق آنها که در دفعات بعد به نظر می‌آمدند، برای یکدیگر بازگفتیم؛ بارها و بارها. ابتدا، پرده‌ای در سطح معمولی و حتی مبتذل ذهن‌هایمان بود. شنا کردن و غوطه‌ور شدن در تالابی که عمق، آنجا که پا به کف می‌خورد و چمنشی از لجن و رسوبات بر نقطهٔ تماس لک می‌اندازد. خاطرات عادی و قابل تعریف در روابط متعارف. آنچه که همه دارند و اهمیتی ندارد که از دهان چه کسی بیرون می‌آید؛ زیرا استروند و تهریب یا نه کی تفاوت‌های حسی، تپیه به یکدیگر؛ قابل پیش‌بینی و تخیل. ما وقت زیاد داشتیم. تر تالاب گفتیم؛ انعکاسی مرموز و مهتاب‌وار روی سطح و سایه‌هایی لابلای برگچه‌های نقره‌ای.

حالا پیش رو بود. چنان که او می‌گفت: «تا به حال لخت مادر زاد در آب شنا کرده‌ای؟ آنجا هستیم، حالا؛ قلقلک می‌دهد. باید خیال کرد.» رفته رفته، با فشارهای عصبی، زخم زبان‌ها، کشف رازها و راندن دشنه تحقیر لای آن حفاظ ناخنی که به آن هویت می‌گوییم — چون دیگر به اندازه کافی نقطه ضعف‌های یکدیگر را اثر گذشته‌ها می‌دانستیم — در اعماق خود رها شدیم. وسیع بود. ما می‌توانستیم درک کنیم که آنقدر دور شده‌ایم که دیگر بازگشت به راحتی امکان‌پذیر نیست و حتی مجهول و گاه ترسناک رها شدن در آبهای سنگین و ژرف، زیر پوستمان تماس می‌کرد.

همه ما می‌دانستیم — برخلاف انکار خودش — که برای او خلاصی وجود ندارد. سیصد سال محکومیت، هر قدر هم به مناسبت‌های مختلف شامل عفو شود، عمر او را درمی‌نوردید. با این وجود، حالا او رفته — نه، بگوییم گریخته مناسبت‌تر است — همانطور که همیشه وعده می‌داد و خود را در معرض تسخیر دیگران و می‌نهاد — یعنی خلاصی قریب‌اتوقعش از زندان — و در آن موقع چهل سال داشت، لقا حالا که یازده سال گذشته است و من پنجاه و یک ساله شده‌ام. او فقط سه سال پیرتر است. همین احساس غبن مرا تشدید می‌کند. هشت سال از مهلت طبیعی زندگی را یک شبه بریاداد، باخت کم‌اهمیتی نیست. مسلم است که من با این خونردی کنونیم با آن روبرو نشدم. فریاد زدم. کتمان نمی‌کنم که اولین نمره‌ام از ترس بود و بعد که بر وحشت این واقعیت ناگزیر غالب آمدم، از خشم و برای اثبات مافوق. هیچ کس البته گفته‌های مرا باور نکرد. روانکاوان زندان — روانکاوه‌ام دارد — تلاش مرا به نوعی تمارض برای جلب ترحم و یا به قصد نقب زدن به بیمارستان که تنوعی بود، تشخیص داد و بعد از یک گفتگوی چند دقیقه‌ای، از اتاق بیرونم انداخت تا مرض بعدی را که زنی دیوانه بود روی تخت بخواباند و تخم تقببات خود را مثل فاخته در لانه ذهن لو بگذارد.

برای من جزئیات این ماجرا به اندازه تک‌تک نشانه‌ها و خاطرات شخصی هر فرد از گذشته‌اش، اهمیت دارد. من برای جلوگیری از نابودی و یا احتمالاً تداخل گذشته‌ام، هر چه که از زندگی خودم به یاد می‌آورم و مطمئن هستم که متعلق به من است، حالا به هم سلولی‌ام می‌گویم و او آنها را به خاطر می‌سپارد. حتی تاریخ تولد، شهری که در آن به دنیا آمدم، اسم پدر و همه اسامی، مکان‌ها و زمان‌هایی که در حافظه من اهمیتی شخصی و متمایز دارند و این‌ها روزی بعد من است. وقتی چراغ‌های بند خاموش می‌شوند و آن سکوت ویژه زندان، بین راهروها، پناه‌ها و طبقات پایین‌تر چنبره می‌زند، خیلی نرم‌تر و سردتر از پتوهایمان و صدای زمزمه‌های پنهانی، ناله‌ها و هذیان‌های در خواب، گشت زدن نگهبانان و بعدتر، خمیازه‌های انقباض میله‌ها و درهای آهنی، در شکم این خاموشی هضم می‌شود. من روی تخت خوابم دراز می‌کشم، چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم ماریچ درخشان را درست در نقطه تقارن



مردمک هایم تصور کنم که می چرخند و از خود شتکه های نور می پراکنند. مار پیچ وسیع می شود، نزدیک می آید و تابندگیش تمامی تاریکی چشم هایم را می پوشاند: روشنایی خیره کننده یک روز قتابی که از مدرسه بازمی گردم. گرمای زنده آفتاب از پوست به حفره و لایه های نهفته تن نفوذ می کند و نوعی کرختی حاکی از سلامتی در دست و پاهایم ورز می آید. حیاط ما رو به خیابان نرده داشت. پیچک ها دور زنگ خوردگی آنها چنبره زده و نیم تمام خشکیده بودند (یکدیگر را خفه کرده بودند). وسط حیاط ایستاده ام. احساس کرده ام که خانه خالی است؛ تهی از زندگی و متروک سالیان سال. زوایای تند ساختمان، ریختگی هایش، ارتفاع پنجره ها و رنگ پرده های آنها، به نظرم نا آشنا می آیند. آیا واقعاً من اینجا بوده ام؟ می دانم لحظه مهمی است. اگر تو بروم، معلم برای همیشه مرا و این خانه را انتخاب کرده است. در می زنند، مُشتی مُدام بر آهن پوسیده می کوبد. حالا نمی توانم صداها را در ذهنم زنده کنم، شاید چون صدا فناپذیرترین اثر وجود ماست؛ اما هر چه هست، ضجه های ملتمانه ای است پشت در و آن مرد از ساختمان بیرون می آید. نگاهی سرزنش بار به من می اندازد و با تردید، کمی در را باز می کند. کسی می خواهد تو بیاید. فشار می دهد، ناخن می کشد و مرد با شانه اش از باز شدن در جلوگیری می کند. بعد پیرزن ها یکی یکی سر می رسند. چهره های بزرگ کرده شان را آن سوی نرده ها می بینم. خیلی هستند، کریه، خشماگین و از نفس افتاده. صدای جیفی می شنوم و صورت زنی را چند لحظه لای در می بینم؛ از فشار قاب آن بر گونه هایش، کج و معوج شده. دست هایی او را می کشند، دست های پُر چروکی از لای نرده ها و پیچک ها برای بستن در دراز شده اند و مرد همچنان زور می زند. حالا، شب ها، وقتی درهای بند چفت می شود، طنین سمجشان به نظرم آشنا می آید. شاید آن در با همین صدا بسته شد و می بینم که پیرزن ها، با همه ای حیوانی، فشرده به هم، چیزی را وسط جمع خود، روی زمین می کشند و می بزنند. آخرین آنها، از میان نرده ها سرش را تو می کشند و با دهانی بی دندان، برای ابد فته ای مُتعفن را رو به من سر می دهد و دیگر سکوت است و بافه ای از موی آن زن که لای در مانده است تا بعد دور انداخته شود. من آن چهره ای را که از درد و ترس و ده ها احساس دیگر منخ شده بود و برای یک لحظه از شکاف در تو آمد، توانستم به جا آورم. به من نگاه کرد، ماتش برد، شاید به همین دلیل هم شُل شد و پس خورد. خودش بود، مادرم.

او می پرسید: «زمستان بود؟»

چشم هایم را نمی گشودم. خورشید در مرکز مار پیچ گردان می چرخید و بر شیروانی های موج نقره ای پهن می شد. زمستان بود، مطمئنم، خاطره آفتاب در زمستان ها ماندگارتر است. آفتاب روی نرده های رنگ باخته، باغچه و گلها، نه، گلها نبودند، آن باغچه هیچ وقت گل نداشت، انبوه علف های هرز خشکیده بود و پیچک ها که لابلای نرده ها تنیده شده بودند.

«تو از کنار باغچه گذشتی، آنجا کاشی بود. بعد پله ها بودند، سه پله سنگی ساییده شده.»

«بعد در ساختمان بود، در چوبی با رنگ سفید ورقه کرده.»

«که دستگیره برنجی داشت.»

«قبل از در، توری های فلزی بود. یادت رفت؟»

«و بعد اگر تو می رفتی، راهرو که همیشه نیمه تاریک بود.»

«بیشتر وقت ها. روزها نور نمی گرفت و شب ها. چراغش ... نمی دانم. یادم نمی آید هیچ وقت

چراغی داشته باشد.»

«کی بود؟ دقیقاً کی بود. چند ساله بودی؟»

«دوازده، سیزده، همین حدودها.»

«و او مادرت بود.»

«دیدمش، چشم هایش، رنگ موها، ولی نگهش برگشته بود.»

«پس نمرده بود.»

«مُرده؟»

«گفته بودی که مرده بود قبلاً، قبل از اینکه به مدرسه بروی. تشییع جنازه اش را گفتم.

گل های سفید یادت بود و لباس های یکدست سیاه. شناخت رنگ ها را او یادت داد.»

فریاد می زدم.

«او نمرده بود، نه، آن زن مادرم بود، من مطمئن.»

«مادرت بود و نمرده بود. تو مرگش را ندیدی. باید هنوز هم زننه باشد، حتی آن پدری که

ازش نفرت داشتی.»

«او از من متنفر بود. چشم نداشت ببینم. می خواست مرا بکشد. گفتم که؛ مرا برد نب

پرتگاه، آنجا گفت پایین را نگاه کن. نگاه کردم و بعد ترسیدم. تا رویم را برگرداندم، دیدم

دست هایش می خواهند مرا هل بدهند. فرار کردم و او صدایم زد. صدایم زد و دنبالم دوید و من

تندتر دویدم. باران می آمد، باد بود و علف های بلند به میچ پایم می پیچیدند.»

«این باید یکی از آن خواب هایی باشد که دلت می خواست ببینی. حتی ندیده ای، دلت

می خواست تا مثل یک توله سگ برایت دل بسوزانند.»

«احتیاج نداشتم.»

«توله سگ بی پناه، زیر باران نصف شب.»

«که مثل تو زشتیم را پنهان کنم. که دختر بچه ها را گریه بیندازم و وقتی از ترحم دستم را

گرفتند، باهاشان لاس بزنم.»

دیگر آن تابندگی یکدست پشت پلک هایم نبود، تاریکی آمده بود. چشم باز کردم و نیم خیز

شدم. او همچنان روی تخت خوابش دراز کشیده بود؛ با چشم های بسته و نفس های مطمئن.

«قانون بازی را نقض کرده‌ای، احمق. باید از سر شروع کنیم. دروغ گفته‌ای، دروغ‌هایی که همیشه به خودت تحویل داده‌ای، حالا برای من راست و ریس می‌کنی.»

بلند می‌شدم و می‌زدمش. مشت صدا ندارد. در تاریکی، او موهایم را چنگ می‌زد و به طرف دیوار پرت می‌کرد. گفتم که، قوی بویه بود. به خودش می‌رسید. همیشه ورزش می‌کرد و وقتی بعضی‌ها، نصف شب بیدار می‌شدند و با خودش ور می‌رفتند، مسخره‌شان می‌کرد، می‌گفت، نباید خودمان را خالی کنیم — خودش می‌گفت — باید نیرو ذخیره شود. ورزش می‌کرد، وحشیانه و با نوعی خودآزاری ارادی و بعد خسته و عرق کرده روی تخت می افتاد. بوی تند تنش تمام سلول را می‌آکند و تا نفسش جا می‌آید، چشم‌هایش را بسته بود و مارپیچ نورانی را تصور می‌کرد که می‌چرخید و تاریکی پشت پلک‌هایش را می‌تاباشت. پهن می‌شد، مثل قطره‌ای روغن که بر سطح آب بچکد و بشکند. یا آن رنگین‌کمانه مسطح که از سُریدن نور روی غشای چربی پدید می‌آید؛ سبزه‌ها، زرده‌ها، سرخ‌ها که از هم جدایی نداشتند، بدون مرز و سپس خطوط می‌آمدند. خطوطی شبیه‌ای که از پشت یکدیگر پیدا بودند و درهم منعکس می‌شدند، به هم می‌پیوستند و اشیاء و صورت‌ها را می‌ساختند. همزمان با صدای او که مثل جیرجیر دویدن موش‌ها روی کف سیمانی، تا زاویه‌ها و حفره‌های سلول می‌خزید؛ خطوط کلماتش در چشم‌هایم می‌ریخت و سطوح را می‌ساخت. هرچه می‌دید من می‌دیدم. او را در هشت سالگی، سیزده سالگی، بعد، بعدتر، همه زندگیش و وقتی بازخوانی‌های فردیمان تمام شد، آنچه که زمانی انحصاری بود دیگر عمومی گشته بود — جیره مشترک — آماده برای نشخوار و مسخ شدن به واسطه لغزش‌های بی‌اهمیت لفظی و تعبیرهای شخصی. از آن پس خاطراتی که زمان متکی به وجود من بودند، انگار موجودیتی مستقل یافته باشند، از طریق او و توصیف‌هایش در ذهن من بازسازی می‌شدند. این توانایی در سال‌های آخر محکومیت نه ساله‌ام — محکومیت اولیه‌ام — به دست آمد. زمانی که روز به روز عصبی‌تر می‌شدم. چه دیر می‌گذشت وقتی که بر گذشت لحظه‌ها دقت می‌کردم و او که می‌آمد — در فرصت‌هایی که داشت — با چند شاخه گل، کاستن کندتر می‌شد و تمام شب در بازی از او حرف می‌زدم، از حرف‌هایی که چشم‌هایش هنگام رفتن، وقتی که نگهبان سالن ملاقات فریاد زده بود وقت تمام است، گفته بودند، در آستانه‌ی در، که برمی‌گشت و نگاه می‌کرد، آشاره‌ی تُنک موهایش را پشت گوش می‌راند و همه صورت او چشم‌هایش می‌شدند و چشم‌هایش همه حرف و تا می‌رفت، گل‌ها را از خشم لِه می‌کردم.

چشم‌هایم را می‌بندم. نمناکند و مارپیچ درخشان در هاله‌ها و فلس‌های مکرر می‌چرخد و دور می‌شود. فلس‌های بلورین یک به یک می‌افتند. هاله مات می‌شود و تاریکی از کرانه‌های نگاهم به هم می‌آید. دو نقطه نورانی محو می‌شوند و چشم‌های او، مخمل سیاه نگاهش پرده‌وار افکنده می‌شود. او می‌پرسید: «زیباست؟»

«برای من، خیلی.»

«بسته به سلیقه است.»

«به.»

«گل‌ها را از باغچه خانه‌شان می‌آورد. اینهمه راه دور! سوار قطار می‌شود و گل‌ها را در دست می‌گیرد و می‌آید.»

«باغچه خانه‌شان که بندی در گوشه اش هست.»

«لباس تیره می‌پوشد. از وقتی که این توفتاده‌ای، نسینده‌ای که لباس روشن پوشد. از

همان‌ها که زن‌ها بیشتر دوست می‌دارند و مثل گل می‌شوند.»

«نمی‌پوشد، اما آویز طلایش را همیشه به گردن دارد، آن را روی لباس می‌اندازد. من برایش

خریده‌ام. برنده‌ای که بال می‌زند، روی سینه اش.»

«تو فکر می‌کنی فشنگ‌ترین برنده طلایی هستی.»

«و نیست. هیچ برنده طلایی در دنیا نیست مگر مال او.»

دو نقطه نورانی مردمک‌هایش در میان تاریکی چشم‌هایم پدیدار می‌شوند، اما بی‌فروغ و نور

خاکستری از سیاه، از سیاه خاکستری به وجود می‌آید. حاصل تضادی باستانی — رنگ ابری

روزی بارانی — آنچه مشابه سحرگاه افق دریاست — در چشم‌هایم ورز می‌آید. ماه‌ها مرزوند.

شب پیش باران باریده و روی آنها فقط جی پای ماست. من گفتم: «یک روز بارانی عروسی

می‌کنیم. وقتی که هیچ کس نباشد و بتویم اینجا بیاییم.»

«صدایش؟ صدای او ضریف است. همینطور گفتی؟»

«مثل صدای یک ساز غریب شرقی. هرچند حالا نمی‌توانم آن را بشنوم. از تصور صداها

ناخوانم.»

«خاکستری است، همه جا.»

«گفتم که، همه جا، باران در هوا منتظر است.»

«می‌بینم. نودستش را گرفتی.»

«قبل از آن، او توی دست‌هایش‌ها کرد. بغ بسته بودند. موج‌ها نا نزدیک پاهایمان می‌آیند

و من دستش را می‌گیرم، با دو دست. دست‌های من گرم‌ترند.»

«برنده طلایی را روز قبل به او داده بودی، می‌خواستی بگویی، نتوانستی، نرسیدی.»

«می‌ترسیدم یک رویای طولانی باشد که اگر بگویم خیار شود. تا فردایش که بی مقدمه گفتم.»

«گفتی یک روز بارانی عروسی می‌کنیم، وقتی که هیچ کس نباشد و بتوانیم اینجا بیاییم.»

«نه. گفتم وقتی که اینجا هیچ کس نباشد و بتوانیم بیاییم.»

«او می‌خندد.»

«عصبانی نشد. نگاهم کرد و خندید. بعد توی دستش ها کرد، از سرما و من دستش را می‌گیرم و هر دو به مهی که از روی دریا می‌آید نگاه می‌کنیم. اگر او مخالف بود، دستش را از دست‌هایم بیرون می‌کشید و می‌گفت برویم. نرفتنیم. او گفت دلم می‌خواهد روی ماسه‌ها بنشینم.»

«سرد بودند و نمناک.»

«ولی نشنیم. رو به دریا و مه نه از سطح آب که از لبرهای نزدیک افق آوار می‌شد و روی دریا می‌لغزید و می‌آمد. مثل یک رقاصه روی یخ با پیراهن سفید توری.»  
مه پیش می‌آید و ما را دربر می‌گیرد و تپه‌های پشت سرمان را با نیزه‌های تنک و دیگر اشکات سرگیجه‌آور و لغزنده درون مه و ته رنگ صورتی آن چیزی نمی‌بینم. بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم. سرم در حال ترکیدن است. عرق روی شقیقه‌هایم شره کرده است. حس می‌کنم هوا سنگین شده و مهی کهنه و ناگرفته سلول را آکنده است. او گفت: «تا آخر برویم. هنوز تمام نشده است.»

«نمی‌توانم، سرم ... سرم دارد می‌ترکد.»

«تو دستش را رها نکردی، وقتی هم که نشتید و بعد آن را بوسیدی و فشردی، نگاه او به دریا بود؛ به رقاصه‌ای که سر می‌خورد و می‌آمد، با دست‌های گشوده، روی یک پا و لیختنی به عرض تمام چهره‌اش.»

«خواستم لب‌هایش را ببوسم، سرپیش بردم، در موهای لغزانی که نمناک بودند. بوی او و دریا در آنها آمیخته بود، او سرش را عقب کشید و گفت ... گفت ...»

«وقتی ازدواج کردیم.»

«آره، وقتی ازدواج کردیم. یک روز بارتنی است و اینجا هیچ کس نیست، تا آن روز ...»

«دیگر چیزی نگفت.»

«خندید ... اینجا هوا چقدر سنگین شده، من باید به صورتم آب بزنم. گر گرفته‌ام.»

«دیگر چی؟ بعد از خنده‌اش.»

فریاد زدم. می‌زنم.

«نه.»

یادم نمی‌آید که چیزی گفته باشد. بعد برگشتیم و ... چقدر گرم است، خفه شدم. بلند می‌شوم و به طرف در می‌روم تا نگهبان را صدا کنم. او بی حرکت روی تخت افتاده و انعکاس نور پریده‌رنگی که منبعش را نمی‌دیدم، در دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش پایین می‌لغزید. لای موهای شقیقه‌اش. به هم سلولی جدید می‌گویم: «اینطور بود، یادش می‌ماند؟» و در تاریکی نمی‌بینم او که در تمام طول شب سکوت کرده، سرش را به نشانه تصدیق تکان بدهد و خود

عرق ریزان طول سلول را قدم می‌زنم. در ذهنم، جایی آن پس و پناه‌ها که از دسترس من خارج است. پنداری هراسی از خوابیدن و مورد سرقت واقع شدن نهفته. کوچکترین لرزش یا صدایی خارج از صداهای متعارف شبانه، مرا از خواب می‌پراند و در دم عرق سردی بر مازام می‌نشیند. با چشم‌های دریده به اطراف نگاه می‌کنم، سایه‌ها، پرتو چراغ‌های شبانه‌بند، صدای پای نگهبانی که دور می‌شود و فکر می‌کنم... به چه فکر می‌کنم؟ اهمیتی ندارد.

نصورت می‌کنم آخرین شب ما به اندازه تمامی آن نه سال حائز اهمیت است. بخصوص برای وضوح بیشتر این تصویر نقاشی شده که اینک رنگ‌هایش — اگر تمثیلی به کار برم — از رطوبت و ماندگی درهم شده‌اند. می‌دانستم آخرین شب خوابم نخواهد برد. به سقف خیره می‌شوم، مثل همه مرده‌های دیگر بند که احتمالاً آزرده‌خاطر و با احساس نهفته حسرتی به شادمانی من، در تخت خواب‌های خود می‌غلطند، سیگار می‌کشند و دودش را به طرف بالا فوت می‌کنند و وقتی که خاموشی در راهروهای بند کف کند، اگر حرفی بزنم، اگر آخرین دست بازی را شروع کنم، همه از اوست؛ او را که با لباس روشن و پرنده‌طلاییش در روزهای آفتابی خواهم دید و خلا اینهمه سال انتظار را در میانه عمرش، پُر خواهم کرد. وسایلم را جمع کردم. همه داراییم یک کیف دستی شد که بالای تخت خوابم گذاشته شد و نمی‌دانم چرا دلم گرفته بود. چشم‌های او پنهانی تمام حرکات مرا، کارهایی که اکثر به خاطر وقت‌کشی بودند دنبال می‌کردند. می‌توانستم یک ترانه مبتذل زیر لب زمزمه کنم، ترانه‌ای که متعلق به سال‌ها قبل می‌شد و بدون شک آدم‌های بیرون آن را فراموش کرده بودند. می‌توانستم بافتن کیف کوچک بغلیم را تمام کنم — نخ‌هایش را از شکافتن یک جوراب مستعمل به دست آورده بودم و این کار آن وقت‌ها در بند ما متداول بود تا در لحظه آخر، به عنوان یادگاری آن را به کسی بدهم. اما هیچ کدام از این کارها را نکردم. وقتی به تخت خوابم که مرتب بود و آن کیف دستی زل زده بودم، او گفت: «پس تو هم رفتی شدی.»

ترجیح می‌دادم حرفی نزنم. نمی‌خواستم عریانی لحظات آخر با چیزی پوشیده شود. ادامه داد: «حتماً فردا، او پشت در زندان منتظر توست. با گل‌ها و پرنده‌طلایی روی سینه‌اش...» بعد با خشم و حسادت می‌گفت که درست در آستانه آزاد شدن هر زندانی، او را دیوانه می‌کرد، غریب: «من هم بزودی از این زندان فرار می‌کنم، همان‌طور که قول داده‌ام به همه.»

«پس وقتی در آمدی، سراغ من بیا، می‌دانی که کجا مرا پیدا کنی.»

خندید. طعنه‌ام را فهمید و خندید و خودش را روی تخت رها کرد. دست‌هایش را زیر سر گذاشت و به سقف زل زد. حوصله‌اش را نداشتم، چرا؟ شاید چون می‌دانستم که ترجیح می‌دهد تا ابد در همان سلول با او باشم و صبح‌ها در آن هوای سربی لعنتی، پشت سرش، دایره را دور بزنم و به دیوارها نگاه کنم و پوتین نگهبان‌ها که بر زمین‌های آزاد نهاده شده بودند. گفتم: «به

ملاقات می‌آیم. قول می‌دهم.»

باز خندید. شاید در صدایم تمسخری حس کرده بود. زمزمه کرد: «ابر سفید، انعکاس پاره ابر سفید روی رودخانه.»

به او پشت کردم و نالیدم، حقیقتاً نالیدم: «نه.»

بیست و سومین خزان رودخانه.»

«بس کن.»

«وقتی ابر از روی خورشید کنار رفت، رفت، رفت تا به قله کوه بچسبد، سکه‌های نور، سکه‌های نقره‌ای روی رودخانه رها شدند، انگار انعکاس آفتاب روی کمرگاه لیز و صیقلی ماهیان که از آب بیرون پریده...»

گوش‌هایم را گرفتم و بلند شدم. به کیف دستیم نگاه کردم، آبی بود و انتظار می‌کشید. انتظار صدای باز شدن درهای فلزی پشت سر هم و تاپ تاپ قدم‌های کسی که می‌آید، با خونسردی اسم مرا صدا می‌زند و با هم می‌رویم. ترجیح می‌دادم از چیز دیگری صحبت کنیم، حتی اگر او بخواهد از زن‌ها و خصوصی‌ترین رفتارمان. گفتم: «بس کن!»

«پاییز بود. چرا می‌گویم پاییز غم‌انگیز است؟ این احساسات، اگر قراردادی هم باشند بنیانشان از کجاست؟»

چشم‌هایم را بسته بودم. سرم گیج خورد. می‌خواستم قدم بزنم تا با صدای پاها اثر کلمات او را خنثی کنم. به او فکر کردم، به پر پر زدن پرندۀ طلایی روی سینه‌هایش، وقتی که راه می‌رفت، یک روز بارتانی. خواستم اما نشد. آفتاب، نور از ذهن او در چشم‌هایم نفوذ می‌کرد. آفتاب زرد پاییز که در برگ‌ها تکرار می‌شد.

«تونشستی، آنجا که آب آرام بود، گذر کندی داشت و ریزه ماهی‌های تیره‌رنگ، در عمق کم، به دنبال هم پرسه می‌زدند، فکر کردی، چه بیهودگی عظیمی... تیغ توی جیبیت بود.»

«نه»

فریاد زدم که در همه‌ی زندانیان گم شد. هنوز ساعت خاموشی فرا نرسیده بود. «آنهمه راه آمده بودی، با یک تیغ در جیب، حتماً از جلو آینه. و شویی خانه برداشته بودی، نه؟»

«نه، پیدایش کردم، توی دستم بود.»

دست‌هایم عرق کرده بودند. هوا گرم نبود، سرد هم نبود، هوای کرخت پاییز بود، اما عرق کرده بودم. تیغ در دستم خیس شده بود. به پولک‌های روی رودخانه و حباب‌هایی که از بس سنگ‌ها برمی‌آمدند خیره شدم.

«پولک‌ها را می‌بینی و صدای زمزمه وار آب گوش‌هایت را پُر می‌کند. فکر می‌کنی چرا

رودخانه نباید گود باشد.»

«گود نبود، هیچ جایش، با یک شیب ملایم جاری بود.»

«فرق هم نمی‌کرد، تو شنا بلدی، کسی که شنا بداند نمی‌تواند خودش را غرق کند، مگر که وزنه‌های سنگین به خودش بسته باشد و جیب‌هایش پر از سنگ، ها؟ ولی تیغ بود. فکر کردی...»

«پیدایش کرده بودم، از روی زمین، مثل نشانه‌ی تقدیری که گریزناپذیر بود و هماندم به فکرش افتادم که چرا نه...»

«از قبل هم به فکرش بودی، برای همین کارآمدی کنار رودخانه، خودت گفتی.»  
«زرد بود. همه جا، یک حاشیه‌ی زرد و سرخ سوخته، کنار رودخانه، تا جایی که چشم کار می‌کرد. نشتم.»

«فکر می‌کنی به قطره قطره‌های خون که در آب می‌چکند، کش می‌آیند از همه طرف و روان می‌شوند. رشته‌ای باریک و سرخ میان زلال جاری آب که پهن می‌شود و محو می‌شود، مثل وقتی که لای کف رودخانه را به هم بزنی.»

«ماهی‌ها باید می‌گریختند، آنها از خون متنفرند، نه؟»  
«نمی‌دانم.»

روی تخت افتادم و چشم‌هایم از خستگی به هم رفتند: آفتاب در تیغ انعکاس می‌یابد، برق می‌زند، دست چپ یا راست؟

«فکر می‌کنی دست چپ یا راست.»

«با دست راست بهتر می‌توانستم بژم. میج دست چپم را خم کردم تا رگ‌ها بیرون بزنند و آن را روی سطح آب گرفتم.»

«تشیع جنازه، خنده‌دارترین مراسم قراردادی آدم‌هاست، آن قیافه‌های به ظاهر متأثر. دست‌هایی که صاحبانشان نمی‌دانند چکارشان کنند، زمانی که به گندی می‌گذرد، رنگ سیاه. چرا سیاه؟ چرا مثل بعضی از قوم‌ها سفید نه، یا آبی...»

نگاه کردم. آخرین نگاه به سطح زندگی. برگ‌های زرد و سرخ سوخته، آسمان که انگار آن دورها عمیق‌تر بود و آبی تیره‌تری داشت، خم رودخانه، لکه ابر که به سوی قلعه کوهی دور می‌لغزید و سکه‌های نور بر آب.

«صداها، صداها، صداهای زندگی...»

«بخش بخشی هست، یک بخش بخش مبهم میان درخت‌ها، روی زمین مرطوب پوشیده از برگ و لابلای بوته‌های سرخس، شاید صدای بال‌های پرنده‌ای را هم شنیدم.»

«دست‌هایت می‌لرزیدند، فکر کردی اگر تیغ گند باشد، اگر فقط خراشی روی پوست



بیندازد و...»

«فکر کردم چرا با برق نه. راحت تر نبود؟ یا سقوط از یک ساختمان بلند که کف خیابان پهن شوم و ماشین ها ترمز کنند.»

«آنجا جنازه ات را پیدا نمی کردند، می ماند، باز می کرد و می گندید، دستت توی آب می افتاد و خودت در کناره رودخانه ولو می شدی، نور چشم هایت را می آزد و آخرین قطرات سرخ رنگ در آب رها می شدند. ترسیدی، از تنهایی جنازه ات، از غارت شدن آخرین نثر زندگیت...»

«نه»

«ترسیدی، از مرگ ترسیدی.»

«بیهوده بود.»

«نبود، ترس بود، توجیه کننده ترین عامل زندگی.»

«وقتی که خودش می رسد، چرا باید عجنه می کردم؟»

«نه، ترسیدی، حتماً فکر کردی هنوز می توانی از آن نواله کیف ها چیزی تصرف کنی.»  
تیغ را می اندازم و می گریزم.

«تیغ چند لحظه روی سطح آب ماند. برقی زد، مثل پهلوی لغزان ماهی که در آب غلت بزند و بعد فرو رفت و دیگر ندیدیش.»

«یک تکه چوب، شاخه درختی روی آب می رفت. دستی آن را کنده بود، چرخ داده بود و آن زوزه دلهره آور را از تن هوا بیرون کشیده بود و بعد بی حوصله آن را توی آب انداخته بود. بلند شدم. خیس عرق بودم. آیا از ترس بود؟ نمی دانم.»

هر هراسی احساس متفاوت با دیگری به وجود می آورد و من تا آن زمان ترس مرگ را نیازموده بودم. بعدها هم چنان رو در رو و آگاهانه به آن نزدیک نشدم. البته بود لحظاتی که فکر می کنم از مرگ جسته باشم. عبور سریع ماشین از کنار آدم، لیز خوردن پا در ارتفاع و از این قبیل تفاسات سریع پیش بینی نشده که در همه آگاهی و احساس عبور مرگ پس از حادثه به انسان دست می دهد. این خیلی فرق می کند با آن دقایق از پیش دانسته. شاید واقعاً پشیمان شده بودم. ولی حالا همه این افکار بیهوده است. در این جا هیچ تصادفی مرا تهدید نمی کند. گاهی فکر می کنم شاید زلزله یا آتش سوزی زندان تمام ما را نابود کند، اما خوشبختانه دیوارها و سقف ها چنان محکم ساخته شده اند که این احتمال را هم از میان می برند. زندان ابدی است. طنین آهنگین این جمله را دوست می دارم و گاهی آن را پیش خودم تکرار می کنم. پرت افتادم. من می بایست اجزای این معمای قطعات درهم ریخته را به دقت کنار هم بچینم. از حاشیه تا به مرکز آن برسم. چنین تمرکزی گاه از حد توانایی من خارج است، مجبورم به ذهنم فشار بیاورم، لرزه ها و طپش هایش را در پشت مراقبتی جوکیانه بفشارم تا نتیجه دلخواه، حقیقت را، آشکار کنم. به

خاطر من هست او غمگین نبود، بر خلاف انتظار من. وقتی نگاه کردم، چشم هایش برق زنده‌ی همیشگی را داشتند. این عکس العمل‌های آخرین او برای من اهمیت زیادی دارند، چون تنها مدارکی هستند که می‌توانم ثابت کنم همه چیز از قبل مقدمه‌چینی شده بود و اصلاً، به هیچ وجه تصادف در این ماجرا نقشی نداشته است. به هر حال گمان کردم شاید خوشحال است؛ هرچند هیچ وقت شادی و خُزن او برایم قابل تمیز نبود. می‌خواستم شب زودتر بخوابم. خواب زمان را از ما دور می‌کند. پالتو مندرسی که از تن درمی‌آوریم — او ساکت بود. سنگینی نگاه‌ها را روی سرشانه‌هایم حس می‌کردم. چشم‌هایی دزدانه مرا می‌پایبند. من هم بارها به صورت کسانی که قرار بود آزاد شوند زک زده بودم. هر دو روی تخت‌هایمان دراز کشیدیم. بوی نا و گند نهوع آورسم سوسک نوب دماغم بود. سال‌ها بود که به آن عادت کرده بودم، اصلاً متوجهش نمی‌شدم. و باز احساس در برابرش زنده شده بود. همین‌طور، زبری پتو که بوی خودم را می‌داد. صدای جیرجیر تخت خوابم و خش خش لباس‌ها. بعد جاهايمان را عوض کردیم. او پیشنهاد داد. گفت: «این شب آخری، بیا...»

صدایش خشدار و فرو خورده بود. روی تخت خواب او دراز کشیدم و دردم بوی تند تنش و گرمای آن را حس کردم. بیشتر دوست می‌داشتم حرفی نزنم تا مبادا شادیم آشکار شود. به همه‌ی رو به خاموشی بند گوش می‌دادم و گهگاه به سقف نگاه می‌کردم؛ راحت‌ترین مکان برای تماشایی بی هدف بود تا چشمها خسته شوند. وقتی به حرف آمد، گویی صدایش از جای دوری، دور از من، از پشت میله‌ها، درهای فلزی و دیواره‌های تیره‌رنگ سیمانی، می‌آمد. گفت: «فردا، وقتی از در بیرون می‌روی، او حتماً آنجاست.»

«دفعه پیش گفت که می‌آید.»

«با گل‌ها؟»

«شاید.»

آنگاه پوزخند زد. وقتی خشمگین می‌شد، به تمسخر می‌خندید. پس بدون مقدمه خواست که برای آخرین بازی به جلو برویم. مطمئن نیستم که واژه جلو رفتن را به کار برد یا آینده را، بعد گفت: «آینده‌ای که فقط برای تو وجود دارد، کارهایی که می‌کنی...»

«ازدواج می‌کنیم، بدون معطلی...»

«منتظر یک روز بارانی نمی‌شوی؟»

«نه سال است که انتظارش را می‌کشم، فردا، شاید همین فردا ازدواج کنیم و برویم جایی که هیچ کس نباشد.»

«او ایستاده، می‌بینیش. با لباسی به رنگ روشن و پرنده طلایی را روی سینه انداخته. در بزرگ که پشت سر تو بسته می‌شود، او را می‌بینی. می‌خندد؟»

«نمی‌دانم من به طرفش می‌روم، یا او می‌آید. اما قبل از هر کاری برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. دیوارها و در بزرگ. وقتی مرا اینجا آوردند به آن رویشان دقت نکردم. چه رنگی هستند؟ در رنگ‌های بیرون چه حالتی ایجاد می‌کنند؟ او به طرفم می‌آید، حتماً.»

«هر دو به سوی هم می‌روید. بفش می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم، دلم می‌خواهد.»

گیجیم، سنگینی سایه‌های یک خواب طولانی بیگاه را در سر دارم. نور چشم‌هایم را آزار می‌دهد، نور بلاواسطه برای زمان‌های طولانی و هیاهوی زندگی آزاد. گوش‌هایم را که به صداهایی خاص و یکنواخت عادت کرده‌اند به زُی زُی انداخته است. او را می‌بینم، تا آنجا که به باد می‌آورم جلو در اصلی زندان یک خیابان بزرگ بود، او آن سوی خیابان ایستاده و عبور ماشین‌ها، تصویرش را در چشم‌هایم خط خطی می‌کند. آنگاه مرا می‌بیند و می‌خندد...

«اگر شرم بگذارد. شما هر دو آدم‌های خجولی هستید، اما اینهمه زمان... می‌بوسیش و بعد فکر می‌کنی بوی تنت آزارش می‌دهد، ازش فاصله می‌گیری.»

«دستش را می‌گیرم و عرض خیابان را می‌دویم تا از اینجا دور شویم.»

«هوای تازه، آفتاب، باران، عشق‌بازی و...»

تلاکوها در چشم‌هایم نوسان می‌کردند. خوشی دلچسبی در تنم جاری گردید، نوعی خستگی لذت که عدم تحرک را می‌طلبد. تصویر او پشت پلک‌هایم با تبسمش جاودانه شد و دیگر خواب، یک خواب سنگین، روی ذهنم سایه انداخت. آخرین باری که او را دیدم، اما صدایش تا مدت‌ها در گوش‌هایم می‌خزید و در تاریکی که پرده در پرده بر سطح لیز چشم‌هایم تکانده می‌شد. خطوط روشنایی‌ها رنگ می‌باختند، حین سقوط گُند و بی‌انتها، اصوات درهم را که دیگر معنایی نداشتند می‌شنیدم و فکر کردم که در خواب هم از صدا گریزی نیست...

زمان در مکانی محدود، خصوصیات عجیبی دارد، با گُندی لحظاتی، نوعی شتاب و گذر در مجموع آن نهفته. این یازده سال، آنچه که بعد از رفتن او، یا منطقی‌تر بگویم، فرارش، بر من گذشته، اینک مثل ادله همان خواب شب آخر، جایی در ناباوری پندارهایم نهفته. بیدار شدن از خوابی که از حضور کابوس یا رؤیایی، محسوس نباشد و آینه، آینه‌ای که همیشه بوده، با زنگارهای سطحش، کار گذاشته شده در دیوار. هم سلولی جدیدم — من به لحاظ آنچه گفتم، او را جدید می‌نامم، اگرچه یازده سال است که با من هست — از توجه من به آینه همواره تعجب می‌کند. حتی شاید از این خودپسندی — به زعم او — حرصش بگیرد، با اینکه همه ماجرا را برایش تعریف کرده‌ام — برای همه گفته‌ام — و می‌گویم و او ظاهراً به باور کرده است، اما در این گول هم حداقل استواری ندارد. مثل همه که در طول این یازده سال از تکرار بدون تغییر اعتراف من ذره‌ای تردید که شاید حقیقت را می‌گویم، به خود راه نداده‌اند. می‌خندند. مبتذل‌ترین واکنش

انسانی در مقابل واقعیت‌هایی که تحمل پذیرش آنها در ظرفیت محدود ما نیست. همه می‌خندند، مثل آن روز صبح، وقتی سرم را از لای میله‌ها به بیرون فشردم و فریاد زدم: «او فرار کرده است.»

بیدار شده بودم. از آن خواب سنگین که مثل مرگ بود. وقتی به تخت خواب خودم نگاه کردم، او نبود. کیف دستیم هم نبود — بعد فهمیدم — شاید فقط چند لحظه از رفتن او می‌گذشت. ناگهان دلم فرو ریخت. به نظرم رسید قزوقر بسته شدن درهای بند را می‌شنوم. نگهبان را صدا زدم. آمد و وقتی گفتم که چرا برای آزادی من کسی نیامده است، خندید. آنهایی هم که صدا را شنیده بودند، خندیدند و بعد تمام بند. فکر کردم شاید در حساب روزها اشتباه کرده‌ام، وقتی پرسیدم او کجاست، خنده‌ها شدیدتر شد، تصور کنید یک زندان پر از قهقهه. وحشتناک است. بعد آینه را دیدم.

تمام ماجرا به همین جا ختم می‌شود، من به این کالبد تحمیلی هنوز خونکرده‌ام، برایم غریبه است، زیرا که هیچ خاطره و نشانه‌ی مشخصی از اعضایش ندارم. به آن نگاه می‌کنم؛ جا به جا بش برایم حکم زندانی در زندان دیگر را دارد. از بوی عرقش متنفرم. از هر چه که پس می‌دهد، حتی نیازها و عادات‌های ابتدایش. احساسات من با آن هیچ نوافقی ندارند، یکدیگر را دفع می‌کنند و اصطکاک زبری‌هایشان برهم، همیشه نوعی عدم آرامش و سرگشتگی را برایم به حاصل می‌آورد. لذا با این همه، از آن به خوبی نگهداری می‌کنم. مثل او، هر روز ورزش می‌دهم، وقتی گرسنه است به او می‌خورانم و وقتی بیمار می‌شود برای درمانش تلاش می‌کنم. همان‌طور که اگر جسم خودم را داشتم، همان که آن روز صبح از در بزرگ زندان بیرون رفت، او را با آن پرندۀ طلایی روی سینه و گل‌های شناخت که انتظار می‌کشد و پیش از آنکه به طرفش برود تا او را بغل بزند و ببوسد، برگشت و آن سوی دیوار بلند زندان را نگاه کرد و نقش پوزخند خود را برای سبده سال روی آن گذاشت و همان دم، من نعره زدم، از وحشت. و عقب عقب رفتم، در حالی که چشم‌های او از آینه به من خیره شده بودند، در آینه من نبودم، او بود، صورت او...

هم سئولی جدیدم، آستین پیراهنش را روی پیشانی عرق نشسته خود می‌کشد و وقتی دیگر حرفی ندارم، به آنج تکیه می‌دهد و می‌گوید: «شاید به ملاقات بیایند.»  
— «نمی‌آید. می‌ترسد.»

و نمی‌گویم چرا می‌ترسد. او با دقت به خطوط صورت من خیره می‌شود و سعی می‌کند تشنج‌های جنون را در آنها بیابد. چیزی نخواهد یافت جز چروک و کدری هشت سال از دست رفته‌ام را، سال‌هایی که او از من متن‌تر بود، در آنها زندگی کرده بود و من فقط خاطراتش را می‌دانم و برای هم صحبت فعلیم تعریف می‌کنم. او حافظه خوبی دارد و قول می‌دهد که هر آنچه را مربوط به من باشد، در خاطرش حفظ کند تا اگر زمانی من قادر نبودم خود را از میان گذشته

دوگانه ای که در ذهنم نقش بسته تمیز دهم به کمکم بیاید. شب ها در سکوت آشنای زندان، دست ها را زیر سر می گذارم، چشم ها را می بندم و حرف می زنم. می دانم که اگر او به دو سال باقیمانده از محکومیتش فکر نکند، اگر نوبت او نباشد تا از خودش بگوید، خسته هم که باشد، نمی تواند بخوابد، پلک هایش بر هم می روند و مارپیچ درخشنده در تاریکی چشم هایش نطفه می بندد. آفتاب، یک روز آفتابی زمستانی است و من از منرسه به خانه باز می گردم...

شیراز، ۶۳/۶/۲۷

محمد كشاورز

طعمه



حسرت گوشت، مثل جرثومهٔ یک بیماری، در ذرات هوا پراکنده است. در بندر کوچکی، در حاشیهٔ خلیج فارس، یکی دیگر از قصه‌های نمونه‌وار مکتب خوزستان اتفاق می‌افتد. سیل راه بندر را بسته و هفته‌ها می‌رود که از گوشت خبری نیست. مثل این که برای مردم فقیر خوردن گوشت بخشی از آداب انسانیت و نشانهٔ حق حیات باشد. حتی قصاب بندر که کسبش موقتاً تعطیل شده، پیش از آنکه به بینوایی خود دل بسوزاند، از این که نمی‌تواند گوشت دست مردم بدهد شرمسار است. او حتی حاضر است بدون سود، خرج در رفته، چند ساعتی مغازه‌اش را دایر کند، و در مسیر همین خواست اوست که شخصیت‌های گوناگون قصه، در برخوردهایی کوتاه معرفی می‌شوند: قصابی که میان غرور شغلی و کساد و بینوایی معطل مانده است. دختر دم‌بخنی که بر پارچه‌ای دو مرغ دریایی گلدوزی می‌کند که در تلاشد از دریا برخیزند. پیر مرد محتضر، صاحب تنها گاو موجود در بندر، که خواب مردنش را دیده و گاو را به قیمت مخارج کفن و دفن و دعا و نماز خود می‌فروشد. پسر قصاب که مشق‌های خط خورده‌اش را، در کمبود علوفه و علیق، به خورد گاو نزار می‌دهد ...

مرض بی‌گوشی در هوا حس می‌شود؛ این را سگ‌های ولگرد و دیوانهٔ بندر کوچک، بیشتر از همه، در نقطهٔ اوج داستان «نشان» می‌دهند. روزگاری بشود که سگ‌ها و آدم‌ها طعمه را از دست یکدیگر بقاپند، نه در آینده دور، و نه بعد از تحقق تئوری‌های «مالتوسی»، که هم اکنون و نزدیک گوش ما.



محمد کشاورز، یکی از نویسندگان نسل جدید ما، در چند داستان کوتاهش، ذوقی در انتخاب موضوع و مهارتی در ترسیم چشم اندازهای جذاب نشان می‌دهد. یکی از شگردهایش (که البته ابداع او نیست ولی او در اجرایش مهارتی دارد) ظهور تصاویر برگزیدهٔ ماجرای گذشته در لحظاتی از حال است، که آگاهی و احاطهٔ خواننده را نسبت به کل فاجعه پیوسته تجدید می‌کند. از این گونه است صحنهٔ کابوس‌واری که در اواخر قصه، بار دیگر ماجرای شب وحشتناک را زنده می‌کند و در عین حال عواقب شوم آن را که بعد از اتمام گزارش در بیرون قصه، روی خواهد داد یادآور می‌شود:

«... از دل مه، سگ سیاه بزرگی بیرون آمد که سر گاو را به دندان گرفته بود و می‌دوید. پا به پایش چند سگ دیگر با دهان خونی می‌دویدند. قصاب و پسرش وحشت زده پشت به دیوار چسبانند و گذر سگ‌های شناور در مه را نگاه کردند...»

مصطفی قصاب با نوک کارد پرده را پس زد. از قاب پنجره و از پشت شیشه های مه آلود به حیاط خیس و گاو سیاه نگاه کرد. گاو خیس از نم نم مدام باران دمش را می جنباند و دیوار سیمانی و شوره بسته حیاط را لیس می زد. نپاله های لق شده از باران جا به جا در کف حیاط ولو می شد. قصاب نگاه کرد به آسمان و ابرهای سیاه و بعد نظر انداخت به نخل بلندپایه در گوشه حیاط، که از برگ های سبز و شلالش قطره قطره آب می چکید. و باز نگاهش را راند روی گاو که گویی گوشتش با نم نم باران شسته می شد و بر زمین می ریخت. گاو دیگر آن گاو بیست روز پیش نبود. از آن همه هیکل همین چهارپاره استخوان مانده بود و شکمی که سیری نمی شناخت. از پشت سر مصطفی قصاب از ته اطاق، صدای قل قل قلبیان می آمد. دخترش انگار بیتی را زمزمه می کرد. لابد هنوز خم بود روی همان دستمال خاکستری چهار گوش و بال های سفید مرغ دریایی را سوزن می زد. نگاه قصاب هنوز به حیاط و گاو بود که قل قل قلبیان برید و صدای زنش بلند شد: «یعنی هیچ چاره ای نیست؟ یعنی این مردک نمی داند که ما دار و ندارمان را داده ایم بهای این گاو که جواب آدم های این بندر را بدهیم؟»

و باز صدای قل قل قلبیان نوی اتاق پیچید. مصطفی سر چرخاند. زنش ته اتاق چندک زده بود و لب ها به نی قلبیان پک می زد. زمزمه دختر خاموش شده بود و گلدوزی لش را می کرد. مصطفی گفت:

«او کارش همین است که نگذارد ما چنین گاوی را بکشیم. می گوید دکتر بهداشتشم. می گوید چنین گاوی می تواند اهل یک بندر را ناخوش کند.»

زن دست نهاد به کاسه زانو و بلند شد. پوست سبزه صورتش لرزید و نی قلبیان را در هوا

جنباند: «ای آتش سیاه به شانس ما. ای آتش سیاه به شانس مردم این خراب شده که چهل روز ترگار گوشت به چشم ندیده اند.»

مرد ساکت ماند. زن قلبان را برداشت، و پیش آمد. نفس گرمش که بوی تند تنباکوی برترجانی می داد به صورت مردش خورد: «نمی شود که همین جور دست روی دست بمانی مصطفی! این مردم با این گاوی که تو اینجا بستی از ما توقع گوشت دارند.»

مصطفی قصاب قلبان را از دست زنش گرفت و نهاد لب پنجره. نی قلبان را نهاد گوشه لب و یک زد و زیر چشمی نگاه کرد به دخترش و به دستمال چهار گوشه که پیش رویش بود. دختر پائین دستمال را مثل موج های آبی دریا گلدوزی کرده بود. با دو مرغ دریایی. یکی از مرغ ها بال گشوده بود بالای آب و آن دیگری قلا می کرد تا سینه از آب برکشد. اما، بال چپش هنوز زیر دست و سوزن دختر بود. مصطفی قصاب دلتنگ چشم از دستمال و دریا و مرغ ها برداشت و با آه بلندی سینه اش را از نفس و دود مانده خالی کرد. نوک کاردش را در قاب چوبی پنجره فرو برد تا خشمش را مثل زهر عقرب بریزد: «می کشمش! اگر زمین و آسمان به هم بیاید، همین امروز فردا باید کارد بگذرم گردنش. تا حالا نشده بود که چهل روز ترگار در دکاتم تخته بخورد.»

همراه او قصابی های دیگر بندر هم تعطیل شده بودند. سیل تنها راه زمینی بندر به جا های دیگر را بند آورده بود. هر سوی آبی بندر، در تلاطم توفانی یک ماهه، راه بر قایق و لنج ها بسته بود. قصاب در گذرش از بازار خلوت و خالی ماهی فروش ها، سگ ها و گربه های گرسنه ای را می دید که سر در جوی بازار می بردند و تکه های گندیده استخوان ماهی را از چنگال یکدیگر می قاپیدند. هر صبح صیاد ها یکی یکی می خیزیدند زیر بازارچه عطرها و هل می خوردند نوی قهوه خانه خیر و صدای کوبش باران بر طاق حلبی بازارچه، قل قل قلبان و بوی دود و عطر همه جور دکان های عطاری با هوای مرطوب قاطی می شد و همه جا می پیچید. مردم هر صبح پشت درهای بسته هر سه قصابی بندر جمع می شدند. از لابلای زرده ها و از پشت شیشه های کثیف، دکان های تاریک و چنگک های خالی را نگاه می کردند و ناامید بر می گشتند.

بعد از مدتی بلا تکلیفی، مصطفی قصاب این در و آن در زده بود، پی جوشده بود تا فهمیده بود بخشور کور پا به مرگ است و ماده گاوسپهش را می فروشد. همان روزی درنگ کارد را بر کمر زده و راه افتاده بود. وقتی که قصاب لنگه در چوبی و نم کشیده حیاط بخشور را هل داد و رفت تو، گاوسپاه کنار چاه آب زیر چتر نخل بلند پایه پیری ایستاده بود و نشخوار می کرد و سر حال دم بندش را می جنباند و به دو پهلو می زد. بخشور کور گوشه ایوان، پیچیده در پتوی کهنه سربازی، تکیه داده بود به دیوار نمناک و ناله می کرد. ریشی سفید، پراکنده و پریشان، روی صورت سیاه و خشکیده اش باد می خورد و می لرزید. قصاب پا پیش نهاد و به چشم های پیرمرد نگاه کرد. آن چشم روشنش به اندازه همانی که کور بود گود و فرو رفته می نمود. سلام کرد. لب های پیرمرد به

دو سو کشیده شد و دوسه دندان سیاه به علامت لبخند پیدا شد: «علیک سلام، توهستی آمصطفی؟»

«خودمم عمو بخشو، معلومه الحمدالله هنوز سوچشمت خوب است.»

«ای الحمدالله، پیش پاهام را می بینم. چه شد که سرافنی از ما گرفتی آمصطفی؟»  
مصطفی قصاب کارد را از پر کمر کشید، چرخنی دور گاوزد. گاو سرحال و قبراق بود. به قصابی کردنش می ارزید. گاو پا پس نهاده بود و خیره به او نگاه می کرد.  
«چه خبره آمصطفی که دور گاو می گردی؟»

«خبردار شدم که می خواهی بفروشی اش، خب من خریدارش هستم، آقدم برای همین.»  
بخشو کور دست نهاد به کاسه زانو، زور زد تا بلند شد و نفسش درآمد که: «من خواب مردنم را دیده ام آمصطفی! آدمی مثل من که هفتاد سال شاید هم بیشتر از خدا عمر گرفته، باید هر وقت می نشیند یا می خوابد پاهاش را رو به قبله دراز کند.»

قصاب خیره به پیرمرد نگاه کرد، به صورتش که انگار با پنجه عزرائیل مچاله شده بود. شکت و پر چروک. اما دلش کشید که او را دلداری بدهد: «خدا آن روز را نیاورد عمو بخشو، مرگ برود خانه دشمنت، انشاء الله تا صد و بیست سال دیگر زیر سایه ات باشیم. حالا بگو ببینم گاوت چند؟»

بخشو کور دست و شانه به دیوار تکیه داد و کشاله کرد جلو، آنقدر که دستش به مازه گاو رسید و به آن تکیه کرد: «پول کفن و دفنم را بدهی راضی ام.»  
قصاب حیران پرسید: «یعنی چه عمو!؟»

بخشو به مهربانی ماده گاو را نوازش کرد و جواب داد: «خودت بهتر می دانی که من غیر از این گاو کس دیگری را ندارم که خرج مردنم را بدهد.»

قصاب خندید: «لابد شوخی می کنی عمو بخشو؟ تازه جدی هم که باشد گیریم تو بخواهی سه روزه و هفته و چهلمت همه اهل بندر را خرج بدهی، خدا گفته پولش را از این گاو در بیاوری؟»

بخشو کور سر کج کرد و تلخ خندید و انگشت اشاره به سینه قصاب نهاد: «هی، آمصطفی تو می گویی یعنی این گاوی که چندین سال خرج زنده بودنم را داد، بیل به قشش خورده خرج مردنم را بده؟!»

قصاب حیران نوک کارد را به دندان گرفت و به پیرمرد خیره شد. بخشو کور سر خنم کرده بود و چشم سالمش را می چرخانید و مهربانانه با دو انگشت خرده های کاه و علف را از کمر گاو برمی چید. قصاب حوصله اش سر رفت، دسته کارد را تومشت فشرد و صدایش درآمد.

«خب حالا بگو ببینم خرج مردنت چنده؟»

بخشو سر بلند کرد و تن یکی چشم سالمش ریز و براق زیر ابرو چرخید و دهانش باز شد: «سی هزار تومان، یک کلام.»

«مگر عقل از کله ات پریده عمو بخشو چهار من استخوان سی هزار تومان؟!»

بخشو کور همان طور که با حوصله خرده های گاه را از مازه گاو برمی چید جواب داد: «رفتم پرس وجو کردم، مزد مرده شور و کفن و دفن، گورکن و قرآن خوان و خرج ختم سه روزه و هفته و چهارم و سال دست کم سی هزار تومن می شود. با کمتر از این باید مثل بی کس و کارها بمیرم.» مصطفی قصاب سر چرخاند رو به دیوار و زیر لب لنده داد: «معلومه که بی کس و کاری، کس و کارت غیر از گاوت کیه؟»

و بعد دلخور و دمی نگاهش را به حیاط خیس و خرابه و خالی انداخت و باز برگشت و بخشو کور را نگاه کرد. رفتار و کردار پیرمرد جویری بود که انگار شتاب می کرد تا زودتر گاو را بفروشد، پولش را بگیرد و عزرائیل را صدا بزند.

«پناه بر خدا! می خرمش ولی مجبوره، برای اینکه بیست سال آزرگار است تو این خراب شده قصابم. مردم میل و توفان حالیشان نیست، از ما توقع گوشت دارند عمو بخشو، حالته؟» بخشو کور ساکت و آرام برگشت سر جای اولش و نشست. جوابی به قصاب نداد. انگار همه حرف هایش را زده بود. قصاب کمی پا به پا کرده بود و بعد گفته بود: «باشد، می روم که پولش را برایت بیاورم.»

مصطفی هنوز به قلبان پک می زد و از پشت شیشه بخار آلود به گاو لاغر نگاه می کرد که هرم نفس زن خورد پس گردنش: «نباید تا مردک کور حرفی می زد تو هم دار و ندارمان را جمع می کردی می بردی برایش.»

مصطفی برگشت و به چشم های خمار و قی گرفته زنش نگاه کرد. «پس باید چه کار می کردم؟ بیست روز تمام درد کانم تخته شده بود، داشتم دق مرگ می شدم، این کاردی که باید روزی یک خروار گوشت خرد کند، تودست های من داشت از بیکاری زنگ می زد.»

«سی هزار تومان همه دار و ندار ما بود، با این سال سیاه.»

«مگر ندیدی پیر سگ، خرج کفن و دفنش را از من می خواست؟!»

دختر سر از روی دستمال برداشت، سوزن را از بال مرغ دریایی کشید و به سوی پدرش دراز کرد و گفت: «وای از دست این زن ها، سر کوچه و ته کوچه جلوی آدم سبز می شوند و پرس گوشت می کنند.»

قصاب با کف دست بخار نشسته بر شیشه را پاک کرد. خسته و منگ پیشانی گرمش را بر خنکای شیشه چسباند و چشم بر هم نهاد. چند روز پیش که رفته بود سری به دکان بزند بی بی

حلیمه را دیده بود که نرده و شیشه دکان قصابی را بومی کشید. حیرت زده شانه پیرزن را گرفته بود و کشیده بودش پس، به صورتش خیره شده بود. دهان پیرزن در میان توده پرچروک پوست باز شده بود: «از قدیم گفتن آدمیزاد اگر چهل روز گوشت نخورد، دست کم باید بوش را بشنود، وگرنه چشم هایش کم سومی شود، اما مردم می گویند تو یک گاو توخانه داری؟»

حرف پیرزن مثل تف درشتی به صورت قصاب نشسته بود. نفی که انگار هنوز روی پیشانی اش مانده بود و آرامش نمی گذاشت. جویری که با ته کارد به چارچوب پنجره کوبید و غر زد: «چه؟! لابد پیش خودشان فکر کردن یک گاوی به آن بزرگی را بسته توخانه مردم دارند بی گوشتی می کشند؟»

زن گفت: «چه بگویم والله، مردم هم تقصیر ندارند، تو این دل آشوبی دریا، خب وقتی ماهی نیس، مردم هم می ریزند جلو قصابی ها.»  
مصطفی گفت: «مگر قصابی ها چی دارند؟ گوشت باباشان را دارند؟ این بندریک راه خشکی دارد که آن هم سیل خراب کرده. خب گاو و گوسفند از کجا بیاورند؟»

زن سینی چای را آورد نهاد لب پنجره، پیش روی شوهرش و گفت: «برای این است که مردم از تو بیشتر از آن دو تا قصاب دیگر توقع دارند، هرچه باشد بیست سال گوشت از دمت گرفتن.»

مصطفی فنجان چای را برداشت و به زنش نگاه کرد. سبزه و چاق بود و عرق همیشگی ریز و دانه دانه و شفاف روی بینی و زیر چشم هایش برق می زد. بیرون، بارانی که دمی بند آمده بود دوباره نم نم می بارید. آسمان را نگاه کرد. ابرهای سیاه باز هم کیپ هم تا آن سوی بندر تا روی دریا خوابیده بودند. بازنی را برداشت و پکی به قلبیان زد و دودش را ول داد توی اتاق که دیوارهایش انگار نم هوا را می مکیدند و شوره و زردی از بن دیوارها بیرون می زد و گچ کهنه و چرک طبله می کرد و روی پوشن های کف می ریخت. آن سوی پرده دود، دو ستاره دریایی چرک شده در دو سوی آینه کهنه ای به دیوار چسبانده شده بودند. دختر هنوز هم خم بود روی دستمال خاکسری و تند تند دست می جنباند تا بال مرغ دریایی را از زیر سوزن و از گرداب رها کند.

وقتی پسر بزرگ قصاب از دیرستان برگشت، کتاب و دفترش را نهاد لب پنجره و مثل هر نوزده غروب پیشین، لُله خورد توی انباری گوشه حیاط. پدرش آمد و به چارچوب در انباری تکیه داد. انباری تاریک بود و بوی نم می داد. پسر کلید برق را زد و لامپ کم نوری روشن شد. تار عنکبوت، سقف و گوشه های نمناک را پوشانده بود. سر کرد میان خرت و پرت ها. جعبه های شکسته خالی، وسایل مستعمل خانگی، چند تایی پوست خشک شده گاو و گوسفند، صندوق کوچکی پر از چاقوهای تیغه ساب رفته یا بدون دسته، ساطورهای شکسته، کف ترازو، شیشه های خالی. باز هم دنبال ورق های مانده از دفترهای مشق مدرسه اش گشت. آخرین تکه پاره های

کاغذ را پیدا کرد و آورد بیرون گرفت جلو پدرش. قصاب بی حوصله گفت: «ببر بریز جلوش!»  
 پسر رفت سمت گاو و قصاب در هوای گرگ و میش غروب همان طور ایستاده میان حیاط  
 دسته کارد را در مشت می فشرد و ساکت و سنگین به گاو گرمه نگاه می کرد. چیزی گیرشان  
 نمی آمد که جلو گاو بریزند. روزی هم که گاو را خریده بودند، بخشو کور آخرین توبره کاه را  
 ریخته بود جلو گاو و کاهدان خالی را به او نشان داده بود. بیست روزی می شد که گاو را با نان  
 خشک، تکه پاره های کاغذ و پلاستیک و با اگر گیر می آمد خرده ریز سبزی نگاه داشته بودند.  
 دختر دیگر برای نان خشک دم خانه ها نمی رفت. می گفت: «همسایه ها دیگر نان خشکشان را  
 نمی دهند، می گویند خب چرا بابات گاو را نمی کشد، می بیند که مردم دارند بی گوشتی  
 می کشند.»

پسر گفت: «مردم جمع می شدند جلوی نانواشی ها، می گویند آرد کم شده. امروز هر که را  
 می دیدم، می پرسید پس این بابات کی می خواهد گاوش را بکشد؟»  
 مصطفی قصاب چهره در هم کشید. گاو زیر نم نم باران سر خم کرده بود و لب های سیاه و  
 زمختش در پی تکه پاره های کاغذ روی کف سیمانی حیاط می جنبید. صدای زن بلند شد: «اگر  
 همین جووری دست روی دست بگذاریم، دستان به استخوانش هم نمی رسد».  
 مصطفی خشمگین تیغه کاردی را که توی مشتش بود به دندان گرفت. طعم آهن زنگ زده را  
 می داد. تف کرد کف حیاط: «لابد مردم فکر می کنن من دارم این گاو را پروارش می کنم که  
 قیمت خون بابام را ازش دریاورم، ها؟!»

صبح همان روز وقتی از بازارچه عطارها رد می شد، به عادت همیشه جلو قهوه خانه خیرو  
 لنگ کرد تا پکی به قلیان بزند. گوش تا گوش قهوه خانه صیادها و بیکارها نشسته بودند روی  
 چهار پایه های کوچک چوبی و به قلیان های جلوشان پک می زدند. خبر و چای به دست میان  
 مشتری هایش می چرخید. پا که گذاشت تو، بعضی ها جور دیگری نگاهش کردند. عبدل نبشخند  
 به لب گفت: «آمصطفی هر وقت گذرت به این کوچه می افتاد به بوی گوشت و دنبه ای  
 می پیچید، می فهمیدیم قصاب بندر دارد رد می شود. اما حالا پیش پامان ایستاده ای هیچ بو و  
 بخاری ازت بلند نمی شود.»

مصطفی در برابر آن همه پوزخند عرقش زده بود و پیش از آنکه سفارش قلیانی به خیرو بدهد  
 واگشته بود و زده بود به کوچه و پشت سرش صدای قنبر را شنیده بود: «گاو بخشو کور قد یک  
 نهنگ گوشت دارد، تو خانه پنهانش کردی که چی؟»

دسته کارد را توی مشتش فشرده بود و برگشته بود که چیزی بگوید اما زبان توی دهانش  
 نگشته بود و به زور توانسته بود چهار کلام جواب بدهد که: «من پنهانش نکرده ام. دلمپزشک  
 گفته حتی که کارد به گردنش بگذارم ندارم.»

فردای روزی که گاو را از بخشو کور خریده بود، کارد و ساطورش را آماده کرده بود تا سرش را ببرد. منصوری دامپزشک اداره بهداشت بندر، انگار که مویش را آتش زده باشند، همان‌طور لاغر و بلندبالا توی چارچوب در حیاط حاضر شده بود: «بدون معاینه می‌خواهی سرش را ببری مصطفی؟ از شما بعیده!»

قصاب مات مانده بود: «راستش آقای دکتر، خیال کردم تو همچو وضعی لزومی نداشته باشد که خیرتان کنم.»

دامپزشک لبخند سردی زده بود: «من سابقه این گاو را خوب دارم آمصطفی، پیر و مریض است مثل خود بخشو. نگاهش کن! بدون معاینه هم هیکلش از دور داد می‌زند.»

قصاب جا خورده بود: «ولی من سی هزار تومان پول بهاش دادم آقای دکتر.»  
دامپزشک خونسرد جلو آمده بود و خونسرد گفته بود: «خب چه ربطی به اصل قضیه دارد؟! این گاو مریض است. سرتاپا میکرب، حالا هرچه می‌خواهی پول بهاش داده باش.»

مصطفی قصاب درمانده دامپزشک را نگاه کرده بود، او را می‌شناخت. می‌دانست التماس و لابه راه به جایی نمی‌برد. بیش از این هم دوسه بار دچارش شده بود. کوتاه آمد و پرسید: «شما یک راهی پیش پایم بگذارید آقای دکتر! اگر گاو حرام بشود پولم از کفم می‌رود.»  
«خب بیرش فسخ. گاوش را بهش بده و پولت را پس بگیر. بگو مریض است. بگو بهداشت اجازه کشتش را نمی‌دهد.»

قصاب گبیج و منگ با نوک کارد روی دیوار سیمانی حیاط کج و معوج خط کشید: «چشمه آقای دکتر.»

وفتی گاو را راند توی حیاط بخشو کور، پیرمرد پیچیده در پتوی کهنه سربازی، ته ایوان پا به قبله دراز به دراز خوابیده بود و می‌نالید. گاو به دبدن محیط آشنا پا برداشت و چرخنی دور حیاط زد و رفت زیر نخل پیر و تنه خیس آن را بو کشید. قصاب یک راست رفت بالای سر بخشو کور و سلام کرد. بخشو کور پرسید: «ها! چه خبره آمصطفی! باز انگار تو این خانه بوی گاو به دماغم می‌خورد؟!»

مصطفی دو زانو نشست کنار بخشو و گفت: «آوردمش پس، عمو بخشو! دکتر می‌گوید گاوت ناخوش است، اجازه قصایش را نمی‌دهند.»

بخشو ناله بلنددی کرد و نیش را جنباند: «خب می‌بینی که من پا به مرگم، آدم عاقل که نمی‌آید با آدم مرده معامله فسخ کنه.»

مصطفی بی حوصله گفت: «دست بردار عمو! تو هنوز از من هم سرحال تری. گاوت را آورده‌ام پس. پولم را بده بروم، این سی هزار تومن را من از گلوی زن و بچه‌ام گرفته‌ام.»

بخشو کور باز هم نالید: «مگر نمی‌بینی اجل داره نفس‌های من را می‌شمارد، پول را هم دادم



به آقای مسجد، وصیت کردم که خرج کفن و دفن و مردنم بشود. به جای چانه زدن با آدم مرده برو فکری به حال خودت و اهل و عیالت کن!»

پیرمرد حرفش را زد و چشمش را بست. مصطفی قصاب حاج و واج ماند. بلند شد، نگاهی به دوروبرش کرد. حیاط قدیمی و خرابه و نمور بوی مرده می‌داد. تف انداخت و گاورا سینه کرد و از حیاط بغشو کور راندش بیرون.

زن توی اتاقی که هوای دایم ابری بیرون دلگرفته و تاریکش کرده بود می‌گشت و می‌لنید. «وای بازو هام خدا! وای از این همه درد! از این هوای لعنتی! تنباکو هم دیگر چاره این همه رطوبت را نمی‌کند. دهنم از تلخی شده مثل زهرمار.»

دختر سر بلند کرد و لنده داد: «همه چی بوی دود قلیان گرفته، سرم دارد گیج می‌رود، حالم دارد بهم می‌خورد.»

قصاب برگشت رو به او: «خب چه کار کنیم؟ ما حالا مثل ماهی تور افتاده باید تقلا کنیم راهی به آب ببریم.»

زن لنگه پنجره را گشود تا تنباکوی سوخته سرفلیان را خالی کند داخل سطلی که نهاده بود پشت پنجره. از بالای سر و شانه اش هوای تازه‌ای به اتاق آمد و هوای مانده را پس زد. دختر سر برداشت و دهان گشود تا هوای تازه را ببلعد. زن دست نهاد روی شانه مردش و به مهربانی گفت: «بیا برو سراغ دکتر یک جووری قانعش کن. شاید باهات کنار آمد.»

مصطفی قصاب سینه اش را از هوای تازه تباشت و به زنش نگاه کرد و گفت: «چاره‌ای نیست، همین امشب می‌روم سراغش حالا بجنب یک لقمه قوتی جوور کن تا بخوریم.» زن گفت: «وای خدا چه زود شب شد!»

مصطفی قصاب کاردش را در غلافی که به کمر بسته بود جا داد. دکمه‌های کتش را انداخت، پاچه‌های شلوارش را پیچاند و کرد توی جوورایش، پرده را پس زد، بیرون سیاهی نیمه شب را داشت. برگشت و اتاق را نگاه کرد. زنش با موهای پریشان توی رختخواب نشسته بود. دختر سر نهاده بود روی بال مرغ دریایی و به خواب رفته بود. از اتاق بغل صدای جا به جا شدن پسر بر تختخواب فلزی می‌آمد. مصطفی از اتاق بیرون زد. باران بند آمده بود، ابرها با هجوم باد شمال که سینه از دریا برمی‌داشت پاره پاره شده بودند و برپهنه آسمان جابه‌جا ستاره‌ها پیدا و ناپیدا می‌شدند. گاو سیاه پوزه بر زمین نهاده بود و چرت می‌زد. در چوبی حیاط را باز کرد، کچه مثل همه نیمه شب‌ها خاموش و تاریک بود. پا به کچه نهاد و راه افتاد. جا به جا پایش به چاله آب می‌رفت. سر کچه لامپ کم نوری زیر یک سرپوش مدور حلبی بر فراز تیر چوبی چراغ برق آویزان بود و در روشنایی آن سگ سفید لاغری به تیر چوبی می‌شاشید. کارد در غلاف چرمی اش

روی ران قصاب بازی می‌کرد. از کوچه پا نهاد به خیابان ماسه‌ای بندر. جابه‌جا در دو سوی خیابان لامپ‌های کم‌نوری زیر پوشش‌های مدور حلبی بر فراز تیرهای چوبی در پشت پرده نازکی از مه معلق بودند. ته خیابان آنجا که به میدان کوچک بندر ختم می‌شد، پاسبانی زیر تابلو شکسته و نیمه روشن باتک ملی قدم می‌زد. قصاب خودش را به دیوار چسباند و لحظه‌ای بعد عرض خیابان را پیمود و پا نهاد به کوچه‌ای که میان بر می‌رفت تا پشت اداره بهداشت. از کنار چند سگ سرگردان که دیوارها را بو می‌کشیدند رد شد. از خم کوچه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کسی نبود، جلدی قدم برداشت. چند کوچه و پیچ را پشت سر نهاد. صدای عمووی چند سگ از دور از میان تاریکی و هیاکل هول‌آور خانه‌ها و سربله‌ها بلند شد، قصاب شتاب کرد تا رسید به محوطه‌ای باز، روبروی ساختمانی که دیوار سیمانی‌اش از نم و رطوبت شوره بسته بود ایستاد. لامپ بالای در آهنی خاموش بود. جلورفت درب آهنی بوی زنگ زدگی می‌داد. جای زنگ روی دیوار کنار در خالی بود. کارد را از غلاف بیرون کشید و با ته آن چند ضربه به در زد و منتظر ماند. صدایی خسته و خفه انگار که از ته چاه بلند شد.

«کیه این نصفه شی؟!»

«منم آقای دکتر، منم مصطفی قصاب، عرضی خدمتتان داشتم.»

صدای کشیده شدن دم‌پایی‌ها بر کف سیمانی حیاط بلند شد و دامپزشک گفت: «خیر باشد!»

لامپ آویزان بالای در روشن شد، نورش چشم قصاب را زد، عقب کشید و بی‌درنگ کارد را پشت سرش پنهان کرد. انگه در خشک و خش‌دار روی پاشنه چرخید. دامپزشک در پیراهن و پیرلحه خاکستری رنگ لاغر و دیلاق می‌نمود؛ با گردنی بلند و باریک که می‌شد با یک ضربه ساطور به دو نیمش کرد. استخوان‌های برآمده‌گونه‌ها، شانه و دست‌های درازش جویری بود که مصطفی قصاب احساس کرد به زور می‌توان از لابلای آن‌همه استخوان چهار کیلو گوشت به درد بخور گرفت. دامپزشک پرسید: «یقین آمدی که اجازه قصابی گاو بخشو کور را بگیری، درسته؟»

مصطفی قصاب مهلتش نداد، پا پیش نهاد، یقه پیراهن دامپزشک را لوله کرد و کشیدش تو تاریکی. در خانه نیمه باز ماند، دامپزشک جا خورد و پیش از آنکه بجنبند نوک کارد مصطفی قصاب زیر گلویش بود. تیز و سرد: «دکتر کاری نکن که نان زن و بچه‌ام بریده بشود. اجازه قصابی این گاو را بده! باور کن هیچ کس هیچ کوفتیش نمی‌زند. اگر خواستی خودم پیش از همه یک تکه‌اش را می‌پزم و می‌خورم. اما اگر بخواهی موش توی کارم بدوانی سرو کارت با همین تینی است که گذاشته‌ام زیر گلویت.»

نفس دامپزشک تو سینه و پشت نیزی کارد مانده بود. زور زد تا زبانش باز شد: «برش دار!»

کارد را بردار! حرفی ندارم ولی اگر به نفر، فقط به نفر با خوردن گوشت گاو ت مریض بشه، مجبورم برات گزارش کنم.»

قصاب نفس عمیقی کشید. همین را می‌خواست، یقه دامپزشک را رها کرد و توتاریکی راه افتاد. دامپزشک دنبالش دوید و هراسان شانه‌اش را چنگ زد: «حق نداری روز روشن سرش را ببری، نباید کسی بفهمد که من از کارت باخبر شدم!» همه می‌دانند که من آن گاو را معاینه کرده‌ام. مردم این روزها به ظاهر گشنه گوشت هستند، اما فردا اگر اتفاقی بیفتد، یقه من گیر است. اگر غیر از این عمل کنی، مجبور می‌شوم یک گزارش مفصل برایت بنویسم، آن وقت برای همه عمر باید در دکانت را تخته کنی.»

مصطفی قصاب چشم در چشم گرد شده دکتر دوخت و گفت: «درستش همین است که شما می‌فرمایید دکتر، آدمی که بیست سال قصابی کرده، خوب می‌داند کجا و چه وقت کارد گردن قربانی بگذارد.»

دکتر لبش را به دندان گرفت و آرام شانه قصاب را رها کرد. قصاب سبک پا برداشت، دوید. صدای برخورد پاهایش با چالاب‌ها در کوچه می‌پیچید. یک آن ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. دکتر مثل مرغ ماهیخوار تنهایی میان کوچه ایستاده بود و آسمان را نگاه می‌کرد. تاریک و سرد بود و تکه پاره‌های ابر سیاه همسوی باد شمال سر در پی هم می‌رفتند. دوباره راه افتاد. به کوچه‌ای پیچید. و از آن کوچه به کوچه دیگر. صدایی آمد، قصاب ایستاد، گربه‌ای به سرعت از کنارش گذشت و در امتداد کوچه دوید، دو سگ گرسنه پرشتاب از دو سوی او گذشتند و گربه را دنبال کردند. صد قدمی جلوتر کوچه پیچید و گربه وحشت‌زده پیش از آنکه پیچد از دیوار روبرو زد بالا. گل باران خورده دیوار زیر چنگال‌های گربه استقامت نکرد و گل و گربه فرو ریخت. و تا خواست بجنبد سگ‌ها سر رسیدند. قصاب وحشت‌زده پشت به دیوار چسباند. گربه در چنگال سگ‌ها بود، دهان یکی از آنها پشت گردن گربه قفل شد، گربه خرناسه می‌کشید و دست و پا می‌زد. گوش چپش زیر دندان یکی از سگ‌ها بود. هر دو سگ خرخرکنان گربه را به این سو و آن سو می‌کشیدند. پوست از گردن گربه جدا شد. مصطفی قصاب تاب نیاورد و پیش از آنکه حالش بهم بخورد پا برداشت و دوید. از پشت سرش عوعوی سگ‌ها، جیغ گربه همراه با بوی گند شکمی پاره شده پیچید توی کوچه. قصاب پرشتاب پا در چاله‌های آب می‌زد و می‌دوید.

به خانه‌اش که رسید هل خورد توی حیاط و بکراست رفت سراغ گاو، حیوان پوزه بر زمین نهاده بود و نشخوار می‌کرد. زن و پسر خواب‌آلود و پریشان از اتاق به حیاط آمدند. قصاب گفت: «زود باشید! دو تا بند آماده کنید! من باید کارد و ساطورم را تیز کنم.»

زن خوشحال دست نهاد روی شانه شوهرش: «چه کردی مصطفی، اجازه گرفتی؟»

مصطفی برگشت و کارد را به جای انگشت اشاره نهاد روی لبش: «هیس! مبادا کسی بر  
ببرد. دکتر گفته شبانه می‌توانم بکشمش، یک جویری که مثلاً دور از چشم او بوده. او هم فردا  
این طرف‌ها پا نمی‌گذارد. من هم لاشه را می‌زنم بالای چنگک.»  
پسر گفت: «خونش همه حیاط را برمی‌دارد.»

قصاب گفت: «اینجا نمی‌کشمش، باید ببریمش یک جای خلوتی. فکرش را کردم، پشت  
گمرک کهنه، لب دریا این موقع شب آنجا پرند هم پر نمی‌زند.»  
پسر گفت: «خب این همه راه لاشه را چطور برمی‌گردانیم؟»  
«دیگر گوشتی به تن این بی‌صاحب شده نمانده که سنگین باشد. دوسه تا گونی پلاستیکی  
می‌بریم، گوشت و استخوان را ساطور می‌زنیم می‌ریزیم تو گونی‌ها تا بخواهد هوا روشن بشود  
می‌سانیمش به دکان.»

زن رفت تا بندها را از داخل اتباری بیاورد. پسر رفت دنبال مصقل و ساطور و قصاب لگدی به  
پهلوی گاوزد و آن را از جا بلند کرد. گاوکش و قوسی کرد و سینه و شکمش را از گل ولای  
خیس حیاط تکاند. زن با دو بند بلند برگشت. قصاب بندها را از زنش گرفت و یکی از آنها را  
مثل افسار به پوزه و گردن گاو بست. صدای دختر از سمت پنجره بلند شد.  
«بابا! انگار داری کاردت را تیز می‌کنی؟»

قصاب واگشت رو به پنجره و در قاپ آن دخترش را خواب آلود و پریشان مو و منتظر دید،  
جوابش داد: «اگر خدا بخواد داریم می‌کشیمش. فردا، انشاء الله از چنگ‌های قصابی گوشت  
آویزان می‌کنیم.»

دختر چشم‌هایش را مالاند تا خواب را در آنها بکشد. جلدی برگشت طرف تاقچه، دستمال  
گلدوزی شده‌اش را برداشت و رفت و بروی آینه. دستمال را با موج‌های آبی و مرغ‌های  
دریائی‌اش به سینه فشرد. قصاب از لنگه باز پنجره دختر را می‌دید، سری تکان داد و زیر سیلی  
خندید. خنده روی لب‌های زن هم نشست و دست‌هایش رو به آسمان بلند شد: «خدایا شکر،  
از دل نگرانی درآمدیم.» قصاب گفت: «حالا دعا کن بی‌دردسر پول بشود.»

دختر شاد پا نهاد به حیاط روشن از نور فانوس و دستمالش را در هوا تکان داد: «می‌شود بابا!  
مردم آرزوی یک ذره گوشت به دلشان است.»

قصاب و پسرش بی‌صدا گاورا از حیاط به کوچه رفتند. زن و دختر پشت سرشان دعا  
خواندند و به در و دیوار فوت کردند. کوچه باریک و نمور و نیمه تاریک بود. گاوپیشاپیش  
سم‌هایش را به چاله آب می‌زد و می‌رفت. دنباله بندی که به گردنش بسته بودند، دور دست و مع  
پسر گره خورده بود. مصطفی قصاب نگاه کرد به آسمان. ابرهای سیاه مثل گوشت دم کارد تکه  
پاره شده بودند. خوشحال دستی به شانه پسرش زد: «انشاء الله فردا آفتاب است، نگاه کن باد

داره ابرها را می برد.»

پس رنگاهی به بالا انداخت و قصاب به مه غلیظی فکر کرد که فردا زیر آفتاب از دریا سر برمی کشید و بندر را با همه کوچه ها و خانه هایش در خود می پیچید. و با خود بوی شرابی، بوی جلبک های ترشیده دریایی و بوی ماهی های مرده را می آورد. گاورم کرد و پرید عقب. پدرو پس چشمشان افتاد به چند مگ ولگرد که زمین را بو می کشیدند. پس سنگی انداخت و مگ ها پس کشیدند، گاو خیره از کنارشان گذشت. مگی از پشت سر پارس کرد. قصاب گفت: «یا الله گاورا راهی کن! پارس مگ ها مردم را بیدار می کند.»

سر چهار کوچه ای قصاب فکر کرد که کدام سوبه ساحل نزدیکتر است؛ بیشتر کوچه های بندر یک سرشان به دریا می رسید. پس افشار گاورا کشید سمت چپ که به ساحل نزدیکتر بود. پا کشیدند و گاورا می کردند، کوچه پیچید. صدای نعره موج ها می آمد، روبرویشان دریا دشتی سیاه و موج مثل زائویی در تاریکی پیچ و تاب می خورد، موج برمی داشت و ناله می کرد و سر به ماسه های ساحل می کوبید. گاو پیش نمی رفت. لب شیب ماسه ای ساحل ایستاده بود و تکان نمی خورد. هر دو دست هایشان را نهادند به کفل گاو و هلش دادند جلو، پا برداشت. پشنگه های آبی که از هجوم موج ها برمی خاست به سر و صورت پدرو و پسر می خورد و با خود طعم شور دریا و بوی ماهی های مرده را می آورد. پائین لب آب ایستادند. از بندر تنها ردیفی از بام خانه ها پیدا بود. قصاب گفت: «تا بانگ اذان بلند نشده باید کلکش را بکنیم.» گاو گردن دراز کرد و رو به دریا بو کشید. پسر خم شد تا پاهای گاورا بکشد. پدرش گفت:

«نمی خواهد بزیش زمین، بندش را محکم بگیر من کارش می زنم.»

پسر راست شد و بند را محکم دور دستش پیچاند. مصطفی قصاب چابک خیز برداشت جلو و کارد را تا دسته خواباند در کشاله گردن گاو، گاو نعره کشید، روی چهار پا بلند شد و زمین خورد. پسر سراسیمه خود را انداخت روی کمر گاو، قصاب خم شد و کارد دیگری به گردن گاو زد. خون فواره زد و هر دو گرمی و طعم آن را توی صورت و دهان خود حس کردند. گاو سر جنباند و پر زور برخاست، چرخ می دور خودش زد، خون از زخم های گردنش جاری بود، قصاب و پسرش چشم به گردن گاو داشتند. گاو تلوتلو خورد و با سر رفت توی دریا. موجی آمد تا نیمه هیکلش را پوشاند و پس کشید. هر دو سراسیمه دم گاو را گرفتند و به عقب کشیدند. گاو نیمه جان آغشته به خون و ماسه و آب، خرخر می کرد و دست و پا می زد. پدرو و پسر خم شدند و سر گاو را رو به قبله چرخانند. قصاب زانوزد، کارد را نهاد به گردن گاو و «بسم الله» گفت؛ به استخوان که رسید ساطور را کشید و با دوسه ضربه پیاپی سر بزرگ گاورا از تنش جدا کرد. صدای پارس مگ های ولگرد از کوچه های نزدیک می آمد.

قصاب پیشانی عرق کرده اش را به کاسه زانو مالید و تیغه کارد را به سینه گاو کشید تا پوست

را جدا کند. پسر گفت: «نباید در بند سالم ماندن پوستش باشیم، زود یک جوری جدش کن.»  
مصطفی قصاب سر برداشت و به ردیف پیدای خاته های بندر نگاه کرد. دست های  
خونی اش را به پوست گاو کشید و گفت: «با این سروصدائی که سگ ها تو بندر گذاشتن،  
همه را بیدار می کنند.»

قصاب خسته و خاموش، کلافه از خیزی ماسه های زیرپایش و پشنکه های سرد آب دریا خم  
شده بود و پوست گاو را می کند. چشم های مضطرب و هراسان پسر تاریکی را می کاوید که  
کشیده شده بود روی شهر و ساحل دریا. ناگهان هیاکل جنبه سیاهی را دید. برق چشم هایشان  
پیدا بود. ترسید و شانه های پدرش را تکان داد.  
«آنجا را نگاه بابا!»

قصاب سر برداشت و نگاه کرد به تاریکی. نقطه های کوچک روشنی دوتا دوتا کنار هم  
می جنبیدند. سگی پارس کرد.

پارس سگ های دیگری در ساحل پیچید. هیکل ها و برق چشم ها به حرکت درآمدند.  
سگ ها ترسه سوزدیکتر می شدند. مصطفی قصاب با خشم کارد را به پهلوی گاو فرو کرد و  
دمش را مشت کرد و کوبید به کاسه زانو: «قف به این شانس! اصلاً فکر اینجاش را نکرده  
بودم. این وقت شب تو ساحل، یک لاشه گاو با این همه سگ گشته! اما نترس بابا جان! دل  
داشته باش! فراریشان می دهیم. یا الله بجنب سنگ جمع کن.»

هر دو سراسیمه و هراسان دست هایشان را در جستجوی قلوه های سنگ به زمین بردند. سنگی  
نیافتند. پسر مشت ماسه خیس را گلوله کرد و به طرف سگ ها انداخت. پارس سگ ها بیشتر  
شد. بوی خون و گوشت تازه پیچیده بود نوی ساحل. سگ های گرسنه چنگال هایشان را بر  
ماسه ها می کشیدند و حریصانه و خشمگین پارس می کردند. سگ سیاهی پر شتاب پیش آمد،  
قصاب تپایی به سرش زد، سگ زوزه ای کشید، به زمین خورد و برخاست. سگ دیگری خیز  
برداشت جلو، خودش را رساند به لاشه گاو. پدر و پسر پس کشیدند طرف آب دریا و باز هر دو  
حمله کردند به جمع سگ ها. سگ سیاه، گوشت و پوستی از گاو کند و به میان سگ ها برد.  
بوی گوشت، سگ های گرسنه را داند روی لاشه گاو. قصاب و پسرش وحشت زده این سو و آن سو  
می دویدند و هرچه دم دستان می آمد به طرف سگ ها می انداختند. ساحل از سگ های ولگرد  
غلغله بود. انگار همه سگ هایی را که همه سال ها در بندر دیده بودند، امشب هجوم آورده بودند  
اینجا. لاشه گاو زیر چنگال هایشان پیدا نبود. قصاب داد کشید: «سی هزار تومان گوشت را  
سگ ها خوردند، یک کاری کن پسر!»

پسر جلد دوید و پدر جلورفت و ران جدا شده گاو را که سرش به دندان دو سگ دیگر بود  
پس کشیدند. سگ ها می کشیدند و آنها می کشیدند و فشار پاهاشان ماسه های خیس را خط

می انداخت. سگ دیگری حمله کرد و چنگ انداخت پشت دست قصاب. پسر گردن سگی را گرفت و پیچاند، سگ چنگال تیزش را به سینه و دست های او کشید. پدر و پسر ناتوان عقب نشستند.

هر دو دست های زخمی شان را زیر بغل گرفته بودند و می نالیدند. صدای آدمیزادی از خانه های بندر بلند نشد؛ گویی به عوعوی شبانه سگ های ولگرد عادت کرده بودند.

سگ ها تکه پاره های گوشت گاو را به دندان گرفته بودند و روی ماسه ها می کشیدند. سگ های دیگری هم لژ راه رسیدند و به ته مانده لاشه گاو حمله بردند. قصاب و پسرش پناه برده بودند به آب دریا. موج ها می آمدند و سرد و سنگین به پشت و شانه هایشان می خوردند و آنها وحشت زده و لرزان چشم دوخته بودند به تکه های بزرگ گوشتی که به دندان سگ ها بود.

هوا کمی روشنتر شده بود. از لاشه گاو دیگر چیزی نمانده بود. دوسه سگ و امانده و مریض ته مانده پوست و خون گاو را لیس زدند و رفتند. پدر و پسر از آب درآمدند. مصطفی قصاب لرزان و یخ زده جای لاشه گاو را پا کشید و کاردش را پیدا کرد. با دست زخمی آن را برداشت و آرام غلافش کرد و رو به پسرش گفت: «پا بردار تا زودتر برویم بابا، پا بردار که بدبخت شدیم!»

از شیب ماسه ای ساحل که کشیدند بالا، پشت سرشان شیون مرغان دریایی بلند شد. آن کوه مه که با سرزدن سپیده لژ دل دریا سر برآورده بود، داشت بال می گشود و روی شهر و پیشاپیش آنها کوچه ها و خانه ها را پر می کرد. و بندر شناور در مه ساکت و مرموز و هول آور می نمود. قصاب و پسرش با دست های زخمی مه را پس می زدند و سرگشته می دویدند. صدای خش خش آشنای بلند گوی مسجد مه را شکافت و پشت بندش مؤذن «الله اکبر» خواند.

قصاب اندیشید پیش از آنکه مردم برخاسته برای نماز صبح، آن دورا زخمی و سرگردان در کوچه ببینند، باید خودشان را با بند بند اذان صبح به خانه برسانند. ناگهان رودر رویشان از دل مه سگ سیاه بزرگی بیرون آمد که سر گاو را به دندان گرفته بود و می دوید. پا به پایش چند سگ دیگر با دهان خونی می دویدند. قصاب و پسرش وحشت زده پشت به دیوار چسبانند و گذر سگ های شناور در مه را نگاه کردند. اذان تمام شد و صدای مؤذن ادامه یافت.

«ای مسلمان ها، بخشوعلمداری دیشب به رحمت خدا رفته. خدا بیامرز دش! هر چه خاک اوست، عمر شما باشد. کس و کاری نداشت، اما آقا گفتن برادر دینی ما بود. آفتاب که درآمد جمع بشوید جلو مسجد تا ببریم بسپاریمش به خاک.»

مصطفی قصاب صورتش را میان دو دست پنهان کرد و دیگر چیزی نشنید. خاتمه اش نزدیک بود. همراه پسرش خود را به در چوبی حیاط رساندند و هل خوردند تو. در پشت سرشان بسته شد. پسر دوید سمت اتاق. زن و دختر سراسیمه از اتاق بیرون دویدند. قصاب اما همانجا پشت درزاتو بر زمین زد، تا شد و پیشانی اش را به کف خیس حیاط چسباند و چشم هایش را بر هم نهاد. بندر

کوچک در مه شناور بود با قصابی زخمی، کاردی زنگ خورده، مردمی گرسنه، زنی که مدام عرق می‌ریخت، دختری که دستمالش را تکان می‌داد تا مرغ‌های دریایی را به پرواز درآورد و کوچه‌های مه‌آلود و رهگذران حیران و گله‌سگ‌ها که سگ سیاهی پیشاپیش آنها سر بزرگ گاو را به دندان گرفته بود و کوچه به کوچه می‌دوید.





ابوترا ب خسروی

گمشده



تأثیر کافکا، در داستان‌نویسی معاصر جهان، دست کمی از همینگوی ندارد. اما در کشور ما هر چقدر که تأثیر همینگوی و سلف نام‌آور او، آنتوان چخوف، سازنده بوده نفوذ کافکا در سطح، و به شکل تقلیدهای پراز و صله‌پینه، باقی مانده است. حتی بزرگ‌ترین معرف کافکا در ایران، یعنی صادق هدایت، نیز در نویسندگی چیز زیادی از کافکا نیاموخته است؛ بوف کور او به ادب شرق و به ویژه تفکر هندی بیشتر مدیون است تا به ادبیات نوع کافکا. از این رو مقلدان ایرانی کافکا (که در اواخر دهه ۲۰ و اوایل دهه ۳۰ در میان قصه‌نویسان فارسی کم نبودند) هیچکدام به درجه‌ای از توفیق نرسیدند که بتوانیم در تاریخچه داستان‌نویسی معاصر جایی به آنها بدهیم.

با تمام این احوال، در سالیان اخیر، موج تازه‌ای از توجه به نگرش کافکایی جهان، و اسلوب بسته و مرموز نویسندگی او (خواه به خاطر خود کافکا، خواه به خاطر نویسندگانی که از کافکا تأثیر پذیرفته‌اند، مثلاً مارکنز) در نویسندگان جدید ما پدیدار شده است، و به نظر من قصه حاضر یکی از نمونه‌های صادق چنان توجهی است. من فکر می‌کنم در یک قصه کافکاوار، باید در پایان نگارش، دستکم دو اصل رعایت شده باشد:

۱ - حوادث قصه کافکاوار با تمام غرابتش باید با هم ربط منطقی داشته باشد،

یعنی در دنیای خارق‌العاده خود عقلایی شده باشد. یادآوری می‌کنم داستان معروف «قصر» نوشته کافکارا: درست است که، از همان آغاز کار، وجود قصر پدیده‌ای

شکفت انگیز است ولی در داخل و خارج آن تمام حوادث با یکدیگر پیوند منطقی دارند. یعنی اگر وجود غریب قصر را پذیریم، مسائلی که به آن مربوط است، بطور طبیعی قابل قبول خواهد بود.

۲ - یک قصه کافکاوار باید، علاوه بر احتوای یک جریان داستانی، حامل یک تمثیل تاریخی و اجتماعی یا فلسفی نیز باشد؛ تمثیلی که گرچه در چارچوب زمان و مکان خاصی گرفتار است، ولی بطور کلی به سرگذشت بشر در اجتماعات، یا تاریخ آثار و افکار او، اشاره می‌کند. باز یادآوری می‌کنم، مسئله مقررات را در «قصر» که به صورت بزرگترین مشکل و درعین حال انگیزه داستان درآمده است. می‌بینیم که همه از یاد برده‌اند که اجرای این مقررات وسیله تسهیل زندگی باید باشد، نه هدف، آن هم هدفی برای دشوار کردن زندگی. پس این تمثیل به تاریخ تأسیسات بشر نیاز می‌گردد. با این تفصیل، قصه «گمشده» مشاهده زندانی که علت وجودی خود را فراموش کرده و زندانیانی که بجای حبس کشیدن در یک بازی پوچ درگیر شده‌اند، اثری است حائز شرایط از نویسنده‌ای که تاکنون چیزی به چاپ نرسانده است.

مشکل اساسی ابوتراب خسروی (که مبتلا به برخی دیگر از نویسندگان نیز هست) بی‌ریشه بودن نثر اوست. این شیوه نگارشی است خنثی که اگر هم ریشه در سنتی داشته باشد در سنت ترجمه داستان‌های خارجی است، نه متون نظم و نثر فارسی، یا زبان در حال تحول مردم کوچه و بازار. با این حال من بر این باورم که استعداد او ممکن است بعدها یک ساختمان ویژه داستانی بسازد که تنها یک بُعدش را در قصه حاضر می‌بینیم.

نقل چند سطر از نامه‌ای که نویسنده همراه داستان‌هایش برای نگارنده فرستاده می‌تواند بخشی از یادداشت راهنما بشمار آید، زیرا به شناسایی محیط فکری و الهامات ادبی او در چنین آثاری کمک می‌کند:

«سی و سه سال دارم. آموزگار کودکان عقب‌مانده هستم. از دوره نوجوانی مشغول داستان‌نویسی هستم. کار منتشر شده‌ای ندارم. ساکن شیراز بوده ولی دو سال‌های رشد در اصفهان بوده‌ام. پدرم نظامی بوده و در بیشتر شهرهای ایران به مدت چند سال یا چند ماه ساکن بوده‌ام... امیدوارم یکی از کارهای من ارزش قرار گرفتن در مجموعه شما را داشته باشد...»

## گمشده

رئیس واحد دست مأمور اجرا را فشرده و او را به طرف پله ها هدایت کرد. مأمور اجرا کیف سیاهی را حمل می کرد. رئیس واحد ربدشامبر پوشیده و موهای سفیدش ژولیده بود. به نظر می رسید تازه بیدار شده. در هنگام بالا رفتن از پله ها گفت: «خوشحالم که مرکز پس از این همه سال به فکر این واحد افتاده، باید به عرضتان برسانم که این واحد به بهترین شکل ممکن اداره می شود. هرچند که برای مرکز مهم نیست در اینجا چه می گذرد. در واقع همیشه نسبت به تقاضاهای ما بی توجه بوده، اخیراً درخواست اعزام یک تعمیرکار کرده ام. شیروانی نشت می کند، درها بسته نمی شوند، لوله ها پوسیده اند، فکر نمی کردم ترتیب اثری بدهند. اگر درست حدس زده باشم جنابعالی برای بررسی نیازهای این واحد آمده اید؟! در واقع آنها از کار افتاده اند آنقدر پیر شده اند که حتی نمی توانند میخی را به دیوار بکوبند، چطور می شود از آنها توقع کار داشت، برای صحبت با آنها باید فریاد کشید. آن روی سکه نگهبانی ما پرستاری از آنهاست.»

اتفاق پذیرایی مشرف به محوطه درندشتی بود که سروهای بلند آن را حصار می کردند. میل های سبزرنگی در اتاق چیده شده بود. در منظر پنجره، در دوردست، آنها در سایه افرای تناوری نشسته بودند. از آنجا طرح صورتشان ناپیدا بود ولی در تحرکی کند جابجا می شدند.

رئیس واحد گفت: «در واقع سال هاست که به سن بازنشستگی رسیده ایم، ولی قادر به ترک اینجا نیستیم. این احساس آنها هم هست. در سال های گذشته نامه های آزادی چند نفر از آنها رسید. البته با توجه به ندانستن نام های واقعی آنها و همچنین اختلاط شماره های فهرست، قابل دسترس نبودند، با این همه، نامه ها را برای آنها خواندیم ظاهراً آنها راضی به ترک اینجا نیستند. انجام وظیفه ما یک مسئولیت جمعی است که آنها خود را در آن سهیم می دانند.» در این حال سکوت کرد و به صدای قدم هایی که از سرسرا می آمد گوش داد و با لحنی شبیه به فریاد گفت:



آقای مقدسی ربه رفته بود و صورت چروکیده اش می لرزید.

توبا گفت: «تو همیشه در دسر ایجاد کرده ای، همیشه بی دلیل می خندی، همیشه بی دلیل گریه می کنی و بهانه می گیری!» و سیلی محکمی به گونه اش نواخت.

آقای مقدسی سرش را زیر بالش پنهان کرد ولی هنوز شانه هاش می لرزید.

توبا گفت: «امروز پس از سال ها یک نفر به این واحد آمده و شما عربده می کشید. اگر بار دیگر همچین صدایی را بشنوم، هر کس که باشد از اینجا اخراج می شود.»

و از آسایشگاه خارج شد از سنگفرش گذشت و به طرف اتاق پذیرایی رفت.

رئیس واحد شرح می داد که: «در آن سال ها اینجا برهوت بود، فقط آن افرا وجود داشت که وقتی آنها را با کامیون آوردند و پائین ریختند، در سایه اش نشستند. ظاهراً یکدیگر را نمی شناخته اند، از جناح های مختلف بوده اند. شاید دشمن یکدیگر بوده اند، ولی اینجا عقایدشان را فراموش کرده اند، ضرورت ایجاب می کرده، قبلاً بجای آن دیوار سیم خاردار بود. در همان روزها کشیدند، نگهبان های ما پشت سیم ها بودند.»

توبا گفت: «حالا فقط خاطرات بعد از اینجا را به یاد دارند، زندگی آن طرف این دیوار را فراموش کرده اند.»

رئیس واحد گفت: «ساعت ها چشم و گوش بسته توی کامیون تلتناز شده بودند، اینجا هم آفتاب به سرشان می تابید، مبهوت بودند، یکی یکی به چادر بازجویی می آمدند، دست هاشان از پشت بسته بود. آنها را به صندلی می پیچیدند. ناخوش بودند. سرگیجه داشتند. غشای می کردند. همان روز بود که بیشترشان اسم و رسمشان را انکار کردند. ارادی بوده هرچند که فرقی نمی کند. حتماً بعضی یکدیگر را می شناخته اند. ولی کسی حرفی نزده شاید نوعی معامله بوده، حتماً مصالحشان ایجاب می کرده. توی آن جمعیت، مأمورها نمی توانسته اند آنها را بشناسند. آنها هم توی هر بازجویی اسمی را برای خودشان انتخاب می کردند. با این حساب بازجوها نمی دانستند سؤالات خاص هر کس را از چه کسی سؤال کنند. با هر ضربه یک صدا از گلویشان بیرون می پریده، نه اینکه حرفی بزنند. مقصودم این است که حتی فریادشان را توی سینه هاشان حبس کرده بودند. این خود توافقی جمعی بود که شماره های روی سینه هاشان را بکنند. و جایی گم کنند. که بازجوها نفهمند از کی سؤال می کنند. یک نوع فرار بوده. در کارشان موفق شده بودند. بازجوها بارشان را بستند و اینجا را ترک کردند. یکی از آنها جلو چادر ایستاد و گفت: «باید تا کی اینجا بمانیم؟!»

حالا نمی شود گفت کدام یک از آنها بود. همشان پیر شده اند. تغییر قیافه داده اند. مأموریت ما موقت بود، هنوز هم موقت است. این معنی را می دهد که معلوم نیست این واحد تا کی مستقر باشد. گفت: «اینجا باد و آفتاب است» آن افرا هم بزرگ نبود که زیر سایه اش بنشینند. ما فقط



مأمور حفاظت آنها بودیم. وظیفه ای در قبال این قبیل چیزها نداشتیم. آنها خودشان پیشنهاد کردند. به نفع همه بود. این شروع همکاری آنها بود. موافقت مرکز لازم بود. نظر من این بود که اول آن دیوار ساخته شود. و بعد آنها در این محدوده هر چه می خواهند بسازند. نقشه اینجا را یکی از آنها کشید. مهم نیست چه کسی باشد. حسن ابتکار او این است که هر چیز را جای خودش گذاشته. در اینجا هر کس به آسانی در مکان پیش بینی شده انجام وظیفه می کند. آنها در کمال آسایش مدت محکومیتشان را می گذرانند. و حتی این همکاری را دارند که به جای مأموران ما نگهبانی بدهند. ما همیشه از این صمیمیت استقبال کرده ایم. نگهبان های ما با آنها مخلوط شده اند، و حاضر به کناره گیری نیستند. آنها در کنار هم احساس امنیت می کنند. این نتیجه همکاری همه عناصر حاضر در این واحد است. آنها این ساختمان را طوری ساخته اند که من به عنوان رئیس واحد، حتی اینجا در خانه سکونی ام، از آنها به راحتی آمار بگیرم. و هر وقت بخواهم با آنها صحبت کنم، آنها را درست جلوی پنجره این اتاق احضار کنم. این به نفع نگهبان ها بود که به جای اینکه با کلاه های آهنی زیر قناب قدم بزنند، توی برج های دیده بانی بنشینند و سیگار بکشند. در واقع یکی از دلایل تاخیر بازنشستگی ما استفاده از امکانات اینجا است. ما در اینجا علاوه بر زندگی، انجام وظیفه می کنیم. بی آنکه یکدیگر را بشناسیم، خاطرات خوشی از آنها داریم. ظاهراً آنها نام های واقعی خود را و با شماره های خود را بازگو نمی کنند. ولی علت باز نگفتن مشخصاتشان در این سال ها وابستگی به اینجا است. آنها در واقع آزادیشان را پیش بینی می کنند و حاضر به خروج از اینجا نیستند. حالا ما اسم های اینجا را می دانیم. نامگذاری آنها نتیجه سلیقه ای جمعی بود. حتی نگهبان ها هم مابین آنها گم شده اند. و به نام های جدید خو گرفته اند. همه آنها مدعی هستند که این اسامی نام های واقعی آنهاست. این نتیجه همکاری همه جانبه آنها بود. برای ما هیچوقت مهم نبوده چه کسی در برجک های دیده بانی نگهبان است.»

مأمور اجرا نگاهی به دوردست کرد و با لحنی آمرانه گفت: «آقای م. س با شماره سی و هفت فهرست را احضار کنید.»

توبا گفت: «آمار این واحد کامل است. ولی باید به استحضارتان برسانم که آمار ما نتیجه سرشماری همیشگی ماست. اعضای این واحد هیچوقت در مکان های خود نمی ایستند.»

مأمور اجرا گفت: «آنچه ابلاغ حکم را تسریع می کند، دستورالعمل تقدیر از ایشان است.»  
رئیس واحد گفت: «آنچه مسلم است آقای م. س. شماره سی و هفت یکی از اعضا این واحد است. و در اینجا حضور دارد. ولی آنها از بدو ورودشان شماره های روی سینه هاشان را گم کردند. ترتیب ایستادن آنها برای آمار هیچ چیزی را ثابت نمی کند. جایی که شماره سی و هفت باید باشد، هر روز یک نفر می ایستد.»

توبا گفت: «موضوعی که مسئله را کمی دشوارتر می‌کند، اختلاط نگهبان‌های ما با آنهاست. آنها طبق توفیق دست‌جمعی قرار گذاشته‌اند که کلیه کارها را به نوبت انجام دهند. واقعیت این است که حتی مشخص نیست در این ساعت چه کسانی نگهبانی می‌دهند. نگهبان‌های این واحد و یا افراد فهرست. نوبت نگهبانی آنها هزاران بار جابجا شده، همه آنها با وظایف نگهبان و همچنین زندانی آشنا هستند و به نوبت انجام وظیفه می‌کنند.»

رئیس واحد روبه توبا گفت: «تو فکر می‌کنی کدام یک از بچه‌ها شایسته این هدیر باشد؟»  
توبا گفت: «همه اعضا این واحد قابل هدیرند.»

مأمور اجرا گفت: «آنچه مسلم است آقای م. س دور از دسترس ماست و این ناشی از عدم مدیریت در این واحد بوده. با اینهمه م. س در اینجا وجود دارد، یکی از آنهاست. باید او را توجیه کرد و از او خواست که خود را معرفی کند. باید این ابلاغ را نشان داد، باید به این حقیقت پی برد که از امتیازات خاصی برخوردار شده.»

توبا با بلندگوی دستی به ایوان رفت و گفت: «همه بچه‌های من بیرون بیایید و روبروی اتاق ما بنشینند. نگهبان‌های برج‌های دپده بانی هم پایین بیایند.»

طنین صدایش همه جا پیچید. نگهبان‌ها از برج‌های نگهبانی سر کشیدند.

توبا دوباره گفت: «همه باید باشند. نگهبان‌ها هم از آن بالا پایین بیایند.»

توبا بی آنکه منتظر شود از ایوان بازگشت و روبروی رئیس واحد نشست و شروع به بافتن کاموا کرد و گفت: «آقای بازرس باید منتظر بمانید. آنها صدای مرا شنیده‌اند. با توجه به ضعف بنیه آنها ممکن است طول بکشد.»

مأمور اجرا گفت: «حتی اگر یک نفر از آنها نباشند، ما به نتیجه نخواهیم رسید.»

توبا گفت: «آنها خوب می‌دانند که این موضوعی است که نباید نشنیده بگذارند. تاکنون سابقه نداشته که ما حتی نگهبان‌ها را احضار کنیم. آمدنشان طول می‌کشد، ولی حتماً حاضر می‌شوند. آنها پیام مرا گوش به گوش به هم می‌رسانند.»

در این حال اولین نفرات از چهار چوب زیرزمین‌ها و اتاق‌های طبقه پائین ظاهر شدند. نگهبان‌ها از پله‌های برج‌ها پائین آمدند. مأمور اجرا پرونده کهنه را ورق زد و گفت: «احتمالاً آقای م. س، هفتاد و پنج ساله است. با این حساب سال‌هاست که شما افتخار همنشینی با ایشان را داشته‌اید.»

رئیس واحد گفت: «اینجا یک واحد اختصاصی است. همه آنها در آن سال دستگیر شده‌اند. وجه اشتراکشان این است که در یک زمان به اینجا آمده‌اند. در واقع آنها ملزم بودند. طبق نظم فهرست در کنار هم زندگی کنند. ولی وقتی که اسم‌هاشان و شماره‌هاشان را اتمکار می‌کردند، ما مجبور شدیم حضور آنها را بی آنکه بشناسیم قبول کنیم. با اینهمه آمار آنها طبق

فهرست ارسالی حفظ شده. تعداد نگهبان‌های مامین است و هیچگاه پُست‌های نگهبانی خالی نبوده. بنابراین افراد حاضر صرف‌نظر از ماهیتشان، که از مأموران اینجا هستند و یا زندانی، کامل است. البته عدم حضور آنها با استفاده از اسامی مورد قبولشان بلافاصله مشخص می‌شود. در هر صورت هیچ تغییری از نظر ضبط و ربط اداری صورت نگرفته، نگهبان‌های ما همیشه وظیفه‌شان را انجام داده‌اند. برای من عناصر زندانی و یا نگهبان‌ها فرقی نداشته‌اند. هر کس در نقش محوله می‌بایست خوب انجام وظیفه کند. آنها سال‌ها شانه به شانه یکدیگر از اینجا حفاظت کرده‌اند طبعاً هزاران بار با اسم‌های مورد قبولشان به جای یکدیگر انجام وظیفه کرده‌اند، بنابراین با توجه به ابتکار نام‌ها و شماره‌ها و عنوان‌های واقعیشان، شناسایی آنها غیرممکن است.»

توبا همانطور که کاموا می‌بافت آنها را زیر نظر گرفته بود که به کندی پیش می‌آمدند. از جا برخاست، دوباره به ایوان رفت و با بلندگو گفت: «بچه‌های من اگر سریع باشید، مهمان ما موضوع مهمی را برای شما خواهد گفت.»

آنها پس از آنکه دقایقی حلقه زدند و بحث کردند، شتاب کردند و روبروی ایوان نشستند. توبا آنها را به سکوت دعوت کرد. و از آنها آمار گرفت و رو به مأمور اجرا گفت: «همه آنها آماده‌اند، باید برای آنها توضیح داد.» و بلندگورا به دستش داد و گفت: «شمرده و بلند صحبت کنید.»

مأمور اجرا کنار زده ایوان ایستاد و گفت: «امروز به حضور آقای م.س رسیده‌ایم که در عین اثبات پیش‌آهنگیش برای ما ناشناس مانده. و چون اینجانب حامل حکم برائت ایشان هستم، مفتخر به مأموریت ابلاغ این حکم شده‌ام. دستور مؤکد است که از ایشان تقدیر شود. و به نحوی مشکلات ایجاد شده تلافی شود.

قتاب می‌تابید و آنها دست‌ها را نقاب ابروها کرده بودند. فک‌هایشان در خفه‌های دهانشان فرو رفته بود.

رئیس واحد گفت: «خواهش می‌کنم حکم را در معرض دید آنها قرار دهید تا م.س با چشم‌هایش، آن را ببیند.»

مأمور اجرا حکم را به جمعیت نشان داد و گفت: «آقای م.س شما شایسته تقدیر هستید.»  
پپیچه‌ها حاکی از تعجبی ناگزیر در میان آنها بود. یکی از آنها از جا برخاست و گفت: «من توی این اتاق قادر به خوابیدن نیستم. آقای گلکار همیشه جایش را خیس می‌کند، بدبختی من این است که شامه تیزی دارم.»

در این حال صدای قیه‌ای شنیده شد. صدای قهقهه آنها همه جا پیچید. طنین خنده‌شان سبک‌رانه و بی‌پیرایه بود.

توبا گفت: «بچه‌های من باید توجه داشته باشید. حالا موقع این حرف‌ها نیست. مهمان ما

به دنبال شخصی بنام م.م. شماره سی و هفت آمده، من نمی‌دانم م.م. کدام یک از بیچه‌های من است. ولی اگر لو خودش را به من معرفی کند، قول می‌دهم که جیره سیگارش را دو برابر کنم.»

در این حال همه آنها از جا برخاستند. صدایشان در هم پیچیده بود دست‌هاشان را بالا برده بودند و قه می‌کشیدند.

رئیس واحد گفت: «ظاهراً همه آنها مدعی شده‌اند که م.م. هستند.»

نوبا گفت: «هرکس سر جای خود ننشیند، از اینجا اخراج می‌شود.»

و به آنها خیره شد.

رئیس واحد گفت: «م.م. همین جاست، یکی از آنهاست. ممکن است فراموش کرده باشد که م.م. است یا اینکه عمداً خود را معرفی نکند. چنانچه این تکرار آگاهانه باشد که در عین اعلام حضور خود قدامی است برای گریز از ما و اگر واقعاً خود را فراموش کرده بنابراین وقتی کسی اینطور فراموشکار باشد، نشانه‌هایش را هم از یاد برده و در این چار دیواری گم شده. و این واحد هیچ مسئولیتی در این موضوع ندارد.»

نوبا گفت: «پیدا کردنش ممکن نیست.»

مأمور اجرا گفت: «م.م. باید شناخته شود.»

رئیس واحد گفت: «ظاهراً همه آنها خاطرات قبل از اینجا را فراموش کرده‌اند. اصولاً خارج

از این چار دیواری را از یاد برده‌اند. حتی خواب خارج از اینجا را هم نمی‌بینند.»

نوبا گفت: «برای ما چه فرقی می‌کند که کدام یک از آنها باشد. برای خود ایشان هم فرقی

ندارد. چرا که با این تخاصم م.م. وجود ندارد. با این حساب هر کدام از آنها انتخاب شوند،

لشاهی صوت نگرفته.»

رئیس واحد گفت: «نوبا همیشه بهترین راه را انتخاب می‌کند. قوی‌بازرس شما همین حالا

می‌توانید م.م. را احضار کنید.»

مأمور اجرا گفت: «او باید به لحاظ حساسیت موضوع، متین، آرام و مؤدب باشد. سلامتی

مزاج و همچنین رفتار معقول ایشان لازم است.»

مأمور اجرا کنار نرده‌های ایوان ایستاد. چشمانش پشت عینک آفتابی پنهان شده بود. افراد

نشسته روی سنگفرش محو صفحه‌های آینه‌ای عینک او شده بودند و نوبا قایم م.م. با شماره

سی و هفت را در میان آنها جستجو می‌کرد.



## آثار م - ع . سپانلو

۱

■ شعر

آه... بیابان!

۱۳۴۲، انتشارات طرفه (نایاب)

خاک (منظومه)

چاپ اولی ۱۳۴۴ انتشارات طرفه، چاپ دوم (همراه تفسیری از یدالله رویایی) ۱۳۵۷ انتشارات ققنوس

رگبزه

چاپ اول ۱۳۴۶ طرفه، دوم ۱۳۶۳ نشر اسفار (نایاب)

پیاده‌روها (منظومه)

چاپ اول (قطع جیبی) ۱۳۴۷، دوم (رقعی) همراه چند یادداشت از مستقدان ۱۳۴۹، سوم ۱۳۵۱، چهارم ۱۳۵۲، انتشارات بامداد، پنجم ۱۳۶۳ نشر اسفار (نایاب)

ستاد غائب (منظومه با ۶ شعر دیگر) ۱۳۵۲، انتشارات منین (نایاب)

مجموع

چاپ اول ۱۳۵۶، دوم ۱۳۵۷، انتشارات روزبهان

نبض وطنم را می‌گیرم

۱۳۵۷، کتاب زمان (نایاب)

خانم زمان (منظومه)  
۱۳۶۶، چاپ دوم ۱۳۶۸، تیراژه

ساعت امید (همراه با داستان منظوم «هیکل تاریک») ۱۳۶۸ نشر سلسله

خیابانها، بیابانها (گزیده اشعار) نشر شیوا، ۱۳۷۱

#### ■ قصه

مردان (مجموعه ۵ قصه)  
چاپ اول ۱۳۴۹، دوم ۱۳۵۱، انتشارات موج (نایاب)

#### ■ تحقیق

بازآفرینی واقعیت (مجموعه ۱۱ قصه از نویسندگان معاصر ایران، با تحشیه و تفسیر چاپ اول ۱۳۴۹، سوم (مجموعه ۱۵ قصه از نویسندگان معاصر ایران...) ۱۳۵۲، هفتم ۱۳۵۶، کتاب زمان هشتم (مجموعه ۲۷ قصه از نویسندگان معاصر) انتشارات نگاه

در اطراف ادبیات و زندگی (مجموعه ۲۲ مقاله و نقد درباره ادبیات) چاپ اول ۱۳۵۳، دوم ۱۳۵۶، انتشارات معلم. چاپ اضافی ۱۳۵۶، انتشارات گام.

نویسندگان پیشرو ایران (تاریخچه رمان، قصه کوتاه، نمایشنامه و نقد ادبی در ایران معاصر) چاپ اول ۱۳۶۲، کتاب زمان دوم ۱۳۶۶، انتشارات نگاه چهارم، ۱۳۷۱  
شاعر ترانه ملی (درباره عارف قزوینی) ۱۳۶۵، انتشارات آگاه (نایاب)

مرآت البلدان (اثر اعتمادالسلطنه، جلد اول) ویرایش به همراه پرتو نوری علا ۱۳۶۴، نشر اسفار

سیاحتنامه ابراهیم بیک (اثر زین العابدین مراغه‌ای، متن کامل، تنظیم و مقدمه) ۱۳۶۴، نشر اسفار

## ■ ترجمه

در محاصره (نمایشنامه از آلبر کامو) ۱۳۳۹، ناشر: د. منصور

عادل‌ها (نمایشنامه از آلبر کامو) چاپ اول ۱۳۴۲، انتشارات متین. دوم (با تجدید نظر) ۱۳۴۸، ششم ۱۳۵۹، انتشارات بامداد

کودکی یک رئیس (یک داستان از ژان پل سارتر). چاپ اول ۱۳۴۴، انتشارات قائم مقام، دوم ۱۳۴۶، سوم ۱۳۵۰

چشم انداز شعر امروز ایران (ترجمه مختصر زندگی و نمونه اشعار ۱۰ تن از شاعران معاصر ایران به زبان فرانسه) با کمک آلن لانس مجله Action Poétique پاریس ۱۹۶۷

دهلیز و پلکان (برگزیده اشعار یانيس ريتسوس با معرفی و تفسیر) ۱۳۵۷، انتشارات ققنوس

آنها به اسبها شلیک می کنند (یک داستان از هوراس مک کوی) ۱۳۶۲ نشر نو

مقلدها (رمان، اثر گراهام گرین) ۱۳۶۳، نشر نو، دوم ۱۳۷۰

گیوم آپولینر، نوشته پاسکال پیا، همراه با گزیده اشعار آپولینر، سلسله ادب و اندیشه، زیر نظر بهمن فرمان، چاپ یکم، تابستان ۱۳۷۲

## ■ ادبیات کودکان

امیر حمزه صاحبقران و مهتر نسیم عیار

چاپ اول ۱۳۴۷، دوم ۱۳۵۱، ناشر کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.

سفرهای سندباد بحری

چاپ اول ۱۳۵۳، دوم ۱۳۵۶، ناشر کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.



■ آماده چاپ  
پنج پیکر (منظومه نمایشی)

تبعید در وطن (اشعار سالهای ۶۲-۵۳)

قایق سواری در تهران  
(مجموعه اشعار سبز و سیاه)

هزار و یک شعر (گزیده‌ای از هشتاد سال شعر معاصر ایران، با یک مقدمه تاریخی)

کسوف (اشعار سالهای ۶۴-۶۰)

چهار شاعر آزادی (پژوهشی در احوال و آثار عارف، عشقی، بهار و فرخی یزدی)

فرس راندن به تقریب (تأملی در شعر منوچهری دامغانی)

تعلق و تماشا (مجموعه مقالات و نقدهای ادبی)

شهربندان (ترجمه مجدد از نمایشنامه در محاصره اثر آلبر کامو)

پنج پچه‌ای در ظلمت (ترجمه داستان هراس انگیز اثر اچ. پی. لاکرافت)

آتاباز (منظومه‌ای از سن ژون پرس)

15. LILLY RIAHI:  
THE REQUIEM
16. MOHAMMAD REZA SAFDARI:  
THE BLACK STONE
17. ASGHAR ABDOLLAHI:  
BEYOND THAT FOG
18. AKBAR SARDOOZAMI:  
AGHA MEHDI, THE TAILOR
19. GHAZI RABIHAVI:  
THE WOUND
20. YAR-ALI POOR MOGHADAM:  
THE THIRD TURN OF THE STAIRS
21. SAMMAD TAHERI:  
WHITE AS THE FOAM OF THE SEA
22. ABBAS MAAROOFI:  
ONE RED ROSE
23. REZA JOOLAYEE:  
THE POISONED COFFEE
24. ALI-ASGHAR SHIRZADI:  
STRANGER AND THE ACACIA
25. EBRAHIM NABAVI:  
ENEMIES OF THE HEALTHY SOCIETY
26. MONIROO RAVANI-POOR:  
THE YELLOW PEACOCKS
27. ALI MOAZZANI:  
ALIVE IN THE FRAME
28. ALI KHODAEI:  
THROUGH THE GLASS, THROUGH THE MIST
29. SHAHRIAR MODANI-POOR:  
IF YOU HAVEN'T KILLED THE CUCKOO
30. MOHAMMAD KESHAVARZ:  
HAUNTED
31. ABOO-TORAB KHOSRAVI:  
MISSING

## **TABLE OF CONTENT:**

### **INTRODUCTION:**

**IN PREPARATION OF PERSONAL REALITY**

- 1. SHAHRNOOSH PARSI-POOR:**  
**THE BLUE SPRING OF KATMANDOU**
- 2. GOLI TARAGHI:**  
**THE GREAT LADY OF MY SOUL**
- 3. MIHAN BAHRAMI:**  
**HADJ BARIK-ALLAH**
- 4. GHAZALEH ALI-ZADEH:**  
**THE TRIAL**
- 5. BAHRAM HEYDARI:**  
**RADION (RADIO)**
- 6. NASSIM KHAKSAR:**  
**A STEM OF VIOLET FOR "ADID"**
- 7. MAHMOOD TAYARI:**  
**KA KA**
- 8. MOHAMMAD KALBASE:**  
**SUDDENLY ABDOL HOSEIN KHAN**
- 9. REZA FAROKHFAL:**  
**AFTERNOON PROMENADES**
- 10. ASGHAR ELLAHI:**  
**THE LAST KING**
- 11. DJAFAR MODARRESS SADEGHI:**  
**THE TABLE**
- 12. AMIR HOSEIN CHEHEL-TAN:**  
**NOBODY CALLED ME ANY MORE**
- 13. NASSER ZERAATI:**  
**ANISEH AND INSULIN**
- 14. MOHAMMAD MOHAMMAD-ALI:**  
**THE RETIRED**

**Negah Publications**  
**Enghelab Ave. Farvardin st.**  
**Telephone 6408971**  
**Tehran IRAN**

# **IN SEARCH OF REALITY**

**31 SHORT STORIES  
BY  
31 CONTEMPORARY IRANIAN WRITERS**

**SELECTED AND INTRODUCED  
BY  
MOHAMMAD ALI SEPANLOU**

**TEHRAN  
1993**

